

رمان هدف غیر شخصی
نهفته جناعاتشوری

www.novels.dl.rozblog.com

@donyayroman

رمان هدف غیر شخصی | hana.ashouri | کاربر انجمن کافه قلم

منبع: www.cafeghalam.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده

به نام او

((مقدمه))

خوابم یا بیدار نمیدانم...

فقط میدانم آسمان سیاه شده...

هوا سرد شده...

مثل هوای ما... نگاهم را دور تا دور تاریکی اتاق میچرخانم... به پنجره چشم میدوزم ... شب

شده... شبی بی ستاره...

صدایی نجوا گونه از اعماق قلبم میگوید... نیلوفر آبی میماند مانند آسمان... مثال دریاها.. زیبا

مانند مروارید.. درخشان مثل ستاره..

دستهایم را روی چشم هایم میگذارم... باز هم تاریکی... سرما... بی نور و روشنایی...

نیلوفر از بی آبی در مرداب پر از آب خشکید...

نمیدانم از کجا سقوط کردم که فقط قلبم شکست...

شاید هم فقط قلبم از پرتگاهی به پایین پرت شد...

نیلوفر تنها ماند...

دستهایم را از روی صورتم برمیدارم...

این مرداب تاریک و خشک سهم من نبود.. حق من این نبود..

در حال قدم زدن تو قسمت تابلوهای موزه بودمو با اشتیاق بهشون نگاه میکردم... یه خانم بطرفم اومد و گفت خانوم میتونم درباره این تابلو ازتون پیرسم ژاله که اینو شنید فوری اومد سمتمون و گفت خانوم ایشون وظیفه این کارو ندارن ایشون دکت... حرفشو قطع کردم و گفتم مسئله ای نیست خانم اسکندری شما میتونید تشریف ببرید ژاله با چشاش برام خط و نشون کشید و رفت.. منم با روی باز برای اون خانم درباره تابلو توضیح دادم... و بعد به طرف اتاق استراحت کارکنا رفتم خلوت بود ژاله با حرص اومد سمتم و گفت نیلو تو مرض داری چقد بگم یکم خودتو بگیر ناسلامتی دکترای باستان شناسی داریااااا تو الان باید استاد دانشگاه میشدی نه که بیای موزه درباره آثار و کوفت و زهرمار توضیح بدی.. خندم گرفته بود همیشه وقتی ژاله حرص میخورد مته گوجه سرخ میشد. وقتی دید خندم گرفته داد زد هان چته؟ انگشت اشارمو رو بینیم گذاشتمو گفتم هیش بابا.. ژاله چشم غره ای رفت و من کیفمو برداشتم و گفتم من دیگه برم نوید امروز فسنجون پخته... ژاله عاقل اندر سفیه نگام کرد و گفت از خدا برات شفای عاجل میخوام اخرش به حرص میرسی. خندیدم رفتم بیرون... ماشینو روشن کردم آروم روندم به سمت خونه... خب ژاله تا حدودی حق داشت من دکتر نیلوفر پسیان دختر دکتر فرامرز پسیان. مخ باستان شناسی که تا جایی که او ایران میشد باستان شناسی رو خوند تهشو در اوردم و پیشنهاد های مختلفی برای تدریس تو دانشگاه ها داشتم.. علاوه بر درسی که خوندم و تمام حفاریایی که انجام دادمو ثمرش تحویل پنج اثر باستانی به موزه بود تحقیقات و مطالعه زیادی در زمینه تاریخ و باستان شناسی کرده بودمو و میتونستم استاد خوبی باشم... اما دلم چیز دیگه ای میخواست.. تدریس برام بی هیجان بود و من عاشق کاوش و ماجراجویی بودم بابام باستان شناس بود و همیشه میگفت عاشق هیجان پیدا کردن آثار قدیمیه... پشت چراغ قرمز توقف کردم به جاده چشم دوختم... آره زندگیم اینه جوری که دوشش دارمو منتظر میمونم من عاشق باستان شناسیم اما نه به روالی که بقیه

پیش میرن... اروم رفتم تو اشپزخونه و دیدم نوید پیشبند بسته و داره غذاشو میچشه بوی فسنجون خونه رو پر کرده بود طبق یه فکر خیثانه اروم اروم رفتم طرفش تا اومدم بترسومنش بدون اینکه برگرده سمتم گفت لولو خانوم وقتی شیشه عطر رو رو خودت خالی میکنی و به عبارتی باهاش دوش میگیری از دو فرسخی میشه فهمید شکوفه ریز داری میای. با کف دستم زدم رو پیشونیمو گفتم ای بخشکه شانس باز تو فهمیدی.. نوید برگشت سمتم و گفت چطوری لولوی من؟ یه مشت زدم تو سینش و گفتم لولو عمته .. به نداشته هام توهین نکن. به داشته هام بگو...خواهرمه! خندم گرفت و گفتم: داداششه. _میزنم شتک شی صدا آرد بدیا. _هاهاها.نگو اینجوری عاشق جذب میشن هویچ! _پس نه عاشق تو میشن با این عینکت چنغندر! پشت چشمی نازک کردم رفتم طرف اتاقمو گفتم تو میزو بچین ابجی جونم من الان لباسمو عوض میکنم میام... دیگه صدایی نیومد و منم مشغول عوض کردن لباسم شدم و بعد یه نگاه به چهرم تو اینه انداختم چشمای مشکی و ابرو موهای خرمایی صاف تا سر شونه هام داشتم جلوشم همیشه کوتاه میکردم که بانمک ترم میکرد بینیم کوچیک و لبام هم جمع و جور و معمولی بود قیافه ی معصومی داشتم صورتم گردبود با پوست روشن ...عینکی بودم اما نه جوری که همیشه عینک بزنم اما عینکم بهم میومد... نوید عادت داشت عینکمو مسخره کنه ..نوید هم شبیه من بود اما با تفاوت اینکه چهره ی معصومانه ی منو نداشت... دستی به ابرو هام کشیدم و رفتم بیرون نوید گفت دست شما درد نکنه این انصافه من تو خونه بشینم بپزم بسابم بشورم و تو دختر بری بیرون خونه کار کنی؟ والا زمونه برگشته هییییییی.. همینطور که با اشتها میخوردم با تعجب گفتم وا چرا دروووغ میییگی؟؟ تو بیکاری؟! نوید خندید و مشغول خوردن شد .. نوید تو یه شرکت خصوصی مدیرعامل بود و هفته ای چهار روز میرفت سرکار .. خواهر و بردار دونفری زندگی میکردیم .یهو یاد مامان و بابا افتادم قاشق چنگال رو تو بشقاب گذاشتمو دستامو زدم زیر چونم. نوید گفت چیه بلمبون دیگه... با

صدای گرفته گفتم اشتها ندارم نوید که حالتو دید گفت چیزی شده نیلو؟ پوفی کشیدمو گفتم یاد مامان باباافتادم جاشون خالیه..نوید لبخند مهربونی زد وگفت قربون دلت برم..اونجا جاشون خوبه بهت افتخار میکنن که الان خانوم دکتر استخون ادمای اولیه شدی...میری استخون پیدا میکنی ات و اشغال یافت میکنی کوزه شکسته پیدا میکنی... از حالت جدی اما مثل همیشه مسخرش خندم گرفت و گفتم سی سالته هنوز ادم نشدی از دست تو نوید پوووووف...نوید هم خندید من تو دلم خدا رو بابت داشتن نوید شکر کردم.. صبح با صدای نوید از خواب بیدار شدم و رفتم تو هال روبروی تلوزیون نشسته بود رفتم کنارش نشستمو خمیازه کشیدم نوید گفت بهت تسلیت میگم نیلو..با چشای گرد شده خواب کاملا از سرم پرید و گفتم هااا؟؟؟ نوید گفت اروم باش الان بهت میگم ..خب تو تو موزه ی بانک مرکزی کار میکنی دیگه.. - خب؟؟- خب تاج فرح رو دزدیدن وسلام .ابروهامو دادم بالا و بعد زدم زیر خنده نوید گفت ای کوفت چرا میخندی مگه جوک گفتم...از خنده اشکم در اومد و گفتم نوید یه شوخی عاقلانه تر کن خزانه موزه جواهرات ملی انقددد محافظای فوق تخصصی داره که هیچ بنی بشری از ترس نمیتونه بهشون نگاه کنه چه برسه تاج فرح رو بدزده ..نوید گفت اما اینجا ایرانه وطنمم پاره ی تنم...اینجا دزدگیر هم میدزدن نیلو یکم جدی تر شدمو گفتم نوید با من ازین شوخیا نکن نوید که دیگه از دستم کلافه شد سرشو خاروند و دوباره تی وی روشن کرد و گفت دوستت ژاله زنگ زد گفت منم الان منتظرم تلوزیون خبرشو بده امانمیده فک نکنم دلشون بخواد مردم بفهمن..نمیدونم چطور خودمو به موزه رسوندم اما با تشنجی که داخل موزه برپا بود خبر از جدی بودن حرفای نوید میداد رییس موزه رنگ به رخسار نداشت و همه از واکنش مقامات بالا ترسیده بودن اتفاق الکی هم نبود هنوزم بهت زده بودم بعد از اینکه به تیم پلیسا ومحققا جواب سوالاتی که از من پرسیدن رو دادم رفتم سمت ژاله و گفتم چی شد یهو ژاله؟؟ ژاله با دمغی گفت دیشب تاج بردن دورینا و نگهبان و هیچکدوم از

محافظة بدر نورد نمیدونم اچه تا چه حد حرفه ای بودن دورینا از ساعت سه از کار افتاده از نگهبانا هم بازجویی شده اونا همه به طرز عجیبی خوابشون رفته و بیهوش شده بودن وای نیلو بد دردرسریه سرمو تکون دادمو گفتم خیلی هم افتضاحه اگه قضیه لو بره وای ازین بدتر همیشه ژاله نچ نچی کرد و با صدای بلندگو که همه اعضا رو به سالن فرا میخوند همه یجا جمع شدیم وزیر سازمان میراث فرهنگی تهران دکتر رضوی شروع سخنرانی کرد وگفت از بالا دستور صادر شده که جز اعضای مشغول در موزه و تیم پلیس مربوطه این موضوع نباید درز پیدا کنه و باید تا موعد پیدا شدن تاج و برگردوندنش این موضوع همینجا چال میشه از این بیشترش به جمع حاضر مربوط نمیشه و خود تیم جستجو پیگیر هستن.. حرفای دکتر رضوی که تموم شد دوباره پلیسا مشغول شدنو منم رفتم سمت دکتر رضوی که باهاش صحبت کنم _سلام دکتر. آقای رضوی برگشت سمتم و گفت سلام دخترم. و لبخندی گوشه لبش نقش بست اما میشد تشویش و ناراحتی شو فهمید. کنارش نشستم و به جای خالی تاج که دورش با نوار هشدار کشیده شده بود نگاه کردم و گفتم حالا چی میشه دکتر باید چیکار کنیم؟ آقای رضوی برگشت سمتم و اروم گفت از پلیس خواستم پی گیری کنه اگه اتفاقی افتاد خبرت میکنم میدونم خیلی علاقه داری درست مثل پدرت اونم علاقه زیادی به این مسائل داشت. الان قضیه انقد جدیه که منم کم آوردم. خدا بیامرزه پدرو مادرتو. زیر لب گفتم اموات شماهم. آقای رضوی دستی به صورتش کشید و گفت: نمیدونم چه میشه اما نگرانم اگه پیدا نشه چطور توجیه کنیم اینو. سرمو گرفتم پایین و گفتم: دکتر ایشالا همه چی درست میشه. هرچند محال بنظر هم بیاد پلیسا سعیشونو میکنن. دکتر سرشو تکون داد و منم با خداحافظی کوتاهی از جام بلند شدم.

ساعت سه شب بود و خواب به چشمم نمیومد کل شبو فکر میکردم و کتاب میخوندم. کلی فکر به ذهنم هجوم میاورد که یعنی کی میتونه دزدیده باشه... آیادلیل شخصی برای منافع

شخصی بوده توسط یه آدم دزد پولدار و زرن‌گ؟ یا پای مسائل سیاسی وسطه؟ عینکمو برداشتمو چشمامو مالیدم کتابو کنار گذاشتم و سرمو رو پشتی مبل گذاشتم . با صدای نوید به خودم اومدم و بهش که کنار مبل با دوتا فن‌جون پا وایستاده بود نگاه کردم کنارم نشست و فن‌جونارو رو میز گذاشت بوی قهوه حالمو بهتر کرد لب‌خند کمرنگی زدمو گفتم کی بیدار شدی؟! نوید فن‌جونشو برداشت و تکیه داد :اصلا خوابم نبرد. وقتی بیدار باشی خوابم نمی‌بره.- منم خوابم نمی‌بره فکرم مشغوله -خب به هر حال اتفاقیه که افتاده همیشه که انقد خودتو درگیر کنی. تورو س‌نه نه؟! -خب برام مهمه... نوید تک سرفه ای کرد و گفت قهوتو بخور.. -خب دیوونه رفتی قهوه درست کردی که خواب کاملا از سرم پیره؟! -اره می‌خوام انقد بیدار بمونی که مغزت ارور بده .حالا بشین کتاب بخور... پوفی کشیدمو گفتم : تا اطلاع ثانوی موزه تعطیله منم خونه ام .-همچین می‌گی انگار تو اون موزه کار مهمی می‌کردی.. خب چرخ زدن و سر زدن هرروز به موزه چه سودی داشت اخه توهم بیکاریا..برای اینکه ازین حال و هوا در بیای یه مدت منم مرخصی می‌گیرم بریم شمال -نه نوید.حوصلشو ندارم .موزه رو کاریش نداشته باشم دوست دارم برم سر حفاری تازه سمینارای کتابخونه هم هست.._تو شمال هم همیشه زمین بیل زد استخون پیدا کرد پشت چشمی نازک کردم گفتم نه شاید خبری شد باید تهران باشم_تو منو کشتی باشه بابا حالا قهوتو بخور***چندروزی خونه بودمو حس رفتن به هیچ جا رو نداشتم خبری هم نشده بود و حسابی فکرم درگیر بود .روی مبل نشسته بودمو کتاب می‌خوندم که زنگ درو زدن پاشدم رفتم سمت گوشی اف اف و چهره خندون سارا رو پشتش دیدم پوفی کشیدم و درو باز کردم در ورودی هم باز کردم رفتم سمت مبل.به نیم دقیقه نکشیده سارا با هیجان پرید داخل خونه وگفت سلاااااا نیلوم. تا خواستم جوابشو بدم باذوق دوید سمتم و منم همزمان گفتم مواظب باش اما پاش به کتابی که رو زمین افتاده بود گیر کرد و اگه نمی‌گرفتمش با مخ میرفت تو موزاییکا و با نقشای زمین یکی میشد از بغلم

اومد بیرون و گفت چطوری نیلو؟! اخمی کردم و گفتم سارا حواستو جمع کن اگه میوفتادی میمردی چی؟! سارا بی توجه به حرف منو کشوند سمت مبل و نشوند و خودشم کنارم نشست و گفت چه خبرا دلم برات تنگ شده بود بی معرفت به توهم می‌گن رفیق؟! نگاهه به ظاهر شرمندمو به چشای عسلیش دوختمو گفتم چه کنم مته تو بیکار نبودم. سارا خندید و گفت گمشو بیشعور اومدم پیشت جای شتر کشتن داری چرت می‌گی_ نه بابا شتر کم نیست؟!_ نیلی چرا انقد لاغر شدی چیزی شده؟! دوباره یاد قضیه تاج افتادم سارا یجورایی بهترین دوستم بود و فوق العاده پرحرف اما خوشبختانه برای من یه رازدار واقعی بود خیلی دلم میخواست این قضیه رو براش تعریف کنم رشته سارا تاریخ بود اما دیرتر از من کنکور دادو الانم دانشجوی ترم آخر بود برا لیسانس... بین شتر نکستم ولی یچیزی می‌گم شتر دیدی ندیدی!! سارا چشاشو گرد کرد و سرشو تگون داد. ماجرا رو براش تعریف کردم و دهنش وا موند گفتم هوی سارا جنبه داشته باش... باورم نمیشه. نیلو چطور دزدیدنش؟!_ چه میدونم شانس ایرانه دیگه... سارا یکم لب جوید و گفت: بنظر من باید قضیه رو آشکار کننو بیخیال تاج شن هرکی تونسته بدزده تاجو از چنین جایی.. حتما فکر مراقبت ازشو از ایران خارج کردنش و هرچی که بتونه از خطر دورش کنه رو کرده. تاج رفت.. به حرفاش یکم فکر کردم و گفتم آره سارا راست می‌گی محاله... سارا یکم دیگه پیشم موند و دم غروب رفت. تو اشپزخونه شام درست میکردم که صدای زنگ موبایلم منو از اشپزخونه کشوند بیرون به صفحه موبایل نگاه کردم شماره دکتر رضوی بود فوری جواب دادم سلام دکتر_ سلام دخترم خوبی_ ممنون دکتر خبری شده؟!_ راستش وقتی دیدم خیلی اصرار داری بدونی خواستم بهت خبر بدم... سرهنگ رحیمی خواهر زاده های سرگرد صادقی رو بهمون معرفی کرد و گفت که دوتا برادرن کارگاههای حرفه ای هستن که دونفری خیلی تو پیدا کردن سرنخ و این مسائل خبره ان.. جستجوی پلیس نتیجه نداده و تصمیم داریم اونا رو بیاریم. خوشحال شدم و

گفتم: چقد خوب پس همین فردا میان؟!_ نه.. ایران نیستن امریکا زندگی و کار میکنن. الانم به اصرار سرهنگ دارن میان. اخمام رفت توهمو گفتم: به اصرار سرهنگ؟! یعنی اینا حس ملی ندارن؟!_ نمیدونم اما مهم پیدا شدن تاجه نیت اونام برامون مهم نیست_ بله درسته... دکتر هروقت رسیدن میشه خبرم کنین. میخوام موقع بررسی شون تو موزه باشم. _باشه حتما. جز اونا و سرهنگ رحیمی و سرگرد صادقی و من شخصی نباید باشه اما چون تویی حتما... ممنون دکتر.

فصل دوم

دو روزی گذشت و تو فروشگاه مشغول خرید بودم از قفسه یه بسته ماکارونی برداشتمو بهش نگاهی انداختم داشتم تاریخشو میخوندم و عینکمو جابجا میکردم که صدای بلند زنگ گوشیم دومتر منو پروند هوا از دست نوید مته بچه ها برا اذیتم ازین اهنگ سایکو خشنا گذاشته زنگ گوشیم خواستم گوشیمو از اعماق کیفم پیدا کنم که دیدم مردم با عصبانیت بهم زل زدن از نگاه های دخترای فروشنده که با ایش و ویش نگام میکردن با حرص سبد رو گذاشتم و دویدم بیرون فروشگاه و بلخره گوشیمو دراوردمو صفحه رو نگاه کردم رییس خزانه موزه دکتر محمدی بود تا اومدم جواب بدم قطع شد و من پودر شدم یه قدمی انفجار بودم که دوباره گوشی زنگ خورد و بی درنگ جواب دادم سلام دکتر ببخشید نشد زود جواب بدم.. دکتر محمدی از صدای هول من خندش گرفت و گفت دخترجان آروم باش. نفس بگیریکم. با خجالت گفتم چی شده دکتر محمدی؟!.. دکتر رضوی گفت خبرت کنم تا یه ساعت دیگه اینجا باش قراره کارگاهه بیاد برای.. حرفشو قطع کردم با هیجان گفتم بله وای خدارو شکر من همین الان خودمو میرسونم دیگه فرصت ندادمو با خداحافظی سرسری گوشیمو قطع کردم دوباره به اعماق کیفم پرت کردم. * * * تند تند وارد ساختمون شدم و به قسمت خزانه رفتم دکتر محمدی و دوتا مرد که مشکی پوشیده بودن داخل موزه

بودن درحالی که نفس نفس میزدم رفتم جلو به دکتر سلام کردم اونم جوابمو داد و گفت خانم پسیان چه عجله ای داشتی پشت تلفن...حالت شرمنده ای گرفتم به خودمو گفتم شرمنده دکتر هیجان داشتم راستی دکتر رضوی نیومدن؟! _اینروزا بابت این قضیه سرش خیلی شلوغه از بالا هم گفتن همین دوتا مامور کافیه الاناست که سرگرد صادقی با سرهنگ رحیمی و کاراگاهها بیان. سرمو تکون دادمو به سمت اتاق استراحت رفتم نیم ساعت بعد صدای سلام علیک ملایمی به گوشم رسید و رفتم بیرون جلوتر رفتمو سلام کردم سرهنگ و سرگرد جوابمو دادن. سرهنگ رحیمی مردی با قد متوسط و موهای سفید و سرگرد صادقی مردی میانسال قد بلند با موهای جوگندمی و هیکلی که کاملاً مشخص بود پلیسه. دکتر محمدی رو بهشون گفت جناب سرهنگ جناب سرگرد ایشان دکتر پسیان متخصص باستان شناسی هستن و یکی از بهترین های موزه ما . سرهنگ لبخندی زد و سرگرد صادقی با اخم ملایمی گفت شما عتیقه شناس قابلی هم هستید تعریفتونو تو موزه زیاد شنیدم. منم لبخندی زدمو گفتم ممنون لطف دارن. سرگرد گفت شما اینجا باش باهاتون کار دارم. دستپاچه شدمو با نگاهی پرسشگرانه گفتم چشم... دکتر محمدی رو به سرگرد گفت خواهر زاده هاتون کجا هستن؟! _یکیشون اومده. ..بعد سری به تاسف تکون داد.سرهنگ گفت الان میاد . کمی گذشت و پسر فوق العاده بلند قد و خوش هیکلی وارد شد. بیشتر شبیه مدلا بود تا گاراگاه ها . خب من توقع داشتم یکی شبیه پوآرو بینم با سیبیل آستین کوتاه فرفری اما این شیش تیغ کرده بود صورتی با استخون بندی و فک درشت داشت عین مدلا. با لبخند دندون نمایی اومد جلو و به دکتر محمدی سلام کرد و باهانش دست داد رو به منم سلام گفت و منم جوابشو خیلی آروم دادم. اونم لبخند ژکوندی زد و کیف دستیشو روی میزی که از قبل آماده شده بود گذاشت و گفت خب دایی جان جایگاه تاج این فرح خانوم کوش؟! سرگرد اخم غلیظی کرد و دکتر محمدی سرهنگ خندیدن. سرگرد گفت مزه پرونی نکن _ عه خان دایی تو هنوز به

شوخیای من عادت نداریا جدی نگیر اخماتو واکن. سرگرد نگاهی به آقای محمدی و سرهنگ که میخندیدن کرد و بعد با دست به جایگاه نوار کشی شده تاج اشاره کرد پسر گفت خودمو معرفی کنم بعد میرم عجله نداریم که دایی. سرگرد دستشو به نشون موافقت تگون داد و پسر گفت من رامان یوسفی هستم دکتر گفت خوشبختم پسر.. رامان گفت همچنین بعد لبخندی به سرگرد که با بی حوصلگی بهش نگاه میکرد زد و کیفشو برداشت سمت جایگاه رفت دستکش پوشید و نوار رو کنار زد و مشغول شد. دکتر محمدی آقایون رو سمت اتاق راهنمایی کرد منم با موافقتش روی صندلی کنار سالن نشستم به کار رامان دقیق شدم. کت اسپرت طوسی تیرشو دراورد و پرت کرد سمت صندلی کناری من و لبخند گشادی زد و به کارش ادامه داد با چشمای گرد شده بهش زل زدمو هیچی نگفتم.. پسر خوشقیافه ای بود موهای صاف قهوه ای تیره که بغلاشو کوتاه کرده بود و وسطش بلندتر بود و به سمت بالا و مایل به چپ ژل زده بود ابروهاشم مشخص بود که برنداشته اما مرتبه و خوشحالت از این فکرم خندم گرفت. چشمای تقریبا درشت مشکی داشت بینی بی عیب لبای معمولی درشت. دیدم زیادی رو قیافه پسر مردم زوم کردم با شرم رومو برگردوندم اما زود برگشتمو به کارش نگاه کردم داشت تو دفترش یه چیزایی رو مینوشت و بعد به سرامیکای کف و سقف و طول پایه جایگاه نگاه میکرد منم نسبت به معادلاتش کنجکاو میشدم. کمی که فکر کرد به من نگاه کرد و با اشاره ازم خواست برم پیشش. منم از جام بلند شدمو رفتم سمتش اروم بهم گفت اسمت چیه؟! با حالتی متعجب اما جدی گفتم نیلوفر پسیان هستم.. اوکی اسمت کافی بود.. تو ایران مودبانه با غریبه ها صحبت میشه یکم تشریفات میخواد آقای یوسفی.. من که از الان میخوام باهات راحت باشم نیلوفر خانوم.. و بعد لبخند کجی زد چال لپش مشخص شد.. بی توجه به اینکه بی پسوند صدام زد پرسیدم یعنی چی از الان؟! سرگرد بهت نگفته انگار. باشه حالا میفهمی. صدات کردم که بگم کارم ممکنه طول بکشه برو به این مامورا و اون

سرهنگ ریشیه بگو برن. خودتم با سرگرد برو.. با اخم ازش فاصله گرفتمو رفتم سمت اتاقو در زدم بعد گفتن حرفم دکترمحمدی همراه سرهنگ رفتن سرگرد به مامورا گفت برن ماشینو روشن کنن تا بیاد مامورا که رفتن سرگرد رو به من گفت بین خانم دلیل اینکه گفتم بمونی اینه که باید راجب یه موضوع مهم صحبت کنیم بفرما بشین تا بهت بگم. بعد منو به سمت صندلی ها راهنمایی کرد نشستیم رامن هم دستکش هاشو در آورد و اومد یه صندلی روبرومون گذاشت و نشست. آرنجاشو به حالت قائم رو زانو هاش قرار داد و درحالی که با انگشتاش بازی میکرد به سرگرد چشم دوخت و بعد به من نگاه کرد. سرگرد گفت بین این عملیات یجورایی پیچیدست خب هنوز نمیدونیم دزدا کی بودن و نیتشون از چه لحاظ بوده اما قراره رامن دنبال سرنخ باشه کارشم خوب بلده و امکان اینکه سرنخ پیدا کنه خیلی زیاده. تو این لحظه نیم نگاهی به رامن انداختم به فکر فرو رفته بود و انگار به حرفای سرگرد گوش میداد. سرگرد ادامه داد بعد پیدا کردن سرنخ تو باید بهشون کمک کنی بعد روبه رامن گفت آرمان هم اگه حدسش اشتباه باشه باید بیاد ایران. من پرسیدم :حدس؟!_آرمان نیومده چون حدس میزده تاج از کشور خارج شده. البته حدس بی ربطی نیست. همه چیزو باید ملایم با برنامه پیش ببریم من خودم برنامه ریزی کاراتونو عهده دارم. اما سرگرد از دست من چه کمکی برمیاد؟!_این که کمک کنی یا نکنی میل خودته اما به کمک یه باستان شناس خبره مته تو نیازه شما سه نفری مطمئنا برای این کار گروه خوبی میشین _نمیدونم چی بگم... راستش یکم استرس دارم این کار خیلی سخت و یکم مرموز و ترسناک به نظر میاد. رامن که تا اون لحظه ساکت بود نگاهم کرد و گفت. لازم نیست نگران چیزی باشی بعدشم میل خودته اگه از هیجان و معما بازی خوشت نمیاد که خود مختاری چون از یه باستان شناس توقع نمیره نترس و عاشق پلیس بازی باشه. اما فک کنم از معما خوشت بیاد چون وقتی حفاری میکنی و یه چیزی کشف میکنی این کارم مته همونه پیدا کردن یه راز. سرگرد روبه

من گفت منتظر جوابت می‌مونم بعد کارتی بهم داد و گفت بهم خبر بده. خب من دیگه میرم رمان اینجا می‌مونی؟! مطمئنی می‌خوای بمونی؟! من عادت دارم واسه پیدا کردن یه سرخ تو همون مکان بمونم نگرانی سرگرد؟! سرگرد چیزی نگفت بعد خداحافظی رفت منم رو به رمان که به رفتن سرگرد چشم دوخته بود گفتم یعنی چی که این جا می‌مونی؟! تا وقتی سرخ پیدا کنم انجام یعنی شبانه روز؟! یس.. اینو گفت و بسمت کتش رفت و گوشیشو برداشت و گفت راستی لطفا شماره یه پیتزایی رو برام بزاری بعد بری ممنون میشم. با سر تایید کردم و گفتم الان که ندارم. سرشو آورد بالا و نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره به گوشیش نگاه کرد و گفت گوشیتو بده با تعجب گفتم چی؟! می‌خوام شمارمو برات بزنم رفتی منزل برام اس کنی. البته اگه نمی‌خوای میتونی خودت برام غذا پیزی بیاری تا وقتی انجام. دوباره پوزخند زد. گوشیمو برداشتم بهش دادم و گفتم روت زیاده ها. درحالی که شمارشو برام میزد گفت ممنون. یه ابرومو بردم بالا عجب پسر پررویی بودا خداییش علاقه وافری به سرویس کردن دهنش با اون لبخند مودیش داشتم. گوشیمو داد و گفت خیلی ممنون بابت این همه صبوری به قیافت میاد مظلوم باشی. هیچوقت با یه جنتل من کل ننداز. به موقعش دارم برات آقای جنتل من.. او نه دیگه آقای جنتل من از نظر لغوی یخورده ضایعست دوتا اقا داره تو به خودت فشار نیار همون آقای یوسفی کافیه نیلو. تو با همه انقد زود پسرخاله میشی؟! رمان لبخندی زد یه تای ابروشو داد بالاو گفت خداحافظ. کیفمو برداشتمو بسمت در رفتم این پسر یه تختش کمه تو برخوردار اول کم مونده پیره بغلم اونوقت من با اینو داداشش که شاید از خودش خل تر باشه باید همکاری کنم؟

نوید با قاطعیت گفت نه... منم گفتم اما نوید من دوس دارم. خب که چی؟! نظر منو پرسیدی گفتم نه حالا مگه نظر من برات فرقی داره؟! اونقدر اهرم بد نیستا میری در راه وطن شهید میشی! دوس داری؟!؟!؟! نوییییییی جدی باش اگه من با این گروه همکاری کنم ممکنه کمک

بزرگی باشم برا پیدا شدن تاج. نوید دستاشو رو صورتش کشید و به فکر فرو رفت. با لحن مهربون تری گفتم داداشی موافقی؟!_مرض داداشی دختره ی پررو من به تو چی بگم آخه یهو از در میای تو بی مقدمه اینو میگی بنظرت اگه شرایط روحیم مناسب نبود الان چی میشد با این کاری که تو میخوای کنی_برو بابا تو شرایط روحیت به شکمت بنده الان میرم برات یه کتلت خوشمزه درست میکنم بخوری شرایط روحیت مساعد شه._آشپزیتم حکایت سوسک و دست و پای بلوریشه . الان ازت تعریف کنم!?!_نه فقط بگو که میذاری برم نوید از جاش بلند شد و گفت بعد شام بهت میگم. اول باید مطمئن شم اصن این دوتا پسره کین؟! من چطور تو رو بسپارم_ نوید حالا معلوم نیست که از ایران خارج بشیم که ..نوید پوفی کشید و رفت تو اتاق منم شقیشه هامو با انگشت اشاره و سبابه مالیدم و رفتم آشپزخونه و مواد کتلت رو از فریزر در آوردم. یهو یاد اون پسره افتادم و گوشیمو برداشتم از برگه های چسبی روی در یخچال شماره یه سفارش غذا رو نوشتم و با این مضمون اس کردم .. بفرما لطف کردم و این رو برات فرستادم .. و سند رو زدمو مشغول آشپزی شدم ده دقیقه بعد صدای اس ام اس اومد رفتمو پیامشو خوندم نوشته بود: اگه میخواستی لطف کنی خودت میپختی میاوردی ولی بازم ممنون نیلی. چشممو ریز کردم گفتم پررووو من حالتو میگیرم جوجه خارجی. بعد شام بلاخره بزور نوید رو راضی کردم . میخواستم این کارو انجام بدم این همون هیجانیه که تو کارم دنبالش بودم. روز بعد با سرگرد تماس گرفتمو موافقتمو اعلام کردم.اونم گفت فردا به آدرسی که برام گفت برم *** شال گردنمو محکم تر کردم تا سوز پاییزی اذیتم نکنه هوا خیلی سرد شده بود به ساختمون روبروم نگاه کردم ادرس اینجا رو سرگرد برام فرستاد و خواست سر این ساعت اینجا حاضر باشم. به دورو برم نگاه کردم اما نه سرگرد رو دیدم نه رامان دیگه داشتم ناامید میشدم که دیدم رامان داره از دور میاد چنان صورتشو تو یقه پالتوش فرو برده بود که یه لحظه شک کردم الان در رشته کوه های آلپ هستیم .(مرتیکه

کبک) منو که دید صورتشو از یقش در آورد و اومد روبرو و ایستاد اما چیزی نگفت یه تای ابرومو بردم بالا و گفتم علیک سلام. سلام از کوچیک تراست! _ باشه. سلام بابابزرگ. بحث رو عوض کرد و گفت چرا نمیری تو؟! _ منتظر سرگردم_دایی داخله_کدوم واحد؟! رمان چشاشو گرد کرد و یه نگاه به یه راهروی کوچه مانند و یه نگاه به برج روبرو کرد و گفت:مگه داریم میریم پنج به علاوه یک.. ته این راهرو یه جایگاه زیر زمینیه دایی میگفت اینجا سر پرونده هاش فکر میکنه.. نگاهمو ازش گرفتمو به انتهای راهرو چشم دوختم و گفتم خب که چی من که نمیدونستم! _منم با کمر بند به جونت نیوفتادم که .. با حرص راه افتادم داخل راهرو و اونم پشت سرم اومد. باهم رفتیم داخل و با دیدن سرگرد سلام کردیم سرگرد که مارو دید جوابمونو داد اومد جلو و گفت دیر رسیدین رمان گفت شرمنده دایی نیلوفر خانم دم در کلی وقت کشی کرد.. باحرص بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم سرگرد گفت بشینین رمان انقد شوخی نکن الان وقت این کارات نیست رمان شونه ای بالا انداخت و رو مبل مشکی رنگ تک نفری نشست منم رو یه مبل دیگه نشستم و به اتاقد نگاه کردم.دیوارای دودی رنگ و بدون پنجره که تهویه اش یه هواکش بود زمیناشم پارکت های تیره ی رنگ و رو رفته و یه دست مبل چرم مشکی یه میزو قفسه هم کنار اتاقد بود و یه در دیگه که شاید دستشویی بود.سرگرد اومد و رو مبل روبرو نشست و گفت رمان سرنخی پیدا کردی؟! رمان لبخندی زد و گفت نمونه تموم عکسایی که گرفتمو برای آرمان فرستادم و بر حسب محاسباتش و چیزی که پیدا کردم فهمیدم چه خبره .. منو سرگرد با کنجکاوی بهش نگاه کردیم رمان یه جعبه از جیبش در آورد و بازش کرد و شی داخلش رو در آورد و گفت اینو گوشه در پشتی پیدا کردم دزد خیلی زرنگ بوده یجور گاز بیهوشی رو تو قسمت های مختلف از قبل جاگذاری کرده و کسیم چهرشو ندیده . یعنی از چندوقت پیش این ادما میومدن و به عنوان بازدید کننده اینا رو جاگذاری میکردن و خیلی حرفه ای از دوربینا دور

موندن . جالب تر اینکه این گاز ها پوشش کنترلی داشتن و اشخاص دزد شب دزدی کنترلشو زدند نگرانی گرامی رو بیهوش کردن و با یه رباط و احتمالا یه اپلیکشین که به سیستمی ارتباط داره هم دوربینا و تموم دستگاه های امنیتی رو از کار انداختن وقتی کارو تموم کردن تموم قوطی های گاز رو جمع کردن رفتن اما خوشبختانه این یکی جا مونده تا قضیه گاز بیهوشی روشن شه، منم اثر انگشت چک کردم و بی نتیجه بود اما انگار این آقایون دزد میخوان با ما بازی کنن چون این کاغذ رو زیر بالشتک تاج گذاشتن یجور نشون توشه نمیدونم دقیقا چیه واسه همین ازش عکس گرفتم برای آرمان فرستادم بزودی بهم میگه چیه.. بعد به کاغذ توی دستش نگاه کرد منم روش زوم شدم یه چیزی شبیه یه نوشته بود . سرگرد کمی به کاغذ نگاه کرد و گفت خسته نباشی رامان لبخندی زد و گفت منتظر جواب آرمانم.. سرگرد گفت پس وقتی جوابش برسه جستجو رو شروع میکنیم .. اگه اینو عمدی گذاشتن زیر بالشتک پس قصد دارن مارو دنبال خودشون بکشونن اما دلیلش چی میتونه باشه... منم تو تمام این مدت مته منگلا به سرگرد و رامان نگاه میکردم و هیچ نظریه ای نداشتم واقعا چقد بدرد بخور بودم!!!!

سرگرد برگشت سمت من و گفت: چیزی شده؟ انگشتامو توی هم قفل کردم و بهشون نگاه کردم و گفتم: وظیفه کلی من چیه؟ سرگرد کمی نگام کرد و خواست حرف بزنه که رامان گفت دایی اجازه میدی براش توضیح بدم؟ سرگرد با دست تایید کرد و به پشتی مبل تکیه داد و پاروی پا انداخت. رامان کمی اومد جلوتر و گفت: ببین خانم پسبان تو این قضیه هر احتمالی وجود داره . کوتاه و طولانی بودنش حل یا حل نشدنش و هیچکدوم از قضایای اصلیش معلوم نیست . ماهم برحسب شغل و تجربمون برای مجهولات هر جور حدسی زدیم... ممکنه تو این راه برای رد گم کنی با نمونه جعلی روبرو شیم تو برامون تشخیص میدی. اگه آخر کار هم موفق شیم و تاج اصلی پیدا شه تو تشخیصش میدی و زحماتمون به فنا

نمیره. چشمامو از چشمای خیرش گرفتمو با نگاه به زمین گفتم: اما چرا من. تو ایران یا هر جای دیگه خیلی متخصصای بهتر از من هم وجود دارن برا اینکار. سرگرد قبل اینکه رمان چیزی بگه گفت: ببین دخترم؛ دلیل انتخاب تو سفارشای دکتر رضوی بوده و علاقه و هوش زیادت. راستش از جهت مهم تر نیاز به یه ظاهرسازی معمولی هم هست. تو مشهور نیستی. چهره ظاهری صورتت هم شک بر انگیز نیست. خب اونا که انتخابت کردن خیلی چیزا رو در نظر گرفتن. بعدشم رمان خواست که باستان شناس مونث انتخاب شه.

متعجب به رمان نگاه کردم. اونم خونسرد گفت: من و آرمان دوتا مردیم. فک کردم نیاز به تفکرات زنانه هم باشه. خب طرز فکر شما با ما فرق داره و ممکنه نظریات متفاوت هم داشته باشیم. زن و مرد مکملن و من میخوامم تو پرونده به این مهمی از این ایده استفاده شه. نگران هیچی نباش ما فکر همه جاشو کردیم. انقدم فکر نکن که چرا انتخاب شدی. به این فکر کن حالا که انتخاب شدی کارتو به نحو عالی انجام بدی. لبخند کمرنگی زدم که فک نکنم کسی جز خودم متوجهش شد. شایدم لبخند ظاهری نبود و فقط ذهنی بود. این همون فرصته. پس حالا بهتره کاری که میخوانو انجام بدمو انقد بدبین نباشم همه سعیمو میکنم تا موفق شم. رمان از حالت جدی در اومد و با پوزخند گفت هی خانم از هیپروت بیا بیرون. نمیخواد تو ذهنت با یه موزیک هیجانی خودتو قهرمان فرض کنی مته کارتونا! چشم شد قد دوتا توپ تنیس ..وا این پسره چجوری ذهن منو خوند. ای بابا خب من از بچگی تو ذهنم یه سری خل بازی در میاورم . بشر رو ببینا به ذهن آدمی هم تصرف پیدا کرده. دیگه ذهن آدمم امن نیس. با حالتی انکاری گفتم: وا مگه دیوونه ام. اصلنم اینجوری نیست. رمان: جدی؟ من: آره جدی. مگه باشما شوخیم دارم . رمان لبخند کجی زد و سرگرد گفت : خجالت بکشین. این کل کل هارو بزارین واسه وقتی تنهایی. من که هستم درمورد کار حرف میزنیم. رمان گفت؛ این چه حرفیه من تو خلوت با این خانوم چه حرفی دارم بزنم دایی جان. از کلم دود بلند

شدو گفتم: بی ادب. سرگرد گفت: یه کلمه دیگه... رمان پرید وسط حرفشو گفت: دایی این دختر بسیار گستاخی میکنه ها. من: گستاخ خودتیااا سرگرد عصبی شد و داد زد: خجالت بکشین. من و رمان هر دو به سرگرد نگاه کردیم. خدایی با دادی که سر داد یه لحظه زیر زمین بندری رفت. سرگرد گفت: شما دونفر از همین فردا صبح شروع میکنین میرین فرودگاه و هتل ها آمار مشتریا و مسافرای یه ماهشونو میگیرین میارین. شاید یه سرنخی پیدا شد. رمان معترض گفت: خب این که نیاز به رفتن ماها نداره. دایی الکی وقتمو نگیر سرگرد خونسرد گفت: خب این تنبیهه تا یاد بگیرین حرف مافوقتونو گوش بدین و نذارین دوتا بشه. من هم گفتم آخه سرگرد.. نداشت ادامه بدمو گفت همین که گفتم. شما دودقیقه کنار هم اروم نمیگیرین میخوام عادت کنین. دیگه چیزی نگفتیم و با حرص بهش نگاه کردم البته اون موزمار خونسرد بود.

با صدای فوق نکره ی آلارم گوشی بی صاحب گوربه گور شدم از خوابم به حالت زهره ترک پریدم. من نمیفهمم این نوید چرا انقد منو با این کاراش اذیت میکنه ای تو نترکی بشر! بزور مته معلولا تو جام نیم خیز شدم آفتاب از پنجره درست افتاده بود تو صورتم. یعنی خدایا اول صبحی این خورشید هم با من لچ کرده. باتوجه به اینکه باید با اون کروکودیل برم تا شب سگ گردی مشخصه امروز زهرماره برام. چه اسم مناسبی هم براش گذاشتم واقعا کروکوديله. سعی کردم به ادامه اوضاع گندم فکر نکنم و آروم از جام پاشدم موهامو بستم و رفتم دستشویی. داشتم مسواک میزدم که یکی زد به در و گفت وای وای وای درو باز کن نییلووو بااز کن. ترسیدم و با چشای گرد شده با دهن پر کف گفتم چی شده نوید. نوید گفت ها؟ شی فده هوید یعنی چی؟؟؟ کف رو تف کردم گفتم. میگم چی شده؟ _ بیا بیرون... چرا آخه؟؟ _ د آخه گولاخ وقتی اون تو نشستی به ترشیدگی و آرزوهای دست نیافتنیت می اندیشی یکم فک کن شاید یکی این بیرون از زور فشار داره بال بال میزنه. خندم گرفت و

فوری صورتمو شستم در رو باز کردم و گفتم: لااقل یکم آبرو داری کن جلو من . نوید دوید تو و گفت خب رک باشم اینجا جای رفع حاجته نه تفکر درباره فلسفه بی شوهری . بعدشم منو انداخت بیرونو درو بست. خدایا این داداش منو جزو اون دسته لازم و الشفا قرار بده. بیهو به خودم اومدم و به ساعت نگاه کردم اوه اوه دیییییررررم شدددد. زود لباس پوشیدم و درحالی که شال گردنمو تند میپیچیدم از اتاق اومدم بیرون و گفتم نوید من رفتمااا. صدای نوید از اعماق آشپزخونه اومد: کجا مثلاً؟! _ کار دارم بعد برات میگم الان دیرم شده. دیگه منتظر جوابش نشدمو زدم بیرون دویدم سمت آسانسور تا اومدم دکمه رو بزمن طبق معمول مش کاظم جلو رام سبز شد و با چشاش از پشت اون عینک ذره بینی زاغارتش زل زد بهم وبا لهجه شمالیش گفت: شرمنده خانم مهندس آسانسور خرابه. _ با گلایه گفتم :این آسانسور سالی دوازده ماه یازده ماهشو خرابه که. مش کاظم هم گفت: اووو چی میگی خانم جان. تقصیر من سرایدار چیه من مامورم و موظفم که به شما بگم این اسانسور شما رو بجای طبقه هم کف به دیار باقی میفرسته. چشموریز کردم و اونم گفت تی جان قسم.

ای خدا حییییف حیییییف که دیرمه. تندی دویدم از پله ها رفتم پایین. به پارکینگ که رسیدم تازه یادم اومد با اون دیوونه قراری نداشتم . با کف دست کوبیدم تو پیشونیم و فوری گوشیهو در آوردم و بهش زنگ زدم بعد پنج بوق با صدایی خواب آلود جواب داد: کیه؟ _ هی وایسا بینم تو خواب بودی؟ _ نه پس اول صبح مشغول فتح اورستم. فرمایش؟ اصن شما؟!!! واقعا که یعنی تو منو نمیشناسی؟ _ باید بشناسم؟ وایسا بینم آهان یادم اومد تو همونی.. _ آره. _ آره همونی که خیلی نایسه عمرا سرکوچه وایسه راه میره آسه آسه؟؟؟ با حرص جیغ زدم رامن خان خیلی مسخره ای منم نیلوفر... _ حدس میزدم محاله اینی که میگم باشی یه چند لحظه مکث کرد و بعد با صدای بلندتری گفت: اه دختر دیرمون شد نمیتونستی یکم زودتر بیدارم کنی؟؟ . دهنم وا شد و مغزم برای چندثانیه مختل شد و بعد آمپر چسبوندم و گفتم: خییلی

جهنم که سیو نیست. رامان لبخندی زد و گفت بیا نیلو خانوم خیلی کار داریم. و بعد به سمت ماشینش که یه سانتافه سفید بود رفت. یعنی هیچی به اندازه این رفتار مزخرفش مزخرف نیست. بیشور یجوری بحثو عوض میکنه که انگار حرفت سخن بز بوده. من یک حالی ازین بگیرم که. رامان در سمتشو باز کرد و درحالی که داشت مینشست گفت بیا دیگه. نکنه منتظری درو برات باز کنم؟ با پوزخند رفتم نشستم و گفتم: از تو توقع این کارای متشخصانه رو ندارم. رامان ابروهاشو داد بالا به حالت تمسخر لبخند کجکی تحویلیم داد پسره ی میمون. بعد ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

از پنجره ماشین بیرونو نگاه میکردم که رامان پرسید: تو صبحونه خوردی؟ بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم نه. وقتشو نداشتم. خب پس بریم یه چیزی بخوریم مهمون من. نگاهش کردم خب فکر بدی هم نیستا اما غرورم نمیداره بزارم این منو مهمون کنه. نه ممنون. چرا؟ تعارف نداریم من اهل تعارف هم نیستم. ممنون، اما نمیخوام. من میخوام، میتونی یروز جبران کنی، مخالفت هم نکن. چیزی نگفتمو فقط نگاهی گزرا بهش انداختم. اونم چیزی نگفت و به راهش ادامه داد جلوی یه رستوران نگه داشت. پیاده شدیم و رفتیم سر یه میز دونفره نشستیم. رامان نگاهی به من انداخت و گفت خب... کله پاچه؟ چیییی؟ نه اصلا نیمرو؟؟؟ نه خب؟؟؟؟ پس چی؟ خانم رستوران ایتالیایی نیومدیم که. چیییش یعنی اینجا دوتا ساندویچ هم ندارن. خب چرا.. ساندویچ جگر.

یکم نگاهش کردم راستش زیاد جگر دوست نداشتم اما بدم هم نمیومد. خلاصه دوتا ساندویچ گرفت و همونجا خوردیم البته من نتونستم تمومش کنم رامان هم وقتی دید با پوزخند گفت: تو از اونایی که بیرون غذا تو با هزار مکث و ایست و احتیاط میخوری و تو خونه یه نون سنگک رو میبلعی؟؟ پوزخند زدم و گفتم مته اینکه دوست دخترات اینجور بودن که اینجور فکر میکنی! اوناهم دخترن دیگه دخترا همه مته همن. چشمو تو کاسه سر چرخوندم و

گفتم باشه تو راست میگی. حالا بریم که کلی کار داریم!_ دایی مسخرمون کرده بابا. یعنی تو هنوز نمیدونی پلیس با یه اشاره میتونه امار مسافرای هتلاهی تهرانو دریاره. پس ما چرا اومدیم؟_ خب قراره موارد مشکوک رو بررسی کنیم سه تا هتل تو نقاط مختلف تهران و بعدم میریم فرودگاه. پس یعنی من الکی انقد زود پاشدم. خب میتونستیم دیرتر بریم رمان خندید: خب اگه نمیومدیم که الان یه رستوران به این پرفکتی بامن نمیومدیو از دستت میرفت_ میدونستی خیلی خودشیفته ای؟؟ بودن کنار توی دیوونه چه سودی برام داره آخه رمان لبخندمغرورانه ای زد و گفت: سبب افزایش کماله. _ که اینطور_ بله. _ حوصله بحث ندارم زودتر بریم به کارامون برسیم. بابت ساندویچ هم ممنون. چیزی نگفت. خلاصه حساب کرد و با ماشین رفتیم یه هتل خیلی کوچیک و کم امکانات. من موندم اخه دزدی که تاج به اون شاخی رو دزدیده چرا باید یه همچین جایی بمونه. اما برا عدم ضایع شدن از رمان هیچی نپرسیدم و با اقتدار همراهش رفتم تو هتل. رمان رفت سمت پذیرش و گفت خسته نباشید آقا. مرده هم سلام علیک کردو رمان پرسید اومدم پپرسم طی یه هفته پیش شما مسافری داشتین که اطلاعاتشو به همکارا دادین میخواستم گزارش دقیقشو بهم بگین البته با مدیر هتل هم باید صحبت کنم. مرده نگاهی به رمان انداخت و گفت مدیر خودم هستم. خب تا سه روز پیش یه مرد میانسالی اومد و یه شب اینجا موند و رفت اما اونقدر اهم مشکوک نبود. فقط رفت و آمد یه سری آدم پیشش زیاد بود همین. رمان سرشو چرخوند و بمن نگاه کرد که هاج و واج دم در وایستاده بودم. بعد به مرده نگاه کرد که اون گفت: شرمنده بفرمایید تو اتاق کارم صحبت کنیم. *** کمر بندمو بستم و به رمان که خیلی متفکر بود نگاه کردم و گفتم: خب الان چی کار کنیم؟_ اطلاعات این یارو کاملا یه فرد مشکوک رو نشون میداد. رفت و آمد چندتا قل چماق و نوع لباسشون و حرکاتشون. اما خب شاید این یه تله برا رد گم کنی باشه. پوووف باید با آرمان هماهنگ کنم. چشمو تنگ کردم و گفتم چه رد گم کنی؟ طرف

خودشو تابلو کرده که د_ همین مشکوکه. بلاخره تا تهشو میچرخیم اگه حدسم درست بود
 و لازم دیدم بهت میگم تا یکم با فنون کار آگاهی آشنا شی. با حرص به لبخند ژکوندش نگاه
 کردم و چشم غره اساسی بهش رفتم. رمان هماهنگ کرد که از اون ماشینی که مرد مشکوک
 باهاش از هتل رفته فیلمای دوربینای خیابونا رو تک تک چک کنن و نتیجشو برایش بفرستن.
 یجا پارک کرده بود و منتظر به گوشیش نگاه میکرد تا اطلاعات و فیلما برایش اومد و فوری
 گازو گرفت رفت همونجا که مقصد نهاییه. من موندم این منگل واقعا چرا فکر میکنه چنین
 آدم تابلویی عرضه دزدیدن تاج رو داشته باشه. پارک کرد و زود پیاده شد منم پشت سرش
 رفتم به یه کوچه نگاه کرد و رفت سمتش منم دنبالش که یه لحظه کنار دیوار ایستاد. منم
 داشتم میرفتم تو کوچه که بازومو گرفت و منو کشید پشت دیوار. خودمو کشیدم
 کنار و گفتم: چته؟ اول باید مطمئن شیم این آدم همینجا زندگی میکنه نباید بی گذار به آب
 بزیم. _ خب میگی چه کنیم؟ _ وایسا دارم فکر میکنم. همین لحظه یه پسر بچه با توپش از
 کنارمون میگذشت که رمان صداش زد هی کوچولو ایستا. بچه برگشت نگاهمون کرد و
 گفت بله؟ رمان خندید از جیبش یه آبنبات در آورد و گرفت سمت بچه و گفت: یه کاری
 واسه عمو میکنی؟ _ بچه آب نباتو نگاه کرد و گفت چیکار؟ رمان لبخندی زد و به کوچه
 اشاره کرد: تو این کوچه چهار تا خونست. ازت میخوام توپتو پرت کنی تو حیاط تک تکشون
 و بعد زنگ برنی و توپتو بگیری. بچه خندید و گفت خب این یه آبنباته و اونا چهارتا خونه.
 رمان گفت بچه ی اقتصادی هستی بیا این ده تومن هم مال تو اسمت چیه؟. بچه ذوق زده
 پول رو گرفت و گفت: میلاد. _ خب برو ببینم چه میکنی. بچه رفت تو کوچه من یواشکی از
 پشت دیوار نگاهش میکردم رمان هم از بالای سرم سرشو آورد و نگاه میکرد. سرمو گرفتم
 بالا که دماغم محکم خورد به چونش. _ آخ یذره برو اونور. _ عه!؟! آقای دیوار میشه افقی شی
 که من کنار خانوم وایسم دماغش نخوره به چونم؟ _ خیلی مسخره ای. دیگه هیچی نگفت. بچه

توپو انداخت تو اولین خونه و بعد زنگ زد صاحبخونه اومد و توپو بهش داد.رامان هم عکسای اون مرد و ملاقاتیاشو نگاه میکرد خونه دوم هم مورد ما نبود. تا اینکه سر مورد سوم رامان اروم گفت عه این یکی ازوناست. بعد فوری رفت دم در و گفت سلام آقا چندتا سوال ازتون داشتم. رامان به میلاد گفت تو برو پیش اون خانم وایستا. میلاد اومد کنار من. قل چماقه گفت:بفرمایید. میخواستم با ریستون حرف بزنم. شما؟! از آگاهیم. بعد کارتشو نشون داد. قلچماق: بفرمایید تو.رامان بمن اشاره کرد منم به میلاد گفتم خب تو برو دیگه ممنون. اونم بادی به غبغب انداخت و گفت.خواهش میشه. لبخندی زدم و همراه رامان رفتیم تو، تو حیاط خونه یه میز بو که همون مرد توی عکس که من حتی اسمشم از رامان نپرسیدم نشسته بود.رامان سلام علیک کرد و اون مرد با لبخند گفت بشین پسر جان منم سلام کردم و نشستم. رامان با لبخند گفت آقای ناصری چندتا سوال ازتون داشتم امیدوارم کمک کنین. _بله حتما بفرمایید. _خب شما از خارج برگشتین ..اینجا ملک شخصی شماست؟! _بله. _خب پس چرا مستقیما نیومدین خونتونو و رفتین هتل؟ _من بخاطر کارم بیشتر کانادا هستم. واسه همین اینجا رو اجاره میدم.وقتی اومدم مستاجر من هنوز نرفته بود واسه همین یه شب هتل موندم. _صحیح.این آقا و بقیه امثال ایشون کین؟مگه شغل شما چیه؟! _خب راننده و کارکنانم هستن. هروقت ایران باشم این آقا و اون دونفر کارامو میکنن.خانوادم هم کانادا هستن.شغلمم بیزینسه. رامان پوزخندملایمی زد و گفت:احیانا بیزینس عتیقه و اشیای قیمتی که نیست؟! _چرا اتفاقا بیزینس عتیقه هم تو کارم هست.مسئله چیه؟مشکلی پیش اومده؟ رامان دستی به موهاش زد و گفت نه چیزی نیست.خب ما دیگه میریم.*** حواسش به رانندگیش بود که پرسیدم:خب الان چیکار میخوای کنی. _آمار چیزایی که خرید و فروش کرده رو درمیارم.الانم سپردم برام پیدا کنن. _خب دیگه کجا میریم؟_فقط فرودگاه.انقد کارمون طول میکشه که نمیرسیم اون دوتا هتل هم بریم.چند نفر دیگه رو میفرستن و بعد

اطلاعاتشونو برا من ایمیل میزنن. اوه چه جالب. الان دقیقا چرا منو آوردی؟؟؟! چون دایی خواسته. بعدشم تو مشکلات چیه؟؟ _ مشکلی نیست. رمان دیگه چیزی نگفت. مشخص بود حوصله نداره سر به سرم بزاره. اینجوری خیلی بهتر بود:) رسیدیم فرودگاه و رمان بهم گفت: نیازی نیست بیای. بشین تا برگردم فقط باید یه لیست از پروازشون بگیرم. بعد لبخندی زد و از ماشین پیاده شد. کرم گرفته بود حوصلم سر رفته بود ضبطشو روشن کردم و اهنگو پلی کردم. اولیش صدای الویز بود. زدم جلو. مایکل جکسون. مدرن تاکنینگ. ادل. ریحانا. پوووووف اینم که فقط خارجکی گوش میدی. روی اهنگ آنشرلی موندم. آخییی چقد این آهنگ جورج مایکل قشنگ بود. راستی یادم رفتا کرم هم گرفته بود. داشبورده باز کردم و مشغول گشتن شدم که یهو صدای مسیج گوشیش اومد آااا گوشیش جا مونده که. برش داشتم دیدم رمز هم نمیخواد اس شو از رو صفحه بدون اینکه باز کنم خوندم خوشبختانه کوتاه بود و کلش رو میشد از رو اعلانش بخونم. از شخصی به اسم ریتا. مضمون پیام: hey honey where are you ... ایش لابد دوست دخترشه. خارجکی هم هست. بزا بینم عکسشو تو گوشیش داره. میخواستم برم تو گالریش که دیدم از در فرودگاه اومد بیرون. زود گوشیشو گذاشتم سر جاشو. داشبورده رو بستم.

نشست و نگاهی بهم انداخت و پوست لبشو جوید. کلافه بود اینو از قیلفش میشد فهمید خودمو زدم به اون راهو به سقف ماشین نگاه کردم! مطلقاً مطمئن بودم اصلاً متوجه نشده اما همیشه در این مواقع انقد تابلو بازی در میارم که طرف تا تهشو میفهمه. دست از جویدن پوست لبش برداشت و یه تای ابروشو خم کرد و گفت: بینم تو حالت خوبه؟ _ هوم؟ آ آره خوبم. چتر یامو که رو صورتم ریخته بود دادم کنار و گفتم اه آهنگ ریحاناست که. اصلاً از آهنگ دیموندش خوشم نیامد. اهنگو عوض کردم. رمان دهن نیمه بازشو بست و بعد کمی مکث گفت: فکر

کنم حالت خوب نباشه برای امروز انگار زیاد بهت فشار اومده. _منظورت چیه؟ من اصلنم حال بد نیست تو توهم زدی. رمان ماشینو روشن کرد و دیگه چیزی نگفت. یکم بعد پرسیدم: اطلاعات گرفتی؟ _تا جایی که میشد آره. _اوهم. به منظره بیرون نگاه کردم بعد لبامو فشار دادمو زیرچشمی نگاهش کردم گفتم راستی فکر کنم برات مسیج اومد! رمان نیم نگاهی به گوشیش انداخت و برش داشت و چکش کرد. ابروهاشو داد بالا و با یه پوزخند محو گوشیشو گذاشت سر جاش.

داشتم از فضولی می‌مردم ..پووف اصن بمن چه... یعنی دلیل پوزخندش چی بود؟ وای نکنه فهمید گوشیشو چک کردم... ا نه من که پیامو باز نکردم. شاید از دختره خوشش نیاد.. وای خاک به سرم این کارگاهه ها!!! ز رنگ تر ازین حرفاست که نفهمه مسیجو دیدم.. همینطوری فکرم قاراش میش بود که با صدای رمان به خودم اومدم: هی بینم تو چرا انقد رنگت پریده؟! می‌گم می‌خوای نگه دارم یه آمیوه ای چیزی بخوری. فکر کنم فشارت پایینه. _ نه من خوبم، ممنون. _خب آدرستو بگو برسونمت. آدرسو دادم و منو رسوند جلو آپارتمانون پیاده شدم و رفتم طرف دروازه. سرمو برگردوندم که دیدم هنوز همونجا پارک کرده و داره نگام میکنه. _ممنون برو دیگه. رمان پشت چشمی نازک کرد و ماشینو روشن کرد. منم کیفمو گشتم اما کلید رو پیدا نکردم. وای نیاوردمش. نوید هم الان سرکاره چیکار کنم. رمان از ماشین پیاده شد و گفت: تو اون ساندویچا چی بود که تو رو اینجوری کرد؟ دقیقا چته؟ با دست پاچگی شماره نوید رو گرفتم: بله؟ _نویبید. _ها!!!؟؟ _من کلیدامو تو خونه جا گذاشتم. _خب زنگ یکی از همسایه ها رو بزن دروازه رو باز کن. _خب آی کیو دسته کلیدمو جا گذاشتم در خونه رو چیکار کنم؟ _توجاکفشی..نه..جا کفشی رو بردم تو خونه دیشب!!! کلی حرصم گرفته بود به رمان که دست به سینه به ماشین تکیه داده بود و به طرز دلسوزانه ای بهم زل زده بود نگاه کردم. چشمشو چرخوند سری به تأسف تکون داد. نوید از

پشت گوشي گفتم: هي لک لک چي شدي؟؟ ميگم تو برو خونه دوستت سارا تا من برگردم
بيام دنبالت. _ نويد؟ _ زهرمار. _ ممنون خدا حافظ. گوشي رو قطع کردم و گفتم: تو نميخواي
بري _ سوار شو بريم. _ کجا اونوقت؟ _ قسطنطنيه... خونه من ديگه. پدر و مادرم امروز رفتن
جايي. خونه نيستن. _ چي؟ نه نه ممنون من ميرم خونه دوستم سارا. راماں چند قدم جلو
منم چند قدم رفتم عقب که خوردم به ديوار. اومد روبرو و صورتشو به صورتم نزديک کرد و
گفت: تو از چي ميترسي؟ با غدي تمام گفتم _ تررس؟؟ _ نخير اصلنم اينطور نيست. راماں
پوزخندي زد و گفت بين خانم کوچولو من کلي کار دارم بايد با برادرم يه هماهنگي يي انجام
بدم توهم ميتوني تماشا کني. مياي يا نه؟ _ نه. راماں خنديد و گفت: خوبه. اگه بياي ميخوام با
ساطور قيمه قيمت کنم. البته تو مشکلت چيز ديگه ايه. منو مته برادرت بدون خجالت هم
نکش. درک ميکنم با تفکرات جايي که توش بزرگ شدي جور در نياد و حق داري. ميخوام
کمکت کنم نميتونم تنهات بزارم بيا بريم. به صورت و لبخند مهربونش لبخند کمرنگي زدم
اين چرا يهو انقد مهربون و دوست داشتني شد؟ ازم فاصله گرفت و گفت خب ديگه سوار
شو. زود تند سريع. ** دروازه رو با کنترل باز کرد و رفت داخل و پارک کرد. پياده شدم و به
حياط نگاه کردم حياط قشنگي بود و يه خونه دو طبقه خوشگل و شيک. راماں بسمت در
ورودي رفت و گفت بياتو. وارد خونه که شدم تازه معني دکوراسيون مدرن رو درک کردم
واقعا قشنگ بود. راماں کتشو در آورد و پرت کرد رو دسته کاناپه بادمجوني رنگ وسط هال
چه هيکلي داشتا با بلوز چسب يقه اسکي که پوشيده بود مشخص بود ازون ورزشکاراي
خفنه. خاک توسرت نيلو باز تو زر مفت زدي. کمتر هيزي پسر مردمو کن. اونوقت تو
نميخواستي بياي اينجا. باچشات پسر مردمو بي عفت نکن خاک برسر. خب بمن چه لباسش
چسبه ديگه. راماں گفت باز که رفتي تو هپروت بشين تا من بيام. ضمنا پذيرايي بلد نيستم
نميدونم چي کجاست اگه چيزي خواستي خودت از آشپزخونه بردار. اينو گفت رفت طبقه بالا.

چیش احمق. واقعا که راسته این خارجیا مهمون نوازی بلد نیستن. نشستم رو مبل و به کتش که رو دسته مبل ولو بود نگاه کردم. شلخته!! کت رو برداشتم و مرتب گذاشتمش رو دسته مبل. صدای پهاش اومد که از پله ها پایین میومد. اومد و رو دورترین مبل از من نشست و مشغول کار با لپ تاپش شد بعد چند دقیقه گوشیش زنگ خورد گذاشت رو اسپیکر. صدایی تقریبا شبیه صدای خودش اومد. سلام. خوبی آرمان؟ مرسی. توهم زنده ای. مرسی از لطف دارم عکسایی که برام سند کردیو میبینم. توضیح بده. این همون علامت توی کاغذ که برات فرستادم دقیقا. دربارش سرچ کردم و اطلاعات خوبیم گرفتم. این نشون یه دزد خیلی حرفه ایه. تا الان چندین دزدی از موزه های کشورای مختلف انجام داده و این علامتو باقی گذاشته. تا حالا خیلی دنبالش گشتن اما انقد زنگ بوده که با همه بازی کرده و دستشون انداخته و آخرشم به نتیجه نرسوندتشون. فک کنم طرف روانیه. چون میگن انگار هدفش از دزدی بیشتر سرگرمی اینه که پلیسا دنبالش بگردن. آفرین آرمان میتونی بیشتر دربارش تحقیق کنی؟ آره حتما. تو به چی رسیدی؟ خب... آمار موارد مشکوکو در اوردم سراغ یکیشونم خودم رفتم و بقیه رو به چند نفر از بچه های پلیس سپردم و اونا هم نتایجشو برام ایمیل کردن. راستش توفروودگاه یه چیزایی فهمیدم. چی؟! آمار پروازای همه مسافرای از شب دزدی به بعدشو چک کردم. یه مورد مشکوک بود که مطمئنم اون همون یاروئه. چطور مگه؟ با چه مدرکی. حس شیشم. واو. حس شیشم؟ چه دلیل قانع کننده ای. تو عکس اون یارو رو برام گیر بیار. حتی شده ناواضح. متوجه ای چی میگم که. آره متوجه ام صبر کن به ادامه تحقیقاتم برسم بعد. آرمان من فیلم اون طرفو از فرودگاه که تو دوربینا افتاده بود دارم. کارمنده هم میتونه تشخیص بده برامون. بهش گفتم فردا بره اداره برای چهره نگاری. راستی اون فایلو یادت نره. خب حالا فعلا بای. موبایلشو قطع کرد و بعد در لپ تاپشو بست. کمی به خونه نگاه کردم و گفتم: میشه یه سوال بپرسم؟ اوهم. بپرسم. تو و

برادرت چرا ایران نمودین؟ رمان لبخند کمرنگی زد و گفت: خب راستش موضوع مفصلی داره اما دلیل مختصرش اینه که من و آرمان زندگی تو امریکا رو ترجیح دادیم. به زمین چشم دوخت. بعد چند لحظه پاشد و گفت: میرم برات قهوه بیارم_جدی؟؟_بله. به رفتنش نگاه کردم نکنه میخواد تو قهوم زهر بریزه. خب زهر زیادی فیلمه نکنه داروی خواب آور باشه. تمومش کن نیلو دیوونه شدی. یکم به دور و برم نگاه کردم تو یه قسمت از سالن قاب عکس بزرگی که به دیوار آویزون بود و یه میز پر از قاب عکسای رو میزی زیرش بود تو جهمو جلب کرد رفتم جلو و ااااااییی چه جالب رمان و برادرش تو عکس بودن که بالای سر پدر مادرشون که نشسته بودن ایستاده بودن و یکم بسمت شونه پدر و مادر خم شده بودن. فکرشم نمیکردم تا این حد شباهت داشته باشن. اصن کدومشون رامانه. مدل موهای هردو تو عکس ریخته بود تو صورتشونو هردو یقه اسکی مشکی تنشون بود. چشم از اونا گرفتم و به پدر و مادرشون نگاه کردم. مادر خیلی زیبا که خیلی شبیه پسرش بود. با همون چشمای تقریباً درشت و کشیده و جذاب و یه لبخند خیلی جالب عین رمان! موهای مادرشون بالای سرش جمع شده بود و رنگ بلوند خیلی خوشرنگی داشت فک درشت و استخون بندی قشنگه صورتشم مثل پسرش بود اما یه چیزی که تو چهرشون مشترک نبود بانمکی چهره پسرا بود درحالی که مادر یه حالت صورت غربی داشت. چشم از مامانه گرفتم و به بابائه نگاه کردم. یه مرد کشیده و چهارشونه. موهای صاف جوگندمی و صورت مهربون و بانمک. ای خدایا چی ساختی آخه پدر و مادر روی هم رفته معیارای یه چهره عالی رو دارن که پسرشون شدن این. با حسرت به عکسه نگاه میکردم که با صدای رمان هول شدمو یه متر پریدم بالا. بیا قهوتو بخور. _باشه ممنون. _تو همیشه وقتی میخوای عکس ببینی چشما و دهنت گشاد میشه؟؟

وای خاک به سرم آبروم رفت . سعی کردم حفظ ظاهر کنم با خونسردی و لبخند رفتم نشستمو قهومو برداشتم:میخواستم بفهمم کدوم خودتی. رمان خندید و گفت:فهمیدی؟_نه راستش._خب پس بهت نمیگم که خودت بعدا بفهمی فرقمون چیه._با اخم گفتم خب اگه بگی چی میشه؟ یکم از قهوشو خورد و گفت: چیزی نمیشه دوس ندارم بگم. بعد مته بچه های تخس پوزخندی زد ووقتی نگاه حرصی منو دید خندش گرفت و قهوه پرید تو گلوش و شروع به سرفه کرد. هول شدمو رفتم سمتش و با مشت چندتا محکم زدم تو پشتش . که اونم همش دستشو تکون میداد و من بازم مشت میزدم. بزور سرفشو نگه داشتو گفت:چته ، مهره هامو جابجا کردی به قیافت نمیخورد انقد دستت سنگین باشه_چییش، عوض تشکرته _ تا حالا ندیدم کسی با پریدن مایعات رقیق تو حلق بمیره.اما دیدم خیلیا افلیج شن بر اثر ضربه به ستون فقرات، نمیخواد منو نجات بدی . پسره ی احمق واقعا که اعصاب خورد کنه._چیه چرا اونجوی نگام میکنی؟_چجوری نگات میکنم؟_فاصله بگیر ازم خانوم میخوای باز بزنی که مطمئن شی مهره هامو خورد کردی؟؟. پشت چشمی نازک کردم و روی مبل نشستم این کارگاه گجت واقعا رو مخمه اصن باید میموندم انقد سرفه کنه که از بادمجون سیاه وکبودتر شه احمق._تو دلت چیا میگی؟ بهش نگاه کردم و گفتم چی؟ مگه باید فکرم برات توضیح بدم. رمان پوزخندی زد و سرشو به علامت نه تکون داد.یهو کنار میکشه، کل کل کردنم بلد نیستی آخه!!با لبخند داشت با گوشیش کار میکرد. یه نگاه به عکس ته سالن انداختم که شاید خودم فرقشونو تشخیص بدم.همون لحظه گوشیم زنگ خورد نوید بود.جواب دادم _بله نوید؟_خونه سارا اینایی؟ با لبخند به رمان نگاه کردم و گفتم آره خونه سارام.الانم روبروم نشسته سلام میرسونه _سلامت باشه.خب من دارم میام اونجا دنبالت. من داشتم با پوزخند به رمان نگاه میکردم و اسه اینکه سارا معرفیش کرده بودم به ریشش میخندیدم که با این حرف نوید خندمو بلعیدمو دومتر از جام پریدم_چییییی؟؟؟_مرض گوشم

کر شد. نه نوید خودم میام. رمان پوزخندی زد و دست به سینه با یه ابروی بالا بهم نگاه کرد. نوید گفت: چه کاریه آخه؟ دارم میام دیگه چرت نگو میسپارمت به عزراییل بای. نوید مجال نداد جواب بدمو قطع کرد. مضطرب شده بودم و داشتم فکر میکردم در این فرصت زمانی محدود چه خاکی در سر بریزم که رمان گفت: یه ضرب المثل قدیمی هست که میگه چاه کن اول خودش میوفته تو چاه. چه ربطی داره آقای محترم؟؟؟ آقا چیه من که سارا خانومم. وای الان اصلا وقت متلک شنیدن از تو رو ندارم. خب چرا دروغ گفتمی؟ توقع داشتی بگم من الان پیش رمانم بیا به این آدرس دنبالم؟ خب نه کاملاً. اما میتونستی بگی دوباره رفتیم سر تحقیقات. اینجوری صادقانه تر بود. منم همون رمان میشدم. من الان چیکار کنم؟ زنگ بزن به سارا بگو بهش بگه نیلو آژانس گرفت رفت و از پشت تلفن یادش رفت بهت بگه که از قبل آژانس خبر کرده بوده و بعدشم که قطع کردی شارژ نداشت بهت خبر بده. اگه این نویدتون زیاد ذره بین نباشه خوشبختانه از زیر این دروغ در میری. هرچند دروغ اصلا کار جالبی نیست. فوری به سارا زنگ زدمو موضوع رو گفتم با انتظاری که از گیرایی سارا داشتم شانس آوردم زود حرفمو گرفت. قطع کردم کیفمو برداشتم و گفتم: ازت ممنونم من دیگه میرم. میرسونمت. نه لازم نیست تاکسی میگیرم. رمان با لبخند پاشدوکتشو پوشید: سارا که شدم راننده آژانس هم میشم دیگه. اینو گفت و جلوتر از من راه افتاد** جلوی آپارتمانمون نگه داشت. شرمنده نگاهش کردم: خیلی ممنون. شب بخیر. پیاده شدمو رفتم سمت در اونم رفت. خداحافظی درست و حسابی هم بلد نیس. همون لحظه نوید با ماشینش رسید و من با بهت بهش زل زدم.

نوید بهم اشاره کرد که سوار شم. منم سوار شدمو نوید چپ چپ نگام کردوگفت تو ملانصردینی بخدا. لبخند زورکی زدمو چیزی نگفتم. نوید ریموت رو زد و در پارکینگو باز کرد... طبق معمول آسانسور خراب بود و از پله ها رفتیم بالا. شالمو برداشتمو انداختم رو

مبل.نوید اخی کرد و گفت:مرض داشتی نگفتی آژانس گرفتی؟_یادم رفت خب.عیب نداره
 یه دوری زدی دیگه:)._زهرمار. دختره ی شتر. شتر رو که گفت خندیدم و گفتم
 نوید؟_ها!؟_به آدمی که موزی باشه ثبات شخصیتی نداشته باشه و خیلی آدمو ضایع کنه و
 خیلی احمق باشه چی میشه گفت؟_دست مریزاد._هوم؟؟؟_کسی که حال تو رو بگیره من
 نوکرشم هستم،اینو گفت و رفت سمت اتاقش. چیبیش داداش مارو باش.اصن توهم مته اون
 رامان گولاخی!*_بعد شام مخصوصی که پختم و خوردیم و نوید کلی سرکوفت زد که نیمرو
 هم بلد نیستی مته آدم درست کنی!!رفتم اتاقم و تو تختم دراز کشیدم وای چقد خسته شدم
 خدا. گوشیمو برداشتم و رفتم تو مخاطبین اسم رامان رو به انگلیسی مستر گولاخ سیو کردم.
 بهش خیلی میاد. یعنی الان داره چیکار میکنه. لابد داره با اون دوست دختر اجنبیش چت
 میکنه.اسمش چی بود؟؟ آهان ریتا.ریکا.مایع دستشویی.صابون کهنه شور:| اصن بمن
 چه.بگیرم بخوابم خیلی خسته ام.***

بیدار شدم و به سقف اتاق نگاه کردم خمیازه کشیدم!وای خیلی وقت بود لذت خواب تا لنگ
 ظهر رو از دست داده بودما موهامو نبستم فقط یکم مرتب کردم و رفتم بیرون. موی کوتاه
 بستن نمیخواد که.نوید سر کار بود. خب امروز بیکارم میشینم و فیلم میبینم.رو مبل نشستمو
 خواستم تلوزیونو روشن کنم که صدای زنگ گوشیمو شنیدم. به زور از جام پاشدمو با غرغر
 رفتم سمت اتاقم گوشیمو برداشتم بدون اینکه نگاه کنم کیه._بله؟؟_سلام نیلوفرجون_ا
 سلااااا خاله جونم خوبی؟_مرسی عزیزم تو خوبی؟ خندیدمو گفتم بله خوبم.چه عجب زنگ
 زدی بمن_این چه حرفیه یعنی من نمیتونم حال خواهرزاده خوشگلمو بپرسم؟_آهان آره
 میشه _یه زحمتی برات داشتم_در جریانم.سلام گرگ بی طمع نیست_زهرمار بیشعور_خیلی
 خب بفرمایین_میشه امروز تا فردا ظهر مراقب نیکان باشی؟_کجا داری میری خاله
 ؟؟؟؟؟_قضیش مفصله اون دختر عمه دماغ عملی افاده ایه مهرداد رو

یادته؟_آره. همون که تو عروسیتون لباس طلایی پوشیده بود عشوه شتری میومد؟_آره همون داره ازدواج میکنه ماهم داریم الان راه میوفتیم بریم ساوه و فردا برگردیم _عروسیشه؟_کدوم بدبختی داره میگیرتش؟؟؟_یه بدبختی مته همونا که زنای فامیل مهرداد رو گرفتن. الان دم آپارتمانتونم دارم بچه رو میفرستم بیاد بالا دیرم میشه وگرنه خودم میاوردمش._خاله؟؟؟_اول کار تو انجام میدی بعد خبر میدی؟_مگه جرأت داری مخالفت کنی؟؟_باشه خاله جون._خب دیگه فداااات بای. سری تکون دادم و پوفی کشیدم من حاضر بودم هرکاری کنم بجز مراقبت از نیکان بچه نبود که بپا شیطان بود. با شنیدن صدای ضربه های محکم به در رفتم و در رو باز کردم. نیکان دست به کمر با اخم گفت:مامانم بهت نگفت دارم میام بالا؟؟_چرا در رو باز نداشتی؟؟_شرمنده آقا یادم رفته بود شما امپراطوری_مگه آزلایمر داری_چییش نه آرزولایمر ندارم. نیکان منو دور زد و رفت تو هال و روی مبل ولو شد و گفت آخیییش. برو برام یه چایی بیار._چییی؟؟_دیگه فرمایشی نداری؟_گختاسی نکن برو بیار._واقعا که...چایی نداریم برات آب پرتغال میارم. داشتم میرفتم طرف آشپزخونه که گفت وایسا_چیه؟_کافشنمو آویزون کن تو رخت آویز. _یکاری نکن خودتوبا اون موهای دخترونت آویزون سقف کنما_برو بابا تو به موهای خوشگل من حسودیت میشه. درسته که بلنده اما دختر نیستم که من پسرم._آره خوب شد گفتی. بعد از انجام فرمایشات این جفله بچه رو مبل کنارش نشستمو نگاش کردم نیکان یه پسر بچه خوشگل و بانمک با موهای صاف طلایی که همیشه تا پایین گردنش بلند بود و جلوش چتری . _چیه نگاه میکنی میخوای چشمم بزنی؟_چشم زدنی نیستی آخه فسقلی. پشت چشمی نازک کردو آب پرتغالشو خورد. گوشیم زنگ خورد. فقط همینو کم داشتم سرگرد صادقی بود._سلام سرگرد_سلام خوبی دخترم؟_بله ممنون._ساعت دو بیا مقررمون. _اما سرگرد امروز نمیشه_چرا؟_آخه ... نگاهی به نیکان که چهار چشمی بهم زل زده بود انداختمو گفتم من باید مراقب یه بچه باشم_توقع

داری درک کنم؟ وقتی این کارو قبول کردی یعنی باید همیشه حاضر باشی. چشم سرگرد ****

دست نیکانو گرفته بودمو رو بروی مخفی گاه سرگرد وایساده بودیم. نیکان پرسید؟ اینجا کجاست؟_ فوضول نباش. سر کارمه دیگه. واقعا که. تو توی زیر زمین کار میکنی؟! چشم غره ای بهش رفتمو باهم رفتیم داخل. سرگرد که رو مبل روبه روی در نشسته بود با دیدن نیکان چشمش گرد شد و بعد اخم ریزی رو صورتش نشست. رمان هم که پشت بما بود روشو برگردوند و بهمون نگاه کرد. با صدای آرومی گفتم سلام. سرگرد و رمان جوابمو دادن. نیکان هم با اون دندونای شیری یکی در میونش خندید و گفت سلام همکارای نیلو. رمان پوزخندی زدو بهم نگاه کرد. سرگرد گفت :این بچه دیگه کیه؟ تا اومدم حرف بزنم نیکان گفت این به درخت میگن بعدش هم من نیکان هستم . با اخم دستشو فشار دادم و گفتم بی ادب یکاری نکن از زبونت به سقف آویزونت کنما. نیکان اخمی کردو دستمو ول کرد و دست به سینه و شاکی سر جاش وایساد. سرگرد که لبخند کمرنگی رو لباش نشسته بود گفت. وقتی گفتم بیای منظورم این بود که بچه رو جایی بذاری و تنها بیای. بنظرت جو اینجا و حرفای ما مناسب یه بچه پنج ساله هست؟_ سرگرد شما اینو نمیشناسین هیچ احدی از پشش بر نیماذ مجبورم خودم مواظبش باشم. یه بچه خیلی استثناییه. نیکان با کمال پررویی رفت و روی مبل کنار رمان نشست و گفت خوشتیپ اسمت چیه؟ رمان دستشو جلوی نیکان نگه داشت و گفت رمان هستم. نیکان باهش دست داد و گفت اسم قشنگی داری. اما اسم من قشنگتره.

سرگرد که با دیدن نیکان چهرش به لبخند نشسته بود بهم گفت: بیا بشین دختر. کلی کار داریم. رفتمو روی مبل روبروی نیکان و رمان نشستم رمان یه پاشو روی اونیکی انداخت و دست به سینه نشست. امروز چقد عوض شده. خداروشکر کم حرف شده. ته دلم داشتم

می‌خندیدم که سرگرد گفت داشتی میگفتی رمان؛ ادامه بده _ خب من فیلم اون مرد تو فرودگاه رو برای آرمان فرستادم اونم نتیجه همه تحقیقاشو بهم داد. از روی یه چیز تونستم تشخیص بدم این مرد همونه که آرمان ازش برام اطلاعات فرستاد. این مرد اسمش نلسون مونتاناست. بهش لقب دزد جهانی دادن. این مرد تا الان از سی و هشت کشور دنیا سرقتای آنچنانی کرده که در برابر بعضیاشون تاج ما چیزی نیست. پلیس بین و الملل الان شیش ساله دنبالشه. تقریبا به تموم زبان های مهم دنیا تسلط داره. هر وقت هم با یه چهره ظاهر میشه به خاطر همین تا الان کسی پیداش نکرده. صورت جمع و جوری داره که تو گریماش همیشه جوری پنهونش میکنه که نه شک بر انگیزه و نه مصنوعی. اشتباهی که این سری کرده استفاده از چند نمونه ظاهرسازی تکراری بوده که اینجوری تشخیصش دادم و همچنین اون نشونه که زیر بالشتک زیر تاج گذاشته بود معمولا برای تمام دزدیاش اینکارو میکنه تا بفهمن کار اونه.. پریدم وسط حرفش و گفتم میشه عکسشو ببینم. رمان کمی فکر کرد و گفت هیچ عکسی ازش از نزدیک موجود نیست. کلی هم هویت جعلی داره با استفاده از همینا و اعتماد به نفسی که داره از راه قانونی هم سفر میکنه. آدم عجیبیه. تنها سوال من اینه که انگیزش از دزدیدن تاج چی بوده. چون بیشتر دنبال چیزای کلونه انقدم حرفه ایه که میتونست الماس دریای نور رو برداره اما این کار هم نکرده. سرگرد گفت: تو چه حدسی میزنی؟ رمان به زمین نگاه کرد و گفت خب... فعلا بهتره در این مورد نظری ندم. سرگرد دستاشو بهم قفل کرده بود گفت: این یارو از دزد پلیس بازی خوشش میاد که اون نشونه هارو میذاره رمان گفت: آره دقیقا. من که تا اون موقع داشتم فکر میکردم گفتم: الماس رو برنداشته ... معمولا دزدای عتیقه اگه نخوان از راه فروش این چیزا پول در بیارن. پس حتما کلکسیون داره. کلکسیونش شاید فعلا جمع کردن تاج باشه. خب میدونم حدسم حرفه ای نیست اما ... رمان با لبخند گفت: شایدم درست باشه. نیکان گفت نیلو توهم پلیس شدی؟ بهت اصلا نمیاد.

چرا؟ حسودیت میشه؟_ نخیر . به چیت حسودی کنم آخه. رامان با لبخند به نیکان نگاه کرد و گفت: تو میخوای چیکاره شی قهرمان؟_ مامانم میگه دکتر بابا میگه مهندس اما من دوس دارم خلبان بشم. شایدم هر سه تاش شدم. رامان خندید و گفت آفرین . نیکان گفت: چیه ازم خوشت میاد؟ رامان خندید و گفت: صد درصد. نیکان گفت پس باید ببریم شهر بازی. رامان گفت : باشه حتما . بیا بریم من الان بیکارم. سرگرد با اخم ریزی گفت : از منم که نمیپرسی. رامان گفت: کارمون تموم شده برای امروز. سرگرد گفت خیلی خب . رامان بمن نگاه کرد و گفت: اگه دوس داری میتونی بیای. با حرص گفتم نه تورو خدا بردار پسر خالمو تنها ببر. مسئولیت نگهداریش بامنه ها. نیکان گفت : نه که خیلی هم بلدی مراقبم باشی.

با اخم گفتم نیکان باز پررو شدی؟ سرگرد گفت: حالا که دارین میرین پس خواهشا زودتر برین که من سر درد گرفتم. رامان دست نیکانو گرفتو درحالی که بسمت در میرفت گفت: پاشو خانم پسبان. نگاهی به سرگرد انداختم و اونم با لبخند کم رنگی گفت پاشو برو دفعات بعد حواست باشه به والدین بچه بگی نمیتونی ازش مراقبت کنی بخاطر کارت با شرمندگی گفتم: چشم سرگرد، خدانگهدار. سرگرد هم خداحافظی کرد و من دنبال رامان و نیکان که اصلا منتظر من نموندن رفتم بیرون. رامان در عقبو برای نیکان باز کرد و اونم نشست. من رفتم سمت ماشین رامان رفت سوار شد و بعد بمن که منتظر کنار در و ایستاده بودم نگاه کرد: چی شده؟_ چیبیش، هیچی. بعد سوار شدمو تا مقصد هیچی نگفتم. پسره ی گولاخ میمرد در رو برا منم باز میکرد. به شهر بازی که رسیدیم نیکان دست رامان رو کشید تا بیره سمت باغ وحش. منم رفتم اونیکی دست نیکانو گرفتمو گفتم. نخیرررر حتی فکرشم نکن. اما نیکان پوزخندی زد و نگاهشو از من به رامان دوخت رامان هم یه ابروشو بالا داد و پرسشگر نگاهم کرد. نیکان گفت : نیلو از باغ وحش بدش میاد چون از پرنده ها

میت‌رسه. رمان چشاشو ریز کرد و گفت: چی؟! میت‌رسی؟! وای خدایا حالا باید برا اینم توضیح بدم. با متانت گفتم: میت‌رسم. فقط خوشم نیاد. هر وقت میرم باغ وحش عطسم میگیره من نمیتونم پیام اونجا نیکان گفتم اما من میخواام. رمان تورو خدا حرف نیلو رو گوش نده اون فقط میت‌رسه. رمان نگاهشو از من گرفت و بعد جدی گفت: نه، میریم شهر بازی. نیکان با لجاجت گفت ولی من میخوام خرسارو ببینم تورو خدا. بعد با حالتی بغض دار به رمان و من نگاه کرد. من پوفی کشیدم و زیپ کیفمو باز کردم و دنبال ماسکم گشتم. رمان گفت چیکار میکنی؟ ماسکمو در آوردم و به صورتم زدمو گفتم بریم. الان گریه میکنه حوصلشو ندارم. بعد خودم جلوتر راه افتادم. و رفتم سمت ورودی. رمان گفت: نمیتونی بری داخل_نگران نباش با ماسک مشکل زیادی پیش نیاد_نگرانت نیستم. هنوز بلیط نگرفتم!! سر جام موندمو رو پاشنه پا چرخیدم و بهش نگاه کردم. پسره ی احمق فقط میخواد منو ضایع کنه. رمان نیکانو کنارم گذاشت و گفت: الان برمیگردم. باحرص به رفتنش نگاه میکردم که نیکان گفت: بهم نمایین اون از تو خوشگلتره!_ تو چیبیی گفتییییی؟؟؟ دستاشو تو جیبای کاپشنش فروبرد و گفت من فقط بیار میگم میخواستی گوش کنی! با دستم آروم زدم به پشتشو گفتم: حرفت خیلی بیخود بود از سه جهت یکیش اینکه من و اون فقط همکاریم بچه. دوم اینکه اصلنم از من خوشگل تر نیست و سوم اینکه این بحث اصلا بتو و سنت نمیخوره فهمیدی؟؟ نیکان لباسو بهم فشار دادو لبخند موزیانه ای زد. با اخم یکی زدم تو پشتشو گفتم هی میندازمت تو قفس شیرا. همینطور با نگام براش خط و نشون میکشیدمو اونم پررو بهم پوزخند میزد که رمان اومد سمتمون و گفت: بریم بلیطارو گرفتیم. من با شرمندگی گفتم: ببخشید که تو حساب کردی باهات حساب میکنم بعدش. رمان لبخندی زد و دستاشو تو جیباش فرو برد و درحالی که بسمت ورودی میرفتیم گفت: نیازی نیست. بعدا میگم واسه جبران چیکار کنی. بعد دست نیکانو گرفت و جلوتر رفتن داخل. خدایا یعنی چی میخواد

ازم. نکنه درخواست شرم آورانه داشته باشه. اه خفه شو بابا تو که اهل این فکرای احمقانه نیستی. خب استرسه دیگه. گمشووو استرس چیه آخه این تفکرات املی رو بزار کنار تا نزد تو سرت. همینجور داشتم با خودم دعوا می‌گرفتم که صدای رمان منو به خودم آورد: از هپروت بیا بیرون. اومدیم داخل ماسکتو بزن. همینطور که نگاهش می‌کردم ماسکو زدم و گفتم هپروت چیه من داشتم راجب مسئله خیلی مهمی فکر می‌کردم. نیکان سرشو برگردوند و گفت: لابد فکر خواستگاری نداشتت بودی دیگه.. با این حرفش رمان زد زیر خنده و منم با حرص نیکانو دنبال کردم. حالا مگه میشد گرفتش بچه پررو رو.. همینجور دنبالش میدویدم و میگفتم وایسا نیکان. وایسا گفتم. نیکان همینطور که از جدولا و دور قفسا میدوید گفت: مگه دیوونه ام وایسم آخه اینم حرفه میزنی. رمان بیچاره همونجوری وایستاده بود و نمیدونست هنوزم بخنده یا بیاد منو بگیره که نیکانو نکشم. یه لحظه دیدم مردم دارن نگاهمون میکنن وایستادمو با اخم برا نیکان که بالای یه نیمکت وایستاده بود اشاره دادم که بیاد اینطرف. نووچ نیام. نیکان تمومش کن دیگه عمرا بیارمت جایی. رمان اومد طرفمو گفت بیخیال آروم باش دنبال بیا اونم خودش دنبالمون میاد. زیاد حساس نباش. من حساس نیستم میخوام بخاطر پرروییاش تنبیهش کنم رمان با لبخند پرشیطنتی گفت: بی خواستگاری که بد نیست. نشون میده چقد درسخون و دنبال علم بودی که هیچکس جرعت نکرده بیاد جلو که جواب رد نشنوه. داری منو مسخره میکنی؟؟؟ نه واسه چی؟_ نمیدونم. از آدمی مته تو بیشتر ازین انتظار نمیره. نیکان اومد نزدیکمونو گفت بریم قفس شتر!!! بیاین دیگه. من با اکراه گفتم: حیوون قحط بود؟ شتر چرا اه چرا انقد چندشی تو بچه نمیدونی شتر اچقد بو میدن!! رمان با لبخند دنبال نیکان رفت و گفت مسخره نکن شترای محترم. خدایا چرا من باید حرص بخورم اه به درک بزار خفه شن از بوش. دنبالشون رفتم نیکان با ذوق مته میمون آویزون حصار شدو مته شتر ندیده ها به شتر ازل زده بود. شال گردنمو کشیدم روی ماسکم

تا بوی گندش بهم نخوره رمان عاقل اندر صفیه و زیر چشمی نگام میکرد. عینکمو مرتب کردم و گفتم: چیه؟؟؟_ داشتم به این فکر میکردم اگه الان پرتت کنم تو محوطشون چیکار میکنی. فک کنم نمایش کم‌دی جالبی برای مردم اجرا کنی._ جدی؟؟ بعدش میام بیرون حسابتو میرسم اونوقت نمایش اکشن جالبی اجرا میشه رمان خندش گرفت اما به لبخند ژکوندی اکتفا کرد، نیکان که از دیدن شتر سیر شد دوید سمت قفس میمونا. ماهم عین بادیگاردا دنبالش رفتیم. یه شامپانزه که دستاشو دور میله های قفسش حلقه کرده بود به نیکان زل زد. نیکان با خنده گفت سلام آقای شامپانزه حالت چطوره بعد دستشو دراز کرد و شامپانزه هم دستشو گرفت من که یه قدمی سخته بودم داد زدم نیکان دست نزن بهش اون کثیفه هزارتا مریضی و ویروس بهت انتقال میده بچه چرا انقد اذیت میکنی تو آخه یه خانمی که کنارم بود گفت: نگران نباش مامانش چیزی نیست. برگشتم سمت زنه و گفتم چی؟ مامانش؟_ مامانش نیستی؟_ نه این پسرخاله. زنه با لبخند به منو رمان نگاه کرد و گفت: اوخی ای‌شالله خودتم بچه دار میشی... اینو گفت و آروم ازمون دور شد شال گردنمو یکم شل کردم تا هوا بهم برسه مته لبو سرخ شده بودم اینو حس میکردم. برگشتم و به رمان نگاه کردم اما اون خیلی خونسرد و با لبخند به نیکان نگاه میکرد منم خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم: نیکان بسه انقد این میمونو نگاه کردی الان خودش به حرف میاد میگه برو. شامپانزه منم نگاه کرد و زبونشو در آورد چشمو ریز کردم و گفتم نه خدایا. همین مونده بود یه میمون زشت احمق برام زبون درازی کنه. بعد درحالی دست نیکانو میگرفتمو به سمت دیگه ای میبردم میگفتم: نیلو خونسرد باش. خونسرد باش. سرمو برگردوندم تا ببینم رمان پشت سرمونه یا نه دیدم آروم دنبالمون میاد و همون لبخند رو لباشه وای خدایا انقد که امروز جلو این پسر ضایع شدم تا حالا تو عمرم نشده بودم. نیکان دستمو کشید و گفت: نیلو قفس پرنده ها آخ جون بریم کرکسا رو ببینیم نیلو._ تو از عمد اینکارارو میکنی نه؟ دقیقاً

چون به پر پرنده‌ها حساسیت دارم. _خب قرار نیست پرشون بهت بخوره که _خیلی خب باشه. سرمو برگردوندم و گفتم :رامان بیا بریم سمت پرنده‌ها. نیکان گیر داده. رامان با همون قدمای آروم اومد کنارمون و گفت باشه حتما. نیکان نیشش باز شد دست هردومونو گرفت و دوید سمت قفس. وقتی رسیدیم بازم مته میمون از قفسه توری آویزون شد و به کرکسا نگاه کرد . ماسکمو مرتب کردم عقب تر و ایستادم رامان پرسید: به پر حساسیت داری پس؟ _از وقتی یادمه به پر حساسیت داشتم تمام کوسنا و رختخوابای خونه ابری و پنبه ایه. هر وقت اتفاقی بهش برخورد کردم ...اصن بهتره راجبش نگم افتضاحه. نیکان درحالی که بالای قفسو نگاه میکرد گفت: اون بالاییه سفیده میخوام ببینمش ولی نمیشه. با بی تفاوتی گفتم: خب که چی؟ بیا بریم دیگه بسه. گوشه آستینمو گرفت و کشید و با غر غر گفت: نیلوووو تو رو خدا! منو بلند کن ببینمش. _چی میگی نیکان نمیشه. رامان گفت بزار من بلندت کنم. نیکان با خنده گله گشادی به رامان زد و گفت: از اولشم به در گفتم دیوار بشنوه. وای خدا زبون این بچه چقد درازه آخه. رامان با خنده نیکانو بلند کرد و رو شونه هاش نشوند . نیکان دستاشو دور گردن رامان حلقه کرد و گفت: تو چرا انقد درازی من میترسم _نگران نباش هواتو دارم نیوفتی جوجه _مسئله ترس از ارتفاعه. _ارتفاع؟ _اره دیگه. وای کرکسه رو بین صورتش الان روبری صورتمه. نیلو!؟! چرا این کرکسه چشاش قرمزه با حالتی چندش ناک گفتم: نیکان بیخیالش شو کثیفه شاید مریضه _آخی چرا مریضه .نمیشه ببریمش خونه ازش مواظبت کنیم؟ _نه نمیشه. نیکان یه لحظه گیج به دور و برش نگاه کرد و بعد از همون بالا به رامان نگاه کرد و گفت: میگم رامان میشه منو ببری دستشویی من جیش دارم. اخم کردم و گفتم: خودم میبرمت بیا بریم. _نه نیلو میخوام تا دشوری رامان منو همینجوری ببره:) _چییی؟ بیا پایین بینم. رامان که نمیدونم چرا انقد مظلوم شده بود گفت: خیلی خب بیاین بریم تو خیلی سبکی بچه _آره بابا. اصن دوستای مهد بهم میگن نیکان نخود. رامان آروم

بسمت دستشویی رفت و منم دنبالشون رفتم چقد خوب که یه الف بچه از پس مرد به این گندگی برمیاد با نیکان میتونم حال این مستر گولاخو بگیرم چقد خوب! بعد اینکه نیکان رفع حاجت کرد جلوش رو زانو نشسته بودمو داشتم لباساشو مرتب میکردم که گوشه رمان زنگ خورد رومو برگردوندم و یه نگاه بهش انداختم به صفحه موبایل یه نگاه کرد و گوشه لبش به سمت پایین کج شد بعد رو به ما کرد و گفت یه لحظه میرم اونطرف و بر میگردم باشین تا پیام. سرمو به نشونه تایید تکون دادمو خودمو مشغول مرتب کردن لباس نیکان نشون دادم. رمان جواب داد و ازمون فاصله گرفت فقط صداشو که انگلیسی حرف میزد یه لحظه تا سلام و احوال پرسیش شنیدم. از جلوی نیکان پاشدم و شال گردمو انداختم پشتم و رفتیم رو یه نیمکت نزدیک نشستیم. از دور داشتم نگاهش میکرد. یعنی داره با همون دختره که بهش پیام داده بود حرف میزنه؟ چجوری میتونه با یه دختر خارجی دوست شه با اون قیافه های بور و سردشون! به تو چه نیلو تو رو سنه نه. خب کنجاویه دیگه! نخیر فوضولیه همینطور داشتم با خودم دعوا میگرفتم که نیکان گفت: داره با دوست دخترش حرف میزنه؟ چشمو گرد گردمو نگاهش کردم: چی؟؟ شنیدی که _خب که چی؟؟ صد بار نگفتم درمورد مسائل گنده تر از خودت حرف نزن _باشه بابا. _خب دیر کردا میگم نیکان برو بهش بگو بیاد بریم نوید امشب شام خونست _داری منو میفرستی برم زاغ سیاهشو برات چوب بزمن؟ برات آمار بیارم؟ _چییی؟؟ _اخره الان قبل ناهاره شب شامه چه ربطی داره الان بریم خونه؟ _کاریت نباشه من موندم مامانت چی داده خوردی اینجوری گودزیلا شدی تو_اونو بیخیال رمان حرفش تموم شد داره میاد.

بهمون که رسید دیگه چیزی نگفتم اونم کمی نگاهمون کرد و گفت: خب اگه از دیدن حیوونا خسته شدین بریم ناهار بخوریم مهمون من. زود جواب دادم: نه اصلا حرفش نزن ایندفعه

نوبت منه مهمونت کنم. رمان پوزخندی زد و گفت: ازین کارام بلدی؟ پشت چشمی نازک کردم به این پسره چش سفید این خوییا نیومده. رمان خندید گفت: قهر نکن من که نمیذارم بریم رستوران و وایسم تو حساب کنی. پس.. پس چی؟ مگر اینکه خودت بپزی.. چی من؟ آره. نیکان گفت: من یچیزی بگم؟ رمان با لبخند گفت بفرمایید.. نیلو دسپختش اتفضاحه!! با چشای گرد به نیکان نگاه کردم و گفتم ای بیشعور اگه یبار دیگه گذاشتم بیای خونمون.. خب راست میگم دیگه. تو خونشونم همیشه نوید غذا میپزه. این فقط کتلت و نیمرو بلده بابا. رمان با پوزخند گفت: پس بگو چرا تا الان مجرد موندی.. مگه من چند سالمه؟ ضمنا وظیفه یه زن صرفا آشپزی نیست. اینکه خانما غذا میپزن از لطفشونه.. خب تو همون لطف هم نداری خب پس من لطف میکنم و میبرمتون رستوران. غیرت فمیستیم زد بالا و گفتم: لازم نکرده بریم خونمون خودم غذا میپزم. نیکان دست به سینه پوفی کشید. رمان اما یکم به فکر فرو رفت و گفت: نه بیخیال منصرف شدم. با تعجب گفتم: چرا؟! نترس سم نمیریزم. رمان جدی گفت این یبار مهمون من. بعد دستاشو تو جیباش فرو برد و جلوتر راه افتاد. گیج نگاش کردم. پسره ی روانی چشه این؟ نیکان با خوشحالی گفت خداروشکر. بعد دستمو گرفت و منو بسمت رمان کشوند. تو ماشین که نشستیم رمان بدون اینکه حرفی بزنه رانندگی میکرد و من هنوز گیج بودم. آره مطمئنم طرف موجه یهو حالات روانی بهش دست میده یه مشکلی داره حتما. وای خدا به قیافش نیامد دیوونه باشه حیفه این جوون نیست؟ رمان آروم گفت: چی شد باز رفتی تو هیروت؟.. چی؟ نه بابا من؟ من کی رفتم تو هیروت تو که داری رانندگی میکنی منو چجوری دیدی؟ رمان چیزی نگفت و فقط گوشه لبش بسمت پایین کج شد. جلوی یه رستوران شیک و جمع و جور نگه داشت. پیاده شدیم و رفتیم داخل. رو یه میز چهارنفره نشستیم رمان روبروی منو نیکان نشست و پیشخدمت اومد سمتمون سفارش رو گرفت. رمان با دستاش بازی میکرد و از پنجره کنارمون که رو به یه پارک بود

بیرونو تماشا میکرد. من باید بفهمم چرا حالت جدی گرفته واسه همین پرسیدم: بینم چی شد که کم آوردی و نداشتی هنر آشپزیمو بهت ثابت کنم؟ بدون اینکه نگاهشو برگردونه گفت: کم آوردم؟؟

_خب، یجورایی دلیلشو نفهمیدم. حس میکنم یه تخت کمه. رمان روشو برگردوند و بهم زد کمی دستپاچه شدم اما موضعمو عوض نکردم: خب راستش اینکه باعث شد اینجوری فکر کنم رفتارته. تو همش سعی میکنی منو ضایع کنی و کل کل کنی ولی وقتی من یه چیزی میگم که جوابتو داده باشم کلا بیخیال میشی و بحثو میپیچونی مته آدمای محترم و مهربون رفتار میکنی. خب من حق ندارم نسبت به روانت شک کنم؟ یه نمه موجی میزنی. برخلاف تصورم خندید و گفت: اینطور فکر میکنی؟ چیزی نگفتم و همونجور نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد و گفت دختر بانمکی هستی. چشم گرد شد حالا دیگه شک نداشتم طرف خله. رمان نگاهی به نیکان انداخت دیگه چیزی نگفت. پیشخدمت غذاها رو آورد نیکان یه قاشق از برنجش خورد و گفت: برنج نوید خوشمزه تره. گفتم: ساکت باش و غذا تو بخور_خب راست میگم دیگه. نوید خیلی کدبانوئه._ وای نیکان؟؟ همه خندیدیم. رمان که خنده منو دید گفت: واسه چی میخندی؟_خب حرفش خنده دار بود_اما فکر میکردم به تو بر بخوره_چرا بهم بر بخوره خودم همیشه اینو به نوید میگم رمان چیزی نگفت و به بشقابش نگاه کرد. این پسره یه چیزیش شده مته آدمای هیرون میمونه !!! مشغول خوردن غذام شدم وای خدایی گشتم بودا. چه ناهار دلپذیری! البته نه چون این رمان گنددماغ مهمونم کرده ها. لیوان دوغمو برداشتم یکم خوردم که چشمم به یه چندتا میز اونطرف تر افتاد. دوتا دختر میمون نشسته بودن و مته وزغ زده بودن به رمان. خاک به سرشون آخه این گولاخ هم نگاه داره؟ رمان که متوجه نگاهم به اونا شده بود رد نگاهمو گرفت و بهشون نگاه کرد. اونا کلی خر ذوق شدن سرشونو پایین گرفتن. رمان بهم نگاه کرد و گفت: چی شده؟_چیزی نیست. برات

خواستگار پیدا شد. رمان چشاشو گرد کرد و برگشت دوباره یه نگاه بهشون انداخت و گفت: چقد هیز!! دارن با نگاهشون بی عفتم میکنن که! خندم گرفت اما خودمو نگه داشتمو اصلا نخندیدم: گمونم ازمن خجالت کشیدن وگرنه میومدن باهات حرف بزنی_جدی؟عجب آدمی هستیا موقعیت منو داری ازبین میبری پاشو برو دستشویی بزار اینا بیان شاید جوابم مثبت بود._هه!!! پس ازین تیپ دخترا خوشت میاد؟ تموم هیکلشون عمله.اونقد آرایش کردن اما بازم زشتن!_ به تو چه؟ شاید من خوشم اومد،بعد پوزخندی زد و موزیانه بهم زل زد.با خونسردی گفتم:البته.علف باید به دهن تو شیرین بیاد.

_خیلی بی ادبی خانم پسیمان. پشت چشمی نازک کردم.نیکان گفت: اون دوتا دختره چقد خوشگلن. میشه من برم پیششون؟ رمان خندید و و گفت: اره بریم نیلو تنها بمونه نیکان گفت:اون شال قرمزه دوست من اونیکی دوسته تو. با عصبانیت گفتم:ساکت شو نیکان دیگه داری خیلی پررو میشی. بعد رومو کردم طرف رمانو گفتم:توهم انقد بهش نخند پررو میشه. رمان به نیکان نگاه کرد و گفت بیخیال!و بهش چشمک زد. نیکانم با یه چشمک جوابشو داد و گفت آره. پوفی کشیدم و گفتم یعنی ازین بدتر نمیشد که گیر شما دونفر بیوفتم.تو ماشین نشسته بودیم. رمان نگاهی به نیکان که پشت نشسته بود کرد و گفت:خب دیگه کجا بریم؟! نیکان؟! برگشتمو نگاهش کردم عین یه بچه خرس خواب بود. گفتم:خوابیده.اگه بیدار بود هم میگفتم بریم خونه.برا امروز زیادی تحرک داشته. رمان سرشو تکون داد و به مسیر خونه رفت. جلوی دروازه آپارتمان نگه داشت. بهش نگاه کردم و گفتم:بابت همه چی ممنون.خیلی ممنون_خواهش میکنم. پیاده شدمو در عقبو باز کردم و نیکانو صدا زدم:بیدارشو نیکان زودباش با تواما. کلی صداش کردم که با صدای ضعیفی گفت:هوم؟_میگم پاشو رسیدیم_نه نمیخوام.خوابم میاد. پوفی کشیدم اومدم بلندش کنم که رمان گفت وایسا من میارمش بالا. با نگاهی به ظاهر شرمنده اما در باطن بسیار خردوق در ماشینو بستمو رمان نیکان رو بغل کرد

و تا بالا آورد. در رو باز کردم با دست اشاره کردم سمت مبل و گفتم بذارش اینجا. رمان نیکانو رو مبل گذاشت و گفت: خب دیگه برم، فعلا. روم نشد بذارم اینجوری بره: نه کجا به این زودی بشین برات یه نسکافه بیارم_ نه ممنون دیرمه. ضمنا نسکافه هم دوست ندارم_ بهونه نیار بشین من نمیتونم بزارم بری ایرانیا مهمون نوازن خب_ منم نگفتم آلمانی هستی._ خب بشین تا پیام. قهوه دوس داری؟ رمان دو دل روی مبل نشست و گفت: تلخ._ خیلی خب الان میام. دو تا قهوه درست کردم همراه کیکی که دیروز نوید پخته بود آوردم و روی میز گذاشتم. و خودم هم رو مبل کناری نشستم. رمان نگاه نامحسوسی به دیوارای خونه انداخت و گفت: خودت درست کردی؟_ خونرو؟؟؟ نه بابا آپارتمان پدریه. عاقل اندر صفی نگام کرد و گفت: منظورم کیک بود؟

چییش منم گیجما_ نه نوید پخته. ابروهاشو داد بالا و یکم از قهوشو خورد: خیلی دوس داشتم این آقا نوید شما رو ببینم.

تو دلم گفتم بهتره نبینی.. نمیگم نوید خیلی کوتاه فکر و غیرتیه اما خب هر مردی حساسه رو معاشرتای خواهرش. زنگ در رو زدن یعنی این وقت غروب کیه؟! پاشدم رفتم آیفونو برداشتم: بله؟_ منم نوید باز کن درو. آب دهنمو قورت دادمو چشمو درشت کردم: چی؟؟؟ مگه تو کلید نداری؟؟_ اه داری اصول دین میپرسیا. جا گذاشتم دیگه باز گوسفند شدی. درو باز کن._ خیلی خب. رمان متعجب بهم زل زده بود. وای خدایا این کاری که دارم میکنم میدونم غلطه و خیلی احمقانهست ولی من مجبوورم. درو باز کردم و بی اراده دوییدم سمت رمان.

بهش گفتم رمان نوید اومده اگه تورو ببینه میترسم فکر بد کنه تورو خدا بیا برو تو حموم تا من سرشو گرم کنم یجوری بفرستمت بری رمان با دهنی باز گفت چی؟_ خواهش میکنم. خواهش میکنم رمان. انگار تحت تاثیر قرار گرفت سرشو تکون داد و منم آستینشو

گرفتم دویدیم سمت حموم دستشویی رفتیم داخل در حموم باز کردم رمانو بردم تو...رو این چهار پایه بشین قول میدم جبران کنم میدونم کار اشتباهیه منو ببخش باشه؟ رمان دست به سینه رو گفت:بعدا راجبش حرف میزنیم. با استرس درو بستم رفتم بیرون. زود لباسامو عوض کردم یه بلوز شلوار اسپرت تم کردم. برای اولین بار از خراب بودن همیشگیه آسانسور خیلی خوشحال بودم. رفتم و درو باز کردم و فوری کفشای رمانو برداشتم انداختم تو جا کفشی. نوید خسته و کوفته از پله ها اومد بالا و از دیدن من دم در و با اون لبخند شاخ در آورد.گفتم:سلام داداشی اومد داخل و سلام کرد و خواست کفششو بزاره تو جا کفشی که زود از دستش قاپیدمو گفتم:تو برو تو خسته ای من میذارمش. نوید دوتا شاخ در آورده بود دوتا دیگه هم در آوردو رفت نشست رو مبل و گفت این جقله خوابه؟ کفشاشو گذاشتم تو جا کفشو درشو قفل کردم_آره امروز انقد ورجه وروجه کرده که دیگه نا نداره. نمیخواهی لباساتو عوض کنی نوید؟_نه حسش نیست. خیلی خسته ام._تو که امروز باید ساعت نه میومدی الان هفته !!_آره بابا حال نداشتم جیم زدم. با دمغی گفتم:شانس منه دیگه_چی؟_هیچی. نمیخواهی بری شام پیزی نویدی؟؟_نه حال ندارم نون پنیر میخوریم. چشمو تو کاسه سر چرخوندمو با استرس لبامو جویدم. نوید نگاهی به فنجونای روی میز انداخت و گفت: اینا چیه؟ رفتمو نشستم رو مبل جای رمانو گفتم:فنجون! عاقل اندر دیوونه نگام کرد و گفت:منم نگفتم قابلمس که!!! اینجا چیکار میکنه _درست کردم با نیکان بخوریم که اون دیگه خوابش برد اینی که نصفس مال منه آره بعد بزور یه قلپ ازش خوردم ای داد مال رمان بودا ایبیش اینکه قهوه ترکه. نزدیک بود حالم بد شه. نوید گفت:از کی تاحالا قهوه ترک میخوری!؟_ از امروز. خواستم امتحان کنم ولی بازم خوشم نیومد. ههههه..وایبی خدا همش دارم سوتی میدم که. نمیگه الان پس چرا قبلا نصفش کردی الان تهشم خوردی؟ نوید گفت:فکر نمیکردم نیکان با این سنش قهوه دوس داشته باشه. وای حالا نوید هم واسه من

کارگاه شده ای خدا چجوری دکش کنم رامانو از حموم در بیارم؟؟ نوید از جاش بلند شد رفت سمت در اتاق با خوشحالی نگاهش کردم ولی یهو راهشو کج کرد رفت سمت حموم. وای خدا جووونم. دویدم سمتش مانعش شدم_چته گوسفند؟!!!_فکرشم نکن نمیدارم با این کت و شلوار گرون بری دست به آب._کی خواست بره دست به آب میخوام برم دوش بگیرم خستگیم بره باو بعد سعی کرد منو پس بزنه منم گفتم_نههههه!! اول برو لباساتو عوض کن خراب میشه اینا!!! نوید که به سلامت عقم شک کرده بود رفت سمت اتاقش و گفت:باشه بابا.دیوونه شدیا. وقتی رفت تو اتاق نفس راحتی کشیدمو رفتم تو. در حمومو زدمو بازش کردم. رمان بیخیال داشت با گوشیش بازی میکرد یه تخته اینم کمه ها . آروم گفتم:هی رمان خوبی؟_آره خوبم.چی شد؟!_همچنان منتظرم دکش کنم._خجالت داره واقعا باید از کارت خیلی خجالت بکشی_میدونم. سرشو آورد بالا و نگاهم کرد:خییلی پررویی_حالا کمرو یا پررو میگی چیکار کنم!؟_تو چرا انقد خونسردی؟_بعدا دارم برات.سعی کردم تو تلافی تاخیر کنم.از دستت خیلی شکارم به موقعش حالتو میگیرم._خب حالا. در باز شد و من با ترس در حمومو بستم رفتم جلو آینه و مشغول درست کردن موهام شدم.ای وای خدا من روسری نداشتم جلو این پسره؟_حالا همچین میگم انگار خیلی حالیمه. نوید اومد تو و گفت چیکار میکنی؟_موهامو مرتب میکنم_حالا همچین میگه موهامو...سه تا دونه شوید که این حرفارو نداره!_نویبید!؟_کوفت.باز داشتی با خودت جلو آینه حرف میزدی؟_از بچگی همینجور خل وضع بودی کی میخوای آدم شی؟_مــــن؟؟؟_نه عمت.راستی صبح که رفتم دستشویی دیدم چاه پره ، خاک تو سرت چه بلایی آوردی سرش؟!_گر گرفتم حالا نیس رمان تو حمومه دقیقا نوید باید شوخیش بگیره و خاطرات گرمابه گلستان تعریف کنه.وای نکنه خندش بگیره؟_لابد داره میترکه که انقد سوژه دستش اومده نوید دستاشو جلو صورتم تکون دادو گفت:هووووی باز رفتی تو فکر خواستگاری نداشته دم در فوت شدت؟؟؟_لابد

دیشبم تو دستشویی به همین فکر میکردی که توالت خونه رو کنفیکون کردی!!!ها چرا جواب نمیدی؟ دندونامو فشار دادمو آروم گفتم_نوید جان میشه بیخیال شوخی شی چی میگی آخه!_ چیه چرا آروم حرف میزنی؟میترسی همون جن تو حموم حرفامو بشنوه مسخرت کنه؟؟ چشم شد قد توپ بسکتبال بددبخت شدم نکنه فهمیده رامان تو حمومه؟؟؟ رنگم شد مته گچ دیوار نوید خندید و گفت:خب خودتو خیس نکن عیب نداره. بچه بودی دیگه. همیشه میگفتی تو حموم جنه!!!یادته چقد شبا تختتو خیس کردی؟یادمه سالی دوبار برات تشک عوض میکردیم!! با کف دست زدم تو پیشونیمو گفتم:نوید جانه جدت امشب بیخیال خاطره تعریف کردن شو!!!_خب بابا حال نداریا. از سر راهم برو کنار.کشیدم کنارو گفتم :میری دستشویی؟؟_نخیر میرم حموم .مته تو حسنی که نیستم توهم بعد من برو یکم ریخت نحستو بشور بعد ظلم دیشبت به دستشویی باید غسل هم کنی!!!! زود رفتم جلو در حموم گارد گرفتمو گفتم:نهههههههههههههه!!! نوید نا امیدانه نگام کرد وگفت:خب نرو.بزا بگندی .برو کنار من برم یه دوش بگیرم بلکه پیام بیرون برم پیتزا بگیرم بیارم بلموبونی و میل کنم!! خواست پسم بزنه که گفتم:نه نوید نمیشه آخه میدونی...آب گرم حموم نیماذ نمیدونم مشکل چیه یخه یخه آبش!!_بخشکی شانس!حالا علاوه بر چاه بازکن برا توالت باید یه تعمیرکار آبگرمکن هم بیارم!!_نوید بیا برو پیتزا بگیر جانه من. نوید پشت چشمی نازک کرد و موقع بیرون رفتن با دهنش یه صدای نامتعارف در آورد و رفت!!! رفتم بیرون تا مطمئن شم رفته بعد از پنجره نگاه کردم تا ماشینو برد زود دویدم طرف حموم و در رو باز کردم و به رامان که داشت از خنده منفجر میشد نگاه کردم:هرهرهر برو به عمت بخند بی ادب!!!_چقد باحال بود این. داشتم میترکیدم کم مونده بود لو بریا_لو برم؟؟اگه میفهمید تو رو میکشت!!_ بهش نیماذ_منظورت اینه زور نداره!!؟؟_ نه تا این حد_درمورد داداشم درست حرف بزنا!! بعد پوفی کشیدم وگفتم هرچند امشب دودمانمو به فنا داد خاک برسر

رامان متعجب گفت داداشت؟!!!! نه پس زن داشتم!!! رامان پوزخندی زد و از حموم اومد بیرون و گفت: حمومتون جن نداره ولی!! قرمز شدم. همشو شنیده نسناس!! فوری دویدم سمت جا کفشی و کفشاشو برداشتم اومد تو راهرو کنارم و گفت: خب حالا انقد ترسیدی که منو پنهان کردی؟ از چی میترسی؟! من که نمیدونم واکنش نوید چی میتونه باشه خب مردای اینجا رو که میشناسی فقط به چشمشون اعتماد دارن! خب ما که کار بدی نکردیم!! آره حق باتوئه ولی خب درک میکنم. اولش فکر کردم نوید نامزدته! چی؟! خب از کجا میفهمیدم داداشته. واسه همین نمیخواستم پیام تو خب! بنظرت اگه متاهل بودم میومدم تو تیمتون تا کمکتون کنم؟! چه میدونم خب دیگه من برم تا نیومده باز.

بابت قهوه نصفه و نیمت ممنون_ نوش جان رامان سرشو به نشان تاسف تکون داد و در رو باز کرد صدای جیر جیر مزخرفی داد کفششو پوشید و رفت سمت راه پله. امازود سرشو برگردوند و گفت: به داداشت بگو علاوه بر اون دوتا یه تعمیرکار برای در هم بیاره. بعد با لبخند گشادی رفت. ای بمیری نوید که آبرو شرافت برام با چرت و پرتات نداشتی. در رو بستمو رفتم داخل نشستم رو مبل و به نیکان نگاه کردم! چقد خواب این بچه سنگینه! بهتر شد که خواب بود و گرنه الان ازم حق سکوت میخواست! پاشدم سینی فنجونا رو بردم آشپزخونه و انداختم تو سینک، آبو باز کردم وای خدا آبروم پیش پسره رفت ای نوید کوفت نگیری که این حرفای ضایع رو زدی! ای تو نترکی نوید. همون لحظه در باز شد و صدای نوید: پیتزا گرفتم مته قرص ماه کامل. چیزی نگفتم فنجونا رو شستم. لوسترای حال روشن شد با اعتراض گفتم: نوید چرا روشنشون کردی مگه اینجا عروسیه؟!_ نخیر بخاطر شکوه چنین پیتزاهایی باید تو روشنایی مطلق خوردشون که خوب ببینی داداشت چی گرفته! دستمو خشک کردم رفتم تو هال. نوید جعبه پیتزا و مخلفاتشو رو برد رو مبل و گفت بیا همینجا بخوریم. _ اشتها ندارم. _ غلط کردی بعد نیکانو صدا زد اونم گیج پاشد و میخ نشست سر جاش

و چشاشو مالید و متعجب به نوید زل زد_چیه چرا لب و لوچتو برام کج کردی؟؟_تو از کجا اومدی!!!_ما چرا خونه ایم نیلو!؟_زود جعبه پیتزامو باز کردم و گفتم:پس کجا باشیم؟_نیکان جعبه پیتزاشو گذاشت رو پاهاشو بازش کرد:رامان چی شد پس؟!_قبل اینکه جواب بدم به نوید نگاه کردم متعجب و با یه اخم کمرنگ نگاهش بین منو نیکان در گردش بود . با خونسردی گفتم:مارو رسوند تو خواب بودی من آوردمت بالا. نوید لبخندی زد و گفت:عجب شتری بود یارو.میمرد این بچه رو تا بالا برات میاورد؟_آخه نوید وظیفه اون نیس که بیارتش بالا من و اون دوتا همکار ساده ایم فقط!!_آره ارواح ننه بزرگم.اونم چه همکاری ساده ای.

این حرفای نوید هم از رو شوخیش بودا. من میدونم چه روانی خل و چلیه یادمه دوران دبیرستان چندتا از پسرای محلو از رو شکاک بودن نفله کرد!!_البته الان واقعا مطمئن نیستم همونجوری تعصب خرکی داشته باشه اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه!_خودمونیم این رامان هم قدش بلندتره هم هیکلی تره ههه نوید رو شوت میکنه!_خاک تو سرت نیلو نوید داداشته ها!!!_طرف اون مستر گولاخو بگیر!_نوید صدام زد:هووووی نیلو باز رفتی فضا؟!_پشت چشمی نازک کردم یکم از نوشابمو خوردم****_چهار روز گذشت. فردای همون روز خالم اومد گودزیلاشو با خودش برد.از سرهنگ و رامان هم خبری نیست.خب احتمالاً بمن نیازی نیست دیگه وگرنه خودشون محاله تا الان تحقیقاتی نداشته باشن!_همون بهتر که با رامان چشم تو چشم نشم با اون آبرویی که نوید ازم برد!_از موزه هم خبری نیست همه مردن انگار!_ژاله هم که فقط بلده متن ادبی در مورد گل و بوستان پیامک بزنه .منم تو خونه رو به پوکیدن بودم. رو مبل ولو بودم و داشتم یه فیلم چرت میدیدم که گوشیم زنگ خورد صفحرو نگاه کردم سارا بود:_سلام سارا خانوم پارسال دوست امسال سرخپوست_سلام بیشور چطوری؟!_امروز میای با فاطمه سه نفری بریم خرید؟_آره دارم از بیکاری میپوکم. فقط لطف

کنین بیاین دنبالما حال ندارم خودم بیام_باشه دیگه امری نداری؟_فعلا نه .میرم لباس پیوشم بای. گوشیه قطع کردم رفتم تو اتاق کمدو باز کردم هوس کرده بودم تیپ بزنم. یه بارونی کوتاه کرم پوشیدم با شلوار جین مشکی مات و موهامو بالا بستم شبیه ساموراییا شدم. روسری قهوه ای سرم کردم. همیشه بعد لباس پوشیدن آرایش میکردم.البته همیشه آرایش نمیکردم خیلی کم پیش میومد اعصاب داشته باشم. یه رژ مات زدمو کیفمو برداشتم گوشیمو انداختم تو جیب پالتوم. وای نیلو چه ناز شدی تو! یه لبخند مکش مرگ ما تو آینه زدمو رفتم دم در بوت بلندامو پوشیدم و طبق معمول رفتم سمت آسانسور اما یاد خرابی همیشگیش افتادمو از پله ها رفتم پایین.*** سارا پشت فرمون بود منم کنارش فاطمه هم پشت.انقد مالیده بود صورتش جا نداشتا اما بازم داشت آرایش میکرد! سارا گفت:د آخه احمق اگه کسی میخواست بگیردت تا الان پیداش میشد دیگه!_خدا روچه دیدی شاید امروز یافتم نیمه گوربه گوریمو._پسره مغز خر گاز نزده بیاد تورو بگیره .فوقش کسی خریت کنه بخواد هم ننه باباش عمرا بزارن. فاطمه یکی از پشت زد پس کله سارا و گفت:تو یکی ببند .یکی بگه که لااقل وضع خودش بهتر باشه. سارا نیم نگاهی بمن که ساکت بودم انداخت و گفت:اوووو کی میره این همه راهوووو بین خرخون کلاس چه تییییپی زده بابا خوشگله شماره بدم پاره کنی؟؟ پشت چشمی نازک کردم با لحن کش دار و صدای مسخره ای گفتم:برو تو درحد من نیستیییی، سارا خندید و گفت یاد بگیر فاطمی یکم ناز کن درجا از کول پسره آویزون نشو. تا خود مقصد اینا همش تو سرو کله هم زدن جلو مجتمع انقد شلوغ بود که جای پارک نبود. سارا مارو پیاده کرد خودش رفت اونسر دنیا پارک کنه.فاطمه دستمو گرفت منو کشوند داخل جلو بوتیکی وایستاد و با ذوق لباسارو نگاه میکرد این دختر از این چیزا خسته نمیشه! صد بار بهش گفتم بیا منتظر سارا باشیم تو کتتش نرفت و حتی اصرار داشت بریم طبقه های بالا، خلاصه سارا هم بهمون ملحق شد و سه تایی مشغول متر کردن مغازه ها شدیم.فاطمه هم

همش میخواست لباسارو پرو کنه. از کنار یه عروسک فروشی رد میشدیم که سارا نگه‌مون داشت و با دستش خرس قرمز و بزرگی رو لمس کرد و گفت: وای اینو عزیزتر زرم. فاطمه هم خندید گفت چه ناله‌ها. واسه ولنتاین هم هیچ خری نداریم برامون بخره سارا گفت: آره والا الان نزدیکای دی ماه دیگه. بعدش بهمن میشه و زود ولن میاد و همچنان ما سینگلای بدبختیم. یه ابرو مو دادم بالا و گفتم: بیاین بریم بابا. دوست پسر کیلویی چنده. سارا گفت هرکی اینارو می‌گه خودش یروز همچین عاشق بشه که. خندیدم و بعد یه پوزخند زدم. من؟؟؟ اصلا فکرشم نکن... با خودم فکر کردم عشق فقط یه بادکنک قرمز و قشنگه ولی خب بادکنکه باد کنک هم تو خالیه توش پر هواست اصن. چرا باید انقد فلسفه بیافیم انقد عاشق شدن به کجا رسیدن از اسم عشق استفاده میکنن و می‌گن عاشقیم اما رابطه هاشون انقد سسته که مته برگای پاییز با یه باد میریزه و تموم میشه. سارا رشته افکارمو پاره کرد و گفت: بریم یه رستوران یه شامی بزنینم تو رگ الان بچم میوفته. باهم رفتیم یه رستوران تو همون طبقه و بعد نشستیم یه جای خوب سفارش دادیم. سارا داشت در مورد قشنگ بودن دکور رستوران میگفت منم نگاهی به درو دیوار انداختم. درست همون لحظه که به در نگاه کردم یه چهره آشنا تشریف آورد داخل و همراهش دوتا پسر دیگه. ای وای من همه جا باید اینو ببینم؟ ناکس چه تپیی زده چقد جذاب شده اون دوتا دوستاشم بد مالی نیستن. همینطور زیر چشمی نشستنشون سر میز اونطرف رو نگاه میکردم که فاطمه رد نگاهمو گرفت و تا چشمش به اونا خورد سرشو با خونسردی برگردوند و با خردوقی که از قیافش مشهود بود گفت: وای اونا رو باش سارا. این نیلو هم راداراش فعاله ها بین چه تکه های ملسی یافته. سارا گفت ببند بی حیا بی‌تریت خجالت بکش جمع کن ... نگاهی بهشون انداخت و ادامه داد: نیلو از تو بعید بود رادارت انقد فعال باشه حاج خانوم. خودمو بیتفاوت نشون دادمو لبخندی زدم: نه بابا مدل سویشرت اون پسر چپیه برام جالب بود. سارا گفت: همون چش سبزه؟ دوتا پیش خدمت

اومدن یکیشون سفارش ما که اسپاگتی بود رو آورد یکیشونم رفت سفارش رامن اینا رو گرفت. داشتم آروم میخوردم که چشمم بهش افتاد داشت بهم نگاه میکرد. خب برا منم جالب بود اتفاقی اینجا بینمش. لابد الان پامیشه میاد سلام علیک. اما روشو برگردوند و مشغول صحبت شد. عجب پیشعوریه لاقل با اشاره سر یه سلامی یه چیزی!

سارا گفت: اون وسطیه که از همه خوشگلتره یجوری نگات کرد نیلو. انگار میشناسدت!_خب... آره. فاطمه مته میمون خندید و گفت وای از کجا!!!؟ بابا خوش سلیقه. قیافمو جمع کردم گفتم: چی میگی بابا. اینجوری نیست. یکی از همکارامه. سارا یدونه زد تو بازومو گفت: خدا بده ازین همکارا. نیم نگاهی بهشون انداختم رامن گوشیشو نگاه کرد و بعد با شرمندگی یه چیزایی به دوستاش گفت و پاشد رفت بیرون. ارفت که!!! کجا رفت این!!!

سرمو به غذام گرم کردم و دیگه سمت میز اونا رو نگاه نکردم سارا و فاطمه هم داشتن غذاشونو میخوردن. بعد ده دقیقه رامن برگشت بی تفاوت چشمو به بشقابم دوختم، وقتی نشست یه نگاه دیگه بهش انداختم یچیزایی گفت و دوستاش خندیدن، فاطمه همونجور که غذاشو میخورد گفت: میگما، بیاین مخ اینا رو بزنین سه به سه. سارا با اشاره چشم و ابرو گفت: نیلو خانوم که تکلیفش مشخصه کدومو برمیداره. بعد با فاطمه زدن زیر خنده. یه ابرومو بردم بالاو به تمسخر گفتم: هه هه بی مزه ها. این کجاش خنده داشت سقفو آوردین پایین با صداتون. سارا با صدای آروم بهم چشمکی زد و گفت: حالا این خوشتیپ اسمش چیه؟ با بی تفاوتی گفتم رامن. فاطمه گفت: فدای ننش چه جیگری زاییده!! نیم نگاهی به میزشون انداختمو گفتم: نقد ضایع نباش فاطی آبرومونو بردی! فاطمه و سارا بهم نگاه کردنو خندیدن! بعد شام و حساب کردن، سه نفری رفتیم سمت در. فاطمه خواست خودی نشون بده با عشوه شتری از همون بغل میز اونا صدا زد نیلو؟ تو وسارا برین من یه لحظه به خواهرم تلفن کنم بینم کجاست. منو سارا گیج و منگ بهم نگاه کردیم! فاطمه که خواهر نداره چرا زر میزنه!

من و سارا از جامون تکون نخوردیم فاطمه بهمون اشاره زد و رفتیم کنار! یعنی چیکار میخواد کنه دختره ی مزخرف! بعد چند دقیقه با دمغی اومد بیرون. رفتیم پیشش. سارا بازو شو نیشگون گرفت و گفت: این چه کار مزخرفی بود کردی نفله! اونم گفت: برو بابا. خواستم الکی ادا زنگ زدن درارم بگم شارژ ندارم گوشی اون چش سبزه رو بگیرم ازش که دیدم یکی از آشنای خونواد گیمون اونجاست منم دیگه ضایع نکردم الکی با گوشی خودم چرت و پرت گفتم اومدم بیرون سارا یکی زد تو بازوی فاطمه و گفت: حقته. تابلو! فاطمه بازو شو گرفت و چش غره ای به سارا رفت. منم به جفتشون چش غره رفتمو جلوتر راه افتادم. این خرید اومدمونم بیخود بود چرا هرکاری میکنم خوش نمیگذره؟! درسته باغ وحشو دوست ندارم ولی خوش گذشتا. آره خب مسلمه که خوش میگذره وقتی یه وروجک شیطان مته نیکان همراست باشه! بروو بابا نه که خیلی با نیکان جوری! خب شایدم با رامن خوش گذشت همراه خوبیه برا گردش! تازه ناهار مهمونتم میکنه! سارا بازو مو گرفت و سمت یه بوتیک کشوند و گفت وای نیلوووو این مانتو بنفشه رو ببین چقد شیکه، وای رنگ بنفش به تو خیلی میاد بیا امتحانش کن محشره. با بی حالی گفتم: حسش نیس سارا. بیخیال. خواستم برم که بازم بازو مو کشید وبا خواهش گفت: جونه سارا! خیییلی بهت میادا. بیا پوشش دیگه، فاطمه هم با لبخند نگام کرد و من نتونستم در برابرشون مقاومت کنم. مانتوی قشنگی بود چهار دکمه بود و بنفش تیره کوتاه و خیلی شیک رفتیم تو. فروشنده بهمون سلام کرد جوابشو دادیم و من با اشاره به مانتو گفتم: این مانتو رو برای پرو میخوام سایز خودم فروشنده لبخندی زد و گفت: همون که تن مانکنه رو باید در بیارم بقیه سایزاش بزرگتره یکم. سایز شما همونه. خردوق شده بودمو بی اختیار لبخندی زدم. پسره رفت مانتو رو در آورد و داد دستم و اتاق پرو رو نشونم داد. سارا اومد پشت در و ایستاد رفتمو پوشیدمش خودمو تو آینه نگاه کردم وای چه مانتوی خوشگلی بود! سارا تقه ای به در زد و گفت: پوشیدیش؟ روسریمو سرم کردم گفتم آره

بعد درو باز کردم فاطمه و سارا زل زدن به لباسم و گفتن خیلی خوبه. این فروشنده پرروی هیز هم همش داشت سرک میکشید. موزی! مانتو رو درآوردمو لباس خودمو پوشیدم اومدم حساب کنم که با خودشیرینی گفت قابل شما رو نداره! اصن مختص خودتون دوخته شده بود! چپیشششششش قشنگ نگاه هم کرده! داشتم تعارفایی که تیکه پاره میکردو دست به سر میکردم که دیدم رمان اینا دم مغازه وایستادن یکی از دوستاش اومد داخلو رمان و اونیکی بیرون وایستادن رمان با پوزخند نگام کرد و بعد مشغول حرف زدن با دوستش شد! همچین میخنده انگار من میرم جایی که اون قرار بیاد آخه کی خواست تو رو ببینه مستر گولاخ! چشممو از رمان گرفتمو به دوستش که اومده بود داخل نگاه کردم! همون چشم سبزه بود! فروشنده با خنده گفت: به به آقا سینای گله گلاب! پسره لبخندی زد و گفت: چطوری میلاد؟ بیا چک رو آوردم برات. دستت طلا. بعد یواشتر گفت: اینکه رمانه؟ اینجا چیکار میکنه؟_ واسه یه کاری اومده ایران_ حالا میومد تو میمرد! اصن اخلاق نداره! پسره که فهمیدم اسمش سیناست لبخند اجباری زد و چک رو داد به میلاد و گفت: خب بزار برات امضاش کنم... چقد بنویسم؟_ فدات داداش وایستا حساب این خانومو انجام بدم بعد با لبخند گشادی اومد سمتمو با چشای ورقلمبیدش زل زد بهمو گفت: قابلتو نداشتا خانومی! چشم چهارتا شد چه زود پسرخاله شد. اخمی کردم به سارا و فاطمه نگاه کردم سارا خندش گرفته بود فاطمه هم داشت با چشاش سینا رو رصد میکرد! برگشتم سمت پسره تا یه چیزی بارش کنم که دیدم رمان اومد تو مغازه میلاد با پاچه خواری و درحالی که بسمت رمان میرفت گفت: سلام رمان خان چطوری تحویل نمیگیری داخل نمیای! رمان خیلی خشک بهش دست دادوگفت: همکارمو دیدم اومدم تو یه عرض ادبی کنم! میلاد قرمز شد و خیلی مصنوعی لبخندی زد رمان با لبخند روبهم گفت: خوب هستید خانم پسبان؟ نیم نگاهی به سارا و فاطمه که با چشای گندشون به رمان زل زده بودن انداختمو گفتم: ممنون. شما چطورین؟ میلاد رفت

طرف سینا که خندش گرفته بود و به اونیکی پسره نگاه میکرد و چک رو ازش گرفت و رو به همون پسره گفت: حامد توهم اومدی با همکارت سلام علیک کنی؟ حامد خندید و گفت: نه داداش خوبی چه خبرا... چشم ازشون گرفتمو به رامان که روبروم و پشت به اونا بود نگاه کردم با حرکت چشم و ابرو پرسید چیه منم به مانتوی روی پیشخون اشاره کردم. رامان با اخم به مانتو نگاه کرد و آروم گفت: فکر نمی‌کردم انقد بدسلیقه باشی، این چیه آخه؟ سینا صداش زد: رامان بیا بریم دیگه. فاطمه هم پارازیت اومد: نیلو بیا ما هم بریم حالا که فکر میکنم میبینم مانتوعه اصلا قشنگ نیست! رامان با لبخند محوی رو به میلاد گفت: فعلا! و با آرامش رفت بیرون دوستاشم از میلاد خداحافظی کردنو پشت بندش رفتن بیرون! میلاد با اخم به رفتنشون نگاه کرد و بعد روبهم گفت: خب کجا بودیم؟! با پوزخند گفتم: جایی نبودیم منصرف شدم. دوستم راست میگه مانتو اصلنم قشنگ نبود بعد سه نفری رفتیم بیرون همینجور که راه میرفتیم. فاطمه با چشاش دنبال یارش گشت و افسوس که او رفته بود! خب اونجور که رامان رفت اونام مته چی پشت بندش! سارا گفت الان فروشندهه چقد با عمه هامون رفت ماه عسل!!! بعد زل زد به منو گفت: وای این رامانه چرا یهو اومد تو اونجوری طرفو خیت کرد باتو حرف زد؟! تورستوران که محل خربت نداد!!! _گمشوووو!!! خر خودتی بیشور. سارا گفت: خب گورخر! پشت چشمی نازک کردم. سارا پرسید: بگو بینم چی بهت گفت!؟! _چیزی نگفت! فاطمه با نق گفت: لعنت بهتون زود نیومدیم بیرون طرف پرید! حیییف! سارا: اون که اصن محلت نداد مته چی دنبالش! فاطمه لبولوچشو آویزون کرد. اون شب سارا منو رسوند خونه تا سرمو گذاشتم رو بالش بیهوش نشدم راستش!!! یاد برخورد رامان با اون طرف میوفتادم دلم خنک میشد پسره ی احمق! نخیرر رامان بیشور نداشت مانتومو بخرم! خب به رامان چه مگه اون قرار بود بیوشه! بخاطر ضایع کردنه میلاده

بود ولی به رمان چه لباسه توئه رمانو سنه نه؟؟؟؟ همینجور فکرای چرت و پرت کردم تا خوابم برد.

روزای بعد هم روزای تکراری، همچنان رمان و سرگرد منو در جریان نمیداشتن. خب بمن چه من فقط از جنبه باستان شناسیش میتونستم کمکشون کنم. به هر حال حوصلم خیلی سر میرفت تو این چهار روز که از خرید رفتن بی حاصلم میگذشت هم رفتم کتاب خونه و هم تو سمینارای باستان شناسی و تاریخ شرکت کردم ولی باز سرگرم نمیکرد. موزه هم که نمیرفتم ژاله خبر داد که یه نمونه قلبی از تاج تو ویتترین جایگاهش گذاشتن تا وقتی تاج پیدا شه موزه هم دایر بود... با صدای زنگ توستر از فکر در اومدم رفتم سمتشو نون رو از توش در آوردمو یکم روش کرم شکلات زدمو رفتم روی مبل نشستم. کنترل تی وی رو برداشتم و روشنش کردم صدای زنگ موبایلم اومد دور و برمو نگاه کردم زیر کوسن مبل بود با دیدن اسم سارا جواب دادم: بله سارا؟ سلام نیلوفر ای دختر صحرا_ خوبی؟ چته شنگولی؟! _ شنگول کجا بود دختر حوصلم سر رفته دارم میام خونتون امشب مهمونت باشم _ جدی؟! خب بیا منم حوصلم سر رفته. میخواستم یه سر برم موزه که دیگه تو بیای نمیرم _ خب درو باز کن پشت درم! چشمو گرد کردم گفتم: برو مسخره اول میای بعد خبر میدی! لان خونه نبودم چیکار میکردی! _ ای بابا شارژم تموم شد نیلو. پاشدم و در رو باز کردم سارا گوشیشو آورد پایینو گفت: سلام چطوری برو کنار از سر راه. اومد داخل و گفت میرم تو اتاقت لباسمو تعویض کنم. راستی برات کلی حرف دارم فقط بمون تا برگردم. لباساشو عوض کرد و اومد دستمو گرفت و نشستیم رو مبل. متعجب به کارای عجولانش زل زده بودم سارا خندید و گفت: خب چیه میخواستم زود بشینم دیگه _ رفتار عادی نداری! سارا خندید و گفت: راستش اون پسره باز گیر داده. نمیدونم چیکار کنم دیگه چشمو ریز کردم گفتم: سمایی؟؟ همون هم کلاسیه عاشق پیشه؟ _ آره دیگه. گیر داده بزارین برا امر خیر مزاحم شم. پسره خل شده _ خب مگه

چیه عاشقته دیگه! رفته مغازه بابا باهاش حرف زده_چییییی؟؟؟_آره، باباهم ازش خوشش اومده._سارا پسر بدی نیست. جای فکر کردن داره_وای نیلو تو دیگه چرا، صدبار گفتم تا کسی به دلم نشینه از رو فرصت طلبیو اینکه موقعیتش مناسبه دربارش تصمیم نمیگیرم. میخوام طرفمو دوس داشته باشم. کلی باهم حرف زدیم خب سارا بود دیگه، راست هم میگفت، خب عقیده منم تا حدودی اینجوری بود. اونشب نوید که اومد خونه برامون شام پخت و با کلی شوخی و خنده گذشت آخر شب سارا با ماشین خودش رفت خونشون. هرچقدرم اصرار کردم بمونه نمودند.*** صدای زنگ موبایل بیدارم کرد نیم خیز شدم گوشیو از رو کنسول بردارم سرم تیر کشید وای سردرد لعنتی امروز اومده سراغم گوشیو برداشتم و بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم: بله؟!_سلام _سلام سرگرد خوب هستین_ ممنون. امروز بیا اداره پلیس، ساعت سه عصر. با تعجب گفتم: نیام جای همیشگی؟_ نه گفتم که کلانتری. دیر نشه فعلا._ خدا حافظ سرگرد. گوشیو قطع کردم و گذاشتم سر جاش اینم اعصاب نداره ها. وای سررررم با این سر درد کدوم گوری برم. بزور از جام پاشدمو با همون لباس خواب صورتیه خرسی و موهای ژولیده رفتم بیرون نوید رو مبل آبی رنگ توی پذیرایی نشسته بود و با گوشیش کار میکرد با صدایی خسته گفتم صبح بخیر و رفتم تو آشپزخونه نوید گفتم: ظهرت بخیر. قیافشو.. از جنگل های سرسبز آمازون فرار کردی؟

از توی کابینت جعبه قرصا رو برداشتمو گفتم: سرم درد میکنه نوید،_اوه اوه پس با من حرف نزن!_یه مسکن خوردمو رفتم بیرون و به ساعت روی دیوار نگاه کردم ساعت دوازده بود! چقد خوابیدما. نهار خورده و نخورده رفتم تو اتاق دراز کشیدمو چشمامو بستم سردرده خوب نمیشد که! لباس پوشیدمو بدون آرایش رفتم سوویچو از روی جاکفشی برداشتم. نوید پرسید: کجا بانو؟!_میرم سرکار._همون دزد و پلیس بازی؟!_اره._ برو به سلامت فقط مراقب

ماشین باش! ..با این سردرد شک داشتم سالم برسم! به کلانتری که رسیدم رفتم و از یه پلیس پشت میز پرسیدم:سلام خسته نباشیدبا سرگرد احمدی کجا ملاقات کنم؟!قرار بود اینجا بینمشون_سلام.خانم پسیان؟!_بله_یه لحظه... بعد صدا قاسمی؟! یه سرباز اومد و احترام گذاشت._خانم رو ببرین اتاق سرگرد احمدی سرباز چشمی گفت و منو راهنمایی کرد. در زدمو وارد شدم سرگرد پشت میز نشسته بود سلام کردم رفتم جلوتر لبخندی زد و گفت:سلام بیا بشین اینجا. جواب لبخندشو با لبخند کمجونی دادمو رفتم نشستم رو صندلی که کنار میزش بود. سرگرد پرسید:حالت چطوره؟_ممنون سرگرد دیر که نرسیدم؟_نه بموقع بود.ولی رمان یکم دیر کرده فکر میکردم زودتر بیاد.سرمو تکون دادمو به یه نقطه خیره شدم سرم داشت منفجر میشد گیج بودم. سرگرد سرفه ای کرد و گفت:انگار حالت خوب نیست خسته ای؟_نه یکم سر درد دارم. همین لحظه تقه ای به در خورد و رمان با سلامی داخل شد.جوابشو آروم دادمو سرگرد گفت:دیر اومدی؟ رمان اومد نشست و کلافه گفت:ده دقیقه هم برات عمریه ها بمن که میرسی سرگرد! سرگرد یه نگاه بمن و یه نگاه به رمان کرد و دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه داد. نگاه کوتاهی به رمان انداختم خیلی جدی و بی حوصله نشسته بود تا نگاهم کرد چشممو برگردوندمو پرسیدم :بهتره شروع کنی سرگرد ،سرگرد آرنجاشو روی میز تکیه داد و درحالی که باخودکار توی دستش بازی میکرد گفت:باید بریم شمال. رمان خیلی خونسرد به سرگرد نگاه کرد من اما متعجب گفتم:شمال؟؟؟سرگرد بهم نگاه کرد و گفت:بله شمال.پلیس مازندران تو بابلسر یه سری سرنخ داره. از طریق فرودگاه و ترمینال مسافربری اتوبوس هم فهمیدیم اون مرد با اتوبوس رفته بوده شمال و برگشته بوده.نمیدونم چرا با اتوبوس..یا چرا شمال..تفریح یا کار به هر حال نکته قابل گذشتی نیست.توهم باید بیای نیلوفرخانوم. به رمان که خونسرد نگاه میکرد و منتظر جوابم بود نگاه کردم. خب نوید که پیشنهاد داده بود بریم شمال. پس نیازی به اجازه و

این حرفا نیست. یکاریش میکنم. با اعتماد بنفس رو به سرگرد گفتم: قبوله. میام. سرگرد به رمان نگاه کرد و گفت: خب پس فردا حرکت کنیم؟ رمان پاشو روی پاش انداخت و گفت: برام فرقی نمیکنه. نیلی خانوم چجوری راحتن؟! _من مشکلی ندارم یهو سرم تیر کشید و با انگشت اشاره و سبابم شقیقمو فشار دادم. سرگرد گفت: خب، خانم پسیان مته اینکه حالت خیلی خوب نیست! رمان بهت خبر میده کی میریم و جزعیاتو بهت میگه. میتونین برین هردوتون. حال هردوتون انگار میزون نیست که بیشتر صحبت کنیم. رمان پاشدو گفت: خیلی ممنون. فعلا. بعد با قدمای بلند رفت بیرون. منم خدا حافظی کردم و رفتم بیرون. عینکمو روصورتم مرتب کردم در ماشینو باز کردم رمان هم سوار ماشینش شد و با سرعت رفت، نرمال نیست اینم! سرم خیلی درد میکرد فقط خودمو رسوندم خونه و رو تخت دراز کشیدم. شب با نوید راجبش حرف میزنم..

با حس اینکه یکی داره موهامو بهم میریزه از خواب پریدمو سیخ رو تخت نشستم. چشممو باز کردم و به لبخند گشاد نوید زل زدم. باهمون خنده گفت: سلام با حرص موهامو مرتب کردم گفتم: اه نوید نمیدونم تو با خوابیدن من چه مشکلی داری که همیشه مته آپاچیا منو دیوونه میکنی! _داشتم شپشاتو میکشتم. بعدشم ساعت هشت شبه مته خرس گرفتی خوابیدی هیچی حالت نیست میام خونه میبینم ظلمات مطلقه! الا اقل قبل اینکه مته خرس قهوه ای خواب به خواب بری یه چراغی شمعی کوفتی روشن بزار که خونه مته کلبه ی وحشت نشه! چشممو مالیدمو گفتم: باشه بابا. نوید که هنوز لباس بیرون تنش بود درحالی که کتشو در میارود و از اتاق میرفت بیرون گفت: زود برو صورتتو بشور بیا یه چیزی بخوریم من ضعف کردم. وقتی رفت بیرون موهامو با کلیپس جمع کردم رفتم دستشویی. وقتی اومدم بیرون دویدم تو آشپزخونه و گفتم: چی درست میکنی؟ _زه رمار شد تو یبار یه کوفتی درست کنی بخوریم!؟ دهنمو کج کردم گفتم: خب حالا، داری املت درست میکنی؟ _نه پس با استفاده از فنون

سحرانگیز با تخم مرغ و گوجه دارم کباب بره میپزم برات! حناق نگیری تو! روی سنگ کابینت نشستم و گفتم: نوید؟_ هوم!_ یادته گفتمی بیا یه چند روزی بریم شمال؟_ چطور؟!_ خب تو کارم یه ماموریته که باید برم شمال._ اوهو ماموریت. قضیه بودار شدا_ بیا بریم باهم_ کار دارم_ تو که هفته ای سه روز میری اونم بزور میری و تقلب میکنی همونم گاهی نمیری!_ خب یه هفته مرخصی بگیر بخدا حوصلم سر میره تو خونه. میریم هم حالمون عوض میشه هم از مشکلات تهران دور میشیم یه هوای خوب میخوریم و بر میگردیم!_ منم کارمو انجام میدم!_ خب بینم چی میشه_ اُ نویبید مطمئن دیگه؟؟؟؟_ نوید با خنده گفت: خیلی خب کلافم کردیا. از اون بالا بیا پایین لااقل نون و آبو ببر سرمیز! با لبخند ظرف نون رو بردم سر میز بعد شام هم رفتم تو اتاقم و همش دعا میکردم که نوید منصرف نشه.

صبح زود پاشدمو یه میز صبحونه عالی چیدم نوید ساعت 9 میرفت سرکار و من حتما میخواستم امروز مطمئن شم که موافقه بریم شمال. سبد نون رو روی میز گذاشتم که نوید از اتاقش اومد بیرون و با نگاهی خواب آلود رفت دستشویی. رفتم سمت پنجره و پرده رو کشیدم نور خورشید اومد تو و روشنایی قشنگی به خونه داد. نوید اومد بیرون منم با لبخند گفتم: صبح بخیر داداش خوشتیپم. اومد نشست و متعجب به من و میز نگاه کرد و گفت: صبح توهم بخیر. این کارا چیه بخدا زحمت شد واست. قیافه گرفتمو گفتم: مسخرم نکن. بین چه میزی چیدم برات_ آها شمال؟_ من که گفتم میریم لازم نبود اینجور پاچه خواری کنی. ضمنا میخواستم این سرگرد و اون کارگاهه رو هم بینم. میشه دیگه؟_ یکم از چاییمو خوردم و گفتم اوهوم چرا نشه._ خب نوید مرسی پس من برم به رامان خبر بدم. از جام پاشدم برم تو اتاق که نوید گفت: چی چی؟_ رامان؟!_ چه زود پسرخاله شدی بلاگرفته!!_ آب گلومو قورت دادمو گفتم: خب، منظورم کارگاه یوسفیه. نوید ابروهاشو برد بالا و مشغول لقمه گرفتن شد. منم باز خواستم برم که گفت: این وقت صبح میخوای زنگ بزنی؟؟_ مگه دنبالت کردن!!

نگاهی به ساعت انداختم 8:30 بود. کلیپسو محکم کردم و پیشبندمو در آوردم نشستم روبروش. نوید که رفت کمی وایستادم و بعد رفتم طرف گوشی تا به رامن زنگ بزنم خب بمن چه که صبحه اون لندهور باید خجالت بکشه سحرخیز نیست!! من خیلی سحرخیزم جونه عمم. گوشو برداشتمو زنگ زد بعد چندتا بوق یه صدای خسته گفت:بله؟_سلام صبح بخیر_همچنین!_خب زنگ زدم بگم با قضیه شمال مشکلی ندارم میام. یکم مکث کردو گفت:چرا الان زنگ زدی؟خب سپیده نزده زنگ میزدی دیگه دیره بابا_متلک ننداز تو خیلی تنبلی که همیشه خوابی!ساعت ده صبحه نه کله ی سحر!!_هنوز به کلش نرسیده گردن سحره!به هر حال من خسته ام دیشب هم زود نخوابیدم_خب این دیگه بمن مربوط نیست روزت بخیر آقای یوسفی_روزشمام بخیر. باحرص گوشو قطع کردم ایش احمق اگه سرگرد نمیگفت با این هماهنگ کنم به خودش زنگ میزدم نه این گولاخ!***عصر داشتم برا شام سوپ میپختم که گوشیم زنگ خورد. زیر گازو کم کردم رفتم بیرون از رو میز ناهارخوری گوشیمو برداشتمو با دیدن شماره رامن با خونسردی جواب دادم:بله؟_عصربخیر_همچنین!_خ_❖❖_استم بگم فردا عصر حرکت میکنیم.تو با بردارت میای؟!_اوهوم،با برادرم میام._خب پس شاید تو مسیر همو ببینیم!_فرقیم نمیکنه_ولی فکر کنم سرگرد بخواد عصرونه تو راهی رو با برادرت و تو بخوره پس...سرگرد لطف داره_لطف که...به هر حال میخواد با برادرت آشناشه و ببینتش.یجورایی لازمه_اوهوم.خب دیگه کاری نداری؟!_نمیخوای ساعت حرکتو بدونی؟!_فردا با سرگرد هماهنگ میکنم!_اوکی هرطور راحتی دهن واکردم که خداحافظی کنم که با صدای بوق تلفن چشمم گرد شد!پسره ی پررروووو قطع کرد واقعا که بی مذاکته!ایش حالا انگار چی بهش گفتم!طرفیت هم نداره اه اه!!! صدای درکه باز شد اومدو صدای سلام نوید .برگشتم سمتشو گفتم:سلام خوبی؟_مرسی باورم نمیشه بوی غذا میاد!!_آره سوپ پختم . اخماش رفت توهمو با غرغر گفت:آخه اون بی

صاحب مونده این شکم وامونده رو سیر میکنه آخه کجاشو میگیره نیلو تو بترکی! همینجور که غر میزد رفت تو اتاقش خندیدم و وقتی اومد بیرون گفتم:نوید فردا عصر حرکت! چه زود مگه دنبالتون کردن؟! اِ نوید نرنی زیر حرفتا. سرگرد هم میخواد ببینتت پس مهمه با فاصله هرچی کمتر حرکت کنیم. نوید اومد رو مبل ولو شدوتی وی رو با کنترل روشن کرد:باشه. پس از الان چمدونتو ببند به جان خودم فردا همزمان میریم سوار ماشیم میشیم. دیگه نوید پنج دقیقه دیگه میامو این حرفا نداریم. معلوم نیست چیکار میکنی دوساعت حاضر میشی پنج دقیقه حکایت سوسک و مورچست! متعجب پرسیدم:حکایت سوسک و مورچه دیگه چیه؟! چه ربطی داره؟! به توهم ربطی نداره انقدم از برادر بزرگترت ایراد نگیر یه پند میدم بگو چشم. الانم برو میزو بچین اون سوپ آبکی واموندتو بریزیم تو این خندق بلا!! چندتا نون هم بیار که نصف شب مته قحطی زده های سومالی از گشنگی مته مار پیچ نزنم تو تخت!! یکم بهش زل زدمو یه ابرومو بردم بالا! بعد پاشدمو رفتم میزو حاضر کنم. یعنی خداییش این نوید درسته پر حرفه ولی تمام پر حرفیش سر متلک انداختن و ضایع کردن منه! یه دقیقه هم نفس کم نیاره!! بعد از شام رفتم چمدونمو ببندم کارم که تموم شد لباسی که میخواستم بپوشمو مرتب گذاشتم رو پشتی صندلی و نشستم رو تخت! چیزی یادم نرفته که؟! حالا باز فکر کنم شاید یادم بیاد. درسته مسافرت کاریه ولی خب من یه کوچولو ذوق داشتم.)

دروازه رو بستم و سوار شدم. نوید چشم غره ای بهم رفتو راه افتاد اخم کردم گفتم:چیه؟

_دوساعته پایین منتظرتم معلوم نیست چیکار میکنی

_خب باید کارای لازمو انجام بدم مثلا گازو و برقوق همه چیو چک کنم و ازین کارا دیگه. نوید دیگه چیزی نگفت وبه راهش ادامه داد. موبایلم زنگ خورد سرگرد بود جواب دادم:الو سلام_سلام دخترم شما کجایی؟!_ماتو راهیم سرگرد تازه حرکت کردیم_خب بیاین دم

کلانتری منطقه ماهم اونجاییم میخوام باهم حرکت کنیم_چشم سرگرد اونجا میبینمتون. به نوید گفتمو رفتیم کلانتری به پژو پارس مشکی که سرگرد و به پسر جوون کنارش وایستاده بودن صحبت میکردن. با نوید پیاده شدیم. سرگرد با دیدن نوید جلو اومد. باهم سلام علیک کردنو سرگرد گفت:از آشناییت خوشحال شدم شرمنده که برات دردرس شد_نه این چه حرفیه اگه خودمم نمیومدم نیلو با شما میومد خب. نویدو نگاه کردم لبخندی تحویل داد.ای موزی! به پسری که کنارش بود نگاه کردم. سرگرد گفت:ایشون سروان رستگار هستن.تو این ماموریت همراهمونن. سروان رستگار خودشو سامان معرفی کرد خیلیم خوش برخورد بود. بعد دو دقیقه بلاخره آقا رامان با به تاکسی اومدو با لبخند اومد جلو و گفت:سلام. سرگرد با اخم کمرنگی گفت:باز دیر اومدی. رامان با خنده گفت:شما هنوز خواهر خودتو نشناختیا ول کن نیست که. رامان دستشو گرفت طرف نوید و گفت:رامان هستم.خوشبختم. نوید که از حرکت ناگهانی رامان شوکه شده بود نگاهی بهم انداخت و بعد باهاش دست داد و گفت :منم نویدم خوشبختم. این رامان هم یچیزیش میشه ها یروز پاچه میگیره یروز انقد خندونه ولی این چیزا رو برادر من اثر نداره نوید عمرا باهاش گرم بگیره لبخند پیروز مندانه ای زدم که نوید گفت:خب شما سه نفر با به ماشین میاین؟ رامان جان تو با ما بیا دلم میخواد بیشتر آشنا بشیم. رامان اولش تعجب کرد اما بعد لبخندی زد و دستاشو تو جیبش برد و گفت میخوای توهم با ماشین ما بیا نیلوفر خانوم هم با ماشین تو و خانوم رضایی فر بیاد. با دهن نیمه باز به نوید و رامان نگاه میکردم. خدایا این نوید هم خل شده ها یعنی این پسره انقد خوبه همه ازش خوششون میاد.سامان گفت خانوم رضایی فر همکارمونه بعد به در اشاره کرد و گفت خودشون تشریف آوردن به سمت در نگاه کردم دختری با مانتو و مقنعه مشکی دیدم. که به چادر رو دستش بود اومد جلو با من و نوید و رامان سلام علیک کرد و بعد از این سرگرد و رامان و سامان و اون نوید نامرد پیشور با ماشین اداره و منو خانم رضایی فر که

اسمش مه‌سا بود با ماشین نوید حرکت کردیم. من پشت فرمون بودم. هنوزم یکم گیج بودم که این نوید چقد بیشوره آخه! لابد می‌خواد تو این سفر همش منو جلو این مسترگولاخ ضایع کنه. با صدای مه‌سا به خودم اومدم. پرسید: چرا انقد تو خودتی!!؟ لبخندی زدمو گفتم نه اینطور نیست.

نگاهم به ماشین رمان اینا که جلومون بود دوخته بودم مه‌سا بعد مدت کوتاهی مکث گفت: برا اینکه حوصلمون سر نره یه چندتا سوال داشتم خانوم دکتر
_ خانوم دکتر؟!_

_بله، دکتر باستان شناس

_سوال درمورد باستان شناسی؟ مه‌سا خندید و گفت: نه مثلا اینکه چندسالته و چیکارا میکنی؟! لبخندی زدمو حرفامون شروع شد مه‌سا دختر مهربون و خون گرمی بود طی صحبتامون فهمیدم سامان پسرخالشه و از بچگی آرزوشون بوده پلیس شن. مثل خودم بیست و چهارساله بود و البته درسش هنوز تموم نشده بود. وقتی متعجب ازم پرسید که چطوری با بیست و چهارسال سن دکترای باستان شناسیمو گرفتم. بهش گفتم که از هفت سالگی حتی تابستونم جهشی میخوندم. بچه خرخونی که همش سرش تو کتاب بود. حاصلشم یه عینک شد رو چشمام البته چشم اونقدرم ضعیف نبود فقط یکم به نور حساسیت داشتمو یکم محو میدیدم! انقد تعریف کردم تا رسیدم به جریان همین دزدیده شدن تاج و آشنایی با رمان. اونم با شوق گوش میداد. یه نگاه بهش انداختمو گفتم: چرا اینجوری نگام میکنی؟

_هیچی همینجوری. راستی نظرت چیه یکم حال این آقایونو بگیریم؟! همش اونا جلوترن بیا ما جلو بزیم

یه ابرومو دادم بالا و لبخند شیطانی تحویل هم دادیم. فوری گازشو گرفتم و سبقت گرفتم و جلو افتادیم و باهم خندیدیم. کمی بعد ماشینشونو به ما رسوند و با اشاره دست به سمت پنجره سمت مهسا گفت شیشه رو بکشه پایین
مهسا شیشه رو کشید و من یه نیم نگاه انداختمو گفتم
چی شده؟!

_ کورس راه انداختی؟!

_ خب همش شما باید جلو باشین؟

رامان پوزخندی زد و به مسیر نگاه کرد

نوید گفت: نیلو لوس نشو ما باید جلو باشیم.

با لجاجت گفتم: خب چرا؟!

سامان که کنار راننده که رامان باشه نشسته بود گفت: این آتیش زیر سر مهساستا!! مهسا خندید و گفت: آره من گفتم!

نوید گفت: نیلو هم که پی حذب باده!!! با حرص گاز دادم که جلوتر بیوفتم خدایی این سرگرد هم نقش مانکن داره هیچی نمیگه. رامان با لبخند جذابی نگاهم کرد و گفت بفرمایید خانوما شما جلوتر برید بعد کم کم سرعتشو کم کرد. سرگرد داشت یه چیزایی بهش میگفت که رامانم با لبخند جوابشو میداد منم خب جلو افتادم!! اونام آرومتر پشت سر ما میومدن!

به رفتار رامان مشکوک شده بودم میدونم این بشر عمرا کوتاه بیاد مهسا گفت: چرا تو خودتی؟ الان ما جلو افتادیم و ثابت کردیم یه من ماست خانوما چقد کره داره اینو گفت و خندید. از آینه بغل نگاهی به پشت سرم انداختم! پس اینا کوشن؟ تازه یادم اومد مسیر درست هم نمیشناسم و لااقل اینکه نمیدونم سرگرد قصدش اینه از کدوم مسیر بریم. مهسا متوجه تغییر حالت چهرم شد و پرسید: چی شده؟

_خب راستش ما که نمیدونیم از کدوم مسیر بریم! ای رمان موزمار بازم بهم ركب زد. مهسا خندش گرفت و گفت: همچین میگی انگار مارو وسط بیابون برهوت ول کردن ركب چیه بابا. پشت سرمون نیستن معلوم نیس کجا موندن. اینو گفتم بغل جاده ترمز زدم. مهسا گفت خب الان به سامان زنگ میزنم و ایستا. گوشیشو در آورد و شماره سامانو گرفت بعد صحبت خندید و با حرص بهم گفت ایناهم مارو دست انداختن واسه خودشون تو سفره خونه یکم پایین تر اتراق کردن دور بزن بریم میدونم کدوم سفره خونست. دور زدمو به این فکر کردم این رمان با عمل خیلی مزخرفش میخواد منومتقاعد کنه که حق با اونه و باید جلوتر بره. باشه اینو حق داره البته فقط بخاطر گم نشدن و گرنه کی به حرف این گولاخ گوش میده! رسیدیم و پیاده شدیم همشون رو یه تخت که زیر یه درخت بلوط بود نشسته بودن سفره خونه قشنگی بود تو یه باغ سرسبز که صدای رودخونه از تهش میومد و هوا هم حسابی مرطوب و سرد بود. رفتیم سمت تخت و نشستیم با گله گفتم: واقعا که یه خبر نمیشد بدین قراره اینجا توقف کنین؟! رمان قیافه حق به جانبی گرفته بود و به منظره اطراف نگاه میکرد نوید دهن باز کرد و گفت: خب تقصیر خودته میخواستی برا جلو افتادن اصرار نکنی. پشت چشمی نازک کردم به اطراف چشم دوختم. بعد از خوردن چای و کیک همه مشغول صحبت بودن رمان هم غیبتش زد لابد رفته بود یه چرخی بزنه. نیم بوتامو پام کردم سمت ته جنگل و با لبخند به رودخونه پرفشاری که صدایش برام خیلی آرامش بخش بود نگاه کردم. آسمون ابری بود و حدس میزدم بارون بیاد روی تخته سنگی که از خزه های سبز و تازه پوشیده شده بود نشستمو هوس اینکه پاهامو تو آب رودخونه بندازم به سرم زد البته حماقت محض بود چون آب خیلی سرد بود پس بیخیال شدمو نوک چکمه هامو رو روی آب کشیدم. به امواج رودخونه و درختاو علفای سبز خیره شدم شمال و جاده و بارون ... جاده.... نگاه مغموممو به آب زیر پاهام دوختمو دماغم سوخت و جمع شدن اشک تو چشمامو حس

کردم. مامان..بابا... یادمه فقط یه دختر دبیرستانی بودم... من و نوید خونه موندیمو بابا و مامان رفتن شمال اما هیچوقت به شمال نرسیدن همون شب خبر رسید تصادف کردن...ماشین بابا ترمز بریده و افتاده تو دره... یادمه همیشه فکر کردم که چرا باید مامان و بابا میرفتن مسافرت... چرا باید میمردن... چرا من باید هردوشونو از دست میدادم... سوالات احمقانه ای بود چون با منطقم جواب میدادم حادثه خبر نمیکنه... اما بابا قبل رفتن بهم اطمینان داد با لبخندش و نگاه جذابش از پشت عینک مستطیلی شکلش بهم گفت زود بر میگردیم... مامان با چهره معصومش منو بوسید و گفت من و نوید مراقب هم باشیم تا سه روز دیگه برگردن... مامان و بابا عاشق بودن... همیشه اینو از رفتارشون باهم میفهمیدم... تو فامیل کم جمعیتمون که شامل یه عمه و یه خاله بود و یه مادربزرگ پدری که پارسال فوت شد و همه آشناها مامان و بابا زبونزده همه بودن میگفتن اینا لیلی و مجنونن. شاید اگه عاشق نبودن اگه سالگرد ازدواجشون براشون مهم نبود... شاید اگه هر سال روز قبل سالگرد ازدواجشون نمیومدن شمال محل آشناییشون... شاید هیچوقت تصادف نمیکردن... همیشه کلی افکار مختلف و عجیب در این مورد داشتم... گاهیم روانی میشدمو با عصبانیت داد میزدم نباید اینجوری میشد. دستمو بردم تو یقه پالتومو گردنبند یادگاری مامانو لمس کردم. نفس عمیقی کشیدم صدایی از پشت سرم توجهمو جلب کرد:چیکارا میکنی؟ سرمو کمی کج کردم و رمانو دیدم که اومد و رو سنگ بغلی که یکم از مال من جلوتر بود نشست. چند بار پلک زدم که رطوبت اشک چشمام بره و گفتم:هیچی. هوا خیلی تازست یکم اینجا نشستم. بهش نگاه کردم لبخند مخصوصشو زد و به امواج رودخونه چشم دوخت.یکم سردم بود با اینکه کلی لباس تنم بود اما رمان یه سویشرت جلو بسته کلاه دارنازک با یه کاپشن مشکی که خیلیم کلفت نبود تنش بود کلاه هیچکدوم سرش نبود زیپ کاپشنشم باز بود متعجب نگاهمو شکار کردو گفت به چی زل زدی خوشتیپ ندیدی؟! یه تای ابرومو بردم بالا و گفتم شیفته

تپت شدم با اون موهای ژولیدت! رمان دستی تو موهاش برد و گفتم سردت نیست؟_نه چطور؟! از طرز نگاهش خندم گرفت چقد این پسر قیافش مته پسریچه های بامزه بود موهاشم بخاطر باد ملایمی که میومد تکون میخورد و درهم میشد. فوری به خودم تشر زدم برو بابا این پسر همنجوریشم واسه خودش گالن گالن نوشابه باز میکنه اعتماد به نفسش بالاتر بره سقف میریزه! رمان کف دستاشو رو سنگ تکیه گاه کرد و گفت: از چیزی ناراحتی؟ متعجب گفتم: قیافم شبیه آدمای ناراحتی؟! رمان لبخندی زد و با خونسردی به جهت آب رود خونه نگاه کرد و گفت: تو چی فکر میکنی... تعجبم چند برابر شد چی میگفت این آقا کارگاهه!_نه خودم فکر میکنم خیلیم خوبم. لبخندش لحظه ای محو شد و به آسمون نگاه کرد و گفت: آسمونو میبینی... ابریه کم مونده باره... بعد بمن نگاه کرد. خدایش آی کیوم بالا بود ولی این دیگه خیلی ماوراطبیعه رفتار میکرد. از کجا فهمید ناراحتی. خدا به دور و بریاش رحم کنه یه کارگاه زبل نزدیکت باشه و این چیزای عادی رو نفهمه؟_خب صد درصد برا همین تیزیش آوردنش که یه جواهر گمشده با ارزشو پیدا کنه. یه لحظه از ذهنم گذشت که تا الان همه افکارمو خونده؟_با حس قطره بارونی رو دستم به آسمون نگاه کردم گفتم وای داره بارون میاد. بیا بریم. بارون شدت گرفت رمان پاشدو منم خواستم پاشم که پام به سنگ بقلی گیر کرد و داشتم با سر میرفتم تو آب که دستی دور کمرم حلقه شد و منو از پشت به سمت خودش کشید و حکم به سینهش خوردم، رومو برگردوندمو سرمو بالا گرفتمو به صورت رمان که با چشای درشت شده به من نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم ممنون من خوبم. و زود خودمو از حلقه دستش بیرون کشیدم. بارون شدید تر شد و منم دوییدم سمت تختی که نشسته بودیم قلبم تند میزد خیلی تند صدای تپشش رو تو اون بارون نمیشنیدم اما ضربان محکمشو تو سینم حس میکردم. همه تو ماشینا بودن منم رفتم تو ماشین نشستمو مهسا با نگرانی گفت: وای نیلو خیس شدی چقد. درحالی که نفس نفس میزد استارت زدمو

مهسا بخاری ماشینو روشن کرد و پرسید خیلی سردته؟ داری میلرزی..میخواستم الان زنگ بزنم بیای که فهمیدم شمارتو ندارم میخواستم پیام دنبالت که خودت اومدی... لبخندی اجباری زدمو گوشیمو دادم بهش و گفتم بیا شمارمو برا خودت بزن. به ماشین رامن اینا که روبروم بود نگاه کردم برف پاک کن رو زدم روی شیشه حرکت میکرد و قطرات درشت بارونو میبرد کنار اما بازم تار بود... رامن نیم نگاهی سمت ماشین من انداخت و سوار شد... راهنما زد و راه افتاد... منم پشت سرش حرکت کردم. همینطور آروم میروندم. مهسا با آرامش و لبخند گفت: چه خوب شد که بارون گرفت... دلم خیلی هوای بارون تو جاده چالوس کرده بود... اونم تو غروب... لبخندی زدمو نفس عمیقی کشیدم دیگه سردم نبود ضربان قلبم منظم بود. مهسا ادامه داد تو ماشین زیر بارون بهترین حس دنیاست حرفشو با سر تایید کردم گفتم: ضبطو روشن کن آهنگ گوش کنیم. مهسا که انگار منتظر همین بود با ذوق ضبطو روشن کرد و بعد چندتا آهنگ عقب جلو کردن رو یه آهنگ مناسب حال و هوای همون موقع توقف کرد:

داره بارون میاد... کوچه بازم لبریز احساسه.. هنوزم نم نم بارون صدای مارو میشناسه...

هوا تاریک شده بود. زمزمه های صدای مهسا با آهنگ خیلی قشنگترش میکرد.

بلاخره نزدیکیای محمود آباد رسیدیم برام عجیب بود چرا اینجا. خب ما ویلامون تو رامسر بود فکر کنم دیگه باید جدا میشدیم. گوشی مهسا زنگ خورد و اون جواب داد و بعد بمن گفت: ماشینو نگو دار نیلو میگن باید یه چیزو هماهنگ کنیم. من یکم جلوتر بودم و زود یه گوشه جاده توقف کردم. اونا هم کنار ما نگو داشتن. سرگرد از ماشین پیاده شد و سمت دکه کنار جاده رفت نوید پیاده شد و منم پیاده شدم. اومد سمتمو گفت: ویلای خانوادگی رامن اینا محمودآباده. تا رامسر خیلی راهه. دست به سینه به ماشین تکیه دادمو گفتم: خب_خب من خودم خیلی راضی نیستم ولی سرگرد میگه سخته و طول میکشه که دوتا جای دور از هم

باشیم این بود که گفت ویلاشون بزرگه و ماهم بریم اونجا تو چی میگی؟ نگاهی به رامانو سامان که تو ماشین بودن انداختم. رامان آرنجشو به پنجره تکیه داده بود و به دکه ای که سرگرد رفته بود توش نگاه میکرد. سامان هم با لبخندبه منو نوید نگاه میکرد.رو به نویدگفتم: نظر خودت چیه؟_نظری ندارم.فرقی نمیکنه دعوتشونو قبول کنیم سه روز که چیزی نیست. مهسا سرشو از پنجره سمت راننده در آورد و گفت:آره نیلو منم تنهام اونجا. بعدشم سرگرد گفته دیگه اطاعت کن بعد لبخندی زد. به نوید نگاه کردم تا رضایتشو از قیافش بخونم لبخندی زدو پلکاشو روهم گذاشت. با لبخند گفتم:خیلی خب منم پشت سرتون میام. سرگرد برگشت و گفت خب چی شد؟ نوید سوار ماشین شد و گفت بشینین سرگرد ممنون از دعوتتون . سرگرد رو به من لبخند رضایت بخشی زد و سوار شد. راه افتادنو منم پشت سرشون حرکت کردم تا به ویلا رسیدیدیم یه مرد مسن دروازه آهنی بزرگ مشکی رنگی رو باز کرد و برای ماشینشون دست تکون داد. رفتیم داخل و تو حیاط پارک کردیم. پیاده شدیمو پیرمرد به سمتمون اومد و محکم رامانو بغل کرد رامان هم پیرمردو به خودش فشرد وبا خنده گفت:چطوری مش رضا؟ مش رضا از بغل رامان اومد بیرونو گفت:مخلص شما آقا. خیلی وقته ندیدمتون.آقا آرمان نیومدن!؟_نه شرمنده،سلام ویژه رسوند به تو نرگس خانوم. مش رضا به سمت سرگرد رفت و باهاش دست دادو گفت:خوب هستی آقا فرهاد؟_ممنون مش رضا تو چطوری؟_بحمدا.. . بعد رو به ما کرد و گفت خیلی خوش اومدین صفاآوردین.همه به گرمی جوابشو دادیم و من با لبخند به باغ نگاه کردم. شب بود و تاریک واسه همین نمیشد درست تهشو ببینم اما از پشت ویلا صدای امواج دریا میومد. لامپای ایستاده و کوتاه و بلند حبابی شکل با رنگای سبز و آبی و قرمز مسیر سنگفرش شده از دروازه تا حیاط ویلا رو احاطه کرده بودن مش رحیم همرو به داخل دعوت کرد. نوید چمدونامونو آورد رامان و سامان هم باقی چمدونا رو . به حیاط اصلی که رسیدیم یه استخر که

توش پر از آب بود رو دیدم که کاشی کاریای آبی رنگش خیلی زیبا بود. سنگفرشای حیاط و چمنای توی باغچه های اطراف از بارونی که باریده بود خیس بودن. نمای ویلا دو طبقه و شیک که نمای سفید رنگ با سقف سفالی آجری رنگ و درو پنجره های چوبی به همون رنگ و یه تراس بزرگ با دوتا تراس کوچیک برای دوتا اتاق بالا. و یه اتاق زیر شیروونی. زن مسن و تپلی با لبخند اومد و با لهجه قشنگ مازندرانی به همه خوشامد گفت و رمان رو محکم بغل کرد چقد این زن و شوهر سرایدار رمان رو دوست داشتن. خلاصه رفتیم داخل و پیر زن گفت: آقا رمان من دیگه برم اتاقم. همه چیو آماده تو یخچال گذاشتم واسه تختای همه اتاقا رو هم روتختی پهن کردم. رمان با لبخند گفت: مرسی نرگس جون زحمت شد برات _ چه زحمتی آقا خیلی خوش آمدین. بعد بمن لبخندی زد و رفت بیرون .

سرگرد گفت من تو اتاق پایین میمونم شما جوونا برین اتاقای بالا. اینو گفت و با شب بخیر رفت تو اتاقی که درش زیر راه پله لوکس و شیکی بود که بطرف بالا میرفت. رمان مارو به بالا راهنمایی کرد. یه راهروی عریض بود که بسمت تراس بزرگی میرفت که رو به حیاط و باغ جلوی ویلا بود. و دو طرف راهرو تو هر دیوار دوتا در بود . رمان به اتاق اول راهرو سمت راست اشاره کرد و گفت اینجا اتاق منه. اتاق بغلیشم برا آرمانه سامان برو اونجا. سامان با لبخند گفت بزار اول چکش کنم. بعد درو باز کرد و نگاهی انداخت و گفت: حله. رمان خندید و گفت: دوتا اتاق روبرو هم خانوما تقسیم کنین. مهسا گفت همیشه تو یه اتاق باشیم؟! رمان جواب داد: تختا یه نفرست. اتاقای پایین دونفره هستن. مهسا رفت سمت اتاق روبروی اتاق سامانو گفت باشه پس من میرم اینجا. تراسش رو به باغه؟! _ آره اما اتاق من و این اتاق سمت حیاط پشتی و دریاست.

سمت نرده ها رفتمو طبقه ی پایینو نگاه کردم درست از وسط همین حفره ی عریض یه زنجیر طلایی بسمت پایین رفته بود که لوستر قشنگ و پر زرق و برقی بهش آویزون بود.

شروعش از سقف همین طبقه بود . به سمت آخر راهرو نگاه کردم یه راه پله ی کوچیک چوبی که به یه در بسته رو سقف ختم میشد. احتمالا اتاق زیر شیروونی بود .اتاق زیر شیروونیشون احتمالا طویل و بزرگه چون یه پنجره ازش تو حیاط جلویی دیدم. رمان بهم گفت:خب این اتاق هم برا شما.باشرم چشمو ازش گرفتم بعد اون اتفاق لب رودخونه نمیشد راحت باهاش حرف بزnm، نگاهی به جمع کردم با لبخند گفتم شبتون بخیر بعد با مهسا نرده هارو دور زدیم و رفتیم سمت اتاقای خودمون تو اون سمت مهسا با لبخند دستی برام تکون داد و رفت تو اتاقش منم در رو باز کردم رفتم تو. یه اتاق متوسط با دیوارای کرم رنگ و تخت و کمد دیواریه چوبی قهوه ای. یه تابلوی نقاشی با همین ترکیب رنگ هم بالای تخت بود یه قفسه و میز تحریر و صندلی هم یه سمت اتاق بود شوفاژ هم همون سمت بود.یه در نزدیک پنجره ی تراس بود رفتمو درشو باز کردم.سرویس بهداشتی بود دلم میخواست اول درشیشه ای تراسو باز کنم دریا رو ببینم اما خودمو متقاعد کردم که وقت زیاده پس لباسمو عوض کردم لباسای چمدونو تو کمد دیواری و کشوهای داخلش چیدم بغیر از یه تی شرت سفید و سوییشرت جلو بسته کلاه دار خاکستری و شلوار مشکی راحتیم که تنم کردم و رفتم سمت پنجره تراس پرده بلند حریر رو کنار زدمو درو باز کردم رفتم تو تراس با دیدن دریا لبخندی رو لبم نشست رفتم جلو تر و دستمو به نرده ها گرفتم. دریا موج بود و صداش بهم آرامش خاصی میداد. به پایین نگاه کردم حیاط پشتی هم خیلی قشنگ بود یه تاب فلزی سمت اتاق من و یه آلونک سمت اتاق رمان قرار داشت چندتا باغچه دایره ای با سایز های مختلف که توش گل و گیاه کاشته بودن.و چندتا درخت سرو اطراف باغ . و دوتا بید که یکیش کنار تاب بود و یکیش نزدیک آلونک طوری که بعضی شاخه هاش رو سقف آلونک بود. یه پرچین فلزی ته حیاط بود که دری هم داشت که بسمت ساحل میرفت از اونجا تا دریا خیلی راه نبود. سوز سردی میومد برای همین رفتم داخل و رو تخت دراز کشیدم انقد خسته

بودم و جام هم راحت و گرم بود که زود خوابم برد. با نور آفتاب که تو صورتم بود اخی کردم از خواب پاشدم. خورشید خیلی بیدار کردن منو دوست داره! کش و قوسی به بدنم دادمو به سقف اتاقو بعد دیوارا نگاه کردم. رو تخت نشستمو گوشیمو برداشتم. ساعت 9 صبح بود. بهتر بود یه دوش بگیرم که زود به آب و هوا عادت کنم. زودی رفتم حموم و یه دوش آب گرم گرفتم و یکم سبک تر شدم. حولمو دورم پیچیدمو اومدم بیرون بعد پوشیدن لباسو خشک کردن موهام و گذاشتن یه شال رو سرم و زدن عینکم رفتم بیرون. به اتاقا نگاه کردم صدایی نمیومد. یکم رو نرده ها خم شدمو پایینو نگاه کردم. وسط سالن معلوم بود فقط. دور زدمو از پله ها رفتم پایین مهسا از آشپزخونه اومد بیرونو گفت: خودت اومدی... داشتم میومدم برای صبحونه صدات کنم بدو بیا... اینو گفت و برگشت تو آشپزخونه. آشپزخونه اپن نبود رفتم تو. همه دور میز جمع بودن آشپزخونه خیلی بزرگ بود. رو به جمع صبح بخیر گفتمو کمو بیش جواب شنفتم. راماں بیشعور فقط با یه لبخند سرشو تکون داد برام. رفتم رو صندلی کنار مهسا نشستم. سرگرد شروع کرد به توضیح دادن درباره اینکه بعد صبحونه باید حاضر شیم و باهم برا تحقیق کجا بریم و چیکارا کنیم.. راماں و سامان و مهسا با دقت گوش میدادنو من بادقت داشتم لقمه نون پنیر میگرفتم! بعد از یه دقیقه سرگرد گفت: موافقی نیلوفر خانوم؟ نگاهم چند لحظه رو بشقابم ثابت موند و بعد به سرگرد نگاه کردم لقممو قورت دادمو با لبخند سرمو به نشونه موافقت تکون دادم! سامان درحالی که خندش گرفته بود نگاهم کرد و راماں با پوختن سرشو تکون داد و از جاش پاشدو گفت: من میرم حاضر شم نوش جونتون بعد از آشپزخونه رفت بیرون. نوید چپ چپ نگاهم کردو منظورش دقیقا این بود که با خنگ بازیت شرف نداشتی برامون جلو یه مشت پلیس! بعد صبحونه رفتم تو اتاق حاضر شدمو و رفتم پایین فقط نوید تو ویلاموند و همه با ماشین رفتیم سمت کلانتری! هرچند کار بیخودی بود کارای اونجا بمن ربطی نداشت هیچ اصن سر در نمیآوردم!

بعد انجام کارای اداری و گرفتن یه سری مجوز سرگرد رو به ما چهارنفر گفت:رامان و نیلوفر باهم برین به آدرسی که تو مدارک نوشته شده.کارایی که یاداشت کردم انجام بدین. سامان و مهسا هم همینطور.بعدش بیاین باهم برگردیم ویلا و با هم در مورد نتایج بدست اومده بحث کنیم. اینارو گفت و یه پرونده دست رامان یکی هم دست سامان داد. بعد رفت تو اداره! خوبه ما بریم سگ دو بزیم سرگرد کارای اداریشو انجام بدن فقط! اصن اینا خانوادگی گولاخن! مهسا و سامان ازمون جدا شدن با یه ماشین رفتن ماهم بایه ماشین دیگه. رامان پرونده رو گذاشت رو پای منو ماشینو روشن کرد و راه افتاد. پوشه رو باز کردم عینکمو یکم جابجا کردم خب صفحه اول که چرت و پرت بود. صفحه دوم هم همینطور! صفحه سومو باز کردم یه سری آدرس نوشته بود و یه سری جمله کنار هرکدوم چشمو درشت کردم گفتم:من اصن درک نمیکنم رفتن به ترمینال اتوبوس رانی چه ربطی به حیطة باستان شناسی من داره؟ رامان نیشخندی زد و گفت:بعد اینا میبرمت قبرستون قبرا رو بکن کلی خوش میگذره بهت.بعدشم تو خودت عتیقه ای عتیقه میخوای چیکار بانو! دهنمو کج کردم گفتم:هه هه چقد بانمک! رامان همونجور که حواسش به رانندگی بود گفت:فکر نکم خودمو بهت چشونده باشم! برگشتمو گیج نگاش کردم.پوزخندی زد و گفت چیه؟ پشت چشمی نازک کردم گفتم چی باید باشه؟_نترس صورت زیبامو که در اختیارت قرار نمیدم. بعد دست آزادشو گرفت جلو صورتمو گفت:بیا. دستشو پس زدمو گفتم:امروز خیلی لوس بی نمک شدی!دیشب یادت رفت تو آب نمک بخوابی_دیشب اصن نخواایدم_چرا؟!_میترسیدم. با گیجی به داشبورد نگاه کردم پسره ی منگل لابد از تنهایی و تاریکی میترسه!هه جوجه! بعد با تمسخر پرسیدم :مگه خونتون جن داره؟!_بدتر. یه لحظه از لحن جدیش به این فکر کردم نکنه ویلاشون سنگینه؟وای نکنه یه روح اونجا پرسه میزنه؟!نکنه ویلاشون قبلا مال یه نفر بوده که الان مرده و برای اینکه ویلا رو مال خودش میدونه روحش اونجا پرسه میزنه!رامان

پرسید:چی شد؟ با خونسردی گفتم:حالا دقیقا از چی میترسی؟! رمان با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت :بماند!!!.

دیگه به حرفش محل ندادمو بقیه مسیر هم حرفی نزدیم.به ترمینال که رسیدیم رمان مستقیما پیش رییس ترمینال آقای میرزایی رفت و بعد از استقبال گرمش و رفتن تو دفترش بعد از چک کردن دوربینا اون مرد رو نشونش داد و پرسید:این آقا! میخواستم بدونم با چه تاکسی اومده؟ تو فیلما نیست؟ آقای میرزایی دستی به ریشاش کشید و گفت:باید دوربینای بیرون دروازه رو چک کنیم.چون تاکسیایی که مسافرا رو میارن فقط اونجا مشخص میشن، رمان لباسو فشرد و مشغول چک کردن فیلمای بیرون ترمینال تو لپ تاپ میرزایی شد. لبخندی رو لبش اومد و صورتشو به لپ تاپ نزدیکتر کرد و چشاشو ریزتر. سرمو نزدیکش بردمو تو لپ تاپ فضولی کردم. یه تاکسی بود! بیشتر روش زوم شدمو آروم گفتم:آژانس دریا؟! رمان با لبخند گفت آره آژانس دریا. بعد رو به میرزایی گفت:ممنون آقا در آخر یه زحمت براتون دارم. آدرس این آژانسو میخواستم. میرزایی هم آدرسو برامون نوشت و ما از ترمینال خارج شدیم و سمت آدرس آژانس حرکت کردیم. بعد از رسیدن رمان قبل پیاده شدنمون رو بهم کرد و گفت:تو همینجا بمون. من میرم سوال رو میپرسمو میام. تو مقصد بعدی کار تو به کارمون میاد. بعد لبخندی زد و پیاده شد. مسیر رفتنشو تا داخل آژانس با نگاه دنبال کردم و رو صندلی لم دادم. گوشیش رو داشبورده بود و بازم گرم گرفت اما به جسم غلبه کردم فضولی کار بدیه من فضول نیستم که! کمی بعد از آژانس اومد بیرون و سوار شد از صورتش مشخص بود نتیجه رضایت بخشه. حرکت کرد و بعد از ده دقیقه جلوی یه مسافرخونه توقف کرد نگاه کوتاهی به مسافر خونه انداختم و پرسیدم:منم پیام؟ رمان نفس عمیقی کشید و درحالی که سوییچو بر میداشت گفت:راستش...حالا بیا تا ببینیم چی میشه...در این مورد چیزی نمیدونم. دوباره به ساختمون نگاه کردم پیاده شدیمو با هم

رفتیم داخل. یه راهرو باریک و تهش یه راه پله بود. سمت چپ در هم یه پیشخون چوبی و یه در پشتش صدای رادیو که داشت یه آهنگ محلی پخش میکرد همه جا پیچیده بود. رمان رفت سمت پیشخون و صدا زد: کسی نیست؟! یهو یکی از پشت پیشخون بلند شد و با لبخند گفت: سلام. خوش آمدید. اتاق میخواستین؟ یه اتاق خالی داریم شناسنامه ها رو بدین تا اتاقو بدم به شما و خانوم برا چند شب میخواین؟! رمان با دهن باز به مرده زل زد و بعد نگاهی به من انداخت. با گیجی به مرد چاق سیبیلویی که یه کلاه کاموایی سرش بود زل زده بودم!! طرف یه تختش کم بود! رمان خنده کوتاهی کرد و گفت آقا شما مهلت بدین من حرف بزنم، سلام. مرده لبخند زد و گفت: سلام. خوش آمدین. همیشه اسم شمارو بدونم؟_ کریم پور. رمان گوشیشو از جیبش در آورد و گفت: من از آگاهی اومدم. میخواستم بپرسم این مرد اینجا بوده یا نه؟ بعد گوشیشو طرف کریم پور گرفت و عکسی که از تو فیلم ترمینال گرفته بود نشونش داد. مرده یکم چشاشو ریز کرد و دهنشو باز کرد و چند بار پلک زد منو رمان بهم نگاه کردیم رمان گوشه لبشو یکم کج کرد بعد رو به مرده گفت: بله؟ مرده گفت: آها آره. آمده بود. تو همون اتاق خالی که گفتم دارم هم اقامت داشت. دوروز ماند. رمان سریع پرسید: تا الان مسافر دیگه ای بعد اون داشتن تو همون اتاق؟!_ نه نداشتیم. رمان با خوشحالی گفت: پس مارو ببرین اون اتاق. مرده از پشت پیشخون اومد بیرون و رادیو رو خاموش کرد و گفت چشم جناب سروان. و خودش جلو تر از پله ها رفت بالا ما بعد اون رمان و منم پشت سر رمان راه افتادم. بالا یه راهروی دیگه بود که تو امتدادش چندتا اتاق بود و تهش یه پنجره و راهپله دیگه. مرده مارو برد اتاق آخر راهرو و در رو با دسته کلیدی که از جیبش در آورد باز کرد و گفت بفرمایید داخل شدیم رمان به اطراف اتاق نگاه کرد و بعد رو تک تک اجزا زوم شد. یه گوشه و ایستادمو به دیوار تکیه کردم. صاحب مهمون خونه هم دم در موند. اتاق یه تخت خواب و کمد و یه کنسول کنار تخت. یه پنجره با پرده های

گلداری داشت. رامان رفت سمت کمد و داخلشو گشت بعد سمت کنسول و تخت رفت متعجب بهش نگاه میکردم. دنبال چی بود؟ یارو محاله چیزی جا گذاشته باشه. رامان با اخم به مرده نگاه کرد و گفت: ببخشید آقا. اون مرد هیچی اینجا جا نداشت؟ هیچی؟! مرده آب دهنشو قورت داد و من من کنون گفتم: خب راستش یه چیزی جا گذاشت من بردمش پایین. یه تل سر جینگول مینگولیه بیاین بهتون میدمش. منو رامان متعجب و با چهره متفکر بهم نگاه کردیم... تل سر؟؟؟ دنبال یارو رفتیم پایین وارد همون در پشت پیشخون شد و یه چیزی با خودش آورد دهنم از تعجب باز منو خدایا تاج بود؟! تا رامان خواست بگیرتش پیش دستی کردم از مرده گرفتمش و بهش نگاه کردم. رامان پرسید: کار خودته... نگاهش کن.... خودشه یا؟؟ بهش نگاه کردم گفتم: صبر کن رامان... بیا بریم تو ماشین نگاهش میکنم... رامان گفت: برو بشین کارم تموم شد میام... دیگه چی؟! با چشمش به ماشین تو بیرون اشاره کرد لبخندی بهم زد. رفتم بیرون تو ماشین نشستم به تاج تو دستم نگاه کردم... یعنی خودشه؟ شیهه خودشه... یه چیزی بیشتر از شباهت انگار خود خودشه... رامان که اومد و باز راه افتاد پرسیدم: چی شد؟ چیو میخواستی بازم بپرسی؟! _اینکه این یارو کسیو ملاقات کرده یا نه اگه ملاقاتی داشته با کی و چه شکلی بوده و کجاها رفته... باید میدونستم... اوهم. خب چی شد؟ _با کسی ملاقات نداشته اما همون روز که اومده مهمونخونه یه تاکسی گرفته از آژانس مهرپور الانم داریم میریم اونجا تا رانندشو پیدا کنم و بپرسم کجا بردتش. سرمو تکون دادمو به تاج نگاه کردم. چقد کار رامان پیچیدست. ازم پرسید: چی شد تاج رو واری کردی؟ لبخندی زدمو گفتم: آره... با خود نیمتاج مو نمیزنه اما خودش نیست... یه بدل بی نقصه... رامان بالبخند دندون نمایی گفت: آفرین... چه دقتی... حالا از کجا فهمیدی؟ _خب فهمیدم دیگه جنس و جواهراتش اصل نیست مشخصه نگیناش شیشه رنگیه _نه مشخص نیست، فقط تو میتونی بفهمی. لبخندی زدمو گفتم: ممنون. ایندفعه جلوی آژانسی که گفته بود پارک کرد و باز رفت

تو. منم تو ماشین موندم. بعد اومدنش پرسیدم:چی شد؟ باز را داره جایی بریم؟! ابا خنده گفت:آره راننده تاکسی که سوارش کرده بود بردتش قبرستون. بریم قبرستون همونطور که بهت گفتم. چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:خب بریم اونجا از کجا بفهمیم برا دیدن کدوم قبر رفته؟!_ شوخی میکنم ،نمیبریم.ینی راننده همراهش رفته تو قبرستون و گفت سرخاک یه مردی به اسم منصور خانعلی رفته. حالا یکی از اعضای خانوادشه یا نه رو دیگه بهتره بسپاریم به سامان و مهسا که برن درمورد این خانواده آمار بگیرن بین این یارو مضمونه نسبت خانوادگی باهاشون داره یا نه. _ کار امروز مهسا و سامان چی بود؟!_یه چیزی تو مایه های نخود سیاه،فک کنم رفتن پی کارایی مته چک کردن ادارات پست و این حرفا.هرچند محاله هیچ دزد احمقی چنین جواهری رو از طریق پست بفرسته خارج!_ مطمئنی از کشور خارج شده؟_خب،یجورایی مطمئنم این دویدنا هم برا محکم کاریه.که ردی پیدا شه دنبالش بریم.کار سخته ولی من از پشش برمیام_ برادرت توجه کارایی به تو کمک میکنه؟_خب،،،آرمان معمولا تو پیدا کردن هویت اشخاص از هر طریقی خبرست...اینکه آمار در بیاره یجورایی...من معمولا به فرضیات و حدسا پروبال میدم اون چیزی که میبینه رو در نظر میگیره... به هر حال یجورایی مکملیم. لبخندی زدمو سرمو تکون دادم.

به ویلا که رسیدیم زود رفتم تو اتاقم و یه دوش گرفتم و لباسمو پوشیدم موهامم با شسوار خشک کردم و شالمو سرم گذاشتمو از اتاق رفتم بیرون پله هارو که پایین رفتم دیدم هیچکی تو حال نیست. ای بابا اینا هنوز نیومدن؟ رامان کجا رفت؟ بذار یه زنگ به نوید بزنم... ای بابا گوشه بالاست! بیخیال اصن پایین بافت سورمه ای رنگی که تنم بود رو صاف کردم از ویلا رفتم بیرون، آروم سمت حیاط پشتی قدم برداشتم و به دریا زل زدم لبخندی اومد روی لبم، نفس عمیقی کشیدمو بوی شوری آب دریا که تا همینجا هم میومد رو دادم تو ریه هام. روی تاب فلزی نشستم و آروم شروع کردم تاب خوردن، یاد یه شعری افتادم که

خودم تو هیفته سالگی گفته بودم: تو از کدام افسانه آمدی که چشم های سیاهت زیبا تر از بی کران دریاهای آبیست... از کدام سرزمین رسیدی که دستانت گرمابخش در سرد ترین زمستان قلب من است... بگو تو را چه بخوانم ای ترنم بارانم... چگونه هوایت را برای نفس هایم نگه دارم... ای تو که چشمانت آسمان شب من است... من در دریای سیاه چشمانت غرق ترین غریقم...

نوک کفشم روی زمین کشیدمو با خودم فکر کردم وقتی برای اولین بار اینو برا دوستام خوندم کلی هووو کشیدن که نیلو عاشق شده وایلی اما من عاشق نبودم نمیدونم این کلمه ها در وصف چشمای سیاه از کجا اومدن... اما من کسی که باعث این شعر باشه رو ندیده بودم. آروم از تاب پیاده شدمو رفتم سمت ویلا، داخل که شدم سرگرد و سامان و مهسا رو مبلای کرم رنگ حال نشسته بودن بهشون سلام کردم و بعد از جوابشون ازم پرسیدن که رامان کجاست، متعجب به راه پله نگاه کردم و گفتم راستش نمیدونم سرگرد گفت: مگه تو با اون نبودی؟_ چرا اما، ما نیم ساعتی همیشه برگشتیم ویلا. سرگرد نفس عمیقی کشید و سرشو تکون داد و با اشاره دست ازم خواست برم و بشینم. منم رفتم رو مبل تک نفره روبروی مبل مهسا و سامان نشستم، سرگرد درمورد همه چی ازمون پرسید و من تا جایی که دستگیرم شده بود رو بهشون گفتم. غرق بحث بودیم که رامان اومد داخل و سلام کرد. و با لبخند اومد نشست رو مبل تک نفره که کنار مبل من بود، سرگرد با اخم گفت: کجا بودی تا الان؟ نصف حرفامونو زدیم. _همین اطراف بودم. سامان با لبخند گفت این صحبتا دیگه بسه بریم ناهار بخوریم سرگرد دیگه! سرگرد گفت: خیلی خب باشه. بعد از ناهار سرگرد رامان و سامان رو برداشت برد تو اتاق خودش تا صحبتای مربوط و کارای مربوط رو انجام بدن. منم با مهسا رفتم بالا توی اتاق من. تا رسیدیم مهسا پرید رو تخت و گفت وای خیلی روز مزخرف و خسته کننده ای بود! کلی جاهای مزخرف رفتیم اصلا خوب نبود. _شغلت همینه خانوم مهسا

لباشو کج کرد و رو تخت دراز کشید، منم رفتم روصندلی روبروی میز آرایش نشستمو به نوید زنگ زدم تا بینم کجاست اونم گفت رفته یه دوری بزنه و عصری بر میگردد. مهسا بعد تموم شدن حرفام پرسید: راستی نیلو سرگرد رو راضی کردیم امشب شام ما رو ببره بیرون مهمون کنه از غروب میریم که بازار هم بریم نظرت چیه؟! _وای نه حسش نیست ، همیشه من نیام حالم یکم خوب نیست بهتره بمونم استراحت کنم . مهسا با اخم گفت: خب تو نیای خوش نمیگذره بمن، تنهام_ من نیام جون مهسا حسش نیست!_ ای بابا پس فقط من و سرگرد و سامان و داداشتیم که!_ مگه رامن نیاد؟_ منو سامان که دنبال کارای اداره پست و این حرفا بودیم این تصمیمو گرفتیم به سرگرد زنگ زدیم موافقت کرد بعد سامان به آقا نوید زنگ زد اونم موافق بود. ولی به رامن که زنگ زدیم گفت تولد یکی از دوستاش دعوته که تازه فهمیده رامن ایرانه و اومده شمال، گفت اونم نمیتونه بیاد_ اگه زنگ زدی پس چرا من نفهمیدم!!_ خب گمونم اون لحظه پیشش نبود... بیا دیگه نیلو با خستگی ساختگی گفتم: نه خیلی خسته ام. مهسا یه بالش از رو تخت برداشت و پرت کرد طرفم بالشو با دست گرفتمو گفتم نکن دیوونه میزنی آینه رو میشکنی خونه این بداخلاقو ناقص میکنی! میگما هوا ابریه گمونم بخواد بارون بباره!_ خب بباره بهونه اضافی نیار، دیگه گفتی حالت بده دیگه پس بیا اینجا رو تخت دراز بکش بخواب _چه فکر خوبی توهم برو حاضر شو، مهسا خندید و گفت: داری دکم میکنی؟! الان ساعت سه و ربعه تازه. نیلو رژ کالباسی داری بدی امشب میخوام بزمن_ پلیس انقد جلف؟_ مگه ما دل نداریم. خندیدم و رژ لب کالباسی رنگو از کیفم در آوردم انداختم سمش رو هوا گرفتشو گفت: عینک بهت خیلی میادا ولی بیار برش دار بینم چه ریختی میشی! عینکمو برداشتمو گفتم این شکلی!_ اوخی عزیزم چقد ناز... میمونکی!!_ میمون خودتی بیشور . اینو که گفتم عروسک خرس روی میزو برداشتم پرت

کردم تو صورتش اونم با خنده از اتاق دوید بیرون. به قیافم تو آینه نگاه کردم من زشتم!!!
 نخیرم خوشگلم که لبخند گشادی زدمو رفتم رو تخت دراز کشیدم و آروم خوابم برد.
 باحس اینکه یه سمت صورتم فلج شده بیدار شدم و با چشای خواب آلود و اخم به چیزی که
 روش خوابیده بودم نگاه کردم ای بابا! صورتمو رو عروسک خرسی که به مهسا پرت کردم
 گذاشته بودم ، عروسکو شوت کردم طرف درو دویدم سمت آینه، ووووی جاش رو صورتم
 مونده ! با حرص چشممو مالیدم، ساعت چهارو نیم بود و همچنان هوا ابری، اتاقم تاریک شده
 بود ولی نور لامپ از بیرون در توی اتاق میتابید، رفتم سمت دستشویی و صورتمو شستم ،
 امشب که کسی نیست بذار یه لباس راحت بپوشم، رفتم سمت کمدو شلوار جینمو پوشیدم ،
 شاید یه سر رفتم ساحل، یه تی شرت آستین کوتاه سفید تنم کردم سویشرت صورتی
 رنگمو گرفتم دستم . موهامو با کلیپس پشت سرم جمع کردم رفتم پایین. کسی نبود
 واقعا! دستشونم درد نکنه یه یاداشت هم نداشتن که نیلو ما رفتیم یه کوفتی تو آشپزخونست
 برو زهرمار کن! عجب! نوید هم چندتا آدم تازه میبینه خواهرشو یادش میره! رفتم رو کاناپه
 روبروی تلوزیون لم دادمو سویشترتمو پرت کردم رو مبل کناری، تلوزیونو روشن کردم
 این کانال اون کانال کردم آخرشم زدم یه کانال آهنگ گوش کنم! گوشیمو برداشتمو
 مشغول بازی شدم که اس ام اس اومد زود رفتم بخونمش ! ! عشقم ایرانسله! وای گشتم شد
 ، از جام پاشدمو رفتم تو آشپزخونه چراغشو روشن کردم رفتم سمت یخچال ! حسش نیس
 چیزی درست کنم زحمت داره! رفتم سمت کابینتا دنبال یه بیسکوییتی کیکی. چهارپایه رو
 زیر پام گذاشتمو رفتم روی سینک کابینتای پایین و سرمو فروبردم تو کابینتای بالایی! یهو از
 پشت سرم صدایی گفت:چیکار میکنی؟! هول شدمو خواستم سرمو بیارم بیرون که محکم
 خورد به سقف کابینت و آخم هوا رفت ! تعادلمو از دست دادمو لیز خوردم پایین و رو
 سرامیکای آشپزخونه پهن شدم، رامان با چهره متعجب و دهن باز بالای سرم وایستاده بود،

هنوز سرم گیج میرفت. خدایا همین تن سالم هم برام اضافه دیدی؟ ناقص شد دختر مردم وای! رامن رو زانوهای کنارم نشست و گفت: خوبی؟ هی نیلی؟ میشنوی چی میگم؟ سرمو مالیدم و گفتم: کر که نیستم!! کمی بهش نگاه کردم تازه مخم به کار افتاد! با تحکم گفتم: تو اینجا چیکار داری؟! رامن بیشتر تعجب کرد و گفت: یعنی چی!!؟ به زور تو جام نیم خیز شدمو پا وایستادم. و گفتم تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ رامن هم پاشدو روبروم وایستاد! بدون کفش تا سینشم نمیرسم چنار بی قواره! دراز! بابالنگ دراز! رامن گفت: کجا کار کنم؟! اینجا خونمه ها! تو اینجا چیکار میکنی؟! با حرص اومدم یچیزی بگم که یهو یادم اومد چی تنمه! وای خدا همین کم مونده بود یذره شرفم جلو این اجنبی بره! هرچند این اینچیزا حالیش نیست! فوری از کنارش رد شدمو دویدم تو هال پریدم رو مبلو سویشرتمو برداشتم تنم کردم! رامن از آشپزخونه اومد بیرون و همونطور که عاقل اندر صفیه نگام میکرد اومد سمتمو گفت: فکر میکردم دیوونه ای!! ولی الان مطمئن شدم یه تخت کمه!! چتريامو دادم کنارو گفتم: دیوونه خودتی! تو چه میفهمی آخه! لازم هم نیست بفهمی! دهنشو کج کرد و زیب سویشرتشو باز کرد و رو مبل نشست: خونه که گرمه واسه پوشیدن این اونجوری دويدی؟! پوزخندی زدمو نشستم؛ نه خدایی خیلی اجنبیه ها!!! یادم اومد شال هم سرم نیست! جهنم نه که این الان عاشق زلفای نیم وجبیم میشه! نگاهی به تلوزیون انداختمو برای عوض شدن فضا کانالو عوض کردم. رامن نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نگفتی چرا کلتو کرده بودی تو کابینت؟_ توهم نگفتی اینجا چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود بری تولد دوستت؟_ حوصله نداشتم یه بهونه اوردم نرفتم! سرمو به تاسف تکون دادم و گفتم: نچ نچ چه کار زشتی!!! رامن پوزخندی زد و گفت: خودت چرا با بقیه نرفتی بیرون؟_ حوصله نداشتم گفتم مریضمو نرفتم! رامن سرشو به تقلید تکون داد و گفت: نچ نچ چه کار زشتی!!! پشت چشمی نازک کردم گفتم: تقلید کار میمونه!_ اونجوری که تو از کابینت آویزون شده بودی هم کار میمونه! چشم

غره ای بهش رفتمو چیزی نگفتم، کمی مکث کردو گفت: راستی!!! اونجوری دويدنم کار اسبه! اينو گفت و با پوزخندی شیطانی رفت طبقه بالا!! پسره ی بیششششششوووووور بدقواره دراز بی خاصيته شترمرغ! اسب عمته خالته دایته...داییش که سرگرده! عموته از پله ها که اومد پایین لباساشو عوض کرده بود ، با لبخند گفت:دارم میرم لب ساحل میای؟! با حالت قهرگونه گفتم:باید فکر کنم... باشه تا تو فکراتو کنی من میرمو برمیگردم!_برو من اگه بخوام خودم میرم!_باشه! رامن که رفت با حرص به ساعت نگاه کردم میمرد میرفت تولد دوستش؟ اومد آرامش منم بهم ریخت!حق هم داره خب خونه خودشه! رفتم طبقه بالا تو اتاقمو بافت شیری رنگمو تنم کردم کلاه پشمی منگوله دارمم سرم گذاشتمو یقه بافتم که مته شال گردن بودو دور گردنم پیچیدمو از ویلا رفتم بیرون

هوای ابری کم کم رو به شب میرفت، هوای ابری غروبش هم گنگه، آروم رفتم سمت حیاط پشتی و روی تاب نشستم،تنهایی لب ساحل رفتن حسش نبود! آروم تاب میخوردمو به قسمتی از ساحل که از پرچینای میله ای ویلا مشخص بود به قصد دیدن رامن نگاه میکردم که یهو تاب محکم رفت عقب ، جیغ خفیفی کشیدمو سرمو برگردوندم رامن رو دیدم که با خنده هلم میداد، با پاهام تابو متوقف کردم گفتم، نکن!بچه شدی؟ رامن اومد کنارمو گفت:برو اونطرف میخوام بشینم، خودمو یکم کنار کشیدمو اونم روی تاب نشست. درحالی که تاب تکون ملایمی میخورد گفتم:مگه نمیخواستی بری لب ساحل؟_ساحل که روبرومونه...مرز خاصی نیست! همینجوری نگاش میکنم! چیزی نگفتمو به دریای مواج نگاه کردم، آسمون خاکستری با دریا یکی شده بود، رامن سرفه ای کردو گفت: برنامت چیه؟ متعجب گفتم:برنامم؟ -اوهوم، تا آخر شب تنهایییم،دوس داری چیکار کنیم؟ با لبخند بهم نگاه کرد، اخم ریزی کردمو زیر لب گفتم:چه شانسی که با تو تنهام خدا رحم کنه! رامن گفت:،با خودت حرف نزن دیگه، میخوای بریم بیرون ماهم؟بریم رستوران بعد بریم

گردش؟ بهش زل زدم با نگاهی با نمک بهم خیره شده بودو منتظر جوابم بود! این پسره دوگانگی شخصیت داره، یادم باشه تو اینترنت درمورد اصول رفتار با اینجور آدمها تحقیق کنم! رنگ نگاهش یکم جدی تر شد و گفت: دو دقیقه همیشه بهت خندید!!! به خوشرویی آلرژی داری که میری تو هیروت؟ اخمی کردم و گفتم نه که جنابعالی خیلی خوشرویی!! ضمنا نریم بیرون من حوصله ندارم، خندید و گفت: پس میخوای خونه بمونیم؟ ضمنا مش رضا و زنشم نیستن امروز!!! پوزخندی زدمو رک گفتم: خب که چی؟ مگه تو ترس هم داری؟ رامان هم پوزخندی زد و ابروهاشو داد بالا! دوباره به دریا زل زدمو گفتم: اممممم، میگما؟؟ -هوم؟ -اگه همیشه در حد یه ساعت بریم لب ساحل، ولی نه همین نزدیکا بریم یجای دیگه، با ماشین! -باشه، مشکلی نیست! تا تو حاضر شی منم ماشینو میبرم بیرون در... من حاضرم! رامان نگاهی به سرتاپام کرد و گفت: جدی؟ -آره، مگه چیه؟ -هیچی، ولی نمیخوای بری خوشگل کنی، جینگول مینگول کنی، ال کنی بل کنی و ازین چیزا!!!

بانیشخند گفتم: نع! رامان کمی مکث کرد و بعد گفت: اوکی، من تو ماشین منتظرم، لااقل گیتارتو بردار! با چشای گرد پرسیدم: چی؟! گیتار؟ تو از کجا میدونی؟ -خانداداشت داشت صحبت میکرد گفت گیتار میزنی و با خودش گیتارو آورده که برامون لب ساحل بزنی، اونم کنار آتیش! داداشت رمانتیکه! -لازم نیست، همینجوری بریم! رامان پاشدو گفت: یه کار ازت خواستما... منتظرتم... گیتارو با خودت بیار! اینو گفتو دستاشو کرد تو جیباشو آروم رفت، با حرص چندقدمشو با چشم دنبال کردم تو دلم کلی به نویدفحش دادم! زود رفتم تو ویلا و از اتاق نوید کیف گیتارمو برداشتم و رو دوشم انداختم رفتم بیرون، رامان تو ماشین منتظرم بود، گیتارو انداختم صندلی عقب و خودم جلو نشستم! رامان گفت: آفرین! هیچوقت از ساخت خاطرات زیبا دریغ نکن. ماشینو روشن کرد و راه افتاد، وقتی رسیدیم و پیاده شدیم با قسمت

قشنگی از ساحل مواجه شدم که آدمای دیگه هم تک و توک بودن و واسه خودشون قدم میزدن! با حرص به رمان نگاه کردم با لبخند ملیحی گفت: چیه؟

ای زهرمارِ چیه، منو آورده اینجا برایش گیتار بزنم همه جمع شن نگامون کنن ای پسره ی خیار چنبر، آروم از لای دندونای فشرده گفتم: هیچی! -وایسا تا پیام، رو اون تیکه سنگ بشین، -کجا میخوای بری؟ چیزی نگفت و رفت سمت جنگلی که سمت مخالف دریا بود، روی سنگ نشستمو به دریا نگاه کردم، دیگه تقریباً شب بود، خداروشکر باد نمیومد و در حد یه نسیم ملایم بود، چند دقیقه بعد رمان با یه کپه چوب اومد و یکم با فاصله از من گذاشتشون رو زمین، بعد با نگاهی بمن گفت نشستی چرا پاشو گیتارتو بیار! نه مته اینکه ول کن ماجرانیت، رفتم سمت ماشین گیتارو برداشتم تا برگشتم رمان آتیش درست کرده بود و خودش اون سمت آتیش روبروی جای من نشسته بود، رفتم نشستمو گفتم، چه خوب آتیش درست کردی -جدی؟ هیزماش یکم تر بود بزور سوزومدمشون با ژل! عاقل اندر صفیه نگاهش کردم و گفتم: منظورم این بود خوب کاری کردی که آتیش درست کردی!

رمان خندیدو به دریای سیاه رنگ شب نگاه کرد، نور روشن و نارنجی رنگ آتیش و شعله های رقصونش رو صورتامون میتابید، به صورت رمان نگاه کردم، نگاهشو برگردوندو به آتیش زل زد، چشمای سیاه؟ شایدم قهوه ای تیره، هرچی که بود اون لحظه تنها چیزی که نور آتیش روشنش نکرد چشمای رمان بود... به سایه بلندش روی شنا نگاه کردم دستامو جلوی آتیش گرفتمو بالبخند گفتم: بابای منم مثل تو قدش خیلی بلند بود، بهش میگفتم بابالنگ دراز. رمان که از شنیدن این حرفم انگار جا خورد متعجب بهم زل زد، خودمم تعجب کردم که یهو از بابام گفتم. لبخندم پررنگ تر شد و چیزی نگفتم. رمان با لبخند گفت: پدر خوش تیپی بوده حتما، داداشت هم حتما از اون رفته که انقد خوشتیپه. _آره منم شبیه بابامو نویدم. -الان میخواستی بگی منم خوشگلم؟ -نخیر، ولی خب هستم دیگه. -نه

نیستی! متعجب بهش نگاه کردم. با خونسردی گفت: شباهتتو می‌گم. شبیه اونا هستی اما نه کاملاً... -خب آره، مامانم... بازم داشتم میرفتم تو فکر که رامن گفت: بحثو به سمت دیگه نکشون، گیتار!!!! نگاهی به اطراف کردم کسی دیده نمیشد. -چرا باید به حرفت گوش کنم؟ -آشپزی که بلد نیستی! هزارتا چیز دیگه هم بروت نیارم، لااقل یه هنر داری اونم نمیخواهی نشون بدی!!! تنبلیت فقط واسه همینه وگرنه به کابینت آویزون شدنت عالیه! پشت چشمی نازک کردم و گیتارو از کیفش بیرون آوردم و مشغول کوک کردنش شدم، رامن گفت: فقط نزنیا، همراهش بخون! بازم چشم غره رفتمو گفتم: دیگه چی؟؟؟ -اگه زحمتی نیس همراهش برقص! همینجوری نگاهش کردم که گفت: خب همراه گیتار میخونن دیگه! لبخندی زد و منم آروم انگشتمو رو سیمای گیتار کشیدم، و گفتم: تو که کلا با من لجی، بنظرت صدام اذیت نمیکنه آقای محترم؟_حالا تا ببینیم . با حرص چشمو ریز کردم، از خوندن خجالت نمیکشیدما! همش میترسیدم بعدش همش تو روم بیاره صدات فلانه!!! ازش بعید هم نیست!...*

نزدیک یه دقیقه فقط داشتم گیتار میزدم نمیدونستم چی بخونم، رامن نگاهشو از آتیش گرفت نگام کرد و گفت: قصد خوندن نداری؟_نمیدونم چی بخونم..._من بگم؟_باشه بگو، اگه بلد بودم میخونمش، رامن کمی مکث کرد و گفت: تنگنا رو بلدی؟ فرهاد؟ لبخندی زدم گفتم پس اهل نوستالژی هستی؟_بله. دوباره شروع کردم به گیتار زدنو شروع کردم: دلم از خیلی روزا با کسی نیست. تو دلم فریاد و فریاد رسی نیست. شدم اون هرزه گیاهی که گلاش پر پر دستای خار و خسی نیست..
دیگه دل باکسی نیست.. دیگه فریاد رسی نیست..
آسمون ابری شده..
دیگه خار و خسی نیست..

بارون از ابرا سبک تر میپره..

هر کسی سر بسوی خودش داره...

مته لاکپشت تو خودم قایم شدم...

دیگه هیچکس دلمو نمیبره..

دیگه دل باکسی نیست...

دیگه فریاد رسی نیست

آسمون ابری شده...

دیگه خار و خسی نیست...

ماهی از پاشوره بیرون افتاده

شاپرک ها پراشون زخمی شده

نکنه تو گله ی بره هامون

گذر گرگ بیابون افتاده

دیگه دل....باکسی نیست..

دیگه فریاد رسی نیست

آسمون ابری شده دیگه خار و خسی نیست...

آهنگ که تموم شد بهش نگاهی انداختمو گفتم:خب تموم شد..میدونم! پشت چشمی نازک

کردمو گفتم:باشه، میدونم ازم تعریف نمیکنی! ازبس که حسودی! خندیدو گفت به تو

حسودی کنم؟؟_آره ، بعید نیست،عیب نداره نمیخواد اعتراف کنی. راما با چوبی که دستش

بود یکم چوبای درحال سوختن رو زیر و رو کرد و گفت:خوب خوندی، آفرین. به دریای

سیاه رنگ نگاه کردم گفتم ممنون! بعد بهش نگاه کردم گفتم:من میخوام یکم قدم بزنم

میای؟_باشه، پاشو. آروم پاشدمو کنارش راه افتادم تو امتداد ساحل نزدیک آب راه افتادیم.

موجا گاهی به پاهامون میرسیدن، رمان نفس عمیقی کشید و گفت: تو شب کنار دریا قدم زدن چه فایده ای داره؟_چه فرقی میکنه روز و شبش، دریا همون دریاست، ساحل هم همون ساحل، فقط آسمون تیره شده که مهم نیست! رمان یه تای ابروشو داد بالا و گفت: رویایی فکر میکنیا! دختری دیگه... آروم زیر لب گفتم: پس مته تو گولاخ باشم خوبه؟_چی میگی؟_هیچی بابا. پوزخندی زدو گفت: میدونی..بیبار که اومده بودم اینجا یه صدای وحشتناک شنیدم.میگن این قسمت ساحل جن داره!! چشمم گرد شدو زیر لب گفتم: برو عمتو خر کن!!! بعد بلندتر گفتم: از تو ترسناک تره؟؟رمان اخم با نمکی کرد و با همون پوزخندشیطنت آمیز راهمو سد کرد و گفت: فکر نکنم. بی تفاوت به راهم ادامه دادمو گفتم: پس چرا اون روز تو ماشین گفتی شب خوابت نمیبره؟ نکنه از تو ترسناک تر تو ویلا هست؟ رمان آروم باهام هم قدم شد خندیدو گفت: آره. خیلی ترسناکه، تا صبح خوابم نمیبره میترسم تو خواب بیاد سراغم، ازون بدتر میترسم خوابشو ببینم!!_اوووو که اینطور!_اسمشم نیلوفره!!! متعجب بهش نگاه کردم با حرص گفتم: یکاری نکن بهت اثبات کنم تا چه حد ترسناکم!!_قیافت؟؟_بچرخ تابچرخیم. رمان لبخندی زد و گفت بیا برگردیم هوا سردشده، بعد خودش آروم به طرف ماشین راه افتاد! ای پسره گستاخ! با این رفتار بی خودش آخر باعث میشه خفش کنم! وقتی رسیدیم من زودتر رفتم تو ویلا و کنار شومینه رو بالشتکای جلوش نشستم، رمان اومد سوویچو رومیز انداخت و اومد کمی دورتر از من سمت مخالف شومینه نشست، دستامو جلوی گرمای آتیش گرفتمو نیم نگاهی بهش انداختم، زانوهایشو جمع کرد که گفتم: پا نیس که نردبون شهرداریه! جمع کردنشم فایده نداره_باشه! لبامو برچیدمو نگاهی موزیانه به آتیش انداختمو گفتم: قیافتم شبیه دلک شده با اوندماغ قرمز یخ زدت!_اوهوم! عجب انگار کم آورده. _ببینم، چرا هرچی میگم تایید میکنی؟_یعنی چی؟_یعنی چرا کل کل نمیکنی دیگه؟_تو دوس داری باهات کل کل کنم میمون خانوم؟_بیباردیگه بهم بگی میمون خفت

میکنم!_باشه، خانومه میمون!! با حرص نگاهش کردم. اونم با لبخند گفت: نظرت عوض شد؟ هر چند فکر نکنم دستات به گردن یه نردبون شهرداری برسه تا بخوای خفش کنی. حالا هم برو شام درست کن! خیلی طلبمه!! _من که دستپخت ندارم!! خودت درست کن! قدتم میرسه موادو از تو کابینتا برداری نردبون! هیچی نگفت وقتی دیدم ساکته نگاهش کردم، دیدم زل زده بهم، شاکی گفتم: چیه؟ _حق داری، لابد دستپختت واقعا افتضاحه!_ نخیر خیلیم خوبه، سعی کن مودبانه از یه خانوم بخوای برات شام بپزه، آشپزت که نیستم، بخاطر اینکه لطف کردی و چندباری مهمونم کردی الان منم مرحمت میکنم برات غذا درست میکنم، بعد پاشدمو رفتم تو آشپزخونه...

پیشبند بنفش رنگی که به دیوار آویزون بود رو تنم کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. خب چی درست کنم؟ برنج نه... مجبورم یه خورشتم باهاش درست کنم. کی حوصله اضافه کاری داره! اوووومم ماکارونی خوبه... رفتم سمت کابینت اما یه فکر خیثانه باعث شد با پوزخند رامانو صدا بزنم: آقای رامان خان، تشریف بیارین... بعد یه دقیقه رامان متعجب اومد تو آشپزخونه دستاشم تو جیبای شلوارش بود، به کابینت اشاره کردم و گفتم: همیشه ماکارونی رو بهم بدی؟ رامان اومد سمت کابینت و یه بسته ماکارونی برداشت داد بهم، گذاشتمش رو میزو گفتم: مرسی، میتونی بری! دوباره دستاشو تو جیباش فرو برد و رفت بیرون، وقت نمیشد وایسم یخ گوشت چرخ کرده وا شه، سویا خوبه... سویاهاشون کجاست؟؟؟ _رامان!! بی □ □. بعد از یه دقیقه دوباره اومد تو و گفت: همیشه همون یبار همه کاراتو بگی؟ _سویا میخوام! رامان بازم رفت سمت کابینتا و یه بسته سویا پیدا کرد داد بهم. موقع بیرون رفتن تا آخرین لحظه چپ چپ نگام کرد. بیشعوره دیگه، عوض تشکرشه دارم زحمت میکشم! پیازارو با گریه خورد کردم و بعد از حاضر کردن مواد، ماکارونی رو جوشوندم. رفتم یکم از سویا چشیدم... نمکش کم بود.. نمک دون رو برداشتم و تکون دادم

تا نمک پیاشه که درش جدا شد همه نمک ریخت تو تابه!! همینجور با دهن باز و نمکدون خالی به کوه نمک نگاه میکردم که صدای قدمای رامانو شنیدم زود درشو گذاشتم و پشت به گاز وایستادم، اومد داخل و یه لیوان برداشت رفت سمت یخچال از آب سردکن لیوانشو پر کرد و با شک نگام کرد و پرسید:چیزی لازم نداری؟_نه اصلا، همه چی تکمیله! ابروهاشو داد بالا و با لیوان آب رفت بیرون، زود برگشتم در تابه رو برداشتمو با قاشق کوه نمکو از روش کمتر و کمتر کردم!! بعد ماکارونی رو آبکش کردم و همشو باهم مخلوط کردم دم گذاشتم!معمولا اینکارو نمیکردم اما ایندفعه دلم خواست اینکارو کنم! پیشبندو باز کردم رفتم تو هال رو مبل ولو شدم، رامان بالا بود؛بهتر یکم آرامش دارم! مشغول فیلم دیدن شدم غرق فیلم بودم که یه بوی عجیب به مشام خورد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:انگار غذا داره میسوزه... یهو ازجام پریرمو گفتم وای غذای من داره میسوزه. دویدم تو آشپزخونه و از میون حجم دود بسمت گاز رفتمو زیرشو خاموش کردم، هول شدم در قابلمه رو برداشتم که دستم سوخت و آخم در اومد، دستمو زیر آب سرد گرفتمو، هم هود و هم هواکش آشپزخونه رو روشن کردم. لعنتی اینم شانس ماست. نگاهی به ماکارونی نیم سوخته انداختم و سعی کردم بطور نامحسوسی قسمتای سالمشو جدا بریزم تو یه ظرف دیگه، و قابلمه که اثر جرم بود رو تو کابینت قایم کردم، هوا که یکم عوض شد اسپری خوشبو کننده پرتقالی رو تو آشپزخونه خالی کردم و میزو چیدم، نگاهی به کل آشپزخونه کردم تا مطمئن شم همه چی مرتبه، گوشیمو از جیبم در آوردمو به مسترگولاخ اس ام اس زدم که بیاد پایین.میزو غلط انداز چیده بودم بنظرم که غذا اونجوریم نسوخته، خب ته دیگ نداره فقط ،مگه چی میشه؟ همینجور تو فکر بودمو لبمو میجویدم که رامان اومد تو آشپزخونه، نگاهی به میز انداخت و بعد به اطراف آشپزخونه نگاه کرد، لبامو کج کردم با اخم گفت:بیا بشین دیگه چرا همچین میکنی؟ رامان چیزی نگفت صندلی رو مرتب کرد و نشست رو بروم، نگاهی به سینی

ماکارونی و بعد بمن انداخت و با خنده گفت: آفرین... چرا می‌خندی؟ _هیچی. بعد درحالی که از غذا واسه خودش میکشید گفت بزار ببینیم طعمش مته ظاهرش خوشگله یانه، چنگالشو برداشت و گفت: توهم شروع کن دیگه، زودباش بکش واسه خودت. لبخند زورکی زدمو کمی برا خودم کشیدم. _راستی چرا ماکارونیت ته دیگ سیب زمینی نداره؟؟ یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: شرمنده دیگه نشد صدات کنم بیای سیب زمینی هم برام پیدا کنی! پوزخندی زدو گفت لطف کردی واقعا، بعد یه چنگال از ماکارونی رو برداشت گذاشت تو دهنش، و کمی جوید بعد چشاش گرد شد و زود پارچ رو برداشت از نوشابه واسه خودش ریخت تو لیوانو یه نفس سر کشید بعد در حالی که قیافش جمع شده بود چندتا نفس عمیق کشید و بمن نگاه کرد، خیلی جدی و بهت زده بهش نگاه میکردمو با حفظ ظاهر گفتم: این خل و چل بازی برا چیه؟ رمان پوزخندی زد و بعد عصبی گفت: چی؟ خل و چل بازی؟ دختر چند کیلو نمک ریختی این تو؟ دهنم وا موند وای خدا اون نمکه کار دستم دادا. با حفظ ظاهر گفتم: فقط مشکل همینه؟ خب خوش نمک شده دیگه. بعد یه چنگال از سینی برداشتمو گذاشتم تو دهنم و جویدمش صورتم جمع شد و فوری پارچ نوشابه رو برداشتم و ازش خوردم حتی لیوان هم برداشتم! رمان خندش گرفت و گفت: باید حدس می‌زدم نمیتونی غذا درست کنی!! مشکل فقط این نیس، مزه کته های مامان بزرگمو میدی، یادمه همیشه همین بوی سوختگی رو میداد کته هاش، ولی فکر نمی‌کردم رو پاستا انقد افتضاح باشه بوی سوختگی! بعد از جاش پاشدو رفت سمت کابینتا کمی روشن زوم کرد و بعد در کابینت زیر ظرفشویی رو باز کرد قابلمه سوخته رو درآورد و گفت: نمیتونی یه کارگاو گول بزنی بوش تا راه پله هم میاد! لب پایینمو گزیدم و گفتم: خب حالا، شلوغش نکن نظرت چیه خودت دست بکار شی؟؟ مطمئنم نمیتونی یه املت هم درست کنی! رمان با پوزخند اومد رو برومو گفت: سر چی شرط می‌بندی؟؟ _هه، اگه تونستی یه املت خوب درست کنی هرکاری بگی میکنم تا بیست و چهار

ساعت! اگه نتونستی هم باید بیست و چهار ساعت به حرفام گوش کنی!! چه خوب! موافقم!
پوزخندی زدمو گفتم: من میرم فیلم ببینم، آماده شد خبرم کن... آشپز حرفه ای!!! رمان
هم لبخندی زد و به خروجی آشپزخونه اشاره کرد، چشم غره ای زدمو رفتم بیرون رو مبل
نشستم، ای خدا غلط اضافی کردم اگه خوب درست کنه چی!!! نه، من نمیتونم ریسک کنم
بیست و چهار ساعت به حرف این خل و چل گوش کنم! وای اگه ازم بخواد یه اردکو ماچ کنم
چی؟؟ میدونه به پر حساسم ازش بعید هم نیس . وای حتما میخواد حرصم بده . فکر شرورانه
ای به سرم زد و رفتم طرف آشپزخونه وقتی رفتم تو مشغول هم زدن املت رو گاز بود با
لبخند و لحنی بامتانگ گفتم: همیشه لطفا بیای و کانال پی ام سی رو برام سرچ کنی؟ تو لیستتون
نیست. رمان نگاهی به گاز کرد و گفت باشه تو حواست باشه این نسوزه من الان برمیگردم.
وقتی رفت بیرون زود رفتم سمت میز و فلفل رو برداشتم خالی کردم تو املت و هم زدم، بعد
فوری دوتا مشت نمک ریختم تو پارچ نوشابه و زود نشستم رو صندلی و خودمو زدم به بی
خیالی، رمان اومد تو و گفت پیدا کردم_مرسی، اومد و تابه رو از رو گاز برداشت و گذاشت
رو میز بعد به من نگاه کرد_چیه؟؟_هیچی عزیزم، میخوام اولین لقمشو تو تست کنی! با
اعتمادبنفس لبخند زدمو یه لقمه گرفتم، به لطف علاقه به غذاهای هندی و تند زیاد نسوختم
اما خب ظاهرمو خیلی خوب حفظ کردم و گفتم: خوبه خوشمزست، رمان با شک نگاهی به من
و املت انداخت و بعد یه لقمه گرفت و خورد و بلافاصله شروع به سرفه کرد و رنگ
رخسارش کبود و سیاه شد، با نگرانی ساختگی گفتم: وای چی شدی؟؟؟ بیا نوشابه بخور زود
باش، یه لیوان پر براش ریختمو گرفتم جلو دهنش اونم سر کشید و زود از جاش پرید و
دوید بیرون! خندیدمو مشتمو به نشون پیروزی تو هوا تکون دادم حواسم نبود و یکم از
نوشابه رمان که تو دستم بود خوردمو چشمام گرد شد دویدم طرف ظرفشویی و تفش کردم
از آشپزخونه رفتم بیرون و رمانو دیدم که از دستشویی طبقه هم کف اومد بیرون و با

عصبانیت گفت: دعا کن نگیرمت. و با سرعت به طرفم اومد، دیدم هوا پسه و دویدم سمت در ویلا! حالا ندو کی بدو، مته تام و جری تو حیاط دنبال هم میدودیم و بعد از کمی فهمیدم حیاط جلو خونه چقد کوچیکه، دویدم طرف حیاط پشتی رامن هم فقط میگفت بگیرمت کشتمت. منم با عزم بیشتری میدویدم و از ویلا خارج شدم دویدم سمت دریا اونم تو ساحل دنبالم میدوید همینجوری نگاهم به روبرم بود که دیدم یه موجودی داره از روبرو با سرعت میاد طرفم نزدیکتر که شد دیدم یه اسبه سیاهه و با جیغ بلندی برگشتمو به سمت مخالف دویدم رامن بهت زده نگام میکرد که دارم بسمتش میدوم! وقتی اسبو دید دستمو گرفتو منو کشید کنار اسب از کنارمون رد شد و رفت، کمی بهت زده به دور شدن اسب نگاه کردیم بعد رامن با اخم بهم نگاه کرد، درحالی که رو زانو خم شده بودمو نفس نفس میزدم گفتم: میدونی.... چیزی که از تو ترسناکتره.... یه... اسبه...رم کردس... رامن گفت: چیزی که از تو ترسناکتره فقط خودتی! خندم گرفت و با همون خنده حرصی گفتم: فک نکنم از تو ترسناکتر باشم!_خیلی خب، من اینجا تنهات میزارم با اسبای رمیده به شادی بگذرون، دست به جیب داشت میرفت که لباسشو از پشت گرفتم کشیدمش سمتمو گفتم نه رامن نرو.... برگشت و بهم نگاه کرد نفسام منظم تر شده بود، هوا هم خیلی سرد بود، یهو رگبار شدیدی هم باریدن گرفت و در عرض چند ثانیه خیسمون کرد، در ادامه حرفم گفتم: اسبا از تو ترسناکترن! رامن چیزی نگفت و فقط لبخندی زدو ابروهاشو داد بالا، موهاش خیس شده بود و ریخته بود رو صورتش. داشتم از سرما میلرزیدم که گفت: باشه، باهم بریم، داری میلرزی. سرمو به نشونه تایید تکون دادمو باهم دویدم سمت ویلا، خب انگار هردو خلیم! وقتی رسیدیم زود رفتم طرف شومینه و چپیدم کنارش، رامن هم نشست و موهای خیسشو زد کنار، شبیه سنجابی شده که یه سطل آب رو سرش خالی کردن! از فکرم نیشخندی زدمو به

آتیش زل زدم، از جاش پاشدو رفت طرف راه پله و گفت: توه‌م برو لباس‌تو عوض کن سرما نخوری، نگاهی بهش انداختمو اونم رفت بالا..

آروم از جام پاشدمو رفتم طبقه بالا تو اتاقم لباسای خیس‌مو عوض کردم و رفتم پایین، رامن با دوتا کلوچه اومد رو مبل کناری من نشست یه کلوچه رو داد بهم و گفت: اینو بخور ضعف نکنی. از کی تا حالا واسه ضعف من نگران میشی؟ چشم غره ای رفت و گفت: نه خودت خوب پختی نه گذاشتی غذای من قابل خوردن شه، یه چیزیم طلبته؟ چیزی نگفتمو یکم از کلوچه خوردم. گوشیش زنگ خورد نگاهی بهش انداختم جواب داد: سلام آرمان

کی من؟ عجب من جوابشو نمیدم؟ حالا واسه چی پیش تو شکایت کرده؟ نه بیخیال من واقعا سر در نیارم احتمالاً زود خودم بعدا حلش میکنم! بس کن دیگه تو بدتریا، اون موضوعم بسیار بمن خجالت هم نمیکشه نه دیگه کشش نده فعلاً. اینو گفت و قطع کرد و گوشیه گذاشت رو میز. خب مسلماً داشتم از فوضولی می‌مردم بدونم راجب چی حرف می‌زدن ولی ممکن بود با پرسیدنش حسابی ضایع‌م کنه پس سکوت رو ترجیح دادم. رامن با بی حوصلگی نگام کرد و گفت: چرا دوساعته زل زدی بهم؟ یه گاز از کلوچه زدمو با حالت انکاری گفتم: کی من؟ وا خوددرگیری داریا. رامن با حرص لبخند ملیحی زد و چیزی نگفت. از جام پاشدم و رفتم بالاتو اتاقم چون وقت برگشتن بقیه بود و نمیخواستم نوید منو بدون روسری ببینه و فکرای ناجور کنه، رو تخت ولو شدم و با خودم زمزمه کردم: این گولاخ دوست دختره، اونم از نوع اجنبی، آخه اون چجوری اینو تحمل میکنه واقعا غیر قابل تحمله. تو جام غلت زدمو به پهلو دراز کشیدم، بعد از برگشتن بقیه نوید حتی یه سر نیومد اتاقمو گمونم مستقیم رفت بخوابه مهسا اومد پیشمو رو تخت کنارم نشست و با خستگی گفت: وای نیلوجات خالی هم خوش گذشت هم آخرش سرگرد حسابی ازمون کار کشید مگه چی شد؟ گفت حالا که بیرونیم بیاین یه سر بریم راجب خانواده اون طرف خانعلی خدا بیامرز که یارو رفته بود سر

خاکش تحقیق کنیم، خلاصه از این سو به اون سو آخرش فهمیدیم طرف آخرین بازمانده نسل خانعلی بوده و یه برادر زاده داره که اونم هر چند سال یبار میاد سر خاکش و آمریکا زندگی میکنه. شوک زده شدمو پرسیدم: یعنی اون یارو آمریکا زندگی میکنه؟؟ مطمئنی؟؟_ اینا که همینو میگفتن. رد یارو پیدا شد، فکر کنم دیگه وقتشه با رامان بری.. گیج پرسیدم: با رامان برم؟_ هنوز مطمئن نیستم ولی به احتمال زیاد باید برین، خویش اینجاست رامان هم لس آنجلس زندگی میکنه. _یعنی قضیه انقد ساده و بچگونست؟ رد یارو پیدا شد؟ مهسا لبخند متفکری زد و گفت: هیچوقت نتیجه نگیر تا نتیجه بدست نیومده، اینا همش حدس و گمانه، بنظر من یکی که انقدرا هم که ساده بنظر میاد، ساده نیست. اینو گفت و خمیازه ای کشید کش و قوسی به دستاش داد، از جاش پاشد و گفت: میرم بخوابم، صبح میبینمت عزیزم، لبخندی زدمو تایید کردم. مهسا رفت بیرونو منم رو تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم...*** صبح زود پاشدم و به ساعت نگاه کردم، هفت بود. لباس پوشیدم و رفتم پایین، همه خواب بودن از آشپزخونه صدای ظرف و ظروف میومد رفتم داخل، نرگس خانوم داشت میز میچید برا صبحونه. با لبخند بهش صبح بخیر گفتم، متوجه من که شد برگشت سمتمو گفت: وای متوجهتون نشدم خانوم جان، صبح شاهم بخیر، چرا زود بیدار شدین؟ مشکلی پیش اومده؟ خندیدمو گفتم: نه اصلا، ممنون. بعد یه صندلی از میز کشیدم بیرونو روش نشستم. نرگس خانوم داشت تو ظرف بلوری عسل میریخت. همینجور که به عسل نگاه میکردم بازم فکرام اومد سراغم... یعنی میتونم با رامان برم امریکا؟ تحمل این مسئله رو دارم؟ با صدای نرگس خانوم به خودم اومدم._ خانوم جان عسل میخواین؟ شما زودتر شروع کنین صبحانتونو بخورین، ضعف میکنینا. _ نه عزیزم، ممنون... میرم یکم هوا بخورم. از جام پاشدمو بسمت خروجی آشپزخونه رفتم، نرگس خانوم گفت: ای خانوم جان صبحانه نخورده هوا خوردنتون چیه آخه... _ بر میگردم زود. از ویلا رفتم بیرونو مشغول پیاده

روی تو ساحل شدم. هوا آفتابی بود و اثری از ابرای بارونیه دیشب نبود. دیشب... وای باورم همیشه همینجا به اسب داشت دنبال میکرد، البته دوتا اسب از دو جهت! ولی خوب شد سرمان خورد ما. رو زمین زانو زدم و به مشت شن برداشتم بعد کم کم مشغول ساختن به کوه شنی شدم، چه حس خوبی خیلی وقت بود ماسه بازی نکرده بودم. همینجور با لبخند منظمش کردم مشغول چیدن صدف روش شدم. کامل که شد خندیدمو گفتم: چه ناز شد خوبه اون رمان گولاخ نمیینه منو وگرنه اینم سوژه میکرد مسخرم کنه، اون چه میفهمه کودک درون چیه آخه، آروم از جام پاشدم نفس عمیقی کشیدمو به دریای آروم و صاف روبروم لبخندی زدمو برگشتم سمت ویلا. در رو بستم و داشتم میرفتم سمت آشپزخونه که مهسا یهو ازش اومد بیرونو گفت: هیچ معلوم هست کجایی؟ دوساعته دارم دنبال میگردم. متعجب پرسیدم: چرا؟_ بیا بریم بالا بهت میگم. دستمو گرفت وباهم رفتیم اتاق من مهسا گفت حاضر شو داریم واسه صبحونه میریم بیرون، امروز عصر هم برمیگردیم تهران. _وا نرگس خانوم میز چیده بود!_ سرگرد همینجا میخوره، ما پنج نفری میریم. میرم حاضر شم آماده شدی بیا چیزی نگفتمو رفتم سمت کمدم به تونیک استرج مشکی و سویشرت بلند لیمویی برداشتم و با شلوار جین آبی و شال مشکی پوشیدمشون. کلا دو جفت کفش و کتونی آورده بودم کتونی مشکیمو برداشتمو با آرایش فقط به رژ کالباسی رنگ رفتم بیرون، همه تو حیاط بودن. نوید گفت: به به صبح بخیر نیلوفر خانوم، خیلی وقته ندیدمتا. اعتنایی نکردمو به همه صبح بخیر گفتم بعد رو به نوید گفتم: از بس که با خواهرت خوبی... سامان گفت: خب دیگه بریم من گشتمه، مهسا گفت: کارد بخوره، وایسا رمان بیاد. تازه متوجه شدم رمان تو جمع نبوده با ظاهری کسل از پله ها اومد پایینو و بمن صبح بخیر گفت جوابشو دادمو با اشاره به حیاط پشتی گفت: بیاین از سمت دریا بریم ، پیاده بریما. نزدیکه. همه موافقت کردنو رفتیم بیرون، به ساحل که رسیدیم نوید متوجه کوه شنی من شد و گفت: ا اونجارو! همه بهش نگاه

کردنو مه‌سا گفت: ای جانم لابد یه بچه ی کوچیک درستش کرده رامن که قیافش بیمارگونه بود با دیدن کوه خندید و گفت: عجب بچه ی بی سلیقه ای بوده بچه های مردم قلعه میسازن اندازه باباشون، اونوقت این یه کپه شن ریخته روهم فکر کرده شاهکار کرده! همه خندیدنو مه‌سا گفت: نگو گناه داره، هرکس یه توانایی داره خب! نوید گفت: زرشک تو خلاقیتش. بعد با رامن خندیدن! با حرص دستامو که تو جیبام بود مشت کردم تا اختیارمو از دست ندمو نکوبونمشون تو فک نوید و رامن! اصلا لزومی نداشت به این گیر بدنا، منتها شانس منه! دوباره راه افتادیم و با قدمای آروم پیش میرفتیم من گفتم: بنظر من خیلیم قشنگ بود! مسخره کردن هم در شان شما که سی سال سنتونه نیست. نوید گفت: شوخی بود خواهر من. رامن گفت: من بیست و هشت سالمه! همه خنده کوتاهی کردنو من تو دلم گفتم: مهمه عقله که دوسالتم نیست! رامن سرفه ای کردو سامان پرسید: سرما خوردیا از قیافت معلومه. _خوبم، یکم سرما خوردم. نوید گفت: بارون شدید بود موقع برگشت از تولد زیر بارون راه رفتی سرما خوردی فک کنم. بهت زده به رامن نگاه کردم پس یعنی اینا نمیدونن این دیشب خونه بوده؟! رامن جوابی نداد و گفت: رسیدیم، اونجاست. و باهم بسمت سفره خونه ساحلی که بهش اشاره میکرد رفتیم

همه باهم داخل شدیم و روی یکی از تختا نشستیم، نوید و رامن کنار هم، من و مه‌سا کنار هم روبروی اونا نشسته بودیم دقیقا کنارمون یه پنجره بزرگ بسمت دریا بود و نسیم خنکی به داخل میوزید، سامان هم همون سمت پشت به پنجره نشسته بود، بعد از گرفتن سفارشا، نوید گفت: عجب جای خوبی، خیلی عالیه. سامان با لبخند گفت: آره، امیدوارم کباباشونم عالی باشه، مه‌سا گفت: ای وای باز تو فکر غذایی. همه مشغول صحبت بودن. من از پنجره به دریا چشم دوخته بودم و به این فکر میکردم از بین این همه آدم آفتاب دقیقا باید تو صورت من میتابید؟؟؟! با صدای سرفه رامن چشممو از دریا گرفتمو بهش نگاه کردم، نوید پرسید: نگفتی

چرا سرما خوردی؟ رمان نگاه نامحسوسی بهم انداخت و بعد با خنده گفت: بزارین براتون تعریف کنم... دیشب از تولد برگشتم و بعد از پارک کردن ماشین تو ویلا، رفتم لب ساحل که یه هوایی بخورم، بعدش یه موجودی بهم حمله کرد و دنبالم کرد! با چشای گرد و دهن نیمه باز بهش زل زده بودم، همه متعجب نگاش میکردن مهسا گفت: وای، چی بود؟_ راستش نمیدونم، تو تاریکی نفهمیدم، فقط زود برگشتم خونه، همون موقع بارون میومد خیس شدم. نوید عاقل اندر صفیه به رمان نگاه کرد و گفت: داداش، بستنی مارو؟ رمان با تاکید گفت: نه بابا، جدی میگم یه موجود خطرناک و رمیده بود! با نگاهم براش خط و نشون کشیدم، نیلوفر نیستم تلافی نکنم، بمن میگه موجود رمیده!!! بیشعور! کمی گذشت و سفارشا رو آوردن، همه مشغول شدن، نوید یه لیوان دوغ ریخت گرفت سمتمو گفت: کم حرف شدیا... لیوانو ازش گرفتمو گفتم: حرفی ندارم بزمن. سامان گفت: خیلی خوبه غذاشون.. رمان خوست نیومده؟؟_ چطور؟_ آخه داری با غذا بازی میکنی. رمان لبخند کم جونی زد و گفت: اشتها کم شده، فکر کنم بخاطر سرما خوردگیه. پشت چشمی نازک کردم درحالی که واسه خودم لقمه می‌گرفتم تو دلم گفتم حالا خوبه یکم بارون خورده بهش، لوس نر جنبه یکم سرما خوردگیم نداره نازک نارنجی! دیگه کسی چیزی نگفت بعد از صبحونه مهسا پیشنهاد داد بریم یکم دور بزیم، پسرا خواستن برگردن ویلا چون حال رمان هم زیاد میزون نبود! البته بنظر من داره خودشو لوس میکنه، ولی رمان گفت که یسری کار دارن و باید با سامان برن دنبال کارا، من و مهسا ازشون جدا شدیم و رفتیم گردش و قدم زنون از میون باغا و فضاهای سبز اطراف میرفتیم مهسا به سمتی اشاره کرد و گفت: نیلو بیا بریم رو اون تخته سنگ بشینیم، به تخته سنگی که زیر سایه یه درخت بود نگاه کردم و گفتم: باشه بریم. باهم رو سنگ نشستیم. مهسا درحالی که با گلی که چیده بود بازی میکرد گفت: دلم میخواست شنا کنم تو دریا حیف که فصل سرماست. یه مشت علف کندمو گفتم: من دلم نمیخواد_ تودلت

چی می‌خواد ؟ خندیدم و گفتم: یه یار وفادار، مه‌سا زد تو بازومو با خنده گفت: مسخره. با صدایی مردونه به خودمون اومدیم البته مردونه که چه عرض کنم صدا دورگه بقلمونیه ایام بلوغ! به روبرومون نگاه کردم یه جوجه فکلی با خنده گفت: خانومی شماره بدم؟ یکم زل زدم به قد و قوارش بعد به مه‌سا نگاه کردم که اونم مثه من بهت زده به پسر روبرومون نگاه میکرد. بدون اینکه حالتی به چهرم بدم گفتم: برو. خندید گفت: زوده برم. بازم جدی یه قلوه سنگ برداشتم، هدفش گرفتم و گفتم: برو تا نزدم تو مخت بچه! پوزخندی زد و گفت: بزنی بینیم! بدون ذره ای تاخیر سنگو پرت کردم طرفش، زود جاخالی دادو با حالتی شوک زده نگام کرد و تند تند راه افتاد بره و گفت: برو با روانیه اسکل! اخم کردم و گفتم: با من بودی اوشکول؟؟؟ یه سنگ دیگه برداشتمو دویدم دنبالش! خون جلو چشمو گرفته بود پشت سرم مه‌سا دنبالم میدوید و صدا میزد نیلو ولش کن. دست بردار نبودم پسره هم همش میگفت: وای دیوونه ولم کن. منم دست بردار نبودم همینجور با سنگ تو دستم دنبالش میدویدم، به ساحل رسیدیم و همچنان از کنار آب میدوید گاهیم میرفت تو آب تا پاشه طرفم که دست بردارم. ولی من از تو آب هم ول کن نبودم دنبالش میدویدم! باید بگیرمش پسره ی سرتقو. داد زدم: وایسا نیم وجبیه پررو، مه‌سا هم هی داد میزد نیلوووو ولش کن. به جاده رسیدیم یه ماشین آشنا دیدم، رامان و سامان بودن. اولش که پسره از جلوی ماشینشون دوید و رفت با بهت نگاهش کردن، منم از جلو ماشین پریدمو از پشت لباس پسره رو گرفتمو باهم افتادیم زمین. کف دستم رو سنگا کشیده شد و سوز عجیبی گرفت، یهو سامان از پشت سرم اومد پسره رو گرفت، بعد شوک زده رو بمن گفت: چی شده؟؟ این کیه؟؟ پسره با التماس گفت: آقا بخدا غلط کردم که خوردم منو از دست این نجات بده. با حرص سنگو گرفتم سمتش که سامان هلش داد و گفت: گمشو نکبت، با حرص گفتم: اه چرا ولش کردی... خواستم بدوام دنبالش که مه‌سا محکم از پشت سرم بازومو گرفت و درحالی که نفس نفس

میزد گفت: نه... وای... نیلو... کشتی منو... نفسم... بالا نیاید... مهسا رو زانوهای سست شد که سامان بازو شو گرفت و گفت: یکی بگه جریان چیه؟؟ با اخم سنگو انداختم یه گوشه. و دست زخمیمو مشت کردم و چشممو بستم، رامان اومد طرفمون و گفت: جریان چیه؟ مهسا یکم حالش بهتر شد و گفت: ای بابا.. خدایا من چی بگم آخه.. این یارو یه خطایی کرد از رو خامی یه چیزی پروند نمیدونم چی شد یهو دیدم نیلو مته جت داره میدوئه دنبالش... منم دنبال این... نفسم برید.. بعد رو به من گفت: بابا بیخیال، اخه این کار چه لزومی داشت که این همه مسیرو تا اینجا دنبالش بدویی... یه خریدی کرد مته سگ پشیمون شد... با حرص گفتم: غلط کرد، باید یاد بگیره دیگه ازین خریدتا نکنه. بعد دست به سینه و شاکی به سامان گفتم: نباید ولش میکردی، رامان خندش گرفته بود دستاشو تو جیباش فرو برد و به زمین نگاه کرد. با حرص گفتم: چی خنده داره؟؟ رامان چیزی نگفت، رفت سمت ماشین و گفت: بیاین سوار شین بریم. سامان رفت طرف ماشین مهسا هم دست منو گرفت و برد سمت ماشین، همه نشستیم، رامان ماشینو روشن کرد و راه افتاد، به کف دست خراش برداشتم نگاه کردم، غرورم نمیداشت و گرنه میخواستم مامانو صدا کنم، بغض خفیفی گلومو فشار داد، مهسا انگار متوجه زخم شد چون با نگرانی گفت: وای دستت چی شده؟ بده بینمش، دستمو تو دستش گرفت و نگاه کرد دستمو بیرون کشیدمو گفتم: چیزی نیست، سامان گفت: الان میریم از داروخونه چسب زخم میگیریم، رامان از آینه نگاه کرد، بی تفاوت چشممو گرفتم و به منظره بیرون چشم دوختم، کمی بعد رامان جلوی یه داروخونه پارک کرد سامان گفت: شما باشین من برم یه چسب بگیرم پیام مهسا فوری گفت: نه سامان فقط چسب نه.. خراش عمیقه واستا منم پیام رو بهشون گفتم: ممنون، نیازی نیست مهسا درو باز کرد و گفت: حرفش منم باش تا بیایم، مهسا و سامان رفتن تو داروخونه و منم به مسیر رفتنشون نگاه میکردم که با صدای رامان به خودم اومدم: دستتو بینم؟ سرشو برگردونده بود به پشت و به من نگاه

میکرد، دستمو صاف گرفتم جلوشو گفتم: بین ذوق کن! دستمو کنار زدو گفت: چرا باید ذوق کنم؟ لجم گرفت و با غیض بهش نگاه کردم شاید توقع غلطیه ولی این رمان خان وقتی درگیری من و اون پسره ی الدنگ رو دید حتی نیومد جلو ببینه چی شده، سامان اومد کمکم، بعدشم اومده بهم میخنده الانم میخواد دست زخمیمو ببینه، با این فکر چشم غره ای بهش رفتم، اونم با تعجب سرشو برگردوند و با اخم گفت: تو یه تختت کمه! اون از کار مزخرفت اینم از برخورد بچگونت! با حرص تو آینه بهش زل زدم صدامو بردم بالاو گفتم: کسی از تو نخواستہ درمورد کارای من اظهار نظر کنی سرت بکار خودت باشه فهمیدی؟ دیگه هم یادآوری نمیکنم. رمان خیلی بیتفاوت با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفت و هیچیم نگفت، مهسا و سامان برگشتن و سوار شدن، مهسا نگاهی به صورتم کرد و گفت: این چه وضعشه چرا رنگت پریده؟ جوابی ندادمو به نایلون تو دستش نگاه کردم مهسا نایلونو وا کرد و گفت: پنج دقیقه همینجا بمون رمان تا من دست نیلو رو پانسمان کنم، همچین میگفت پانسمان انگار تیر خوردم، مهسا مشغول ضدعفونی کردن زخم شد دستم یکم سوخت سامان گفت: خیلی سخت گرفتی نیلو خانوم، اون پسره هم بچه بود_ بچه ها باید ادب شن_ چی بگم والا، شبیه تام و جری شده بودین اون لحظه که از جلوی ماشین پریدین یاد فیلمای اکشن افتادم، شانس آوردیم زود رسیدم بهتون وگرنه ملاج پسره رو ترکونده بودی! ازین به بعد ازت میترسم بخدا، مهسا خندید و گفت: تموم شد، خوبه نیلو؟ لبخندی زدمو گفتم: ممنون مهساجون، بعد رو به سامان گفتم: ممنون، تو زحمت افتادی سامان لبخندی زد و گفت: زحمت چیه وظیفه بود، لبخندی زدمو به دستم خیره شدم تا پایان مسیرهم حرفی نزدم، وقتی رسیدیم کسی تو هال نبود با بی حالی رفتم بالا تو اتاقمو مشغول جمع کردن وسایل و لباسام شدم. دلم میخواست زودتر برگردیم با وضعیتی که با رمان پیش اومد و داد کشیدیم اصلا دوست نداشتم تو خونش باشم، یکم تند رفتم ولی اونم حق نداشت رفتارمو

مسخره کنه.... رفتم جلوی آینه سرمو خاروندمو با حرص کش مومو کندم و انداختم رو میز، این برخوردارا ادامه داره من زیادی تند رفتم ، آخه دختره ی احمق تو خونه طرفی و دوقورت و نیمت باقیه؟ رو لبه ی تخت نشستم و به در تراس خیره شدم، ولی مشکل فقط اینجا بودنه وگرنه سه قورت و نیم و یه پیمانم باقی بود، لباسمو عوض کردم یه اس ام اس برا مهسا فرستادم که واسه نهار یا هرچی نیاد سراغم چون دارم میخوابم، پتو رو کشیدم سرمو سعی کردم با تمام اون فکر که تا لحظه آخر بیداریم اذیتم کرد که نیلوی پررو داری تو تخت خواب خونه رمان میخوابی، بخوابم.

با ضربه هایی که به در خورد چشممو یه لحظه وا کردم دوباره بستم، صدای نوید مزاحم خوابم شد: نیلو پاشو حاضر شو باید بریم دیگه، با شنیدن این حرف زود تو جام نشستمو گفتم: جدی؟؟ داریم میریم؟ نوید از رو تخت پاشدو گفت: آره، نکنه دوس داری بیشتر بمونی؟ خوش گذشته بهتا... خمیازه ای کشیدمو دستمو جلوی دهنم گرفتم نوید دستمو گرفت و درحال واری کردنش گفت: دستت چی شده؟ دستمو از دستش کشیدمو گفتم: یه خراش کوچیک برداشته_ چرا؟؟؟_ خوردم زمین!_ باز مته بز راه رفتی؟_ نوید. نوید اخمی کرد و گفت: مرض! مته آدم برو خدای نکرده میخوری زمین ضربه مغزی میشی من چه خاکی تو سرت بریزم_ خاکشیر! نوید با دست آروم زد تو سرمو گفت: نکبت! حاضر شو بیا پایین. سرمو تکون دادمو نوید از اتاق رفت بیرون، خداروشکر دارم میرم، امیدوارم موقع خداحافظی هم رمانو نبینم، رفتم دست و صورتمو شستم و تو آینه روشویی به خودم نگاهی انداختم، صورتم بی رنگ شده بود، شده بودم عین میت، از دستشویی اومدم بیرون و سمت لباسایی که از قبل حاضر کرده بودم رفتمو پوشیدمشون، عینکمو زدم تا صورت مته میتم زیاد به چشم نیاد، لبای خشکمو با برق لب چرب کردم چمدونمو برداشتم رفتم پایین، سرگرد رو یکی از مبلا نشسته بود و روزنامه میخوند مهسا هم با چمدونش رو یه مبل حصیری نشسته

بود، سلامی گفتم سرگرد و مهسا جوابمو دادن رفت‌م کنار مهسا رو مبل کنارش نشستم، نوید و سامان از پله‌ها اومدن پایین، سرگرد روزنامه رو گذاشت رو میز و بهشون نگاه کرد و پرسید: چطوره؟ سامان جواب داد: تب داره هنوز، اما می‌گه خوبه، بنظر من که به یه دکتر زنگ بزنین بیاد ببینتش، سرگرد دست به سینه نشست و به فکر فرو رفت، یعنی رمان حالش بده؟ سرماخوردگیش انقد دست و پاگیر شد؟ تقصیر خودش بود که تا بیرون دنبالم کرد و گرنه تو ویلا می‌موندیمو زیر بارون خیس هم نمیشدیم، خب اگه منم غذارو تند نکرده بودم عصبیش نمی‌کردم! گوشه لبم به سمت پایین کج شد و نفس عمیقی کشیدم، نرگس خانوم با یه ظرف سوپ خوری که ازش بخار بلند میشد از آشپزخونه در اومد و با سلام مختصری رفت سمت راه پله، سامان گفت: نرگس خانوم، رمان گفتش که اشتها نداره براش نبرین. نرگس خانوم با شکایت گفت: یعنی چی که اشتها نداره، اگه چیزی نخوره که خوب نمیشه. سرگرد گفت: دستتون درد نکنه نرگس خانوم، ولی بهتره براش نبرین فعلا مطمئنم نمیخوره. نرگس خانوم با ناراحتی گفت: آقا رمان از بچگی همین‌جور بنیش ضعیف بود، زود مریض میشد، زود هم چشم میخورد، آقا آرمان اینجوری نیست که آقا رمان هست. سرگرد گفت: نگران نباش، من دکتر خبر میکنم، فکر کرده به حرفش گوش میدم، بعضی وقتا مته یه بچه لجباز و بی منطقه. بعد رو به ما گفت: شما بهتره راه بیوفتین که خیلی دیر نرسین، ما معلوم نیست کی برگردیم، سرماخوردگی رمان کار دستمون داد. نوید گفت: زحمت دادیم بهتون سرگرد، این چه حرفیه. نوید رو به نرگس خانوم کرد و گفت: خیلی زحمت کشیدین دستتون درد نکنه حلال کنید دیگه، نرگس خانوم گوشه لبشو گاز گرفت و گفت: ای آقا این چه حرفیه زحمت چیه شما رحمتین، نوید لبخندی زد و با نگاهش از من و مهسا خواست پاشیم، بعد از خداحافظی و از ویلا بیرون رفتیم و قرار شد هرچهار نفر با ماشین نوید بریم، سامان نشست جلو، مهسا هم سوار شد، قبل از سوار شدن نگاهی به ویلا انداختمو زیر لب

گفتم: امیدوارم زود خوب شی، خب منم دل رحم بودم شمر نبودم که، سوار شدمو نوید استارت زد و با زدن یه بوق راه افتاد نرگس خانوم پشت سرمون یه کاسه آب ریخت. منم بالبختد براش دست تکون دادم، سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو به مناظر بیرون چشم دوختم، نوید سیستم رو روشن کرد و آهنگ ملایمی از سلن دیون پلی کرد، انقد آروم و آرامش دهنده بود که بی توجه به پند ساعتی که خوابیده بودم باز خوابم برد.. باصدای نوید بیدار شدم چشممو بزور باز کردم به اطرافم نگاه کردم تو ماشین بودم تو پارکینگ آپارتمان، خمیازه ای کشیدمو گفتم: وای من تا الان خواب بودم؟؟ نوید در سمتشو باز کرد و گفت: آره، تازگیا خیلی خرس شدیا! شالمو مرتب کردم گفتم: آره انگار. پیاده شو بریم بالا. به حرفش گوش دادمو پیاده شدم، باهم از راه پله ها رفتیم بالا، نوید کلید انداخت در واحدمونو باز کرد و گفت: این آسانسور دیگه کفرمو در آورده باید درستش کنن. کفشامو در آوردم گذاشتم جا کفشیو گفتم: بعید میدونم درستش کنن، نوید پوفی کشد و رفت داخل، منم رفتم تو شالمو برداشتمو گفتم: نوید، مهسا اینا رو رسوندی باید منو بیدار میکردی. نوید رو مبل نشست و گفت: مهسا گفت دلش نمیاد بیدارت کنه، هرچند از بیخوابی شبانه روزی در نیومده بودی. فکر کنم اگه کسی صدات نکنه سیصد سال دیگه پامیشی میبینی تو یه عهد دیگه ای! یکم طبیعی باش! جوابی ندادمو رفتم شوفاژارو روشن کردم، خونه حسابی سرد شده بود. نوید پاشد رفت سمت اتاقشو گفت: نیلو برو بخواب منم خیلی خسته ام_ خوابم نمیبره نوید، خیلی خوابیدم، گشمنه یکم!_ تو کابینت یه بسته چیپس هست، یادم رفته بود بخورمش کوفت بشه! فقط جیکت در نیادا ببرش تو اتاقت. نوید اینو گفت و در اتاقشو بست، چیپسو برداشتم، چراغارو خاموش کردم رفتم تو اتاقم، یه لباس خواب حوله ای صورتی داشتم برا مواقعی که سردمه، اونو تنم کردم رفتم تو تختم، چیپسو باز کردم یکیشو خوردم نگاهی به ساعت انداختم، دوازده و بیست دقیقه بود، یعنی حال اون دیوونه خوب شد؟ لعنتی الان زنگ

بزمن حالشو پیرسم هم فکر میکنه چه خبره! الان دیر وقت هم هست، بیخیال اصن بمن چه! به مشت چیپس برداشتم کردم تو دهنمو با حرص جویدم ** * صبح که پاشدم بعد از دوش گرفتن رفتم تو آشپزخونه نوید رو در یخچال به برگه یادداشت برام گذاشته بود برداشتم خوندمش: امروز تا غروب سرکارم، قبل رفتنم یکم خرید کردم صبحونه بخور، از دیروز هیچی نخوردی رنگ و رو نداری، لبخندی زدمو وسایلی صبحونه رو حاضر کردم، بعد از خوردن صبحونه رفتم تو اتاق حاضر شدم و با به کتاب رفتم پارک نزدیک خونمون، روز آفتابی قشنگی بود رو یکی از نیمکتای پیاده رو نشستم کتابمو باز کردم مشغول خوندم شدم، نسیم ملایمی میوزید کمتر پیش میومد هوای تهران انقد بی نقص باشه، بهو یاد جریان خارج شدن از ایران افتادم به حس ناشناخته افتاد تو دلم، عینکمو یکم جابجا کردم دستمو رو پشتی نیمکت تکیه گاه قرار دادم، فعلا که همراهه ساقط شدن از وطنم مریضه بزار به زنگ به سرگرد بزمن، فقط برا اینکه در مورد کار حرف بزمن حال رامن بمن ربطی نداره که! گوشیمو از کیفم در آوردم شماره سرگرد رو گرفتم، بعد از چندتا بوق جواب داد بله؟ سلام سرگرد خوبین؟ سلام، ممنونم، تو چطور □ □؟ به سلامت رسیدین؟ بله، خیلی ممنون میخواستم پیرسم کی برمیگردین؟ کی باید همو ببینیم؟ بزودی..

لبخندی زدمو با حرص چشممو چرخوندمو گفتم: حال رامن چطوره؟ اونم خوبه، احتمالاً امروز یا فردا برگردیم، خب بله، خیلی ممنون ببخشید مزاحم وقتتون شدم این چه حرفیه کار خوبی کردی لطف دارین، خدانگهدار خداحافظ. گوشیمو قطع کردم گذاشتمش تو کیفم، خب کارم مشخص شد، حال اون دیوونه هم خوبه کتابو دوباره گذاشتم رو پاهامو مشغول خوندم شدم.

دو روز گذشت و دیگه خبری از سرگرد و رامان نداشتم، دیگه هم پیگیر نشدم تا خودشون تماس بگیرن، سارا من و فاطمه رو خبر کرد بریم پیشش، پدر و مادرش رفته بودن شهرستان و فرصت خوبی بود جمع شیم، البته میدونستم صرفاً به بهونست تا دونفری منو سین جیم کنن که تو شمال چیکارا کردم. رو مبل نشسته بودمو داشتم با لاک جدید سارا ناخونای پامو لاک میزدم که فاطمه پرسید: میگما... نیلو؟؟؟؟ بدون اینکه حواسمو از کارم پرت کنم گفتم: هوم_هوم و حناقه گورخری!_ تو دل مادرشوهر آیندت کثافت، درد و مرضای اونارو رو من دایورت نکن!_ خب بابا منو نخور! میگما چه خبر از سفر؟ بلا گرفته بی خبر میری بی خبر میای، تو تلگرامم که آنلاین نبودی کلا معلوم نیست چیکارا میکنی! بی توجه به حرفش گفتم آخیش تموم شد، بعد با لبخند حاکی از رضایت به ناخونام نگاه کردم لاک رو بستم گذاشتم رو میز، فاطمه با حرص و جیغ جیغ گفت: دارم با تو حرف میزنم ناقص!_ چیه؟؟؟ فاطمه چشاشو ریز کرد و با حرص بهم زل زد، سارا از آشپزخونه در اومد و درحالی که دستاشو با پشت شلوارش خشک میکرد گفت: ظرف شستن خره! گذاشتن رفتن همه ظرفای یه هفتشونو واسه سارای نگون بخت گذاشتن! بعد نگاهشو بین منو فاطمه چرخوند و گفت: ماستاتون ترش شده؟ فاطمه گفت: این نیلوی پیوس تعریف نمیکنه جریان شمالو، چشامو با حرص چرخوندمو گفتم: باشه بشین تعریف کنم. سارا پرید رو مبل روبرو تلوزیونو کم کرد و گفت: خب بگو. با آب و تاب شروع کردم به تعریف کردن: عاقا جاتون خالی، انقد خوش گذشت، اصلاً قضیه کاری نبود فقط تفریح بود، تو سواحل زیبای محمودآباد سیتی آفتاب گرفتیم با روغن کرچک! شام و ناهار میرزا قاسمی بود با یه کپه سیر، عاااااااا نمیدونین که آدم از بوی دهن هم سفراش چنان مشعوف میشد که نگووو فاطمه و سارا قیافه هاشونو کج کردنو فاطمه با حرص گفت: خر تو روحت، یکم جدی باش، بی مزه ی انگل!_ خب سفر کاری بود، البته یه دور مختصر هم زدیم ولی آنتالیا نرفتیم که! سارا با خنده موزیانه به فاطمه نگاه کرد و

بعد رو بمن گفت:رامان خان چطور بود؟_ عینهو شتور بود! فاطمه دیگه طاقت نیاورد و یه سیب از ظرف میوه روی میز برداشت پرت کرد طرفم جاخالی دادمو گفتم:وحشی نباش گل من! سارا گفت:مسخره نباش نیلو، تعریف کن چجوری بود؟ کجا رفتین؟ دیدم اینا سیریش تر از این حرفان دست از سر مودار من بر نمیدارن شروع کردم از اول تا آخرشو با سانسور مختصری براشون تعریف کردم، اونا هم عین ندید بدیدا با دهن باز گوش میدادن حرفام که تموم شد فاطمه پرسید ای جان،من عاشق این سامانه شدم، سارا یکی زد پس کلشو گفت:تو فقط عاشق آقاجون من نشدی نکبته دله! فاطمه خندیدو گفت به وقتش! سارا سری به نشونه تاسف تکون دادو گفت:رفتارای این رامان یکم عجیبه،اون روز تو پاساژ زیر ذره بین که گرفتمش و اینجا هم از تعریفای تو، میشه گفت ازون دسته آداماست که همیشه فازشونو بفهمی! به تمسخر ابروهامو دادم بالا و گفتم:نگو توروخدا خانوم دکتر، نمیدونی شناختن اون نکبت چقد برام مهم و حیاتیه، اصن پی بردن به رمز و راز شخصیتش شده نون شبم! فاطمه یه نارنگی از ظرف برداشت پرت کرد بهمو گفت: بهش نگو نکبت پسر به اون نازی ننش بگرده برا اون قد و بالاش. نارنگیو پرت کردم طرف خودشو گفتم:پای ننه ی از همه جا بی خبرشو وسط نکش خودت براش بمیر اصن! فاطمه زیر لب یه چیزی نثارم کردو پرسید:راستی نیلو، کارتون راجب چیه؟ براچی باهاشون همکاری میکنی؟ یکم مکث کردمو نگاه نامحسوسی به سارا انداختم اونم با چشم و ابرو اشاره کرد که نگو، خب حق داشت قرار بود این قضیه لو نره و فهمیدن فاطمه یعنی فهمیدن از اصغر آقا بقال گرفته تا شمسی خانوم همسایه بغلی!

یکم من من کردمو گفتم:خب... یه پروژّه تحقیقیه منم کنجکاو بودم کمکشون کنم، چیز خاصی نیس فیفی جون! فاطمه سرشو تکون داد و گفت:سارا برو اون فیلمی که آوردمو بزار نگاه کنیم. سارا هم چشمک نامحسوسی بهم زد و رفت تا فیلمو بزاره.*** روز بعد عصر تو خونه تنها بودمو داشتم گرد گیری میکردم و لباسارو مرتب میکردم تو کمده که صدای زنگ

موبایلمو شنیدم از جلوی ویتترین پاشدمو دویدم طرف میز و موبایلمو برداشتم چشمم گرد شد رامانه که پوزخند موزیانه ای زدمو گذاشتم ده تا بوق بخوره بعد جواب دادم:بله؟_سلام_سلام._ساعت چهار قرارگاه باش.فعلا. اینو گفت و قطع کرد، با دهن باز موبایلو گرفتم جلو صورتمو به اسم سیو شدش نگاه کردم:مستر گولاخ؟ نخیر از سرش زیادیه نکبت بیشعور! و!!!! این چه طرز برخورد بود، خیلی بیشعوره دید دارم خشک حرف میزنم از تک و تا نیوفتاد فقط میخواد منو حرص بده! رامان تو حفته کهپیر بزنی،سرماخوردگی کمته!!! همینجور با غر غر حاضر شدمو با یه آژانس رفتم قرارگاه، پشت در که بودم یه استرس ناشناخته دستمو رو دستگیره در خشک کرد و نمیتونستم برم تو یکم این پا و اون پا کردم در زدم رفتم تو، سلام کردم، سرگرد تنها نشسته بود رو مبل از جاش پاشدو جوابمو داد بعد از احوال پرسى مختصرى رفتم رو مبل کناریش و جای همیشگیم نشستمو با کنجکاوی پرسیدم:چی شده سرگرد؟_در مورد مرحله بعدی ماموریت، فکر کنم خودت حدس زده باشی. سرمو آروم تکون دادمو صدای در توجهمو جلب کرد رامان اومد داخل و سلام کرد، جوابشو دادیم و اومد نشست.یکم از سر تا پا براندازش کردم مرتیکه ی بیشورو خجالتم نمیکشه یه احوال پرسى نمیکنه، برا تاکید رو شعورم گفتم:حالت چطوره؟ سرماخوردگیت خوب شد؟ رامان خیلی ریلکس پا روی پا انداخت و با لبخند گف:بله،خیلی ممنون. هیچ واکنشی نشون ندادمو به سرگرد نگاه کردم، سرگرد گفت:خیلی خب، طی تحقیقات میشه گفت به نتیجه قطعی نرسیدیم،ولی با همین اطلاعات به دست اومده بهتره جایی باشین که بیشتر به حدسیات پر و بال میده، وجایی که کمکای بیشتری داشته باشین، همونطور که فهمیدیم اون مرد مشکوک توی فرودگاه که نشونه هایی از تحقیقات آرمان درش بود آمریکا زندگی میکنه، این اطلاعات کمه و تقریبی، ولی رفتن به آمریکا،از ایران موندن بیشتر کمکتون میکنه بعد رامان بیشتر برات توضیح میده، سرمو به نشونه تایید تکون دادم رامان

خیلی خونسرد به حرفای سرگرد گوش میداد و مشخص بود که اینارو میدونه، بازم همون استرس ناشناخته اومد سراغم، سرگرد ادامه داد: نیلوفر جان، ویزا و اقامت تقریباً حاضره به دلیل موجه بودن رفتنت بهت یه امتیاز تعلق گرفته که بتونی هرچند مدت که لازمه اونجا باشی، برای همه اینکارو نمیکنن پس یادت باشه کارت براشون خیلی مهمه، فقط میخوام بدونم که حاضری برا این مرحله یا؟؟ کمی به زمین نگاه کردم و گفتم: بله. سرگرد تکیشو از پشتی صندلی جدا کرد و لبه ی صندلی نشست و مشغول بازی با انگشتاش شد، مشخص بود میخواد چیزی بگه که بابتش مطمئن نیست، با شک بهش نگاه کردم، رامن هم با اخم کمرنگ و سوالگر بهش نگاه میکرد، سرگرد نفسشو صدادار داد بیرون و گفت: یه چیزی باید بهتون بگم. منتظر نگاهش کردیم، ادامه داد: کشور ما یه کشور اسلامیه... و قوانین خودشو داره... من گفتم: بخاطر چی اینو میگی سرگرد؟ من مشکلی با حفظ پوشش تو خارج از کشور ندارم، اگه... سرگرد حرفمو قطع کرد و گفت: نه موضوع این نیست، شما موظفین هرطور شده به تحقیقاتتون برسین، کسی اونجا به پوشش و نحوه کارتتون توجه نداره، موضوع یه چیز دیگست... بازم اون استرس اومد سراغم نفس عمیقی کشیدمو به ادامه حرفاش گوش دادم _ شما دوتا همکار از دو جنس متفاوتین.. احتمالاً مدت زیادی قراره باهم کار کنین، دستوری اومده که باید اول بهش عمل شه و مدارکش به منابع دستور برسه.. بعد شما برین... سرگرد اینو گفت و به منو رامن نگاه کرد، رامن گفت: میشه اصل مطلبو بگی دایی؟ سرگرد ادامه داد: اصل مطلب اینکه... بین شما باید یه صیغه محرمیت جاری شه. با خروج این حرف از دهن سرگرد یهو ته دلم خالی شد. به رامن نگاه کردم، پوست پایین لبشو با خونسردی جوید و گفت: حدس میزدم... لال شده بودم باز به سرگرد نگاه کردم، به پشتی تکیه داد و گفت: گفتنش سخت نیست... مسئله خاصی هم نیست... فقط بابت نوع برداشت شما نگران بودم، این مسئله صرفاً بین ما سه تا و دستور دهنده هاشه... یعنی هیچکس قرار نیست بدونه...

چون ممکنه جور دیگه ای برداشت شه، روکرد به من و ادامه داد: خصوصاً برادرت. نسبت به این صیغه بی اعتنا باشین این فقط برا قوانین اجراییشه.

مشغول بازی با دستام شدم و هیچی نگفتم. رمان پرسید: کی باید اینکار انجام شه؟ سرگرد کمی فکر کرد و جواب داد: فردا صبح خبرتون میکنم، نیلوفر جان؟ به خودم اومدمو آرام جواب دادم: بله. نگران نباش... مشکلی با این قضیه داری؟ حتی نمیتونستم فکر کنم فقط سرمو به نشون نفی تکون دادم، برای امروز کافیه، بعد خبرتون میکنم، رمان تو نیلوفر رو برسون خونشون، رمان سری تکون داد و از جاش پاشد، منم آرام پاشدم، بعد از خداحافظی با سرگرد رفتیم بیرون، رمان در ماشینو برام باز کرد اولین بار بود که اینکارو میکرد. با بی حالی رفتم نشستم، خودشم سوار شد و بدون حرف راه افتاد، از پنجره به بیرون زل زده بودمو حرفی نمیزدم، ساکت بودم.. انگار زبونم قفل شده بود. رمان خیلی خونسرد بود یعنی اصلاً برایش اهمیت نداره؟ یعنی به هیچی فکر نمیکنه؟ یعنی میدونه صیغه محرمیت فرق چندانی با ازدواج نداره؟ کاش میشد بی اعتنا فقط به کار فکر کنم و این موضوعو فرمالیته و طبق حقیقتش صوری ببینم، ولی نمیدونم چرا نمیشد. نمیشد مته رمان بیخیال باشم، فرق من اینه... من یه دخترم.. همه چیو با احساسم میسنجم و الان فقط به برادری فکر میکنم که قرار نیست بدون خواهرش داره چیکار میکنه، به پدری که نیست تا مخالفت کنه و مادری که نیست تا واسه ظرافت دخترش فلسفه بچینه و بگه واسه ازدواجش هزارتا آرزو داره... ازدواج؟ نه نیلو بچه نباش... این فقط یه قانونه نادیده بگیرش... خوشحال بودم که رمان سکوت کرده، کلی ازش ممنون بودم که چیزی نمیگه، من حتی گنجایش فکرای خودمم نداشتم. متوجه نشدم کی رسیدیم، بدون اینکه به رمان نگاه کنم زیر لب تشکر کردم در رو باز کردم، رمان گفت: خداحافظ. نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم خداحافظ. رفتم سمت در رمان گاز دادو رفت، بزور خودمو رسوندم تا خونه ساعت پنج و نیم بود، بدون اینکه لباسامو

عوض کنم رفتم رو مبل سه نفره دراز کشیدم ، نوید از اتاقش اومد بیرون و گفت:اومدی؟ من امروز زود اومدم خونه. جوابی بهش ندادم اومد جلوی مبل نشست و گفت:مریض شدی؟ تو چشماش خیره شدمو گفتم:نوید؟_جانم؟_من باید برم._کجا؟_آمریکا، سرگرد گفت وقتش رسیده. نوید اخم ریزی کرد و گفت:من به نظرت احترام میذارم..ولی مطمئنی میخوای اینکارو کنی؟ جوابی ندادمو همینجور تو چشماش خیره موندم. نوید لبخندی زد دستامو گرفت و منو رو مبل نشوند خودشم کنارم نشست و گفت:سکوت علامت رضاست... میترسم سکوت تو علامت جعفر باشه، یه چیزی بگو، سرمو رو شونش گذاشتمو گفتم:آره،اگه برم تو تنها میشی.دستاشو دور شونم حلقه کرد و گفت:یه نفس راحت میکشم. لبخند کم جونی زدمو گفتم:نوید، میشه الان بریم بهشت زهرا؟ نوید متعجب گفت:حالا وقت داری، فعلا که داری نمیری. با یاد آوری فردا گفتم:نه،میخوام الان برم. نوید دستاشو از دورم باز کرد و گفت:خیلی خب ،وایسا تا لباس بپوشم بریم. پلکامو روی هم گذاشتمو گفتم باشه.

نوید حاضر که شدهمراهش رفتم و سوار ماشینش شدم بدون هیچ حرفی به سمت بهشت زهرا حرکت کرد ،دستمو رو پنجره ماشین تکیه گاه قرار داده بودمو مشتمو جلوی دهنم گرفته بودم، صدای آهنگ قشنگ محسن چاووشی تو ماشین پیچید: تو این فکر بودم که با هر بهونه که باز آسمونو بیارم تو خونه

حواسم نبود که به تو فکر کردن خود آسمونه

خود آسمونه.. تو دنیای سردم به تو فکر کردم که عطر ت بیاد و پیپچه تو باغچه بیای و بخندی تا باز خنده هاتو مئه شمعدونی بزارم رو طاقچه ...به تو فکر کردم به تو آره آره به تو فکر کردم که بارون بیاره... به تو فکر کردم دوباره دوباره به تو فکر کردن عجب حالی داره...

گردنبندمو لمس کردم و نگاهمو به بچه های گل فروش گوشه خیابون دوختم و گفتم:نوید وایسا چندتا شاخه گل بگیریم، نوید چیزی نگفت و یکم جلوتر نگه داشت، یه دختر بچه اومد طرفمون با لبخند مهربونی ازش چندتاشاخه گل مریم و رزصورتی و دوتا شیشه گلاب گرفتم، نوید باز راه افتاد گلا رو مرتب کردم و روی پام گذاشتم، بوی مریم ماشینو پر کرده بود...

تو و خاک گلدون باهم قوم و خویشین

من و باد و بارون رفیق صمیمی

ازین برکه باید یه دریا بسازی

یه دریا به عمق یه عشق قدیمی...

وقتی رسیدیم مته یه پرنده ی از قفس آزاد شده سمت قبر مامان و بابا دویدم با بغض کنار خاکشون نشستیم. نوید اومد و روبروم نشست و یه شیشه گلاب داد دست من تا قبر مامانو باهاش بشورم. خودشم با یکی دیگه مشغول شستن سنگ قبر بابا شد، با ملایمت شیشه گلابو رو قبر مامانم ریختمو روش دست کشیدم. یه قطره اشک روی گونم ریخت. مامان از من راضی هستی؟ ببخش که نشد دختری که میخوای باشم، مامان من دارم ازدواجی که تو همیشه ازش با عشق و تعهد و یه حقیقت غیر قابل انکار حرف میزدی رو به بازی میگیرم... اونم نه با شناسنامم. با یه ورق... مامان منو ببخش... من فقط میخوام به کشورم کمک کنم... بابا؟ یادته چقد دوست داشتی من کارای بزرگ کنم؟ یادته میگفتی دخترم باید قهرمان بشه؟ بابا برام دعا کن من به دعای خیرت نیاز دارم... نیاز داشتم الان بجای اینکه من سنگ قبرتونو نوازش کنم شما موهای منو نوازش کنین... کاش بودین... خیلی زود رفتی مامانم، زود رفتی بابایی... یه شاخه مریم برداشتمو آروم پر پرش کردم... روی قبر مامان... یه شاخه رز هم رو قبر بابا.. بابا یادته چقد گل نیلوفر دوست داشتی؟ همیشه میگفتی نیلوفر راحت پیدا نمیشه پس رزصورتی رو بعد اون دوست دارم.. چون به نیلوفر شباهت داره... با دستم اشکامو پس

زدم، نوید دستمالی گرفت طرفم، ازش گرفتمواشکامو پاک کردم. یکم که دلم خالی شد نوید به ملایمت گفت: نیلو جان پاشو،دیگه دم غروبه، کم کم بریم. سرمو تکون دادمو گفتم:تو برو ماشینو بردار منم الان میام. نوید بدون حرف پاشدو رفت. لبخند مغمومی زدمو زمزمه کردم نمیدونم دفعه بعد کی میتونم پیام بینمتون دلتنگتون میشم...هستم... خداحافظ مامان خداحافظ باباجون .. برام دعا کنین. آروم خم شدمو اول سنگ قبر مامان و بعد بابارو بوسیدمو پا شدم.

صبح بعد از اینکه نوید رفت سرکار بی رغبت رفتمو لباس پوشیدم.سرگرد تماس گرفت و گفت با رامان میاد دنبالم تا بریم محضر،لباس مشکی و خاکستری پوشیده بودمو دم در منتظر بودم که ماشین رامانو دیدم، سرگرد جلو نشسته بود، در عقبو باز کردموشستم،سلام کردم سرگرد جوابمو داد رامان هم انگار زیر لب زمزمه کرد، یجوری بودم انگار داشتم میرفتم قتلگاه، راه تو سکوت سپری شد تا به محضر رسیدیم. منو سرگرد پیاده شدم و رامان رفت ماشینو پارک کنه ، سرگرد منو راهنمایی کرد بند کیفمو تو دستم فشار دادمو از پله ها رفتم بالا بادیدن مهسا لبخندی رو لبم نشست و آرامشی که میخواستم اون لحظه داشتم باشم به قلبم سرازیر شد، مهسا درحالی که چادر سرش بود با لبخند اومد جلو بغلم کرد و گفت:سلام عزیزم. منم بغلش کردموش گفتم:سلام، چقد خوب که اینجایی مهسا شونه هامو گرفت تو چشم نگاه کرد و گفت:نگران هیچی نباش، این مسائل عادیه من خیلی ازین موارد تو ماموریتای دیگه دیدم،پس بهم اعتماد کن، بیا ازین طرف. همراه مهسا رفتم تو اتاقی که یه میز کار توش بود با یه عالمه کاغذ و پوشه و یه قفسه پراز همین چیزا کنارش بود. مهسا منو سمت صندلیا برد و رو نزدیکترین صندلی به جلوی میز نشوند خودشم روبروی من رو صندلی دیگه ای نشست،بینمون یه میز مستطیلی بود که روش یه جعبه دستمال کاغذی و یه گلدون گل قرار داشت، بعد از دو دقیقه یه مرد مسن کت و شلواری اومد تو و گفت:سلام

علیکم. جواب سلامشو دادیم و از جامون پاشدیم، به نشستن دعوتمون کرد و رفت پشت میز نشست. سرگرد و پشت سرش رامان هم وارد شدن و سلام کردن، مرد اونا رو هم به نشستن دعوت کرد. سرگرد رفت و کنار مهسا نشست، رامان هم آروم با قدمای استوار اومد و کنار من نشست. نیم نگاهی سمتش انداختم اما به صورتش نگاه نکردم. مرد خودشو آقای رسولی معرفی کرد با گفتن اسم خدا کارشو شروع کرد، سعی کردم خونسرد باشمو کارایی که ازم میخوانو با دقت انجام بدم بعد از امضا و گرفتن برگه صیغه نامه توسط سرگرد، از محضر اومدیم بیرون مهسا زیر چادرشو جمع کرد و گفت: خوبی نیلوفر؟ سرمو به نشونه تایید تکون دادم. سرگرد گفت: من و مهسا باهم میریم، شما باهم برین، بهتره حرفایی که میخواین رو امروز بهم بزنین. رامان چیزی نگفت و رفت سمت ماشین. این امروز چش شده بود خیلی ساکت و آروم بود. با سرگرد و مهسا خداحافظی کردم مهسا بعد از در آغوش گرفتن منو روونه کرد سمت ماشین رامان.

رفتم سوار شدمو اونم بدون حرف راه افتاد. دیگه سکوتش داشت آزارم میداد همینجور بهش زل زدم تا بهم نگاه کرد، دلخور و با اخم نگاهش میکردم حواسشو داد به رانندگیش و خیلی آروم گفت: چی شده؟ چیزی نگفتمو با اخم غلیظ تری به مسیر خیره شدم. یهو رامان فرمونو پیچوند و گوشه خیابون پارک کرد، صدای جیغ لاستیکا گوشامو کر کرد رامان برگشت سمتو گفت: حرف بزن. بهش نگاه کردم گفتم: معنی این رفتارات چیه این سکوت، این تغییر آنیت، اینکه یهو از اون آدم شوخ و بشاش شدی این چیزی که الان کنارم نشسته... بین رامان.. اگه مشکل این صیغه محرمیته باید بگم تو تنها کسی نیستی که باهش مشکل داری، من حتی از تو بیشتر ممکنه بخاطرش مشکل داشته باشم، پس چرا واسم قیافه میگیری مگه من این قانونو وضع کردم؟ رامان دستشو گذاشت رو فرمونو بعد از کمی مکث گفت: حرفات تموم شد؟

چیزی نگفتم ، رمان گفت:من با این قضیه مشکل ندارم. _پس دلیل این رفتارات چیه؟
_نیازی نیست برات توضیحش بدم، همین که میگم ربطی به صیغه نداره یعنی تو نگران
نباش. _منو برسون خونه، سرگرد اشتباه میکرد ما حرفی نداریم باهم بزیم.رمان بدون حرف
راه افتاد و منو جلوی در آپارتمان رسوند ،من حوصله برادرمو وقتی برام قیافه میگیره ندارم
این که پسر مرده جای خود داره. در رو باز کردم پیاده شم که گفت:راستی،مشکل زبان
نداری؟_ نه ندارم._ میتونی راحت مکالمه کنی؟کلافه گفتم:بله._ باشه،مواظب خودت باش.
چیزی نگفتمو پیاده شدم.و بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم رفتم تو

تو فرودگاه روی صندلی انتظار نشسته بودم، خاله سمن و نیکان به همراه نوید باهام اومده
بودن، رمان هم اومده بود و یهو با نوید غیبت زد، هرچیم با چشم دنبالشون گشتم پیداشون
نکردم، روز بعد که از محضر برگشتم نوید وقتی دید درگیر آماده شدن برای رفتنم، شماره
رمان رو ازم خواست منم متعجب گفتم:مگه خودت نداری؟_نه راستش، میشه بدی
شمارشو؟_باشه حتما. شماره رو بهش دادمو اونم از خونه زد بیرون، اولین بار بود که نگرانی
رو انقد آشکار و جدی تو چشمای برادرم میدیدم، حق هم داشت نگران باشه.سعی کردم از
تشویشش کم کنم اما تو لاک خودش رفته بود و نقش بازی میکرد که خوبه و میخندید برام
غذا میپخت،حتی این دو سه روز آخر سرکار نرفت و همش کنارم بود، سر به سرم نمیداشت
فقط مهربون شده بود، اونقدر مهربون که گاهی عرق شرم به صورتم مینشست، عذاب وجدان
عجیبی میگرفتم، و بغض گلومو فشار میداد و با خودم میگفتم این حق نوید نبود که تو بی
خبری بمونه. سرگرد خواسته بود برای استقبال افراد کمتری بیان،اما من نمیتونستم از بین
سارا و فاطمه و خاله و نوید دو نفر رو گلچین کنم، پس همشونو کشوندم فرودگاه، سارا و
فاطمه تا فهمیدن قراره برم اومدن خونه و تا میتونستن تو سر و کلم زدن که دلمون برات
تنگ میشه. منم دلم براشون تنگ میشد.

نیکان کنارم نشسته بود و بهم زل زده بود. نگاهی بهش کردم و گفتم چرا اینجوری نگام میکنی وروجک؟_ چون نمیدونم دفعه بعدی کی میبینمت، دلم برات تنگ میشه جوجه اردک زشته من. چشممو گرد کردم به خاله سمن نگاه کردم، غش غش خندید و گفت :الهی بگردم دل بچم برات تنگ میشه نیلو_میخوام صدسال نشه، توهم با این بچه ادب کردنت. خاله باز خندید و منم چشم غره ای رفتم. چشمم به ورودی افتاد و دوتا چهره ی آشنا دیدم، یه خانوم و آقا، یکم فکر کردم پدر و مادر رمان بودن . وقتی وارد شدن با چشم کمی اطرافو کاویدن، بعد خیلی باکلاس اومدن و روی صندلیای ردیف رو بروی ما نشستن ، مامانش یه پالتوی خردار بلند چرم مشکی با نیم بوتای پاشنه بلند پوشیده بود، روسری مشکی ساده ابریشمی سرش بود و آرایش ساده ای رو صورتش بود و با این وجود خیلی زیبا و دلنشین بود، باباش هم یه یقه اسکی خاکستری با اور کت مشکی تنش بود و اونم خیلی خوشتیپ بود و موهای مرتب جوگندمیش رو بسمت بالا شونه زده بود. سعی کردم خودمو به نشناختن بزnm تا رمان و نوید برگردن، وگرنه اگه میپرسیدن تو از کجامیشناسیمون چی میگفتم؟ میگفتم من با شازدتون رفتم خونتون!!!؟ با دیدن سرگرد از جام پاشدم، اومد سمتمون و هم به منو خالم و هم به پدر مادر رمان سلام کرد، اونا هم متعجب به ما نگاه کردن. سرگرد گفت:بهم معرفیتون کنم، فلورا جان ایشون همکار رمان هستن. با لبخند با مادرش دست دادمو رو به هردوشون گفتم:نیلوفر پسیان هستم، از آشناییتون خوشحالم، پدر و مادرش لبخندی زدن و مادرش دستمو به گرمی فشرد با صدای قشنگی گفت:همچنین عزیزم، ماهم پدر و مادر رمان هستیم، من فلورا و همسرم داریوش. از معرفی گرمش لبخندم تشدید شد و گفتم:خوشحال شدم فلورا خانوم_راحت باش عزیزم منو فلور صدا کن. یکم خجالت کشیدم و آروم گفتم چشم.. چه پدر و مادر مهربونی داشت، فلور جون با خاله هم آشنا شد و بعد همه باهم نشستیم، آقا داریوش پرسید:پس این پسره کجاست فرهاد؟سرگرد متعجب گفت:خودمم

نمیدونم. من جواب دادم: با نوید رفتن، منم متوجه نشدم الاناست که برگردن. کمی نشستیم تا رامان و نوید رو دیدم که دارن میان سمتمون رو لبای نوید لبخندی حاکی از رضایت بود که من دلیلشو نمیفهمیدم، رامان هم با یه لبخند معمولی، اومدن سمتمون بعد از سلام و احوال پرسى و آشنایی رامان گفت: بابا واسه چی اومدین؟ ما که تو خونه خدا حافظی کردیم. فلورجون احم مصنوعی کرد و گفت: دستت درد نکنه، داری میگی نباید میومدیم؟ رامان دستشو رو شونه مادرش گذاشت و گفت: نه قربون شکل ماهت برم تو زحمت نمینداختین خودتونو. فلور جون لبخندی زد و گفت: نمیخواه نگران باشی عزیزم. بعد لبخند مهربونی به من زد، جواب لبخندشو دادمو چشمم به سارا و فاطمه افتاد اونا هم اومدن و بعد از سلام گفتن منو کشوندن یه گوشه آبغوره گیریشون شروع شد. فاطمه فیر فیری کرد و گفت: نیلو خاک تو سرت، میمون داری با این جیگر میری خری اگه مخشو نزن. از محبتش مشعوف شدمو گفتم: حتما با یه ماهیتابه میزنم تو مخش. فاطمه نیشگونی از بازوم گرفت و بعد از تلافی که یکی زدم پس گردنش سارا گفت: نیلو، مارو بی خبر نذاریا شماره جدیدتو برامون ایمیل کن. _باشه حتما، ایمیل چرا بهتون اس اس میدم. سارا نیم نگاهی به سمت جمع انداخت و گفت: مامان باباشن؟ لامصب چه چیزین! خدا شانس بده. نیلوی بز _دیگه حیوون نبود بار من کنین؟ فاطمه گفت: بخدا اگه برگردی و قلب این رامانو به دام ننداخته باشی خودم میکشمت، _حالا که اینجور شد یا بر نمیگردم، یا اگه برگردم با خودم یه کلاشینکف میارم. سارا خندید و گفت بیا بریم تو جمعشون، الان وقت پرواز میرسه. باهم رفتیم طرف جمع و همون لحظه صدای خانومه پیچید که مسافرین پرواز 104 به مقصد لس آنجلس لطفا چمدان های خودرا تحویل دهید و وارد هواپیما شوید. یکم هول شدم، حس کردم رنگم پرید که دستی دستمو فشرد، بهش نگاه کردم، نوید بود با لبخندی پلکاشو رو هم گذشت و باز کرد و با اینکار بهم اطمینان و آرامش داد، سرگرد گفت: دیگه باید برین. دیر میشه. نوید منو تو

آغوش کشید و و آروم در گوشم زمزمه کرد، مواظب خودت باش_نگران نباش نوید_همیشه نباشم، ولی خیالم از بابتت راحت. دلم برایش یه ذره میشد. همه کسه من... نوید منو آروم از آغوشش بیرون آورد، گونه هام خیس بود اشکامو پاک کرد و گفت: زود باش، دیرت میشه لبخندی به روم زد که منو وادار کرد بهش لبخند بزنم. رفتم سمت خاله بغلش کردم و بعد نیکانو بوسیدم، نوبت به سارا و فاطمه رسید چنان محکم بغلم کردن که استخونام خورد شد و در گوشم نصیحتای خواهرانه کردن و کمی حرف بی ادبی زدن که مواظب خودت باش اونجا گرگ زیاده حواست به این رامانم باشه، بعدم ریز ریز خندیدن، منم فقط چندتا نیشگون ازهر دو گرفتمو ازشون جدا شدم. آقادریش مردونه رامانو بغل کرد و در گوشش چیزی گفت اونم با سر تایید کرد و بعد مادرشو در آغوش گرفت و پیشونیشو بوسید، یهو دلم برا مامانم تنگ شد، کاش مامان منم بود بغلم کنه، تو همین فکر بودم که در کمال ناباوری فلورجون اومد سمتم محکم بغلم کرد و آروم گفت: هوای هوای داشته باشین دوستای خوبی باشین برا هم، اگه رامان اذیتت کرد فقط بمن بگو تا حسابشو برسم. از محبتش لبخندی اومد رو لبامو گفتم: ممنون از محبتتون فلور جون. لبخند مادرانه ای تحویلیم داد و بعد رامان و نوید باهم خداحافظی کردن موقع دست دادن یه جور خاصی بهم نگاه میکردن، منم زیاد تو بحرش نرفتم، بعد از همه اینا و تکرار صدای اطلاعات که میخواست سوار هواپیما شیم، بلاخره تونستم دل بکنم و باهم بسمت هواپیما بریم همینجور که دوشادوش رامان و با بغض از پله ها بالا میرفتم با صدای نیکان برگشتمو بهش نگاه کردم درحالیکه از گردن نوید آویزون شده بود گفت: نیلو گریه نکنیا آرایش خراب میشه کاپیتان سخته میزنه و سقوط میکنین. همه با حرفش خندیدن رامان هم خندید، منم خندیدمو به این فکر کردم دلم چقد براشون تنگ میشه، برا این وروجک همیشه حرص درآر بوسه ای فرستادم. و بلاخره سوار هواپیما شدیم. کنار هم نشسته بودیم. کمی بعد مهماندارای هواپیما اومدن آموزشای لازم قبل

از پرواز دادن. یکم از تیک آف میترسیدم. اخمام توهم بود داشتم با انگشتم بازی میکردم. سنگینی نگاه رامانو حس کردم سرمو گرفتم سمتشونگاهش کردم. لبخندی پر از آرامش بهم زد ، با تعجب جواب لبخندشو دادم، باز حس قدردانی وجودمو فراگرفت گاهی رامان هم خیلی مهربون میشد. هواپیما کم کم از زمین کنده شد و به پرواز در اومد.

هواپیما رو زمین نشست. پیاده که شدیم نفس عمیقی کشیدم و هوای غریبه ی لس آنجلس رو تو ریه هام کشیدم. حس عجیب و تازه ای داشتم. رامان بهم نگاهی کرد و گفت:همین جا بشین تا چمدونا رو بیارم باشه؟ سرمو تکون دادمو تو ردیف اول رو یه صندلی نشستمو کیفمو گذاشتم رو پاهام، روسری و شال سرم نبود یه کلاه فرانسوی سرم بود و موهامو کامل ریخته بودم توش. حتی برای شروع هم با کلاه وارد شدم تا حس برداشتن شال بهم حس هول بودن نده. تو بلند گوانگلیسی امریکایی صحبت میشد و مردمی که جلوی چشمم در حال رفت و آمد بودن هم برام حس غریبی داشتن، خودمونیم عجب فرودگاه پدرمادر داریه ها! همینجور پاهامو تکون میدادم و به اطراف نگاه میکردم که رامان رو دیدم که با یه دختر داره میاد تو فرودگاه، فرم موهاش و لباسشو کی عوض کرد؟؟ قبلا موهاشو همرو داده بود بالا اما الان صاف و بدون ژل ریخته تو صورتش، لباساش؟ رامان که یه کت بلند نوک مدادی تنش بود و الان چرا کاپشن اسپرت پوشیده؟ چشممو ریزتر کردم، وا این دختره ی میمون دیگه از کجاش در اومد؟بجا چمدونا این تحفه رو آورد. از جام پاشدم کیفمو رو شونم انداختمو با سرعت و قدمای بلند رفتم سمتشو گفتم:رامان، تو اینجا چیکار میکنی مگه نرفتی چمدونا رو بگیری؟؟؟ این چه وضعشه موهاشو لباسات چرا همچین شد؟ رامان کمی با دهن نیمه باز و گیج نگام کرد، تا اومد دهن وا کنه، اون دختره با خوشحالی به پشت سر من زد و یهو مته چی منو پس زد دوید پشت سرم. اومدم بگم هوی حواستو جمع کن و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم که دهنم وا موند، دختره پرید بغل رامان و مته میمون از گردنش آویزون شد. با

چشای گرد شده برگشتم به روبروم نگاه کردم، رمان روبروم بود! دستمو روی صورتم گذاشتمو باز به پشت سرم نگاه کردم، دوهزاریم داشت میوفتاد که رمانه روبروم گفت: سلام نیلوفر جان، از دیدنت خوشحالم، خوبی؟ سفر چطور بود؟ جوابشو ندادمو به پشت سرم نگاه کردم رمان با چمدونا و اون دختره هم با ذوق کنارش اومدن سمتمون، رمان گفت: آرمان نیلوفر که میگفتم ایشونه. آرمان خندید و گفت: بله متوجه شدم. دهن باز کردم همونجور بهت زده گفتم: سلام. آرمان درحالی که از حالت گیج من خندش گرفته بود جوابمو داد. یهو اون دختره به انگلیسی گفت: همیشه به زبون همینجا صحبت کنین که منم بفهمم چی میگین؟ رمان گفت: ایشون همکار جدید ما دکتر نیلوفر پسیان هستن. ازینکه منو انقد محترمانه معرفی کرد خوشحال شدم اما بروز ندادم خودم زبون داشتم معرفی کنم. به دختره گفتم و شما؟ دختره لبخند پر اعتماد به نفسی زد و گفت: ریتا جفری هستم... ایش سنگ قبر تو با اسید بشورم، چه افه ای هم میاد بزمجه! رمان گفت خب دیگه بیاین بریم. ریتا، نیلی رو تا ماشین راهنمایی کن من و آرمان هم چمدونا رو میاریم. ریتا منو راهنمایی کرد و باهم از فرودگاه خارج شدیم و سوار کوچه جنتلمن سفید رنگی شدیم. لامصب ماشینو بین آخه، همینجور تو فکر ماشین و دم و دستگاهش بودم ریتا چیزی نمیگفت. دختره ی میمون خودشو برا من میگیره، فکر کرده من بهش محل میذارم. هه خانوم هنوز ایرانیا رو نشناختی. ریتا قدش از من کوتاه تر بود چشمای آبییه بادومی و موهای بلوند، لبای معمولی با گوشه های باریک داشت، چهرش خیلی موزمار بود و به دل من اصلا ننشست، رمانه بی سلیقه! کمی که گذشت ریتا گفت: چقد دیر کردن! چیزی نگفتم. ادامه داد: خیلی دیر کردن، مگه چمدوناتون جادویی بود که انقد طول کشیده. نگاش کردم فقط سرمو به نشونه ندونستن تکون دادم. بعد از مکثی گفت: همیشه انقد کم حرفی؟ لبخند مصنوعی زدمو گفتم: نه، اگه نیاز باشه حرف میزنم، میدونی به گفته ی قدیمیا آدم کم عقل زیاد حرف میزنه. ریتا یکم گیج شد و دیگه

چیزی نگفت، منم از خنگ بودنش خوشحال شدم. رمان و آرمان که اومدن بعد از گذاشتن چمدونا تو صندوق عقب، سوار شدن. آرمان پشت فرمون بود. تو مسیر حرف زیادی جز احوال پرسیا و سوالای آرمان نبود. البته جدا از حرفای این میمون که رسماً مخمونو تیلیت کرد. من موندم رمان چجوری اینو تحمل میکنه، وقتی که رسیدیم یه نگهبان با فرم اومد سمت ماشین. آرمان سوییچو داد بهش تا ماشینو پارک کنه و همه باهم پیاده شدیم. پسرا چمدونا رو برداشتن، به برج روبروم زل زدم. تقریباً تو مسیر هم که دقت کردم بیشتر خونه های اینجا برجای خیلی بلند بود، به دنبالشون وارد برج شدیم، لابی بزرگ و قشنگی داشت. سوار آسانسور شدیم. رمان دکمه ی طبقه سی و دو رو زد و آسانسور حرکت کرد، جادار بود و ظرفیتش یازده نفر بود ولی ریتا همچنین به رمان چسبیده بود که یه لحظه یاد اون کنه افتادم که تو کارتون پلنگ صورتی از پلنگه جدا نمیشد و همه جا میرفت بهش میچسبید و پلنگه هم روانی میشد. آسانسور متوقف شد و پشت سر هم ازش خارج شدیم. آرمان روبروی در مشکی رنگ چوبی که عدد 43 داشت و ایستاد و با وارد کردن رمز درشو باز کرد. اول منو به داخل دعوت کرد، وقتی رفتیم داخل یه راهروی کوتاه و مربعی جلوروم بود که کنار دیوار سمت راستش یه جاکفشی قهوه ای تیره بود که آینه گرد با قاب چوبی هم‌رنگ جاکفشی بالاش آویزون بود، دیوار سمت چپ تابلوهای نقاشی سیاه و سفید آویزون بود. یه رخت آویز ایستاده هم کنارش بود، راهرو دوتا پله چوبی هم‌رنگ در داشت و وارد هال میشد از پله ها رفتم بالا و وارد هال خونه شدم. درست بالای دوتا پله دوتا پله ی دیگه تو سمت راست قرار داشت که به پایین میرفت و آشپزخونه بود. داخل آشپزخونه رو نگاه نکردم و رفتم جلوتر تا هالو ببینم. خیلی شیک و قشنگ بود مربعی و بزرگ بود یه سمتش یه تلویزیون شصت اینچی با میز قهوه ای سوخته و دم و دستگاہ و باندای شیک قرار داشت. یه نیم ست چرم شیری رنگ روبروی تلویزیون گذاشته شده بود که کنار دسته هاش سطح صاف

چوبی بجای عسلی برا گذاشتن وسایل بود. مبلمان اصلی چرم مشکی بودن که تضادشون با نیم ست دکور خونه رو زیباتر کرده بود. میزشم شیشه ای بود و پایه های فلزی مکعبی داشت. جلوی نیم ست جلوی تی وی یه گلیم فرش مشکی با پرزای بلند. و زیر میز شیشه ای مبلمان یه گلیم فرش بزرگتر همون شکلی اما شیری رنگ پهن شده بود. دیوارای خونه کاغذ دیواری ساده شیری رنگ، و فقط دیوار پشت تلوزیون نوک مدادی بود بعضی جاهای دیوار هم تابلو آویزون بود، پارکتای کف خونه هم قهوه ای مایل به خاکستری بود، یه ویتترین سه طبقه مشکی با دکورای سیاه و سفید، یه گوشه و یه میز کشودار طویل یه گوشه دیگه قرار داشت که روش قاب عکسای هنری و یه عکس از پدر و مادرشون روش بود. و یه میز کوچیک تر که تلفن روش بود. یه گلدون بامبو هم سمت پنجره ها بود، دوتا پنجره ی بزرگ کنارهم با پرده های ساده ی قهوه ای سوخته که کنار زده شده بودن و منظره ی قشنگ شهر بهترین تابلوی زنده ی خونه شده بود، آسمون خراشا و برجای بلندی که آسمون پر ستاره ی شهر و شکافه بودن و پنجره هاشون تو شب مته ستاره های نارنجی و زرد چشمک میزدن. تو فاصله ی دوتا پنجره هم یه کولر سفید به دیوار بود. دیواری که آشپزخونه پشتش قرار داشت سه تا دریچه ی باریک داشت که قسمتی از آشپزخونه ازش مشخص بود، و یه نفر داشت توش راه میرفت، از موهای بورش فهمیدم ریتاست. نور خونه هم از لوسترای گردی که به سقف چسبیده بودن تامین میشد. همینجور به خونه قشنگی که توش بودم نگاه میکردم. که رمان بهم گفت: چمدون تو گذاشتم تو اتاقت میتونی بری توش. _ تو چمدون؟؟

اندر سفیه نگام کرد و گفت: تو اتاقت! تازه متوجه سالنی که با دوتا پله از حال جدا میشد شدم. چه خونه ی پیچ در پیچی! یه سالن مربعی بود که رو دیوارای رو به همش چهارتا در بود، و رو دیوار روبروش هم یه پنجره بود، و کفش یه فرش نوک مدادی پهن بود، آرمان از اتاق اوله سمت راست ابتدای راهرو اومد بیرون، لبخندی زد و اومد سمتونو گفت: شما که هنوز

لباساتونو عوض نکردین. زود باش رمان نیلو رو راهنمایی کن تو اتاقش. اینو گفت و رفت تو حال. رمان با دست منو به داخل راهرو راهنمایی کرد، دوتا پله رو رفتم بالا. رمان گفت. اتاق آرمان همینه، اتاق منم اتاق کناریشه. و به اتاق انتهای راهرو تو همون سمت اشاره کرد، بعد اتاق روبروی اتاق خودش رو نشون داد و گفت: اینم اتاق تو. انگشتای پامو روی فرش کشیدم و گفتم: چرا این؟ _گفتم شاید تو اتاق آخر سالن راحت تر باشی. سرمو تکون دادمو با اشاره به اتاق روبروی اتاق آرمان گفتم: اون اتاق چی؟ _اون اتاق مهمونه... خب یه وقتایی که ریتا میاد، میره اونجا. پوزخندی زدم. متعجب پرسید: چیه؟ شونه ای بالا انداختمو رفتم تو اتاقم. باپوزخند پالتومو در آوردمو کلاهم از سرم برداشتم موهام ریخت رو شونه هام با دست مرتبشون کردم. هه برو شوهرعمتو خر کن. این بوزینه یه لحظه ام ازش جدا نمیشه. اونوقت تو اتاق مهمون میمونه. خنده ای سر دادم. واقعا که! چمدونمو باز کردم لباسامو ریختم بیرون و تو کشوهای دراور و کمد مرتبشون کردم. کاغذ دیواریای اتاقم سفید بود و تمام لوازم چوبی کمد دیواری، قفسه، تخت خواب، کنسول، میز توالی و چهارپایش شیری رنگ بودن. پرده های اتاق صورتی کمرنگ بود و با روتختی ساتن که با تور کار شده بود ست بودن. فرش اتاق هم به همون رنگ بود و تو قفسه چندتا کتاب و دکوری چیده شده بود. یه در هم ته اتاق بود که وقتی پشتشو نگاه کردم دیدم سرویس بهداشتیه اتاق خیلی خوشگل بود. یه شلوار گرمکن مشکی با بلوز کلاهدار ستش پوشیدمو موهامو همینجور باز رو شونه هام ریختم. لوازم آرایشمو رو میز چیدمو لپ تاپمو رو کنسول کنار آباژور گذاشتم. ساعت دوازده شب بود، البته ایران باید فرق میکرد یادم باشه تفاوت ساعتو از اینترنت دربیارم. عمرا از رمان پیرسم برام دستی میگیره. با گوشیم به نوید و سارا و خاله اس اس زدمو گفتم که رسیدم و بعدا بهشون زنگ میزنم. رفتم تو حال و دیدم همه رو مبلا نشستن. رمان رو مبل تک نفره نشسته بود ریتا هم رو دسته مبل نشسته بود و اینجا هم ولش نمیکرد. رفتم رو مبل تک

نفره نشستم. آرمان هنوز با لباسای بیرون بود و فقط کاپشنشو در آورده بود. رو کرد بهم و پرسید: گشتتون که نیست؟_ نه تو هواپیما شام خوردیم. رمان همینجوری زل زده بود بهم با شک به ظاهرم نگاهی کردم. همینطور که دست به سینه نشسته بود گفت: فکر نمی‌کردم انقد راحت بتونی انگلیسی حرف بزنی. با لبخند به ریتا نگاه کردم و گفتم: بهتره وقتایی که غیر ایرانی کنارمونه همیشه انگلیسی صحبت کنیم. ریتا لبخند دندون نمایی زد و گفت: مرسی. به فارسی زیر لب گفتم: نفهمی چی میگیم کهیر میزنی فوضوله بیریخت!

رمان همینطور که نگاهش به زمین بود پوزخندی زد. واا شنید چی گفتم؟ به جهنم بذار بشنوه تا یکم از سلیقه ی چیز گاوش خجالت بکشه. آرمان از جاش پاشدو گفت خب دیگه من برم. رمان گفت: ریتا رو هم ببر خونشون. من گفتم: کجا بری مگه اینجا دونفری زندگی نمیکنین؟ آرمان گفت: خونه من واحد کناریه تو همین طبقه. متعجب گفتم: اما مگا اونجا اتاق تو نیست؟ رمان جواب داد: ما جدا زندگی میکنیم ولی تو خونه های هم اتاق داریم. از داخل لیمو جویدم یعنی من باید با این رمان اینجا تنها زندگی کنم؟ همینجور تو فکر بودم که ریتا گفت: امشب اینجا میمونم. رمان گفت: بهتره بری، باشه واسه یه وقت دیگه. ای بی‌شعور چی باشه واسه یه وقت دیگه؟ این دختره ی بز رو کجای دلم بزارم. ریتا یکم دهنشو کج کرد و گفت: خیلی خب. از جامون پاشدیم و تا دم در باهاشون رفتیم. آرمان کاپشنشو پوشید و گفت: زود باش ریتا. ریتا پالتوشو تنش کرد و گونه ی رمان

و بوسید و گفت فعلا. آرمان گفت: صبح میبینمتون فعلا. با لبخند خدا حافظی کردم. بعد از رفتنشون رمان در رو بست دست به سینه نگاش میکردم. نگاهم که کرد بی اعتنا رفتم تو حال و روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و روشنش کردم. رمان گفت: نمیخوای بری بخوابی؟ باید خسته باشی_ بعد میرم، تو برو اگه خوابت میاد._ اوکی، شب بخیر_ شب خوش. رمان که رفت یکم این کانال اون کانال کردم تی وی رو خاموش کردم پاشدم رفتم تو آشپزخونه، یه

بطری آب معدنی کوچک از یخچال برداشتمو یکم خوردم. آشپزخونه هم شیک بود و کابینتاش و میز ناهارخوری سفید مشکی بود، یخچال و وسایل برقی هم سفید رنگ، و اجاق گاز صفحه ای و مشکی بود. آب که خوردم بطری رو با خودم بردم تو اتاقمو بعد مسواک زدن گوشیمو چک کردم اس ام اسای نوید و بقیه رو خوندمو دراز کشیدم خیلی خسته بودم زود خوابم برد.

با آلام گوشیم آروم چشممو باز کردم و صدای آلام رو خفه کردم. چشممو مالیدمو آروم تو جام نشستم. وای کی حال داره پاشه؟ به منظره شهر که از پنجره اتاق بهم صبح بخیر میگفت نگاه کردم. با بی حالی پاشدمو رفتم یه دوش گرفتم، یکم سرحالم کرد. بعد از پوشیدن لباس و خشک کردن موهام رفتم بیرون. رامن و آرمان رو دیدم که رو مبل دونفره نشستو مشغول چک کردن لپ تاپن و باهم حرف میزنن. وای خدا کدوم کدومه؟ موهای جفتشون بی حالت و خشک رو پیشونیشون ریخته بود. لعنتی بازم نمیتونم تشخیصشون بدم. سعی کردم بی توجه و بدون اشاره به اسمشون باهاشون صحبت کنم. همینجور که میومدم تو هال گفتم: صبحتون بخیر. یکی با لبخند گفت: صبح توهم بخیر. یکی هم با پوزخند گفت: بهتره بگی ظهر بخیر. خودشه. از رفتار گولاخش مشخصه این رامانه. رنگ تی شرتش که سفید بودو بخاطر سپردمو پشت چشمی نازک کردم و درحالی که بسمت آشپزخونه میرفتم گفتم: فکر نکنم بخاطر خوابیدن باید توضیحی بدم!_منم ازت توضیح نخواستم. در یخچالو باز کردم و براش دهن کجی کردم با دیدن عشقم تو یخچال چشمم برق زد و ااااای خدا نوتلا. با ملایمت برش داشتمو درشو باز کردم و انگشتمو کردم توشو تا حلق کردم تو دهنم. من خیلی خوددارم ولی شکلات نقطه ضعفمه. از روی میز یه تست برداشتمو به مقدار نا مساوی و زیادت‌تر شکلات مالیدم روش و رفتم بیرون. رو مبل کناریشون نشستم. رامن با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد. یه گاز زدمو گفتم: چیه میخوای بابت خوردن صبحونه هم یه چیزی بارم کنی؟ رامن

پوزخندی زدو به لپ تاپش نگاه کرد. آرمان گفت:اون مال ریتاست.راستش همیشه با انگشت ازش برمیداره،شاید برات خوشایند نباشه دهنیش، تازه متوجه دلیل پوزخند رمان شدم،نگاه شروری بهم انداخت. درحالی که فکم فلج شده بود و دیگه نمیجویدم با قیافه ای جمع شده رفتم سمت آشپزخونه با پام اهرم سطل آشغالو فشار دادم تا درش وا شد محتویات دهنمو تف کردم توشو باقی نون هم انداختم . دهنمو آب کشیدم اه چندش! وای فکر کن چقد تفش توش بود، اییییی. قیافمو جمع کردم، بیار دیگه دهنمو آب کشیدم و رفتم تو هال پشت لبمو با آستینم پاک کردم و نشستم و به کارشون نگاه کردم.لعنتی سرگرد هم نیست توضیح بده با دوتا رمان گیر افتادمو یه ماموریت سخت! اهمی کردم و گفتم:دارین تحقیق میکنین؟آرمان گفت:نیلو،اون آدمی که دنبالشیم و از تحقیقات شما تو شمال فهمیدیم آمریکا زندگی میکنه،الان از ایران اطلاعات بیشتری برامون فرستادنو فهمیدیم تو همین شهره. با حیرت گفتم:دزده پیدا شد؟؟؟_نه، احتمالا این شخص فقط کسیه که ترتیب دزدیدن و خارج کردن تاجو از ایران داده، اگه پیداش کنیم و بفهمیم رییسش و دستور دهندش کیه خیلی خوب میشه. رمان گفت:این یعنی اون آقای دزدی که با نشونه های خاص و گریم های مختلف شناختیمش،درواقع یه نفر با گریم و ظاهر متفاوت نیست، واقعا آدمای مختلفن.نلسون مونتانا هم اسم یکیشونه که دستیگر شد اما هیچی نگفت و وقتی برای بار دوم اومدن تا برای بازجویی ببرنش مرده بود. حتی علت مرگ با کالبد شکافی و آزمایشات پیشرفته هم مشخص نشد.رمان و آرمان به فکر فرو رفتن. رمان انگشت اشارشو جلوی دهنش گرفته بود و متفکر به جایی خیره شده بود، منم سرمو خاروندمو به این فکر کردم که این کار خیلی پیچیده تر از اونیه که فکر میکردم. پرسیدم:حالا اون یارو تو فرودگاه با چه پاسپورتنی رفت و آمد کرده اسمش چیه؟ آرمان گفت:ادوارد اسمیت. سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم کمی بعد آرمان لپ تاپ که رو پای رمان بود رو بست و گفت:فعلا بسه،بیاین یه چیزی بخوریم وقت ناهاره.ماهم

که باید ساعت دو بریم. با کنجکاوی پرسیدم کجا؟ رمان جواب داد: با یکی از همکارا میریم دنبال این مستر اسمیت بگردیم. بعد از جاش پاشد و با موبایلش رفت سمت راهرو تا غذا سفارش بده. بعد از اینکه پیک پیتزا رو آورد سه نفری رو همون کاناپه‌ها پیتزامونو خوردیم. حدودای ساعت یک و نیم هردو برادر حسابی خوشتیپ کردن که برن بیرون منم حواسم به تلویزیون بود و متوجه نشدم کدوم از کدوم اتاق در اومدنو باز قاطی کردم. اصن این آرمان واس چی نرفت خونه خودش لباس عوض کنه. همینجور غر میزدم که یکیشون گفت: من رمانم با چشای گرد بهش زل زدمو گفتم: سوالی پرسیدم؟ رمان درحالی که دکمه‌های آستینشو میبست با پوزخند نیم‌نگاهی بهم انداخت. آرمان گفت: حق داری ما فرق آشکاری باهم نداریم. اومدم پیرسم فرق پنهانتون چیه که زنگ خونه به صدا در اومد. زیر لب ایش و ویشی کردم حتما باز این ریکاجعفریه! آرمان رفت در رو باز کرد با صدای دختری که داشت باهاش حرف میزد متوجه شدم ریتا نیست. انتهای راهرو در تیررس دید من نبود چون رو مبل نشسته بودم. رمان اما با لبخند‌نگاهی کرد و گفت: سلام امیلی خوش اومدی. دختری با خنده اومد جلو با رمان دست داد و گفت: چه خوب شد برگشتی دلتنگت بودیم. تازه متوجه من شد و پرسشگرانه نگاهشو بین منو رمان چرخوند. رمان بمن نگاه کرد از جام پاشدم و ادامه داد: نیلوفر همکار جدیده. امیلی لبخندی زد و اومد سمتم باهاش دست دادم اما اون بامن روبوسی کرد که باعث شد هم شوکه شم هم لبخند بزنم. چه خارجیه مهربونی وای خدا. آرمان گفت: بریم دیگه. رمان بمن نگاه کرد و گفت: مواظب خودت باش، امیلی هم پیشته تنها نباشی. من شب بر میگردم خب؟ متعجب از این همه سفارشش گفتم: باشه. رمان لبخندی بهم زدو با خداحافظی از امیلی به دنبال آرمان از خونه رفت بیرون. همراه امیلی رو مبلای چرم نشستیم. دختر خوشگلی بود. اول از همه چشمای سبز خوشرنگش تو صورتش بیشتر از همه جلب توجه میکرد. پوست سفید و صورت جمع و جور لبای خوشفرم و موهای بلوند موج

تا سر شونه هاش داشت. با لبخندی ازم پرسید: حتما پرواز کلی خستت کرد، به اندازه استراحت کردی؟ _ آره ممنون، خوبه خوبم. _ خوبه. نگاهی به دیوارای خونه انداخت و با نگاهی پر شیطنت گفت: حتما باید کلی سوال داشته باشی، میتونی همشو ازم پرسی. منم کلی خوشحال شدم، اما خودداری کردم فقط گفتم: الان چیزی به ذهنم نمیاد راستش. امیلی سرشو تکون داد و گفت: میدونی کار من در واقع چیه و چیکارت دارم؟ _ نه. امیلی بهم نزدیکتر شد و گفت: باید دفاع شخصی یاد بگیری. رمان ازم خواسته یادت بدم. متعجب گفتم: چرا؟ _ خب نیازت میشه. من باید شهر هم نشونت بدم تا یه سری چیزا رو یاد بگیری. بعد کیشو باز کرد و دنبال چیزی گشت. کمی بعد یه کاغذ در آورد و گفت: اینجا برات یه سری آدرس نوشتم. آدرس همینجا، خونه ی من، و یه سری جاهای ضروری. اینا رو تو گوشت سیو کن، بعدها هم اگه چیزی لازم بود میفرستم اضافه کنی. کاغذ رو ازش گرفتمو تشکر کردم. با شوق گفت: کی دوست داری بریم؟ _ همین الان. _ خیلی خب بدو حاضر شو. رفتم تو اتاقم لباس پوشیدم. باخودم تعداد محدودی لباس آورده بودم باید خرید میرفتم حتما. یکم آرایش کردم بعد شونه زدن موهام و برداشتن کیفم رفتم بیرون. همراه امیلی از ساختمون بیرون رفتیمو سوار ماشینش شدیم. دختر خیلی مهربون و خونگرمی بود، خیلی ازش خوشم اومد و زود باهم صمیمی شدیم. کلی تو شهر چرخیدیم و خیلی چیزا یادم داد تا منو زودتر به اینجا عادت بده. وقتی برگشتیم شب شده بود. امیلی رمز در رو زد و بازش کرد. خدایا همه رمز در این خونه رو دارن که یادم باشه راجب امنیت اینجا از رمان پرسم...

باهم رفتیم تو بوتامو در آوردمو گرفتم تو دستم. امیلی که زودتر از من وارد شده بود گفت: رمان فکر نمیکردم الان برگردین. پس خونست. آروم رفتم تو هال و سلام کردم. رمان با اخم و جدی گفت: قبل بیرون رفتن نباید بهم خبر میدادین؟ چیزی نگفتم چه عصبانی هم شده. امیلی گفت: باهم بودیم. رفتیم یکم شهر رو نشونش دادم. _ ولی بمن خبر ندادین، من

گفتم شب بر میگردد منظورم این بود که خونه باشین، حالا اگر میخواستین برین باید یه خبر میدادین.

من که تا اون لحظه سکوت کرده بودمو چیزی نمیگفتم. رفتم سمت سالن تا برم تو اتاقم که رمان گفت: نیلوفر دارم با شما هم حرف میزنم. برگشتم سمتشو علی رغم حالت عصبیش گفتم: زیاد این قضیه رو شلوغش کردی اما اصلا بنظرم مهم نیاد که راجع بهش بحث کنم. بعد بیخیال رفتم تو اتاقم. بنظرم اصلا به اون مربوط نیست که تو این چیزا دخالت کنه خشم رمان هم خنده داره دلچک! . بعد از اینکه کارامو کردم لباسامو عوض کردم رفتم بیرون. امیلی روی مبل نشسته بود. رفتم کنارش نشستمو گفتم: چی شده؟_راست میگه، باید بهش میگفتیم که داریم میریم بیرون. اخم ریزی کردم: بیخیال، اصلا اینطور نیست. امیلی آروم از جاش پاشدو گفت: من دیگه باید برم. بعد میبینمت. لبخندی زدمو گفتم: بعد میام خونت که همون دفاع شخصی رو یاد بگیرم. امیلی سرشو به نشونه تایید تکون داد و بعد از اینکه رفت منم رفتم تو اتاقم. بیخیال نشستم رو تختو گوشيو برداشتم به نوید زنگ زدم. بعد از چندتا بوق برداشت و با صدایی خواب آلود: به چه عجب زنگ نمیزنی یهو سر صبح زنگ میزنی. باذوق گفتم: سلام نوید جونم، اینجا ساعت هشت شبه آخه، چطوری؟_سلام عزیزم، خوبم اشکال نداره بابا، من بیدار بودم، تو چطوری مشکلی نداری؟ همه چی خوب پیش میره؟_عالمی، همه چی خوبه. _شکر. بعد از اینکه حسابی با نوید صحبت کردم. لپ تاپم رو برداشتم روی پام گذاشتم تا با سارا چت کنم، ولی رمز وای فای رو نمیدونستم. پوووف کی حوصله داره ازش بگیره. □ یه اس ام اس بهش دادمو گفتم بعدا باهاش صحبت میکنم.

گشتم بود. بقول نوید روده بزرگه داشت میزد کوچیکه میرقصید. از جام پاشدم رفتم بیرون. رمان همچنان نبود، لوس قهر کرده رفته تو اتاقش! پشت چشمی نازک کردم رفتم تو آشپزخونه، در یخچالو باز کردم، خوشبختانه پر بود، پنج تا تا سوسیس برداشتم و با تخم

مرغ درست کردم. دیگه باید به آشپزی عادت کنم، ای خدا متنفر ررم، می‌زو چیدم. داشتم از یخچال نوشابه برمیداشتم که با صدایی که گفت: چیکار میکنی؟ ترسیدمو نوشابه‌ها از دستم افتاد. برگشتمو رمانو متعجب دیدم. دستمو روی قلبم گذاشتمو با اعتراض گفتم: نمیتونی بیار درست بیای، اگه سخته کنم می‌خوای چیکار کنی؟؟؟ رمان خم شد قوطیای نوشابه که قل خورده بود سمتشو برداشت گذاشت رو می‌زو گفت: برا چی درست کردی سفارش میدادیم. پشت میز نشستمو گفتم: اوووو، اگه به این باشه که بیچاره میشی کم کم. رمان هم پشت میز نشست. یه لقمه گرفتمو گفتم: آرمان کوش؟_خونه خودش._ گناه داره، بگو بیاد با ما شام بخوره زیاد درست کردم._ عادت نداره زیاد اینجا باشه. خودش یکاریش میکنه. چیزی نگفتمو یه گاز از لقمه زد. رمان دستاشو رو میز گذاشت و گفت: ببین، بار آخرت باشه بدون اطلاع من پاتو از خونه بیرون می‌زاری. باز شروع کرد، لقمه قورت دادمو توپیدم بهش: واسه بیرون رفتن باید ازت اجازه بگیرم؟_ اجازه نه، اما باید اطلاع بدی_ باید نداریم اگه مشکل اینجا بودنمه میتونم به سرگرد بگم و برم یجای دیگه. رمان عصبی و با صدای بلندتری گفت: حرفای بیخود نزن، حوصله این صحبتای بچگونه رو ندارم، همین که گفتم_وای ترسیدم، شب بود سیبیلاتو ندیدم._ من هشدارمو بهت دادم. یکم با عصبانیت بهم نگاه کردیم و من با حرص از جام پاشدمو رفتم تو اتاقم. در هم قفل کردم، بمن دستور میده انگار چیکارمه. احمق احمق احمق!!! رو تخت ولو شدمو به سقف زل زدم خیال کرده چه خبره که انقد پررو شده. یکم بعد تقه ای به در خورد چیزی نگفتم. صداش اومد: نیلی خیلی لوسی، بیا شام بخور. جوابشو ندادم. _میگم بیا، قهر کردن با من فایده ای نداره، خودتم میدونی حق بامنه. چـی حق با اونه؟ مته برق از جام پریدمو رفتم در رو باز کردم. رمان یه قدم رفت عقب، دست به کمر واستادمو گفتم: که حق با توه؟؟؟ خیلی روت زیاده. میتونستی درست و با ملایمت ازم بخوای قبل از بیرون رفتن خبرت کنم نه که مته ببر برام دندون تیز کنی. با احم

کمرنگی گفت: نیلوفر؟ چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:ها. _ها نه و بله، بیا شام‌تو بخور زود. _نمی‌خورم، همشو خودت بخور بترک. دیگه چیزی نگفت منم رفتم تو اتاقم در رو بستم. کوفتت شه لندهور، پیشور!

صبح زود پاشدم رفتم تو هال. هوا تازه روشن شده بود. رفتم تو آشپزخونه یه لیوان شیر بخورم که فکم افتاد زمین، میز شام همونجوری مونده بود، باورم نمیشه شام نخورده باشه. لبخند کمرنگی زدمو گفتم:حفته و گرنه کوفتت میشد با نفرینای من، خجالت‌م نمیکشه سر میز غذا بحث راه میندازه. میزو جمع کردم طرفا رو چپوندم تو ماشین ظرفشویی. یه لیوان شیر کاکائو برداشتم رفتم جلوی تلویزیون نشستمو مشغول نگاه کردن شدم. صدای باز شدن در منو به خودم آورد، سرمو چرخوندم و پشت سرمو نگاه کردم با دیدن رامان چیزی نگفتمو سرمو برگردوندم یهو متعجب گفتم:سلام، صبح بخیر. بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو دادم. _رامان خوابه هنوز؟ چشم گرد شد لیوان شیرو تو جا لیوانیه دسته کاناپه گذاشتم پاشدم و گفتم: اِ تویی؟؟، خوبی؟ لبخندی زد و گفتم:ممنون، خوابه؟ □شونه ای بالا انداختمو گفتم:شاید. آرمان سرشو تکون داد و رفت تو راهرو. لیوانمو بردم تو آشپزخونه و برگشتم رو مبل نشستمو مشغول بازی با گوشیم شدم. یه ربع بعد هردو باهم اومدن بیرون آرمان ازم خداحافظی کرد و رفت بیرون. رامان هم درحالی که سویچشو از رو میز برمیداشت گفتم:نیلی؟ نیم‌نگاهی بهش انداختم. منتظر جوابم نشد و گفتم:من و آرمان داریم میریم دنبال ادامه کار، خواستی جایی بری خبر میدی، خداحافظ. بعد از اینکه رفت پشت سرش براش زبون درازی کردم گوشو گذاشتم رو مبلو پاشدم رفتم تو آشپزخونه....

توخونه موندن حوصلمو سر میبرد واسه همین زود آماده شدم تا برم خونه ی امیلی در رو که باز کردم یاد رامان افتادم، کار درستی نبود بهش خبر ندادم انقدر هم لجباز نیستم، لبخند شرووری زدمو رو یه برگه یادداشت نوشتم من رفتم بیرون بای بای. خب اون گفت خبرم کن

بعد برو نگفت که چجوری! من دوس دارم یادداشت بذارم، بذار یکم ادب شه که بهم دستور نده همینم نظر لطفمه! با رضایت کامل یادداشتو رو در یخچال چسبوندمو از ساختمون زدم بیرون با یه تاکسی به آدرس خونه ی امیلی رفتم. پشت در بودم زنگ شماره 32 رو زدم وقتی باز کرد رفتم تو وقتی به واحدش رسیدم دیدمش که در رو باز کرده و منتظرمه با خوشرویی رفتم جلو اونم با روی باز بغلم کرد و بعد دعوتم کرد داخل، آپارتمان کوچیک و شیک داشت، امیلی راهنماییم کرد روی مبل زیتونی رنگی بشینم و گفت: الان برات نسکافه میارم با لبخند سری تکون دادمو اونم رفت تو آشپزخونه. نگاهی کلی به خونش انداختم نکته جالبش رنگ زیتونی تیره تو دکور و لوازمش بود، مبلا پرده ها فرشها و اکثر وسایل همین رنگی بودن. با یه سینی کوچیک و دوتا کاپ بزرگ نسکافه اومد نشست و گفت: تو که هنوز کتو در نیاوردی، بده من برات آویزونش کنم، کتو در آوردم رو دسته مبل گذاشتم و گفتم: نه عزیزم نمیخواه پاشی. با همون لبخند که جزء قشنگی از صورتش بود گفت: چه خوب شد که اومدی، میتونیم از الان کار کنیم. اممم به رامن گفتمی داری میای اینجا؟_ آره خیالت راحت. _خوبه، سابقه کارای رزمی داری؟ چیزی کار کردی؟_ راستش، نه_ اشکالی نداره، چیزی که میخوام باهات کار کنم از رشته بخصوصی نیست، یه سری حرکاته که خودم نیاز دونستم به عنوان یه کارگاه مخفی باید بلد باشم. با چشای گرد شده گفتم: توهم کارگاهی؟؟_ نمیدونستی؟_ نه.

_ ما از دوران دبیرستان باهم بودیم، این باعث شد منم مته اونا علاقمند به این کار شم. _ جالبه. _ اگه بری تو عمقش فراتر از جالبه.

لبخندی به روش زدم و گفتم: تو تنها زندگی می کنی؟_ پنج ساله که تنها زندگی میکنم. مادرم با همسرش کالیفرنیاست. خب منم اینجا رو ترجیح میدادم. به هر حال آدم مستقل میشن.

با لبخند سری تکون دادم، امیلی منو برد به یکی از اتاقای خورش که تقریباً خالی بود و به سمت دیوارش کلا شیشه بود و منظره شهر مشخص بود. امیلی سوشرتشو در آورد و گفت: خب، بیا شروع کنیم. من نمیدونم چیکار کنم، یکم استرس دارم. خندید و گفت: اوه خدای من استرس برای چی، من که تو آموزش اولیه باهات مبارزه نمیکنم که بزنت. خیلی لطف میکنی. امیلی سری به طرفین تکون داد و کارمون شروع شد. اول با نرمشای خاصی شروع کرد تا فقط انعطاف بدنمو بیشتر کنه. و بعد تعداد محدودی از فنای اولیه. کارمون که تموم شد حسابی خسته شده بودمو کوفته روی مبل ولو شدم. امیلی برام آب آورد لاجرعه سر کشیدم. دست به سینه نشست و گفت: تو استعدادشو داری زود یاد میگیری، من بهت خیلی امیدوارم. با کوفتگی گفتم: دیگه نا ندارم تکون بخورم، از بچگی ورزشو دوست نداشتم. اخم بانمکی کرد و گفت: باید بهش عادت کنی، من مربی سخت گیریم! خندیدمو به فارسی گفتم: چشم! بهت زده گفت: چی؟ گفتم باشه! خوبه آفرین. نگاهی به ساعت کردم و گفتم: من دیگه برم. بابت همه چی ممنون عزیزم. تو خونه حسابی تمرین کن. سه شنبه ها بیا اینجا، اگه روزای دیگه نیومدی هم حتما سه شنبه ها بیا سری به نشون موافقت تکون دادم. بعد از خداحافظی با تاکسی برگشتم خونه رامن. رمز رو یاد گرفته بودم اما زنگو زدم. رامن با اخم در رو باز کرد. لبخندی زدم سلام کردم از کنارش رد شدم رفتم تو. رامن دست به سینه جلوم واستاد و گفت: بهت گفتم میری بیرون خبرم کن کجا بودی؟ منم دست به سینه واستادم زل زدم تو چشاشو گفتم: خونه ی امیلی. برات یادداشت هم گذاشتم. اخمش غلیظ تر شد و گفت: من یادداشتی ندیدم. چشمو تنگ کردم رفتم تو آشپزخونه یادداشتو از در یخچال کندم رفتم جلوش واستادم گفتم: چسبونده بودمش به یخچال. بعد یادداشتو کوبوندم تو سینهش و رفتم تو اتاقم. منم اعصاب ندارم واسه من اخم میکنه!!

لباسامو عوض کردم و نگاهی به گوشیم انداختم اووووو چه خبره دوازده تا میس انداخته. عجب!!! رفتم تو هال دیدم همچنان واستاده داره یادداشتو نگاه میکنه. رفتم رو مبل نشستمو گفتم: دنبال غلط‌املائی میگردی؟ کاغذو گذاشت رو میز و گفتم: نقد با من لج نکن، واسم یادگاری بنویس خواستی بری بیرون زنگ بزنی، ضمناً، چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟_ رو سایلنت بود. درحالی که میرفت تو آشپزخونه گفتم: دیگه نباشه. خیلی پررویی اصن تورو سینه نه ای بابا انگار چیکارمه! نکنه جو صیغه محرمیته اینو گرفته. اییی چه لوس بجا من این مته دخترا شده! برگشتو یه ساندویچ گذاشت رو پام، متعجب به ساندویچ نگاه کردم گفتم: تو چی؟_ اگه گرسنم بود میرفتم تو آشپزخونه اونوقت یادداشت سرکارخانومو میدیدم. ساندویچو گذاشتم رو میز و گفتم: یعنی فقط برا من گرفتی؟ چرا خب؟ یه چیزی درست میکردم. پوزخندی زد ابروهاشو داد بالا و گفتم: جدی؟ دستات نسوزه! نکبت منو مسخره میکنه!_ نگران دست منم هستی؟_ خجالت بکش دختر ابرونی هستی نا سلامتی، تو باید نصفت بو قرمه سبزی بده نصفت قیمه. پوزخندی زدمو گفتم: ریتا خانوم چه بویی میده؟ خندش گرفت اما خودشو کنترل کرد و گفتم: ساندویچتو بخور. بعد رفت تو اتاقش. نکبت منو مسخره میکنه، دوست دختر اجنبیش بوی عطر بده بسه!!! یه هفته ای گذشت و یکی دوبار رفتم خونه ی امیلی و حسابی تمرین کردیم، تقریباً مبارزم خوب شده بود، رامان و آرمان بیشتر بیرون بودن دنبال تحقیقات، منم دخالتی نمیدادن و منم گله ای نداشتم، اوقات بیکاریمو با چت کردن با نوید و سارا میگذروندم، رمز وای فای هم از آرمان گرفتم باهاش از رامان راحت تر بودم، اخلاق خوبی داشت و نکبت بازی در نمیآورد! روتخت دارز کشیده بودمو با سارا چت میکردم گفتم: سارا من دیگه برم امشب میخوام قورمه سبزی درست کنم هنر آشپزیمو به رخ بکشم، این رامان فک میکنه عرضه کاری رو ندارم، نکبت!_ پس هنوز مطمئن نشده_ خفه بمیر عوضی تو دوست منی یا تصدیق کننده حرف اون دلک؟_ خب

هرچی، فعلا بای خانوم آمریکایی_ بای عوضیه من! لپ تاپو خاموش کردم و رفتم تو آشپزخونه نگاهی به ساعت آشپزخونه کردم ساعت پنج بود خب وقت کافی دارم، موادو آماده کردم مشغول پخت و پز شدم حدودای ساعت هفت کارم تموم شد زیر گازو خاموش کردم و رفتم روبروی تی وی و مشغول فیلم دیدن شدم، همینطور حواسم به فیلم بود که تقه ای به در ورودی خورد و آروم باز شد. سرمو برگردوندمو به راهرو نگاه کردم. اییییش بین کی اینجاست! ریتای میمون هم با پسرا بود. آرمان برام دستی تکون دادو با لبخند سلام کرد، مثل خودش جوابشو دادم. ریتا هم با لبخندی مصنوعی گفت: سلام! بزور لبخند زدمو زیر لب چیزی شبیه سلام بلغور کردم. با ناز و عشوه داشت کفشاشو میذاشت تو جاکفشی، رمان طبق عادت همیشگی سوویچشو گذاشت رو میز و به فارسی گفت: چه خبره اینجا! اسپری با رایحه قورمه سبزی خریدی؟ به انگلیسی گفتم: آره بیرون بودم خیلی چیزای دیگه هم خریدم. رمان که میدونست میخوام حرصشو در بیارم با پوزخند رفت سمت اتاقش. آرمان درحالی که لباس راحتی پوشیده بود اومد رو مبل نشست و گفت: به به عجب بوی مستی میاد! ریتا هم رفت رو مبل نشست و با غرولند گفت: آرمان من متوجه حرفات نمیشم! ایش گور به گور شی از بس زبون نفهمی، فوضوله بیریخت، از جلو تی وی پاشدمو رفتم رو مبل کنار آرمان نشستم و گفتم: گفتم یه شام بپزم، فقط به خاطر تو چون احتمالا خیلی وقته غذای ایرانی نخوردی. آرمان خندید و گفت: رستوران ایرانی اینجا زیاده ولی راستش این چند وقت اصلا فرصت نداشتم برم فقط فست فود خوردم، مرسی واقعا. لبخندی زدم خنده های آرمان شبیه رمان نبود چیزی که همون لحظه متوجه شدم، رمان که میخندید یه لپش کاملا چال میرفت و یکیش هم یکم خط میوفتاد، ولی آرمان نه، و اینکه لبخند رمان یذره ژکوند و کج بود ولی آرمان خط خندش صاف بود، ریتا پا روی پا انداخت و گفت: بوی همون غذایی که بیار تو رستوران خوردیم! خیلی چربه اما خوشمزه‌ست. آرمان هم گفت: آره خیلی. رمان که اومد از جام پاشدمو

گفتم: میرم میزو بچینم. و فوری رفتم تو آشپزخونه، دختره نکبته تیتیش فک نکنم یه نیمرو هم بلد باشه اونوقت با این رامانه گیر دوسته، نه جدی فاز این پسره ی نکبت چیه؟ انقد بخاطر آشپزی منو مسخره میکنه اونوقت دوست دختر خودشو باش، والا واسه مردای ایرونی مرغ همسایه غازه مرغ خودشون گنجشک! انگار زنای ایرانی نوکرشون و وظیفشونه آشپزی بلد باشن!!! ای رامانه بیشور ای دلککه نکبت! همین جور تو دلم فحش گویان میزو چیدم و صداشون کردم بیان

وقتی همه دور میز نشستن لبخندی زدمو گفتم: خب شروع کنین. اول از همه آرمان یه کم برا خودش کشید و گفت: دستت درد نکنه. با لبخند گفتم: نوش جان. ریتا که مته میتا بود غذا خوردنش همینطور انقد با ناز و عشوه میخورد که دلم میخواست پارچ آبو رو سرش خالی کنم!! به رامان نگاهی انداختم و سعی کردم از چهرش نظرش راجب غدارو بفهمم، ولی باز تو جلد کارگاهیش فرورفته بود و قیافش مرموز. آرمان گفت: خیلی خوشمزست، فکر نمیکردم انقد دستپختت عالی باشه، با اینکه رامان خیلی ازش تعریف کرده بود. دهنم از تعجب وا موند رامان لبخندی زدو بهم نگاه کرد، ای رامان ای رامان

ریتا با ادا و اصول خاص خودش گفت: ممنون عزیزم، آشپز خوبی هستی، مته همه زنای ایرانی! همینجوری بهش زل زدم دختره ی پرروی عوضی، بلاخره خودشو نشون داد. کارد میزدی خونم در نمیومد. آرمان گفت: بله، همه زنای ایرانی فوق العاده ان ولی نه فقط تو آشپزی. ریتا لباسو برچید و مشغول ور رفتن با غذاش شد. خیلی خونسرد لبخندی زدمو گفتم: اصالتا اهل کجایی ریتاجان؟ پدرم اوکراینی و مادرم فرانسوی، منم تو میامی به دنیا اومدم و تا هفت سالگی تو روسیه بودیم و بعد از اون مدتی تو اتریش، و الان هم لس آجلس. عجب!!! لبخند ژکوندی زدمو گفتم: عزیزم مته مرغایا همش درحال مهاجرت بودی، همیشه برات خصلت خاص یجا رو در نظر گرفت، لااقل زنای ایرانی آشپزای خوبی هستن! رامان لبخند کمرنگی

زد، آرمانم خندش گرفت. حرف من خنده دار نبود ولی واکنش ریتا دیدنی بود، قرمز شد و نمیدونست باید همراهم بخنده یا جوابمو بده، اصن نفهمید منظورم شوخیه یا تیکه انداختم یا ازش تعریف کردم، این از مزایای ایرانی نبودنش، دختره ی میمون قورباغه! بعد از شام تلفن آرمان زنگ خورد و رفت تو اتاقش تا صحبت کنه، منم مظلومانه داشتم میزو جمع میکردم، بشقابا رو توی هم گذاشتم و خواستم برش دارم که دستی زودتر از من برشون داشت. به کنارم نگاه کردم. رمان لبخندی بهم زد و ظرفا رو برد سمت سینک و گفت: به اندازه کافی زحمت کشیدی، برو بشین من ظرفارو میشورم. _نه، نیازی نیست ممنون. _برو بشین، من که نمیشورمشون ماشین میشوره. لبخند کمرنگی زدم سرمو تکون دادمو رفتم تو هال، ریتا رو مبل لم داده بود و با گوشیش ور میرفت. نشستم و پا روی پا انداختم. ریتا گوشیشو کنار گذاشت و گفت: رمان کجاست؟ _ظرفارو جمع میکنه. _اون؟؟؟؟ _پس کی؟ هرچند تو باید اینکارو میکردی، اما فک کنم یه همچین چیزی رو درک نکنی. چون به هر حال شما وقتی مهمون باشین دقیقا مثل یه مهمون رفتار میکنین و به میزبان کمک نمیکنین. ولی خب دوست پسرت یه ایرانیه پس بهتره یکم خودتو با این شرایط وقف بدی. ریتا دندون قروچه ای کرد و گفت: مهمون؟ من اینجا مهمون نیستم عزیزم تو مهمونی. وظیفت نبود غذا بپزی یا هرچی، مته یه مهمون رفتار کن. پوزخندی زدمو گفتم: فک نکنم یه مهمون شبانه روز یه جا بمونه. کسی چه میدونه من چقدر قراره اینجا باشم، تو هفته ای بیار اینورا میای ولی من و رمان اکثر وقتا اینجا باهمیم. یجورایی همخونه ایم نه؟ حالا کی مهمونه؟! رنگ ریتا مته گچ شد و زل زد بهم. هاهها حفته احمق برو بچز، از حرص توهم شده یکاری میکنم از حسادت دق کنی. پوزخند شرورانه ای زدمو موهامو دادم پشت گوشم. رمان اومد تو هالو رو مبل دونفره روبروی من نشست و متعجب نگاهشو بین منو ریتا میچرخوند. لبخندی بهش زدمو گفتم: خسته نباشی. نیم نگاهی به ریتا انداخت و به فارسی گفت: این چرا رنگش پریده؟

ابروهامو به نشون ندونستن دادم بالا و چیزی نگفتم. ریتا از جاش پاشد رفت کنار رامان نشست بازوشو گرفت و گفت: عزیزم، من میخوام امشب اینجا بمونم. رامان بمن نگاه کرد و گفت: میخواین دونفری تا صبح حرف بزنین؟؟ خندیدمو گفتم: آره، ما دوتا!!! حرررف بزنینم!!!! ریتا ادامه داد: رامان جواب منو بده. _ این چه حرفیه، مگه اجازه میخواد، روتختیای اتاقتم تازه عوض کردم. پوزخندی زدم داره جلو من خویشتن داری میکنه منم که گوشام دراز و مخملیه! ریتا چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. آرمان از اتاقتش اومد بیرون و گفت: رامان، صبح زود باید بریم سر وقت یارو، پیداش شده جیسن تعقیبش کرده و دستگیرش کردن الان اداره پلیسه. رامان چشاشو تنگ کرد و گفت: الان باید خبر میداد که تعقیبش کرده؟ آرمان اومد رو مبل نشست و گفت: حالا بگذریم، مهم اینه طرفو گیر آوردیم. رامان روبه ریتا گفت: بهتره بری خونه بعد میبینمت. ریتا پشت چشمی نازک کرد و گفت: باشه. دستمو جلو صورتم نگه داشتمو به ناخنام نگاه کردم، ریتا حسابی ضایع شد، لابد ترسیده مخ رامانو بزمنم، من فقط در صورتی اینکارو میکنم که با سنگی آجری کلنگی چیزی بزمن تو مخش! بعد از رفتن آرمان و ریتا رفتم رو مبل نشستم و مجله ی روی میزو برداشتم مشغول ورق زدن شدم. رامان داشت میرفت طرف اتاقتش که گفتم: چرا نداشتی بمونه؟ خب صبح زود بری، مگه بچست که تنها شه، در ضمن منم هستم. برگشت سمتم و گفت: بهتر بود بره، شمارو بهتره یجا تنها نذارم. _ تنها به این نتیجه رسیدی؟ میترسی قورتش بدم؟ مشکلی نداریم باهم. _ کاملاً مشخصه! گروه خونیتون بهم نمیخوره بهتره کمتر پیش هم باشین. من از خدامه احمق! فکر کرده عاشق قیافه میمونش شدم. از جام پاشدمو رفتم سمت اتاقتم قبل ازینکه درو ببندم گفتم: به حال من فرقی نمیکنه، ولی اون چرا! منتظر جوابش نشدمو در رو بستم. صبح که پاشدم رامان خونه نبود، نمیدونستم کی برمیگردن حوصلم حسابی سر رفته بود لباس پوشیدمو به رامان مسیج زدم که میرم بیرون، آروم تو جاده قدم میزدم و به تمام اجزای شهر نگاه

میکردم. رفتم تو پارک نزدیک خونه و روی تاب فلزی نشستم و به دریاچه روبروم چشم دوختم، یه دختر بچه و پسربچه کنار حوض زانو زده بودنو قایقای کاغذیشونو تو آب رها میکردن. لبخندی رو لبام نقش بست و به پشتی تاب تکیه دادمو به آسمون خیره شدم. چند دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد از جیب کتم درش آوردمو نگاهش کردم امیلی بود جواب دادم: سلام امی_سلام نیلو، مم دارم میام پیشت خونه ای؟_نه امیلی خونه نیستم، بیا پارک نزدیک ساختمون من رویکی از تابای روبروی دریاچه نشستم._باشه، منتظرم باش. قطع کردم منتظر به راه نگاه کردم. ورودی پارک چندتا پله به سمت پایین میخورد با دیدن امیلی که از پله ها میومد پایین براش دستی تکون دادم برام دست تکون دادو اومد سمتم با لبخند گفتم: چه خبرا؟_هیچی، گفتم پیام پیشت که تنها نباشی، پسرا کلی کار دارن، معلوم نیست کی برگردن._چرا؟. امیلی رو تاب کنارم نشست و گفت: طرف حرف نمیزنه، حتی یه کلمه، از طرفی مدام تحت نظارته چون ممکنه خودکشی کنه، همه نمونه های قبل هم بعد از گیر افتادن حرفی نمیزدن یا اگر میزدن فقد انکار و حرفای بی ربط بود. حتی مشخص نیس چجوری خودکشی میکردن._اینو آرمان هم میگفت، میدونم. چجوری دستگیرش کردن؟ امیلی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: مکر زنانه! یه هفته کامل نقشه کشیدم براش تا تو دمام بیوفته. با دهن باز نگاهش میکردم که با خنده گفت: چیه؟_هیچی!! فقط، تو کارگاه مخفی هستی قیافت لو نرفت پیش دار و دستش؟ امیلی متعجب نگام کرد و گفت: از قبل جوانبو سنجیدم، کسی جز اون منو ندیده، و البته با لنز و پستیژ و گریم! معمولا این کارو تو هر پرونده که نیاز باشه به یه نفر دیگه میسپاریم، ولی کارشونو خوب انجام نمیدن واسه همین خودم دست به کار میشم. لبخند شیطونی زدمو گفتم: بنظر بازیگر خوبی میای! امیلی لبخندی زد، به دریاچه زل زد و به فکر فرو رفت. دستشو گرفتمو گفتم پاشو بریم خونه، وقت ناهاره یه چیزی بخوریم. امیلی سری تکون داد و پاشد...

رفتیم خونه لباسامو عوض کردم و رفتم تو هال و فلشمو به پشت تی وی زدم آهنگ پلی کردم. امیلی کت چرمشو در آورد و گفت: موزیک ایرانی دوست دارم. آگه نفهمم هم واقعا قشنگه. با خنده گفتم: مگه بعضیاشو میفهمی؟_ از طریق آرمان آره. صدای آهنگ رو زیاد کردم و گفتم: ازین به بعد خودم همشو برات ترجمه میکنم، دیکشنری سیار! امیلی خندید و باهم رفتیم تو آشپزخونه برنج شستم و دم کردم قورمه سبزی دیشب هم گرم کردم. امیلی که رو صندلی نشسته بود گفت: چه بوی خوبی داره، یادمه یبار که مادر رامان مارو واسه شام دعوت کرد این خوراکو درست کرده بود. _قورمه سبزی!_ آره همین که میگی! میزو چیدم و مشغول شدیم، میگنا قورمه سبزی میمونه خوشمزه تر میشه. از امیلی پرسیدم: چطوره؟ امیلی با خنده گفت: خوشمزشت، ولی مامان رامان خوشمزه تر درستش کرده بود. _من از آشپزی خوشم نیاد، تو خونمون همیشه نوید آشپزی میکرد. نوید؟!_ برادرم. _مادرت چی؟_ پدر و مادرم فوت شدن. امیلی با قیافه محزون گفت: پدر منم همینطور. متاسفم. نمیشد بگم خدا بیامرزه خاکش باقی عمرت باشه واسه همین گفتم: امیدوارم همیشه تو بهشت شاد باشه. امیلی لبخند مهربونی زد و گفت: ممنون. کمی با غدام بازی کردم پرسیدم: گفتی از دوران دبیرستان پسرا رو میشناسی، اونا از همون اول همینجا بودن؟_ وقتی پونزده ساله بودن اومدن. اولش پدر و مادرشون هم بودن ولی بعد از تموم شدن دانشگاه برگشتن ایران. _پس سه نفری خیلی خاطره دارین. _چهار نفری!! □ یکم از لیوان نوشابه خوردم و گفتم: نفر چهارم کیه؟ نکته ریتاست!! امیلی خندید و گفت نه راستش من تنها دختر گروهم، جیسن نفر چهارمه. _هنوز ندیدمش. امیلی لبخند محوی زد و گفت: بزودی کارمون اونقد پیچیده میشه که همش همو میبینیم. _یه سوال دیگه هم داشتم. _پپرس!_ ریتا و رامان چند وقته که با همن؟ امیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت: دختره ی جادوگر. وای باورم نمیشه امیلی هم ازش بدش میاد. با اشتیاق بیشتری پرسیدم: دوران دبیرستان؟_ درمورد این قضیه که بهت میگم با رامان حرف

نزن. _باشه مطمئن باش. _ریتا سال آخر دبیرستان اومد مدرسه ما، از همون اول توجهش به رمان و آرمان جلب شده بود، راستش در واقع رمان، ولی چون نمیتونست اینارو از هم تشخیص بده گاهی اشتباه میکرد. کل دبیرستان میدونستیم رمان کدومه و آرمان کدوم. ولی اون هنوزم که هنوزه اینا رو باهم قاطی میکنه. بگذریم... رمان شوخ ترین و باحال ترین پسر مدرسه بود و همه دوشش داشتن، رفتاراش خاص خودش بود و میدونست تو هر موقعیت باید چیکار کنه، و این دخترا رو جذب میکرد تا جایی که بخاطر نزدیکی من بهش کلی ازم خواهش میکردن تا شماره رمانو بهشون بدم. ریتا هم مثل بقیه سعی کرد از راه دوستی بامن وارد بشه بنظر من لیاقت رمان بیشتر از این بود که با دخترایی که قیافه و جذابیتشو دوس دارن قاطی بشه. واسه همین به ریتا روی خوش نشون ندادم. ولی اون خیلی مصمم تر ازین حرفا بود. دنبال رمان میرفت تو هر موقعیتی میخواست باهاش صحبت کنه ولی رمان اونم مته بقیه میدید. تا اینکه یبار بخاطر رمان خودکشی کرد. _چی؟؟؟؟؟_ اهوم، وقتی رفتیم بیمارستان فهمیدیم واقعا اینطوره. از اون موقع تریپ افسردگی گرفت و رفتار رمان باهاش بهتر شد تا به الان. راستش ماهم نفهمیدیم رمان دوشش داره یا حس مسئولیت یا دلسوزی!! هیچ حرفیم نمیزنه. فکر کنم به ریتا عادت کرده، دیگه چیزی هم نمیگه. _اما اون مجبور نیست تحملش کنه، این واقعا مسخرست. _میدونم، ولی زندگی خودش بذار ببینیم میخواد چیکار کنه. با حرفای امیلی ته دلم یجوری شده بود فکر نمیکردم ریتا اولین دوست دختر رمان باشه اونم از نوع تحمیلی! یکم با چنگالم و ته مونده غذا بازی کردم که امیلی گفت: تو چی؟ کسیو تو زندگیت داشتی؟ _نه راستش. تو چطور؟_ امیلی کمی مکث کرد و گفت: دوست پسر نداشتم. _دوست داشتن چی؟ امیلی بازم مکث کرد ایندفعه طولانی تر. بعد خندید پاشد و درحالی که میزو جمع میکرد گفت: بیا بریم تو نشیمن. آهنگ شاد بزار برقصیم. خندیدم و گفتم: باشه بریم. بعد از جمع کردم میز رفتیم تو هال و خواستم آهنگ غمگینی که درحال

پخش بود رو عوض کنم که امیلی گفت: نه، بیخیال بذار بخونه، غذا سنگین بود حس پاشدن ندارم. خندیدم رفتم کنارش نشستم.

باهم کلی صحبت کردیم البته من درمورد سوالی که بی جواب موند دیگه ازش نپرسیدم، مشخص بود یه چیزی اذیتش میکنه. بعد از تمرین رزمی یکم نسکافه درست کردم و باهم خوردیم، امیلی استاد سخت گیری بود و تا جون از تن بیرون نره ول کن نبود. بعد از شام. به ساعت نگاه کردم ده شب بود. پوفی کشیدم و گفتم: اینا تا کی قراره اداره پلیس باشن؟_ گفتم که دیر میان. _حالا گیریم این یارو حرف نزنه، اونوقت چاره چیه؟ امیلی به نقطه ای نامشخص خیره شد و گفت: هیچی، به ذهن من که نمیرسه. ماهمه چیو درمورد این شخص فهمیدیم، فقطم خودش میتونه بگه برای کی کار میکنه. چیزی نگفتم. طولی نکشید که پسرا برگشتن، من و امیلی با کنجاوی رفتیم تو راهرو رمان عصبی کفشاشو در آورد و بدون حرف رفت سمت اتاقش. با دهن باز به رفتنش نگاه کردم این چش بود؟ منتظر به آرمان نگاه کردیم. اونم کلافه و سردرگم بود. امیلی پرسید: موضوع چیه؟ آرمان سری به نشون تاسف تکون داد و رفت تو هال. ماهم رفتیم و نشستیم. آرمان سرشو بین دستاش گرفت و آرنجاشو رو پاهاش تکیه داد. با نگاه از امیلی خواستم که ازش پرسه چی شده. اونم لباسو برچید و گفت: پرسیدم چی شده؟ آرمان سرشو گرفت بالا و گفت: باورم نمیشه، آخه این چطور ممکنه..._ چی چطور ممکنه؟_ همه چی نابود شد امیلی همه چی. _ آرمان میگی چی شده یا نه؟ آرمان کلافه چنگی به موهاش انداخت و گفت: مدام کنترلش میکردیم حتی چشم ازش بر نداشتیم. کاری نکرد هیچی نداشت، هیچ وسیله ای همراهش نبود. آخه چطور... حرفشو ادامه نداد و به فکر فرو رفت. ایندفعه من پرسیدم: مگه چیکار کرد؟ آرمان با حسرت گفت: یهو مرد... جلو چشمون .. ما از پشت مانیتور چکش میکردیم. هیچکاری نکرد و مرد. آخه یکی بگه چطور ممکنه. من و امیلی کلی تعجب کردیم. امیلی بهت زده گفت: یعنی

هیچکاری نکرد؟ هیچ حرکتی؟_ دارم میگم نه. تنها حرکتش بی حرکتی بود. نفس میکشید فقط، اینطور تصور کن. بهتم چندبرابر شد. چطور ممکنه... مگه میشه. امیلی کمی فکر کرد و گفت: کی نتایج آزمایش و کالبدشکافی میاد؟_ فردا میریم دنبالش. امیلی پرسید: برنامه چیه؟_ بنظرم فردا شما دونفر برین آزمایشگاه و پزشکی قانونی. ماهم بریم خونه طرف برا چک کردن. امیلی بی حرف سری تکون داد و بمن نگاه کرد. بعد از رفتن امیلی و آرمان رفتم تو آشپزخونه برا رامان شام برداشتم ببرم اتاقش، از همون اول که اومدن تا الان از اتاق بیرون نیومده بود. سینی رو گرفتم دستم و رفتم سمت اتاقش آروم در زدم. صداش اومد که گفت: بیاتو. در رو باز کردم رفتم تو اوووووو چه خبره. رو تختش پر از کاغذ و وسیله بود خودشم پشت میزی نشسته بود و با یه عینک به چشماش با یه سری پرونده درگیر بود، ظاهرش آشفته بود. چشمش به سینی تو دستم افتاد. رفتم سینی رو رو میزش گذاشتمو گفتم: گفتم، شاید گرسنه باشی. لبخند کمجونی زد و عینکشو برداشت چشماشو با انگشتاش مالید و گفت: ممنون عزیزم. از عزیزمش شوکه شدم اما بروز ندادمو و گفتم: قابلی نداشت، خیلی داری به خودت فشار میاری، مرد که مرد. بلاخره همه چی مشخص میشه نگران نباش. آهی کشید و گفت: اینکه چجوری مشخص شه مهمه، مهره دیگه ای نداریم. _بلاخره پیدا میشه، تو فیلمای پلیسی هم همیشه بلاخره یه سرخ پیدا میشه. خندش گرفت و گفت: فیلم!!! بله. البته... ادامه حرفشو نتونست بگه چون گوشیش زنگ خورد. نیم نگاهی بهم انداخت و به انگلیسی جواب داد: بله ریتا. چرخیدمو رفتم سمت در، باز این سیریش زنگ زد، البته حق داره خب شوور آیندش با یه دختر خوشگله ملوسه نانا همخونست، من جای اون بودم درست وسط هال چادر میزدم! نه چرا وسط هال، جایگاهش محفوظه. پریدم رو تختمو دراز کشیدم. به سقف زل زدم، جای گیتارم خالی بود اینجا. زیر لب زمزمه کردم: خانه خراب تو شدم بسوی من روانه شو... سجده به عشقت میزنم منجی جاودانه شو... ای کوه

پرغرور من سنگ صبور تو منم ای لحظه ساز عاشقی عاشق باتو بودنم روشن ترین ستاره ام می‌خواهت می‌خواهت تو ماندگاری در دلم میدانمت میدانمت... با صدای مسیج گوشی مکث کردم و برش داشتم: مستر گولاخ!!! خندم گرفت اسمشو به رمان تغییر دادم و پیامشو خوندم: دستپختت بهتر شده ها، دستتون درد نکنه خانوم. لبخندی زدم پس چی فکر کردی به لطف پرسیدن تلفنی لحظه به لحظه از نوید کدبانو می‌شدم. جوابشو دادم: خواهش می‌کنم. دستپختم خوب بود! بعد یه دقیقه جواب داد: فقد یه شکلک پوزخند بود. ههه شبیه خودشه! جوابی ندادم و گوشو گذاشتم زیر بالش و چشمامو بستم..

با تکون ملایمی به شونه هام آرام چشمامو باز کردم، چشمای سبز امیلی رو دیدم گیج از خواب پرسیدم: چی شده؟_ صبح بخیر، پاشو لباس پیوش کلی کار داریم، باید بریم پزشکی قانونی. تازه دیشب رو یادم اومد و تو جام نیم خیز شدم و سرمو خاروندم. امیلی از جاش پاشد و گفت: تو نشیمن منتظرتم. سرمو تکون دادم وقتی رفت زود کارامو کردم حاضر شدم. عینکم تو کیفم گذاشتمو رفتم تو هال. امیلی گفت که رمان و آرمان رفتن دنبال کارای دیگه. ماهم با ماشین امیلی رفتیم به پزشکی قانونی. بعد از اینکه کارای مربوط انجام شد رفتیم تو یه اتاق که یه میز بزرگ وسطش بود، سقفش پر از چراغ و قفسه هایی پر از وسایل کالبد شکافی و پزشکی. زن باریک اندامی اومد و بهمون گفت: روز بخیر. جوابشو دادیم اونم مارو به نشستن رو نیمکت استیلی دعوت کرد ماهم نشستیم. زن خودشو دکتر براین معرفی کرد و رو صندلی رو برومون نشست و گفت: فضای اینجا اذیتتون که نمیکنه؟ برا صحبت کردن جایی خلوت تر از اینجا تو ساختمون نیست. امیلی جواب داد: نه اصلاً، مسئله ای نیست... میتونم سوالاتمو شروع کنم؟_ اوه بله حتما. امیلی دستاشو توهم قفل کرد و پرسید: علت مرگ مشخص نشد؟_ برای خودم هم خیلی جالبه، علت مرگ ایست قلبیه، اما سبب علت مرگ مشاهده نشده!!! این یه پرونده نادر تو کل سوابق منه. _حدسی هم ندارین؟ دکتر عینک

ظریفشو از چشمش برداشت و گفت: علت ضربه یا جراحت نیست، فشار روانی یا هرچیز دیگه هم نبوده. خب من حدسو گمان نمیزنم با روش علمی همه چیزو اثبات میکنم، درسته که گفته شده این مرد موقع مرگ بی حرکت و خونسرد بوده. ولی من فقط به این اکتفا نکردم و همه چیزو بررسی کردم. و باعث سردرگمی من هم شده که چیزی مشخص نیست. مسمومیت هم مشاهده نشده معدش هم با چهار ساعت بازجویی میشه گفت هشت ساعت خالی بوده. امیلی متفکر پرسید: جسد مشخصه ای نداشت؟ تو استخونا شکستگی قدیمی و... دکتر حرف امیلی رو قطع کرد و گفت: دندان آسیای سمت چپ پایین سوراخ بود... نه کرم خوردگی. حتی سوابق خرابی هم نداره مشخصه بی دلیل سوراخ شده!! و روش هم پر نشده بود اما یه روکش نازک فوق العاده عالی سراسرشو پوشونده بود. امیلی دستشو رو لبش گذاشت. منم متعجب بودم فکرم مشغول شد. بعد از گرفتن شماره دکتر باهم رفتیم و سوار ماشین شدیم وقتی متوجه مسیر ناآشنا شدم پرسیدم: کجا میریم؟_ همون اداره پلیسی که ادوارد اسمیت مرده باید ویدیوی اون لحظه رو ببینم. سری تکون دادمو تا مقصد سکوت کردم. وقتی رفتیم امیلی مدارکشو نشون داد و اونا مارو به اتاقی راهنمایی کردن مردی سیاه پوست اومد تو اتاق و خودش رو سرگرد مرلین معرفی کرد. بهش سلام کردیم. امیلی باهاش دست داد و گفت: امیدوارم وقتتونو نگرفته باشم. نیازی نبود شما بیاین آقای مرلین. سرگرد لبخندی زد و گفت: مسئله ای نیست، شاید بتونم کمکتون کنم خانوما. امیلی با قدر دانی نگاهش کرد و سرگرد دستور داد لپ تاپ رو بیارن و روی میز بزارن، خودش هم رفت بیرون. وقتی فیلم شروع شد تصویر مرد میانسال سفید پوستی با موهای بور که پشت میز نشسته نمایان شد. خیلی خونسرد نشسته بود و دستاشو روی میز گذاشته بود و به دستاش زل زده بود. یکم بعد خیلی آنی و به طرز عجیبی از حال رفت و سرش روی میز خم شد. یه لحظه تنم مور مور شد. امیلی با ناباوری فیلمو کمی زد عقبو رو اسلوموشن گذاشت. و

روی فیلم دقیق شد و گفت: میبینی نیلو؟ پرسشگرانه نگاهش کردم. به مانیتور اشاره کرد و گفت دهنش، انگار داره... چجوری بگم... وقتی چیزی میخوریمو لای دندون میمونه، با زبون همش میخوایم تمیزش کنیم. اینم انگار همین کارو میکنه، ببین. دقت کردم و گفتم: از جهت حرکت فکش انگار داره دندون آخر سمت چپ... همون دندونش که سوراخ بود!!!! امیلی به فکر فرو رفت و گفت: اون ظرف هیجده ساعت تو بازداشت بوده. و چهارساعت تو اتاق بازجویی. و تو این چهار ساعت هم چیزی نخورده. تو پزشکی قانونی گفتن که معدش تا چهار ساعت قبل از اینکه بیاد اتاق بازجویی هم خالی بوده. واسه چی باید با زبونش دندونشو تمیز کنه؟! _ اینجا که نمیدونن ما به چه منظور دنبال این یارو بودیم، به چه اتهامی بازداشتش کردن؟ _ این دزدی فقط به کشور تو آسیب نرسونده از خیلی نقاط جهان دزدی جواهرات حتی جواهرای ملی شده. پلیس بین الملل دنبال این بانده. اینم از تنها سرنخمون که مرد! امیلی آهی کشید در لپ تاپ رو بست و گفت: ایدت چی بود؟ چرا اینو پرسیدی؟ _ همینطوری، شاید تیک داشته و همیشه دندون سوراخشو زبون میزده. امیلی سری تکون داد و بعد از یه سری یادداشت رفتیم بیرون تو یه رستوران کوچیک ناهار خوردیم و برگشتیم خونه. یکم که تو خونه موندیم حوصلم سررفت، امیلی هم مشغول فکر کردن بود و مدام یه چیزایی مینوشت و خط میزد. از جا پاشدم و گفتم: منتظر باش تا برگردم. از همین نزدیکی دوتا هات داگ میخرم. دیدم یه دکه نزدیک پارک هست. ما که تازه ناهار خوردیم! _ همینجوری، یهو دلم خواست. _ باشه، بزار باهم بریم. _ نه نیازی نیست. بهتره تو یکم فکر کنی. امیلی لبخند قدردانی زد و من از خونه رفتم بیرون، مسیر رو از کنار خیابون طی کردم و زیر لب آهنگی رو زمزمه میکردم. همینجور زمزمه وار رفتم جلوی دکه و به مرده سلام کردم. جوابمو داد و پرسید: چندتا؟ عجب فروشنده بیحالیه. یه روز بخیری چیزی! مگه اینا نباید باکلاس باشن! مرده به چشمام نگاه کرد و گفتم: دوتا. خواهشا خوب بسته بندیش

کنین چون می‌خواوم ببرم. مرده چیزی نگفت و مشغول درست کردن شد. نگاهی به اطراف انداختم. بعد از اینکه هات داگ حاضر شد و حساب کردم همینجوری پرسیدم: سوسیسش از گوشت چیه؟_خوک. چشمم گرد شد چند قدم عقب رفتمو با جیغ بسته بندی رو به پشت سرم پرتاب کردم. و صدای برخوردش به چیزی منو سر جام خشک کرد. مرده با دهن باز به پشت سرم زل زده بود. صدای قدمایی که بهم نزدیک میشد رو از پشت سرم شنیدم. چرخیدم و به پشت و محکم خوردم به یه نفر یه قدم رفت عقب و بهش نگاه کردم. یه پسره بود. ساندویچای کوفتی منم درحالی که بسته بندیش ترکیده بود دستش بود. وای خدا زدم به این یارو؟ گرفتش سمتو پریدم عقبو به فارسی گفتم: نکن! چشاشو گرد کرد و با دهن باز نگام کرد و گفت: حالتون خوبه خانم؟ چیزی نگفتم با حالتی چندشناک گفتم: اونا رو بنداز دور. پسره چیزی نگفت و به بسته ها نگاه کرد. راهمو گرفتمو تند تند رفتم سمت برج. اه لعنتی، تنها نباید اینجا چیزی خورد. نگاهی به پشت سرم انداختم و این پسره هم داشت میومد. همین جور سر به زیر و چراغ خاموش به راهم ادامه دادم، به ورودی رسیدم. اونم اومد سمت در نیم نگاهی بهم انداخت و وارد شد. از سکنه اینجاست پس! منم رفتم تو، باهم سوار آسانسور شدیم. نگاهی بهم انداختیم و دستامون بسمت دکمه ها رفت و اااااا اینم تو همون طبقست؟ دستمو کشیدم کنار تا اون دکمه رو بزنه!! وایسا ببینم! مگه تو اون طبقه جز واحد رامن و آرمان هم واحدی هست؟ آهنگ ملایمی در حال پخش بود، دوباره نیم نگاهی بهم انداختیم با پاهام کف آسانسور ضرب گرفتم. پسر خوشگلی بود! معمولا به پسران نمیگن خوشگل ولی این اگه دختر میشد ازون دخترای جیگر میشد، شاید بهش شماره میدادم اگه پسر بودم از فکرم خندم گرفت! آسانسور متوقف شد و باهم خارج شدیم. پسره متعجب بهم نگاه کرد. رفتم سمت خونه رامن. هول بودم بجای زدن رمز در زدم. امیلی در رو باز کرد و بجای اینکه بمن نگاه کنه به پشت سرم نگاه کرد و گفت: جیسن؟؟ پسره اومد جلو و

گفت: سلام. امیلی جوابشو با لبخند داد و گفت: تو مسیر هم رو دیدین؟ جیسن لبخندی زد با نگاهی متعجب بمن گفت: آره. ولی ایشون رو نمیشناسم! امیلی گفت: نیلو همون همکار جدیدمونه، باستان شناسه. بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: خوشبختم. _همچنین. امیلی از جلوی در رفت کنار و گفت بیاین تو دیگه، ما رفتیم داخل. زود رفتم تو اتاقم و در رو بستم. وای خیلی خجالت آورده. ساندویچا رو کوبوندم تو سر پسر بیچاره!! وای الان فکر میکنه یه تختم کمه، چرا همیشه اینجور موردا آشنا در میان؟! چرا!!!!. لباس عوض کردنو کلی طول دادم. بعد رو تخت نشستم. صداهایی از بیرون میومد فهمیدم رامان اینا هم اومدن. کمی بعد امیلی صدام زد و گفت: نیلو خوبی؟ بیا دیگه. با بی میلی پاشدم رفتم تو هال سلام مختصری گفتمو نشستم. به رامان نگاه کردم، همینطور که بهم نگاه میکرد گفت: خب امیلی، گفتمی دندونش حفره داشت! بعد به امیلی نگاه کرد. امیلی گفت: آره ولی چیزی به ذهنم نمیاد که به مرگ ربطش بدم. جیسن گفت: شاید تو اون حفره یجور سم جاسازی شده بود. رامان گفت: دلیل مرگ مسمومیت اعلام نشده. جیسن ابروهاشوداد بالا. آرمان گفت: تو خونش چیزی پیدا نکردیم. کامپیوتر هم نداشت. یعنی به ته خط رسیدیم؟ جیسن گفت: بهتره یه مدت خونشو زیر نظر داشته باشیم. بدون اطلاع پلیس. رامان گفت: تو خودت پلیسی! _منظورم غیر از منه. رامان گفت: باشه. من چند نفرو جور میکنم. جیسن سرشو تکون داد و گفت: الان باید برم. میسن تو مدرسه مسابقه فوتبال داره. رامان سرشو تکون داد و گفت: خیلی خب، باهات تماس میگیرم. جیسن خداحافظی کوتاهی کرد و رفت

وقتی امیلی و آرمان هم رفتن بعد از بدرقشون از دم در برگشتم تو هال، رامان تو آشپزخونه بود، به آشپزخونه سرک کشیدم، جعبه داروها رو روی میز خالی کرده بود و داشت زیرو روش میکرد پرسیدم: چیزی شده؟ متوجهم که شد نگاهم کرد و گفت: یه مسکن میخوام. _سرت درد میکنه؟ _اوهوم. _اونارو جمع کن تا برگردم، نخوریا. رامان چیزی نگفت و

پشت میز نشست. دویدم تو اتاقم و کشوی میز آرایشمو باز کردم. مامان همیشه برای سردردای بابا که به منم ارث رسید، یه پودر گیاهی درست میکرد و با چایی نبات مخلوطش میکرد، هم خوش عطر بود هم موثر. همیشه با خودم یه قوطی ازش داشتم. برش داشتم رفتم تو آشپزخونه رمان نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود. رفتم یکم آبجوش ریختم تو لیوانشو پرسیدم: رمان نبات نداری؟ نبات؟؟!!!! نه. باشه، بیخیال. یکم شکر ریختم توش و یکم پودر هم باهاش قاطی کردم. رفتم نشستمو لیوانو گذاختم روبروش. سرشو آورد بالا خستگی از قیافه و موهای ژولیدش میبارید اخم ریزی کردم و گفتم: موها تو درست کن جاجول! بی توجه پرسید: این چیه؟ چیز خوبیه، بخورش سرت خوب میشه. رمان لیوانو برداشت و گفت: نکشیمون! چیشششش، نترس تو نیمیری! کشک بادمجون بم! چیزی نگفت و یکم از دمنوش رو خورد و بهم نگاه کرد. لبخندی زد و گفتم: چگونه؟ خوبه، ممنون، میرم بخوابم، اگه تاثیر داشت شام میریم بیرون، از وقتی اومدی وقت نشده لس آنجلسو بهت نشون بدم. لبخندی زد و گفتم: باشه. رمان لیوانو برداشت و رفت تو اتاقش منم رفتم تو اتاقم و یکم با نوید چت کردم، طرفای ساعت هشت داشتم موهامو شونه میزدم ک تقه ای به در خورد. جواب دادم: بله؟ نیلی حاضر شو بریم بیرون. خندیدم و گفتم: باشه. زود رفتم سمت کمد. پوووووف هنوز لباس نخریدم. همون بوتای مشکی رو برداشتم. با شلوار جین مشکی و کاپشن پف دار مشکی که کلاش خز داشت پوشیدم. موهام بالای سرم گلوله کردم. برق لبی زدم و رفتم بیرون. همزمان بامن رمان هم از اتاقش اومد بیرون. باهم رفتیم سمت در. از عمد گفتم: ریتا باهامون نیما؟ دکمه آسانسور رو زد و گفت: نه، چگونه؟ باهم وارد آسانسور شدیم من زودتر دکمه لابی رو زدم و گفتم: همینجوری! رمان کمی به صورتم زل زد و گفت: چند وقته دیگه چتری نمیریزی، عینکتم نمیزنی! چگونه؟ میگم قیافت بزرگتر شده. تازه داری بالغ میشی! کی به کی میگه بچه! چتریام بلند شده دیگه نمیخوام کوتاهش

کنم. اینجوری بهتره! یعنی می‌خوای بگی اینجوری خوشگلتری؟ من همیشه خوشگلم. در آسانسور باز شد و رامان با پوزخند تمسخر آمیزی به سرتاپام نگاه کرد و رفت بیرون! با حرص به رفتنش زل زدم. احمق! میدونستم این بعد پینوکیو و غول چراغ هم آدم نمیشه! رفتم دنبالش و از در خارج شدم. سویچو تو دستش چرخوند و گفت: باش تا ماشینو بیارم. چیزی نگفتمو دست به سینه و ایستادم. دقیقه ای بعد با ماشین جلو پام نگه داشت. او لالا ماشینشو! یه مازراتی لوانته نقره ای داشت. همینجور از پشت فرمون منتظر نگاهم کرد اما سوار نشدم. گفت: بیا دیگه، نکنه می‌خوای درو برات باز کنم. آره. وگرنه برو. لبخندی زد و محکم گاز داد. با دهن باز به ماشینش که دور میشد زل زدم، خدایا این چه موجودیه که آفریدی! داشتم برمیگشتم تو، که اومد جلو پام ترمز کرد از صدای جیغ لاستیکا و ترمز آئیش قلبم و ایستاد پیاده شد اومد کنارم. متعجب بهش زل زدم در رو باز کرد منو مته یه پر از زمین کند انداخت رو صندلی و در رو بست، بادهن باز به داشبورد زل زدم و داشتم سعی میکردم این حرکت غیر عادیشو هضم کنم که سوار شد و راه افتاد. یکم که نرمال شدم گفتم: هی روانی، تو طرز رفتار معمولی بلد نیستی نه. معمولی این بود که سوار ماشین شی! مگه خودت نخواستی در رو باز کنم؟ من برات اشانسیون حساب کردم. چپ چپ نگاهش کردم، یکم در سکوت سپری شد که گفتم: الان واسه شام زوده، من اشتها ندارم. باشه میبرمت خرید. نیازی نیست، یه روز با امیلی میرم. چه فرقی میکنه؟ خیلی فرق میکنه. با اون راحت ترم. لبخندی زد و چیزی نگفت، جلوی یه مجتمع خیلی بزرگ پارک کرد و پیاده شد اومد طرف در سمت من، از ترس تکرار کارش زودتر پریدم بیرون. خندید و گفت: فقط میخواستم در رو وا کنم. نمیخوام، ممنون. اینجا که مجتمع خرید، گفتم که نمیخوام. رامان جوابمو نداد و کنارم و ایستاد دستمو گرفت و منو کشوند دنبال خودش!! طبقه اولو گشتیم و رفتیم طبقه دوم، همه چی خوشگل بود. رامان جلوی یه مغازه و ایستاد و به ویتترین زل زد رفتم کنارشو به پالتوی

کوتاهی که بهش نگاه میکرد خیره شدم، بنفش تیره بود طرحش برام خیلی آشنا بود یکم به مغزم فشار آوردم. رمان گفت: این خیلی خوبه، بیا برو پوشش. مخالفتی نکردم و رفتیم داخل. مغازه بزرگی بود رمان با یکی از فروشنده ها صحبت کرد و اونم اومد سایز منو داد دستم، رمان بسمت اتاق پرو اشاره کرد. منم رفتم تو و پوشیدمش و بهش تو آینه نگاه کردم، شبیه همون مانتویی بود که تو اون مغازه میخواستی بخرم!! ولی رمان که اونجا گفت اصلا قشنگ نیست!! مدلش که زیاد فرق نداره، منظورش رنگش بود؟! از اتاق رفتم بیرون و رمان رو صدا زدم، اومد سمتمو از سرتاپا نظارم کرد. با اخم گفتم: این شبیه اون مانتویی که میخواستی بخرمش و تو بهم گفتی بی سلیقه!! برو درش بیار، خوبه! دستاشو تو جیباش گذاشت رو رفت سمت پیشخون. پسره ی دیوانه!!! پالتو رو در آوردم و در رو باز کردم، یه دختره پشت در بود و سایز پامو پرسید. جوابشو دادمو رفتم سمت پیشخون و گفتم: خانوم، پالتو رو حساب کنید. حساب شد، ممنون بابت انتخابتون. نگاهی به اطراف انداختم رمان نبود. از زنه پرسیدم: اون آقایی که همراهم بود کجا رفت؟؟ گفتم بهتون بگم منتظرش باشین تا بیاد. ابرو هامو دادم بالا، و اونو گذاشت کجا رفت؟ تا گوشو برداشتم بهش زنگ بزدم. دیدمش که اومد تو مغازه و گفت: بیا بریم یه چرخی بزیم. ممنون که حساب کرد □ □ □

□ □ □ ولی.. □ □ □ نداشت ادامه بدمو □ □ □

□ □ □ گفت: بیا بریم. □ □ □ دنبالش رفت م. □ □ □ مشغول قدم زدن تو موج تمع شدیم. دستام تو جیبای کاپشنم بود و بی حرف دوشادوشش میرفتم، با این کاراش منو مدیون میکرد و مدیون بودن بهم حس خوشایندی نمیداد. چرا انقد خوبی میکنه، همیشه همون رمان گولاخ باشه همیشه؟ رمان گفت: دوست داری کجاها رو ببینی؟ با ذوق گفتم: هالیوود! همین؟_ کمه؟

_ بازیگر مورد علاقت کیه؟_ عاشق جانی دپم، فیلمای دزدان دریایی کاراییپشو هزار بار دیدم، اصن جانی دپ خاص ترین بازیگر دنیاست. _ میدونستم زیاد فیلم تخیلی

میبینی!_خیر!هرفیلمی که اون بازی کنه رو دوست دارم!_پس یروز میبرمت که بینیش.
بازوق گفتم:جدی میگی رامن؟؟؟_آره، فیلمشو تو سینما!مشتی به بازوش زدمو گفتم:دلچک
بی مزه! خندیدو من پرسیدم:بازیگر مورد علاقه تو کیه؟ خندش گرفت اما قورتش دادو
گفت:بیخیال!_بگوووووو..._محاله! که سوژه بیوفته دستت خانوم کوچولو؟ لبخند موزیانه ای
زدمو گفتم:حالا که اینجوری مقاومت میکنی هر طور شده میفهمم! رامن چشاشو ریز کرد و
نگاهم کرد و گفت: بریم شام بخوریم. سری به نشون موافقت تکون دادمو باهم رفتیم بیرون
مجتمع و سوار ماشین شدیم. از پنجره به منظره بی نظیر شهر نگاه میکردم رامن ضبطو
روشن کرد.آهنگ just give me a reason از pink داشت پخش میشد نیم نگاهی به ضبط انداختمو
گفتم: بدنیت فارسی گوش کنیا_برام فرقی نداره. بزن جلو خب،قاپیه. کنترلو برداشتمو
چندتا آلبوم زدم جلو آهنگ آشنایی پخش شد بالبخند زیادش کردم به پشتی صندلی تکیه
زدم. □

تو مته یه خواب شیرینی
که تو شبم نبوده و نیست
تو راحتی بیداری سهم منه
تو غم منو نبینو برو نبینم اشک چشم تورو
اینا همه تقصیر قلب منه
تو میگی میری که برگردی
میدونم این دروغه همش..
رامان گفت:نیلی این چه معنی میده □؟

منظورشو نفهمیدمو پرسیدم:چی چه معنی میده؟_گوش دادن آهنگای عاشقانه وقتی عاشق
نیستی..._اینا آهنگای ماشین توئه،توگوش میدی..._اما بی منظور،برام فرقی نداره برا تنوع تو

ماشین... موسیقی به زبان آرامش بخشه میشه عاشق نبود و گوش داد، برا گوش دادن قصه عشق حتما نباید عاشق بود. رمان بهم نگاه کرد و گفت: چرا؟ کمی مکث کردم و گفتم: راستش... نمیدونم.

یه صدا یه دفعه گفت یعنی چی میشه تهش

یه حسی میگفت این حالتا برات عادی میشه تهش

گفتم مته کسی نیست گفتم یجور دیگست

تو مته همه همون بودی که رو من چشاشو میبست...***

در حالی که به روبرو زل زده بودم گفتم: تو عاشق نیستی؟ بهش نگاه کردم لباسو کج کردو چیزی نگفت. ادامه دادم: پس ریتا...اگه دوشش نداری چرا باهاش؟ تا حالا خودتو بخاطر این کار توجیه کردی؟ اونیکی دستشم به فرمون گرفت و گفت: عشق؟ زمونه ماشینی تر ازین حرفا شده، هرکسی دلایل خودشو داره، من زیاد به عشق باور ندارم...خب..منم همینطور. اما سعی میکنم درست فکر کنم و با خودم بگم وقتی کسی رو دوست ندارم چرا باید الکی یه نفرو مچل خودم کنم، برای داشتن یه رابطه یه دلیل لازمه، تو چه دلیلی داری؟ رمان سکوت کرد و من گفتم: متاسفم، این مسئله کاملا شخصیه... منظورم این نبود..خب؛ پس تو تنهایی؟!_اهوم، اگه نبودم که باتو نمیومدم اینطرف کره زمین! رمان خندید و گفت: حدس میزدم...چرا؟؟؟! با پررویی زل زد تو چشامو گفت: کوچولو تر از این حرفایی... خندیدم و به تمسخر گفتم: باشه آدم بالغ! از نظر شما داشتن دوست دختر نشانه بلوغ کامل پسر است و گرنه مرد نشدین! رمان خندید و گفت: عقایدت رو درک میکنم...چطور؟؟ جوابی نداد و منم دیگه حرفی نزدم جلوی رستورانی نگه داشت و باهم رفتیم داخل. پشت میزی نشستیم و کاپشنمو در آوردم گذاشتن رو صندلی کنارم و رستوانو برانداز کردم شیک و قشنگ بود. گارسون اومد سفارشارو بگیره رمان بمن نگاه کرد تا جواب بدم، با یادآوری قضیه عصر رنگم پرید و

به فارسی رو به رمان گفتم: هرچی باشه، خوک توش دخیل نباشه، همچین خرچنگ و لابستر و صدف و ازین کوفتا.. رمان خندید و سفارشو به گارسون گفت اونم رفت. دستامو توهم قفل کردم و بازم به رستوران نگاه کردم رمان دستشو زد زیر چونشو با لبخند نگاهم کرد گفتم: چیه؟_ چرا موقع سفارش رنگت پرید خیلی خنده دار شده بودی!_ چپ چپی نگاهش کردم گفتم: امروز نزدیک بود یه هات داگ خوک رو ببرم خونه.._ تنها رفته بودی بیرون؟!_ نه، یعنی آره اما تا همین خیابون نزدیک خونه. بچه نیستم که خودم میتونم تا پارک برم. دستشو از زیر چونش برداشت و گفت: خب؟_ خب دیگه همین.... رمان؟_ جانم. یکم مکث کردم گفتم: خیلی رو کار حساسی... بیشتر از بقیه. تو این مدت اولین باره منو آوردی بیرون.. حرفمو قطع کرد و گفت: معذرت میخوام، تو خونه حوصلت خیلی سر رفت.. منظورم این نیست، وظیفه و کارته. وظیفه منم هست، این ماموریت ماست _بله، خب؟ کمی مکث کردم گفتم: میخواستم بگم ممنون. متعجب و باشک نگاهم کرد. خب حق داشت میخواستم بپرسم چرا تنها اومدیم، اصن چرا بعد اینهمه کار که یه وقت آزاد داره با ریتا نیومده بیرون، ولی منصرف شدم، دلم نمیخواست دفعات بعد با ریتا پیام سر یه میز تو رستوران بشینم، یا اینکه تو خونه تنها بمونم تا اونا برن بیرون، ولی مگه این حق ریتا نیست؟ گارسون که غذا رو آورد از فکر اومدم بیرون، در طول شام حرف خاصی نزدیم. بعد از شام تو راه برگشت گوشیش زنگ خورد جواب داد: بله ریتا_سلام_نه، نیلو رو واسه شام بردم بیرون، خیلی خب بعد حرف میزنیم. قطع کرد. متعجب به بیرون خیره شده بودم، چه صادقانه! یعنی براش مهم نیست اون چه فکری کنه؟ شایدم از عمد اینکارو میکنه تا از سر بازش کنه، شاید منو در اون جایگاهی نمیبینه که فکر کنه ممکنه ریتا حسادت کنه. با صدای رمان به خودم اومدم: نیلی تو برو بالا تا پیام.. مگه نگهبان ماشینو پارک نمیکنه؟_ برو بالا، زود میام. پیاده شدم رفتم داخل، خسته و کوفته رو مبل نشستم دقیقه ای بعد در باز شد و رمان

با کلی نایلکس تو دستش اومد تو از جام پاشدمو گفتم:وا،چرا نداشتی باهم بیاریمشون.اصن اینا چیه؟ پلاستیکارو رو برد سمت اتاقمو گفت:بیا در رو وا کن.رفتم دنبالشو گفتم:رامان اینا برا منن؟پس چرا من متوجه نشدم؟_چون اگه میفهمیدی نمیذاشتی بگیریم که._بگیریم؟؟؟
تنها گرفتی آقای کارگاه خان،رامان انقدمو نذار تو منگنه_ای بابا منگنه چیه درو واکن دستا از بازو دررفت.درو وا کردم غرغرکنان گفتم:چون خجالت میکشم بگم چرا خریدی و لطف تو ضایع کنم،تعارف هم نیست...نمیدونم تشکر کنم یا چیز دیگه... ساکارو گذاشت رو تختمو گفت:نیازی به تشکر نیست،انقدم غر نزن،ضمنا اینو وظیفه تلقی میکنم._روچه حسابی؟
لبخند مهربونی زد و گفت:حس میکنم برا خواهر کوچیکترم اینکارو میکنم،ما تو یه خونه ایم،تا وقتی تو خونه منی برام مته یه خواهر با ارزشی،پس بجای غر زدن اینارو تو کمدت بچین. اینو گفت دستی به شونم زد و از اتاق رفت بیرون و قبل از اینکه در رو ببندد گفت:شبت بخیر. لبخند کمرنگی زدمو گفتم:ممنون،شب توهم بخیر. در رو بست. موهامو باز کردم رفتم کنار پنجره ،به برجای بلند و روشن خیره شدم،خواهر؟!شاید واسه اینه که وقتی بهم دست میزنه براش مهم نیست... ولی برای من چرا مهم نیست؟من که رامانو مثل برادر نمیبینم...چرا باید مهم باشه رامان که نامحرم نیست.. اخمی کردم و به خودم تشر زدم گمشو دختره چشم سفید باز این صیغه رو پیش کشیدی؟ اوف،رامان که سهله تو این ماموریت خدا میدونه قراره چیکارا کنی. با بی حالی رفتم رو تخت نشستم و به نایلکسا نگاه کردم پاشدم لباسامو عوض کردم و همه خریدارو دیدم چندتا کفش و بوت پالتو و کلاه. خدایا چقد زیاد هم خریده ولی چه سلیقه ای داره ها. پاشدم همشو تو کمد چیدمو رفتم تو تخت و چشمامو بستم..
وقتی امیلی و آرمان هم رفتن بعد از بدرقشون از دم در برگشتم تو حال، رامان تو آشپزخونه بود،به آشپزخونه سرک کشیدم ، جعبه داروها رو روی میز خالی کرده بود و داشت زیرو روش میکرد پرسیدم:چیزی شده؟ متوجهم که شد نگاهم کردوگفت:یه مسکن

می‌خوام. _سرت درد میکنه؟_ اوهوم. _اونارو جمع کن تا برگردم، نخوریا. رامن چیزی نگفت و پشت میز نشست. دویدم تو اتاقم و کشوی میز آرایشمو بازکردم. مامان همیشه برای سردردای بابا که به منم ارث رسید، یه پودر گیاهی درست میکرد و با چایی نبات مخلوطش میکرد، هم خوش عطر بود هم موثر. همیشه با خودم یه قوطی ازش داشتم. برش داشتم رفتم تو آشپزخونه رامن نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود. رفتم یکم آبجوش ریختم تو لیوانشو پرسیدم: رامن نبات نداری؟ _نبات؟؟!!!! نه. _باشه، بیخیال. یکم شکر ریختم توش و یکم پودر هم باهاش قاطی کردم. رفتم نشستمو لیوانو گذاشتم روبروش. سرشو آورد بالا خستگی از قیافه و موهای ژولیدش میبارید احم ریزی کردم و گفتم: موها تو درست کن جاجول! بی توجه پرسید: این چیه؟ _چیز خوبی، بخورش سرت خوب میشه. رامن لیوانو برداشت و گفت: نکشیمون! _چیشششش، نترس تو نیمیری! کشک بادمجون بم! چیزی نگفت و یکم از دمنوش رو خورد و بهم نگاه کرد. لبخندی زد و گفتم: چگونه؟ _خوبه، ممنون، میرم بخوابم، اگه تاثیر داشت شام میرم بیرون، از وقتی اومدی وقت نشده لس آنجلسو بهت نشون بدم. لبخندی زد و گفتم: باشه. رامن لیوانو برداشت و رفت تو اتاقش منم رفتم تو اتاقم و یکم با نوید چت کردم، طرفای ساعت هشت داشتم موهامو شونه میزدم ک تقه ای به در خورد. جواب دادم: بله؟ _نیلی حاضر شو بریم بیرون. خندیدم و گفتم: باشه. زود رفتم سمت کمد. پوووووف هنوز لباس نخریدم. همون بوتای مشکی رو برداشتم. با شلوار جین مشکی و کاپشن پف دار مشکی که کلاش خز داشت پوشیدم. موهامم بالای سرم گلوله کردم. برق لبی زدم و رفتم بیرون. همزمان بامن رامن هم از اتاقش اومد بیرون. باهم رفتیم سمت دراز عمد گفتم: ریتا باهامون نیاد؟ دکمه آسانسور رو زد و گفت: نه، چگونه؟ باهم وارد آسانسور شدیم و من زودتر دکمه لابی رو زدم و گفتم: همینجوری! رامن کمی به صورتم زل زد و گفت: چند وقته دیگه چتری نمیریزی، عینکتم نمیزنی! _چگونه؟ _میگم قیافت بزرگتر شده. تازه

داری بالغ میشی!_کی به کی میگه بچه! چترپام بلند شده دیگه نمیخوام کوتاهش کنم. اینجوری بهتره!_یعنی میخوای بگی اینجوری خوشگلتری؟_من همیشه خوشگلم. در آسانسور باز شد و رامان با پوزخند تمسخر آمیزی به سرتاپام نگاه کرد و رفت بیرون! با حرص به رفتنش زل زدم. احمق! میدونستم این بعد پینوکیو و غول چراغ هم آدم نمیشه! رفتم دنبالش و از در خارج شدم. سویچو تو دستش چرخوند و گفت: باش تا ماشینو بیارم. چیزی نگفتمو دست به سینه و ایستادم. دقیقه ای بعد با ماشین جلو پام نگه داشت. او لالا ماشینشو! یه مازراتی لوانته نقره ای داشت. همینجور از پشت فرمون منتظر نگاهم کرد اما سوار نشدم. گفت: بیا دیگه، نکنه میخوای درو برات باز کنم._آره. وگرنه برو. لبخندی زد و محکم گاز داد. با دهن باز به ماشینش که دور میشد زل زدم، خدایا این چه موجودیه که آفریدی! داشتم برمینگشتم تو، که اومد جلو پام ترمز کرد از صدای جیغ لاستیکا و ترمز آیش قلبم و ایستاد پیاده شد اومد کنارم. متعجب بهش زل زدم در رو باز کرد منو مته یه پر از زمین کند انداخت رو صندلی و در رو بست، با دهن باز به داشبورد زل زدم و داشتم سعی میکردم این حرکت غیر عادیشو هضم کنم که سوار شد و راه افتاد. یکم که نرمال شدم گفتم: هی روانی، تو طرز رفتار معمولی بلد نیستی نه_معمولی این بود که سوار ماشین شی! مگه خودت نخواستی در رو باز کنم؟ من برات اشانتیون حساب کردم. چپ چپ نگاهش کردم، یکم در سکوت سپری شد که گفتم: الان واسه شام زوده، من اشتها ندارم._باشه میبرمت خرید._نیازی نیست، یه روز با امیلی میرم._چه فرقی میکنه؟_خیلی فرق میکنه. با اون راحت ترم. لبخندی زد و چیزی نگفت، جلوی یه مجتمع خیلی بزرگ پارک کرد و پیاده شد اومد طرف در سمت من، از ترس تکرار کارش زودتر پریدم بیرون. خندید و گفت: فقط میخواستم در رو وا کنم._نمیخوام، ممنون. اینجا که مجتمع خریده، گفتم که نمیخوام. رامان جوابمو نداد و کنارم و ایستاد دستمو گرفت و منو کشوند دنبال خودش!! طبقه اولو گشتیم و رفتیم طبقه دوم، همه

چی خوشگل بود . رمان جلوی یه مغازه وایستاد و به ویتترین زل زد رفتم کنارشو به پالتوی کوتاهی که بهش نگاه میکرد خیره شدم، بنفش تیره بود طرحش برام خیلی آشنا بود یکم به مغزم فشار آوردم. رمان گفت: این خیلی خوبه، بیا برو پوششش. مخالفتی نکردم و رفتیم داخل. مغازه بزرگی بود رمان با یکی از فروشنده ها صحبت کرد و اونم اومد سائز منو داد دستم، رمان بسمت اتاق پرو اشاره کرد. منم رفتم تو و پوشیدمش و بهش تو آینه نگاه کردم، شبیه همون مانتویی بود که تو اون مغازه میخواستی بخرم!! ولی رمان که اونجا گفت اصلا قشنگ نیست!! مدلش که زیاد فرق نداره، منظورش رنگش بود؟! از اتاق رفتم بیرون و رمان رو صدا زدم، اومد سمتو از سرتاپا نظارم کرد. با اخم گفتم: این شبیه اون مانتویی که میخواستی بخرمش و تو بهم گفتی بی سلیقه!! _ برو درش بیار، خوبه! دستاشو تو جیباش گذاشت رو رفت سمت پیشخون. پسره ی دیوانه!!! پالتو رو در آوردم و در رو باز کردم، یه دختره پشت در بود و سائز پامو پرسید. جوابشو دادمو رفتم سمت پیشخون و گفتم: خانوم، پالتو رو حساب کنید. _ حساب شد، ممنون بابت انتخابتون. نگاهی به اطراف انداختم رمان نبود. از زنه پرسیدم: اون آقای که همراهم بود کجا رفت؟؟ _ گفت بهتون بگم منتظرش باشین تا بیاد. ابرو هامو دادم بالا، و اونو گذاشت کجا رفت؟ تا گوشو برداشتم بهش زنگ بزدم. دیدمش که اومد تو مغازه و گفت: بیا بریم یه چرخی بزیم. _ ممنون که حساب کرد □ □، ولی.. □ □ نداشت ادامه بدمو □ □ □

□ گفت: بیا بریم. □ دنبالش رفت م. □ مشغول قدم زدن تو موج تمع شدیم. دستام تو جیبای کاپشنم بود و بی حرف دوشادوشش میرفتم، با این کاراش منو مدیون میکرد و مدیون بودن بهم حس خوشایندی نمیداد. چرا انقد خوبی میکنه، همیشه همون رمان گولاخ باشه همیشه؟ رمان گفت: دوست داری کجاها رو ببینی؟ با ذوق گفتم: هالیوود! همین؟ _ کمه؟

_بازیگر مورد علاقت کیه؟_عاشق جانی دیم،فیلمای دزدان دریایی کاراییپشو هزار بار دیدم، اصن جانی دپ خاص ترین بازیگر دنیاست._میدونستم زیاد فیلم تخیلی میبینی!_نخیر!هرفیلمی که اون بازی کنه رو دوست دارم!_پس یروز میبرمت که ببینیش. باذوق گفتم:جدی میگی رامن؟؟؟_آره، فیلمشو تو سینما!مشتی به بازوش زدمو گفتم:دلک بی مزه! خندیدو من پرسیدم:بازیگر مورد علاقه تو کیه؟ خندش گرفت اما قورتش دادو گفت:بیخیال!_بگوووووو._محاله! که سوژه بیوفته دستت خانوم کوچولو؟ لبخند موزیانه ای زدمو گفتم:حالا که اینجوری مقاومت میکنی هر طور شده میفهمم! رامن چشاشو ریز کرد و نگاهم کرد و گفت: بریم شام بخوریم. سری به نشون موافقت تکون دادمو باهم رفتیم بیرون مجتمع و سوار ماشین شدیم. از پنجره به منظره بی نظیر شهر نگاه میکردم رامن ضبطو روشن کرد.آهنگ just give me a reason از pink داشت پخش میشد نیم نگاهی به ضبط انداختمو گفتم: بدنیت فارسی گوش کنیا_برام فرقی نداره. بزن جلو خب،قاطیه. کنترلو برداشتمو چندتا آلبوم زدم جلو آهنگ آشنایی پخش شد بالبخند زیادش کردم به پشتی صندلی تکیه زدم. □

تو مته یه خواب شیرینی
که تو شبم نبوده و نیست
تو راحتی بیداری سهم منه
تو غم منو نبینو برو نبینم اشک چشم تورو
اینا همه تقصیر قلب منه
تو میگی میری که برگردی
میدونم این دروغه همش..
رامان گفت:نیلی این چه معنی میده □؟

منظورشو نفهمیدمو پرسیدم:چی چه معنی میده؟_گوش دادن آهنگای عاشقانه وقتی عاشق نیستی..اینا آهنگای ماشین توئه،توگوش میدی...اما بی منظور،برام فرقی نداره برا تنوع تو ماشین..موسیقی یه زبان آرامش بخشه میشه عاشق نبود و گوش داد،برا گوش دادن قصه عشق حتما نباید عاشق بود. رمان بهم نگاه کرد و گفت:چرا؟ کمی مکث کردم و گفتم:راستش...نمیدونم.

***یه صدا یه دفعه گفت یعنی چی میشه تهش

یه حسی میگفت این حالتا برات عادی میشه تهش

گفتم مته کسی نیست گفتم یجور دیگست

تو مته همه همون بودی که رو من چشاشو میبست...***

درحالی که به روبرو زل زده بودم گفتم:تو عاشق نیستی؟ بهش نگاه کردم لباسو کج کردو چیزی نگفت. ادامه دادم:پس ریتا...اگه دوشش نداری چرا باهاشی؟تاحالا خودتو بخاطر این کار توجیه کردی؟ اونیکی دستشم به فرمون گرفت و گفت:عشق؟زمونه ماشینی تر ازین حرفا شده،هرکسی دلایل خودشو داره،من زیاد به عشق باور ندارم..خب..منم همینطور.اما سعی میکنم درست فکر کنم و با خودم بگم وقتی کسی رو دوست ندارم چرا باید الکی یه نفرو مچل خودم کنم،برای داشتن یه رابطه یه دلیل لازمه،تو چه دلیلی داری؟ رمان سکوت کرد و من گفتم:متاسفم،این مسئله کاملا شخصیه..منظورم این نبود..خب:پس تو تنهایی؟!_اهوم،اگه نبودم که باتو نمیومدم اینطرف کره زمین! رمان خندیدوگفت:حدس میزدم..چرا؟؟؟! با پرویی زل زد تو چشامو گفت:کوچولو تر از این حرفایی. خندیدم و به تمسخر گفتم:باشه آدم بالغ! از نظر شما داشتن دوست دختر نشانه بلوغ کامل پسر است وگرنه مرد نشدین! رمان خندیدو گفت:عقایدت رو درک میکنم...چطور؟؟ جوابی نداد و منم دیگه حرفی نزدم جلوی رستورانی نگه داشت و باهم رفتیم داخل. پشت میزی نشستیم و کاپشنمو

در آوردن گذاشتن رو صندلی کنارم و رستوانو برانداز کردم شیک و قشنگ بود. گارسون اومد سفارشارو بگیره رمان بمن نگاه کرد تا جواب بدم، با یادآوری قضیه عصررنگم پرید و به فارسی رو به رمان گفتم: هرچی باشه، خوک توش دخیل نباشه، همچنین خرچنگ و لابستر و صدف و ازین کوفتا.. رمان خندید و سفارشو به گارسون گفت اونم رفت. دستامو توهم قفل کردم و بازم به رستوران نگاه کردم رمان دستشو زد زیر چونشو با لبخند نگاهم کرد گفتم: چیه؟_ چرا موقع سفارش رنگت پرید خیلی خنده دار شده بودی!_ چپ چپی نگاهش کردم گفتم: امروز نزدیک بود یه هات داگ خوک رو ببرم خونه.. تنها رفته بودی بیرون؟!_ نه، یعنی آره اما تا همین خیابون نزدیک خونه. بچه نیستم که خودم میتونم تا پارک برم. دستشو از زیر چونش برداشت و گفت: خب؟_ خب دیگه همین.... رمان؟_ جانم. یکم مکث کردم گفتم: خیلی رو کار حساسی... بیشتر از بقیه. تو این مدت اولین باره منو آوردی بیرون.. حرفمو قطع کرد و گفت: معذرت میخوام، تو خونه حوصلت خیلی سر رفت.. منظورم این نیست، وظیفه و کارته. وظیفه منم هست، این ماموریت ماست _بله، خب؟ کمی مکث کردم گفتم: میخواستم بگم ممنون. متعجب و باشک نگاهم کرد. خب حق داشت میخواستم بپرسم چرا تنها اومدیم، اصن چرا بعد اینهمه کار که یه وقت آزاد داره با ریتا نیومده بیرون، ولی منصرف شدم، دلم نمیخواست دفعات بعد با ریتا پیام سر یه میز تو رستوران بشینم، یا اینکه تو خونه تنها بمونم تا اونا برن بیرون، ولی مگه این حق ریتا نیست؟ گارسون که غذا رو آورد از فکر اومدم بیرون، در طول شام حرف خاصی نزدیم. بعد از شام تو راه برگشت گوشیش زنگ خورد جواب داد: بله ریتا_سلام_نه، نیلو رو واسه شام بردم بیرون، خیلی خب بعد حرف میزنیم. قطع کرد. متعجب به بیرون خیره شده بودم، چه صادقانه! یعنی براش مهم نیست اون چه فکری کنه؟ شایدم از عمد اینکارو میکنه تا از سر بازش کنه، شایدم منو در اون جایگاهی نمیبینه که فکر کنه ممکنه ریتا حسادت کنه. باصدای

رامان به خودم اومدم. نیلی تو برو بالا تا پیام. مگه نگهبان ماشینو پارک نمیکنه؟ برو بالا، زود میام. پیاده شدمو رفتم داخل؛ خسته و کوفته رو مبل نشستم دقیقه ای بعد در باز شد و رامان با کلی نایلکس تو دستش اومد تو از جام پاشدمو گفتم: وا، چرا نداشتی باهم بیاریمشون. اصن اینا چیه؟ پلاستیکارو رو برد سمت اتاقمو گفت: بیا در رو وا کن. رفتم دنبالشو گفتم: رامان اینا برا من؟ پس چرا من متوجه نشدم؟ چون اگه میفهمیدی نمیذاشتی بگیریم که. بگیریم؟؟؟

تنها گرفتی آقای کارگاه خان، رامان انقدمو نذار تو منگنه ای بابا منگنه چیه درو واکن دستا از بازو دررفت. درو وا کردم غرغرکنان گفتم: چون خجالت میکشم بگم چرا خریدی و لطف تو ضایع کنم، تعارف هم نیست... نمیدونم تشکر کنم یا چیز دیگه... ساکارو گذاشت رو تختمو گفت: نیازی به تشکر نیست، انقدم غر نزن، ضمنا اینو وظیفه تلقی میکنم. روچه حسابی؟

لبخند مهربونی زد و گفت: حس میکنم برا خواهر کوچیکترم اینکارو میکنم، ما تو یه خونه ایم، تا وقتی تو خونه منی برام مته یه خواهر با ارزشی، پس بجای غر زدن اینارو تو کمدت بچین. اینو گفت دستی به شونم زد و از اتاق رفت بیرون و قبل از اینکه در رو ببندد گفت: شب بخیر. لبخند کمرنگی زدمو گفتم: ممنون، شب توهم بخیر. در رو بست. موهامو باز کردم رفتم کنار پنجره، به برجای بلند و روشن خیره شدم، خواهر؟! شاید واسه اینه که وقتی بهم دست میزنه براش مهم نیست... ولی برای من چرا مهم نیست؟ من که رامانو مثل برادر نمیبینم... چرا باید مهم باشه رامان که نامحرم نیست.. اخمی کردم و به خودم تشر زدم گمشو دختره چشم سفید باز این صیغه رو پیش کشیدی؟ اوف، رامان که سهله تو این ماموریت خدا میدونه قراره چیکارا کنی. با بی حالی رفتم رو تخت نشستم و به نایلکسا نگاه کردم پاشدم لباسمو عوض کردم و همه خریدارو دیدم چندتا کفش و بوت پالتو و کلاه. خدایا چقد زیاد هم خریده ولی چه سلیقه ای داره ها. پاشدم همشو تو کمد چیدمو رفتم تو تخت و چشمامو بستم..

رامان خونه نبود و رفته بود دنبال کارا، روبروی تلوزیون نشسته بودمو یه فیلم اکشن میدیدم که زنگ موبایلم پیچید تو خونه این دیگه کیه آخه. با بی میلی رفتم از روکاناپه برش داشتمو جواب دادم: بله رامان؟_ نیلی جان من سرم خیلی شلوغه درگیر تحقیقات این یارو اسمیتم، آرمانم اینجاست، خواهشا اگه کاری چیزی داشتی با جیسن تماس بگیر، شمارشم برات میفرستم. متعجب حرفشوقطع کردم و گفتم: رامان چی میگی، من که اونو اصلا نمیشناسم، ضمنا امیلی که هست!_ مشکل همینه، امیلی امروز یه سری کار داره. _چی شد که یاد من افتادی؟ چرا فکر کردی ممکنه کمک بخوام؟_ وقتی خونه نیستم تو اینجا غریبی، مجبورم از آرمانو در صورت لزوم امیلی و جیسن کمک بخوام. کاریت نباشه، فقط خیال من راحت باشه. _خیلی خب، ممنونم. موفق باشی با کلافگی گفت: امیدوارم، شب میبینمت. موبایلو قطع کردم، رامانه بیچاره، در به در دنبال نشونست، لبخندی زدم و گوشیهو تو دستم تکونی دادم، چه مهربون شده، همش نگران مایحتاج منه با صدای اس ام اس به صفحه گوشی نگاه کردم یه شماره بود، حتما شماره جیسنه. خداروشکر من هیچ نیازی ندارم کاملا هم خوبم، عمرا به این زنگ بزنم، به اندازه کافی جلوش خول بازی در آوردم! گوشیهو گذاشتم رو مبلو رفتم تو آشپزخونه واس خودم یه چیزی درست کردم ناهار خوردم، بعد خواستم برم تو اتاقم که اتاق اول راهرو که رامان گفت اتاق ریتاست توجهمو جلب کرد. بزار یه نگاه بندازم بینم چجوریاست! آروم در رو باز کردم رفتم تو، اتاقش معمولی بود با لوازم چوبی، پرده ها و فرش نسکافه ای، هه مطمئنم یه شبم اینجا نیمونه! رفتم رو تختش نشستم و گفتم: اووووه، چه جنس خوبی داره بالشش، وای چه نرمیه جالبی، یادم نیاد تاحالا این جنسی بالش استفاده کرده باشم. بالششو برداشتم و گفتم: چطوری ریتا قورباغه؟ مшти بهش زدم. وووی چه حس خوبی، بالشو گذاشتم رو پاهامو پی در پی بهش مشت زدم عطسه ای کردم بینیمو خاروندیم. خب دیگه برم بیخیال بالش این. بالششو گذاشتمو رفتم بیرون باز عطسه

زدم، دوتا پشت سرهم، عافیتم باشه دماغمو خاروندمو رو مبل ولو شدم. وای بازو هام و دستام میخاره، بازم عطسه زدم!! وایسا بینم. رنگم پرید اینو حس کردم چون یهو سست شدم وای خاک به سرم بالشس پر بود؟؟ وای خدا چیکار کنم از جام پریدمو با حرص موهامو کشیدم و جیغی زدم، بازم عطسه، وای خدا چیکار کنم، گوشیمو برداشتم یادم اومد به رمان و آرمان و امیلی نمیتونم زنگ بزنم، گوشیمو انلاک کردم شماره جیسن رو دیدم، نه خدایا مجبورم نکن به این زنگ بزنم سه تا عطسه پشت هم زدم وای داره بدتر میشه، یه تاکسی میگیرم میگم منو ببره بیمارستان! نه دختره احمق باز میخوای با رمان دعوا بگیری که تنها رفتی! دیگه حوصله غرغراشو ندارم. چشممو بستمو شماره جیسنو گرفتم جواب داد: بله؟ سلام. سلام! ببخشید شمارو میشناسم؟_هچچچه، نه... یعنی آره. هچچچه_الو؟ خانوم خوبی؟_من نیلوفرم، کمکم کن. هچچچه، من حساسیت دارم، نمیتونم تو...ههههه... توضیح بدم. _خیلی خب باشه خونه رمانی؟ دیگه گریم گرفته بود: آاااااره. جیسن قطع کرد و من نمیتونستم عطسمو کنترل کنم، سرفه هامم شروع شد و گلوم خیلی میسوخت. دستام میخارید، به زور خودمو رسوندم تو اتاقو یه پالتو تنم کردم و کیفمو برداشتم. و اومدم رو مبل افتادم. صدای باز شدن در اومد و جیسن دوید سمتم. سعی کردم پاشم با دودلی و شک گفتم: همیشه کمکت کنم؟ فقط سرفه میکرده بزور کنارش و ایستادم بازومو گرفت و کمکم کرد باهم رفتیم بیرون، انقد حالم بد بود که تا بیمارستان هیچی نفهمیدم. جلوی بیمارستان خودش زودتر پیاده شد و بایه پرستار زن برگشت. اونم بهم کمک کرد تا برم داخل، بعد از بستری شدن و زدن آمپولی که خیلیم درد داشت درحالی که رو تخت دراز کشیده بودمو زیر لب غرغر میکردم تقه ای به در خورد، وا چرا در میزنن؟ جیسن اومد داخل و پاکتی دستش بود گذاشتش رو میز کنارم و گفت: داروهاتو..حالت خوبه؟ دهن واکردمو گفتم: ممنون، یکم گلوم بخاطر سرفه های مکرر میسوزه. جیسن سری تکون داد و نگاهشو ازم گرفت. مردی که

روپوش پزشکی تنش بود او مد داخل نگاهی به سرم انداخت و گفت: خانم وقتی به پر آلرژى داری باید محل زندگیتو عاری از پر کنی. نبود آقای دکتر، اینم اتفافی شد. به هر حال بیشتر مواظب باش، داروهاتم همراهت باشه. سرمت تموم شد میتونی بری، به جیسن نگاه کردو با لبخند گفت: حواستو بیشتر جمع کن خوشتیپ!! بعد با همون لبخند رفت بیرون. جیسن ابروهاشو داد بالا و رو صندلی نشست. منظور دکتر رو نفهمیدم، یعنی چی؟ چه ربطی به جیسن داشت؟ بهش نگاه کردم، داشت با گوشیش کار میکرد، پسر آرومی بود، فکرشم نمیکردم ازش کمک بخوام موهای کوتاه قهوه ای روشن داشت که کناره هاش کوتاه تر از وسطاش بود لب و بینی خوشفرم. اما چیزی که باعث شده بود چهرش انقد جذاب و در عین حال معصوم باشه چشمای خوشحالت زیتونی رنگ بامژه های فرخورده بود، و چیزی که باعث میشه چشمای رنگی معصوم جلوه کنن مردمک درشته و جیسن هم از همین قبیل بود. انگار متوجه نگاهم شد سرشو گرفت بالا و بهم نگاه کرد از رو نرفتم و بازم نگاه میکردم که گفت: حالت بد شده؟ آهی کشیدم و گفتم: نه، فقط خسته شدم، میخوام برم. ولی دکتر گفت سرم باید تموم شه. همه دکترها همینو میگن، میتونی گوش ندی. بعد تو جام نیم خیز شدم و خواستم سرمو بکنم که گفت: بهتر نیست پرستار اینکارو کنه؟ با خنده گفتم: خودم میتونم، بعد سوزنو کندمو از تخت اومدم پایین، پالتومو تنم کردم و گفتم: بریم. جیسن مخالفتی نکرد و بعد از برداشتن دارو هام رفتم بیرون سمت پذیرش اما گفتن حساب شده، چشممو تو کاسه سر چرخوندم رامن کم بود جیسن هم اضافه شد. برگشتم دیدم کنار در خروجی و ایستاده رفتم دنبالش جلوتر رفت بیرونو باهم سوار ماشینش شدیم، با خجالت گفتم: اجازه بده هزینه بیمارستانو باهات حساب کنم. واقعا ممنون. لبخندی زد و گفت: نیازی نیست، هزینه چندانی نداشت. زیر لب به فارسی گفتم: شما همش منو مدیون میکنید. چیزی گفتی؟ چی؟! نه _ خیلی خب، میبرمت خونه، ولی قبلش باید بریم اداره پلیس. _ چی؟ واسه چی؟ سوچو زد و

گفت: وقتی بهم زنگ زدی سرکار بودم، و ماشینم کارواش بود، اینم ماشین همکارمه باید ببرم پیش بدم. البته اگه مشکلی نداری... نه چه مشکلی، خیلی ممنونم. جیسن لبخندی زد و راه افتاد. تو مسیر حرفی نزدیم، باهات راحت نبودم داشتم فکر میکردم چقد حالیشه که تو خونه ازم اجازه گرفت و کمکم کرد بعدشم که رفت پرستار آورد تا منو ببره داخل بیمارستان یه پسر آمریکایی چطور انقد با ملاحظه رفتار میکنه با اینکه تو فرهنگش چنین مسائلی از عادی عادی تره، حتما میخواد به عقاید من احترام بزاره، ای جان چه دوست داشتنی، اونوقت رمان از همون اول که محرم نبودیم هم قد یه بشکه رو داشت!" جلوی اداره پلیس پارک کرد و پیاده شدیم. میخواست از پله ها بره بالا که به سمت چپش تو خیابون نگاه کرد و گفت: جان، ماشینتو آوردم ممنون پسر. به جایی که نگاه میکرد نگاه کردم مرد جوونی اومد جلو و گفت: رفته بودم یه آبجو بخورم، معطل که نشدی؟ جیسن سویچو داد بهشو گفت: نه، تازه رسیدم. مرده که اسمش جان بود بهم نگاه کرد و پرسشگرانه به جیسن نگاه کرد. جیسن بمن نگاه کرد و گفت: نیلو همراهه جان برو تو ساختمون منتظر باش، میرم کارواش. دودل گفتم: خیلی خب. کمی نگام کرد و فک کنم فهمید معذیم گفت: بهتره باهم بریم. با لبخند رفتم سمتش همون لحظه موبایلش زنگ خورد جواب داد: کجایی میسن؟...چی؟... نه. همین لحظه دستشو رو پیشونیش گذاشت و باحرص ادامه داد: میسن ما تا الان چند بار راجب این مسئله بحث کردیم.... نه تو گوش کن. آره از نظر تومن دارم زیاده روی میکنم، گفتم خودم میامو ماشینو میبرم چرا انقد کله شقی؟ باشه باشه دیگه حرف نزن، اول کارتو کردی بعد بمن زنگ میزنی! باشه.... مراقب باش. جیسن گوشو قطع کرد و به فکر فرورفت، جان لبخندی زد و گفت: میرم داخل، بعد میبینمت. جیسن سری تکون داد و با کلافگی خواست که روی نیمکت کنار اداره بشینیم. وقتی نشستیم پرسیدم: اشکالی نداره اگه پیرسم با کی حرف زدی؟ کنجکاویم برای تشابه اسمیتونه. بهم نگاه کرد و گفت: برادرم. _اوهوم، نمیخوای بریم

کارواش؟ پوفی کشید و گفت: نه، میسن رفته بیاردش_ برای همین از دستش عصبی شدی؟_ اون فقط شونزده سالشه، و همیشه فکر میکنه من درکش نمیکنم، فکر میکنه بزرگ شده اما نمیتونه منو درک کنه، نمیدونم باید باهاش چیکار کنم. با لبخند گفتم: تو ایران پدر و مادرا با روش های موثری بچه هارو وادار به حرف گوش کردن میکنن، خب تو برادرشی انتظار نداشته باش خیلی به حرفت گوش کنه، منم زیاد به حرف برادرم گوش نمیکنم. پدر و مادرت باید کنترلش کنن_ دلم میخواست اونا کنترلش کنن ولی اینجا نیستن._ کجان؟_ ده ساله که مردن. شوکه شدموبا ناراحتی گفتم: خیلی متاسفم، پدر و مادر منم نه سال پیش تو یه تصادف کشته شدن. جیسن آهی کشید و گفت: چه اشتراکی... اونام تو سانحه رانندگی کشته شدن. میسن فقط شیش سالش بود و من نوزده سال... تمام سعی من این بوده هست که امنیت و شادی اونو فراهم کنم، ولی همیشه کلافم میکنه._ نگهداری از یه پسر نوجوون کار سختیه._ برام مهم نیست... فقط میخوام این سختیا نتیجه درستی داشته باشه. چشمو به انتهای جاده دوختمو به ماشین خوشگل سورمه ای رنگی که حتی اسمشم نمیدونستمو داشت بسمتمون میومد نگاه کردم. رانندش انگار یه یه پسر نوجوون بود. با نگاه به ماشین گفتم: اونو؟ جیسن به ماشین نگاه کرد اما از جاش پا نشد. راننده نزدیک ما پارک کرد و پیاده شد، یه پسر نوجوون از ماشین پیاده شد، چشمای درشته زیتونی و موهای روشنی که تا پایین گوشاش بلند و پرپشت و موج بود داشت، شبیه برادرش بود خیلی زیاد، اما لباس باریک تر و کشیده تر بود. با خنده گفت: چه خبرا داداش؟ بعد رو بمن گفت: سلام. با لبخند جوابشو دادم جیسن که دست به سینه نشسته بود پاشدو گفت: امروز باهات بحث نمیکنم، ولی بار آخرت بود که میری سمت ماشین. اینو که گفت دستشو سمت میسن گرفت. میسن باهاش دست داد و جیسن گفت: سوییچ!!!! میسن بخاطر ضایع شدنش خندید و سویچو داد به برادرش. جیسن بهم نگاه کرد و گفت: بیا بریم. □ میسن گفت: من نمیام خونه، باید برم تمرین. جیسن با

حالتی متفکر گفت: صبر کن بینم، تو که قرار نیست بیای خونه، پس چرا رفتی کارواشو ماشینو آوردی؟_هیچی ، همینجوری.. بنظرت میتونی بمن دروغ بگی؟ میسن پوفی کشیدو گفت: خیلی خب باشه، زودتر گرفتمشو یه دوری زدم. جیسن کلافه و عصبی گفت: تو شهر راندگی کردی تو پسر شونزده ساله.. از جونت سیر شدی میسن؟ میسن چشم غره ای زد و گفت: اه نه، تو شهر نه فقط رفتم تاخونه ی دوستمو برگشتم همین. جیسن با اخم گفت: برو خونه، ما بعدا باهم مذاکره میکنیم. میسن با حرص تند تند راهشو گرفت رفت. جیسن کلافه رفتنشو نگاه کرد و گفت: از دست تو. بعد بهم نگاه کرد و گفت: متاسفم، سوار شو. سوار شدیمو گفتم: پسر شیرینیه.. آره فقط بلده منو اذیت کنه. _همش حل میشه. جیسن حواسش به روبرو بود و خیلی عجیب نگاه میکرد ، رد نگاهشو گرفتمو دختری رو دیدم که آروم بسمت اداره پلیس میومد، تا چشمش به جیسن افتاد عقب گرد کرد و دوید. جیسن پیاده شد و دوید دنبالش و گرفتش، پیاده شدمو رفتم سمتشون دختره با صدای بلند جیغ میزدولم کن لعنتی. جیسن دهنشو گرفتو گفت: ساکت شو. با دهن باز بهش نگاه کردم گفتم: این کیه، چی شده. جیسن نگاهی بسمت اداره انداخت نفس راحتی کشیدو گفت: اه، تو رأس دوربین نیستیم. بعد دختره رو کشوند سمت کوچه خلوت همون نزدیکا، اما من متعجبو شوکه از جام جم نخوردم وقتی دید تکون نمیخورم گفت: بیا دیگه، زود باش. با تردید رفتم تو کوچه. دختره با نفرت بهمون نگاه میکرد ، جیسن گرفته بودش و دستشو محکم رو دهنش گذاشته بود. رو کردم بهشو گفتم: جیسن این کیه. جوابی نداد و در گوش دختر گفت: میخوام دستمو از رو دهنتم بردارم. حواستو جمع کن تا جیغ نزنی، چون اگه جیغ بزنی همینجا خفت میکنم. دستشو برداشت دختره فقط با نفرت نگاهمون میکرد. جیسن گفت: اونروز جلوی خونه ی ادوارد اسمیت چیکار داشتی؟ چرا وقتی دیدمت راهتو گرفتی رفتی؟ دختر با نفرت پوزخندی زد و گفت: از دست شما حرومزاده ها کجا برم؟ لعنتی همینجا منو بکش و گرنه جهنمتون میشم.

جیسن گفت: خفه شو، جواب منو بده، چرا داشتی میومدی اداره پلیس، حرف بزن. دختره دندوناشو بهم فشار داد و تویه حرکت خودشو آزاد کرد و سمت مخالف کوچه دوید. ایندفعه من دویدم دنبالشو از پشت گرفتمش. داد زد ولم کن کثافت. با لگد انداختمش رو زمین و در حالی که نفس نفس میزدم به جیسن که میومد سمتمون نگاه کردم. نگاه تحسین انگیزی بهم انداخت و سریع کنار دختره زانو زد به پشت رو زمین خوابوندهش و دستاشو محکم گرفت و گفت: لعنتی فرار نکن، راهی نداری. دختره گفت: ازهمتون متنفرم. اوه چه بد، چون ما عاشقتیم! دختره خنده هیستیریکی کرد و گفت: فکر کردین جلومو بگیرین کثافت کاریاتون رو همیشه؟ _چی میگی... پرسیدم چرا اومدی اداره پلیس. _که نابودتون کنم! جیسن متعجب با یه لبخند عصبی بمن نگاه کرد منم تعجب کرده بودم. گفت: هرچی میخواستی بهشون بگی بمن بگو. منم پلیسم. دختره چشاشو گرد کرد و شروع کرد به خندیدن، منو جیسن هم فقط بهت زد سکوت کردیم. دختره همینطور که میخندید گفت: خفه شو... خفه شو... همینطور داشت صداش بالامیرفت که جیسن بازم جلوی دهنشو گرفت. من گفتم: جیسن این دیوونست!! _فکر نکنم. بعد دستای دختره رو با یه دست گرفتم و بادهست آزادش کیف پولشو از جیبش در آورد داد بمن و گفت: کارتمو نشونش بده. بعد خودشو دودستی دستای دختره رو گرفت. بی حرف کارتشو در آوردم و بهش نگاه کردم. "جیسن مکفیلد" جیسن بهم اشاره کرد کارتو نشونش بدم منم نشونش دادم و جیسن گفت: دیدی؟ پلیسم، و توقع دارم الان جواب سوالمو بدی. دختره به کارت نگاه کرد و با شک سرشو کمی چرخوند و به جیسن نگاه کرد و گفت: پس چرا نداشتی برم تو... _تو چرا ازم فرار کردی؟ من فقط میخواستم باهات صحبت کنم. _بهت اعتماد ندارم، تو چه پلیسی هستی که از رفتن مردم به اداره پلیس جلوگیری میکنی.. فکر کردی احمقم! جیسن کلافه نگاهی به اطراف کرد و زیر لب گفت: این که واضحه، بعد بلند تر ادامه داد: اینجا جای مناسبی برای رفع شکای تو نیست. بمن نگاه کرد

و گفت: نیلو میتونی نگهش داری تاماشینو بیارم. قبول کردم و آروم جامو با جیسن عوض کردم و اون رفت. دختره بهم گفت: الان بهشون گوش میدی و ازشون اطاعت میکنی ولی اونا با همه یکسان رفتار میکنن.. یه مشت پست عوضی.. ؛ حرفاش برام خیلی عجیب بود. جوابی ندادم تا جیسن اومد، ازم تشکر کرد و به دختره دست بند زد و گفت: تو همراهش عقب بشین، ممکنه فرار کنه. قبول کردم و نشستیم جیسن ماشینو روشن کرد و گاز داد.

دختره سکوت کرده بود منم حواسم بهش بود، جیسن هراز گاهی نگاهی به سمت ما مینداخت. گوشیش زنگ خورد گذاشت رو اسپیکر و جواب داد: بله راما؟ جیسن، کجایی؟ بیرون دارم میرم خونه تو، یه اتفاق جدید افتاده.. چی شده؟ بعد میفهمی. فقط خونه اسمیت رو ببخیا شو و برگرد خونه.. اینجا تحت نظره، تو که گفتی پلیس دخالت نکنه.. دیگه مهم نیست. من و نیلو داریم میریم خونه، خودتو برسون.. نیلو؟ اونجا چیکار میکنه. جیسن از آینه نگاهم کرد و گفت: حالش خوبه، آلرژی به پر داشته، حساسیتش اود کرده.. چی میگی؟ من کل خونه و اتاقشو از پَر خالی کرده بودم.. راما بعد صحبت میکنیم، فعلا. راما باشه ای گفت و قطع کرد. جیسن از آینه نگاهم کرد و گفت: پَر کجای خونه بود؟ هیچی، مهم نیست! جیسن نگاهی به دختره که اصلا به حرفامون گوش نمیداد و فقط به روبرو زل زده بود انداخت و چیزی نگفت. به خونه رسیدیم جیسن پیاده شد و دستبند دختره رو از پشت باز کرد و از جلو دستاشو بست. بعد سوییشرتشو در آورد انداخت رو دستای دختره و گفت: باید ببریمش بالا. دختره نگاهی به ساختمون انداخت و با تردید به جیسن نگاه کرد. با آسانسور بردیمش بالا و وقتی رفتیم توخونه با تعجب گفت: منو کجا آوردین؟ جیسن گفت: تمیدونم از کجا اومدی و چرا انقد شکاکی ولی باید باور کنی من پلیسم.. دلایل منطقی بیار تا حرفاتو باور کنم، من دیگه اون آدم سابق نیستم، شما ردلا رو خوب شناختم، اون لعنتیه حرومی که مته سگ ازش اطاعت میکنین هم همینطور. جیسن

پوزخندی زد و گفت: تو واقعا دیوونه ای یاداری ادا در میاری؟ دختره چشم غره ای به جیسن رفت. اونم گفت: بیا اینجا بشین و حرف بزن. دختره از جاش جم نخورد و من بازو شو گرفتم بردم رو مبل نشوندمش. نگاهی به دستای بستش کرد و به فکر فرو رفت. دستم که بهش آمپول زده بودن یکم دردمیکرد چشمامو بستم و یکم ماساژش دادم. نگاهی به جیسن انداختم و گفتم: الان برمیگردم. سرشو تکون داد. رفتم تو اتاق پالتو و کیفمو رو تخت گذاشتمو رفتم بیرون. دختره نگاهی بهم کرد و گفت: همیشه... یکم آب بهم بدی. دلم براش خیلی سوخت بنظر بی گناه میومد. خواستم برم تو آشپزخونه که جیسن گفت: نه نیلو، نیار. اخمی کردم و گفتم: چی داری میگی؟ اون فقط یکم آب میخواد. از اینا هرچیزی برمیاد، اسمیت کاری نکرد و جلوی چشمامون مرد اونوقت چطور به آب خوردن این اعتماد کنم. دختره متعجب گفت: تو واقعا پلیسی؟ _آره، من پلیسم. و نمیخوام تنها موردی که فکر میکنم سرنخمه رو از دست بدم. دختره سرشو گرفت پایینو گفت: من نمیخوام مته اون خودمو بکشم، فقط یکم آب میخوام. بعد با عجز بهم نگاه کرد. صورت کشیده و لاغر چشمای تیره و موهای خرمایی که از پشت بسته بود و نصفش از کش در اومده بود و ژولیده شده بود، زیر چشماش گود افتاده بود و لباس خشک بود. رفتم تو آشپزخونه و به لیوان آب براش آوردم. دستاش بسته بود و خودم لیوانو رو لباس گذاشتم اونم همشو سرکشید و نگاه قدردانی بهم انداخت. جیسن سرزنش وار نگاهم کرد و من اعتنایی نکردم لیوانو گذاشتم رو میز. در باز شد و رامان و پشت سرش آرمان وارد خونه شدن. رامان تا چشمش به دختره افتاد گفت: این دیگه کیه؟ جیسن با اخم به دختره نگاه کرد و گفت: جلوی اداره پلیس دیدمش. _خب چرا آوردیش اینجا؟ _بیا بشین تا بگم. همه پالتوهاشونو در آوردن و نشستن. آرمان به دختره نگاهی کرد و بعد متعجب به من نگاه کرد. چیزی نگفتم و به جیسن نگاه کردم. رامان که زل زده بود به دختره گفت: جیسن نمیخوای شروع کنی؟ جیسن تکیشو از

پشتی مبل گرفت و آرنجاشو به زانوهایش تکیه داد و گفت: بعد از اینکه امیلی اسمیت رو تو دام انداخت. روز اولی که رفتم اسمیت رو چک کنم تا بعدش نیرو برای محاصره خونش بفرستم، تنها بودم. وقتی رسیدم جلوی در خونش این دختر رو دیدم که نزدیک خونه بود و بهش نگاه میکرد تا منو متوجه خودش دید زود رفت، دفعه بعد، بعد مرگ اسمیت درست وقتی محاصره و توجه پلیس از خونه اون دور شد، و روزی که بهت همینجا گفتم بهتره بدون اطلاع پلیس خونه رو زیر نظر داشته باشیم، بازم رفتم خونه اسمیت، فکر میکنی چی دیدم؟ این دختر جلوی دروازه خونه بود بازم تا منو دید رفت. راستش اونروز بهش یکم شک کردم و دنبالش گشتم تا اینکه امروز جلوی اف بی ای دیدمش، میخواست بره داخل، که با کمک نیلو بزور گرفتیمش، خیلی سرسخته حرف هم نمیزنه، باورشم نمیشه پلیسم. بعد به دختره نگاه کرد و گفت: حرف میزنی یا نه؟ دختره که شوکه شده بود به جمع ما نگاهی کرد و گفت: ولی چرا جلومو گرفتی که نرم داخل اداره؟ چون پروندمون خیلی حساسه، وقتی بهت شک داشتم نمیخواستم همه چیو با گفتن تو اداره خراب کنی، پلیس همه چیزو آشکار میکنه، نمیخواستم ناشیانه بری وقتی نمیدونستم میخوای چیکار کنی. ما مسئولین اصلی پرونده ایم. کدوم پرونده، شما دنبال چی هستین، هدف ما مشترکه؟ رامن پرسید: هدفت چیه؟ اولش خواستم برم پیش پلیس چون حس ضعف میکردم ولی این همه چیو خراب کرد (با اشاره به جیسن) وگرنه نمیخواستم برم داخل. بعد با نفرت گفت: خودم باید انتقام بگیرم. هممون گیج شده بودیم نمیدونستیم از کجا شروع کنیم. رامن خیلی خونسرد گفت: اسمت چیه؟ دختره چیزی نگفت. رامن ادامه داد: ببین، ما الان به مشکل برخوردیم... تو نمیتونی اعتماد کنی و حرف بزنی ما هم نمیتونیم بفهمیم دنبال چی هستی و چه ربطی به هدف ما داری واس همین نمیتونیم حرفی بهت بزنین. خب بنظرت چیکار میشه کرد؟ دختره به دست بندش زل زد جیسن اومد جلو دستاشو باز کرد. دختره گفت: خسته ام، بعدا حرف

بزنی‌م، باید برم. آرمان گفت: همیشه بهت اعتماد کنیمو بزاریم بری. من بهش نگاه کردم و پرسیدم: جایی برای رفتن داری؟ دختره تو چشم نگاه کرد اما حرفی نزد، به رمان نگاه کردم و گفتم: بزار اینجا باشه، توی اتاق اضافی، من مراقبشم، اینجوری خیالمونم راحت‌ه که فرار نمیکنه. جیسن گفت: آگه خودشو بکشه چی؟ دختره عصبی جیغ زد و با گریه گفت: من خودمو نمیکنم. بازو هاشو گرفتمو گفتم، باشه باشه آرام باش. جیسن گفت: با گریه دلم برات نمی‌سوزه، چجوری بهت اعتماد کنم؟ دختره تند نگاهش کرد و گفت: مجبوری اعتماد کنی. رمان رو به من گفت: بمونه، ببرش تو اتاق ریتا، فقط قبلش بالشو جوری عوض کن، که دیگه نخوره بهت. وا از کجا فهمید! سری تکون دادمو دختره رو آرام بردم سمت اتاق رو تخت نشست با ناخن گوشه بالشو گرفتمو انداختمش زیر تخت و از کمد یه بالش پنبه‌ای برداشتم گذاشتم رو تختو مرتبش کردم. بعد رفتم حموم رو آماده کردم و بهش گفتم: برو حموم و بعد بیا بخواب، من برات لباس میارم باشه؟ _ چرا انقدر کمکم میکنی؟ تو بهم شک نداری؟ نمیترسی وقتی میری لباس بیاری با تیغ رگمو بزنی؟ _ راستش چرا، ولی بهتره بهت اعتماد کنم. همیشه اسمتو بگی؟ کمی مکث کرد و گفت: اشلی. _ خیلی خب اشلی، منم نیلو هستم، برو حموم منم برات لباس میارم. چیزی نگفت. رفتم اتاقم و یه شلوار مشکی و یه بلوز حوله‌ای گرم صورتی رنگ برداشتم بقیه چیزا هم تا کردم و بردم اتاقش، هنوز رو تخت نشسته بود _ هنوز نرفتی که! زود باش برو، اینم لباسات. دیگه چیزی نگفتمو رفتم بیرون، جیسن دم در بود و داشت میرفت صداش کردم بهم نگاه کرد لبخندی زدم و گفتم: امروز خیلی اذیتت کردم، متاسفم، بابت بیمارستان باز ممنون، تو نجاتم دادی. لبخندی زد و گفت: آگه بیار دیگه بابت بیمارستان تشکر کنی دستگیرت میکنم.. مراقب خودت باش. _ توهم همینطور، خدا حافظ. باهمون لبخند خدا حافظی کرد و رفت. رمان صدام کرد: چیکار میکنی دوساعت تو راهرو؟ اومدم تو هال و گفتم: دوساعت رو از کجا در آوردی! اخی کرد و

گفت: خیلی خنگی، چرا به بالش پر دست زدی؟ حدس می‌زدم همیشه در دسر نتراشی!_ خنگ خودتی! آرمان پرید وسط بحث و گفت: بزارین من برم بعد دعوا کنین. هم‌زمان باهم گفتیم: ما دعوا نمی‌کنیم!! آرمان خنده ای کرد و گفت: خيله خب، من میرم، فعلا. _ شبت بخیر آرمان. آرمان زود جیم زد و رفت. رامان با اخم نگاهم کرد چشمو چرخوندم و رفتم تو آشپزخونه یکم کیک و یه لیوان شیرکاکائو حاضر کردم تا ببرم برای اشلی. رامان اومد تو آشپزخونه و گفت: که اینطور، یاد گرفتی بی‌اعتنایی کنی... چرا به بالش اون اتاق دست زدی اگه طوریت میشد چی. کلافه گفتم: من خوبم، همیشه انقد ادای بابابزرگا رو در نیاری؟_ که مثل بابابزرگام نه؟ هر طور راحتی. مواظب دختره باش. □ اینو گفت و با نگاهی سرسنگین از آشپزخونه رفت بیرون. خدای من بما صلح نیومده. آهی کشیدم و سینی برداشتم بردم سمت اتاق اشلی قبلش در زدمو بعد وارد شدم، رو تخت نشسته بود و موهاش خیس بود لباسم تنش کرده بود با لبخند رفتم سینی رو گذاشتم رو کنسول و گفتم: قیافت عوض شد خیلی خوشگل شدی. _ جدأ؟ چهره ی خوییه؟ متعجب گفتم: بله خیلی. کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت: ممنون. رو تخت دراز کشید و لحاف رو کشید سرش. دختر عجیبی بود دلم میخواست بدونم چی به سرش اومده. رفتارای عجیبی داشت، شب بخیری گفتمو از اتاق رفتم بیرون. رامان تو اتاقش بود. قهر می‌کنه لوس! نشستم تو هالو به ساعت نگاه کردم 9:30 بود، عذاب وجدان بهم غلبه کرد، رامان اون همه خوبی بهم کرد و من بخاطر یه موضوع مسخره ناراحتش میکنم، میدونستم این مدیون شدنا کار دستم می‌ده! رفتم تو آشپزخونه یه چیزی مته کنسرو تو یخچال بود سرهمی درست کردم با سینی رفتم سمت اتاقش و با پا در زدم، جوابی نیومد. سکوت علامت رضاست، پامو بلند کردم دستگیره رو پیچوندم. و در رو هل دادم و گفتم: رامان باید... حرفمو نصفه نگه داشتم کجاست پس این؟ به تخته اعلانات بالای میزش نگاه کردم پر از کاغذ و عکس شده بود. سینی رو گذاشتم رو تختشو صداش کردم: رامان؟ از

پشت سرم صداشو شنیدم:بله؟ رومو برگردوندم از حموم در اومده بود حوله تن پوش هم تنش بود، فوری رومو برگردوندم گفتم:وای خدا، معذرت میخوام، فقط برات شام آوردم همین...خب چرا کولی بازی در میاری من که حوله تنمه!! رومو برگردوندمو گفتم:پس چیکار کنم؟! خنده ای کرد وگفت:به خودت شک داری؟ چشمو گرد کردم با حرص گفتم:عوووووی!رامان هم چشمو گرد کرد وگفت:بابابزرگا که آدمای خوبین!چشمو بیار با حرص بستمو بازکردم:تو یه کینه ایه فرصت طلبی که فقط میخوای همه چیو به روی آدم بیاری،میتونی بیار فقط بیار بیست و چهار ساعت کامل آدم باشی!! موهای خیسشو داد کنار و گفت:ته...خوبه خودت میدونی!_معلومه که میدونم،دوازده ساعت فرشته ام باقیش آدم..._اووووو سقف متلاشی شد!_خب،حرفات تموم شد؟□_حرفی نداشتم. دستشو گرفت به یقه های حولش و گفت:میخوام لباس عوض کنم! دستامو گرفتم جلومو گفتم:صبر کن! بعد سریع از اتاقش پریدم بیرون، پسره ی چیزرزز،احمق،بیشعور!! خوبی بهش نیومده،رفتم تو هالو نشستم رو مبل، کمی بعد از اتاق اومد بیرون سینی هم دستش بود با خنده گفت:بیا تو آشپزخونه...چرا میخندی؟ چیزی نگفت رفت تو آشپزخونه،دیوانه! رفتم دنبالش سینی رو گذاشت رومیز و گفت:این چیه؟_چه میدونم،شبییه سویاست دیگه!_اوه جدآ؟؟؟_چی میگی!!_این غذای سگه! دهنم یه متر باز شد و گفتم:تو که سگ نداری،نکنه مال ریتاست؟_ریتا!!! متوجه سوتیم شدم اما سوتی خوبی بود، گفتم:سگه ریتا! آخه تو یخچالتم واسه خودش جایگاه اختصاصی داره.خندش گرفته بود گفت:مال ریتا نیست،برا سگ آرمانه. از عمد آوردیش؟ نیشخند موزیانه ای زدمو گفتم:به خودت شک داری؟_هاهاها_هه هه هه..._اشتهام کورشد،یکم هله هوله بیار فیلم ببینیم..._اشتهاتون به هله هوله میکشه؟_بعله...واو چقد کوره اشتهاست. پوزخندی زد و رفت تو هال. یه ظرف شیشه ای بزرگ رو پر از پاپ کرن، و یکی هم پر از چیپس کردم و بردم سمت هال،لامپای خونه رو خاموش کرده بود و

فقط یه آباژور روشن بود، رو مبل جلوی تی وی نشسته بود و با موبایل حرف میزد. وقتی نشستم حرفش تموم شد لابد ریتا بود بهم نگاه کرد و گفت: جیسن بود، از دختره میپرسید، منم گفتم نیلو حواسش هست. بهش اعتماد دارم، اون دختر مشخصه که زخم خوردست، از چشمش نفرت میاره. بهش اعتماد نداری؟ تو چشم زل زد و گفت: به هیچ وجه، به تو اعتماد دارم، واسه همین با نظرات موافقت کردم، چون تو میگی، خیالم راحت. به چشمش خیره موندم، بازم دوست داشتنی شده بود، مهربون شده بود. هی رامان تو عجیب ترین موجودی هستی که تا حالا دیدم، یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم: گفتمی دوازده ساعت فرشته ای دوازده ساعت آدم، ولی بنظر من اینطور نیست! گنگ نگاهم کرد و با لبخند گفتم: دوازده ساعت یه جوکر خیلی مزخرف و حرص دراری.. و دوازده ساعت خوب میشی. خندید و گفت: ممنون که هم تعریف میکنی هم میزنی تخریب میکنی! با خنده گفتم: ما اینیم دیگه، ممنون که بهم اعتماد داری این برام خیلی با ارزشه. لبخندی زد و گفت: خب دیگه فیلم هندیش نکن الان میخوایم فیلم ترسناک ببینیم. چی؟! _نکنه میترسی؟ با اعتماد به نفس گفتم نه اصلا. پوزخندی زد و تلوزیونو روشن کرد.

مشغول تماشای فیلم شدیم ظرف چیپسو رو پام گذاشتم. فیلم ترسناکش اسلشر بود، با دیدن یه صحنه چیپسی که تو دهنم موند همونجا ماسید، همونجور که دهنمو جمع کرده بودم به رامان نگاه کردم، پوزخندی زد و گفت: که نمیترسی؟ بزور قورتش دادمو گفتم: اینا که ترسناک نیستن!! حالم بهم خورد پس چی؟ شرمنده بقیه فیلم صحنه ناموسی داره برات مناسب نیست! _جونه ما؟ برا تو مناسبه مثبت خان؟ _من با دیده ی خلوص مینگرم. _دیده خلوصتو از جاش در میارم تا دیگه نتونی بنگری! _یا خدا، فیلم ترسناک بهت نمیسازه تایتانیک بزارم ببینیم؟ _نخیرم. نیشخندی زد و به تلوزیون خیره شد. عوضی عوووووضی، عوووووضی، تایتانیک رو باید بشینی با ریتا ببینی. یهو یه صحنه ترسناک نشون داد فرو رفتم تو مبلو

گفتم: خیلی چندشه، توهم با این فیلمت! _نکنه میخوای برای بار هزارویکم جک اسپارو نگاه کنی؟_ چرا که نه، آدم هیچوقت از فیلمای بازیگر محبوبش دلزده نمیشه! نگفتی بازیگر مورد علاقت کیه؟_ هیث لجر تو فیلم شوالیه تاریکی!" منفجر شدم و شروع کردم به خندیدن. عاقل اندر صفیه نگام کرد و گفت: مرض! _خیلی بهت میخوره، جوکر! البته اون تظاهر به دیوونگی داشت ولی تو پاک مرخصی. _اه اه، بی جنبه ی لوس! یکاری نکن ببندمت به مبل اره بزارم ببینی تا صبح ترش کنیا!!_ ازت بعید هم نیست! جانه من خیلی جالب میشه، فکرشو بکن صورتتو سفید کنم و با خط چشم دور چشماشو مشکیه مشکی. بعد انگشتمو تو هوا در امتداد دو طرف خط لباش کشیدم و گفتم: رژ قرمزم تا رو گونه هات! با یه تای ابروی بالا رفته زل زده بود بهم. مشخص بود ممکنه خفم کنه از جام پاشدمو گفتم: میرم بخوابم. برو، وگرنه خودم... _چی؟_ هیچی. _چییییی؟؟؟_ میگم هیچی! _منم میگم چی؟_ ای بابا سقتو با چی بریدن؟ برو بخواب دیگه. چشامو ریز کردم: شبت به فنا! خواب جن ببینی! سری به تاسف تکون دادمو رفتم سمت اتاقم * * نزدیکای پاشدمو با یه سینی خوراکی رفتم در اتاق اشلی رو زدم و آروم بازش کردم و رفتم تو، رو طاقچه پنجره نشسته بود و به بیرون خیره مونده بود. بالبخند گفتم: صبح بخیر. نگاه یخیشو از پنجره گرفت و بمن نگاه کرد. سینی رو گذاشتم رو تختشو گفتم: بیا صبحونه بخور. بی توجه به حرفم گفت: کل شبو فکر کردم. _درمورد چی؟_. با لحن خسته ای گفت: هنوز نمیدونم دنبال چی هستین... ولی کمکتون میکنم. لبه ی تخت نشستم و گفتم: نمیخوای تعریف کنی که داستانت چیه؟ پوزخند تلخی زد و گفت: داستانی ندارم، من نه سیندرلام نه سفید برفی... داستانی درکار نیست. چیزی نگفتم نفس عمیقی کشید و سرشو به دیوار تکیه داد: بهشون بگو امروز جمع شن... شاید حرفام بدردشون بخوره. _خیلی خب. خواهشا اینا رو بخور. با لحن سردی گفت: باشه... ممنون. لبخند کمرنگی زدمو سینی قبلی رو برداشتم کیک رو اصلا دست نزده بود فقط شیر رو خورده بود

اونم نه تا ته. بی حرف رفتم بیرون و سینی رو گذاشتم تو آشپزخونه، رامن خونه نبود انگار، معلوم نیست باز کجا رفته. سحر خیز هم هست! بهش زنگ زدم اما جواب نداد، با بی حالی به آرمان زنگ زدم بعد سه تا بوق جواب داد: سلام نیلو خانوم یاد ما کردی!!! سلام، این داداش عتیقت جواب نمیده، اگه پیش توئه باهم بیاین اینجا، دختره میخواد صحبت کنه. میدونستم اقبال سوخته تر ازین حرفاست!! هان؟! واسه احوال پرسى كسى سراغمو نمیگیره! آ... خیلی خوب، خوبی؟؟_ نمیخواد بابا!! داداش عتیقم پیشم نیست، شاید رفته بیرون. بیرون یعنی کجا مثلا؟_ میدونم که! فک کنم رفته پیش ریتا!! قیافمو کج کردمو گفتم: آهان! باشه.. پس بیخیالش تو و جیسن و امیلی بیاین، اگه کارش براش مهم بود نمیرفت ددر! یهو از پشت سرم صدایی گفت: کی رفته ددر؟؟؟ سرمو چرخوندم رامنو پشت سرم دیدم و بهش زل زدم. آرمان از پشت خط گفت: کی بود اون؟؟_ داداش که خونه نیست! فک کنم روحشه!! آرمان خندید و گفت: خیلی خوب من دارم میام، میبینمت_ باشه، فعلا. قطع کردمو گفتم: خونه بودی؟ ندیدمت. اوه جدی؟؟ نکنه توقع داری تو اتاق خوابم برات دوربین کار بزارم!!_ بیمزه! همه حرفامو شنیدی؟ با خنده ریزی رفت سمت یخچالو گفت: آره، مثلا داداش خوشگلت کجاستو!_ اوووو، نمیری! چه واسه خودش در نوشابه باز میکنه!! بطری شیر رو برداشت و گفت: در شیر باز میکنم! خوب پس دختره میخواد حرف بزنه!_ گوش واستادن کار زشتیه!!_ دفعه دیگه ازت اجازه میگیرم! چشمامو چرخوندمو گفتم: آره. گوشیمو گرفتم جلومو رفتم تو لیست مخاطب که رامن پرسید: چیکار میکنی؟_ به جیسن و امیلی زنگ میزنم. بیخیال، آرمان خودش بی بی سی سیاره!_ خیلی خوب، من میرم تو هال. گرسنت نیست؟_ نه، خوردم یه چیزی. سری تکون داد و منم رفتم تو هال، بعد از اومدن همه و سلام و احوتپرسیای سرسریمون جیسن عجله داشت تا زودتر اشلی بیاد منم از جام پاشدم رفتم سمت اتاقش تقه ای به در زدمو گفتم: ما منتظریم، بیا. نگاهی به جمع کردم و رفتم نشستم

امیلی گفت: چی شد؟_ الان می‌اد. همین لحظه اشلی با لباسای قبلیش که تنش کرده بود از اتاق اومد بیرون و بهمون نگاه کرد. من گفتم: بیا بشین. آروم اومد و رو مبل تکی نشست. جیسن و رامن بهم نگاه کردن، قبل از اینکه سوالی بپرسن اشلی گفت: خب... نمیدونم دقیقا چی بگم. پس اول شما بگین... اسمیت رو از کجا میشناختین و چرا اومدین سراغش؟ رامن گفت: بخاطر عتیقه دزدی. دختره چرخندی زد و گفت: حدس می‌زدم. پرونده قدیمیه دزد بین المللی و ناشناسه عتیقه و جواهرات. شما شانس آوردین... آرمان گفت: چرا؟!_ که منو پیدا کردین. بعد پوزخندش محو شد و به نقطه ای نامعلوم چشم دوخت، خدا میدونست چی تو دل و ذهن این دختر می‌چرخه که باعث این سکوت و سردی میشه، همونجور که به جایی خیره مونده بود گفت: اون خیلی زرنکه... سایه تو تاریکیه، انقد که پیدا کردنش محاله، اینکه الان شب باشه محال نیست، هرگز نمیشد پیداش کنین... آرمان لبخند کجی زد و گفت: چه افتخاری... امیلی چپ چپ نگاهش کرد و جیسن گفت: اگه تعریف از خودت تموم شد بگو اون کیه! اشلی چشماشو یبار بست و باز کرد و گفت: همه شماها باید به این پلیس خوشتیپتون افتخار کنین، تعریف از خودم نیست حقیقته اگه منو پیدا نمیکرد پروندتون برای همیشه ناتمام می‌موند. رامن گفت: میدونم، سرنخی نمونده بود، از الان بابت اطلاعات ممنون، حالا میشه... اشلی حرفشو قطع کرد و گفت: نی...، لحظه ای مکث کرد و با چهره ای درهم گفت: نیکولاس والبرک... من گیج نگاهش کردم. جیسن گفت: نیکولاس والبرک!!! منظورت چیه؟ اشلی کلافه گفت: من نه حوصله دارم نه می‌خوام که بهتون ثابت کنم، خوشتیپ می‌خوای باور کن می‌خوای هم نکن... اگرم نمی‌خواین برین سراغش خودم دست بکار می‌شم. آرمان گفت: واسه چی باید بریم دنبال اون؟ اشلی دست به سینه گفت: همه چیز زیر سر اونه... نه فقط دزدی جواهر و عتیقه... قاچاق مواد و هزارتا کثافت کاریه دیگه... رامن بهت زده به جیسن نگاه کرد و من گیج پرسیدم: این آدمی که می‌گین کی هست؟ امیلی دستشواز رو دهنش برداشت و متعجب

گفت: چطور ممکنه... با آرنج بهش تلنگری زدمو حواسش که جمع شد گفت: مالک شرکت وال بی، یکی از مشهورترین و خیرترین مردای لس آنجلس... اون چرا باید اینکارارو کنه. جیسن با اخم رو به اشلی گفت: واسه چی باید حرفتو باور کنیم؟_ خودتون گفتین سرنخی ندارین، من تنها سرنختونم، به نفعته حرفمو باور کنی... رمان پرسید: تو اینارو از کجا میدونی رابطت باهاش چیه؟ اشلی کمی به رمان زل زدو بعد از مکثی گفت: منشیش بودم... ، رمان با شک بهش نگاه کرد. کمی در سکوت سپری شد انگار همه داشتن سعی میکردن حرفای اشلی رو راجب اون مرد مشهور درک کنن و انگار آسون نبود. اشلی سکوتو شکست و گفت: من باید برم . روشو کرد سمت من وگفت: شمارمو تو اتاق رو میز برات گذاشتم... اگه حرفامو باور کردین و خواستین وارد عمل شین... میتونین اطلاعاتی ازم بگیرین. رمان گفت: درموردت سوال زیاد تو ذهنمه... ولی فعلا پیدا کردن راه شروع برام مهم تره. تو مدرکی علیه اون داری؟ اشلی با چهره ای درهم و عصبی گفت: اون روز رفتم خونه اسمیت تا مدرک جور کنم، نیکولاس کارش اینه که یه واسطه برای جنایتاش بفرسته اون شخص درست مثل یه رییس رفتار میکنه، انگار نه انگار زیر دسته وقتی کارش انجام شد اما لو رفت و دست پلیس افتاد باید فقط خفه شه، نباید حرف بزنه... میدونستم. بقیه حرفاشو زیر لب زمزمه میکرد و چهرش درهم تر میشد، جیسن گفت: میکروفن نمیخوای؟! امیلی نگاهی بهش انداخت و اون دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت سکوت کرد. اشلی گفت: اسمیت هم بدون حرف مرد، خودشو کشت تا دست نیکولاس نیوفته، چون میدونست اون صدمه بدتر میکشتش. من پرسیدم: چجوری؟ چه مرگیه که دلیلش موجه نمیشه؟ همه در تایید حرف من منتظر جوابش شدن، سری به نشونه نفی تگون داد و گفت: اینو نمیدونم، فقط میدونم خودکشیه. اونروز تو خونه اسمیت مدرکی پیدا نکردم، نیکولاس همه چیو راحت حل میکنه، وقتی از افرادش کسی ضدش بشه یا بهش شک کنه نابودش میکنه، سیاست زیرکانه ای هم داره، اونا که باهاشون

معامله میکنه هم فقط از طریق واسطه هاشه. رمان با انگشتاش شقیقشو فشار داد و گفت: میتونی بری. جیسن نگاه تندى به رمان کرد اما رمان انگار با چشماش چیزی بهش گفت که جیسن با نگاهی به اشلی پرسید: تا آخرش کممون میکنی یا نصفه بیخیال میشی؟ اشلی از جاش پاشد و گفت: تاجایی که بتونین پیش برین ... فعلاً. بعد کاپشنشو مرتب کرد و رفت سمت راهرو. پاشدم رفتم دنبالش وقتی داشت کتونیاشو پاش میکرد گفت: تو پلیس نیستی نه؟_ نه، چطور؟ پاشد و گفت: مشخصه ... خدا حافظ. زیر لب جوابشو دادمو وقتی رفت در رو بستم. رفتم و سرجام نشستم، جیسن با لبخند تمسخر آمیزی گفت: اوه خدای من چه مهربون اون حتما براتون دعای خیر میکنه که گذاشتین بره. رمان طوری که سعی داشت جیسن رو قانع کنه گفت: انقد بدبین نباش بنظرم ارزششو داره یه سروگوشی درمورد والبرگ آب بدیم. جیسن با پوزخندی سرشو تکون داد و گفت: آگه اون ه ... حرفشونیمه کاره گذاشت و نگاهی گزرا به سمت من انداخت و ادامه داد: اون به اصطلاح خانم محترم دروغ گفته باشه و شمارشم برا اسکل کردن ما باشه باید خودت کل لس آنجلسو دنبالش بگردی رمان. رمان سرشو به نشون موافت تکون داد و امیلی پرسید: خب، نقشتون چیه؟ همه بهم نگاه کردیم و به فکر فرو رفتیم.

جیسن سکوتو شکست و گفت: باید یجوری یه جاسوس تو امورش نفوذ بدیم تا برامون اطلاعات بگیره. امیلی گفت: ولی اینکار سخته، اولاً به زندگی خصوصیش و بعد منفی و خلافاکارانه زندگیش دسترسی نداریم. آرمان گفت: چطوره یه نفرو برای کار تو شرکت وال بی بفرستیم. جیسن گفت: فکر خوبی نیست، خود والبرگ تو جشن سالانه شهردار بهم گفت نیرو استخدام نمیکنه، یه شرکت خصوصی با سهام به اون گرونی بایدم تو استخدام حساس باشه. رمان گفت: خوبه افسر مکفیلد! پس میشه راضیش کرد تا یکی رو استخدام کنه. _ کی

راضیش میکنه؟_تو!! نفوذ خوبی داری به علاوه والبرگ به تو شک نمیکنه. جیسن گفت: تصمیم عجولانه ایه، باید اول تحقیق کنیم که والبرگ کجاها میره، تفریحش چیه. امیلی گفت: اون مشهوره و حتما تو اینترنت بیوگرافی داره، آرمان سرچش کن. آرمان سری تکون داد و مشغول کار با گوشیش شد. من گفتم: میرم قهوه درست کنم. امیلی لبخندی بهم زد و رفتم تو آشپزخونه یکم قهوه درست کردم تو فنجونای بزرگ ریختم بردم تو هال و گذاشتم رو میز همه ازم تشکر کردن و آرمان گفت: تو یکی از مصاحبه هاش گفته اوقات فراغتشو بیشتر با رفتن به بار جوی جلس میگذرونه، گاهی هم به زمین گلف میره، و به سازمان حمایت از کودکان سرطانیه... هم سر میزنه. همه بهم نگاه کردیم و تصمیمه نهایی گرفته شد. *** پره کلاهمو پایین تر کشیدم و زیپ سویشرتمو بالاتر. نگاهی به چمنای اطراف انداختم مردم پولدار و خوشگذرونه شهر رو میدیدم که با لباسای اسپرت گرونشون با چوبای مخصوص به توپ ضربه میزدن و البته بیشترشون مته احمقا بنظر میرسیدن چون بلد نبودن مشخصا فقط محض کلاس اینکارو میکردن. چون توپاشون بجای افتادن تو سوراخ یا میرفت تو هوا و یا میرفت به اون دنیا! نگاهی به چوب تو دستم کردم، خب مسلما منم یه احمق بودم چون حتی ضربه زدن هم نمیدونستم فقط با یه ژست ورزشی و یه دست لباس اسپرت سورمه ای که توش سبز و سفید هم کار شده بود تو جایگاه خودم واستاده بودمو الکی ژست آماده ضربه زدن به توپ سفید گلف رو گرفته بودم. همینجور الکی یه ضربه زدم توپم دو قدم جلوتر از حرکت واستاد! کلاهمو برداشتمو کش موهام که دم اسبی بسته بودمو محکم کردم. نگاهی به اطراف انداختم امیلی عکس اون مرد رو بهم نشون داده بود اما من چنین چهره ای اون اطراف نمیدیدم، خوشبختانه کسی سرش تو کار دیگران نبود و بازی افتضاح و ادا اطوارای من رو نمیدید. داشتم ساینز کلاهمو تنظیم میکردم که توپی مقابلم فرود اومد خم شدمو برش داشتم و به اطرافم نگاه کردم سه تا مرد بهم نگاه میکردن، با خودم گفتم حتما توپ اوناست

و آروم به طرفشون حرکت کردم تا توپو بدم سه تا مرد یه قدم عقب رفتن توجهی نکردم و گفتم: سلام فکر کنم این توپ شماست آقایون. اونا متعجب بهم نگاه کردن. اوه خدا لابد سوتی دادم همین لحظه مردی از پشت سرشون اومد و با نگاه نافذی بهم چشم دوخت. توپو نگاه کردم و گفتم: بفرمایید. مرد خندید و گفت: نیازی به این کار نبود، توپای رفته رو برنمیگردونن، از سبد یه توپ دیگه بر میدارن. کلاهمو رو سرم گذاشتمو گفتم: جدا؟ بعد با لبخندی ادامه دادم: خب راستش من آشنایی زیادی با این بازی ندارم، اما مثل باقی این آدم‌ها برای کلاسش هم نیومدم، اومدم یاد بگیرم اما انگار مربی ندارن دیگه! اینیه بی نظمی اونا نباید بی توجهی کنن. مرد بدون لبخند خیلی کمرنگی که شاید حتی لبه‌اش رو مورب هم نمی‌کرد اما با نگاهی که انگار تو اعماقش میشد دید لبخند میزنه گفت: که اینطور. دیدم دارم زیاد اسکل بازی در میارم و اصلا به این یاروچه که من اینجا چیکار دارم واسه همین راهمو کج کردم تا برم که یه لحظه مغزم تلنگر داد و ایسا! نیم نگاهی به انداختم، چشمای آبی پوست روشن صورت کشیده با ته ریش کمرنگ و موهای زیتونی رنگ. نگاهش همون نگاه عجب و نافذ توی عکس بود وای خدا! خودش. ته دلم ضعف رفت یکم استرس گرفتم و گفتم: توپو بگیرین، حالا که تا اینجا اومدم. لباس به لبخند نشستو اشارت ای به سه تا مرد کنارش کرد، اونا سری تکون دادن و رفتن تو جایگاه. مرد توپو گرفت و گفت: ممنون که آوردینش. با کنایه گفتم: شما که گفتین نیازی نیست، چرا تشکر میکنین. چون شما زحمت کشیدین، بی ارزش کردن کار دیگران دور از ادبه، بخاطر این توپ با خانم زیبایی مثل شما آشنا شدم. لبخند ملوسی بهش زدمو اون گفت: همیشه تو قدم زدن همراهیم کنین؟ _بله البته. آروم باهم کناره های زمین چمن کاری شده مشغول قدم زدن شدیم. دلم آشوب بود از ترس زبونم به کام چسبیده بود و فقط یه لبخند رو لبم بود. کلاهشو برداشت و دستی به موهاش کشید و گفت: همیشه اسمتونو بدونم؟ کمی مکث کردم و گفتم: بله حتما، ایسون روپرت هستم، البته دوستای

نزدیکم ایسا صدام میزنن. کمی مکث کرد و گفت: منم نیکولاس والبرگم. بالبخندی معمولی جوری که مثلا نمیدونم آدم معروفیه گفتم: اسم زیبایی دارین. از اسم شما زیباتر نیست، خب من ایسون صداتون کنم یا ایسا؟ شما چطور راحتین؟ هرطور قابل بدونید. این چه حرفیه، ایسا صدام کنین. لبخندی بروم زد و گفت: اهل کجایی خانم ایسا؟ ایتالیا، من یه ماهه که اینجا اقامت گرفتم. پس به اینجا خوش اومدی. ممنونم. شما چطور؟ من از اول همینجا بودم. برای کار خاصی مهاجرت کردین؟ نه، برای زندگی اومدم. بعد کمی فکر کردم طی یه تصمیم آنی گفتم: پسرداییم کمکم کرد، مدتهدلم میخواست پیام امریکا. از حرکت ایستاد منم همینکارو کردم کمی به صورتم نگاه کرد و گفت: پس واسه همین انقد زیبایی! متعجب گفتم: بخاطر پسرداییم؟! خندید و گفت: نه، از کشور هنر اومدین. چهرتون مثل نقاشیه. لبخند زورکی زدمو گفتم: نظر لطف شماست. < اوه خدا نباید زیاده روی میکرده فکر کنم زیاد لوندی کردم > به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: من دیگه باید برم از آشناییتون خیلی خوشحال شدم.

_دوشنبه تو موزه گتی سنتر یه مهمونی به مناسبت سفر پرنسس انگلستانه، خوشحال میشم اونجا ملاقات کنم. کمی نگاهش کردم و گفتم: تنها؟ آخه من زیاد اینجاها رو... میتونی همراه داشته باشی... ولی حتما بیا. _باشه، حتما، واقعا ممنونم. دستاشو تو جیباش فرو برد و گفت: به امید دیدار. با لبخند ازش خداحافظی کردم و خیلی عادی رفتم رختکن و بعد از تعویض لباسام رفتم بیرونه ورزشگاه، با با حرص به راننده تاکسی بیچاره ای که از اول منتظرم مونده بود نگاه کردم، محاله من یکم با لس آنجلس و مسیراش آشنا شم، این رمان نمیزاره!! رفتم سوار شدمو گفتم حرکت کنه. تو مسیر بودیم از پنجره به بیرون زل زده بودم باورم نمیشد من نیکولاسو دیده باشم، حتما همه شوکه میشن، چقد معمولی بود اصلا نمیخورد آدم بد و خلافی باشه... موزه گتی؟؟؟ تو دزد عتیقه چطور انقد بهت اعتماد دارن! چطور بر گزار کننده

این جشنی، چرا از اعتماد مردم سواستفاده میکنی. رسیدیم، رانن ده گفت قبلا باهاش حساب شده، منم بیخیال پیاده شدمو رفتم بالا. ساعت پنج بود، قرار بر این بود که هرکی تا ساعت هفت تو جای تعیین شده بمونه و هرکی تا قبل اون تایم طرفو دید برگرده خونه و به بقیه خبر بده. چشامو از ساعت برداشتم رفتم اتاقم دوش گرفتمو بعد از خشک کردن موهام رفتم تو آشپزخونه تا برای شام قیمه بپزم، پیازا رو شستم و تخته چوبی رو روی میز گذاشتم نشستمو مشغول خورد کردنشون شدم، حواسم پرت اتفاقات امروز بود... خدایا خودت کمکم کن... این یارو چی از جونم میخواد... منو دعوت کرد مهمونی! خب هدف همین بود، مگه نه! پس این دلشوره چیه... با سوزش انگشتم حواسمو جمع کردم و از جام پاشدم دستمو گرفتم زیر شیر آب، غذارو که درست کردم. صدای چرخش قفل اومد. رفتم تو راهرو رمان و جیسن بودن. بهشون سلام کردم جوابمو دادنو رمان پرسید: بوی غذا میاد!! تو چطور وقت کردی؟ لبخندی زدمو گفتم: امیلی و آرمان کجان؟؟ رمان کتشو در آورد و گفت: اونا هم دارن میان... کل روزو منتظر موندیم فک کنم والبرگ امروز نمیخواست بره تفریح. انقد تو استخر موندم همه آب استخر جذبم شد، فقط جیسن جا خوبه رو برا خودش برداشت! جیسن پوزخندی زد گفت: خیلی خسته شدیم، هیچکدوم نتونستیم ببینیمش، بهتره نقشه رو عوض کنیم، چون من واقعا نمیتونم جامو با امیلی عوض کنم! خندیدم و گفتم: بیاین بشینین. رفتیم تو هال و بعد از برگشتن آرمانو امیلی دیدم اونا هم کلافه و خسته ان! رفتم تا براشون قهوه درست کنم. با سینی قهوه برگشتم تو هال امیلی تاپ مشکی رنگی تنش بود و درحالی که داشت با حرص تتو موقتای روی بازوهاشو پاک میکرد گفت: دخترای توی بار واقعا احمقن که کل روز اون مردای مسته احمق که فقط میخوان لاس بززن رو تحمل میکنن!! من که ترجیح میدم تو معدن کار کنم! آرمان گفت: آره، بوی عرق مردای معدنچی از بوی الکل خیلی بهتره!!! امیلی خندید و گفت: خفه شو آرمان! فنجون قهومو تو دستم گرفتمو درحالی که به محتویاتش نگاه میکردم

گفتم: دیدمش. همه گیج نگاهم کردن انگار خیلی خلاصه گفتم. لبامو تر کردم و گفتم: اولش متوجه نشدم اونه، توپش افتاد جلوی پام بردم بهش دادم و از چهرش فهمیدم اونه، یکم صحبت کردیم، گفتم اسمم ایسون رو پرته و از ایتالیا اومدم و یه ماهه اینجا به کمک پسر دایم اقامت گرفتم. جیسن بهت زده گفت: چجوری در یه لحظه اینهمه دروغ گیت اومد؟_نمیدونم، فقط احساس بدی دارم، میت‌رسم. امیلی پوزخندی زد و گفت: میبینی آقا رمان؟؟ به خیال خودت نیلو رو به مکان کمترین در صد احتمال حضور نیکولاس فرستادی!! آقای کارگاه حرفه ای!! رمان فقط با اخم به میز زل زده بود، آرمان همینجور که شوکه بهم زل زده بود گفت: یه ماشین چاخان زنده!! چی گفتی؟؟ ایتالیا؟؟ دیوونه شدی؟_پس چی میگفتم، اگه میگفتم ایرانیم بهم شک میکرد. _گیریم مدارک و سفارت رو یجوری در بریم، اگه ازت خواست ایتالیایی حرف بزنی چیکار میکنی خانوم دکتر؟ با استرس دستامو بهم قفل کردم پوست لبمو جویدم. جیسن با خونسردی گفت: دیگه چی؟ نگاهی بهش انداختمو گفتم: همین، برای اینکه نمیدونستم چی بگم که بعد نگین گند زدم زود خداحافظی کردم. _بنظر من که عالی بود، گفتی پسرداییت اسمش رمانه؟_نه... خوب شد، من نقش همون پسر داییتو بازی میکنم. رمان سریع براق شد و گفت: چرا؟_نیکولاس زرنگه رمان، اگه نیلو اینجا باتو زندگی کنه اون شک میکنه به رابطتون. باید یکی باشه که دورتر باشه، تا در صورت لزوم بگه اینجا زندگی میکنه تو این واحد تنها، به نگهبان هم میگی اگر سوالی ازش شد بگه شما برادررا تو واحد آرمان زندگی میکنین و اینجا هم مال نیلوئه! و فقط همسایه این. رمان لبخندی زد و گفت: فکر نکنم نیازی باشه چون نیلو دیگه نیکلاسو نمیبینه! موهامو که ریخته بود رو صورتم دادم کنار و گفتم: حرفم تموم نشده... اون منو به مهمونی دوشنبه شب دعوت کرده! به مناسبت سفر پرنسس دایانا! فصل چهل و یکم

جیسن سکوتو شکست و گفت: باید یجوری به جاسوس تو امورش نفوذ بدیم تا برامون اطلاعات بگیره. امیلی گفت: ولی اینکار سخته، اولاً به زندگی خصوصیش و بعد منفی و خلافاکارانه زندگیش دسترسی نداریم. آرمان گفت: چطوره به نفرو برای کار تو شرکت وال بی بفرستیم. جیسن گفت: فکر خوبی نیست، خود والبرگ تو جشن سالانه شهردار بهم گفت نیرو استخدام نمیکنه، به شرکت خصوصی با سهام به اون گرونی بایدم تو استخدام حساس باشه. رمان گفت: خوبه افسر مکفیلد! پس میشه راضیش کرد تا یکی رو استخدام کنه. کی راضیش میکنه؟_ تو!! نفوذ خوبی داری به علاوه والبرگ به تو شک نمیکنه. جیسن گفت: تصمیم عجولانه ایه، باید اول تحقیق کنیم که والبرگ کجاها میره، تفریحش چیه. امیلی گفت: اون مشهوره و حتما تو اینترنت بیوگرافی داره، آرمان سرچش کن. آرمان سری تکون داد و مشغول کار با گوشییش شد. من گفتم: میرم قهوه درست کنم. امیلی لبخندی بهم زد و رفتم تو آشپزخونه یکم قهوه درست کردم تو فنجونای بزرگ ریختم بردم تو هال و گذاشتم رو میز همه ازم تشکر کردن و آرمان گفت: تو یکی از مصاحبه هاش گفته اوقات فراغتشو بیشتر با رفتن به بار جوی جلس میگذرونه، گاهی هم به زمین گلف میره، و به سازمان حمایت از کودکان سرطانیه.... هم سر میزنه. همه بهم نگاه کردیم و تصمیمه نهایی گرفته شد. *** پره کلاهمو پایین تر کشیدم و زیپ سویشرتمو بالاتر. نگاهی به چمنای اطراف انداختم مردم پولدار و خوشگذرونه شهر رو میدیدم که با لباسای اسپرت گرونشون با چوبای مخصوص به توپ ضربه میزدن و البته بیشترشون مته احمقا بنظر میرسیدن چون بلد نبودنو مشخصاً فقط محض کلاس اینکارو میکردن. چون توپاشون بجای افتادن تو سوراخ یا میرفت تو هوا و یا میرفت به اون دنیا! نگاهی به چوب تو دستم کردم، خب مسلماً منم به احمق بودم چون حتی ضربه زدن هم نمیدونستم فقط با یه ژست ورزشی و یه دست لباس اسپرت سورمه ای که توش سبز و سفید هم کار شده بود تو جایگاه خودم واستاده بودمو الکی ژست آماده

ضربه زدن به توپ سفید گلف رو گرفته بودم. همین‌جور الکی یه ضربه زدم توپم دو قدم جلوتر از حرکت واستاد! کلاهمو برداشتمو کش موهام که دم اسبی بسته بودمو محکم کردم. نگاهی به اطراف انداختم امیلی عکس اون مرد رو بهم نشون داده بود اما من چنین چهره ای اون اطراف نمیدیدم، خوشبختانه کسی سرش تو کار دیگران نبود و بازی افتضاح و ادا اطوارای من رو نمیدید. داشتم ساینز کلاهمو تنظیم میکردم که توپی مقابلم فرود اومد خم شدمو برش داشتم و به اطرافم نگاه کردم سه تا مرد بهم نگاه میکردن، با خودم گفتم حتما توپ اوناست و آروم به طرفشون حرکت کردم تا توپو بدم سه تا مرد یه قدم عقب رفتن توجهی نکردم و گفتم: سلام فکر کنم این توپ شماست آقایون. اونا متعجب بهم نگاه کردن. اوه خدا لابد سوتی دادم همین لحظه مردی از پشت سرشون اومد و با نگاه نافذی بهم چشم دوخت. توپو نگاه کردم و گفتم: بفرمایید. مرد خندید و گفت: نیازی به این کار نبود، توپای رفته رو برنمیگردونن، از سبد یه توپ دیگه برمیدارن. کلاهمو رو سرم گذاشتمو گفتم: جدا؟ بعد با لبخندی ادامه دادم: خب راستش من آشنایی زیادی با این بازی ندارم، اما مثل باقی این آدم‌ها برای کلاسش هم نیومدم، اومدم یاد بگیرم اما انگار مربی ندارن دیگه! اینیه بی نظمی اونا نباید بی توجهی کنن. مرد بدون لبخند خیلی کمرنگی که شاید حتی لبه‌اش رو مورب هم نمیکرد اما با نگاهی که انگار تو اعماقش میشد دید لبخند میزنه گفت: که اینطور. دیدم دارم زیاد اسکل بازی در میارم و اصلا به این یاروچه که من اینجا چیکار دارم واسه همین راهمو کج کردم تا برم که یه لحظه مغزم تلنگر داد و ایسا! نیم نگاهی به انداختم، چشمای آبی پوست روشن صورت کشیده با ته ریش کمرنگ و موهای زیتونی رنگ. نگاهش همون نگاه عجیب و نافذ توی عکس بود وای خدا! خودش. ته دلم ضعف رفت یکم استرس گرفتم و گفتم: توپو بگیرین، حالا که تا اینجا اومدم. لباس به لبخند نشستو اشارت ای به سه تا مرد کنارش کرد، اونا سری تکون دادن و رفتن تو جایگاه. مرد توپو گرفت و گفت: ممنون که آوردینش. با کنایه

گفتم: شما که گفتین نیازی نیست، چرا تشکر میکنین... چون شما زحمت کشیدین، بی ارزش کردن کار دیگران دور از ادبه، بخاطر این توپ با خانم زیبایی مثل شما آشنا شدم. لبخند ملوسی بهش زدمو اون گفت: همیشه تو قدم زدن همراهیم کنین؟... بله البته. آروم باهم کناره های زمین چمن کاری شده مشغول قدم زدن شدیم. دلم آشوب بود از ترس زبونم به کام چسبیده بود و فقط یه لبخند رو لبم بود. کلاهشو برداشت و دستی به موهاش کشید و گفت: همیشه اسمتونو بدونم؟ کمی مکث کردم: بله حتما، ایسون روپرت هستم، البته دوستای نزدیکم ایسا صدام میزنن. کمی مکث کرد و گفت: منم نیکولاس والبرگم. بالبخندی معمولی جوری که مثلا نمیدونم آدم معروفیه گفتم: اسم زیبایی دارین... از اسم شما زیباتر نیست، خب من ایسون صداتون کنم یا ایسا؟ شما چطور راحتین؟... هرطور قابل بدونید... این چه حرفیه، ایسا صدام کنین. لبخندی بروم زد و گفت: اهل کجایی خانم ایسا؟... ایتالیا، من یه ماهه که اینجا اقامت گرفتم... پس به اینجا خوش اومدی... ممنونم. شما چطور؟... من از اول همینجا بودم. برای کار خاصی مهاجرت کردین؟... نه، برای زندگی اومدم. بعد کمی فکر کردم طی یه تصمیم آنی گفتم: پسرداییم کمکم کرد، مدتهدلم میخواست پیام امریکا. از حرکت ایستاد منم همینکارو کردم کمی به صورتم نگاه کرد و گفت: پس واسه همین انقد زیبایی! متعجب گفتم: بخاطر پسرداییم؟! خندید و گفت: نه، از کشور هنر اومدین. چهرتون مثل نقاشیه. لبخند زورکی زدمو گفتم: نظر لطف شماست... < اوه خدا نباید زیاده روی میکردم فکر کنم زیاد لوندی کردم > به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: من دیگه باید برم از آشناییتون خیلی خوشحال شدم.

_دوشنبه تو موزه گتی سنتر یه مهمونی به مناسبت سفر پرنسس انگلستانه، خوشحال میشم اونجا ملاقات کنم. کمی نگاهش کردم و گفتم: تنها؟... آخه من زیاد اینجاها رو... میتونی همراه داشته باشی... ولی حتما بیا. _باشه، حتما، واقعا ممنونم. دستاشو تو جیباش فرو برد و گفت: به

امید دیدار. با لبخند ازش خداحافظی کردم و خیلی عادی رفتم رختکن و بعد از تعویض لباسام رفتم بیرونه ورزشگاه، با با حرص به راننده تاکسی بیچاره ای که از اول منتظرم مونده بود نگاه کردم، محاله من یکم با لس آنجلس و مسیراش آشنا شم، این رمان نمیزاره!! رفتم سوار شدمو گفتم حرکت کنه. تو مسیر بودیم از پنجره به بیرون زل زده بودم باورم نمیشد من نیکولاسو دیده باشم، حتما همه شوکه میشن، چقد معمولی بود اصلا نمیخورد آدم بد و خلافی باشه... موزه گتی؟؟؟ تو دزد عتیقه چطور انقد بهت اعتماد دارن! چطور برگزار کننده این جشنی، چرا از اعتماد مردم سواستفاده میکنی. رسیدیم، رانن ده گفت قبلا باهاش حساب شده، منم بیخیال پیاده شدمو رفتم بالا. ساعت پنج بود، قرار بر این بود که هرکی تا ساعت هفت تو جای تعیین شده بمونه و هرکی تا قبل اون تایم طرفو دید برگرده خونه و به بقیه خبر بده. چشامو از ساعت برداشتم رفتم اتاقم دوش گرفتمو بعد از خشک کردن موهام رفتم تو آشپزخونه تا برای شام قیمه پیزم، پیازا رو شستم و تخته چوبی رو روی میز گذاشتم نشستمو مشغول خورد کردنشون شدم، حواسم پرت اتفاقات امروز بود... خدایا خودت کمکم کن... این یارو چی از جونم میخواد... منو دعوت کرد مهمونی! خب هدف همین بود، مگه نه! پس این دلشوره چیه... با سوزش انگشتم حواسمو جمع کردم و از جام پاشدم دستمو گرفتم زیر شیر آب، غذارو که درست کردم. صدای چرخش قفل اومد. رفتم تو راهرو رمان و جیسن بودن. بهشون سلام کردم جوابمو دادنو رمان پرسید: بوی غذا میاد!! تو چطور وقت کردی؟ لبخندی زدمو گفتم: امیلی و آرمان کجان؟؟ رمان کتشو در آورد و گفت: اونا هم دارن میان... کل روزو منتظر موندیم فک کنم والبرگ امروز نمیخواست بره تفریح. انقد تو استخر موندم همه آب استخر جذبم شد، فقط جیسن جا خوبه رو برا خودش برداشت! جیسن پوزخندی زد گفت: خیلی خسته شدیم، هیچکدوم نتونستیم بینیمش، بهتره نقشه رو عوض کنیم، چون من واقعا نمیتونم جامو با امیلی عوض کنم! خندیدم و گفتم: بیاین بشینین. رفتیم تو هال و بعد از

برگشتن آرمانو امیلی دیدم اونا هم کلافه و خسته ان! رفتم تا براشون قهوه درست کنم. با سینی قهوه برگشتم تو حال امیلی تاپ مشکی رنگی تنش بود و درحالی که داشت با حرص تتو موقتای روی بازوهاشو پاک میکرد گفت: دخترای توی بار واقعا احمقن که کل روز اون مردای مسته احمق که فقط میخوان لاس بزنی رو تحمل میکنن!! من که ترجیح میدم تو معدن کار کنم! آرمان گفت: آره، بوی عرق مردای معدنچی از بوی الکل خیلی بهتره!!! امیلی خندید و گفت: خفه شو آرمان! فنجون قهومو تو دستم گرفتمو درحالی که به محتویاتش نگاه میکردم: دیدمش. همه گیج نگاهم کردن انگار خیلی خلاصه گفتم. لبامو تر کردم: اولش متوجه نشدم اونه، توپش افتاد جلوی پام بردم بهش دادم و از چهرش فهمیدم اونه، یکم صحبت کردیم، گفتم اسمم الیسون رو پرته و از ایتالیا اومدم و یه ماهه اینجا به کمک پسر دایم اقامت گرفتم. جیسن بهت زده گفت: چجوری در یه لحظه اینهمه دروغ گیت اومد؟_نمیدونم، فقط احساس بدی دارم، میتروسم. امیلی پوزخندی زد و گفت: میبینی آقا رامان؟؟ به خیال خودت نیلو رو به مکان کمترین در صد احتمال حضور نیکولاس فرستادی!! آقای کارگاه حرفه ای!! رامان فقط با اخم به میز زل زده بود، آرمان همینجور که شوکه بهم زل زده بود گفت: یه ماشین چاخان زنده!! چی گفتی؟؟ ایتالیا؟؟ دیوونه شدی؟_پس چی میگفتم، اگه میگفتم ایرانیم بهم شک میکرد. _گیریم مدارک و سفارت رو یجوری در بریم، اگه ازت خواست ایتالیایی حرف بزنی چیکار میکنی خانوم دکتر؟ با استرس دستامو بهم قفل کردم: پوست لبمو جویدم. جیسن با خونسردی گفت: دیگه چی؟ نگاهی بهش انداختمو گفتم: همین، برای اینکه نمیدونستم چی بگم که بعد نگین گند زدم زود خدا حافظی کردم. _بنظر من که عالی بود، گفتی پسرداییت اسمش رامانه؟_نه... خوب شد، من نقش همون پسر داییتو بازی میکنم. رامان سریع براق شد و گفت: چرا؟_نیکولاس زرنکه رامان، اگه نیلو اینجا باتو زندگی کنه اون شک میکنه به رابطتون. باید یکی باشه که دورتر باشه، تا در

صورت لزوم بگه اینجا زندگی میکنه تو این واحد تنها، به نگهبان هم میگی اگر سوالی ازش شد بگه شما برادرا تو واحد آرمان زندگی میکنین و اینجا هم مال نیلوئه! فقط همسایه این. رمان لبخندی زد و گفت: فکر نکنم نیازی باشه چون نیلو دیگه نیکلاسو نمیینه! موهامو که ریخته بود رو صورتم دادم کنار و گفتم: حرفم تموم نشده... اون منو به مهمونی دوشنبه شب دعوت کرده! به مناسبت سفر پرنسس دایانا!

جیسن لبخندی زد و با ناباوری گفت: تو معرکه ای... باور نکردنیه! امیلی و آرمان هم با لبخند بهم نگاه کردن. رمان گیج زل زده بود بهم. ابرو هامو دادم بالا گفتم: رمان بیداری؟؟ پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه ولی انگار تو بدجور بیداری! ازین کارام بلدی؟. حرصم گرفت دلم میخواست پاشم سینی رو بکوبم تو سرش، داشت بهم توهین میکرد. امیلی گفت: تنها میخوای بری؟_ نه... گفت میتونی همراه بیاری. رمان با پوزخند گفت: عالیه. به جیسن اشاره کرد و گفت: پسرداییتو ببر. ناخنامو رو دسته مبل فشار دادم، پسره ی احمق! امیلی گفت: رمان بیخیال، نمیخواد نگران باشی، منم باهاش میرم، امیدوارم نظر والبرگ رو من برگرده. بازم استرس گرفتم انگشتمو گزیدمو گفتم: نظر؟! اوه... رمان خندش گرفت به سقف نگاه کرد و گفت: فکر اینجا شو نکردی سرنتی پیتی؟؟ با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: زبونتو قورت بده تا از جا نکندمش! جیسن گفت: بسه، خب... آگه والبرگ از نیلو خوشش بیاد چی؟ بازم استرس گرفتم اما از حرص رمان به رو نیاوردم. اون شب همه رو واسه شام دعوت کردم و همه بجز رمان، که فقط تشکر کرد، کلی تعریف کردن اما خودم از طعمش هیچی نفهمیدم، نقشه های بعدی تنظیم شد و بعد رفتن بچه ها من و رمان بدون کلمه ای حرف هرکدوم رفتیم اتاقای خودمون *** با حس خفگی بیدار شدم. عرق کرده بودم سعی کردم نفس عمیق بکشم اما چه فایده انگار اتاق هوا نداشت. پاشدمو روی همون لباس خواب

بلوز شلوارم شنل پوشیدم رفتم بیرون. سوار آسانسور شدم تا برم پشت بوم. وقتی رسیدم و در آسانسور باز شد نفس عمیقی کشیدم. حالم بهتر شده بود، دور تا دور پشت بوم حفاظی شیشه ای بلند بود که تا سینه آدم میرسید، به طرز قشنگی هم هر گوشه نیمکت گذاشته بودن. پشت سرمو نگاه کردم یه نفر رو نیمکت اون سمت نشسته بود و پشتش بهم بود. یکم نگاهش کردم و آرام رفتم سمت دیگه ای و به حفاظ تکیه زدم... شهر بیدار بود... تا خود صبح. به ساختمونا خیره شدم، گردن‌بند مامانو لمس کردم دلم گرفته بود، خدایا چیکار کنم... مامانی... اشک تو چشم جمع شد دلم برای خودم سوخت حس دختر بچه بی پناهی رو داشتم که بغض کرده... مامانشو برای همیشه گم کرده. غریب شده و هیچکسو نداره که آرومش کنه. حضوری رو کنارم حس کردم سرمو خم کردم و رامانو دیدم. جالب بود دیگه تشخیص میدادم که این رامانه و آرمان نیس، اونم بر عکس من که به حفاظ تکیه داده بودم روی حفاظ کمی خم شد آرنجاشو روش تکیه داد و گفت: اینجا؟! گردن‌بندمو رها کردم شنلمو محکم تر، و گفتم: اومدم هوا بخورم. لبخندی زد و گفت: هوا نخورتت؟ سردت نیست؟ نه. کمی مکث کرد و گفت: نگرانی؟ چرا باید نگران باشم؟ چرا نباید باشی... بیخیال رامان. نیلی... ببخشید، نمیخوا □ □ تواناییتو زیر سوال ببرم، اصن تو واسه همین که کمک کنی انتخاب شدی. بهش نگاه کردم و گفتم: آره، دقیقا.. پس مشکل چیه رامان؟ چیزی نگفت فقط به شهر خیره شده بود. کمی سکوت برقرار شد تا اینکه قد راست کرد شونه هامو گرفت منو روبروی خودش نگه داشت و با لحن مهربون و صدای آرومی گفت: کمکت میکنم، قول میدم. متعجب زل زدم تو چشاش... تو تاریکی شب شبیه آینه ای بود که آسمون سیاه و کلی ستاره درخشان رو نشون میداد. بغضم از بین رفت. آرامش برگشت... شاید این نگاه جادویی بود، شاید آرامبخش تزریق میکرد... چشممو از چشاش گرفتمو به لبخندش نگاه کردم، تو کی هستی؟ چرا انقد عوض میشی... چیکار داری میکنی بامن... دستاشو از رو شونه

هام پایین آورد و دستامو گرفت و با خنده گفت: یخ کردی... هوا داره میخورت، برگرد تو، سرما میخوری. ازش فاصله گرفتمو شنلمو محکم کشیدم دور خودم، و گفتم: تونمیای؟_نه، برو، ده دقیقه دیگه میام. در جواب لبخندش لبخند کمرنگی زدم و بلافاصله نگاهمو ازش گرفتمو رفتم سمت آسانسور، وقتی رسیدم زود رفتم تو تختو لحافو کشیدم روم، خدایا... ممنون که نشونم دادی اینجا غریب نیستم. شاید گاهی بدجنس شه حرصمو دربیاره، اما نویدم اینجوریه... یه قطره اشک چکید رو بالش... نوید؟؟؟ رامن رو میشه با برادر مقایسه کرد؟ چشمو بستم نمیخواستم فکر کنم نباید فکر میکردم. سرانجام تشویش ذهنم منو غرق کرد و خوابم برد***صبح با صدای خنده ها و جیغ جیغای دختری از خواب پاشدم، زود کارامو کردم و رفتم توهال، ریتا بایه پیشبند و موهای کلیپس زده داشت تلوزیونو روشن میکرد و با یکی تلفنی حرف میزد. اه باز این سیریش اومد. منو که دید با خنده به پشت خطیش گفت: سیندی من دیگه باید برم، بای. قطع کرد موبایلشو تو جیب جلویی پیش بند گذاشت و گفت: صبح بخیر. حرصم گرفت با اجازه کی پیشبند صورتی منو پوشیده؟ مته اون با لبخند مصنوعی گفتم: صبح توهم بخیر. اینجا چیکار میکنی؟_چیکار میکنم؟ خندید و ادامه داد: حرفتو نادیده میگیرم. بعد دوید تو آشپزخونه، میمون! با ابروهای درهم رفتم رو مبل نشستم. با صدای چرخش قفل در به روبرو تو راهرو نگاه کردم رامن از اتاقش اومد بیرون. قیافه درهممو که دید همونطور که میومد توهال با اشاره چشم و ابرو پرسشگرانه نگام کرد، شونه ای بالا انداختمو چیزی نگفتم. یهو ریتا از پشت سرش پرید و دستاشو دور گردنش حلقه کرد و چون قدش خیلی کوتاه تر بود رامن به عقب خم شد و فک کنم بدبخت سگته از ناقص فراتر زد! ریتا با خنده گفت: صبح بخیر عزیزم، دلم برات خیلی تنگ شده بود. رامن دستای ریتا رو از دور گردنش باز کرد و با لبخند گفت: کی اومدی؟_یه ساعتی میشه، براتون صبحونه حاضر کردم. تو دلم بهش دهن کجی کردم، چقد لوس! همینجور به رامن چسبیده

بود که رمان گفت: عزیزم بوی سوختنی می‌اد! ریتا از رمان جدا شد و گفت: اما من چیزی رو اجاق نذاشتم! خندم گرفت رمان دک کردن هم بلد نبود! ریتا موهای جلوشو داد پشت گوششو گفت: بیاین آشپزخونه. بعد خودشم خجسته وار رفت تو. به سقف نگاه کردم و گفتم: سوختنی! مگه چیه؟ سندرم حس بویاییه اسکل دارم! پوزخندی زدم، ریتا دوباره صدا زد: هی... بیاین دیگه. رمان بهم اشاره زد پاشم که گفتم: ممنون، نمیخورم! چپ چپ نگاهم کرد و بلاخره به زور منو برد. خب راجب ریتا اشتباه می‌کردم با دیدن میز فهمیدم تو چیدن میز استعداد داره! برخلاف تصورم نیمرو هم بلد بود، چون املت قارچ درست کرده بود. فقط نون تست و شکلات می‌خوردم، املت قارچ دوست نداشتم. ریتا لقمه ای گرفت به رمان داد و گفت: رمان، امروز برنامه‌ت چیه؟ خیلی طلبمه باید منو ببری بیرون!_ نمی‌دونم. نیلی تو خونه ای؟ ریتا با حرص بهم نگاه کرد، فنجون قهوه‌مو برداشتمو یکم خوردم و با لبخند گفتم: با امیلی و آرمان یکم کار داریم. راحت باش! رمانم نه گذاشت نه برداشت و گفت: باشه ریتا امشب میریم بیرون. ریتا هم انقد غر زد تا راضیش کرد واسه ناهار برن بیرون، ایش احمق انگار خیلی دلش هوای این زشتو کرده بود! قبول کرد و بعد از کلی سفارش و حرفایی از قبیل مراقب خودت باش، که از نظرم پوچ می‌ومد باهم رفتن و من تنها شدم. رومبل دراز کشیدمو یه آهنگ پلی کردم همراهش شروع کردم به خوندن که در زدن لبخند زدم حدسمم درست بود امیلی و آرمان بودن، انقد اون لحظه خوشحال شدم که امیلی رو محکم بغل کردم، آرمان گفت: چه خبره، شما همین دیشب همو دیدین. امیلی رو ول کردم با اشاره به جعبه های دستش پرسیدم: اینا چیه؟ امیلی با شیطنت گفت: مواد مورد نیاز برای مهمونی فرداشب! آرمان جعبه هارو رو مبل گذاشت و گفت: آره به هر حال امیلی باید جیگر شه که والبرگ از تو دست برداره! برخلاف تصورم امیلی از واژه جیگر به انگلیسی اصلا هم متعجب نشد و با خنده زد تو بازوی آرمان. نگاهی به سگ کوچولوی آرمان که پشت سرش بود کردم: چه نازه، چرا

چسبیده بهت؟_ تو خونه رمان راحت نیست، میترسه رمان دعواش کنه. امیلی پالتوشو در آورد نشست و گفت: با خودم لباس و کفش و لوازم آرایش آوردم، فرداشب من و تو و جیسن میریم مهمونی. نشستمو گفتم: جیسن مامور اف بی ایه، والبرگ شک نکنه.. آرمان گفت: نگران نباش... والبرگ باهاش آشنایی قبلی داره، اتفاقا با پلیسا رابطه خوبی داره. امیلی پا روی پا انداخت و گفت: اینم برای اینه که نسبت به خودش اعتماد ویژه جلب کن، راستی رمان کجاست؟ مشغول بازی بانگشتام شدمو گفتم: با ریتا رفتن بیرون...

_ اوهوم. موهامو زدم پشت گوشمو گفتم: فرداشب باید چیکار کنیم؟ آرمان لبخندی زد و گفت: تو لوندی نکن عزیزم، بکش کنار تا امیلی وارد عمل شه، وگرنه رمان خفمون میکنه. گیج شده بودم چرا باید خفتون کنه... به رمان چه.. چه فرقی به حالش داره. امیلی نگاهی به ساعت کرد و گفت: آرمان، دیگه میتونی بری.. مرسی که جعبه هارو برام آوردی.. باشه میرم... نخود سیاه هم میارم! خندیدیمو آرمان با سگ کوچولوش که اسمش جس بود رفت. امیلی از جاش پاشدو گفت: بدو جعبه هارو ببریم تو اتاق لباسارو امتحان کنیم. موافقت کردم با جعبه ها رفتیم تو اتاقم، چراغو روشن کردم، هرچند اتاق بخاطر پنجره بزرگش نورگیر بود ولی احساس میکردم این کار وسواس خاصی داره! کل لباسا رو پرو کردیم و آخر تصمیم بر این شد که امیلی یه پیراهن لمه مشکی مدل ماهی که آستینای حلقه ای داشت رو بپوشه. منم یه ماکسیه ساتن آستین بلند که آستیناش با بندی به انگشت وسط دستا حلقه میشد تنم کنم. امیلی با لبخندی لباسمو مرتب کرد و گفت: خیلی خوشگل میشی. باخنده گفتم: پس یه چیز دیگه میپوشم! خندید و گفت: نههه، این عالیه، گور بابای نظر والبرگ. موهاتم همشو پشت سرت جمع میکنم. از سرتاپا نگاهش کردم گفتم: تو خیلی خوشگل تر شدی... بنظرم فردا باید یه لشکر عاشق دنبال خودمون برگردونیم. امیلی خنده تلخی کرد و گفت: لشکر نمیخوام... پرسشگرانه تو چشمات نگاه کردم که باشیظنت گفت: بیخیال، عوضشون کنیم. چروک نشن تا

فرداشب. حرفی نزد‌م و بعد تعویض لباسا اونا رو مرتب تو رگال انداختیمو گذاشتم تو کم‌د. برگشتیم تو هال، داشتیم باهم پفک می‌خوردیم که پرسیدم:رامان و آرمان فرداشب چیکار میکنن؟_نمیان،بهتره حالا حالاها نیکولاس نبینتشون._اوهوم،امیلی؟_بله_انگشت پفکیمو مکیدمو گفتم:اونروز که قرار شد تو بری بار و من زمین گلف... راستش من اگه جای تو بودم دلخور میشدم._چرا عزیزم.._آخه یجوری تبعیض بود، مگه تو چه فرقی بامن داری که باید تو اون محیط میبودی...مسئله بودن تو بار نیست،همون شغل سرویس دهیه. با لبخند مهربونی گفتم:عزیزم،من خودم هم نمیخواستم تو بری اونجا به چند دلیل._چه دلایلی؟_اول اینکه تو از کشوری اومدی که تا حالا توش بار ندیدی که بدونی باید چجوری توش کار کنی... بعدشم تو این سالها حسابی یاد گرفتم چجوری نقش بازی کنم. و اینکه نمیخواستم اذیت شی._ولی اگه مجبور شم...مطمئن باش میتونی هرکاری کنی. یه زن همه کار از دستش برمیاد... حتی میتونه قدرت مردانه رو مهار کنه. اینو که گفتم به نقطه ای زل زد و با لبخند قشنگی گفتم:البته بعضی مردا هم میتونن آدمو نابود کنن،پس سعی کن تن به نابودی ندی! عاشق نشی ! باخنده گفتم:عاشق اون دزد نابکار؟ امکان نداره. امیلی هم خندید و گفتم:نه...درکل میگم.اما خودمونیم نیکولاس والبرگم خوشقیافستا. کمی دهن کج کردم و گفتم:امممم،خب...میشه گفتم آره._نیلو،میشه عکسای تو ایرانتو نشونم بدی خیلی دوس دارم اونجا رو ببینم، البته تو اینترنت دیدم ولی .. پریدم وسط حرفشو گفتم:البته عزیزم،فقط وایسا لپ تاپمو بیارم. لپ تاپمو آوردمو مشغول تماشای عکسا شدیم با دیدن عکسا فهمیدم چقد دلتنگ شدم،تو همین مدت کم.به عکس نوید که رسید پرسید:این کیه._برادرمه،نوید._خوشقیافس ت._اون یه دیوونه به تمام معناست از وقتی یادمه یا دارم از دستش حرص میخورم یا میخندم._الانم وضعیتت فرق نکرده رامانم همینجوریه. لبخندی زدمو گفتم:آره،یه دلک به تمام معنا،البته رامان بیشتر حرص میده تا خندوندن! امیلی

خندید و گفت: برای ماکه بیشتر شوخه. اینو که گفت خندش جمع کرد و با حالت منزجر پرسید: اون جادوگر کی اومد اینجا؟_ از وقتی چشم باز کردم صداشو شنیدم، اومده بود صبحونه درست کنه. _ مسخرست، همینجوری پیش بره باید شاهد عروسیشون شم لابد! مشغول بازی با انگشتم شدمو چیزی نگفتم، رمان رو با لباس دامادی کنار عروسی مثل ریتا تصور کردم... بنظرم بهم نمیومدن... خیلی مسخرست! امیلی پرسید: چیزی گفتی؟ متعجب نگاهش کردم فکر کنم قسمت آخر فکرمو بلند گفتم. لبخندی زدمو گفتم: نه. بعد از رفتن امیلی که قرار بود فردا زودتر بیاد اینجا تا حاضر شیم، با طی و دستمال افتادم به جون خونه میخواستم یکم مرتب و تمیزش کنم نمیدونم چرا ولی میخواستم کدبانو بنظر پیام، به نظر کی؟؟ اخمی کردم و مشغول تمیز کردن قاب عکس رمان و آرمان شدم. کارم که تموم شد پیشبند بستمو واسه شام ماکارونی پختم. تو آشپزی بهتر شده بودم دیگه ازش متنفر نبودم. از پختن شام که فارغ شدم ساعت پنج بود. یاد نوید افتادم، زیاد بهم زنگ نمیزد حتی زیاد پیام نمیداد، نکنه خبریه!! الان اونجا باید نصف شب باشه یه زنگ بهش بزنم. گوشیمو برداشتمو شماره نوید رو گرفتم بعد شیش تا بوق جواب داد: به، خواهر هالیوودی خودم سلام بانو_ علیک سلام نوید خان، احوال شما؟_ شکر، حال شما چطوره؟_ از احوال پرسیدی تو! نوید خجالت نمیکشی انقد کم به خواهر غریبت زنگ میزنی؟ حرفمو بالحن شوخ گفتم اما نوید کمی مکث کرد و جدی گفت: مگه احساس غریبی میکنی؟ نکنه از چیزی ناراحتی... _ نه!! ناراحت نیستم، اینجا تنها هم نیستم ولی از تو توقع بیشتری دارم، دلم برات تنگ میشه خب بیشور! دوباره با لحن خندون گفت: من اگه میومدم لس آنجلس همه چی یادم میرفت. بجوری خودمو به یکی ازین هالیوودیامیچسبوندم!_ بله از جنبه شما باخبرم! اما نوید این کم خبر گرفتات مشکوکه نکنه باکسی آشنا شدی؟_ تو از کجا فهمیدی؟ با خوشحالی گفتم: وای عزیزم خیلی خوشحال شدم، عکسشو حتما برام بفرست. _ وای نیلو روم همیشه اینکارو

کنم. ای جانم انقد خجالتیه؟ چجوری باهم آشنا شدین؟_ از طریق یکی از کارمندانم، تو شرکت هم چندبار کار کرده بود، خوبه. _چندسالشه؟ دختر خوب یه؟_ دختر که نه، زن خوبیه. _قبلا ازدواج کرده؟_ آره شوهرشم تو شرکتمون کار میکنه. متعجب و شوکه گفتم: متوجه نشدم... یعنی الان متاهله؟ _آره دیگه. دادزدم: نوید خجالت بکش، برات متاسفم. _چی میگگی؟!!!! پس مجرد بیارم؟ کدوم مجرد اینکارو میکنه؟ دیگه دود از کلم بلند میشد جیغ زدم: خفه شو نوید، خیلی عوضی شدی. _هان؟!!!! چته نیلو دیوونه شدی!! کدوم دختر مجردی میاد خونه نظافت کنه؟ من از کار کوکب خانوم راضیم. دهنم وا موند نوید پرسید نیلو چی شدی؟_هیچی نوید، تو خلی کم مونده بود سخته بزnm! نوید خندید و گفت: بله!! میبینم که افکارت حسابی منحرف شده، غرب زده ی خاک برسر! خندیدم، کمی با نوید صحبت کردم و بعد قطع کردن نشستم پشت تلوزیون تا رامان برگرده طولی نکشید که چشمم گرم شد و خوابم برد..

جیسن لبخندی زد و با ناباوری گفت: تو معرکه ای... باور نکردنیه! امیلی و آرمان هم با لبخند بهم نگاه کردن. رامان گیج زل زده بود بهم. ابروها مودادم بالاگفتم: رامان بیداری؟؟ پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه ولی انگار تو بدجور بیداری! ازین کارام بلدی؟. حرصم گرفت دلم میخواست پاشم سینی رو بکوبم تو سرش، داشت بهم توهین میکرد. امیلی گفت: تنها میخوای بری؟_نه... گفت میتونی همراه بیاری. رامان با پوزخند گفت: عالیه. به جیسن اشاره کرد و گفت: پسرداییتو ببر. ناخنامو رو دسته مبل فشار دادم، پسره ی احمق! امیلی گفت: رامان بیخیال، نمیخواد نگران باشی، منم باهش میرم، امیدوارم نظر والبرگ رو من برگرده. بازم استرس گرفتم انگشتمو گزیدمو گفتم: نظر؟!! اوه... رامان خندش گرفت به سقف نگاه کرد و گفت: فکر اینجاشو نکردی سرنتی پیتی؟؟ با حرص بهش نگاه کردم و

گفتم: زبونتو قورت بده تا از جا نکندمش! جیسن گفت: بسه، خب...اگه والبرگ از نیلو خوشش بیاد چی؟ بازم استرس گرفتم اما از حرص رمان به رو نیاوردم. اون شب همه رو واسه شام دعوت کردم و همه بجز رمان، که فقط تشکر کرد، کلی تعریف کردن اما خودم از طعمش هیچی نفهمیدم، نقشه های بعدی تنظیم شد و بعد رفتن بچه ها من و رمان بدون کلمه ای حرف هرکدوم رفتیم اتاقای خودمون *** با حس خفگی بیدار شدم. عرق کرده بودم سعی کردم نفس عمیق بکشم اما چه فایده انگار اتاق هوا نداشت. پاشدمو روی همون لباس خواب بلوز شلوارم شنل پوشیدم رفتم بیرون. سوار آسانسور شدم تا برم پشت بوم. وقتی رسیدم و در آسانسور باز شد نفس عمیقی کشیدم. حالم بهتر شده بود، دور تا دور پشت بوم حفاظای شیشه ای بلند بود که تا سینه آدم میرسید، به طرز قشنگی هم هر گوشه نیمکت گذاشته بودن. پشت سرمو نگاه کردم یه نفر رو نیمکت اون سمت نشسته بود و پشتش بهم بود. یکم نگاهش کردم و آرام رفتم سمت دیگه ای و به حفاظ تکیه زدم... شهر بیدار بود... تا خود صبح. به ساختمونا خیره شدم، گردنبنده مامانو لمس کردم دلم گرفته بود، خدایا چیکار کنم... مامانی... اشک تو چشم جمع شد دلم برای خودم سوخت حس دختر بچه بی پناهی رو داشتم که بغض کرده... مامانشو برای همیشه گم کرده. غریب شده و هیچکسو نداره که آرومش کنه. حضوری رو کنارم حس کردم سرمو خم کردم و رمانو دیدم. جالب بود دیگه تشخیص میدادم که این رمانه و آرمان نیس، اونم بر عکس من که به حفاظ تکیه داده بودم روی حفاظ کمی خم شد آرنجاشو روش تکیه داد و گفت: اینجا؟! گردنبندهم رها کردم و شنلمو محکم تر، و گفتم: اومدم هوا بخورم. لبخندی زد و گفت: هوا نخورتت؟ سردت نیست؟ نه. کمی مکث کرد و گفت: نگرانی؟ چرا باید نگران باشم؟ چرا نباید باشی... بیخیال رمان. نیلی... ببخشید، نمیخوا □ □ تواناییتو زیر سوال ببرم، اصن تو واسه همین که کمک کنی انتخاب شدی. بهش نگاه کردم و گفتم: آره، دقیقا.. پس مشکل چیه رمان؟. چیزی

نگفت فقط به شهر خیره شده بود. کمی سکوت برقرار شد تا اینکه قد راست کرد شونه هامو گرفت منو روبروی خودش نگه داشت و با لحن مهربون و صدای آرومی گفت: کمکت میکنم، قول میدم. متعجب زل زدم تو چشاش... تو تاریکی شب شبیه آینه ای بود که آسمون سیاه و کلی ستاره درخشان رو نشون میداد. بغضم ازین رفت. آرامش برگشت... شاید این نگاه جادویی بود، شاید آرامبخش تزریق میکرد... چشممو از چشاش گرفتمو به لبخندش نگاه کردم، تو کی هستی؟ چرا انقد عوض میشی... چیکار داری میکنی بامن... دستاشو از رو شونه هام پایین آورد و دستامو گرفت و با خنده گفت: یخ کردی... هوا داره میخورته، برگرد تو، سرما میخوری. ازش فاصله گرفتمو شنلمو محکم کشیدم دور خودم، و گفتم: تونمیای؟ _نه، برو، ده دقیقه دیگه میام. در جواب لبخندش لبخند کمرنگی زدم و بلافاصله نگاهمو ازش گرفتمو رفتم سمت آسانسور، وقتی رسیدم زود رفتم تو تختو لحافو کشیدم روم، خدایا... ممنون که نشونم دادی اینجا غریب نیستم. شاید گاهی بدجنس شه حرصمو دربیاره، اما نویدم اینجوریه... یه قطره اشک چکید رو بالش... نوید؟؟؟ رامن رو میشه با برادر مقایسه کرد؟ چشممو بستم نمیخواستم فکر کنم نباید فکر میکردم. سرانجام تشویش ذهنم منو غرق کرد و خوابم برد ***صبح با صدای خنده ها و جیغ جیغای دختری از خواب پاشدم، زود کارامو کردم و رفتم توهال، ریتا بایه پیشبند و موهای کلیپس زده داشت تلوزیونو روشن میکرد و با یکی تلفنی حرف میزد. اه باز این سیریش اومد. منو که دید با خنده به پشت خطیش گفت: سیندی من دیگه باید برم، بای. قطع کرد موبایلشو تو جیب جلویی پیش بند گذاشت و گفت: صبح بخیر. حرصم گرفت با اجازه کی پیشبند صورتی منو پوشیده؟ مته اون با لبخند مصنوعی گفتم: صبح توهم بخیر. اینجا چیکار میکنی؟ _چیکار میکنم؟ خندید و ادامه داد: حرفتو نادیده میگیرم. بعد دوید تو آشپزخونه، میمون! با ابروهای درهم رفتم رو مبل نشستم. با صدای چرخش قفل در به روبرو تو راهرو نگاه کردم رامن از اتاقش اومد بیرون.

قیافه درهم‌مو که دید همونطور که می‌ومد تو‌هال با اشاره چشم و ابرو پرسشگرانه نگام کرد، شونه ای بالا انداختمو چیزی نگفتم. یهو ریتا از پشت سرش پرید و دستاشو دور گردنش حلقه کردو چون قدش خیلی کوتاه تر بود راما‌ن به عقب خم شد و فک کنم بدبخت سخته از ناقص فراتر زد! ریتا با خنده گفت: صبح بخیر عزیزم، دلم برات خیلی تنگ شده بود. راما‌ن دستای ریتا رو از دور گردنش باز کرد و با لبخند گفت: کی اومدی؟_یه ساعتی میشه، براتون صبحونه حاضر کردم. تو دلم بهش دهن کجی کردم، چقد لوس! همینجور به راما‌ن چسبیده بود که راما‌ن گفت: عزیزم بوی سوختنی میاد! ریتا از راما‌ن جدا شد و گفت: اما من چیزی رو اجاق نذاشتم! خندم گرفت راما‌ن دک کردن هم بلد نبود! ریتا موهای جلوشو داد پشت گوششو گفت: بیاین آشپزخونه. بعد خودشم خجسته وار رفت تو. به سقف نگاه کردم و گفتم: سوختنی!_مگه چیه؟ سندرم حس بویاییه اسکل دارم! پوزخندی زدم، ریتا دوباره صدا زد: هی... بیاین دیگه. راما‌ن بهم اشاره زد پاشم که گفتم: ممنون، نمی‌خورم! چپ چپ نگاهم کرد و بلاخره به زور منو برد. خب راجب ریتا اشتباه می‌کردم با دیدن میز فهمیدم تو چیدن میز استعداد داره! برخلاف تصورم نیمرو هم بلد بود، چون املت قارچ درست کرده بود. فقط نون تست و شکلات می‌خوردم، املت قارچ دوست نداشتم. ریتا لقمه ای گرفت به راما‌ن دادو گفت: راما‌ن، امروز برنامه‌ت چیه؟ خیلی طلبمه باید منو ببری بیرون!_نمیدونم. نیلی تو خونه ای؟ ریتا با حرص بهم نگاه کرد، فنجون قه‌ومو برداشتمو یکم خوردم و با لبخند گفتم: با امیلی و آرمان یکم کار داریم. راحت باش! راما‌نم نه گذاشت نه برداشت و گفت: باشه ریتا امشب میریم بیرون. ریتا هم انقد غر زد تا راضیش کرد واسه ناهار برن بیرون، ایش احمق انگار خیلی دلش هوای این زشتو کرده بود! قبول کرد و بعد از کلی سفارش و حرفایی از قبیل مراقب خودت باش، که از نظرم پوچ می‌ومد باهم رفتن و من تنها شدم. رومبل دراز کشیدمو یه آهنگ پلی کردم همراهش شروع کردم به خوندن که در زدن لبخند زدم حدسمم درست

بود امیلی و آرمان بودن، انقد اون لحظه خوشحال شدم که امیلی رو محکم بغل کردم، آرمان گفت: چه خبره، شما همین دیشب همو دیدین. امیلی رو ول کردم با اشاره به جعبه های دستش پرسیدم: اینا چیه؟ امیلی با شیطنت گفت: مواد مورد نیاز برای مهمونی فرداشب! آرمان جعبه هارو رو مبل گذاشت و گفت: آره به هر حال امیلی باید جیگر شه که والبرگ از تو دست برداره! برخلاف تصورم امیلی از واژه جیگر به انگلیسی اصلا هم متعجب نشد و با خنده زد تو بازوی آرمان. نگاهی به سگ کوچولوی آرمان که پشت سرش بود کردم: چه نازه، چرا چسبیده بهت؟_ تو خونه رمان راحت نیست، میترسه رمان دعواش کنه. امیلی پالتوشو در آورد نشست و گفت: با خودم لباس و کفش و لوازم آرایش آوردم، فرداشب من و تو و جیسن میریم مهمونی. نشستمو گفتم: جیسن مامور اف بی ایه، والبرگ شک نکنه.. آرمان گفت: نگران نباش... والبرگ باهاش آشنایی قبلی داره، اتفاقا با پلیسا رابطه خوبی داره. امیلی پا روی پا انداخت و گفت: اینم برای اینه که نسبت به خودش اعتماد ویژه جلب کن، راستی رمان کجاست؟ مشغول بازی با انگشتم شدمو گفتم: با ریتا رفتن بیرون...

_ اوهوم. موهامو زدم پشت گوشمو گفتم: فرداشب باید چیکار کنیم؟ آرمان لبخندی زد و گفت: تو لوندی نکن عزیزم، بکش کنار تا امیلی وارد عمل شه، وگرنه رمان خفمون میکنه. گیج شده بودم چرا باید خفتون کنه... به رمان چه.. چه فرقی به حالش داره. امیلی نگاهی به ساعت کرد و گفت: آرمان، دیگه میتونی بری.. مرسی که جعبه هارو برام آوردی.. باشه میرم... نخود سیاه هم میارم! خندیدیمو آرمان با سگ کوچولوش که اسمش جس بود رفت. امیلی از جاش پاشدو گفت: بدو جعبه هارو ببریم تو اتاق لباسارو امتحان کنیم. موافقت کردم با جعبه ها رفتیم تو اتاقم، چراغو روشن کردم، هرچند اتاق بخاطر پنجره بزرگش نورگیر بود ولی احساس میکردم این کار وسواس خاصی داره! کل لباسا رو پرو کردیم و آخر تصمیم بر این شد که امیلی یه پیراهن لمه مشکی مدل ماهی که آستینای حلقه ای داشت رو بپوشه. منم

یه ماکسیه ساتن آستین بلند که آستیناش با بندی به انگشت وسط دستا حلقه میشد تنم کنم. امیلی با لبخندی لباسو مرتب کرد و گفت: خیلی خوشگل میشی. باخنده گفتم: پس یه چیز دیگه میپوشم! خندید و گفت: نههه، این عالیه، گور بابای نظر والبرگ. موها تم همشو پشت سرت جمع میکنم. از سرتاپا نگاهش کردم و گفتم: تو خیلی خوشگل تر شدی... بنظرم فردا باید یه لشکر عاشق دنبال خودمون برگردونیم. امیلی خنده تلخی کرد و گفت: لشکر نمیخوام... پرسشگرانه تو چشمات نگاه کردم که باشی طنت گفت: بیخیال، عوضشون کنیم. چروک نشن تا فرداشب. حرفی نزد و بعد تعویض لباسا اونا رو مرتب تو رگال انداختیم و گذاشتم تو کمده. برگشتیم تو هال، داشتیم باهم پفک میخوردیم که پرسیدم: رامان و آرمان فرداشب چیکار میکنن؟_نمیان، بهتره حالا حالاها نیکولاس نبینتشون._ اوهوم، امیلی؟_بله □ انگشت پفکیمو مکیدمو گفتم: اونروز که قرار شد تو بری بار و من زمین گلف... راستش من اگه جای تو بودم دلخور میشدم._ چرا عزیزم... آخه یجوری تبعیض بود، مگه تو چه فرقی بامن داری که باید تو اون محیط میبودی... مسئله بودن تو بار نیست، همون شغل سرویس دهیه. با لبخند مهربونی گفت: عزیزم، من خودم هم نمیخواستم تو بری اونجا به چند دلیل... چه دلایلی؟_ اول اینکه تو از کشوری اومدی که تا حالا توش بار ندیدی که بدونی باید چجوری توش کار کنی... بعدشم تو این سالها حسابی یاد گرفتم چجوری نقش بازی کنم. و اینکه نمیخواستم اذیت شی._ ولی اگه مجبور شم... مطمئن باش میتونی هرکاری کنی. یه زن همه کار از دستش برمیاد... حتی میتونه قدرت مردانه رو مهار کنه. اینو که گفت به نقطه ای زل زد و با لبخند قشنگی گفت: البته بعضی مردا هم میتونن آدمو نابود کنن، پس سعی کن تن به نابودی ندی! عاشق نشی! باخنده گفتم: عاشق اون دزد نابکار؟ امکان نداره. امیلی هم خندید و گفت: نه... درکل میگم. اما خودمونیم نیکولاس والبرگم خوشقیافستا. کمی دهن کج کردم و گفتم: امممم، خب... میشه گفت آره._ نیلو، میشه عکسای تو ایرانتو نشونم بدی خیلی دوس

دارم اونجا رو ببینم، البته تو اینترنت دیدم ولی .. پریدم وسط حرفشو گفتم: البته عزیزم، فقط وایسا لپ تاپمو بیارم. لپ تاپمو آوردمو مشغول تماشای عکسا شدیم با دیدن عکسا فهمیدم چقد دلتنگ شدم، تو همین مدت کم به عکس نوید که رسید پرسید: این کیه. _برادرمه، نوید. _خوشقیافس ت. _اون یه دیوونه به تمام معناست از وقتی یادمه یا دارم از دستش حرص میخورم یا میخندم. _الانم وضعیتت فرق نکرده رمانم همینجوریه. لبخندی زدمو گفتم: آره، یه دلک به تمام معنا، البته رمان بیشتر حرص میده تا خندوندن! امیلی خندید و گفت: برای ماکه بیشتر شوخه. اینو که گفت خندشو جمع کرد و با حالت منزجر پرسید: اون جادوگر کی اومد اینجا؟ _از وقتی چشم باز کردم صداشو شنیدم، اومده بود صبحونه درست کنه. _مسخرست، همینجوری پیش بره باید شاهد عروسیشون شم لابد! مشغول بازی با انگشتم شدمو چیزی نگفتم، رمان رو با لباس دامادی کنار عروسی مثل ریتا تصور کردم... بنظرم بهم نمیومدن... خیلی مسخرست! امیلی پرسید: چیزی گفتی؟ متعجب نگاهش کردم فکر کنم قسمت آخر فکرمو بلند گفتم. لبخندی زدمو گفتم: نه. بعد از رفتن امیلی که قرار بود فردا زودتر بیاد اینجا تا حاضر شیم، با طی و دستمال افتادم به جون خونه میخواستم یکم مرتب و تمیزش کنم نمیدونم چرا ولی میخواستم کدبانو بنظر پیام، به نظر کی؟؟ اخی کردم و مشغول تمیز کردن قاب عکس رمان و آرمان شدم. کارم که تموم شد پیشبند بستم و واسه شام ماکارونی پختم. تو آشپزی بهتر شده بودم دیگه ازش متنفر نبودم. از پختن شام که فارغ شدم ساعت پنج بود. یاد نوید افتادم، زیاد بهم زنگ نمیزد حتی زیاد پیام نمیداد، نکنه خبریه!! الان اونجا باید نصف شب باشه یه زنگ بهش بزنم. گوشیمو برداشتمو شماره نوید رو گرفتم بعد شیش تا بوق جواب داد: به، خواهر هالیوودی خودم سلام بانو_علیک سلام نوید خان، احوال شما؟ _شکر، حال شما چطوره؟ _از احوال پرسیدی تو! نوید خجالت نمیکشی انقد کم به خواهر غریبت زنگ میزنی؟ حرفمو بالحن شوخ گفتم اما نوید

کمی مکث کرد و جدی گفت: مگه احساس غریبی میکنی؟ نکنه از چیزی ناراحتی... نه!! ناراحت نیستم، اینجا تنها هم نیستم ولی از تو توقع بیشتری دارم، دلم برات تنگ میشه خب بی‌شور! دوباره با لحن خندون گفت: من اگه می‌ومدم لس آنجلس همه چی یادم میرفت. بجوری خودمو به یکی ازین هالیوودیامیچسبوندم!_بله از جنبه شما باخبرم! اما نوید این کم خبر گرفتات مشکوکه نکنه با کسی آشنا شدی؟_ تو از کجا فهمیدی؟ با خوشحالی گفتم: وای عزیزم خیلی خوشحال شدم، عکسشو حتما برام بفرست. _وا نیلو روم همیشه اینکارو کنم. _ای جانم انقد خجالتیه؟ چجوری باهم آشنا شدین؟_ از طریق یکی از کارمندانم، تو شرکت هم چندبار کار کرده بود، خوبه. _چندسالشه؟ دختر خوب یه؟_ دختر که نه، زن خویبه. _قبلا ازدواج کرده؟_ آره شوهرشم تو شرکتمون کار میکنه. متعجب و شوکه گفتم: متوجه نشدم... یعنی الان متاهله؟ _آره دیگه. دادزدم: نوید خجالت بکش، برات متاسفم. _چی میگی؟!!!! پس مجرد بیارم؟ کدوم مجرد اینکارو میکنه؟ دیگه دود از کلم بلند میشد جیغ زدم: خفه شو نوید، خیلی عوضی شدی. _هان؟!!!! چته نیلو دیوونه شدی!! کدوم دختر مجردی میاد خونه نظافت کنه؟ من از کار کوکب خانوم راضیم. دهنم وا موند نوید پرسید نیلو چی شدی؟_ هیچی نوید، تو خلی کم مونده بود سخته بزمن! نوید خندید و گفت: بله!! میبینم که افکارت حسابی منحرف شده، غرب زده ی خاک برسر! خندیدم، کمی با نوید صحبت کردم و بعد قطع کردن نشستیم پشت تلوزیون تا رامان برگرده طولی نکشید که چشمام گرم شد و خوابم برد..

نیلی.. نیلی؟ پاشو دختر بدجور خوابیدی گردنت شکست.. آروم چشمامو باز کردم گردنم گرفته بود نور لوسترا چشمامو زد چشمامو ریز کردم و سرمو از پشتی مبل بلند کردم و دستمو گذاشتم رو گردنم. رامان پالتوشو در آورد و گفت: جلوی تلوزیون خوابت برده بود. خمیازه ای کشیدمو گفتم: آره، ساعت چنده؟ نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت: هفت. دستی به

صورت‌م کشیدمو از جام پاشدم. پالتوشو رو ساعدش گذاشت و رفت سمت اتاقش. مسیر رفتنشو با نگاه دنبال کردم هنوز گیج بودم. کمی خودمو کش و قوس دادمو رفتم تو آشپزخونه. میز رو با سلیقه چیدمو غذا رو تزئین کردم. اومد تو آشپزخونه و به میز خیره شد. چیزی نگفتم و دوتا لیوان از کابینت برداشتم. _به به کدبانو! چرا انقد زحمت کشیدی؟_ زحمت نیست وظیفست، به هر حال هر عملی عکس‌العملی داره، باید لطافتو جبران کنم. _نچ نچ، همش مته ببر زخمی میمونی، چیزی به اسم لطافت شنیدی؟ پوزخندی زدمو گفتم: لطافت؟ تو خیلی لطافت داری؟! _از چی ناراحتی؟ شوکه شدم.. از چی ناراحتی؟_ وای چرا اینجوری شدم هدفم چیه.. سعی کردم این رفتار بی‌معنی رو کنار بزنم. لبخندی زدمو گفتم: بشین. صندلی رو عقب کشید و نشست. منم نشستم و براش غذا کشیدم. گفتم: خودم میکشیدم. بشقابو دادم بهشو گفتم: نوش جان.. لبخندی زد بشقابو گرفت و گفت: امروز کیا اومدن؟ _امیلی اینا.. امیلی اینا یعنی کیا؟ درحالی که برای خودم میکشیدم پرسیدم: امیلی و آرمان و سگش که مته سگ ازت میترسه!! خندید و گفت: خب سگه دیگه! چیکارا کردین؟ _پارتی گرفتیم!!! خب چیکار قرار بود کنیم؟ امیلی لباس آورده بود پرو کنیم برا فرداشب. _اهان، خوبه، انتخاب کردی؟_ آره.. _چجوریه؟

_مشکیه. سرخورده به بشقابش نگاه کرد خندم گرفت فهمیدم منظورش مشخصات لباس بود ولی خب اذیت کردنش کیف می‌ده، حقشه نه که کم سر به سرم می‌ذاره! یکم نوشابه خوردمو پرسیدم: چرا واسه شام ریتا رو نیاوردی؟ _نه که خیلی علاقه داری به حضورش!!!_ وا، چرا بدم بیاد؟ یجوری نگام کرد که یعنی خر خودتی. واکنشی نشون ندادم. بعد شام با مهربونی میز رو باهام جمع کرد. بنظرم این رفتارش کافی بود تا ازش یه مرد ایده آل بسازه... اینکه کار خونه رو وظیفه زن نمیدید و کمکش میکرد خیلی قشنگ بود. و برای کارت ارزش قائل بود و حتی متوجه شد که خونه رو تمیز کردم کلی سرزنشم کرد که چرا اینکارو کردم و اون برای نظافت

کارگر میاره، اما من ازین کار راضی بودم مشکلی نداشتم... زندگی تو این خونه عادت شده بود... غذا پختن تو این خونه... کارکردن و کنار رمان بودن... یه همخونه دوست داشتنی و مهربون... دچار این عادت شیرین شده بودم و فکر میکردم این تجربه یکی از قشنگترین خاطرات زندگیم میشه پس از تک تک لحظه هاش لذت میبرم. رمان یکم کار داشت و تو اتاقش بود منم تو اتاقم داشتم لاک میزدم که اس ام اس داد حاضر شم بریم قدم بزنیم. لبخند پهنی رو صورتم نشست و ذوق کردم. همین که از فاصله یه اتاق هم با پیامک حرف میزدیم خیلی بامزه بود، لباس پوشیدمو موهامو باز گذاشتم یکم عطر زدم و کتونیا مو برداشتم همزمان از اتاقمون اومدیم بیرون. با خنده سری تکون داد و گفت: تلپاتیه!!؟_ آره انگار. باهم سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین، شب نمناک و سرد بود. نفس عمیقی کشیدم بازدمم مته دود سیگار رقصان تو هوا پخش شد. آروم باهم از کنار پیاده رو رفتیم سمت پارک. دستامو توجیبام کردم و گفتم: چه هوای خوبی!_ آره خیلی هوای خوبیه... یادمه شیش سالم که بود همیشه شبا بابام منو نویدرو میبرد پارک... انقد بازی میکردیم تا خسته شیم، مامان کلی غر میزد که بابا زیادی مارو پررو کرده... یادش بخیر. با لبخند محزونی به روبرم نگاه کردم. رمان بعد کمی سکوت پرسید: چه اتفاقی براشون افتاد؟_ تصادف... تو راه شمال. برنامه هر سال بود... اما اتفاق یبار میوفته و میتونه همه چیو بهم بریزه... خیلی دلم براشون تنگ میشه... روحشون شاد. _ ممنون... تو پدر و مادر فوق العاده ای داری... خصوصاً مادرت خیلی مهربون و دوست داشتنیه. بالبخند گفت: اونم درمورد تو همین فکر میکنه... دیگه کلافم کرده همش میگه نیلوفر رو اذیت نکن. خندیدم و گفتم: نه که خیلی گوش میکنی!_ خب نه کاملاً! آخه اون نمیدونه اذیت کردن تو چه کیفی داره!_ خیلی پررویی رمان. _ نظر لطفتونه! باهم وارد پارک شدیم رفتیم سمت تاب فلزی و گفتم: بیا بشینیم. _ فکر میکردم فقط کودک درون خودم زیادی فعاله!!!_ از تو بیشتر ازینا توقع میره. خندید و اومد

روی تاب کناریم نشست. همین‌جور که آروم تکون می‌خوردم گفتم: دلت بر اشون تنگ نمیشه؟ پرسشگرانه نگام کرد گفتم: مامان و بابات، چرا هر دو تون انقد از شون دورین... حتما خیلی دلشون بر اتون تنگ میشه... آره خب.. خیلی.. راستی سرگرد چرا انقد خشکه؟ ی‌جور عجیبیه. رمان نگاهی بهم کرد و باخنده گفت: خیلی بد عنقه، از اولم همین‌جوری بود... وقتی بچه بودیم کلی اذیتش می‌کردیم. چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم: از بچگی مرض داشتی! چپکی نگام کرد، پرسیدم: امیلی گفت از دبیرستان اینجا این... پدر و مادرت براچی برگشتن ایران؟ کمی مکث کرد و گفت: راه آدم همیشه با خانوادش یکی نیمونه... درست وقتی به اینجا عادت کردیم. بابا خواست برگردیم. من اون موقع دانشجو بودم و اصلا هم نمی‌خواستم برگردم. پریدم وسط حرفشو با طعنه پرسیدم: بخاطر ریتا؟ زل زد تو چشمو گفت: نه اصلا، اگه می‌خواستم برگردم خب برمی‌گشتم.. یعنی ترکش می‌کردی؟ نفس عمیقی کشید و گفت: خب روابط میتونن تموم شن... اما من اینو میدونم که هیچ چیزی نمیتونه باعث شه برگردم و تو ایران زندگی کنم.. خب.. چرا؟_ مشکل ایران نیست... من نمیتونم رفتار مردمشو تحمل کنم، عادت کردن تو زندگی هم دخالت کنن اما کسی تو زندگیشون دخالت نکنه... همش زود قضاوت میکنن... برا هم حرف می‌چینن... برا بعضیشون همه چی عقده شده و از راههای نادرست عقدشونو برآورد میکنن... ایران جاییه که یه پسر حق نداره حتی از یه دختر پرسه ساعت چنده همه چیز رو بدینانه میبینن، تقصیری ندارن چون تعداد مزاحما و آدم علاف از آدمای بی‌منظور بیشتره.. پدر و مادرا هیچوقت به بچه هاشون خصوصا دخترا حق انتخاب مستقل نمیدن... من نمیتونم کنار بیام.. درک میکنم اما همه این‌جوری نیستن رمان.. آره درسته، دلم تنگ میشه اما نمیتونم خودنو وقف بدم همیشه تو ایران و اجتماعش گند میزنم!_ چرا؟_ بیار خیلی بی‌منظور از یه دختر آدرس پرسیدم مته میرغضب نگام کرد و چش غره اژدری رفت!!! بیارم یه دختره اومد رو نیمکت کنارم نشست گفت سلام. خب منم با لبخند جوابشو

دادم، آخرش بزور دویدن از دستش فرار کردم! شروع کردم به خندیدن و گفتم: عجب ماجراهایی داری!! بالبخند از رو تاب پاشد و گفت: پشمک دوست داری؟_ آره خیلی.. پاشو. پاشدمو باهم رفتیم سمت دکه پشمک فروشی یه پشمک چوبی بزرگ صورتی برام گرفت و تو قسمتای جنگلی پارک قدم زدیم. یه تیکه از پشمک کندمو گرفتم کنار دهنش با دست ازم گرفت بادیدن تزیینات کاجای پارک پرسیدم: کریسمس کیه؟_ یه هفته مونده! با ذوق گفتم: چه قشنگ!_ البته زیاد اهمیت نمیدم، ولی امسال امیلی میخواد تو خوش مهمونی بگیره، خب به هر حال برا اون مهمه.. تو خیلی وقته اینجایی یکم ذوق داشته باش! حیف که برف نیما!_ نه بابا الان سه ساله برف نیما!_ امسال بخاطر گل روی من میادا! رامان خندید، چقد قشنگ میخندید... بعد از پیاده روی بهم قول داد که هر موقع وقتش آزاد بود بریم پیاده روی و من مته یه بچه خوشحال شدم *** کلافه گفتم: امیلی حداقل بذار صورتمو تو آینه بینم، من با رژ قرمز موافق نیستم!! امیلی یه سنجاق سر دیگه تو موهام فرو کرد و گفت: نخیر، خیلیم عالی شدی! انقدم وول نخور تا موهات خراب نشه. کلافه با برس تو دستم بازی کردم. امیلی هرچی تاف بود رو سرم خالی کرد و با ذوق گفت: تموم شد... محشر شدی. الان برو خودتو توی آینه بین. زود از جام پریدمو رفتیم سمت آینه و به دختر توی آینه زل زدم تا حالا خودمو تو چنین آرایشی ندیده بودم چشمام تو یه آرایش مشکی دودی به طرز خاصی برق میزد رژ لب قرمز مات و گونه های با رژ گونه رنگ شده. موهامو پشت سرم جمع کرده بود و جلوشو فرق کج باز کرده بود. گوشواره های میخی مروارید که با گردنبند بلند و چند ردیف مروارید توی گردنم ست بود. لباس مشکی بلندم با کفشای ورنی پاشنه بلند و کیف دستی توی دستم همخونی داشت. امیلی با لبخند از سرتاپا نگاهم کرد و با حالت نمایشی قلموی آرایشگری تو دستشو رو میز گذاشت و گفت: عالی شدی! با نگاه به چشمای سبزش تو پرده ی آرایش گفتم: قرار بود من زشت شم امیلی! خندید و گفت: نخیر یه خانوم

باید همیشه زیبا بنظر بیاد. سری به تاسف تکون دادمو با لبخند نگاهش کردم موهاشو فر کرده بود و همشو یه سمت کج کرده بود. آرایشش شبیه من بود. گوشواره آویز نقره ای تو گوشش بود که تا نزدیکی شونش میرسید. با عجله وسایلارو جمع کرد و شنل خز کرم رنگی پرت کرد سمتمو گفت: زودباش دیرمون شد. شنلو تنم کردم اونم شال مشکی رنگشو رو شونه های برهنش انداخت و گفت بریم. سری تکون دادمو خواستم برم که گفت: نه وایسا. بهش نگاه کردم رژ لب قرمزو از اعماق کیف لوازم آرایشش بیرون کشید و گفت: اینم ببریم. نیاز میشه! لبخندی زدمو بلاخره باهم از اتاق رفتیم بیرون. رمان گفته بود باید بره جایی و خونه نبود، آهی کشیدم نگاهی به حال خلوت انداختم نمیدونم چرا دلم میخواست رمان منو غرق این زیبایی و غمزه ببینم، آرمان از آشپزخونه اومد بیرونو با نگاهی به منو امیلی که داشت محتویات کیف دستیشوچک میکرد گفت: به به چه تپیی بهم زدین! لبخندی بهش زدم. ادامه داد: موفق باشین، دیگه برین که الان صدای جیسن در میاد. دست امیلیو گرفتمو گفتم: آرمان، شام گذاشتم با رمان گرم کنین بخورین. دست شما درد نکنه، فکر نکنم واسه شام بیاد. لبمو از داخل گزیدمو گفتم: خیلی خب. خداحافظ. همراه امیلی سوار آسانسور شدیم، رمان فرصت طلب تابلوئه رفته ریتا رو ببینه. آسانسور متوقف شد امیلی آخرین نگاهشو به خودمون تو آینه انداخت و گفت: تو فکری! نه. همه چی مرتبه، بریم. در آسانسور باز شد و هردو باهم وارد لابی شدیم..

نیلی.. نیلی؟ پاشو دختر بدجور خوابیدی گردنت شکست.. آروم چشمامو باز کردم گردنم گرفته بود نور لوسترا چشمامو زد چشمامو ریز کردمو سرمو از پشتی مبل بلند کردم و دستمو گذاشتم رو گردنم. رمان پالتوشو در آورد و گفت: جلوی تلوزیون خوابت برده بود. خمیازه ای کشیدمو گفتم: آره، ساعت چنده؟ نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت: هفت. دستی به صورتم کشیدمو از جام پاشدم. پالتوشو رو ساعدش گذاشت و رفت سمت اتاقش. مسیر

رفتندشو با نگاه دنبال کردم هنوز گیج بودم. کمی خودمو کش و قوس دادمو رفتم تو آشپزخونه. میز رو با سلیقه چیدمو غذارو تزئین کردم. اومد تو آشپزخونه و به میز خیره شد. چیزی نگفتم و دوتا لیوان از کابینت برداشتم. _به به کدبانو! چرا انقد زحمت کشیدی؟_ زحمت نیست وظیفست، به هر حال هر عملی عکس العملی داره، باید لطافتو جبران کنم. _نچ نچ، همش مته ببر زخمی میمونی، چیزی به اسم لطافت شنیدی؟ پوزخندی زدمو گفتم: لطافت؟ تو خیلی لطافت داری؟! _از چی ناراحتی؟ شوکه شدم.. از چی ناراحتم؟ وای چرا اینجوری شدم هدفم چیه.. سعی کردم این رفتار بی معنی رو کنار بزنم. لبخندی زدمو گفتم: بشین. صندلی رو عقب کشید و نشست. منم نشستم و براش غذا کشیدم. گفتم: خودم میکشیدم. بشقابو دادم بهشو گفتم: نوش جان.. لبخندی زد بشقابو گرفت و گفت: امروز کیا اومدن؟_ امیلی اینا.. امیلی اینا یعنی کیا؟ درحالی که برای خودم میکشیدم پرسیدم: امیلی و آرمان و سگش که مته سگ ازت میترسه!! خندید و گفت: خب سگه دیگه! چیکارا کردین؟_ پارتی گرفتیم!!! خب چیکار قرار بود کنیم؟ امیلی لباس آورده بود پرو کنیم برا فرداشب. _اهان، خوبه، انتخاب کردی؟_ آره.._چجوریه؟

مشکیه. سرخورده به بشقابش نگاه کرد خندم گرفت فهمیدم منظورش مشخصات لباس بود ولی خب اذیت کردنش کیف میده، حقشه نه که کم سر به سرم میذاره! یکم نوشابه خوردمو پرسیدم: چرا واسه شام ریتا رو نیاوردی؟ نه که خیلی علاقه داری به حضورش!!!_ وا، چرا بدم بیاد؟ یجوری نگام کرد که یعنی خر خودتی. واکنشی نشون ندادم. بعد شام با مهربونی میز رو باهام جمع کرد. بنظرم این رفتاراش کافی بود تا ازش یه مرد ایده آل بسازه... اینکه کار خونه رو وظیفه زن نمیدید و کمکش میکرد خیلی قشنگ بود. و برای کارت ارزش قائل بود و حتی متوجه شد که خونه رو تمیز کردم کلی سرزنشم کرد که چرا اینکارو کردم اون برای نظافت کارگر میاره، اما من ازین کار راضی بودم مشکلی نداشتم... زندگی تو این خونه عادت شده

بود... غذا پختن تو این خونه... کارکردن و کنار رمان بودن... یه همخونه دوست داشتنی و مهربون... دچار این عادت شیرین شده بودم و فکر میکردم این تجربه یکی از قشنگترین خاطرات زندگیم میشه پس از تک تک لحظه هاش لذت میبرم. رمان یکم کار داشت و تو اتاقش بود منم تو اتاقم داشتم لاک میزدم که اس ام اس داد حاضر شم بریم قدم بزنیم. لبخند پهنی رو صورتم نشست و ذوق کردم. همین که از فاصله یه اتاق هم با پیامک حرف میزدیم خیلی بامزه بود، لباس پوشیدمو موهامو باز گذاشتم یکم عطر زدم و کتونیاامو برداشتم همزمان از اتاقمون اومدیم بیرون. با خنده سری تکون داد و گفت: تلپاتیه!!؟_آره انگار. باهم سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین، شب نمناک و سرد بود. نفس عمیقی کشیدم بازدمم مته دود سیگار رقصان تو هوا پخش شد. آروم باهم از کنار پیاده رو رفتیم سمت پارک. دستامو توجیبام کردم و گفتم: چه هوای خوبی!_آره خیلی هوای خوبیه... یادمه شیش سالم که بود همیشه شبا بابام منو نویدرو میبرد پارک...انقد بازی میکردیم تا خسته شیم، مامان کلی غر میزد که بابا زیادی مارو پررو کرده...یادش بخیر. با لبخند محزونی به روبرم نگاه کردم. رمان بعد کمی سکوت پرسید: چه اتفاقی برایشون افتاد؟_تصادف...تو راه شمال. برنامه هر سال بود...اما اتفاق یبار میوفته و میتونه همه چیو بهم بریزه...خیلی دلم برایشون تنگ میشه...روحشون شاد. _ممنون... تو پدر و مادر فوق العاده ای داری...خصوصا مادرت خیلی مهربون و دوست داشتنیه. بالبخند گفت:اونم درمورد تو همین فکرو میکنه...دیگه کلافم کرده همش میگه نیلوفر رو اذیت نکن. خندیدم و گفتم:نه که خیلی گوش میکنی!_خب نه کاملاً! آخه اون نمیدونه اذیت کردن تو چه کیفی داره!_خیلی پررویی رمان...نظرلطفتونه! باهم وارد پارک شدیم رفتیم سمت تاب فلزی و گفتم:بیا بشینیم. _فکر میکردم فقط کودک درون خودم زیادی فعاله!!!_از تو بیشتر ازینا توقع میره. خندید و اومد روی تاب کناریم نشست. همینجور که آروم تکون میخوردم گفتم:دلت برایشون تنگ نمیشه؟

پرسشگرانه نگام کرد گفتم: مامان و بابات، چرا هر دو تون انقد از شون دورین... حتما خیلی دلشون براتون تنگ میشه... _ آره خب.. خیلی.. راستی سرگرد چرا انقد خشکه؟ یجور عجیبیه. رمان نگاهی بهم کرد و باخنده گفت: خیلی بد عنقه، از اولم همینجوری بود... وقتی بچه بودیم کلی اذیتش میکردیم. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: از بچگی مرض داشتی! چپکی نگام کرد، پرسیدم: امیلی گفت از دبیرستان اینجایی... پدر و مادرت براچی برگشتن ایران؟ کمی مکث کرد و گفت: راه آدم همیشه با خانوادش یکی نمیمونه... درست وقتی به اینجا عادت کردیم. بابا خواست برگردیم. من اون موقع دانشجو بودم و اصلا هم نمیخواستم برگردم. پریدم وسط حرفشو با طعنه پرسیدم: بخاطر ریتا؟ زل زد تو چشممو گفت: نه اصلا، آگه میخواستم برگردم خب برمیگشتم.. یعنی ترکش میکردی؟ نفس عمیقی کشید و گفت: خب روابط میتونن تموم شن... اما من اینو میدونم که هیچ چیزی نمیتونه باعث شه برگردم و تو ایران زندگی کنم.. خب.. چرا؟ _ مشکل ایران نیست... من نمیتونم رفتار مردمشو تحمل کنم، عادت کردن تو زندگی هم دخالت کنن اما کسی تو زندگیشون دخالت نکنه... همش زود قضاوت میکنن... برا هم حرف میچینن... برا بعضیشون همه چی عقده شده و از راههای نادرست عقدشونو برآورد میکنن... ایران جاییه که یه پسر حق نداره حتی از یه دختر پرسه ساعت چنده همه چیز رو بدینانه میبینن، تقصیری ندارن چون تعداد مزاحما و آدم علاف از آدمای بیمنظور بیشتره.. پدر و مادرا هیچوقت به بچه هاشون خصوصا دخترا حق انتخاب مستقل نمیدن... من نمیتونم کنار بیام.. _ درک میکنم اما همه اینجوری نیستن رمان.. _ آره درسته، دلم تنگ میشه اما نمیتونم خودنو وقف بدم همیشه تو ایران و اجتماعش گند میزنم! _ چرا؟ _ بیار خیلی بیمنظور از یه دختر آدرس پرسیدم مته میرغضب نگام کرد و چش غره اژدری رفت!!! بیارم یه دختره اومد رو نیمکت کنارم نشست گفت سلام. خب منم با لبخند جوابشو دادم، آخرش بزور دویدن از دستش فرار کردم! شروع کردم به خندیدن و گفتم: عجب

ماجراهایی داری!! بالبخند از رو تاب باشد و گفت: پشمک دوست داری؟_ آره خیلی.. پاشو. پاشدمو باهم رفتیم سمت دکه پشمک فروشی یه پشمک چوبی بزرگ صورتی برام گرفت و تو قسمتای جنگلی پارک قدم زدیم. یه تیکه از پشمک کندمو گرفتم کنار دهنش با دست ازم گرفت بادیدن تزیینات کاجای پارک پرسیدم: کریسمس کیه؟_ یه هفته مونده! با ذوق گفتم: چه قشنگ!_ البته زیاد اهمیت نمیدم، ولی امسال امیلی میخواد تو خورش مهمونی بگیره، خوب به هر حال برا اون مهمه.. تو خیلی وقته اینجایی یکم ذوق داشته باش! حیف که برف نیاد!_ نه بابا الان سه ساله برف نیاد!_ امسال بخاطر گل روی من میاد! راما خندید، چقد قشنگ میخندید... بعد از پیاده روی بهم قول داد که هر موقع وقتش آزاد بود بریم پیاده روی و من مته یه بچه خوشحال شدم *** کلافه گفتم: امیلی حداقل بذار صورتمو تو آینه بینم، من با رژ قرمز موافق نیستم!! امیلی یه سنجاق سر دیگه تو موهام فرو کرد و گفت: نخیر، خیلیم عالی شدی! انقدم وول نخور تا موهات خراب نشه. کلافه با برس تو دستم بازی کردم. امیلی هرچی تاف بود رو سرم خالی کرد و با ذوق گفت: تموم شد... محشر شدی. الان برو خودتو توی آینه بین. زود از جام پریدمو رفتیم سمت آینه و به دختر توی آینه زل زدیم تا حالا خودمو تو چنین آرایشی ندیده بودم چشمام تو یه آرایش مشکی دودی به طرز خاصی برق میزد رژ لب قرمز مات و گونه های با رژ گونه رنگ شده. موهامو پشت سرم جمع کرده بود و جلوشو فرق کج باز کرده بود. گوشواره های میخی مروارید که با گردنبند بلند و چند ردیف مروارید توی گردنم ست بود. لباس مشکی بلندم با کفشای ورنی پاشنه بلند و کیف دستی توی دستم همخونی داشت. امیلی با لبخند از سرتاپا نگاهم کرد و با حالت نمایشی قلموی آرایشگری تو دستشو رو میز گذاشت و گفت: عالی شدی! با نگاه به چشمای سبزش تو پرده ی آرایش گفتم: قرار بود من زشت شم امیلی! خندید و گفت: نخیر یه خانوم باید همیشه زیبا بنظر بیاد. سری به تاسف تکون دادمو با لبخند نگاهش کردم موهاشو فر

کرده بود و همشو به سمت کج کرده بود. آرایشش شبیه من بود. گوشواره آویز نقره ای تو گوشش بود که تا نزدیکی شونش میرسید. با عجله وسایلارو جمع کرد و شنل خز کرم رنگی پرت کرد سمتمو گفت: زودباش دیرمون شد. شنلو تنم کردم اونم شال مشکی رنگشو رو شونه های برهنش انداخت و گفت بریم. سری تکون دادمو خواستم برم که گفت: نه وایسا. بهش نگاه کردم رژ لب قرمز و از اعماق کیف لوازم آرایشش بیرون کشید و گفت: اینم ببریم. نیاز میشه! لبخندی زدمو بلاخره باهم از اتاق رفتیم بیرون. رمان گفته بود باید بره جایی و خونه نبود، آهی کشیدم نگاهی به حال خلوت انداختم نمیدونم چرا دلم میخواست رمان منو غرق این زیبایی و غمزه ببینم، آرمان از آشپزخونه اومد بیرونو با نگاهی به منو امیلی که داشت محتویات کیف دستیشوچک میکرد گفت: به به چه تیپی بهم زدین! لبخندی بهش زدم. ادامه داد: موفق باشین، دیگه برین که الان صدای جیسن در میاد. دست امیلیو گرفتمو گفتم: آرمان، شام گذاشتم با رمان گرم کنین بخورین. دست شما درد نکنه، فکر نکنم واسه شام بیاد. لبمو از داخل گزیدمو گفتم: خیلی خب. خداحافظ. همراه امیلی سوار آسانسور شدیم، رمان فرصت طلب تابلوئه رفته ریتا رو ببینه. آسانسور متوقف شد امیلی آخرین نگاهشو به خودمون تو آینه انداخت و گفت: تو فکری! نه. همه چی مرتبه، بریم. در آسانسور باز شد و هر دو باهم وارد لابی شدیم...

از پله ها که رفتیم پایین ماشین جیسن رو دیدم متوجه ما که شد از ماشین پیاده شد و اومد طرفمون. نگاهی بهمون کرد قبل از اینکه حرف بزنه امیلی گفت: خیلی منتظر موندی؟ جیسن خنده ای کرد و گفت: فقط چهل و سه دقیقه! امیلی با لبخند گفت: اونجوریام نبود! چقد خوشتیپ شدی جیسن! شما هم خیلی خوشگل شدین، دیگه سوار شین بریم. بعد هر دو در عقب و جلو رو باز کرد. رفتم و عقب نشستم. امیلی گفت: من نباید جلو بشینم، تابلو میشه! من به دختر کاملاً مجردم. متعجب گفتم: اینو که میدونم! والبرگ که نمیدونه، و دلم میخواد مجرد

بودنم خیلی به چشمش بیاد. نگاهی به جیسن کردم. با لبخند سری به تاسف تکون داد که خندم گرفت. امیلی خیلی وسواس داشت و این خیلی برام جالب بود. عقب گرد کردم و با اشاره سر گفتم: سوار شین دوشیزه! امیلی پایین لباسشو جمع کرد و سوار شد. منم نشستم. جیسن ماشینو روشن کرد و راه افتاد. به لاکای قرمز رنگ ناخنام نگاه میکردم که امیلی یهو گفت: اوه عطر یادم رفت! تا اومدم نگاهش کنم دستشو آورد جلو و هرچی ادکلن بود خالی کرد روم و گفت: عطر خیلی مهمه! خداروشکر یادم اومدا. جیسن یکم کرواتشو شل کرد. امیلی گفت: نکن جیسن تیپت خراب میشه! بعد درستش میکنم. امیلی از آینه بهم نگاه کرد و سری به تاسف تکون داد. لبخندی بهش زدم. کمی بعد با صدایی بلند گفت: اه لعنتی!! ناخن مصنوعیم در اومد!! از آینه نگاهش کردم و گفتم: چسب نیاوری همراست؟؟ با ناراحتی گفت: نه!! جیسن نگه دار من برم یه چسب بگیرم الان میام. حالا انقد مهمه، ناخن کوتاه بیشتر بهت میاد!! نه، جیسن اذیت نکن، نگه دار پیاده شم. تو نمیخواد پیاده شی خودم میرم. نه، تو نمیدونی باید چه مارکی بگیری، خودم برم بهتره. جیسن بی حرف کنار خیابون پارک کرد گفت: زود برگرد! خیلی خب. امیلی پیاده شد مسیر رفتنش به مغازه رو با چشم دنبال کردم. از بوی عطر غلیظ تو ماشین احساس خفگی میکردم کمی شیشه رو دادم پایین. جیسن گفت: دیوونست دیگه، بجوری عطر میزنه انگار میخواد سمپاشی کنه! لبخندی زدم و گفتم: اما اون فوق العادست، همین کارای عجولانشم قشنگه. به چشمام نگاه کرد و گفت: خوبه که اینجا راحتی و تونستی باهامون کنار بیای. با قدردانی به چشماش نگاه کردم. چشمای زیتونی رنگش تو نور زرد رنگ ماشین عسلی شده بود. با لبخند پرسید: استرس داری؟_ خیلی مشخصه؟_ مشخص نیست، فقط سوال کردم. _خب راستش یکم. من تا حالا نقش بازی نکردم اونم برا یه مرد، که از شانسم یه آدم عوضیه! خندید و گفت: به خودت باور داشته باش، من و امیلی هم کنار تیمیم... راستش این کارا و تشریفات امیلی باعث نمیشه نظر نیکولاس

برگرده، بنظرم که اون از تو خوشش اومده! وگرنه به مهمونی دعوت نمیشدی. با نگرانی چینی به پیشونیم دادم چقد با اطمینان حرف میزد. چشممو از چشاش گرفتمو گفتم: امیدوارم اشتباه کنی. آرنجشو به پنجره تکیه داد و حرفی نزد. کمی که در سکوت سپری شد گفتم: نگاش کن... فقط وقت هدر میده! با شنیدن حرفش مسیر نگاهشو گرفتم امیلی داشت رو دیدم که برمیگشت. سوار شد و دوباره راه افتادیم، تو مسیر حرف خاصی زده نشد، امیلی هم مشغول چسبوندن ناخنش بود، بلاخره رسیدیم و من از پشت شیشه ماشین به ساختمون گتی زل زدم، باشکوه بود همینجور محوش بودم که امیلی گفت پیاده شم. منم بدون اینکه از عمارت چشم بردارم پیاده شدم. جیسن جلوتر از ما رفت و ما با فاصله یه قدم پشت سرش میرفتیم. پایین دامن لباسمونو جمع کرده بودیم که یاد کارتون سیندرلا وقتی خواهراش پشت سر نامادری میرفتن تو قصر افتادم و خندم گرفت. پله ها که تموم شد وارد قسمت موزه شدیم و به ورودی بزرگ سالن اصلی رسیدیم. تشریفات فوق العاده بود و شنل و شال مونو به خانم پیشخدمتی تحویل دادیم. استرس امونمو بریده بود. جیسن به صورتم خیره شد و با صدای آروم گفت: رنگت پریده. لبخند مصنوعی زدم. امیلی دستمو تو دستش فشرد و باهم وارد سالن شدیم. فوق العاده زیبا بود و چنان محو معماریش شدم که استرسم فراموش شد. نور زرد رنگ لوسترا فضا و رنگ سفید استایل سالن رو کلاسیک و طلایی کرده بود. سقف بلند که وسطش شیشه ای بود و ستاره های شب چشمک میزدن، همه مهموناشیک و مرتب بودن و همه چیز فوق العاده بود. امیلی آروم با آرنج زد بهمو گفتم: نیکولاسو میبینی؟ کمی چشم گردوندم اما ندیدم و سری به نشون نفی تکون دادم. یه پیشخدمت مرد با لباس مخصوص و یه سینی نقره ای با چهارتا گیلان باریک شامپاین اومد سمتمون و تعارف کرد. امیلی و جیسن برداشتن. من اما برنداشتم. امیلی بهم نگاه کرد و اشاره کرد بردارم وقتی برنداشتم پیشخدمت مودبانه گفت: شامپاین بدون الکل رو میز سلف هست خانم محترم.

تشکری ازش کردم با تعظیم کوتاهی رفت. جیسن کمی از گیلانش خورد و گفت: بیخیال، حتما نیاز نیست بخوریش فقط بگیر دستت، بهت این توهمو میده که داره بهت خوش میگذره. خندیدمو گفتم: خیلی خب، خواستم برم سمت میز سلف که امیلی با نگاه خیره به روبروش دستمو گرفت و نگهم داشت. به مسیر نگاهش نگاه که کردم معدم پیچید. نیکولاس با ژست مردونه و اون لبخند مخصوص و مرموزش به طرفمون میومد. با لبخند نگاهش کردم. بهمون که رسید اول روبه جیسن گفت: افسر مکفیلد؟ خوشحالم اینجا میبینمت. جیسن با لبخند باهاش دست دادو گفت: سلام، آقای والبرگ، همچنین. نیکولاس زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و پرسشگر به جیسن نگاه کرد. جیسن با اشاره بهم گفت: وقتی فهمیدم ایسا شمارو ملاقات کرده واقعا شوکه شدم، باعث افتخاره، اون اصلا نمیدونست شما کی هستین، وقتی بهم گفت به مهمونی گتی سنتر دعوت شده، واقعا تعجب کردم، والبرگ با لبخند به منو امیلی نگاه کرد و بهش سلام کردیم با متانت جوابمونو داد، توقع داشتم اول بیاد سمت من ولی انگار اشتباه می‌کردم، این آدم با اون لبخند مرموز خیلی زیرک و عجیبه. با لبخند گفتم: مهمونی باشکوهیه آقای والبرگ، ممنون بابت دعوتتون. امیلی گفت: همینطوره، ملاقات شما باعث افتخاره. نیکولاس روبه امیلی گفت: افتخار آشنایی باشمارو نداشتم؟ امیلی با نگاه و لبخند جذابی گفت: من امیلیم، دوست صمیمی ایسا، از آشناییتون خیلی خوشبختم. امیلی واقعا لوند و تو دل برو بود، با لبخند بهش نگاه کردم که نیکولاس گفت: شما شامپاین نمیخواین ایسا؟ نگاهی به سلف انداختمو گفتم: خب... راستش فاقدالکل میخواستم. لبخندی بهم زد و گیلانش تو دستشو گرفت سمتم: هنوز ازش نخوردم. بالبخند ازش گرفتمو زیرلب تشکر کردم. کمی خیره نگاهم کرد و بعد رو به جیسن گفت: خیلی خوش اومدیدن، بازهم میام پیشتون. جیسن گفت: خیلی ممنون، سرتون خیلی شلوغه ببخشید وقتتونو گرفتیم. نیکولاس سری به نشون نفی تکون داد و با نگاه کوتاهی به من رفت تا به بقیه خوشامد بگه. با

رفتنش حس کردم مته بادکنک خالی شدم. نفس عمیقی کشیدم و با دستمال تو دستم عرق پیشونیمو خشک کردم. امیلی با نگاهی شیطنت آمیز گفت: تمومه! طرف روت کلید کرده دوشیزه رو پرت! بعد با نگاهش به گیلان تو دستم اشاره کرد. لبمو از داخل گزیدمو به جیسن نگاه کردم، با اطمینان لبخندی بهم زد و گفت: فکرای خوبی دارم... نگران نباش. با لبخند نگرانی سرمو تکون دادمو به گیلانم نگاه کردم. موسیقی ملایمی پخش میشد و کم کم همه مهمونا رسیدن وقت اومدن و صحبت کردن پرنسس که شد همه رو به جایگاه مخصوص و ساکت موندن، سخنرانی شروع شد حتی یه کلمه از حرفاشم متوجه نمیشدم، به طور نامحسوسی نیکولاسو زیر نظر داشتم نزدیک جایگاه صحبت پرنسس واستاده بود و به حرفاش گوش میکرد. با اتمام حرفای پرنسس همه دست زدنو موقع شام شد. میزای طویلی تو سالن دیگه ای تدارک دیده شده بود. اصلا اشتها نداشتم و نمیتونستم به غذا خوردن فکر کنم. تموم وقت با غذا بازی کردم و فکر میکردم. امیلی با آرنج زد بهمو دم گوشم گفت: بیخیال، انقد تو خودت نباش، شامتو بخور. جوابی ندادم و یه تیکه از ژینگوی تو بشقاب گذاشتم تو دهنم. جیسن حرفی نمیزد شاید اونم داشت فکر میکرد. بعد از سرو شام به سالن اصلی برگشتیم. همه مشغول صحبتو خوشگذرونی بودن و حتما تک تک این آدما مهم بودن که به چنین مهمونی دعوت شده بودن. امیلی برای تجدید آرایش رفت دستشویی، کلافه بودم رفتمو رو صندلی نشستم گوشیمو از کیفم در آوردم و چکش کردم، نمیدونم چرا منتظر یه پیامک بودم، چشممو به گوشی دوخته بودم که صدای جیسن رو نزدیک شنیدم: چیزی شده؟ سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم. نشست کنارمو کمی به زانوهاش خیره موند بعد سرشو آورد نزدیک گوشمو گفت: آگه نیکولاس اومد و خواست باهات حرف بزنه بگو دنبال کار میگردی، اما آگه تعارف کرد تو شرکتش باشی بگو فعلا جایی مصاحبه کردی، چه میدونم، یجوری بهونه بیار، تا وقت کنم تو این مدت که بهونه میاری من برات مدارک جعلی جور کنم. بهش

نگاه کردم ازم فاصله گرفت و برای تفهیم حرفاش با نگاهی جدی به چشمام خیره موند . س‌رمو به نشون موافقت تکون دادم. تو همین اثنا متوجه نیکولاس شدم که با همون قدمای استوار به سمتون میومد. و جیسن متوجه نشده بود منم خودمو بی توجه نشون دادم. بهمون که رسید از جامون پاشدیم جیسن به گرمی دوباره باهاش خوش و بش کرد، بعد از صحبتای مختصر از جیسن پرسید: اجازه میدی چند دقیقه ایسا رو قرض بگیرم؟ انقد هول کردم که کیف دستیم از دستم افتاد. جیسن نگاهشو از من گرفت کیفمو برداشت و بالبخند روبه نیکولاس گفت: این چه حرفیه، اون که بچه نیست! نیکولاس هم لبخندی زد و بمن نگاه کرد با لبخند زورکی گفتم: البته، خواهش میکنم. سری تکون داد، آخرین نگاهمو به جیسن و امیلی که تازه برگشته بودو گیج بهم نگاه میکرد انداختمو همراهش رفتم.

منو به سمت پله ها راهنمایی کرد زیرلباسمو یکم کشیدم بالا تا زیر پام گیر نکنه، باهم از پله ها رفتیم بالا کنار نرده ها واستاد و به پایین نگاه کرد و گفت: خوشحال شدم اومدین... رفتم کنارش دستمو به حفاظ گرفتمو گفتم: ممنون. کمی نگاهم کردو گفت: امشب خیلی زیبا شدین. دامن لباسمو صاف کردم سعی کردم خونسرد باشم: شماهم خیلی خوش تیپ هستین، البته اون روز هم بودین. _ با افسر مکفیلد آشنایی قبلی داشتم، شباهتی بهم ندارین اما از چهره های زیباتون میشه گفت نسبت فامیلی دارین. خندیدمو گفتم: آره اون همیشه بانمک و خوشقیافه بود، تو دوران بچگی همیشه پزشکی به دوستام میدادم، برام مثل برادر بزرگتر عزیزه. بالبخندسری به تایید تکون داد. فهمیدم استعداد خوبی تو بازیگری دارم، خوب اراجیف تخیلی میبافتم بهم، سرشو برگردوند و به پیشخدمتی اشاره زد. اونم دو گیلان شراب قرمز برامون آورد. نیکولاس هردو رو برداشت یکیشو گرفت سمتمو با لبخند نگام کرد، گیلانمو ازش گرفتم به مایع قرمز رنگ داخلش چشم دوختم، درصد عقاید آدم هم حد قرمزی داره نمیتونم و نمیخوام که بهش لب بزوم، یاد حرف سرگرد افتادم: شما باید

هر طور شده تاجو پیداکنین، نذارین شک برانگیز شین. با صداش حواسمو جمع کردم و بهش نگاه کردم. نگاهی به جمعیت پایین انداخت و گفت: مهاجرت براتون سخت نبود؟ الان چیکار میکنید؟ با یادآوری توصیه‌ها و حرفای جیسن کمی مکث کردم و بعد گفتم: از جیسن دورم، تو یه آپارتمان زندگی میکنم، فعلا دنبال کار هستم. تیز نگاهم کرد و گفت: دنبال کار؟ آب دهنمو قورت دادمو گفتم: بله. یجا مصاحبه کردم منتظر نتیجه ام. به گیلانش نگاه کرد و گفت: امیدوارم موفق باشید. کپ کردم نگاه نامحسوسی بهش انداختم با خونسردی به جمعیت پایین چشم دوخته بود و شرابشو مزه مزه میکرد. باورم نمیشه، جیسن چی فکر میکرد چی شد، حتی تعارف هم نکرد تو شرکتش کار کنم. لبه ی گیلانو رو لبهام گذاشتمو یکم لبامو تر کردم اما اصلا نخوردمش. گیلانو گرفتم پایین که گفت: مسئله ای نیست، متوجه ام الکل نمیخورین، اینم فاقد الکل راحت باشین. از درون لرزیدم خدایا نکنه جلوش تابلو شم و به دروغام پی ببره، این بدون نگاه کردنم فهمید شرابو نخوردم. کلافه به رده ی قرمز رنگ رژ لبم رو لبه ی گیلان نگاه کردم. بهم نزدیکتر شد و گفت: علاقه داشتم بازهم همدیگه رو ملاقات کنیم. سرمو برگردوندم سمتش و تو چشای آبیخ خیره موندم، از چشماش هیچی نمیشد خوند خونسرد بود، شاید من تو تشخیص حس آدما از نگاهشون ضعیفم. ابروهاشو داد بالا انگار میخواست جوابشو بدم به خودم او دممو یه لبخند زدم و گفتم: منم خوشحال میشم آقای والبرگ. لبخندی زد و از جیب داخلی کتتش بیرون آورد گرفت سمتمو گفت: هرکاری داشتی، به مشکلی برخوردی، یا اگه نیاز به هر کمکی داشتی باهام تماس بگیر. کارتو ازش گرفتمو بهش نگاه مختصری انداختم: خیلی ممنون، شما خیلی بمن لطف دارین. کمی به صورتم خیره موند. نگاهمو گرفتمو گفتم: دیگه باید برگردم. مهمونی خیلی خوبی بود. سری به تایید تکون داد و گفت: به امید دیدار. آخرین لبخندمو بهش زدمو بسمت راه پله رفتم. امیلی او دم سمتمو پرسید: چی شد؟ به جیسن نگاه کردم حرفی نزدم موشکافانه بهم

نگاه میکرد انگار میخواست مطمئن شه حرفایی که خواست رو زدم. کیفمو از امیلی گرفتمو کارتو گذاشتم توش، امیلی با لبخند موفقیت آمیزی نگام کرد، لبخند کمرنگی بهش زدمو گفتم: گفتم باید برم، میشه بریم؟ جیسن گفت: میرم ماشینو حاضر کنم، شما هم کاراتونو انجام بدید و بیاین. امیلی سری به نشون موافقت تکون داد و جیسن بسمت در اصلی سالن رفت. شال و شنلامونو گرفتیم. موقع خروج از در یه لحظه از حرکت موندم حتما داشت از بالا نگاهم میکرد. سرمو برنگردوندم، کیف دستیمو بین دوتا دستام فشردمو دوشادوش امیلی رفتیم بیرون. هوا بخاطر مهتابی بودنش سرد و سوزناک بود. به ماشین رسیدیم اینبار من در عقبو باز کردم همینجور چشمامو تو محوطه چرخوندم که حس کردم یکی از پشت بوته های بلند داره نگاهم میکنه یکم عقب گرد کردموش روش دقیق شدم. بخاطر تاریکی اون قسمت از محوطه صورتش اصلا مشخص نبود بخاری که از بازدمش تو هوا پخش میشد رو میشد تو سیاهی دید، وقتی توجهمو دید دور شد و کم کم از نظرم محو شد، یهو دستی رو شونم حس کردم و قلبم واستاد ناگهانی سرمو چرخوندمو امیلی رو دیدم که متعجب بهم نگاه میکرد. نفس عمیقی کشیدم که پرسید: تو حالت خوبه؟ سری به تایید تکون دادم بسمت در ماشین رفتم و سوار شدم. امیلی هم نشست جلو و جیسن راه افتاد. وقتی از محوطه گتی سنتر خارج شدیم جیسن از آینه نگاهم کرد و پرسید: حرفایی که گفتمو زدی؟ _آره، گفت موفق باشی، اصلا پیشنهاد کار تو شرکت نداد. جیسن دنده رو عوض کردو گفت: کارتت رو که داده، چند روز دیگه که مدارکو جور کردیم بهش زنگ میزنم. _منظورت اینه من باید تو شرکتش کار کنم؟ _ایده رامن بود... امشب هم رفته دنبال جور کردن مدارکی مته شناسنامه فردا هم باهم میریم برا کارای سفارت و جور کردن پاسپورت با اسم الیسون روپرت. امیلی سرشو برگردوند و گفت: نگران هیچی نباش، من یه دوست دارم که ایتالیاییه، هر وقت شد میارمش خونه رامن تا یکم اصطلاحات و حرفای عام ایتالیایی یادت بده. با نگرانی پرسیدم: اگه تحقیق

کنه و بفهمه مدارکم جعلیه؟ فهمیدنش برا اون کاری نداره. جیسن با اطمینان گفت: تو فکر کردی ما نقد ساده ایم. قبلا مدارک یه دختر ایتالیایی با فامیلیه روپرت جور کردیم. اسمش راحت میشه تغییر داد. متاسفانه یا خوشبختانه اون مرده! از طریق چندتا فرد قابل اعتماد هویتشو برات در نظر گرفتیم. مدارک که جور شد بیشتر برات توضیح میدیم. سری تکون دادمو به لبخند اطمینان بخش امیلی نگاه کردم. وقتی به خونه رسیدیم با تشکر از جیسن و امیلی خداحافظی کردم و رفتم تو؛ رمز در رو زدمو آروم وارد شدم. یعنی رامن برگشته؟ رفتم تو حال و به ساعت دیواری نگاه کردم 11:45 بود. شنلمو در آوردمو تو دستم گرفتم. رفتم سمت راهرو که دیدم رامن از اتاقش بیرون اومد. لباس خونه تنش بود. بهش سلام کردم. بدون حرف بهم خیره مونده بود. بدون لبخند با ظاهری جدی جوری که انگار تاحالا منو ندیده بود. متعجب زیر لباسمو گرفتمو آروم به سمت در اتاقم رفتم. قفل در رو که چرخوندم با صدای آرومی گفت: سلام. بهتم بیشتر شد بهش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت: اولش که جلوی راهرو دیدمت کپ کردم داشتم به مغزم فشار میاوردم که این دیگه کیه! آدم با سرخاب سفیداب نقد تغییر؟؟ جلال خالق. خندم گرفت این پسر دیوونست. گفتم: خیلی مسخره ای رامن از طرز نگاه کردنت ترسیدم!_ تو از رتیل هم نمیترسی! برو لباساتو عوض کن این سرخاب سفیدابم پاک کن بیا صحبت کنیم. خندیدمو رفتم تو اتاق شنلو لباسو تو رگال انداختم تا بعد به امیلی پیش بدم. یه بلوز آستین سه ربع لیمویی که روش عکس توییتی داشت با شلوار ستش تنم کردم و رفتم جلو آینه نگاهی به صورتم کردم و باز خندیدم. یه پد برداشتمو با شیرپاکن صورتمو تمیز کردم و رفتم بیرون. رو مبل رو بروش نشستمو پرسیدم: با آرمان شام خوردی؟_ نه، منم دو سه دقیقه زودتر از تو برگشتم خونه. پوزخندی زدم حتما شام باریتا رفته بود بیرون، منو باش شام پختم!_ چرا اونجوری نگام میکنی؟ بیرون یه چیزی خوردم نگرانم نباش! بابدجنسی گفتم: نیستم! خندیدو همونجور نگاهم کرد. از نگاه

کردن تو چشاش تاب نیاوردمو نگاهمو دزدیدم، کنترلو برداشتم تلوزیونو روشن کردم. اومد سمتم کنترلو گرفت تلوزیونو خاموش کرد و نشست کنارم. با غرغر سعی کردم کنترلو پس بگیرم: بدش من رامان! کنترلو ازم دور کرد و گفت: اول بگو چه خبر!؟ خودمو زدم به اون راه: بینی چی چه خبر؟ عاقل اندر سفیه نگاهم کرد لبامو کج کردم: گفتم: هیچی! شمارشو داد بم! ابروهاشو داد بالا و گفت: چرا؟_ محض ارا! خب گفتم دنبال کار میگردم و با یجا مصاحبه کردم ککش نگزید ولی گفت اگه کمکی خواستی بهم زنگ بزن!_ چه کمکی؟_ کاری دیگه؟_ آره جون داداشه عمش!_ نه رامان، جیسن گفت نگران نباشم اینکه از راه کاری وارد شم برام مشکلی ایجاد نمیکنه!_ نقشه من بود! وگرنه الان باید از راه دلبری وارد میشدی! برا درآوردن حرصش جدی گفتم: نه، نیکولاس آدم محترمی!_ نیکولاس آدم محترمی!!_ آره!_ آرررره!! چشمو گرد کردم: چرا حرفامو تکرار میکنی؟_ چرا حرفاتو تکرار میکنم!؟ تو دیوونه شدی به یه آدم جانی میگی محترم!!؟ بی توجه گفتم: تقلید کار میمونه! با دستش آروم زد تو سرمو گفت: قد همون میمون هم مغز نداری!_ قد تو؟! خندش گرفت و گفت: یکاری نکن دنبالت کنما! به چال لپاش که وقتی میخندید مشخص میشد نگاه کردم: گفتم: معلول هم که هستی!_ شهرداری بودجه نداد پرشون کنم شرمنده! با شیپنت انگشت اشارمو گذاشتم رو لپشو گفتم: نیچ نیچ کل خوش ریختیت به همون چاله ها!! الان خیلی زشت شدی! مچ دستمو آروم گرفت آوردش پایینو گفت: نکن دیوونه! به مچ دستم تو دستای مردونش نگاه کردم و به چشماش زل زدم. دستمو ول کرد و باتردید پرسید: نکنه مچت درد گرفت؟ حرفی نزد. منتظر نگاهم میکرد نگاهم تو نگاه شب رنگش قفل شده بود سعی کردم نگاهش نکنم، هرچی سعی کردم نتونستم، انگار حسی فرمان میداد که نباید ازش چشم برداری... به هیچی نمیتونستم فکر کنم. خودش نگاهشو گرفت و به دستم نگاه کرد. نفس راحتی کشیدم از جام پاشدمو گفتم: میرم بخوابم، خیلی خسته ام. منتظر چیز دیگه ای

نم‌ندمو با قدما‌ی بلندرفتم سمت اتاقم، حتی سرمو برنگردوندم که نگاه متعجبشو نبینم، درو بستمورو تخت نشستم، نیلو تو چت شده.. چرا اینجوری شدی... چرا قلبت داره نامنظم میزنه. دستمو رو قلبم گذاشتم دستم سرد بود واسه چی اینطور شدی یهو... مگه اولین باره که باه‌اش تماس پیدا میکنی.. به در اتاق خیره موندم. زیر لب زمزمه کردم بخاطر استرسیه که امشب بهم وارد شد، آره... یه حس کمرنگی بهم نهیب زد. صدای مادر وشعر نویی که گاهی برام میخوند تو گوشم پیچید: آن لحظه چشمم به آن شب پرستاره چشمانت برمیخورد...

انگار شهابی نگاهم را به تو میدوزد...

ضربان این قلب به نوسان می افتد...

نبض لحظه نمیزند..

و چه محالی است دل کندن از تماشای تو...

تو تخته غلتی زدمو چشمامو باز کردم. نشستم کشو قوسی به خودم دادمو درحالی که خمیازه میکشیدم به ساعت نگاه کردم. 09:05 بود. با بی حالی پاشدمو رفتم حموم، لباس پوشیدمو حوله رو دور سرم پیچوندم رفتم بیرون. تو هال سرکی کشیدم. راما‌نو صدا زدم. از آشپزخونه جواب داد: اینجام. رفتم تو آشپزخونه لباس بیرون تنش بود، دوتا فنجون بزرگ شکلات داغ درست کرده بود یکیشو داد دستمو با گفتن صبح بخیر از کنارم رد شد، دنبالش از آشپزخونه رفتم بیرون و گفتم: راما‌ن؟ کنار پنجره واستاد و گفت: بله؟_ لباس پوشیدی... کجا به سلامتی؟ یکم از فنجونش خورد و گفت: با جیسن میرم دنبال مدارکت. با نارضایتی نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت: چیه الیسون خانوم؟ رفتم کنارش و از پنجره نگاهی به آسمون ابری انداختم و گفتم: امروز بارون میاد!! من روزای بارونی تو خونه دلم میگیره! نگاهی به بخاری که از فنجون به هوا میرفت کرد و گفت: ینی میخوای بری بیرون؟ لبخندی زدم و گفتم: دقیقا!! میشه؟؟ با شک چشاشو ریز کرد و گفت: ازکی تاحالا ازمن اجازه میگیری؟

چشمامو تو کاسه سر چرخوندمو گفتم: با خودت درگیریا!! نمیپرسم غر میزنی میپرسم غر میزنی... به هر حال تو به حرف من گوش نمیدی! من فقط نگرانم تنهایی برات مشکلی پیش بیاد! نگران نباش! لبخند ژکوندی زد و فنجونشو برد تو آشپزخونه، گیج به مسیرش زل زده بودم، جواب هم که نمیده!! اومد بیرون پالتوشو از رو مبل برداشت و گفت: تو آزادی که بری!!! بهت زده گفتم: جدی؟؟ _جونه تو! پشت چشمی نازک کردم. با خنده خداحافظی کرد و رفت. شکلاتم که سرد شده بود و سر کشیدم و گفتم: تو آدم نمیشی! حالا میرم یهو اومدی دیدی نیستم حالت همیشه! فنجونو رو میز گذاشتم. رفتم اتاق لپ تاپمو آوردم همون لحظه پیامی از سارا اومد که میخواد ویدیو چت کنیم. با لبخند ارتباطو برقرار کردم سارا با دیدنم جیغی زد و گفت: وای نیلو. با خنده گفتم: سلام خل و چل! سارا گفت: دلم برات تنگ شده... کجایی بیا خیلی تنهام! الان خونه ام... _حموم بودی؟؟؟ دستی به حوله سرم زدمو گفتم: با اجازت. شوورت کجاست! با

چشای گرد شده گفتم: چی؟؟؟؟ _همخونت، من بخدا شک دارم بهت آخه گیریم ماموریت، باهم زندگی کردنتونو کجای دلم بذارم! _تو بطن چپت!! دیوونه، رامان برام یه دوسته صدبارم گفتم، باز نشستی پای حرفای فاطمه خل شدی!! _چیکار به اون داری، بمن نمیخوره نظریه ارائه بدم؟ سری تکون دادمو گفتم: از دست تو! لبخندی زد و گفت: رفتارش چجوریه؟ خندیدم و گفتم: کمتر گولاخه! یعنی خوب نیست؟ _چرا.. خیلی خوبه. بهش خیلی عادت کردم. _که اینطور چشمم روشن!! دلتو دادی رفت. _چاخان نگو! اون برام مثل نویده... چیزی نگفت و چپ چپ نگام کرد. واقعا برام مثل نویده؟ خودم حتم داشتم که دارم دروغ میگم... خب، محض خر کردن سارا، چون اگه بگم نه مته دوسته مغز فندقیش قدرت درکشو نداره! سارا دستی تکون داد و گفت: خش داری نیلو گیر کردی باز! خندیدم و گفتم: دیگه چه خبر؟ خواستگار دلباختت چی شد؟ _خب... راستشو بخوای یجورایی میشه گفت که جوابم

مثبت‌ه. ذوق زده گفتم: وای عزیزم خیلی خوشحال شدم، بدون من عروسی نکنینا؟ بزار من برگردم بعد. لبخند معناداری زد و گفت: تو دیگه برگشتنی نیستی! بحثو عوض کردم و گفتم: او مدن خواستگاری؟؟ بی‌شعور الان باید بمن بگی؟_ نه دیوونه، قرار گذاشتن هفته دیگه بیان._ چه روزی؟_ پنجشنبه!_ اوه لابد عروسی هم همون موقعست!! اینا میخوان زود سر و ته قضیه رو هم بیارنا!_ گمشو! رفتی اونور زبون در آوردی! بزار به نوید بگم! براش دهن کجی کردم، سری به تاسف تکون داد و گفت: خونه نیست؟_ کی؟_ همون که برات مته نویده!_ کوفت! نه نیست._ خاک برسرت، لابد رفته دوز دخترشو بیینه._ نه نرفته، ضمنا بره... بمن چه؟_ کاش بودی میزدم تو مخت! خری خررر!_ ممنون!_ آخه منگول، یکم عرضه داشته باش، خودت گفتی دختره یه تختش کمه و اله و بله!_ خب که چی؟_ و رامن خان هم مته نویده برات!_ چپ نگاش کردم و گفتم: خو؟؟؟_ دمپایی! تو حاضری نوید رو بسپری دست یه دختر شاسکولی که انگشت کوچیکشم نشه؟_ من غلو میکنم یکم، ریتا زشت هم نیست!_ قیافشو نمیگم که! حیف اون رامانه عزیز دل مادر نیست که حیف و میل این دختره شه؟_ لبمو از داخل جویدمو متفکر نگاهش کردم. سارا با خوشحالی ادامه داد: یجوری بزن بترکونشون، رامن داره وقتشو تلف میکنه. راست میگفت رامن داره وقتشو تلف میکنه، نه فقط خودشو ریتاهم همینطور..._ این چه حرفیه سارامگه من آتیش بیار معرکه ام. تو خوشت میاد یکی بخاطر عقاید خودش بین تو و دوست پسرتو بزنه؟_ کار درستی نیست._ خود دانی! ولی من مطمئنم اون دختره بدرد رامن نمیخوره... با لبخند پر شیطنتی ادامه داد: شما خیلی بهم میاین! دوباره چپ چپ نگاش کردم که گفت: بعنوان خواهر برادر! سری به تاسف تکون دادم، یکم دیگه راجع به مسائل مختلف حرف زدیم و به زور تونستم ازش خداحافظی کنم. ناهار یه ساندویچ خوردمو جلوی تلویزیون لم دادم، لعنت به هوای ابری! با حرص به پنجره نگاه کردم. زود رفتم بارونیمو پوشیدمو زدم بیرون، تو خونه موندن اونم تو روز ابرو

بارونی از مرگ بدتره. آروم و شمرده قدم برمیداشتم بسمت پارک رفته و روی نیمکتی نشستم. نگاهی به اطراف انداختم قایق‌های کاغذی توی دریاچه داشتن غرق میشدن و نم نم بارون سطح آب رو مرتعش میکرد. پارک خلوت بود همین‌جور که چشم می‌گردوندم دختر و پسری رو سمت تابای فلزی دیدم، همون تاب‌هایی که با رامان سوارش شده بودیم دختره روی تاب نشسته بود پسره هم آروم تابش میداد. هر دو می‌خندیدن... خوشحال با صدای بلند، انقد قشنگ بود که لبخند روی لبم اومد نمیدونم چقدر تماشااشون کردم که با زنگ موبایلم به خودم اومدم. دل‌قک خان! جواب دادم: الو؟_علیک! کجایی؟_ها؟_او مدم کاباره، دارم به سلامتیت می‌خورم!_صدای موزیک نمیشنوم!_محفل سکوت‌ه!_نیلی کجایی؟_کجا باید باشم، خونه ام دیگه!_جدی؟_اگه راست میگی جاروبرقی رو روشن کن!_چی میگی رامان! من تو حموم اتاقم، دارم تمیزش میکنم!!_دیدمت!_باچشای گرد نگاهی به دور و برم کردم رامان در فاصله چند متریم داشت عاقل اندر سفیه نگام میکرد! برای جلو گیری از ضایع شدن لبخند ملیحی زدمو گوشیه قطع کردم. گوشیه از گوشش جدا کرد و با قدمای بلند اومد سمتم. بارون شدیدتر شده بود از رو نیمکت پاشدم بهم که رسید فقط نگاهم کرد._چیه؟ با اخم ریزی گفت: انقد دیوونه ای که بایه بارونی تو زمستون اومدی بیرون! چشم غره ای بهش رفتمو گفتم: دیوونه خودتی! بی حرف پالتوشو در آورد انداخت رو سرمو گفت: بیا بریم، خیس شدی!_خودت چی؟_سردم نیست. یه حسی تو دلم جاری شد که لبخند ناخواسته رو به لبم آورد. همراهش با قدمای تند بسمت خونه رفتیم. وقتی رسیدیم در رو باز کرد و با سر اشاره کرد برم تو. بوتامو در آوردمو رفتم تو اتاقم. یادم اومد پالتوش رو سرمه. بالبخند برش داشتمو بهش نگاه کردم چه بوی خوبی میداد، عطرشو بویدمو بالبخند گذاشتمش رو تختم. بارونیمو در آوردمو پالتوشو برداشتم رفتم بیرون. بادیدن جیسن تو حال متعجب گفتم: سلام! کی اومدی جیسن؟_سلام. قبل از اینکه جوابمو بده رامان با یه سینی و چهارتا

فنجون از آشپزخونه اومد بیرونو گفت:جیسن بود!شما ندیدیش. جیسن بهم لبخندی زدو اشاره کرد بشینم. پالتوی رامانو رو پشتی مبل انداختمو نشستم. رامان هم نشست و گفت:اومدیم دیدم نیستی! نگاهی به فنجونا کردم و گفتم:ماکه سه نفریم! همین لحظه در باز شد و آرمان با سگ کوچولوش اومد تو باخنده گفتم: چطوری جس؟ جس دوید سمتم با دستم نوازشش کردم. آرمان نشست و گفت: عجب!چطوری جس؟؟؟ خندیدمو گفتم:ببخشید!خوبی آرمان؟ آرمان با لبخند سری تکون داد. به جمع نگاهی انداختمو گفتم:خب؟ بهم نگاه کردن جیسن پیش دستی کرد و گفت:تا پسفردا مدارکت کاملاً جور میشه.الان فقط شناسنامه دستمه، یه سری توضیحات میدم. سری به تایید تکون دادم از جیب کاپشنش که رو دسته مبل بود دفترچه ای در آورد و بازش کرد و ادامه داد:الیسون روپرت،فرزند رنه و اماندا،متولد ایتالیا_رم. شناسنامه رو روی میز گذاشت و بسمتم سر داد برش داشتمو به صفحه اولش که عکس خودم توش بود نگاه کردم. جیسن ادامه داد: محض احتیاط،اسم مادر من ربکا بود! رامان گفت:خاله ربکا!یوقت جلو والبرگ سوتی ندی! سری به نشون موافقت تکون دادمو گفتم: کی باید بهش زنگ بزنم؟ جیسن فنجون چابیشو برداشت به پشتی مبل تکیه زد درحالی که به فنجونش نگاه میکرد ابروهاشو داد بالا و گفت:بعد تعطیلات کریسمس! با نگرانی گفتم:اگه دیر شه چی؟من نگران تاجم. آرمان جس رو رو زانوهایش گذاشت و گفت: من مطمئنم پیش خودشه،انقد پول داره که نفروشتش! رامان پوزخندی زد وگفت: بفروشه؟ انقد احمق نیست که بفروشه،خیلی به عتیقه جات علاقه منده حتما کلکسیون داره، حدست یادته نیلی؟ لبخندی زدمو سرمو تکون دادم. جیسن با پوزخند گفت:نیکولاس آدم زرنگیه،خیلی وقت بود به نشونه ای که تو این دزدیا باقی میزاره فکر میکردم. رامان در ادامه حرفش گفت:برا اینکه پلیس رو منحرف کنه، دنبالش بگردیم و به واسطش که اسمیت باشه برسیم و به بن بست بخوریم. جیسن سری به تایید تکون داد و

گفت: دقیقا! بعد رو به من ادامه داد: از اون عجزه عصبی حتما از طرف من تشکر کن! یاد اشلی افتادم، شمارشو داشتم ولی ازش بی خبر بودم. آرمان جس رو رو زمین گذاشت و گفت: بنظر تون نباید بیشتر ازش حرف بکشیم؟ اطلاعاتی که داشت از کارمند ساده بیشتر بود. رامان سرشو به دستش تکیه داد و گفت: انقد با اون سگ و نرو!! فعلا به اطلاعاتش نیاز نیست، به وقتش. جیسن از فکر در اومد و با اخم گفت: آگه اینقد اطلاعات داره حتما والبرگ دنبالشه... از رفتارای ته‌اجمیش معلوم بود از چیزی فرار میکنه. روبه من ادامه داد: باه‌اش تماس بگیر، مطمئن شو حالش خوبه! _باشه حتما. جیسن سری تکون داد از جاش پاشد و گفت: خب دیگه من میرم. از جام پاشدمو گفتم: میموندی واسه شام. _خیلی ممنون، باید برم. سری تکون دادمو تا دم در باه‌اش رفتم کاپشنشو تنش کرد و درحالی که کتونیاشو پاش میکرد گفت: واسه چی همیشه تا دم در میای؟ _آ... خب، تو ایران میزبان همیشه مهمونو تا دم در همراهی میکنه، واستاد و با خنده گفت: اینجاهم اینکارو میکنن، منظور منو متوجه نشدی. گیج پرسیدم: مگه منظورت چی بود؟ همونجور که با لبخند نگام میکرد ابروهاشو داد بالا و گفت: میبینمت. و به طرف آسانسور رفت قبل ازینکه سوار شه ازش خداحافظی کردم. دستی برام بالا آورد و سوار شد! اینم یجوراییه ها! شونه ای بالا انداختمو برگشتم داخل.

توتختم غلتی زدمو چشمامو باز کردم. نشستم کشو قوسی به خودم دادمو درحالی که خمیازه میکشیدم به ساعت نگاه کردم. 09:05 بود. با بی حالی پاشدمو رفتم حموم، لباس پوشیدمو حوله رو دور سرم پیچوندم رفتم بیرون. تو هال سرکی کشیدم. رامانو صدا زدم. از آشپزخونه جواب داد: اینجام. رفتم تو آشپزخونه لباس بیرون تنش بود، دوتا فنجون بزرگ شکلات داغ درست کرده بود یکیشو داد دستمو با گفتن صبح بخیر از کنارم رد شد، دنبالش از آشپزخونه رفتم بیرون و گفتم: رامان؟ کنار پنجره واستاد و گفت: بله؟ _لباس پوشیدی... کجا به سلامتی؟ یکم از فنجونش خورد و گفت: با جیسن میرم دنبال مدارکت. با نارضایتی نگاهش

کردم، لبخندی زد و گفت: چیه ایسون خانوم؟ رفتم کنارش و از پنجره نگاهی به آسمون ابری انداختم و گفتم: امروز بارون میاد!! من روزای بارونی تو خونه دلم میگیره! نگاهی به بخاری که از فنجون به هوا میرفت کرد و گفت: ینی میخوای بری بیرون؟ لبخندی زدم و گفتم: دقیقا!! میشه؟؟ با شک چشاشو ریز کرد و گفت: ازکی تاحالا ازمن اجازه میگیری؟ چشمامو تو کاسه سر چرخوندمو گفتم: با خودت درگیریا!! نمیپرسم غر میزنی میپرسم غر میزنی... به هر حال تو به حرف من گوش نمیدی! من فقط نگرانم تنهایی برات مشکلی پیش بیاد! نگران نباش! لبخند ژکوندی زد و فنجونشو برد تو آشپزخونه، گیج به مسیرش زل زده بودم، جواب هم که نمیده!! اومد بیرون پالتوشو از رو مبل برداشت و گفت: تو آزادی که بری!!! بهت زده گفتم: جدی؟؟ _جونه تو! پشت چشمی نازک کردم. با خنده خداحافظی کرد و رفت. شکلاتم که سرد شده بود و سر کشیدم و گفتم: تو آدم نمیشی! حالا میرم یهو اومدی دیدی نیستم حالت میشه! فنجونو رو میز گذاشتم. رفتم اتاق لپ تاپمو آوردم همون لحظه پیامی از سارا اومد که میخواد ویدیو چت کنیم. با لبخند ارتباطو برقرار کردم سارا با دیدنم جیغی زد و گفت: وای!!! نیلو. با خنده گفتم: سلام خل و چل! سارا گفت: دلم برات تنگ شده... کجایی بیا خیلی تنهام! الان خونه ام... _حموم بودی؟؟؟ دستی به حوله سرم زدمو گفتم: با اجازت. شوورت کجاست؟! با

چشای گرد شده گفتم: چی؟؟؟؟ _همخونت، من بخدا شک دارم بهت آخه گیریم ماموریت، باهم زندگی کردنتونو کجای دلم بذارم! _تو بطن چپیت!! دیوونه، رامان برام یه دوسته صدبارم گفتم، باز نشستنی پای حرفای فاطمه خل شدی!! _چیکار به اون داری، بمن نمیخوره نظریه ارائه بدم؟ سری تکون دادمو گفتم: از دست تو! لبخندی زد و گفت: رفتارش چجوریه؟ خندیدم و گفتم: کمتر گولاخه! _یعنی خوب نیست؟ _چرا.. خیلی خوبه. بهش خیلی عادت کردم. _که اینطور چشمم روشن!! دلتو دادی رفت. _چاخان نگو! اون برام مثل نویده...

چیزی نگفت و چپ چپ نگام کرد. واقعا برام مثل نویده؟ خودم حتم داشتم که دارم دروغ میگم... خب، محض خر کردن سارا، چون اگه بگم نه مته دوسته مغز فندقیش قدرت درکشو نداره! سارا دستی تکون داد و گفت: خش داری نیلو گیر کردی باز! خندیدم و گفتم: دیگه چه خبر؟ خواستگار دلباختت چی شد؟_ خب... راستشو بخوای یجورایی میشه گفت که جوابم مثبته. ذوق زده گفتم: وای عزیزم خیلی خوشحال شدم، بدون من عروسی نکنینا؟ بزار من برگردم بعد. لبخند معناداری زد و گفت: تو دیگه برگشتنی نیستی! بحثو عوض کردم و گفتم: اومدن خواستگاری؟؟ بیشعور الان باید بمن بگی؟_ نه دیوونه، قرار گذاشتن هفته دیگه بیان... چه روزی؟_ پنجشنبه!_ اوه لابد عروسی هم همون موقعست!! اینا میخوان زود سر و ته قضیه رو هم بیارنا!_ گمشو! رفتی اونور زبون در آوردی! بزار به نوید بگم! براش دهن کجی کردم، سری به تاسف تکون داد و گفت: خونه نیست؟_ کی؟_ همون که برات مته نویده!_ کوفت! نه نیست... خاک برسرت، لابد رفته دوز دخترشو بیینه... نه نرفته، ضمنا بره... بمن چه؟_ کاش بودی میزدم تو مخت! خری خررر!_ ممنون!_ آخه منگول، یکم عرضه داشته باش، خودت گفتی دختره یه تختش کمه و اله و بله!_ خب که چی؟_ و رامن خان هم مته نویده برات! چپ نگاش کردم و گفتم: خو؟_ دمپایی! تو حاضری نوید رو بسپری دست یه دختر شاسکولی که انگشت کوچیکشم نشه؟_ من غلو میکنم یکم، ریتا زشت هم نیست!_ قیافشو نمیگم که! حیف اون رامانه عزیز دل مادر نیست که حیف و میل این دختره شه؟ لبمو از داخل جویدمو متفکر نگاهش کردم. سارا با خوشحالی ادامه داد: یجوری بزن بتر کونشون، رامن داره وقتشو تلف میکنه. راست میگفت رامن داره وقتشو تلف میکنه، نه فقط خودشو ریتاهم همینطور..._ این چه حرفیه سارامگه من آتیش بیار معرکه ام. تو خوشت میاد یکی بخاطر عقاید خودش بین تو و دوست پسرتو بزنه؟ کار درستی نیست... خود دانی! ولی من مطمئنم اون دختره بدرد رامن نمیخوره... با لبخند پر شیطنتی ادامه داد: شما خیلی بهم

میاین! دوباره چپ چپ نگاهش کردم که گفت: بعنوان خواهر برادر! سری به تاسف تکون دادم، یکم دیگه راجع به مسائل مختلف حرف زدیم و به زور تونستم ازش خداحافظی کنم. ناهار یه ساندویچ خوردمو جلوی تلوزیون لم دادم، لعنت به هوای ابری! با حرص به پنجره نگاه کردم. زود رفتم بارونیمو پوشیدمو زدم بیرون، تو خونه موندن اونم تو روز ابرو بارونی از مرگ بدتره. آروم و شمرده قدم برمیداشتم بسمت پارک رفتم و روی نیمکتی نشستم. نگاهی به اطراف انداختم قایقای کاغذی توی دریاچه داشتن غرق میشدن و نم نم بارون سطح آب رو مرتعش میکرد. پارک خلوت بود همینجور که چشم میگردوندم دختر و پسری رو سمت تابای فلزی دیدم، همون تابای که با رامن سوارش شده بودیم دختره روی تاب نشسته بود پسره هم آروم تابش میداد. هر دو میخندیدن... خوشحال با صدای بلند، انقد قشنگ بود که لبخند روی لبم اومد نمیدونم چقدر تماشاشون کردم که با زنگ موبایلم به خودم اومدم. دلک خان! جواب دادم: الو؟_علیک! کجایی؟_ها؟_او مدم کاباره، دارم به سلامتیت میخورم!_صدای موزیک نمیشنوم!_محفل سکوته!_نیلی کجایی؟_کجا باید باشم، خونه ام دیگه!_جدی؟_اگه راست میگی جاروبرقی رو روشن کن!_چی میگی رامن!_من تو حموم اتاقم، دارم تمیزش میکنم!!_دیدمت!_باچشای گرد نگاهی به دور و برم کردم رامن در فاصله چند متریم داشت عاقل اندر سفیه نگام میکرد!_برای جلو گیری از ضایع شدن لبخند ملیحی زدمو گوشو قطع کردم. گوشو از گوشش جدا کرد و با قدمای بلند اومد سمتم. بارون شدیدتر شده بود از رو نیمکت پاشدم بهم که رسید فقط نگاهم کرد. _چیه؟_ با اخم ریزی گفت: انقد دیوونه ای که بایه بارونی تو زمستون اومدی بیرون! □ چشم غره ای بهش رفتمو گفتم: دیوونه خودتی! بی حرف پالتوشو در آورد انداخت رو سرمو گفت: بیا بریم، خیس شدی!_خودت چی؟_سردم نیست. یه حسی تو دلم جاری شد که لبخند ناخواسته رو به لبم آورد. همراهش با قدمای تند بسمت خونه رفتیم. وقتی رسیدیم در رو باز کرد و با سر اشاره

کرد برم تو. بوتامو در آوردمو رفتم تو اتاقم. یادم اومد پالتوش رو سرمه. بالبخند برش داشتمو بهش نگاه کردم چه بوی خوبی میداد، عطرشو بویدمو بالبخند گذاشتمش رو تختم. بارونیمو در آوردمو پالتوشو برداشتم رفتم بیرون. بادیدن جیسن تو هال متعجب گفتم: سلام! کی اومدی جیسن؟_سلام. قبل از اینکه جوابمو بده رمان با یه سینی و چهارتا فنجون از آشپزخونه اومد بیرونو گفت: جیسن بود! شما ندیدیش. جیسن بهم لبخندی زدو اشاره کرد بشینم. پالتوی رمانو رو پشتی مبل انداختمو نشستم. رمان هم نشست و گفت: اومدیم دیدم نیستی! نگاهی به فنجونا کردم گفتم: ماکه سه نفریم! همین لحظه در باز شد و آرمان با سگ کوچولوش اومد تو باخنده گفتم: چطوری جس؟ جس دوید سمتم با دستم نوازشش کردم. آرمان نشست و گفت: عجب! چطوری جس؟؟؟ خندیدمو گفتم: ببخشید! خوبی آرمان؟ آرمان با لبخند سری تکون داد. به جمع نگاهی انداختمو گفتم: خب؟ بهم نگاه کردن جیسن پیش دستی کرد و گفت: تا پسفردا مدارکت کاملاً جور میشه. الان فقط شناسنامه دستمه، یه سری توضیحات میدم. سری به تایید تکون دادم از جیب کاپشنش که رو دسته مبل بود دفترچه ای در آورد و بازش کرد و ادامه داد: الیسون روپرت، فرزند رنه و اماندا، متولد ایتالیا_رم. شناسنامه رو روی میز گذاشت و بسمتم سر داد برش داشتمو به صفحه اولش که عکس خودم توش بود نگاه کردم. جیسن ادامه داد: محض احتیاط، اسم مادر من ربکا بود! رمان گفت: خاله ربکا! یوقت جلو والبرگ سوتی ندی! سری به نشون موافقت تکون دادمو گفتم: کی باید بهش زنگ بزنی؟ جیسن فنجون چاییشو برداشت به پشتی مبل تکیه زد درحالی که به فنجونش نگاه میکرد ابروهاشو داد بالا و گفت: بعد تعطیلات کریسمس! با نگرانی گفتم: اگه دیر شه چی؟ من نگران تاجم. آرمان جس رو رو زانوهایش گذاشت و گفت: من مطمئنم پیش خودشه، انقد پول داره که نفروشتش! رمان پوزخندی زد و گفت: بفروشه؟ انقد احمق نیست که بفروشه، خیلی به عتیقه جات علاقه منده

حتما کلکسیون داره، حدست یادته نیلی؟ لبخندی زدمو سرمو تکون دادم. جیسن با پوزخند گفت: نیکولاس آدم زرنگیه، خیلی وقت بود به نشونه ای که تو این دزدیا باقی میزاره فکر میکردم. رامن در ادامه حرفش گفت: برا اینکه پلیس رو منحرف کنه، دنبالش بگردیم و به واسطش که اسمیت باشه برسیم و به بن بست بخوریم. جیسن سری به تایید تکون داد و گفت: دقیقا! بعد رو به من ادامه داد: از اون عجوزه عصبی حتما از طرف من تشکر کن! یاد اشلی افتادم، شمارشو داشتم ولی ازش بی خبر بودم. آرمان جس رو رو زمین گذاشت و گفت: بنظر تون نباید بیشتر ازش حرف بکشیم؟ اطلاعاتی که داشت از کارمند ساده بیشتر بود. رامن سرشو به دستش تکیه داد و گفت: انقد با اون سگ و نرو!! فعلا به اطلاعاتش نیاز نیست، به وقتش. جیسن از فکر در اومد و با اخم گفت: آگه اینقد اطلاعات داره حتما والبرگ دنبالشه... از رفتارای تهاجمیش معلوم بود از چیزی فرار میکنه. روبه من ادامه داد: باهاش تماس بگیر، مطمئن شو حالش خوبه! _باشه حتما. جیسن سری تکون داد از جاش پاشد و گفت: خب دیگه من میرم. از جام پاشدمو گفتم: میموندی واسه شام. _خیلی ممنون، باید برم. سری تکون دادمو تا دم در باهاش رفتم کاپشنشو تنش کرد و درحالی که کتونیاشو پاش میکرد گفت: واسه چی همیشه تا دم در میای؟ _آ... خب، تو ایران میزبان همیشه مهمونو تا دم در همراهی میکنه، واستاد و با خنده گفت: اینجاهم اینکارو میکنن، منظور منو متوجه نشدی. گیج پرسیدم: مگه منظورت چی بود؟ همونجور که با لبخند نگام میکرد ابروهاشو داد بالا و گفت: میبینمت. و به طرف آسانسور رفت قبل ازینکه سوار شه ازش خداحافظی کردم. دستی برام بالا آورد و سوار شد! اینم یجوراییه ها! شونه ای بالا انداختمو برگشتم داخل.

رامان با ظرف غذای جس از آشپزخونه اومد بیرونو رفت سمت مبلی که آرمان روش نشسته بود و بمن گفت: پسر خالتو بدرقه کردی؟ _بله! خندیدو با زانو زد به پای آرمانو گفت: برو

اونور خنگ، به برادر بزرگ‌ترت احترام بزار! آرمان کمی جابجا شد و گفت: خنگ خودتی شاسکول! چشمو گرد کردم خندم گرفته بود می‌گن دوقلو‌ها سروسامون ندارنا! رفتم نشستم رو مبل کناری. رمان با حرص ظرف غذا رو به یه متر روبروش هل داد و گفت: اینم از ادبت جلو خانوما! آرمان دهن کجی کرد و گفت: واسه ادبت عمت هلاکه! رمان بمن نگاه کرد خندمو خوردمو به غذا خوردن جس نگاه کردم. این بچه ایکبیریتو نیار اینجا، این صدبار! میدونی چیه تو مته پیرزنای وسواسی فقط غر میزنی! پریدم وسط بحثو گفتم: دعوا نکنین! بعد رو به رمان گفتم: چی واسه خودت نطق می‌کنی شما دوقلواین اونوقت تو چطور برادر بزرگ‌تری! ده دقیقه هم واسه خودش کلیه! آرمان گفت: نه دقیقه!!! عدد رند رو ترجیح میدن همه! به سقف نگاه کردم رمان گفت: ببین داره دعا می‌کنه خدا بهت عقل بده! آرمان یدونه زد تو بازوشو کنترلو برداشت تی وی رو روشن کرد. پاشدمو گفتم: واسه شام چی می‌خورین؟ آرمان با لبخند گفت: ول کن زحمت نکش! بنظر من یکم سریال با شیر بخوریم! رمان دهنی کج کرد و گفت: مگه می‌خوای صبحونه بخوری؟ چه فرقی می‌کنه! آدم عاقل برا وعده های غذاایش محدودیت قائل نمیشه!! اینو کی گفته؟ خودم! اینجا جاش نیس، بعد جواب کله شکنی بهت میدم! موهامو یه طرف جمع کردم گفتم: میرم شام پیزم.. شما میتونین کله همو بکنین! آرمان با کنترل رفت سمت مبل جلوی تی وی و گفت: من با این بحث نمیکنم! رمان هم مشغول ورق زدن مجله روی میز شد. لبخندی زدم و رفتم سمت آشپزخونه جس هم دنبالم اومد. درحالی که از فریزر مرغ برمیداشتم گفتم: مته اینکه خیلی ازم خوشت اومده جسی! هوم؟ جسی پرید رو صندلی و بمن زل زد، با خنده رفتم سمت سینک مرغو زیر شیر آب گرفتمو گفتم: منم هاپوهارو دوست دارم! تو خیلی بانمکی! جس یه سگ پاکوتای پشمالوی فندقی رنگ بود، خیلیم کوچولو و ملوس بود. مشغول درست کردن شام شدمو ناگت مرغ درست کردم. داشتم ظرفای کثیفو تو ماشین میداشتم که صدای زنگ در رو

شنیدم. بدون اینکه حرکتی کنم گوشامو تیز کردم. رامانو دیدم که رد شد و رفت سمت در. صدای ریتا اومد: سلام عزیزم. با کلافگی به جس نگاه کردم و گفتم: صداش گوش خراشه نه؟ صدای صحبتای سه نفره و پرحرفیای ریتا راجب سرمای هوا و بارون بیرون و...رو میشنیدم. رفتم تو هال و با دیدن ریتا گفتم: چطوری ریتا؟ درحالی که کاپشن آبی رنگشو در میاورد گفت: عالی! تو چطور؟ جوابی ندادم و گفتم: بیاین شام حاضره! زود برگشتم تو آشپزخونه میزو چیده بودم. طولی نکشید که اومدن. و همه دور میز نشستیم، رامان بالبخند گفت: دستت درد نکنه! _نوش جان! با نگاهی به صندلی ریتا گفتم: اوه، نمیدونستم ممکنه سرزده بیای...پاشو بشقاب بردار! ریتا جوری که مشخص بود حسش به من کاملا متقابله گفت: نیازی نیست! من و رامان از یه بشقاب میخوریم! ابرو هام رفت بالا و به رامان نگاه کردم. لبخند مظلومانه ای زد پاشد برای ریتا یه بشقاب برداشت گذاشت جلوشو گفت: الان وقتش نیست عزیزم! لبخند ناخواسته ای زدمو مشغول لقمه گرفتن شدم. ریتا مته بادکنک خالی شده گفت: من ناگت نمیخوام. بعد پاشد رفت سمت یخچالو داخلشو چک کرد با بدجنسی که به ظاهر میخواستم خونسرد نشون بدم گفتم: حواست باشه کنسروای جس رو برنداری! با خشم نگاهم کرد و گفت: خودم غذای سگ رو تشخیص میدم باشه؟؟ شونه ای بالا انداختمو به لقمه گرفتنم ادامه دادم. رامانو آرمان هر از گاهی بهم نگاه میکردن و من حس میکردم آرمان خیلی خندش گرفته. رامان اما درست مته آدمی بود که میتونه یه قدم به چپ یا به راست برداره و در هر صورت سر انجامش انفجاره پس سکوت کرده بود! ریتا یه بسته نودل سرد آماده برداشت و نشست و بازش کرد. مشخص بود دلش میخواد کلمو بکنه! از طرفی کاملا حق داشت ولی من اون لحظه به گستاخی خودم فکر نمیکردم! بقول سارا باید رامانو از دست این عفریته نجات بدم! فوری به خودم تشر زدم خفه شو نیلو! فوضول نباش! بعد از شام ریتا دست رامانو گرفت و گفت: بیا بریم یه چیزی نشونت بدم. رامان با اشاره به میز گفت: اول میزو با نیلی

جمع میکنم بعد میام. همین لحظه آرمان گفت: تو برو من کمکش میکنم. ای لال نشی آرمان! رامان با تردید بهم نگاه کرد و از جاش پاشد. مسیر رفتنشونو با چشم دنبال کردم و نگاه ترسناکی به آرمان انداختم! متعجب گفتم: چی شده!! لبخندی زدمو سری به نشون نفی تکون دادم، آرمان میزو باهام جمع کرد و ظرفا رو تو ماشین گذاشت قهوه سازو آماده کردم گفتم: ممنون آرمان، برو دیگه. آرمان گفت: توهم زود بیا. سری تکون دادم. وقتی رفت فنجونارو پر قهوه کردم تو فنجون ریتا کلی ملین ریختم! یه لحظه تردید کردم، کار غلطیه!! نه بابا چه کار غلطی اگه امشب بخواد اینجا بمونه چی؟ خب بمونه، به تو چه، حق نداری یه انسانو اذیت کنی! نخیر اولویت حفظ پاکی جاییه که میخوای توش زندگی کنی! چه ربطی داره؟! ربطش به اینه که ریتا محاله تو اتاق خودش بمونه، میره سر وقت رامان! خب بره به تو چه؟ دوست دخترشه ها! اگه اون دوست دخترشه تو عرفا و شرعا نامزدشیا؟! وای چه ربطی داره اون فقط یه قانونه! حالا این یه استدلاله، برا اینکه نزاری به قول خودت رامان که برات مته نویده بیشتر ازین درگیر این دختره شه!!)) آخرش حسه دوم به حس اول غلبه کرد، با لبخند خبیثی به جس نگاه کردم باهم رفتیم تو هال. فنجونارو روبروی هرکس گذاشتم. ریتا کنار رامان نشسته بود، با سردی تشکر مختصری ازم کرد، محل ندادمو یه جرعه از قهوه نوشیدم که زبونم سوخت! دستمو نامحسوس جلوی دهنم گذاشتمو بروز ندادم. آرمان داشت نگاه میکرد. با اشاره چشم و ابرو ازش پرسیدم چیه. لبخندی زد و به قهوش نگاه کرد. والا تو از درون هم نابود شی بروز ندی این دوتا داداش میفهمن! ریتا با ادا اطواری خاص خودش گفت: رامان قهوه دوست نداره! با یادآوری این مسئله با حرص یه جرعه نوشیدم و گفتم: یادم نبود! لبخند فاتحانه ای زد! انگار کوه کنده احمق، باشه یکی به نفع تو. رامان گفت: مهم نیست، میخورم حتما خیلی خوب شده. متعجب بهش نگاه کردم فنجونو گرفت دستشو با لبخند کمرنگی بهم نگاه کرد. ته دلم لرزید یه آدم چقدر میتونه دوست داشتنی بشه! ریتا

چشمی تو کاسه سر چرخوند و از قهوش یکم نوشید، درحالی که حس میکردم گونه هام داغ شده به فنجونم زل زدم، اون لبخند نامحسوس از رو لبام پاک نمیشد. ریتا با ذوق گفت: واسه مهمونی کریسمس برنامهتون چیه؟ آرمان جواب داد: امیلی یه مهمونی خودمونی با یه سری از بچه ها میگیره. _ دوستم اوا یه مهمونی جالب ترتیب داده! فقط برا زوجا! امان باید بامن بیای! امان لبه فنجونو از لباش جدا کرد و گفت: متاسفم، دعوت امیلی رو همیشه رد کنم. _ ولی امان... _ گفتم که. ریتا نیم نگاهی سمت من انداخت و گفت: اوهوم، متوجه ام. متعجب به گوشه ای زل زدم... چیه متوجهست؟ چرا منو نگاه کرد... یکم تو سکوت سپری شد که ریتا رفت سمت اتاقش. لبخندی زدم حتما ملین اثر کرده. باقیافه درهم اومد بیرون. امان پرسید: خوبی؟ سری تکون داد. منم مشغول بازی با جس شدم. یکم که گذشت بازم پاشد رفت تو اتاقش! نمیشد جلوی خندمو بگیرم. به بهونه بازی با جس میخندیدم. ریتا با قیافه ای رنگ پریده اومد بیرونو گفت: امان، عزیزم، من باید برم. حالم خیلی خوب نیست. جس رو روی زمین گذاشتم و به واکنش امان نگاه کردم. از جاش پاشد و گفت: باشه، وایسا یه چیزی بپوشم برسونمت. سریع دستاشو آورد جلو و گفت: نه، نه! یه تاکسی فقط! بزور جلوی خندمو گرفته بودم لب پایینمو به داخل برده بودمو حرفی نمیزدم. آرمان پاشدو گفت: بیا بریم من برات تاکسی میگیرم. ریتا به تایید سری تکون داد و سه نفری بسمت راهرو رفتن. بانگاهی به جس گفتم: برو دیگه! بعد میبینمت و روجک! جس دنبالشون رفت، دقیقه ای بعد امان به حال برگشتو متعجب گفت: چش شد یهو؟ شونه ای بالا انداختمو گفتم: خیلی خسته ای برو بخواب، منم دیگه دارم میرم بخوابم. بعد با لبخندی فاتحانه و راضی به طرف اتاقم رفتم.

دو روزی گذشت همش امان و جیسن دنبال کارای تکمیل مدارک الیسون روپرت بودن. راستش واسم سخت بود که بگم من، وقتی فکر میکردم از هویت یه دختر مرده استفاده کردم تنم مور مور میشد. امیلی چندباری باهام تماس گرفت و بیخیال از کار درمورد مهمونی

کریسمسش حرف میزد، خیلی مشتاق این مهمونی بودم بنظرم قشنگ بود که اینجوری با دوستات دور هم جمع شین و تفاوت جنسیتی انقد عجیب و مشکل نباشه. طبق معمول تنها بودم و تو نبودنای رمان و آرمان با جس حرف میزدم، فکر کنم اون سگ هم زبون فارسیو فول شده بود، رو مبل لم داده بودمو مجله ورق میزدم، یهو یاد اشلی افتادم...جیسن گفت بهش زنگ بزنم ببینم چطوره. گوشيو برداشتمو شمارشو گرفتم. درحالی که لمو میجویدم به بوقای تلفن گوش میدادم. دیگه داشتم ناامید میشدم که جواب داد اما حرفی نزد. خودم گفتم: سلام اشلی، حالت چطوره؟

سکوت.

ادامه دادم: منم نیلوفر!

نفس عمیقی کشید و گفت: اوهوم، شناختمت، کاراتون به مرحله پرسیدن از من رسیده؟ _نه، راستش میخواستم حالتو بپرسم، نگران بودم نکنه گیر افتاده باشی، خیلی ترسیده بودی. _ترس؟! خندید گوشيو از گوشم فاصله دادم صدای خندش کر کننده بود کمی که خندید گفت: دخترجون، تو به چی میگی ترس؟ تو ترسناکی یا اون پلیس خوشتیپ؟ جدی گفتم: نیکولاس... تو ازش نمیترسی؟ _اگه پیگیرم بود هم ازش نمیترسیدم. چه برسه به الان.. _چی میگی اشلی؟ تو اونروز که جیسن گرفتت کلی داد و بیداد کردی! _اون ترس نیست... پس چی؟ نمیخوای حرفی بزنی؟ _خوشگل میخواستی بدونی زنده ام یا نه... زنده ام. اگه به بلای طبیعی نمیرم پس نترس کسی منو نمیکشه. _اما من... نتونستم حرفی بزنم چون گوشيو قطع کرد. شو زده موبایلو به چونم چسبوندمو با نگاه به روبرو گفتم: چرا انقد عجیبی! . شب رمان خسته و کوفته اومد خونه، میگفت مدارک تا فردا حاضره. سردرد داشت انقد زود رفت خوابید که فرصت نشد براش از اون دمنوشای مخصوص ببرم. صبح هم خداحافظی سرسری کرد و رفت. کلافه تا عصر خودمو با فیلم دیدن و کتاب خوندن سرگرم کردم. تا

برام اس ام اس اومد موبایلو برداشتم از طرف امیلی بود: نیلو، امشب میشه بیای پیش من، فردا صبح زود باهم بریم برای مهمونی خرید کنیم، تنهام. بالبخند جوابشو دادمو قبول کردم. بلافاصله گوشیم زنگ خورد رمان بود جوابشو دادم: سلام_سلام نیلی. زود یه تاکسی بگیر بیا به آدرسی که میگم، به نگهبان بگو برات به آژانس تلفن کنه._باشه، ولی چرا؟_بیا میفهمی، مسئله خاصی نیست._باشه، آدرسو بگو._برات اس ام اس میکنم، اگه بگم ممکنه یادت بره._خیلی خب، دارم میام._منتظریم. رفتم تو اتاق کیف بلند و بزرگمو برداشتم شونه و مسواک و یه سری لوازم و یه دست لباس راحتی توش گذاشتم لباس و شنل امیلی هم تو کاور گذاشتم چون بعدش باید میرفتم پیش امیلی. جوراب شلواری کلفت مشکیمو پوشیدم و پیراهن بافت ظریف سفید رنگم که تا زانوم میرسید و یقش ربان سفید داشت تنم کردم. پالتوی یاسی رنگی که رمان خریده بود رو پوشیدمو دکمه هاشو همینجور باز گذاشتم. رفتم جلوی آینه یکم رژ زدم تا رنگم طبیعی شه. چشمام کمی آرایش داشت موهامو شونه زدم. کیفو نیم بوتای پاشنه دار مشکیمو برداشتمو رفتم بیرون. با آسانسور رفتم پایین و بلاخره تونستم تاکسی بگیرم آدرسو بهش گفتم اونم راه افتاد. وقتی رسیدیم حساب کردم جلوی کافی شاپی که رمان آدرسشو داده بود پیاده شدم. چندتا پله داشت رفتم بالا و وارد شدم با چشم دنبال رمان گشتم. وقتی اونو جیسن رو روی میز چهارنفره نزدیک ورودی دیدم رفتم سمتشونو سلام کردم. جوابمو دادن و رمان اشاره کرد بشینم. رو صندلی نزدیک شیشه نشستمو با نیم نگاهی به منظره بیرون گفتم: چیزی شده؟ هر دو روبرم نشسته بودن. جیسن پوشه ای رو که روی میز بود رو نشون داد و گفت: مدارک... فقط یه کار جزعی مونده. باید یه سری چیزا رو امضا و اثر انگشت بزنی تا رمان بیره و ثبتشون کنه. نگاهی به چشمای روشنش کردم: باشه، چیو امضا کنم. رمان پوشه رو باز کرد و خودکاری دستم داد، جیسن هم در جوهر رو باز کرد. رمان گفت: اینجارو امضا کن! یه امضای جدید نه امضای نیلوفر پسیان! سری تکون دادمو اسم الیسون

روپرت رو به انگلیسی با خطوط پیوسته نوشتم. جیسن ورق زد و گفت اینجا و اینجا رو انگشت بزن. انگشتمو رو صفحه جوهر آبی رنگ فشار دادمو رو جاهایی که اشاره کرده بود گذاشتم. رامان باز ورق زد و گفت اینجا و اینجا رو امضا کن. جیسن ادامه داد: انگشت هم بزن! نگاهمو بینشون گردوندم و کارایی که گفتنو کردم. رامان پوشه رو بست و از جاش پاشد. نگاه خیره منو که دید گفت: باید برم، کارم طول میکشه. یه تاکسی برات میگیرم الان. من امشب میرم پیش امیلی. ابروهاشو در هم کرد و گفت: امشب؟ سری تکون دادمو گفتم: آره. جیسن به رامان نگاه کرد و گفت: تو برو دیر میشه، من میبرمش. رامان با عجله به ساعتش نگاهی کرد و گفت: خیلی خب، خداحافظ. بعد روبمن گفت: مراقب خودت باش. بعد با عجله از کافه رفت بیرون. رو به جیسن گفتم: ممنون. تاکسی میگیرم. به پیشخدمت اشاره ای زد و گفت: خودم میرم همونجا. چیزی نگفتم، پیش خدمت اومد و سفارشارو گرفت. بالبخند پرسیدم: میسن چطوره؟ متعجب نگاهم کرد انگار توقع نداشت حال میسنو پرسم دستشو رو صندلی بغلی انداخت و گفت: خوبه. لبخندی زدم گارسون قهوه من و آبجوی جیسن رو آورد برام جالب بود که تو هوای به این سردی چطور از مایعات داغ میگذره. آرنجاشو رو میز تکیه داد و گفت: به اون دختره زنگ زدی؟ آره، گفت نیاز نیست نگرانش باشیم و خطری تهدیدش نمیکنه. دستی به صورتش کشید از صورتش خستگی میباید کلافه گفت: هیچ حس خوبی بهش ندارم، زیاد احساس زرنگی و قلدری میکنه! اون دختر مته کابوسه! خندیدمو گفتم: اسمش اشلیه. همیشه از این اسم بدم میومد! یه جرعه از قهوم خوردمو گفتم: هم تو هم رامان خیلی خسته شدین. خستگی فقط یه قسمتشه! باناراحتی گفتم: متاسفم. بانگاه عجیبی گفت: چرا متاسفی؟ مگه اینا تقصیر توئه؟ به فنجونم زل زدم و گفتم: به هر حال دنبال جور کردن مدارکی هستین که من با گفتن یه هویت بیخود تو دردرس انداختمتون. بالبخند گفت: بنظر من کارت عالی بود. والبرگ توجهش جلب شده مهم اینه. چینی به دماغ دادمو

گفتم: راستش وحشتناکه! یکم از لیوانش نوشید و گفتم: راستش من اگه دختر بودمو اون ازم خوشش میومد و میدونستم دقیقا چجور آدمیه، ترجیح میدادم یه بلیط بگیرم و برم برای همیشه تو مناطق قحطی زده افریقا زندگی کنم!!! باخنده گفتم: تفسیر خوبی بود برای همدردی! به طرز بانمکی سرشو به تایید تکون داد لبخندی زدمو فنجونمو برداشتم. چند دقیقه بعد باهم سوار ماشینش شدیم همینطور که مسیر رو طی میکرد گفتم: داشتم میرفتم یه سری وسیله رو به امیلی بدم، حالا تو میتونی براش ببری؟ _آره، حتما. سری تکون داد و دنده رو عوض کرد. وقتی رسیدیم پیاده شد یه نایلکس کوچیک بهم داد و گفت: ممنون. _من ممنونم، که رسوندیم. شونه ای بالا انداخت و گفت: بیخیال کاری نبود! حالا دیگه برو، میبینمت. بالبخند سری تکون دادمو وارد ساختمون شدم.

وقتی پشت در واحد امیلی قرار گرفتم زنگ در رو زدم امیلی در رو باز کرد و به گرمی ازم استقبال کرد و دعوتم کرد داخل پالتومو درآوردمو روی مبل زیتونی رنگ گذاشتمش. □ امیلی بند تاپشو مرتب کرد و گفت: خیلی خوب شد که اومدی. چای یا قهوه؟ بالبخند گفتم: فعلا هیچی بیا بشین. اومد کنارم نشست پاهاشو روهم انداخت اول کاور لباسو نشونش دادم و گفتم: لباست. بابت اون شب ممنون. _ای بابا این چه حرفیه. نایلکس کوچیکی که جیسن داده بود هم بهش دادمو گفتم: جیسن داد برات بیارمش... متعجب گفتم: تو جیسن رو دیدی؟ _آره از کافی شاپ تا اینجا منو رسوند، باید یه سری پرونده امضا میکردم. بالبخند نایلکسو ازم گرفت و گفت: شارژر موبایلو رژ لبمه، تو ماشینش جا مونده بود. سری تکون دادم. از جاش پاشدو درحالی که دستاشو تو جیبای شلوارکش فرو میبرد گفت: چرا نمیری لباس عوض کنی... منم یه نوشیدنی خوب درست میکنم بخوریم. لبخندی زدمو با وسیله هام بسمت اتاق رفتم. داشتم دکمه های یقه بلوزمو میبستم که گیتار صورتی رنگی گوشه اتاق توجهمو جلب کرد با لذت بهش نگاه کردم چقدر دلم برای گیتارم تنگ شده بود، کارامو که

کردم به حال برگشتم همراه امیلی از نسکافه خامه ای خوشمزه ای که درست کرده بود خوردیم لیوانشو رو میز گذاشت و گفت: نظرت چیه یکم مبارزه کنیم؟ بایحالی گفتم: نه، فکرشم نکن!_ ای تنبل! خندیدمو گفتم: امیلی تو یه گیتار داری! موهاشو زد پشت گوششو گفت: آره، راستش بیشتر برای دکور اتاقه من بلد نیستم گیتار بزنم._ من بلدم!_ جدا؟_ اوهوم. امیلی با ذوق از جاش پرید و بطرف اتاقش رفت. زود با گیتارش برگشت و درحالی که گرفته بودش سمتم گفتم: همیشه بزنی؟ گیتارو ازش گرفتمو گفتم: الان؟_ آره. راستش تو مهمونی کریسمس هر سال دوستمون سم گیتار میزنه، امسال میخوام تو بزنی. گوشه لبم کج شد و گفتم: فکر نکنم بتونم. امیلی ابروهاشو داد بالا و گفت: زود باش دیگه میخوام بشنوم. به زبون خودت بخون، فارسی... سری تکون دادمو مشغول کوک کردن گیتار شدم کوسن روی مبل رو بغلش گرفت و پاهاشو جمع کرد. آروم انگشتمو رو سیم گیتار کشیدم و شروع به خوندن آهنگ خوشبختیت آرزومه سیامک عباسی کردم. امیلی تموم مدت به حرکت انگشتم زل زده بود. آهنگ که تموم شد بهش نگاه کردم هنوزم نگاهش به همونجا بود جنگل چشماش تیره تر از همیشه شده بود و لایه شبنمی سطحشو پوشونده بود بالبخند محزونی شروع کرد به دست زدنو گفتم: خیلی قشنگ بود نیلو. با نگرانی گیتارو گذاشتم کنار و با نگاه تو چشماش گفتم: امیلی تو که متوجه معنانش نمیشی چرا اینطور شدی. دستی رو چشماش کشید و گفت: موسیقی خودش یه معناست... میشه مفهوم کلی این ترانه رو بهم بگی... لبخند مهربونی بهش زدمو گفتم: خوشبختیت آرزومه حتی اگه مال من نباشی... امیلی با لبای نیمه باز بهم نگاه کرد لبخندی بهش زدم با لبخند قشنگی از جاش پاشد و با انرژی گفت: بیا یه چیز چرت و پرت درست کنیم بخوریم. از جام پاشدمو گفتم: باشه حتما، فقط قبلش باید با اورژانس تماس بگیریم. باهم خندیدیم بعد از شام و دیدن یه فیلم پلیسی خیلی جالب مسواک زدیم و رفتیم تو اتاقش تختش دونفره بود برام یه بالش گذاشت

و هر دو دراز کشیدیم نور خوشرنگ چراغ خواب اتاقو غرق هاله ی بنفشی کرده بود. درست رو دیوار روبروی تختش یه قاب عکس چهارنفره از خودشو آرمان جیسن و رامان نصب بود که انگار تو یه مهمونی گرفته شده بود. بالبخند گفتم: چه عکس قشنگی. اونم با لبخند به عکس زل زد و گفت: مال شب تولد بیست سالگیه! واقعا خوش گذشت.... بعد بمن نگاه کرد و گفت: شب کریسمس امسال توهم جزء این عکسایی یه همچین عکسیو هممون قاب میکنیم و تو اتاقمون نصب میکنیم. _ تو خیلی مهربونی.. ممنون. موهای تو صورتمو کنار زد و دستشو زیر سرش گذاشت به بغل نیم خیز شد و گفت: امشب رامان تنهاست؟ منم دستمو زیر سرم گذاشتموبه سمتش چرخیدم: مته وقتایی که من نبودم! پوزخندی زد و گفت: حتما ریتا از نبودنت استفاده میکنه! چشمام قد دوتا سکه درشت شد اصلا به این بعد قضیه فکر نکرده بودم. _ به خودشون مربوطه. امیلی اخم بانمکی کرد و گفت: نمیخوام عمه بچه ی ریتا بشم! با این حرفش یه لحظه خونم یخ بست. سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم با لبخند گفتم: رامان زرنگ تر ازین حرفاست! امیلی با پوزخند گفت: متاسفانه نیست! اگه اون عقل داشت از دوران دبیرستان ریتا رو وصله ی خودش نمیکرد! پسره ی احمق! کمی سکوت کردم که امیلی با شیطنت گفت: بیا بهش یه زنگ بزن! _ این وقت شب؟؟؟؟ گوشیمو داد دستمو گفتم: بگیرش! به گوشی نگاه کردم بدم هم نمیومد کاس و کوزشونو بهم بریزم. لبخند خیثی بهم زدیمو شماره رامانو گرفتم، بعد دوتا بوق جواب داد: سلام خانوم! نقد زود دلت تنگ شد؟ نیم نگاهی به امیلی انداختم با گیجی بهم نگاه میکرد وای اونکه فارسی متوجه نمیشد. به رامان گفتم: سلام، یه لحظه گوشی! گوشيو زیر بالش گذاشتمو به امیلی گفتم یه کاغذ و قلم بهم بده. اونم زود از کشوی کنسول یه دفتر و خودکار بهم داد. گوشيو از زیر بالش برداشتمو بین شونه و گوشم نگهش داشتم و گفتم: الو؟ _ حالت خوبه؟ _ آره خوبم، میخواستم پیرسم کارای مدارک تموم شد؟! _ آره، خیالت راحت! همینجور که ترجمه مکالماتمونو تو دفتر برا امیلی

مینو شتم گفتم: خوبه! فقط براهمین زنگ زدی؟_ نه دقیقا، میخواستم از نگرانی هم درت بیارم!
 _ ممنون واقعا، دیگه داشتم ناخن میساییدمو مو میکشیدم از نگرانی! کم مونده بود جامه بدرم
 آواره خیابون شم که زنگ زدی! دهنمو کج کردم بیشعور داشت منو مسخره میکرد ترجمه
 همین حرفشو هم نوشتمو با غرور گفتم: حدس میزدم! نقد خودتو نگران نکن!_ باشه! خب
 کاری باری امری؟_ هیچی دیگه، خدا حافظ. _ وایسا نیلی. _ بله؟_ فردا ساعت چند پیام
 دنبالت؟_ نمیدونم، مشخص نیست!_ یعنی چی مشخص نیست؟ یعنی نمیخواهی فردا برگردی؟
 پوزخندی زد موبای نگاه به لبخند شیطون امیلی گفتم: باید برم، امیلی صدام میزنه. نفس عمیقی
 کشید و گفت: خدا حافظ_ بای. قطع کردم مو با امیلی شروع به خندیدن کردیم انگشتشو رو
 جمله ای از دفتر گذاشت و پرسید: این چیه، جدی ناخاشو میسایید و موهاشو میکشید؟!
 باخنده گفتم: مسخرم میکرد! دلکک!_ انگار تنها بود. دفتر و خودکار و رو کنسول گذاشتمو
 گفتم: انگار! راستی آرمان دوست دختر نداره؟ امیلی حالتی متفکر گرفت و بعد مکثی گفت: از
 سه ماه پیش تا الان نه! با یه دختر چشم بادومی دوست بود، کره ای تبار بود!_ اوه! چه داداشای
 اینترنچرالی!_ آره، تا حالا دوست دختر ایرانی نداشته! رامن هم که ریتا اولیه! ولی قبل اون تو
 دبیرستان خیلی مودی بود دخترا رو دق میداد، مثلا وقتی میخواستن بهش ابراز علاقه کن
 نقد به مسخره و شوخی میگرفت که دختره از شدت خنده گریه میکرد و میرفت! برعکس
 رامن جیسن همیشه ساکت و جدی بود. _ جدا؟_ اما بنظرم جیسن هم شوخ و بانمکه!_ واقعا؟؟
 شاید چون رامن خیلی بیشتر شوخه به چشم نیامد. سری تکون دادمو با نگاه به قاب عکس
 گفتم: جیسن چی... دوست دختر نداره؟ امیلی به هم به عکس نگاه کرد و گفت: تو زندگیش
 بیشتر حواسش معطوف به میسن بوده! رابطه جدی نداشته... میسن پسر بدی نیست اما
 سادست و خیلی جیسنو اذیت میکنه. _ بخاطر توجه بیش از حد به برادرش خودشو فراموش
 کرده... امیلی با نگاه خیره به قاب عکس گفت: هر دوشون احمقن! بیشتر از جیسن رامن!

زیر لب به فارسی گفتم: در اون که شکی نیست! امیلی تو جاش غلتی زد و گفت: صبح کلی کار داریم شب بخیر نیلو. با آرامش گفتم: شب بخیر. * * صبح ساعت نه دونفری رفتیم بیرون. حال و هوای کریسمس و تزئینات درختا و ماکت های بابانوئل همه و همه خیلی زیبا بودن. کلی گشتیم و وسایل تزئین خریدیم. تو یه فروشگاه بزرگ مشغول خرید بودیم امیلی با وسواس وسایلو انتخاب میکرد و من با سبدچرخدار پشت سرش ایستاده بودم. امیلی درحالی که یه قوطی شیر نارگیل رو واری میگرد گفت: احمقانست! آخه کدوم بابانوئلی صداش زنونست! باخنده به سکویی که در قسمتی از فروشگاه مخصوص بچه ها ترتیب داده بودن و زنی که لباسا و ریش بابانوئل تنش بود برا بچه ها حرف میزد و از خنده معروف بابانوئل ((هو هو هو)) استفاده میکرد، سری به تاسف تکون دادمو گفتم: انگار مرد جور نشده براشون. باهم خندیدیم و بعد از خرید از فروشگاه خارج شدیم. وقتی داشتم پلاستیکای حامل خریدا رو تو صندوق عقب ماشین میذاشتم امیلی با نگاه به برج روبروش که پشت سر من بود گفت: اونجارو! سرمو برگردوندمو به برج بلندی که سرتاسرش ال سی دی های تبلیغاتی بود نگاه کردم خبری بود راجب اینکه نیکولاس والبرگ به مناسبت کریسمس برای بزرگترین سازمان حمایت از کودکان شهر یه مهمونی خوب ترتیب داده و به دنبال اینکارچندین خیر ازین کار استقبال کردن و به سازمانای مختلف مربوط به کودکان در جای جای شهر هزینه برگزاری جشن کریسمس اهدا کردن، در آخر نیکولاس والبرگ رو مرد بزرگ لس آنجلس معرفی کرده و ازش تشکر کرد. با پوزخند محوی چشم از تصویر بزرگ اون چشمای آبی و لبخند عجیب گرفتمو به امیلی نگاه کردم، سری به تاسف تکون داد و اشاره کرد که سوار شیم. □

بعد از برگشتن به خونه باهم وسایلارو تو آشپزخونه گذاشتیم امیلی موهاشو با گیره ای پشت سرش جمع کرد و مشغول شستن میوه ها شد. همونطور که خریدا رو تو یخچال میچیدم

صدای زنگ موبایل امیلی توجه‌مو جلب کرد. شونه ای بالا انداختو بعد از در آوردن دستکشاش گوشیو برداشت و بالبخند گفت:سلام جیسن.حالت چطوره؟ صدای پشت خطی واضح بود جواب داد:سلام،چه خبر؟_ همه چی مرتبه._خوبه، بعد صداشو یکم آروم تر کرد و گفت:اشکالی نداره اگه میسن تو کارای تشریفات مهمونی کمکت کنه؟_ نه چه اشکالی،اما برای چی؟_اصرار زیادی داره امشب بره مهمونی هم کلاسیش،منم مجبور شدم بگم از قبل تو اصرار کردی که میسن بیاد کمکت!!!. من و امیلی متعجب بهم نگاه کردیم. امیلی خندیدوگفت:برای چی نداشتی بره... اذیتش نکن._نه! اگه مهمونی هرکسی بود میشد بره ولی این هم کلاسیش پسر بیخودیه و من حتی نمیخوام دوست میسن خطابش کنم!_خیلی خب!_پس...بیاد دیگه؟!_آره حتما، از اینکه اینجا کمکم کنه خوشحال هم میشم!_ممنون امیلی...حواست باشه جلوش لو ندی!_حتما،میگم من کلی اصرارت کردم و خیلی برام مهم بود که حتما میسن بیاد کمکم!!_دقیقا!!! بابت این کار خوبت یکی طلبت. امیلی لبخندی زد و گفت:باشه!بسیار هم عالی! تو میرسونیش؟_شاید،فعلا خداحافظ.

_باشه،خداحافظ. امیلی موبایلشو روی میز گذاشت و بهم خیره شد. دریخچالو بستمو گفتم:عالی شد،من از میسن خیلی خوشم میاد._قبلا دیدیش؟_آره دیگه،همون روز که اشلی رو پیدا کردیم. سری تکون داد و دوباره شیر آبو باز کرد. عصر رو کاناپه ولو بودم که صدای زنگ در رو شنیدم امیلی رو صدا زدم ولی یادم اومد رفته حموم پاشدمو رفتم سمت در و بازش کردم صورت بانمک میسن با لبخند کمرنگی پشت در نمایان شد.دستشو گرفت سمتمو با تردید گفت:سلام. بالبخند باهاش دست دادمو گفتم:سلام حالت چطوره؟_ممنون،من قبلا شمارو با جی ندیدم؟ خندیدمو گفتم:اوهوم.ولی یادم نیاد بهم معرفیمون کرده باشه. سری تکون داد و گفت:میشه پیام تو؟!!!_وای خدا شرمنده،اصلا حواسم نبود،بیا تو عزیزم. از جلوی در رفتم کنار و میسن اومد داخل موهای مواجشو زد کنار و گفت:امیلی

کجاست؟_حمومه الان برمیگرده! بشین...چی دوست داری برات بیارم؟ کاپشنشو روی مبل انداخت و نشست با نگاه کوتاهی به اطراف گفت:هیچی! ممنون. با لبخند بهش که به زمین زل زده بود نگاه کردم چقد این پسر شیرین و تو دل برو بود بنظرم. درست مثل برادرش. منم نشستمو سعی کردم یخشو آب کنم واسه همین گفتم:خب؟جیسن منو بهت معرفی نکرد؟ سرشو گرفت بالا و گفت:معمولا نصیحتاش فرصت اینچیزارو نمیده! خندیدمو گفتم:من نیلوفرم، میتونی نیلو صدام کنی._اسمت یکم عجیبه!!_پس نمیدونی،من ایرانیم. با لبخند با نمکی گفت:پس دوست رامن و آرمانی؟_اوهوم. سری تکون داد،فکر نمیکردم انقد ساکت باشه جیسن زیادی روش حساس بود. با صدای بشاش امیلی که به میسن سلام میکرد رومو برگردوندم. موهای نم دارشو پشت گوشش انداخت و اومد سمت میسن و گفت:سلام پسر حالت چطوره؟ با لبخند باهاش دست داد و گفت:خوبم. امیلی رو مبل کنار میسن نشست و گفت:شرمنده که خواستم بیای کمکمون،مهمونی تو از دست میدی.. میسن لبخندی زد و گفت:بیخیال،اونقدر اهم مهم نبود._برادرت کجا رفت؟ نیومد بالا؟_همش کار داره!! عادیه دیگه! امیلی با دست موهاشو بهم ریخت گفت:هی..راجب دوست من خوب حرف بزن. موهاشو مرتب کرد و گفت:خیلی خب،بیاین شروع کنیم!میخوای درخت تزیین کنی؟ امیلی باحالتی متفکر نگاهشو بین منو پسرک چرخوند و گفت:تو فکر کردی برای تزیین درخت به قدرت مردونت نیاز دارم؟ من برا کارای مهم تری خبرت کردم._مثلا؟ امیلی کمی لبشو جوید و گفت:بریم اطراف شهر یه کاج خوشگل ببری برام!! چشای روشنشو گرد کرد و گفت:همه کاجو میخرن!!! امیلی بادی به غبغب انداخت و گفت:من با همه فرق میکنم! پاشو خوشگل پسر! کاپشتو بپوش تا من و نیلو حاضر شیم. باهم رفتیم تو اتاق امیلی تا لباس بپوشیم. درحالی ک پالتومو تنم میکردم گفتم:چقد گشتی دنبال بهونه! کاج ببریم؟_دیگه چیزی به ذهنم نرسید!بیخیال خوش میگذره. چیزی نگفتمو آخرین دکمه پالتومو بستم که گفت:نگو

می‌خواهی این پالتو رو بپوشی! پس چی؟ رفت سمت کمد یه کاپشن قرمز برداشت و گفت: اینو بپوش، تو جنگل پالتوت خراب میشه. تشکر کردم و بعد از حاضر شدن با ماشین امیلی راهی شدیم. بعد از رسیدن به جنگل امیلی اره و کیسه‌ای از صندوق عقب برداشت و به دست میسن داد بعد مارو به جلو راهنمایی کرد و گفت: هوا سرده، زود انجام بدیم که برگردیم. حرفی نزدیم و توی جنگل کاج راه افتادیم. مه کم‌رنگی فضا رو پوشونده بود و هوا سرد و نمدار بود. همینطور که دنبال کاج خوب و مناسب بودیم متوجه دختر نوجوونی با موهای مسی رنگ شدم که به سمتون میومد میسن که متوجه دختره شد نگاه پرعجزی بمانداخت و لبخند زورکی بهش زد وقتی بهمون رسید با لبخند گفت: سلام میسن، تو اینجا چیکار میکنی؟ بعد رو به ما سلام کرد. جوابشو دادیم و میسن گفت: خب.. چیزه... ما اومدیم درخت کریسمس ببریم!! دختره با شوق گفت: این فوق‌العاده‌ست، منم واسه همین اینجام. فکر نمی‌کردم توهم مته من دوست داشته باشی درختو از جنگل ببری! امیلی با لبخند دستی به بازوی میسن زد و گفت: اون واقعا باسلیقست! دختره لبخندی زد و گفت: من دنیل پنتیسون هستم. از آشناییتون خوشبختم. امیلی هم گفت: ماهم دوستای میسنیم! من امیلی و ایشون نیلو! منم لبخندی زدم. دختره سری تکون داد و از میسن پرسید: امشب به مهمونی آدام میای؟ راستش نه... تنها اومدی؟ دختره نگاهی به پشت سرش کرد و گفت: اوه نه جف داره درخت مورد نظرمو برام از ریشه درمیاره! آخه دوست ندارم قطعش کنم تو گلدون میکارمش بعد تعطیلات میارمش جای قبلیش! منو امیلی نگاهی بهم انداختیم و صدای مردونه از جایی اومد که میگفت: خانم بیاین کارم تموم شد. دنیل صدا زد: اومدم جف. بعد با خنده گفت: از دیدنتون خوشحال شدم. میبینمت میسن! میسن سری تکون داد و دنیل بسمت صدایی که شنیدیم رفت. وقتی دور شد امیلی با شیطنت گفت: دختره کی بود؟ میسن با بیخیالی گفت: یه همکلاسی! جف کیه؟ رانندش! بعد به درختچه‌ای اشاره کرد و پرسید: این

خوبه؟_آره، رانندش؟ پس پولداره مدرستون و احتمالاً خوشگل کلاسه هوم؟ میسن اره رو روی تنه پایین درختچه گذاشت و گفت: شاید! پولدار که هست! امیلی با دست ضربه ملایمی به شونش زد و گفت: درست جواب بده خب! بنظرم دوست دختر خوشگلیه برات!! میسن با چشای گرد شده دست از بریدن کاج کشید و گفت: شوخی نکن!_ پولداره که هست! مگه تو چته خوشتیپی خوش اخلاقی و در آینده یه فوتبالیست نمونه میشی، داداشتم که پلیس فدراله دیگه چی میخواد اون دختره؟ میسن با خنده به کارش ادامه داد و گفت: جیسن گفته تا قبل هیجده سال اسم دختراهم پیشش نیارم! وگرنه با ماشین ریش تراش موهامو از ته میزنه!! منو امیلی خندیدیمو امیلی گفت: جیسن رو بیخیال! واسه جشن کریسمس این دختره رو دعوت کن! میسن تنه درختو تو کیسه پیچید و گفت: نه اصلاً حرفش نزن، اون نمیاد!_ میاد، همین که گفتم! من که تا اون لحظه ساکت بودم گفتم: واسه دوست دختر داشتنش زوده امیلی! امیلی با خنده کلاهشو مرتب کرد و گفت: نه نیست، بزار یکم یاد بگیره طرز برخورد با دخترا رو! مته داداشش نشه! خلاصه مرغ امیلی یه پا داشت و بعد از کلی خنده و شوخی و دلسوزی من برای میسن بیچاره گیر امیلی افتاده بود برگشتیم خونه. فصل پنجاه

بعد از برگشتن به خونه باهم وسایلارو تو آشپزخونه گذاشتیم امیلی موهاشو با گیره ای پشت سرش جمع کرد و مشغول شستن میوه ها شد. همونطور که خریدارو تو یخچال میچیدم صدای زنگ موبایل امیلی توجهمو جلب کرد. شونه ای بالا انداختو بعد از در آوردن دستکشاش گوشیو برداشت و بالبخند گفت: سلام جیسن. حالت چطوره؟ صدای پشت خطی واضح بود جواب داد: سلام، چه خبر؟_ همه چی مرتبه._ خوبه، بعد صداشو یکم آروم تر کرد و گفت: اشکالی نداره اگه میسن تو کارای تشریفات مهمونی کمکت کنه؟_ نه چه اشکالی، اما برای چی؟_ اصرار زیادی داره امشب بره مهمونی هم کلاسش، منم مجبور شدم بگم از قبل تو اصرار کردی که میسن بیاد کمکت!!! من و امیلی متعجب بهم نگاه کردیم. امیلی

خندید و گفت: برای چی نداشتی بره... اذیتش نکن. نه! آگه مهمونی هرکسی بود میشد بره ولی این هم کلاسیش پسر بیخودیه و من حتی نمیخوام دوست میسن خطابش کنم! _خیلی خب! پس... بیاد دیگه؟! _آره حتما، از اینکه اینجا کمکم کنه خوشحال هم میشم! _ممنون امیلی... حواست باشه جلوش لو ندی! _حتما، میگم من کلی اصرارت کردم و خیلی برام مهم بود که حتما میسن بیاد کمکم!! _دقیقا!! بابت این کار خوبت یکی طلبت. امیلی لبخندی زد و گفت: باشه! بسیار هم عالی! تو میرسونیش؟ _شاید، فعلا خداحافظ.

_باشه، خداحافظ. امیلی موبایلشو روی میز گذاشت و بهم خیره شد. در یخچالو بستمو گفتم: عالی شد، من از میسن خیلی خوشم میاد. _قبلا دیدیش؟ _آره دیگه، همون روز که اشلی رو پیدا کردیم. سری تکون داد و دوباره شیر آبو باز کرد. عصر رو کاناپه ولو بودم که صدای زنگ در رو شنیدم امیلی رو صدا زدم ولی یادم اومد رفته حموم پاشدمو رفتم سمت در و بازش کردم صورت بانمک میسن با لبخند کمرنگی پشت در نمایان شد. دستشو گرفت سمتمو با تردید گفت: سلام. بالبخند باهاش دست دادمو گفتم: سلام حالت چطوره؟ _ممنون، من قبلا شمارو با جی ندیدم؟ خندیدمو گفتم: اوهوم. ولی یادم نمیاد بهم معرفیمون کرده باشه. سری تکون داد و گفت: میشه پیام تو؟!!! _وای خدا شرمنده، اصلا حواسم نبود، بیا تو عزیزم. از جلوی در رفتم کنار و میسن اومد داخل موهای مواجشو زد کنار و گفت: امیلی کجاست؟ _حمومه الان برمیگرده! بشین... چی دوست داری برات بیارم؟ کاپشنشو روی مبل انداخت و نشست با نگاه کوتاهی به اطراف گفت: هیچی! ممنون. با لبخند بهش که به زمین زل زده بود نگاه کردم چقد این پسر شیرین و تو دل برو بود بنظرم. درست مثل برادرش. منم نشستمو سعی کردم یخشو آب کنم واسه همین گفتم: خب؟ جیسن منو بهت معرفی نکرد؟ سرشو گرفت بالا و گفت: معمولا نصیحتاش فرصت اینچیزارو نمیده! خندیدمو گفتم: من نیلوفر، میتونی نیلو صدام کنی. _اسمت یکم عجیبه!! پس نمیدونی، من ایرانیم. با لبخند با

نمکی گفت: پس دوست رمان و آرمانی؟_ او هوم. سری تگون داد، فکر نمیکردم انقد ساکت باشه جیسن زیادی روش حساس بود. با صدای بشاش امیلی که به میسن سلام میکرد رومو برگردوندم. موهای نم دارشو پشت گوشش انداخت و اومد سمت میسن و گفت: سلام پسر حالت چطوره؟ با لبخند باهاش دست داد و گفت: خوبم. امیلی رو مبل کنار میسن نشست و گفت: شرمنده که خواستم بیای کممون، مهمونی تو از دست میدی.. میسن لبخندی زد و گفت: بیخیال، اونقدر اهم مهم نبود. _ برادرت کجا رفت؟ نیومد بالا؟_ همش کار داره!! عادیه دیگه! امیلی با دست موهاشو بهم ریخت گفت: هی.. راجب دوست من خوب حرف بزن. موهاشو مرتب کرد و گفت: خیلی خب، بیاین شروع کنیم! میخوای درخت تزیین کنی؟ امیلی باحالتی متفکر نگاهشو بین منو پسرک چرخوند و گفت: تو فکر کردی برای تزیین درخت به قدرت مردونت نیاز دارم؟ من برا کارای مهم تری خبرت کردم.. مثلا؟ امیلی کمی لبشو جوید و گفت: بریم اطراف شهر یه کاج خوشگل ببری برام!! چشای روشنشو گرد کرد و گفت: همه کاجو میخرن!!! امیلی بادی به غبغب انداخت و گفت: من با همه فرق میکنم! پاشو خوشگل پسر! کاپشنتو بپوش تا من و نیلو حاضر شیم. باهم رفتیم تو اتاق امیلی تا لباس بپوشیم. درحالی ک پالتومو تنم میکردم گفتم: چقد گشتی دنبال بهونه! کاج ببریم؟_ دیگه چیزی به ذهنم نرسید! بیخیال خوش میگذره. چیزی نگفتمو آخرین دکمه پالتومو بستم که گفت: نگو میخوای این پالتو رو بپوشی!_ پس چی؟ رفت سمت کمد یه کاپشن قرمز برداشت و گفت: اینو بپوش، تو جنگل پالتوت خراب میشه. تشکر کردم بعد از حاضر شدن با ماشین امیلی راهی شدیم. بعد از رسیدن به جنگل امیلی ااره و کیسه ای از صندوق عقب برداشت و به دست میسن داد بعد مارو به جلو راهنمایی کرد و گفت: هوا سرده، زود انجام بدیم که برگردیم. حرفی نزدیم و توی جنگل کاج راه افتادیم. مه کمرنگی فزارو پوشونده بود و هوا سرد و نمدار بود. همینطور که دنبال کاج خوب و مناسب بودیم متوجه دختر نوجوونی با موهای مسی

رنگ شدم که به سمتون میومد میسن که متوجه دختره شد نگاه پرعجزی بما انداخت و لبخند زورکی بهش زد وقتی بهمون رسید با لبخند گفت: سلام میسن، تو اینجا چیکار میکنی؟ بعد رو به ما سلام کرد. جوابشو دادیم و میسن گفت: خب..چیزه... ما اومدیم درخت کریسمس ببریم!! دختره با شوق گفت: این فوق العادست، منم واسه همین اینجام. فکر نمی‌کردم توهم مته من دوست داشته باشی درختو از جنگل ببری! امیلی با لبخند دستی به بازوی میسن زد و گفت: اون واقعا باسلیقست! دختره لبخندی زد و گفت: من دنیل پنتیسون هستم. از آشناییتون خوشبختم. امیلی هم گفت: ماهم دوستای میسنیم! من امیلی و ایشون نیلو! منم لبخندی زدم. دختره سری تکون داد و از میسن پرسید: امشب به مهمونی آدم میای؟ _راستش نه... تنها اومدی؟ دختره نگاهی به پشت سرش کرد و گفت: اوه نه جف داره درخت مورد نظرمو برام از ریشه درمیاره! آخه دوست ندارم قطعش کنم تو گلدون میکارمش بعد تعطیلات میارمش جای قبلیش! منو امیلی نگاهی بهم انداختیم و صدای مردونه از جایی اومد که میگفت: خانم بیاین کارم تموم شد. دنیل صدا زد: اومدم جف. بعد با خنده گفت: از دیدنتون خوشحال شدم. میبینمت میسن! میسن سری تکون داد و دنیل بسمت صدایی که شنیدیم رفت. وقتی دور شد امیلی با شیطنت گفت: دختره کی بود؟ میسن با بیخیالی گفت: یه همکلاسی! _جف کیه؟ _رانندش! بعد به درختچه ای اشاره کرد و پرسید: این خوبه؟ _آره، رانندش؟ پس پولداره مدرستون و احتمالاً خوشگل کلاسه هوم؟ میسن اره رو روی تنه پایین درختچه گذاشت و گفت: شاید! پولدار که هست! امیلی با دست ضربه ملایمی به شونش زد و گفت: درست جواب بده خب! بنظرم دوست دختر خوشگلیه برات!! میسن با چشای گردشده دست از بریدن کاج کشید و گفت: شوخی نکن! _پولداره که هست! مگه تو چته خوشتیپی خوش اخلاقی و در آینده یه فوتبالیست نمونه میشی، داداشتم که پلیس فدراله دیگه چی میخواد اون دختره؟ میسن با خنده به کارش ادامه داد و گفت: جیسن گفته تا قبل

هیجده سال اسم دخترهم پیشش نیارم! وگرنه با ماشین ریش تراش موهامو از ته میزنه!! منو امیلی خندیدیمو امیلی گفت: جیسن رو بیخیال! واسه جشن کریسمس این دختره رو دعوت کن! میسن تنه درختو تو کیسه پیچید و گفت: نه اصلا حرفشم نزن، اون نمیاد! _میاد، همین که گفتم! من که تا اون لحظه ساکت بودم گفتم: واسه دوست دختر داشتنش زوده امیلی! امیلی با خنده کلاهشو مرتب کرد و گفت: نه نیست، بزار یکم یاد بگیره طرز برخورد با دخترا رو! مته داداشش نشه! خلاصه مرغ امیلی یه پا داشت و بعد از کلی خنده و شوخی و دلسوزی من برای میسن بیچاره گیر امیلی افتاده بود برگشتیم خونه.

میسن و امیلی با ابزار نجاری مشغول ساختن پایه برای درخت بودن. گوشیم رو میز بود و خودم تزئینات درختو درست میکردم. هر از گاهی نیم نگاهی به طرف گوشی مینداختم، منتظر رمان بودم. که زنگ بزنه بگه کی پیام دنبالت؟ نه که دلم بخواد برم... اینجا با اونجا فرقی نداره به هر حال رمان همش سرکاراشه. پس فرقش چیه؟؟ آروم زیر لب زمزمه کردم، اونجا مته خونه خودمه... نگاه خیرمو به امیلی و میسن دوختم. امیلی با خوشحالی کار میکرد... انرژی و اون لبخندشو خیلی دوست داشتم، همیشه دوست داشتم یه دختر شاد و سرزنده مته اون باشم که هر جا باشه همه خوشحالن... اما از همون بچگی هیچوقت نمیتونستم جذاب باشم، حس میکردم رفتارام و شخصیتم جذبه ای نداره... به قول خودم اعتماد بنفس معنویم کم بود!!! پوزخندی زدمو به هوای بارونی بیرون پنجره چشم دوختم. شام رو با میسن خوردیم و حدود ساعت ده شب جیسن اومد دنبالش اما نیومد داخل و تو ماشین منتظرش موند، در رو بستمو رفتم سمت امیلی که کنار پنجره و ایستاده بود موهای طلایشو زد پشت گوشش و گفت: خب! رفتن! _اوهوم! با لبخند کجی روی مبل نشست و گفت: موافقی یه فیلم جدید ببینیم؟ _چرا که نه. _باشه. سری تکون دادمو اون رفت دستگاه دی وی دی رو روشن کنه همین لحظه صدای زنگ در نگاه هر دو مونو بطرف در ورودی کشوند. با تردید گفتم: کیه

یعنی؟ _احتمالا میسن چیزی رو جا گذاشته،میشه در رو باز کنی؟ بی حرف از جام پاشدمو رفتم سمت در تا بازش کردم صورت رامان جلوی چشم بود. انگشتش تو هوا مقابل زنگ متوقف شده بود لبخند کجی زد و دستاشو تو جیبای پالتوی بلند خاکستریش فرو برد. ناخودآگاه لبخندی بهش زدم بدون اینکه بهش سلام کنم یا حرفی بزنم بهش خیره مونده بودم. با صدای امیلی به خودم اومدم:کیه نیلو؟ تا اومدم بهش نگاه کنم دیدم اومده کنارم به رامان نگاه کرد و با خنده گفت:سلام رامان،تو؟ یهویی اینجا؟.. رامان لبخندی زد و گفت:سلام،اومدم نیلی رو ببرم. امیلی نگاه سبزشو بین ماچرخوند و گفت:چرا نیمای تو؟ الان میخواستیم فیلم ببینیم. پیش دستی کردم و گفتم:بهتره برم امیلی،یکم کار دارم. امیلی سری تکون داد و گفت:لااقل بیا تو تا نیلو حاضر شه. رامان همونطور دست به جیب با لبخند گفت:تو ماشین منتظرشم. بعد با نگاه کوتاهی بمن سمت آسانسور رفت. امیلی در رو بستو با لبخند معناداری گفت:انقد بد گذشته که واسه رفتن عجله داری؟ اخمی کردم و شونه هاشو تو دستام گرفتم و گفتم: دیوونه نشو، خودت میدونی چقدر کنارت خوشحالم،مگه من اینجا چندتا دوست دارم؟ امیلی خندید و گفت:شوخی کردم، برو تا از سرما یخ نزده! به طرف اتاق رفتم امیلی هم دنبالم اومد همونطور کت پالتومو میپوشیدم گفتم:چرا یخ بزنه؟ تو ماشینه دیگه! _آره،اما کلا خیلی سرماییه. بعد با خنده ادامه داد:دیدی لباس چقد قرمز شده بود؟ همیشه وقتی تو سرما میمونه این شکلیه. با خنده کیفمو برداشتمو بعد از خداحافظی با آسانسور رفتم پایین، مسیر باقی مونده رو دویدم بیرون ساختمون دیدمش، با ژست خاصی به ماشین تکیه داده بود رو نیمرخش تو نور چراغا سایه افتاده بود. رفتم نزدیکش سرشو آورد بالا و نگاهم کرد، ناخواسته خنده ای اومد روی لبم، امیلی راست میگفت لباس تو سرما سرخ میشه. اومد روبروم واستاد سرمو بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم.با اخم کم‌رنگی گفت:اگه نمیومدم قصد برگشتن نداشتی نه؟_برای تو چه فرقی میکنه؟ بی توجه به سوالم پرسید:چرا میخندی؟

خندم پررنگ تر شد بدون حرف به چشماش خیره شدم، باورنکردنیه که دلم براش تنگ شده بود اونم فقط برا یه شب! چقد امشب زیباتر شدی رامن. چشمامو از چشماش گرفتمو به موهای خرمایی رنگش که کمی بلند تر شده بود و به سمت بالا متمایل بود نگاه کردم. تاحالا انقد به چهرش دقیق نشده بودم! دهنش نیمه باز مونده بود از تعجب! خنده ضایعمو خوردمو به در ماشین نگاه کردم. با پوزخندی در ماشینو برام باز کرد بدون عجله و خرامان سوار شدم در رو بست و سریع از جلوی ماشین بسمت در سمت راننده رفت و سوار شد. کمر بندشو بست و گفت: فکر کنم امیلی چیزی به خوردت داده! حرفی نزدمو بخاری ماشینو زیاد کردم. اونم بدون حرف گاز داد و راه افتاد. درحالی که با ناخنام بازی میکردم زیرچشمی نگاهی بهش انداختم یه دستش رو فرمون بود و حواسش به رانندگی بود. بدون اینکه نگام کنه گفت: چی انقد متعجبت کرده؟ _هان؟ ابروهاشو داد بالا و گوشه لبشو بسمت پایین کج کرد. چقد تیزه! خوبه بهش زل نزدم!! به روبرو نگاه کردم و گفتم: چرا بی خبر اومدی دنبالم؟ اصلا توقع نداشتم. _از من هر توقعی داشته باش! _هر توقعی؟ _البته بستگی داره! حرفی نزدم بقیه مسیر در سکوت سپری شد. وقتی رسیدیم با شوق پنهانی وارد خونه شدمو به دیواراش نگاه کردم. رامن پالتوشو در آورد منم بطرف اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم. با حس خوبی رفتم بیرون رامن با همون لباسا رو مبل نشسته بود سرشو تکیه داده بود و چشماشو بسته بود. با قدمای سبک و آروم رفتم بالای سرش و ایستادم و پرسیدم: خوابت میاد؟ چشماشو باز کرد و گفت: نه، بشین. کنارش نشستمو سرمو به تقلید ازش به پشتی مبل تکیه دادم با لبخند مهربونی به صورتم نگاه کرد. جواب لبخندشو با لبخند مهربون تری دادم با صدای آرومی گفت: یه شب نبودى خونه انقد سوت و کور بود که حس میکردم اینجا خونم نیست.

چی داره می‌گه این پسر... ضربان قلبم تندتر شد هوای سالن برام سنگین شده بود و حس عجیبی به تمام وجودم سرازیر میشد. ادامه داد: به این فکر کردم وقتی همه چی تموم شد و برگشتی چطور به جای خالیت عادت کنم... واسه همین اومدم دنبالت... می‌خوام تا وقتی هستی اینجا باشی. □

لبخندم محو شد نفس نمی‌کشیدم یادم رفته بود نفس بکشم فقط به دوتا تیله مشکی رو بروم خیره شده بودم... دوباره تو اون دریای سیاه گیر افتاده بودم و مدام این بیت از شعر مادرم تو ذهنم تکرار میشد (و چه محالی است دل کندن از تماشای تو..). به سختی نگاهمو گرفتمو سرمو از پشتی مبل برداشتم و نفس کشیدم موهامو زدم پشت گوشمو از جام پاشدم. بازم رفتم... نگاهش نکردمو با عجله رفتم تو اتاقم. جایی که پناهگاه من از اون چشمای شب رنگ بود... فراری بود از مواجهه با این حس عجیب و مبهمی که نمی‌خواستم بهش فکر کنم. روی تخت دراز کشیدمو زانو هامو بغل کردم. مثل یه جنین یه گوشه جمع شدمو چشمامو بستم. به چیزی فکر نکن... چیزی نیست... هیچی نیست...

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که به ذهنم رسید این جمله بود: باید از رمان فاصله بگیرم. توجام نیم خیز شدمو به ساعت نگاه کردم. مقصر خودمم، دارم میرم تو حلق پسره! یه بلوز آستین بلند پوشیدم موهامم با کلیپس جمع کردم و رفتم بیرون آرمان با دیدنم لبخندی زد و گفت: صبح بخیر بانوی مرداب! خوبی؟ بالبخند گفتم: صبح بخیر، ممنون، تو چطور؟_ خوبم. رمان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: صبح بخیر. بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو دادمو رفتم تو آشپزخونه. و مشغول ریختن قهوه تو فنجونم شدم. صدای آرمانو شنیدم که میگفت: موهات بلند شده! کوتاهش نکنیا، همیشه تو همین سایز و فرم نگهش دار!_ همین امروز دارم میرم کوتاهش کنم. نکن خنگول اینجوری بهت میاد!!_ خنگول خودتی! شبیه

پسرای هیجده ساله شدم!!_مزخرف نگو._مگه دروغ میگم؟شبیبه انیشتن شدم که موهاشو یکم میده بالا!! از آشپزخونه رفتم بیرون و بی توجه رو مبل نشستم. آرمان گفت:نیلو؟بنظرت اینجوری بهش نمیداد؟ هول شدمو یه هورت از قهوه داغ کشیدم که از نوک زبون تا معدم سوخت،سعی کردم به روم نیارم نیم نگاهی بهش انداختم وگفتم:فرقی نمیکنه!_خیلی فرق میکنه!بهش میداد،کوتاه نکنه بهتره، لااقل یه فرقی بامن داشته باشه! شونه ای بالا انداختمو گفتم:خیلی فرقا دارین! رمان بهم نگاه کرد نگاهمو گرفتمو مشغول نوشیدن قهوم شدم. لعنت بهت نیلوفر چه فرقی؟ها؟چرا انقد تابلویی؟ آرمان کتشو برداشت و گفت:من رفتم! کوتاهش نکن! رمان چشمی تو کاسه سر چرخوند و آرمان رفت. گوشیمو گرفتم دستمو خودمو مشغول نشون دادم. اونم نشست روی مبل روبرو و پاروی پا انداخت و گوشیشو برداشت.همینطور که تلگراممو چک میکردم دیدم آنلاینه،نگاه نامحسوسی بهش انداختم، داشت با گوشیش و میرفت.حتما داره با ریتا چت میکنه،با غیض دوباره نگاهش کردم،نیم نگاهی به خودم انداخت و بعدچندثانیه متفکر به گوشیم نگاه کرد! ههه فوضول!لبخندملیخی زدمو تو جام جابجا شدم.ولی مسیر نگاهش عوض نشد!انگار حواسش جای دیگه بود به رو نیاوردم که ضایع شدمو دوباره با گوشیم و رفتم. موبایلش زنگ خورد جواب داد و رفت تو آشپزخونه گوشامو تیز کردم ولی متوجه حرفاش نمیشدم.حدود سه دقیقه بعد اومد توهاال و نشست، کمی بعد گفت:نیلی؟ بدون اینکه نگاهمو از گوشیم بردارم جواب داد:بله؟_واسه جشن کریسمس دعوت شدی!_اوهوم،میدونم ،امیلی دیگه... نه! با تردید نگاهش کردم.لباشو تر کرد و گفت:جیسن بود، نیکولاس والبرگ باهاش تماس گرفته و از تو دعوت کرده برای مهمونی پس فرداشب،البته گفته اگه مایل باشی.□ با دهن نیمه باز به میز زل زده بودم... آخه چرا؟مگه شمارشو نداد که خودم باهاش تماس بگیرم؟ رمان گفت:بنظرم نری برات بهتره.حرفی نزدم اما پرسشگرانه و گیج بهش نگاه کردم. انگشتاشو بهم قفل کرد و

گفت: بخاطر خودت می‌گم. البته اگه نظر کارشناسی منو بخوای ممکنه رد کردن دعوتشو بعد از کریسمس بهش زنگ زدنو درخواست اینکه استخدامت کنه یکم ضایعست، از این جهت بهتره قبول کنی... از طرفی ممکنه برات سخت باشه به هر حال اون یه مرده و به احتمال نودونه و نه دهمه درصد یه قصدایی داره، ولی به هر حال... حرفشو قطع کردم و گفتم: به هر حال من دعوتشو قبول میکنم. رمان فقط خیلی جدی بهم خیره شد، تصمیم همین بود و باید عملیش میکردم. حتی به بهای از دست دادن یه جا تو عکس جشن کریسمسی که امیلی میخواست به دیوار اتاق آویزونش کنه.

میسن و امیلی با ابزار نجاری مشغول ساختن پایه برای درخت بودن. گوشیم رو میز بود و خودم تزئینات درختو درست میکردم. هر از گاهی نیم نگاهی به طرف گوشی مینداختم، منتظر رمان بودم. که زنگ بزنه بگه کی پیام دنبالت؟ نه که دلم بخواد برم... اینجا با اونجا فرقی نداره به هر حال رمان همش سرکاراشه. پس فرقش چیه؟؟ آروم زیر لب زمزمه کردم، اونجا مته خونه خودمه... نگاه خیرمو به امیلی و میسن دوختم. امیلی با خوشحالی کار میکرد... انرژی و اون لبخندشو خیلی دوست داشتم، همیشه دوست داشتم یه دختر شاد و سرزنده مته اون باشم که هر جا باشه همه خوشحالن... اما از همون بچگی هیچوقت نمیتونستم جذاب باشم، حس میکردم رفتارام و شخصیتم جذبه ای نداره... به قول خودم اعتماد بنفس معنویم کم بود!!! پوزخندی زدمو به هوای بارونی بیرون پنجره چشم دوختم. شام رو با میسن خوردیم و حدود ساعت ده شب جیسن اومد دنبالش اما نیومد داخل و تو ماشین منتظرش موند، در رو بستمو رفتم سمت امیلی که کنار پنجره و ایستاده بود موهای طلایشو زد پشت گوشش و گفت: خب! رفتن!_ اوهوم! با لبخند کجی روی مبل نشست و گفت: موافقی یه فیلم جدید ببینیم؟_ چرا که نه._ باشه. سری تکون دادمو اون رفت دستگاه دی وی دی رو روشن کنه همین لحظه صدای زنگ در نگاه هر دو مونو بطرف در ورودی کشوند. با تردید گفتم: کیه

یعنی؟ _احتمالا میسن چیزی رو جا گذاشته،میشه در رو باز کنی؟ بی حرف از جام پاشدمو رفتم سمت در تا بازش کردم صورت رامان جلوی چشم بود. انگشتش تو هوا مقابل زنگ متوقف شده بود لبخند کجی زد و دستاشو تو جیبای پالتوی بلند خاکستریش فرو برد. ناخودآگاه لبخندی بهش زدم بدون اینکه بهش سلام کنم یا حرفی بزنم بهش خیره مونده بودم. با صدای امیلی به خودم اومدم:کیه نیلو؟ تا اومدم بهش نگاه کنم دیدم اومده کنارم به رامان نگاه کرد و با خنده گفت:سلام رامان،تو؟ یهویی اینجا؟.. رامان لبخندی زد و گفت:سلام،اومدم نیلی رو ببرم. امیلی نگاه سبزشو بین ماچرخوند و گفت:چرا نیمای تو؟ الان میخواستیم فیلم ببینیم. پیش دستی کردم و گفتم:بهتره برم امیلی،یکم کار دارم. امیلی سری تکون داد و گفت:لااقل بیا تو تا نیلو حاضر شه. رامان همونطور دست به جیب با لبخند گفت:تو ماشین منتظرشم. بعد با نگاه کوتاهی بمن سمت آسانسور رفت. امیلی در رو بستو با لبخند معناداری گفت:انقد بد گذشته که واسه رفتن عجله داری؟ اخمی کردم و هاشو تو دستام گرفتم و گفتم: دیوونه نشو، خودت میدونی چقدر کنارت خوشحالم،مگه من اینجا چندتا دوست دارم؟ امیلی خندید و گفت:شوخی کردم، برو تا از سرما یخ نزده! به طرف اتاق رفتم امیلی هم دنبالم اومد همونطور کت پالتومو میپوشیدم گفتم:چرا یخ بزنه؟ تو ماشینه دیگه! _آره،اما کلا خیلی سرماییه. بعد با خنده ادامه داد:دیدی لباس چقد قرمز شده بود؟ همیشه وقتی تو سرما میمونه این شکلیه. با خنده کیفمو برداشتمو بعد از خداحافظی با آسانسور رفتم پایین، مسیر باقی مونده رو دویدم بیرون ساختمون دیدمش، با ژست خاصی به ماشین تکیه داده بود رو نیمرخش تو نور چراغا سایه افتاده بود. رفتم نزدیکش سرشو آورد بالا و نگاهم کرد، ناخواسته خنده ای اومد روی لبم، امیلی راست میگفت لباس تو سرما سرخ میشه. اومد روبروم واستاد سرمو بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم.با اخم کم‌رنگی گفت:اگه نمیومدم قصد برگشتن نداشتی نه؟_برای تو چه فرقی میکنه؟ بی توجه به سوالم پرسید:چرا میخندی؟

خندم پ‌ررنگ تر شد بدون حرف به چشم‌اش خیره شدم، باورنکردنیه که دلم بر‌اش تنگ شده بود اونم فقط برا یه شب! چقد امشب زیباتر شدی ر‌امان. چشم‌امو از چشم‌اش گرفتمو به موهای خرمایی رنگش که کمی بلند تر شده بود و به سمت بالا متمایل بود نگاه کردم. تا حالا انقد به چهرش دقیق نشده بودم! دهنش نیمه باز مونده بود از تعجب! خنده ضایع‌مو خورد‌مو به در ماشین نگاه کردم. با پوزخندی در ماشینو بر‌ام باز کرد بدون عجله و خ‌رامان سوار شدم در رو بست و سریع از جلوی ماشین ب‌سمت در سمت راننده رفت و سوار شد. کمر بندشو بست و گفت: فکر کنم امیلی چیزی به خوردت داده! حرفی نزد‌مو بخاری ماشینو زیاد کردم. اونم بدون حرف گاز داد و راه افتاد. در حالی که با ناخنام بازی می‌کردم زیرچشمی نگاهی بهش انداختم یه دستش رو فرمون بود و حواسش به رانندگی بود. بدون اینکه نگام کنه گفت: چی انقد متعجبت کرده؟ _هان؟ ابروهاشو داد بالا و گوشه لبشو ب‌سمت پایین کج کرد. چقد تیزه! خوبه بهش زل نزد‌م!! به روبرو نگاه کردم و گفتم: چرا بی خبر اومدی دنبالم؟ اصلا توقع نداشتم. _از من هر توقعی داشته باش! _هر توقعی؟ _البته بستگی داره! حرفی نزد‌م بقیه مسیر در سکوت سپری شد. وقتی رسیدیم با شوق پنهانی وارد خونه شدمو به دیوارش نگاه کردم. ر‌امان پالتوشو در آورد منم ب‌طرف اتاقم رفتم و لباس‌مو عوض کردم. با حس خوبی رفتم بیرون ر‌امان با همون لباسا رو مبل نشسته بود سرشو تکیه داده بود و چشم‌اشو بسته بود. با قدمای سبک و آرام رفتم بالای سرش و ایستادم و پرسیدم: خوابت میاد؟ چشم‌اشو باز کرد و گفت: نه، بشین. کنارش نشست‌مو سرمو به تقلید ازش به پشتی مبل تکیه دادم با لبخند مهربونی به صورتم نگاه کرد. جواب لبخندشو با لبخند مهربون تری دادم با صدای آرامی گفت: یه شب نبودی خونه انقد سوت و کور بود که حس می‌کردم اینجا خونم نیست.

چی داره می‌گه این پسر... ضربان قلبم تندتر شد هوای سالن برام سنگین شده بود و حس عجیبی به تمام وجودم سرازیر میشد. ادامه داد: به این فکر کردم وقتی همه چی تموم شد و برگشتی چطور به جای خالیت عادت کنم... واسه همین اومدم دنبالت... می‌خوام تا وقتی هستی اینجا باشی. □

لبخندم محو شد نفس نمی‌کشیدم یادم رفته بود نفس بکشم فقط به دوتا تیله مشکی رو بروم خیره شده بودم... دوباره تو اون دریای سیاه گیر افتاده بودم و مدام این بیت از شعر مادرم تو ذهنم تکرار میشد (و چه محالی است دل کندن از تماشای تو..). به سختی نگاهمو گرفتمو سرمو از پشتی مبل برداشتم و نفس کشیدم موهامو زدم پشت گوشمو از جام پاشدم. بازم رفتم... نگاهش نکردمو با عجله رفتم تو اتاقم. جایی که پناهگاه من از اون چشمای شب رنگ بود... فراری بود از مواجهه با این حس عجیب و مبهمی که نمی‌خواستم بهش فکر کنم. روی تخت دراز کشیدمو زانو هامو بغل کردم. مثل یه جنین یه گوشه جمع شدمو چشمامو بستم. به چیزی فکر نکن... چیزی نیست... هیچی نیست...

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که به ذهنم رسید این جمله بود: باید از رامان فاصله بگیرم. توجام نیم خیز شدمو به ساعت نگاه کردم. مقصر خودمم، دارم میرم تو حلق پسره! یه بلوز آستین بلند پوشیدم موهامم با کلیپس جمع کردم و رفتم بیرون آرمان با دیدنم لبخندی زد و گفت: صبح بخیر بانوی مرداب! خوبی؟ بالبخند گفتم: صبح بخیر، ممنون، تو چطور؟_ خوبم. رامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: صبح بخیر. بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو دادمو رفتم تو آشپزخونه. و مشغول ریختن قهوه تو فنجونم شدم. صدای آرمانو شنیدم که میگفت: موهات بلند شده! کوتاهش نکنیا، همیشه تو همین سایز و فرم نگهش دار!_ همین امروز دارم میرم کوتاهش کنم. نکن خنگول اینجوری بهت میاد!!_ خنگول خودتی! شبیه

پسرای هیجده ساله شدم!!_مزخرف نگو._مگه دروغ میگم؟شبيه انيشتن شدم که موهاشو یکم میده بالا!! از آشپزخونه رفتم بیرون و بی توجه رو مبل نشستم. آرمان گفت: نیلو؟ بنظرت اینجوری بهش نمیداد؟ هول شدمو یه هورت از قهوه داغ کشیدم که از نوک زبون تا معدم سوخت، سعی کردم به روم نیارم نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: فرقی نمیکنه!_خیلی فرق میکنه! بهش میداد، کوتاه نکنه بهتره، لااقل یه فرقی بامن داشته باشه! شونه ای بالا انداختمو گفتم: خیلی فرقا دارین! رمان بهم نگاه کرد نگاهمو گرفتمو مشغول نوشیدن قهوم شدم. لعنت بهت نیلوفر چه فرقی؟ها؟ چرا انقد تابلویی؟ آرمان کتشو برداشت و گفت: من رفتم! کوتاهش نکن! رمان چشمی تو کاسه سر چرخوند و آرمان رفت. گوشیمو گرفتم دستمو خودمو مشغول نشون دادم. اونم نشست روی مبل روبرو و پاروی پا انداخت و گوشیشو برداشت. همینطور که تلگراممو چک میکردم دیدم آنلاینه، نگاه نامحسوسی بهش انداختم، داشت با گوشیش و میرفت. حتما داره با ریتا چت میکنه، با غیض دوباره نگاهش کردم، نیم نگاهی به خودم انداخت و بعد چند ثانیه متفکر به گوشیم نگاه کرد! ههه فوضول! لبخند ملیحی زدمو تو جام جابجا شدم. ولی مسیر نگاهش عوض نشد! انگار حواسش جای دیگه بود به رو نیاوردم که ضایع شدمو دوباره با گوشیم و رفتم. موبایلش زنگ خورد جواب داد و رفت تو آشپزخونه گوشامو تیز کردم ولی متوجه حرفاش نمیشدم. حدود سه دقیقه بعد اومد تو هال و نشست، کمی بعد گفت: نیلی؟ بدون اینکه نگاهمو از گوشیم بردارم جواب داد: بله؟_واسه جشن کریسمس دعوت شدی!_ اوهوم، میدونم، امیلی دیگه... نه! با تردید نگاهش کردم. لباسو تر کرد و گفت: جیسن بود، نیکولاس والبرگ باهاش تماس گرفته و از تو دعوت کرده برای مهمونی پس فرداشب، البته گفته اگه مایل باشی. □ با دهن نیمه باز به میز زل زده بودم... آخه چرا؟ مگه شمارشو نداد که خودم باهاش تماس بگیرم؟ رمان گفت: بنظرم نری برات بهتره. حرفی نزدم اما پرسشگرانه و گیج بهش نگاه کردم. انگشتاشو بهم قفل کرد و

گفت: بخاطر خودت می‌گم. البته اگه نظر کارشناسی منو بخوای ممکنه رد کردن دعوتشو بعد از کریسمس بهش زنگ زدنو درخواست اینکه استخدامت کنه یکم ضایعست، از این جهت بهتره قبول کنی... از طرفی ممکنه برات سخت باشه به هر حال اون یه مرده و به احتمال نودونه و نه دهمه درصد یه قصدایی داره، ولی به هر حال... حرفشو قطع کردم و گفتم: به هر حال من دعوتشو قبول میکنم. رمان فقط خیلی جدی بهم خیره شد، تصمیم همین بود و باید عملیش میکردم. حتی به بهای ازدست دادن یه جا تو عکس جشن کریسمسی که امیلی میخواست به دیوار اتاق آویزونش کنه.

جلوی آینه و ایستاده بودمو به موهایی که دوباره تا یکم پایین تر از شونه هام کوتاه کرده بودم خیره شدم فردا شب کریسمس بود و من مهمون مردی بودم که از کشورم یه سرمایه دزدیده و باید تمام سعیمو کنم پیش بگیرم، به هر قیمتی... لبای خشکمو با زبون خیس کردم و از تو آینه به گردنبنده مادر که تو گردنم بود خیره شدم، با ورود امیلی به اتاق قیچیو رو میز آرایش انداختمو با لبخند بهش سلام کردم. دلخور و غمزده نگاهم کرد و کاور و نایلکس تو دستشو روی تختم انداخت، اومد روبرومو گفت: کاش دعوتشو قبول نمیکردی. _من کار درستو کردم. با دلخوری بیشتر گفت: پس مهمونی من چی؟ این یه ماموریتته ولی ماها دوستیم... معلومه که دوستیم من خیلی دوست داشتم اونجا کنار شما باشم، ولی میبینی که مرد بزرگ ال ای دعوتم کرده... فکر نکنم از رد کردنم خوشش بیاد، برای اهداف بعدیم ریسکه. امیلی سری تکون داد و با اشاره به وسایلی که رو تخت گذاشته بود گفت: لباس و کفش و کیف فرداشبته... با لبخند بغلش کردم و گفتم: ممنون عزیزم. از خودم جداش کردم و درحالی که شونه هاشو گرفته بودم گفتم: ازم ناراحت نشو، تو مثل خواهر منی. با لبخند مغمومی گفت: توهم همینطور، تا حالا دوست دختر به خوبی تو نداشتم. _دیگه خواهریم. با لبخند مهربونی نگاهم کرد و گفت: نمیذارم اینجوری تموم شه. _چی؟ _جشن کریسمس.

فراموشت نمیکنم. دیگه باید برم، به سری کارای مهم دارم. شونه ای بالا انداختمو گفتم: خیلی خب، مواظب خودت باش. با لبخند دستی تکون داد و رفت. کاور رو از روی تخت برداشتمو لباس داخلشو بیرون آوردم به پیراهن کرپ آستین بلند قرمز بود که دامنش تا روی زانو بود و یقش گرد. جلوی تنم گرفتمشو تو آینه به خودم نگاه کردم. با جوراب مشکی خوب میشد. کفشای پاشنه بلند ورنی قرمز رنگ و کیف دستی نقره ای. سلیقه امیلی هم مته خودش قشنگ بود. لباسو رو پشتی صندلی گذاشتمو روی تخت دراز کشیدم ساعت پنج عصر بود. رمان خونه نبود از همون دیروز بیشتر تو اتاقم میموندمو نمیخواستم زیاد باهاش روبرو شم، نمیخواستم اون حسای عجیب بیان سراغم چون فرار از مقابل شدن با اون حس خیلی سخت بود... اصلا نمیخواستم بهش فکر کنم. پلکامو بستم که یکی در اتاقو زد نشستمو گفتم: بیا تو. در اتاق نیمه باز شد و صدای رمانو شنیدم: لباس بپوش بریم. _ کجا؟ _ بپوش، پایین منتظرتم. میخواستم بگم نمیام که در رو بست. لیمو از داخل جویدمو از جام پاشدم. همیشه کاریش کرد بیرون رفتن مشکلی نداره، تو خونه موندن بیشتر منو آزار میده. لباس پوشیدمو رفتم بیرون. بازم به ماشین تکیه داده و منتظرم بود. نمیفهمم چرا نمیتونه تو ماشین منتظر بمونه. فکر کنم لباس پوشیدنم زیاد طول کشید چون لباس حسابی سرخ شده بود. بهم نگاه کرد مجالی ندادمو زود سوار شدم. اونم سوار شد و بخاریو زیاد کرد. تو مسیر حرفی نمیزدم انگار اونم اشتیاقی برای حرف زدن نداشت... نمیخواستم فکر کنم که متوجه سردی و فاصله من شده، اما اینجوری بهتر بود، که زیاد باهام حرف نزنه. تا من دوباره دچار اون حس عجیب نشم. از طرفی نگران بودم... ترس اینکه اون مثل همه پیش بینای دیگش و حدساش، جوری که انگار ذهنمو میخونه، متوجه عجیب بودن رفتارای اخیرم شده باشه... هرچقد حدسش احمقانه باشه من به اطمینان ترجیهش میدم، همین که فکر کنم رمان غافله و متوجه چیزی نیست... صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد صدای خوش آهنگش که گفت: فکر کنم، ازین که

اومدیم بیرون زیاد راضی نباشی. می‌خواهی برگردیم؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه، من راضیم. کجا می‌خواهی برویم؟ _ راستش نمیدونم، فقط می‌خواستم از این حال و هوا بیای بیرون، مشخصه از بابت فرداشب نگرانی.. درحالی که من با بند کیفم بازی میکردم ادامه داد: دوچرخه سواری دوس داری؟ برویم پیست؟ با لبخند سری به نفی تکون دادم و گفتم: راستش من دوچرخه سواری بلد نیستم. بیخیال گفتم: یاد میگیری... اگر نتوانستی پشت دوچرخه من میشینی... چرم بند کیفم دیگه داشت کنده میشد... نیلو نباید پریشونیتو آشکار کنی. دیگه حرفی نزدیم که رسیدیم پیست دوچرخه سواری متفاوت از تصورم و شگفت‌انگیز بود. یه محوطه بزرگ و دل‌باز که مسیرای پیچ در پیچ و ساده‌ی اسفالت شده بوسیله جدولایی پر از چمن سبز پوشیده شده بود. هوای پوشیده از ابر رو به شب میرفت کلاه بافتنیمو روی سرم مرتب کردم دستامو تو جیبام فرو بردم. رمان با نگاهش به جلو راهنماییم کرد و خودش جلوتر از من حرکت کرد و قامت بلندش رو من سایه انداخت با اون پالتوی کوتاهی که تنش بود و خیلی بهش می‌ومد نگاهم بالاتر رفت و به موهای پرپشت و خوشحالتش معطوف شد. با اخمی سرزنش‌گر به پاهام که قدم به قدم جلو میرفتن زل زدم و تا وقتی که رمان بلیط گرفت و دوچرخه‌ها رو آوردن بهش نگاهی نکردم، دوچرخه خودشو گوشه‌ای گذاشت و فرمون دوچرخه منو گرفت و با نگاه بهم گفتم: بیا سوار شو باید یاد بگیری. با بی‌میلی به دوچرخه نگاه کردم، یادمه تو کل دوران بچگی دوچرخه قرمز رنگی که بابا برام گرفته بود تو پارکینگ خاک می‌خورد و صدای خنده‌های کودکانم درحالی که رو ترک بند دوچرخه مشکی رنگ نوید مینشستم و محکم کمرشو می‌گرفتم تو گوشم پیچید. رمان منتظر نگاهم کرد آروم سمت دوچرخه رفتمو ازش خواستم فرمونو ول کنه. یه قدم عقب رفتو من سعی کردم دوچرخه رو برای سوار شدنم آماده کنم. وقتی نشستم متوجه شدم پاهام به زمین نمی‌رسه و این یعنی فاجعه برای منی که تعادل نداشتم. سعی کردم بی تفاوت باشمو با اعتماد

بنفس عمل کنم تا رمان نخواد کمکم کنه و حتی نفساش تو صورتم بخوره. حتی زانو بندا و کلاه ایمنی هم سرم نذاشتم. آروم به پامو روی رکاب گذاشتمو بعد اونیکی پامو و آروم سعی کردم حرکت کنم. درکمال ناباوری هرچند ضعیفو ناشیانه تونستم کنترلش کنم. به پشت سرم نگاه نکردم و سعی کردم فقط دور شم، از بزرگترین بلای زندگیم، از کسی که داره با نگاه و حرکاتش حتی اون قیافش و تمام وجودش منو تبدیل به نیلوفر دیگه میکنه.. نیلوفری که نمیشناسمش و سعی میکنم با تمام جدیت نادیدش بگیرم. هوای ابری سرمه ای رنگ شده بود و باد شدیدی میوزید تو به لحظه شایدم بیشتر یا کمتر پاهام سست شد و من با اون دوچرخه سفید رنگ روی زمین سرد آسفالت شده افتادم کلاه بافتنی سفیدرنگم از سرم افتاد و موهام رو زمین پخش شد. صدای دویدن کسی رو به سمتم میشنیدم اما بی حرکت به آسمون چشم دوخته بودم. در عرض چند ثانیه تصویر آسمون سیاه جاشو با چشمای سیاه تری عوض کرد. با اشکی که تو چشم جمع شده بود بستمشون و صورتمو با دستای سردم پوشوندم. صدای پرت شدن دوچرخه به گوشه ای گوشمو کر کرد و ناگهان حس کردم از زمین کنده شدمو تنم مثل سنگ شد. رمان منو رو زانوهایش کشونده بود و به دستشو زیر سرم گذاشته بود اما هنوز دستام رو صورتم بود با خشونت دستامو پس زد و با صدایی عصبی و نگران گفت: نیلی.. نیلی چشماتو باز کن بهم بگو چت شده. آروم چشمامو باز کردم اولین چیزی که دیدم به جفت چشم نگران تو فاصله یک وجبی صورتم بود. باد همچنان میوزید و موهایش آشفته میکرد قدرت تکلم نداشتم اما نه بخاطر دردی که اصلا وجود نداشت... دست آزادشو رو گونه سردم گذاشت و گفت: بهم بگو، جاییت درد میکنه؟ ابروهای گره خوردمو باز کردم لبهام میلرزید بغض کرده بودم... چرا باید این اتفاق بیوفته؟ نکن رمان... دستشو نوازشگر رو صورتم کشید و سرزنشگر گفت: همش تقصیر منه. تو نباید سوار دوچرخه میشدی.. به حرفاش توجه نمیکردم فقط گیج و مستاصل به صورت رنگ پریده و حرکت

لبه‌اش خیره مونده بودم، نمی‌خواستم چیزی بگم حرکتی کنم، مثل دختر بچه ای که به بهونه ترسیدن می‌خواهد بیشتر تو این آغوش بمونه منم فقط سکوت کرده بودم که نفهمه حالم خوبه و در عین حال داغونم... نمی‌دونم چی تو چشمام دید که اخماش باز شد و نگرانی از چشم‌اش پرکشید. دونه برفی رقصان روی موهایش نشست. به آسمون پشت سرش نگاه کردم دونه های برف خرامان و آهسته می‌باریدن و جاشون با غرش باد عوض شده بود. موهای آشفته مردی که بین بازوهایش گیر افتاده بودم دیگه تو دست باد اسیر نبود. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید خودمو سفت کردم با دستام سینه‌شو هل دادم از جام پاشدم و دستامو محکم مشت کردم. هنوز روی زمین زانو زده بودم. اشکام بی اختیار می‌چکیدن این نشون میداد من از دست خودم عصیم... خیلی زیاد. کلاهم از رو زمین برداشتم و از جاش پاشدم. آروم کلاهو رو سرم گذاشتم مشت‌هام باز شد و بهش خیره موندم با شصت‌اش اشکامو پاک کرد و گفت: خوبی؟ آروم سری تکون دادم. نفس عمیقی کشید و به آسمون نگاه کرد. من اما آسمون و دونه های سفید برف رو تو چشمای اون میدیدم. چشم‌اشو از آسمون گرفت و با نگاه جدی گفت: میریم بیمارستان. سری به نفی تکون دادمو گفتم: من خوبم... فقط برگردیم خونه. با قدمای سریع بطرف ماشین رفتم. تا برگشت به خونه یه کلمه هم حرف نزدیم. بعد از رسیدن به اتاقم در رو بستمو بهش تکیه دادم. رمان به در زد و گفت: من هنوزم می‌گم بریم دکتر معاینه کنه. با کلافگی چشم‌امو بستمو گفتم: رمان خواهش میکنم... فقط می‌خوام بخوابم. شام هم نمی‌خوام دیگه هم صدام نزن. دیگه صدایی ازش نشنیدم چشم‌امو باز کردم و همونجور که به در تکیه زده بودم سر خوردمو نشستم زانو هامو بغل گرفتمو باز سعی کردم به چیزی فکر نکنم. اما تو تاریکی اتاق تصور سیاهیه چشم‌اش هی تکرار و تکرار میشد.

جلوی آینه وایستاده بودم و به موهایی که دوباره تا یکم پایین تر از شونه هام کوتاه کرده بودم خیره شدم فردا شب کریسمس بود و من مهمون مردی بودم که از کشورم به سرمایه دزدیده و باید تمام سعیمو کنم پیش بگیرم، به هر قیمتی... لبای خشکمو با زبون خیس کردم و از تو آینه به گردنبد مادر که تو گردنم بود خیره شدم، با ورود امیلی به اتاق قیچیو رو میز آرایش انداختمو با لبخند بهش سلام کردم. دلخور و غمزده نگاهم کرد و کاور و نایلکس تو دستشو روی تختم انداخت، اومد روبرومو گفت: کاش دعوتشو قبول نمیکردی. من کار درستو کردم. با دلخوری بیشتر گفت: پس مهمونی من چی؟ این یه ماموریتته ولی ماها دوستیم... معلومه که دوستیم من خیلی دوست داشتم اونجا کنار شما باشم، ولی میبینی که مرد بزرگ ال ای دعوتم کرده... فکر نکنم از رد کردنم خوشش بیاد، برای اهداف بعدیم ریسکه. امیلی سری تکون داد و با اشاره به وسایلی که رو تخت گذاشته بود گفت: لباس و کفش و کیف فرداشبته... با لبخند بغلش کردم و گفتم: ممنون عزیزم. از خودم جداش کردم و درحالی که شونه هاشو گرفته بودم گفتم: ازم ناراحت نشو، تو مثل خواهر منی. با لبخند مغمومی گفت: توهم همینطور، تا حالا دوست دختر به خوبی تو نداشتم. دیگه خواهریم. با لبخند مهربونی نگاهم کرد و گفت: نمیذارم اینجوری تموم شه. چی؟ جشن کریسمس. فراموشت نمیکنم. دیگه باید برم، یه سری کارای مهم دارم. شونه ای بالا انداختمو گفتم: خیلی خب، مواظب خودت باش. با لبخند دستی تکون داد و رفت. کاور رو از روی تخت برداشتمو لباس داخلشو بیرون آوردم یه پیراهن کرپ آستین بلند قرمز بود که دامنش تا روی زانو بود و یقش گرد. جلوی تنم گرفتمشو تو آینه به خودم نگاه کردم. با جوراب مشکی خوب میشد. کفشای پاشنه بلند ورنی قرمز رنگ و کیف دستی نقره ای. سلیقه امیلی هم مته خودش قشنگ بود. لباسو رو پشتی صندلی گذاشتمو روی تخت دراز کشیدم ساعت پنج عصر بود. رمان خونه نبود از همون دیروز بیشتر تو اتاقم میموندمو نمیخواستم زیاد باهاش روبرو شم،

نمیخواستم اون حسای عجیب بیان سراغم چون فرار از مقابل شدن با اون حس خیلی سخت بود... اصلاً نمیخواستم بهش فکر کنم. پلکامو بستم که یکی در اتاقو زد نشستمو گفتم: بیا تو. در اتاق نیمه باز شد و صدای رمانو شنیدم: لباس بپوش بریم. _ کجا؟ _ بپوش، پایین منتظرتم. میخواستم بگم نیام که در رو بست. ل‌مو از داخل جویدمو از جام پاشدم. همیشه کاریش کرد بیرون رفتن مشکلی نداره، تو خونه موندن بیشتر منو آزار میده. لباس پوشیدمو رفتم بیرون. بازم به ماشین تکیه داده و منتظرم بود. نمیفهمم چرا نمیتونه تو ماشین منتظر بمونه. فکر کنم لباس پوشیدنم زیاد طول کشید چون لباس حسابی سرخ شده بود. بهم نگاه کرد مجالی ندادمو زود سوار شدم. اونم سوار شد و بخاریو زیاد کرد. تو مسیر حرفی نمیزدم انگار اونم اشتیاقی برای حرف زدن نداشت... نمیخواستم فکر کنم که متوجه سردی و فاصله من شده، اما اینجوری بهتر بود، که زیاد باهام حرف نزنه. تامن دوباره دچار اون حس عجیب نشم. از طرفی نگران بودم... ترس اینکه اون مثل همه پیش بینیای دیگش و حدساش، جوری که انگار ذهنمو میخونه، متوجه عجیب بودن رفتارای اخیرم شده باشه... هرچقد حدسش احمقانه باشه من به اطمینان ترجیهش میدم، همین که فکر کنم رمان غافله و متوجه چیزی نیست... صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد صدای خوش آهنگش که گفت: فکر کنم، ازین که اومدیم بیرون زیاد راضی نباشی. میخوای برگردیم؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه، من راضیم. کجا میخوای بریم؟ _ راستش نمیدونم، فقط میخواستم از این حال و هوا بیای بیرون، مشخصه از بابت فرداشب نگرانی.. درحالی که من با بند کیفم بازی میکردم ادامه داد: دوچرخه سواری دوس داری؟ بریم پیست؟ با لبخند سری به نفی تکون دادم و گفتم: راستش من دوچرخه سواری بلد نیستم. بیخیال گفت: یاد میگیری... اگر نتونستی پشت دوچرخه من میشینی... چرم بند کیفم دیگه داشت کنده میشد... نیلو نباید پریشونیتو آشکار کنی. دیگه حرفی نزدم که رسیدیم پیست دوچرخه سواری متفاوت از تصورم و شگفت انگیز

بود. به محوطه بزرگ و دلباز که مسیرای پیچ در پیچ و ساده ی اسفالت شده بوسیله جدولایی پر ازچمن سبز پوشیده شده بود. هوای پوشیده از ابر رو به شب میرفت کلاه بافتنیمو روی سرم مرتب کردم دستامو تو جیبام فرو بردم.رامان با نگاهش به جلو راهنماییم کرد و خودش جلوتر از من حرکت کرد و قامت بلندش رو من سایه انداخت با اون پالتوی کوتاهی که تنش بود و خیلی بهش میومد نگاهم بالاتر رفت و به موهای پرپشت و خوشحالتش معطوف شد. با اخمی سرزنش گر به پاهام که قدم به قدم جلو میرفتن زل زدم و تا وقتی که رامان بلیط گرفت و دوچرخه ها رو آوردن بهش نگاهی نکردم، دوچرخه خودشو گوشه ای گذاشت و فرمون دوچرخه منو گرفت و با نگاه بهم گفت:بیا سوار شو باید یاد بگیری. با بی میلی به دوچرخه نگاه کردم،یادمه تو کل دوران بچگی دوچرخه قرمز رنگی که بابا برام گرفته بود تو پارکینگ خاک میخورد و صدای خنده های کودکانم درحالی که رو ترک بند دوچرخه مشکی رنگ نوید مینشستم و محکم کمرشو میگرفتم تو گوشم پیچید. رامان منتظر نگاهم کرد آروم سمت دوچرخه رفتمو ازش خواستم فرمونو ول کنه. به قدم عقب رفتو من سعی کردم دوچرخه رو برای سوار شدنم آماده کنم. وقتی نشستم متوجه شدم پاهام به زمین نمی‌رسه و این یعنی فاجعه برای منی که تعادل نداشتم. سعی کردم بی تفاوت باشمو با اعتماد بنفس عمل کنم تا رامان نخواد کمکم کنه و حتی نفساش تو صورتم بخوره. حتی زانو بندا و کلاه ایمنی هم سرم نداشتم آروم به پامو روی رکاب گذاشتمو بعد اونیکی پامو و آروم سعی کردم حرکت کنم. درکمال ناباوری هرچند ضعیفو ناشیانه تونستم کنترلش کنم. به پشت سرم نگاه نکردم و سعی کردم فقط دور شم،از بزرگترین بلای زندگیم، از کسی که داره با نگاه و حرکاتش حتی اون قیافش و تمام وجودش منو تبدیل به نیلوفر دیگه میکنه.. نیلوفری که نمیشناسمش وسیعی میکنم با تمام جدیت نادیدش بگیرم. هوای ابری سرمه ای رنگ شده بود و باد شدیدی میوزید تو به لحظه شایدم بیشتر یا کمتر پاهام سست شد و من با اون

دوچرخه سفید رنگ روی زمین سرد آسفالت شده افتادم کلاه بافتنی سفیدرنگم از سرم افتاد و موهام رو زمین پخش شد. صدای دویدن کسی رو به سمتم میشنیدم اما بی حرکت به آسمون چشم دوخته بودم. در عرض چند ثانیه تصویر آسمون سیاه جاشو با چشمای سیاه تری عوض کرد. با اشکی که تو چشم جمع شده بود بستمشون و صورتمو با دستای سردم پوشوندم. صدای پرت شدن دوچرخه به گوشه ای گوشمو کر کرد و ناگهان حس کردم از زمین کنده شدمو تنم مثل سنگ شد. رمان منو رو زانوهایش کشونده بود و یه دستشو زیر سرم گذاشته بود اما هنوز دستام رو صورتم بود با خشونت دستامو پس زد و با صدایی عصبی و نگران گفت: نیلی.. نیلی چشماتو باز کن بهم بگو چت شده. آروم چشمامو باز کردم اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم نگران تو فاصله یک وجبی صورتم بود. باد همچنان میوزید و موهایش آشفته میکرد قدرت تکلم نداشتم اما نه بخاطر دردی که اصلا وجود نداشت... دست آزادشو رو گونه سردم گذاشت و گفت: بهم بگو، جاییت درد میکنه؟ ابروهای گره خوردمو باز کردم لبهام میلرزید بغض کرده بودم... چرا باید این اتفاق بیوفته؟ نکن رمان... دستشو نوازشگر رو صورتم کشید و سرزنشگر گفت: همش تقصیر منه. تو نباید سوار دوچرخه میشدی.. به حرفاش توجه نمیکردم فقط گیج و مستاصل به صورت رنگ پریده و حرکت لبهای خیره مونده بودم، نمیخواستم چیزی بگمو حرکتی کنم، مثل دختر بچه ای که به بهونه ترسیدن میخواه بیشتر تو این آغوش بمونه منم فقط سکوت کرده بودم که نفهمه حال خوبه و در عین حال داغونم... نمیدونم چی تو چشمام دید که اخماش باز شد و نگرانی از چشماش پرکشید. دونه برفی رقصان روی موهایش نشست. به آسمون پشت سرش نگاه کردم دونه های برف خرامان و آهسته میباریدن و جاشون با غرش باد عوض شده بود. موهای آشفته مردی که بین بازوهایش گیر افتاده بودم دیگه تو دست باد اسیر نبود. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید خودمو سفت کردم با دستام سینهشو هل دادمو از جام پاشدم و دستامو محکم

مشت کردم. هنوز روی زمین زانو زده بود. اشکام بی اختیار می‌چکیدن این نشون میداد من از دست خودم عصیم... خیلی زیاد. کلاهمو از رو زمین برداشت و از جاش پاشد. آروم کلاهو رو سرم گذاشت مشت‌هام باز شد و بهش خیره موندم با شصتاش اشکامو پاک کرد و گفت: خوبی؟ آروم سری تکون دادم. نفس عمیقی کشید و به آسمون نگاه کرد. من اما آسمون و دونه‌های سفید برف رو تو چشمای اون میدیدم. چشماشو از آسمون گرفت و با نگاه جدی گفت: میریم بیمارستان. سری به نفی تکون دادمو گفتم: من خوبم... فقط برگردیم خونه. با قدمای سریع بطرف ماشین رفتم. تا برگشت به خونه یه کلمه هم حرف نزدم. بعد از رسیدن به اتاقم در رو بستمو بهش تکیه دادم. رامان به در زد و گفت: من هنوزم می‌گم بریم دکتر معاینه کنه. با کلافگی چشمامو بستمو گفتم: رامان خواهش میکنم... فقط می‌خوام بخوابم. شام هم نمی‌خوام دیگه هم صدام نزن. دیگه صدایی ازش نشنیدم چشمامو باز کردم و همونجور که به در تکیه زده بودم سر خوردمو نشستم زانو هامو بغل گرفتمو باز سعی کردم به چیزی فکر نکنم. اما تو تاریکی اتاق تصور سیاهیه چشماش هی تکرار و تکرار میشد.

تا صبح نتونستم خوب چشم رو هم بذارم، انگار یه بختک بجای اینکه گلومو فشار بده قلبمو گرفته بود و مچاله میکرد مدام از جا می‌پریدم و عرقای سردی که لباسمو به تنم چسبونده بود رو حس میکردم، یکبار که بیدار شدم با حرص لحاف رو به گوشه اتاق پرت کردم. ساعت چهار صبح بود. از جام پاشدم و رفتم تو حموم وان رو پر از آب کردم. با حرص لباسمو یه گوشه پرت کردم تو وان نشستم. حتی چراغ حموم هم روشن نکرده بودم. تا وقتی سپیده زد و هوا روشن شد حولمو تنم کردم رفتم بیرون رو تخت نشستمو به شهری که نیم‌رخش روشن شده بود نگاه میکردم. نفس عمیقی کشیدمو بعد از عوض کردن لباسام روی تخت نشستم و لپ تاپو روشن کردم منتظر موندم رامان از خونه بره بیرون، معمولاً ساعت 9 میرفت. داشتم پیغام رو چک میکردم که دیدم سارا برام یه آهنگ فرستاده. در عرض یه

ثانیه باز شد و آهنگ قشنگی تو اتاق طنین انداخت. قبل از اینکه شروع کنه قطعش کردم، آهنگ عاشقونه... چرا باید وقتی عاشق نیستم آهنگ عاشقونه گوش کنم... رمان گفته بود ... چشم‌امو یکبار بستمو باز کردم. انقدر صبر کردم تا مطمئن شم رفته. از اتاق رفتم بیرون، تو آشپزخونه یه پاکت غلات و یه شیشه شیر رو میز بود. یه کاسه و قاشق تمیز هم بود. حتما کار خودشه. رفتم همشو گذاشتم تو یخچالو بجاش یه فنجون قهوه ریختم، نمیدونم با کی لیج کرده بودم و چرا. تو حال نشستم رو صندلی گهواره ای چوبی رو به پنجره بزرگ و به لس آنجلس خیره شدم پنجره های خونه ها که پشت هرکدوم یه زندگی بود، یه قصه بود... انقد به شهر خیره موندم تا آخرین باری که به ساعت نگاه کردم و دو بعد از ظهر بود. با اضطراب به زانو هام زل زدم. قرار بود بایه تاکسی برم خونه جیسن تا وقتی راننده ای که نیکولاس خواسته بود بیاد دنبالم، جیسن نمیخواست به سادگی آدرسم آشکار شه بخاطر همین گفته بود اونجا بیاد دنبالم. پاشدم تمام وسایل مورد نیازمو برداشتم. و آماده گذاشتم رو مبل. ساعت چهار عصر بود اما از رمان خبری نبود، احساس نگرانی کل وجودمو غرق کرده بود و طبق عادت با بازی ناخنامو دستام استرسمو بروز میدادم. نمیخواستم بهش زنگ بزنم ولی نیلوفر جدید اینو میخواست... وسایلامو برداشتمو از خونه رفتم بیرون پشت واحد آرمان و ایستادمو زنگ زدم. در رو باز کرد و جس هم اومد زیر پای منو خودشو به پاچه های شلوار جینم مالید. با لبخند ساختگی گفتم: سلام. آرمان با لبخند گفت: سلام، حالت چطوره؟ پوزخندی زدمو سرمو تکون دادم. □_ خوب نیستی، زیر چشاتم کبوده. _دیشب خوب نخوابیدم. سری تکون داد کمی مکث کردم پرسیدم: رمان از صبح برنگشته خونه، آگه میشه بهش یه زنگ بزن. نگاهش رنگ تعجب گرفت. ادامه دادم: دیگه خدا حافظ. و بدون اینکه منتظر حرفی ازش باشم به طرف راهپله رفتم که گفت: نیلو؟ برگشتم سمتش: بله؟ _طبقه سی و دومیم!! گیج موهامو زدم پشت گوشمو راهمو بسمت آسانسور کج کردم. آرمان گفت: بهش زنگ

میزنم، نگران نباش. نگاه قدردانی به صورتش انداختم صورتی که از دید من شبیه رامان نبود... در آسانسور بسته شد و دکمه لابی رو زدم. چی میگی دختر... تا این حد رامان متفاوته که بنظرت شبیه قل همسانش نیست؟ با باز شدن در آسانسور افکار مغشوشمو پس زدمو بطرف پیشخوان نگهبان رفتم و ازش خواستم برام تاکسی خبر کنه. خیلی زود تاکسی اومد و با وسایل اندکم سوارشدم. آدرس خونه جیسن رو از پیامکی که برایم فرستاده بود برای راننده روخوانی کردم و تا وقتی برسیم سرم رو به شیشه بخار گرفته تکیه دادم. از برف عجیب و غیرمنتظره ی دیشب چیزی باقی نمونده بود. وقتی راننده توقف کرد کرایه رو حساب کردم و با کیف بزرگم پیاده شدم. به آپارتمان عریض بیست طبقه ی روبروم نگاه کردم و با نگاه به صفحه گوشی به طرف در ورودی رفتمو وارد شدم با آسانسور به طبقه نوزده رفتم و جلوی تنها واحد موجود در طبقه ایستادم و زنگ کنار در رو فشار دادم. در که باز شد با میسنی که با دیدنم شوکه شد مواجه شدم. وقتی دیدم حرفی نمیزنه گفتم: سلام. دهن نیمه بازشو بست و با لبخند گفت: سلام. اجازه میدی پیام تو؟ چنگی به موهاش زد و درحالی که منو به داخل راهنمایی میکرد گفت: متاسفم، من یکم شوکه شدم، بیا تو. آروم از کنارش رد شدمو رفتم داخل. نگاهی به اطراف خونه ی بزرگی که توش بودم و به طرز شیکی مبله شده بود انداختم و گفتم: جیسن خونه نیست؟ قبل از اینکه جواب بده صدای جیسن رو شنیدم که گفت: هستم. بسمت صداش نگاه کردم از راهرو اومد بیرون و گفت: حالت چطوره؟_ خوبم. میسن گیج بما نگاه میکرد. جیسن بالبخند رو به برادرش گفت: خوشحال میشم بری و کامپیوترتو خاموش کنی! میسن با غیض لبخند زورکی زد و رفت سمت راهرو. با لبخند مسیر رفتشو نگاه کردم که جیسن گفت: بیا بشین. من کیفتو میذارم تو اتاق مهمون تا... حرفشو قطع کردم و درحالی که کیفو بطرفش میگرفتم گفتم: خیلی ممنون. سری تکون داد کیف رو گرفت و با دست به سمت کاناپه ها اشاره کرد رفتم نشستمو منتظرش موندم. تو

دکور خورش از رنگهای گرم تیره مثل عسلی، آجری و خردلی استفاده شده و درکل خونه قشنگی بود. وقتی جیسن برگشت و بطرف آشپزخونه رفت پرسیدم: چیکار میکنی؟ متوقف شد و گفت: میرم یه چیزی برات بیارم. _ ممنون، چیزی نمیخوام. سری تکون داد و رو مبل رو بروم نشست و با چشای باریک شده گفت: چرا انقد پریشونی؟ به اندازه کافی نخواییدی؟ انگشتمو بهم قلاب کردم گفتم: راستش نه. _ مطمئنی چیزی نمیخوای که برات بیارم؟ با لبخند از جام پاشدمو گفتم: نه، ممنون، میرم حاضر شم. سری به تایید تکون داد و من به اتاقی که کیفمو به اونجا برده بود وارد شدم. روی تخت ارغوانی رنگ نشستمو با بی میلی کیفمو باز کردم. شلوار جین آبی رنگمو در آوردمو جورابای بلند مشکی رو پوشیدم. لباس قرمز رنگ رو تن کردم جلوی آینه ایستادم. پشت لباسم زیپ داشت عاجزانه و کلافه شقیقه هامو فشار دادمو به خودم لعنت فرستادم. بستنشو گذاشتم برای بعد و شروع به آرایش کردم. خط چشم کشیدمو رژ قرمز رنگی به لبام زدم. بعد با بابلیس موهامو ویو کردم که باعث شد کوتاهتر شه رو تا روی شونه هام برسه. گوشواره های گرد نگینی رو توی گوشام و النگوهای نقره ای رو توی دست راستم انداختم، کفشامو پام کردم باقی وسایلو تو کیف بزرگم جمع کردم بعد از چک کردن محتوای کیف دستی نقره ایم برای بار آخر به خودم توی آینه نگاه کردم. صورت آشفته و خسته ای که زیر نقاب آرایش مخفی شده بود و موهای تیره ویو شده قابش گرفته بودن خوب بنظر میرسید. نگاهمو از آینه گرفتمو بطرف در رفتم با یاد آوری زیپ لباسم تو شرف راهرو ایستادمو جیسن که سرش تو روزنامه بود رو صدا زدم. اول نیم نگاهی بهم انداخت و گفت (بله) اما سریع روزنامه رو پایین آوردو بهم خیره شد. موهامو زدم کنارو گفتم: میسن کجاست؟ نگاهشو ازم گرفتمو درحالی که روزنامه رو روی میز میذاشت گفت: خونه نیست، دو دقیقه پیش رفت بیرون. لیمو از داخل گزیدمو مضطرب بهش خیره شدم. نگاهش حالت گنگی گرفت و گفت: موضوع چیه؟ سری به نفی تکون دادمو

گفتم:هیچی! بعد جوری که اصلاً پشتم مشخص نشه رفتم سمت مبلی که روش نشسته بودمو پالتومو برداشتم. حالت نگاهش و چشمای باریک شدش نشون میداد چقد دارم احمقانه رفتار میکنم. بی توجه نشستمو به مبل تکیه زدمو گفتم:خب...امشب چیکار کنم؟ ابروهاشو بالا برد و گفت:من بگم؟ مگه رمان.. نه،از صبح ندیدمش... سری تکون داد و درحالی که دستاشو بهم قفل میکرد گفت:عادی باش، اگر بحث کار رو پیش کشید بگو که مصاحبت موفق نبوده، وگرنه تا بعد کریسمس صبر کن.. سری به نشونه تفهیم تکون دادم. همین لحظه برای جیسن اس ام اس اومد بعد چک کردنش یه تای ابروشو داد بالا و گفت:راننده پایین منتظرته. استرس به قلبم سرازیر شد. جیسن با لبخند محوی گفت:تا پایین باهات میام. سری تکون دادمو از جام پاشدم.وقتی میخواستم پالتومو تنم کنم دستی به چونش زد و گفت:نمیخواهی زیپ لباستو ببندی؟ پالتو تو دستم خشک شد و شرم زیر پوستم دوید. خجالت زده چند قدم عقب رفتم. با اینکه زیر لباسم یه تی شرت مخصوص برای زیر لباس تنم بود و پویت بدنم مشخص نبود اما بازم خیلی خجالت میکشیدم. جیسن با لبخند معصومانه ای گفت:اجازه بده برات ببندمش... با تردید بهش نگاه کردم. دست به جیب ایستاده بود و منتظر نگاهم میکرد. به نرمی و آهسته پشت کردم موهامو یه طرف شونم جمع کردم. جیسن بهم نزدیک شد و بدون ذره ای تماس زیپ رو بالا کشید. برگشتم سمتشو با خجالت گفتم:ممنون. بالبخند مهربونی بهم خیره شد و گفت:پالتوتو بپوش،راننده منتظره. با لبخند پالتوی مشکی رنگو پوشیدم و همراه جیسن رفتیم پایین. موقعی که میخواستم سوار ماشین مشکی با شیشه های دودی و از دری که راننده با یونی فرم مخصوص برام باز کرده بود بشینم.دوباره به چهره جیسن لبخندی زدم ، با نگاهی اطمینان بخش گفت:من باهات تماس میگیرم،نگران نباش. سری تکون دادمو گفتم:بابت همه چی ممنون. مواظب باش،کریسمس هم مبارک. لبخندی زدمو گفتم:کریسمس مبارک. سوار شدم براش دست تکون دادم اونم دستشو برام بالا آورد.

راننده که راه افتاد گوشیمو چک کردم هیچ پیغامی نبود. آرامشی که جیسن بهم داده بود پرکشید... تنها کسی که برای اولین بار تو عمرم بهم کریسمس رو تبریک گفت. چرا بقیه هیچ پیامی ندادن، امشب همه خونه امیلی جمعن، جای من اصلا خالی نیست، من فقط یه مامورم همین.... بغض گلومو فشار داد، آرمان حتی یادش رفت بهم خبر بده که به رامان زنگ زده یا نه. نگرانی که به قلبم فشار میاورد باعث شد دستامو مشت کنم، یعنی کجا رفته؟

تا صبح نتونستم خوب چشم رو هم بذارم، انگار یه بختک بجای اینکه گلومو فشار بده قلبمو گرفته بود و مچاله میکرد مدام از جا میپریدم و عرقای سردی که لباسمو به تنم چسبونده بود رو حس میکردم، یکبار که بیدار شدم با حرص لحاف رو به گوشه اتاق پرت کردم. ساعت چهار صبح بود. از جام پاشدم و رفتم تو حموم وان رو پر از آب کردم. با حرص لباسمو یه گوشه پرت کردم تو وان نشستم. حتی چراغ حموم هم روشن نکرده بودم. تا وقتی سپیده زد و هوا روشن شد حولمو تنم کردم بیرون رو تخت نشستم به شهری که نیمرخش روشن شده بود نگاه میکردم. نفس عمیقی کشیدمو بعد از عوض کردن لباسام روی تخت نشستم و لپ تاپو روشن کردم منتظر موندم رامان از خونه بره بیرون، معمولا ساعت 9 میرفت. داشتم پیغامها رو چک میکردم که دیدم سارا برام یه آهنگ فرستاده. در عرض یه ثانیه باز شد و آهنگ قشنگی تو اتاق طنین انداخت. قبل از اینکه شروع کنه قطعش کردم، آهنگ عاشقونه... چرا باید وقتی عاشق نیستم آهنگ عاشقونه گوش کنم... رامان گفته بود... چشمامو یکبار بستمو باز کردم. انقدر صبر کردم تا مطمئن شم رفته. از اتاق رفتم بیرون، تو آشپزخونه یه پاکت غلات و یه شیشه شیر رو میز بود. یه کاسه و قاشق تمیز هم بود. حتما کار خودشه. رفتم همشو گذاشتم تو یخچالو بجاش یه فنجون قهوه ریختم، نمیدونم با کی لج کرده بودم و چرا. تو حال نشستم رو صندلی گهواره ای چوبی رو به پنجره بزرگ و به لس آنجلس خیره شدم پنجره های خونه ها که پشت هرکدوم یه زندگی بود، یه قصه بود... انقد

به شهر خیره موندم تا آخرین باری که به ساعت نگاه کردم و دو بعد از ظهر بود. با اضطراب به زانوهایم زل زدم. قرار بود بایه تاکسی برم خونه جیسن تا وقتی راننده ای که نیکولاس خواسته بود بیاد دنبالم، جیسن نمیخواست به سادگی آدرس آشکار شه بخاطر همین گفته بود اونجا بیاد دنبالم. پاشدم تمام وسایل مورد نیازمو برداشتم. و آماده گذاشتم رو مبل. ساعت چهار عصر بود اما از رمان خبری نبود، احساس نگرانی کل وجودمو غرق کرده بود و طبق عادت با بازی ناخنامو دستام استرسمو بروز میدادم. نمیخواستم بهش زنگ بزنم ولی نیلوفر جدید اینو میخواست... وسایلامو برداشتمو از خونه رفتم بیرون پشت واحد آرمان و ایستادمو زنگ زدم. در رو باز کرد و جس هم اومد زیر پای منو خودشو به پاچه های شلوار جینم مالید. با لبخند ساختگی گفتم: سلام. آرمان با لبخند گفت: سلام، حالت چطوره؟ پوزخندی زدمو سرمو تکون دادم. □_ خوب نیستی، زیر چشاتم کبوده. _دیشب خوب خوابیدم. سری تکون داد کمی مکث کردم پرسیدم: رمان از صبح برنگشته خونه، اگه میشه بهش یه زنگ بزن. نگاهش رنگ تعجب گرفت. ادامه دادم: دیگه خداحافظ. و بدون اینکه منتظر حرفی ازش باشم به طرف راهپله رفتم که گفت: نیلو؟ برگشتم سمتش: بله؟ _طبقه سی و دومیم!! گیج موهامو زدم پشت گوشمو راهمو بسمت آسانسور کج کردم. آرمان گفت: بهش زنگ میزنم، نگران نباش. نگاه قدردانی به صورتش انداختم صورتی که از دید من شبیه رمان نبود... در آسانسور بسته شد و دکمه لابی رو زدم. چی میگی دختر... تا این حد رمان متفاوته که بنظرت شبیه قل همسانش نیست؟ با باز شدن در آسانسور افکار مغشوشمو پس زدمو بطرف پیشخوان نگهبان رفتم و ازش خواستم برام تاکسی خبر کنه. خیلی زود تاکسی اومد و با وسایل اندکم سوارشدم. آدرس خونه جیسن رو از پیامکی که برایم فرستاده بود برای راننده روخوانی کردم و تا وقتی برسیم سرم رو به شیشه بخار گرفته تکیه دادم. از برف عجیب و غیرمنتظره ی دیشب چیزی باقی نمونده بود. وقتی راننده توقف کرد کرایه رو

حساب کردم و با کیف بزرگم پیاده شدم. به آپارتمان عریض بیست طبقه ی روبروم نگاه کردم و با نگاه به صفحه گوشی به طرف در ورودی رفتمو وارد شدم با آسانسور به طبقه نوزده رفتم و جلوی تنها واحد موجود در طبقه ایستادم و زنگ کنار در رو فشار دادم. در که باز شد با میسنی که با دیدنم شوکه شد مواجه شدم. وقتی دیدم حرفی نمیزنه گفتم:سلام. دهن نیمه بازشو بست و با لبخند گفت:سلام. اجازه میدی پیام تو؟ چنگی به موهاش زد و درحالی که منو به داخل راهنمایی میکرد گفت:متاسفم، من یکم شوکه شدم، بیا تو. آروم از کنارش رد شدمو رفتم داخل. نگاهی به اطراف خونه ی بزرگی که توش بودم و به طرز شیکی مبله شده بود انداختم و گفتم:جیسن خونه نیست؟ قبل از اینکه جواب بده صدای جیسن رو شنیدم که گفت:هستم. بسمت صداش نگاه کردم از راهرو اومد بیرون و گفت:حالت چطوره؟_خوبم. میسن گیج بما نگاه میکرد. جیسن بالبخند رو به برادرش گفت:خوشحال میشم بری و کامپیوترتو خاموش کنی! میسن با غیض لبخند زورکی زد و رفت سمت راهرو. با لبخند مسیر رفتشو نگاه کردم که جیسن گفت:بیا بشین. من کیفیتو میذارم تو اتاق مهمون تا... حرفشو قطع کردم درحالی که کیفو بطرفش میگرفتم گفتم:خیلی ممنون. سری تکون داد کیف رو گرفت و با دست به سمت کاناپه ها اشاره کرد رفتم نشستمو منتظرش موندم.تو دکور خونش از رنگهای گرم تیره مثل عسلی، آجری و خردلی استفاده شده و درکل خونه قشنگی بود. وقتی جیسن برگشت و بطرف آشپزخونه رفت پرسیدم:چیکار میکنی؟ متوقف شد و گفت:میرم یه چیزی برات بیارم. _ممنون، چیزی نمیخوام. سری تکون داد و رو مبل رو بروم نشست و با چشای باریک شده گفت: چرا انقد پریشونی؟به اندازه کافی نخواییدی؟ انگشتمو بهم قلاب کردم گفتم:راستش نه. _مطمئننی چیزی نمیخوای که برات بیارم؟ با لبخند از جام پاشدمو گفتم:نه، ممنون،میرم حاضر شم. سری به تایید تکون داد و من به اتاقی که کیفمو به اونجا برده بود وارد شدم. روی تخت ارغوانی رنگ نشستمو با بی میلی کیفمو باز

کردم. شلوار جین آبی رنگم در آوردمو جورابای بلند مشکی رو پوشیدم. لباس قرمز رنگ رو تن کردم جلوی آینه ایستادم. پشت لباسم زیپ داشت عاجزانه و کلافه شقیقه هامو فشار دادم به خودم لعنت فرستادم. بستنشو گذاشتم برای بعد و شروع به آرایش کردم. خط چشم کشیدمو رژ قرمز رنگی به لبام زدم. بعد با بابلیس موهامو ویو کردم که باعث شد کوتاهتر شه رو تا روی شونه هام برسه. گوشواره های گرد نگینی رو توی گوشام و انگوهای نقره ای رو توی دست راستم انداختم، کفشامو پام کردم باقی وسایلو تو کیف بزرگم جمع کردم بعد از چک کردن محتوای کیف دستی نقره ایم برای بار آخر به خودم توی آینه نگاه کردم. صورت آشفته و خسته ای که زیر نقاب آرایش مخفی شده بود و موهای تیره ویو شده قابش گرفته بودن خوب بنظر میرسید. نگاهمو از آینه گرفتمو بطرف در رفتم با یاد آوری زیپ لباسم تو شرف راهرو ایستادمو جیسن که سرش تو روزنامه بود رو صدا زدم. اول نیم نگاهی بهم انداخت و گفت (بله) اما سریع روزنامه رو پایین آوردو بهم خیره شد. موهامو زدم کنارو گفتم: میسن کجاست؟ نگاهشو ازم گرفتمو درحالی که روزنامه رو روی میز میذاشت گفت: خونه نیست، دو دقیقه پیش رفت بیرون. لیمو از داخل گزیدمو مضطرب بهش خیره شدم. نگاهش حالت گنگی گرفت و گفت: موضوع چیه؟ سری به نفی تکون دادمو گفتم: هیچی! بعد جوری که اصلا پشتم مشخص نشه رفتم سمت مبلی که روش نشسته بودمو پالتومو برداشتم. حالت نگاهش و چشمای باریک شدش نشون میداد چقد دارم احمقانه رفتار میکنم. بی توجه نشستمو به مبل تکیه زدمو گفتم: خب... امشب چیکار کنم؟ ابروهاشو بالا برد و گفت: من بگم؟ مگه رامن.. نه، از صبح ندیدمش... سری تکون داد و درحالی که دستاشو بهم قفل میکرد گفت: عادی باش، اگر بحث کار رو پیش کشید بگو که مصاحبت موفق نبوده، وگرنه تا بعد کریسمس صبر کن.. سری به نشونه تفهیم تکون دادم. همین لحظه برای جیسن اس ام اس اومد بعد چک کردنش یه تای ابروشو داد بالا و گفت: راننده پایین منتظرته.

استرس به قلبم سرازیر شد. جیسن با لبخند محوی گفت: تا پایین باهات میام. سری تکون دادمو از جام پاشدم. وقتی میخواستم پالتومو تنم کنم دستی به چونش زد و گفت: نمیخواهی زیپ لباس تو ببندی؟ پالتو تو دستم خشک شد و شرم زیر پوستم دوید. خجالت زده چند قدم عقب رفتم. با اینکه زیر لباسم یه تی شرت مخصوص برای زیر لباس تنم بود و پویت بدنم مشخص نبود اما بازم خیلی خجالت میکشیدم. جیسن با لبخند معصومانه ای گفت: اجازه بده برات ببندمش... با تردید بهش نگاه کردم. دست به جیب ایستاده بود و منتظر نگاهم میکرد. به نرمی و آهسته پشت کردم موهامو یه طرف شونم جمع کردم. جیسن بهم نزدیک شد و بدون ذره ای تماس زیپ رو بالا کشید. برگشتم سمتشو با خجالت گفتم: ممنون. بالبخند مهربونی بهم خیره شد و گفت: پالتو تو بیوش، راننده منتظره. با لبخند پالتوی مشکی رنگو پوشیدم و همراه جیسن رفتیم پایین. موقعی که میخواستم سوار ماشین مشکی با شیشه های دودی و از دری که راننده با یونی فرم مخصوص برام باز کرده بود بشینم. دوباره به چهره جیسن لبخندی زدم، با نگاهی اطمینان بخش گفت: من باهات تماس میگیرم، نگران نباش. سری تکون دادمو گفتم: بابت همه چی ممنون. مواظب باش، کریسمس هم مبارک. لبخندی زدمو گفتم: کریسمس مبارک. سوار شدم براش دست تکون دادم اونم دستشو برام بالا آورد. راننده که راه افتاد گوشیمو چک کردم هیچ پیغامی نبود. آرامشی که جیسن بهم داده بود پرکشید... تنها کسی که برای اولین بار تو عمرم بهم کریسمس رو تبریک گفت. چرا بقیه هیچ پیامی ندادن، امشب همه خونه امیلی جمعن، جای من اصلا خالی نیست، من فقط یه مامورم همین.... بغض گلومو فشار داد، آرمان حتی یادش رفت بهم خبر بده که به رامان زنگ زده یا نه. نگرانی که به قلبم فشار میاورد باعث شد دستامو مشت کنم، یعنی کجا رفته؟ مشتامو باز کردم به شیشه بخار گرفته نگاه کردم. راننده که توقف کرد سعی کردم از پنجره بیرونو نگاه کنم اما بخاطر بخاری که سطحشونو پوشونده بود فقط ترکیبی از نورهای نارنجی

و زرد و قرمز به چشم میخورد. راننده پیاده شد و در رو برام باز کرد. تو نقشم فرو رفته پیاده شدم. خونه خیلی بزرگ و سفید رنگی به سبک کالیفرنایی جلوی روم بود. حیاط عجیب و پیچیده با سنگفرش های آجری رنگ و استخر بزرگ دوزنقه شکلی بینش بود. دور درختای کاج بلند چراغ های ریشه ای رنگارنگ پیچیده بودن، همه چیز اون حیاط شبیه قصرها بود. راننده در رو بست و همین لحظه دو خانم با اونیفرم اومدن سمتم و با تعظیم کوتاهی منو به ورودی اون قصر راهنمایی کردن. کیفمو تو دستم فشردمو دنبالشون رفتم. به محض ورود به اون خونه قلبم خالی شد، سقف بلند و سراسر طراحی شده و دیوارای با کاغذ دیواری خاص استخونی رنگ. پارکت های قهوه ای سوخته و فرش های آلبالویی گرون قیمت همش و همش زیبا بود. یه گوشه سالن میز طولی از چوب مرغوب که روش مجسمه های زیبایی بود، و یک راهپله با نرده های طلایی که به طبقه بالا میرفت. و چند در بزرگ هم تو همین سالن بزرگ وجود داشت. خانمها منو به یکی از اتاق ها که در بزرگ تری داشت راهنمایی کردن. به محض ورود دوباره شوکه و مهبوت شدم. توقع داشتم با حداقل ده مهمون دیگه منتظرم باشه اما با دیدن میز و وسایل پذیرایی روش و مردی که با شلوار و جلیقه خاکستری رنگ و پیراهن مردانه سفید پشت به من روبه پنجره های بزرگ سالن ایستاده بود، فهمیدم اشتباه کردم. زن همراهم با صدای رسا و آرومی گفت: آقا، مهمان شما اینجا هستن. همونطور که پشتش بما بود دستشو آورد بالا، زن تعظیم کوتاهی کرد و رفت بیرون. همونطور که به رفتنش نگاه میکردم آب دهنمو قورت دادم. نیکولاس برگشت سمتمو با لبخند مخصوص نگاهم کرد، لبهامو از هم باز کردم بزور کلمه سلامو بیرون فرستادم. اومد سمتمو گفت: خوشحالم کردین که اومدین. بفرمایین. به میز گرد کوچیکی که گوشه سالن بود اشاره میکرد که دورش مبل های چرم زرشکی رنگ قرار داشتن. با لبخند همراهش رفتمو روی مبل نشستم. با نگاهم سالن رو کاویدم. تابلوهای هم اندازه نقاشی با قاب های

حنایی رنگ که رو دو دیوار موازی قرار داشتن، و دیوار روبروی در شامل چهار پنجره باریک و بلند بود که منظره شهر رو از فاصله چند مایلی نشون میداد. گوشه سالن سمت در یه میز با یه گرامافون بزرگ طلایی قرار داشت، شومینه با نرده های محافظ طلایی هم یک سمت اتاق بود که درخت کریسمسی نزدیکش قرار گرفته بود. بهش نگاه کردم با لبخند به لباسم نگاه کرد و گفت: شما می‌خوااین با پالتو اینجا بشینید؟ خندیدمو گفتم: نه. بعد درحالی که پالتومو در میاوردم گفتم: من اونقدر محو زیباییه ملک شما شدم که کاملاً گیجم کرده. _ لطف دارین. پالتومو روی دسته مبل گذاشتمو گفتم: باقی مهموناتون هنوز نرسیدن؟ پا روی پا انداخت و گفت: و قرار نیست برس. با حفظ خونسردی به میز خیره شدم که گفت: امشب جاهای زیادی دعوت بودم، اما تصمیم گرفتم امسال برخلاف قبل یکم متفاوت باشم، نظر شما چیه؟ موهامو پشت گوشم زدمو گفتم: نظرم اینه که بهتره بامن انقد رسمی صحبت نکنین، راستش عادت ندارم. یه تای ابروشو داد بالا و گفت: خیلی خب، راستش خودم عادت ندارم اشخاص اطرفمو به ضمیر دوم شخص خطاب کنم. _ چرا؟ نگاهی بهم انداخت و گفت: پیش نیومده. موهامو زدم پشت گوشم. از بطری روی میز توی گیلاس ها ریخت و گفت: تو هرگز الکل نمی‌نوشی؟ سری به نفی تکران دادمو گفتم: راستش نه. یکی از گیلاس هارو بطرفم گرفت و گفت: متوجه ام. با لبخند گیلاسو ازش گرفتمو تشکر کردم. درحالی که تکیه میداد و گیلاس رو تو دستش میچرخوند گفت: حتما متعجب شدی... حرفی نزدم و پرسشگرانه نگاهش کردم کمی از شرابو نوشید و گفت: اینکه به مهمونی تنهاییم دعوتت کردم... _ باعث افتخاره... کار امسالتون خیلی قشنگ بود اون بچه ها حتما خیلی خوشحالن. _ این خوشیا براشون زود گذره هیچی نمیتونه اون بچه هارو به خوشبختی که بتونن به ثباتش اطمینان کنن برسونه. تو سکوت به صورت متفکرش درحالی که به گوشه ای خیره شده بود نگاه کردم. با تردید پرسیدم: شما دوست نداشتین امشبو با خانوادتون بگذرونین؟ خندید و بهم خیره شد از

چشماش نمیشد چیزی خوند. سوالو بی جواب گذاشت و در عوض یه سوال دیگه پرسید: پدر و مادرت ایتالیا هستن؟ پدر و مادرم فوت شدن. سری تکون داد و بعد از کمی مکث گفت: پس خانواده ای که امشب باید، کنارشون میبودی جیسن و برادرشن. همیشه گفت... میسن با دوستاش یه مهمونی ترتیب دادن، جیسن هم خیلی سرش شلوغه حتی تو تعطیلات هم کار داره... متاسفم انگار اومدنم باعث ناراحتیتون شد. خندید و گفت: احمقانست! من خودم خواستم بیای. رد کردن دعوتم شاید یکم آزرده می‌کرد. درسته. دیگه حرفی نزد. فضا برام خفقان آور بود، سخته جایی باشی که دلت نمی‌خواد... به سختی یکم از مایع توی لیوانم خوردم بوبه شعله های نارنجی شومینه چشم دوختم. همین لحظه تقه ای به در خورد و دو مستخدم با یه میز چرخدار اومدن داخل و مشغول چیدن میز شام شدن. وقتی کارشون تموم شد. دوباره تعظیم کوتاهی کردنو رفتن بیرون. با چشمای آبی رنگش بهم نگاه کرد و گفت: امیدوارم گرسنه باشی، چون از بهترین آشپزم خواستم شام امشبو حاضر کنه. لبخند رضایت بخشی زدمو همراهش بسمت میز رفتم، با حرکتی باوقار صندلی رو برام عقب کشید. وقتی نشستم روبروم روی صندلی خودش جا گرفت و گفت: نوش جان. موهامو زدم پشت گوشمو گفتم: خیلی ممنون. درحالی که با کارد و چنگال گوشت توی بشقابشو خرد میکرد گفت: مصاحبه کاریت چطور پیش رفت؟ هوشیار شدمو درحالی که چنگالمو توی گوشت بو قلمون فرو میبرد گفتم: خوب نبود. تو چه زمینه ای تحصیل کردی؟ لقممو قورت دادمو کمی مکث کردم. چی باید بگم؟ یادم رفت از جیسن بپرسم چه مدرکی برام جعل کرده، انگشت سبابه و اشارمو روی شقیقم فشار دادمو گفتم: اوه خدای من! بی تغییر حالت پرسید: چیزی شده؟ من باید یه پیامک برای دوستم بفرستم، اجازه میدین؟ دستاشو روی میز بهم قفل کرد و گفت: نیاز به اجازه نیست. با قدردانی سری تکون دادمو بطرف کیفم روی مبل رفتم و موبایلمو برداشتم و به جیسن پیغام دادم که مدرک تحصیلی الیسون چیه؟ موبایلو

باخودم سر میز شام بردمو با لبخندی گفتم:متاسفم. باچشمای باریک شدش نگاهم کرد و لبه‌اش به لبخند کمرنگی نشست. جواب لبخندشو دادمو با بی خیالی مشغول خوردن غذا شدم، از گلوم پایین نمیرفت بزور نوشیدنی لقمه هارو فرو میدادم و از استرس جواب ندادن جیسن تیغه پشتم میلرزید.با صدای پیامک گوشی نفس راحتی کشیدمو به جواب جیسن نگاه کردم، رشته تحصیلیش کامپیوتر نرم افزار بود، از کامپیوتر چیزای زیادی میدونستم اما نه در حد مهندسی.با استرس لب پاینمو به داخل کشیدم که باعث شد طعم عطر آگینه رژ لبم رو احساس کنم. گوشیه کنار گذاشتمو گفتم:میبخشین،شما سوالی پرسیدین؟ لبخند کجی زد و گفت:در مورد تحصیلاتت بود. با لبخند گفتم:علوم کامپیوتر،نرم افزار. سری تکون داد و گفت: سابقه کار داشتی؟_راستش نه. _بعد از کریسمس باهام تماس بگیر،امیدوارم بتونم کمکت کنم. لبخندم عمیق تر شد و زیر لب تشکر کردم.پنج دقیقه بعد از جاش پاشد و گفت:مایلی تو باغ قدم بزیم؟ با دستمال دور لبمو پاک کردم گفتم:البته. از جام پاشدمو بعد از برداشتن پالتوم کنارش راه افتادم. وارد حیاط که شدیم سرمای هوا عضلاتمو منقبض کرد.پالتو رو روی شونه هام گذاشتمو گفتم:خیلی قشنگه. دستاشو تو جیباش فرو برد وگفت:من دعوتت کردم که بیای، اما نمیدونم چرا حرفی برای گفتن ندارم. آب دهنمو قورت دادمو آروم کنارش قدم برداشتم.پرسیدم: شما به سوال من جواب نداین... _ازم خواستی راحت صحبت کنیم،اما خودت هنوز رسمی صحبت میکنی! نیشخندی زدمو گفتم:خب راستش روم همیشه به مرد بزرگ لس آنجلس بگم تو... _مرد بزرگ لس آنجلس برا محدوده کاری و اون بیرونه... و برای تفهیم حرفش تو چشمام خیره شد. پلکی به تایید زدمو گفتم:یکم سخته،اما سعی میکنم. نگاهشو به مسیر دوخت و گفت:خوشحال میشم سوالت رو یبار دیگه بپرسی. نگاهی به بخاری که از تنفسمون حاصل میشد کردم و همینطور که از کنار پرچینای شمشاد رد میشدیم پرسیدم:اینجا تنها زندگی میکنی؟ _باخدمه

□ منظور □ خانوادست. نفس عمیقی کشید و با نگاه به آسمون سیاه که از نور شهر به بنفش تیره میزد گفت: من خانواده ای ندارم. _متاسفم. _تاسفی نداره! لیمو گزیدم و گفتم: متا... معذرت میخوام. خندید بهش نگاه کردم از حرکت ایستاد و گفت: خیلی معذرت خواهی میکنی، اما بی دلیل. منو چی تصور کردی؟ جلاد؟ یه آدم خیلی کله گنده که باید محتاطانه باهاش برخورد کنی؟ _خب.. دوامیش. _از رک بودنت خوشم میاد. بالبخند سرمو کج کردم و گفتم: شاید اگه از اولش نمیگفتی نیکولاس والبرگی الان خیلی نوع برخوردارم فرق میکرد! _من بهت نگفتم... ابرو هامو بردم بالا و گفتم: درسته، جیسن گفت. □ _حس میکنم یکم شک برانگیزی، از من میترسی؟ چشمامو گرد کردم و گفتم: برای چی این فکر میکنی؟ _مهم نیست. با لبخندی مهربون گفتم: گفتم: امشب جاهای زیادی دعوتی... مثلاً کجا؟ _اونا مهم نیستن، من دوس دارم برم جایی... و میخوام که باهام بیای. از درون کلی کشمکش و تشویش داشتم اما قبول کردم. و بعد از اینکه خدمتکاری کیفمو برام آورد. سوار ماشین شدیم که رانندش همون اونیفرم راننده ای که منو به اینجا آورده بود تنش بود. و با دستور نیکولاس ماشینو از عمارت خارج کرد.

مشتامو باز کردم و به شیشه بخار گرفته نگاه کردم. راننده که توقف کرد سعی کردم از پنجره بیرون نگاه کنم اما بخاطر بخاری که سطحشونو پوشونده بود فقط ترکیبی از نورهای نارنجی و زرد و قرمز به چشم میخورد. راننده پیاده شد و در رو برام باز کرد. تو نقشم فرو رفتم پیاده شدم. خونه خیلی بزرگ و سفید رنگی به سبک کالیفرنایی جلوی روم بود. حیاط عجیب و پیچیده با سنگفرش های آجری رنگ و استخر بزرگ دوزنقه شکلی بینش بود. و دور درختای کاج بلند چراغ های ریشه ای رنگارنگ پیچیده بودن، همه چیز اون حیاط شبیه قصرها بود. راننده در رو بست و همین لحظه دو خانم با اونیفرم اومدن سمتم و با تعظیم کوتاهی منو به ورودی اون قصر راهنمایی کردن. کیفمو تو دستم فشردم و دنبالشون رفتم. به

محض ورود به اون خونه قلبم خالی شد، سقف بلند و سراسر طراحی شده و دیوارای با کاغذ دیواری خاص استخونی رنگ. پارکت های قهوه ای سوخته و فرش های آلبالویی گرون قیمت همش و همش زیبا بود. یه گوشه سالن میز طویلی از چوب مرغوب که روش مجسمه های زیبایی بود، و یک راهپله با نرده های طلایی که به طبقه بالا میرفت. و چند در بزرگ هم تو همین سالن بزرگ وجود داشت. خانمها منو به یکی از اتاق ها که در بزرگ تری داشت راهنمایی کردن. به محض ورود دوباره شوکه و مه‌بوت شدم. توقع داشتم با حداقل ده مهمون دیگه منتظرم باشه اما با دیدن میز و وسایل پذیرایی روش و مردی که با شلوار و جلیقه خاکستری رنگ و پیراهن مردانه سفید پشت به من روبه پنجره های بزرگ سالن ایستاده بود، فهمیدم اشتباه کردم. زن همراهم با صدای رسا و آرومی گفت: آقا، مهمان شما اینجا هستن. همونطور که پشتش بما بود دستشو آورد بالا، زن تعظیم کوتاهی کرد و رفت بیرون. همونطور که به رفتنش نگاه میکردم آب دهنمو قورت دادم. نیکولاس برگشت سمتمو با لبخندمخصوص نگاهم کرد، لبهامو از هم باز کردم بوزور کلمه سلامو بیرون فرستادم. اومد سمتمو گفت: خوشحالم کردین که اومدین. بفرمایین. به میز گرد کوچیکی که گوشه سالن بود اشاره میکرد که دورش مبل های چرم زرشکی رنگ قرار داشتن. با لبخند همراهش رفتمو روی مبل نشستم. با نگاهم سالن رو کاویدم. تابلوهای هم اندازه نقاشی با قاب های حنایی رنگ که رو دو دیوار موازی قرار داشتن، و دیوار روبروی در شامل چهار پنجره باریک و بلند بود که منظره شهر رو از فاصله چند مایلی نشون میداد. گوشه سالن سمت در یه میز با یه گرامافون بزرگ طلایی قرار داشت، شومینه با نرده های محافظ طلایی هم یک سمت اتاق بود که درخت کریسمسی نزدیکش قرار گرفته بود. بهش نگاه کردم با لبخند به لباسم نگاه کرد و گفت: شما میخواین با پالتو اینجا بشینید؟ خندیدمو گفتم: نه. بعد درحالی که پالتومو در میاوردم گفتم: من اونقدر محو زیباییه ملک شما شدم که کاملاً گیجم کرده. _ لطف دارین.

پالتومو روی دسته مبل گذاشتمو گفتم: باقی مهموناتون هنوز نرسیدن؟ پا روی پا انداخت و گفت: و قرار نیست برسن. با حفظ خونسردی به میز خیره شدم که گفت: امشب جاهای زیادی دعوت بودم، اما تصمیم گرفتم امسال برخلاف قبل یکم متفاوت باشم، نظر شما چیه؟ موهامو پشت گوشم زدمو گفتم: نظرم اینه که بهتره بامن انقد رسمی صحبت نکنین، راستش عادت ندارم. یه تای ابرو شو داد بالا و گفت: خیلی خب، راستش خودم عادت ندارم اشخاص اطرفمو به ضمیر دوم شخص خطاب کنم. _چرا؟ نگاهی بهم انداخت و گفت: پیش نیومده. موهامو زدم پشت گوشم. از بطری روی میز توی گیللاس ها ریخت و گفت: تو هرگز الکل نمینوشی؟ سری به نفی تکرن دادمو گفتم: راستش نه. یکی از گیللاس هارو بطرفم گرفت و گفت: متوجه ام. با لبخند گیللاسو ازش گرفتمو تشکر کردم. درحالی که تکیه میداد و گیللاس رو تو دستش میچرخوند گفت: حتما متعجب شدی... حرفی نزدم و پرسشگرانه نگاهش کردم کمی از شرابو نوشید و گفت: اینکه به مهمونی تنهاییم دعوتت کردم... _باعث افتخاره... کار امسالتون خیلی قشنگ بود اون بچه ها حتما خیلی خوشحالن. _این خوشیا براشون زود گذره هیچی نمیتونه اون بچه هارو به خوشبختی که بتونن به ثباتش اطمینان کنن برسونه. تو سکوت به صورت متفکرش درحالی که به گوشه ای خیره شده بود نگاه کردم. با تردید پرسیدم: شما دوست نداشتین امشبو با خانوادتون بگذرونین؟ خندید و بهم خیره شد از چشماش نمیشد چیزی خوند. سوالمو بی جواب گذاشت و در عوض یه سوال دیگه پرسید: پدر و مادرت ایتالیا هستن؟ _پدر و مادرم فوت شدن. سری تکون داد و بعد از کمی مکث گفت: پس خانواده ای که امشب باید، کنارشون میبودی جیسن و برادرش. _میشه گفت... میسن با دوستاش یه مهمونی ترتیب دادن، جیسن هم خیلی سرش شلوغه حتی تو تعطیلات هم کار داره... متاسفم انگار اومدنم باعث ناراحتیتون شد. خندید و گفت: احمقانست! من خودم خواستم بیای. رد کردن دعوتم شاید یکم آزرده میکرد. _درسته. دیگه حرفی

نزد. فضا برام خفقان آور بود، سخته جایی باشی که دلت نمی‌خواود... به سختی یکم از مایع توی لیوانم خوردم^۱ به شعله های نارنجی شومینه چشم دوختم. همین لحظه تقه ای به در خورد و دو مستخدم با یه میز چرخدار اومدن داخل و مشغول چیدن میز شام شدن. وقتی کارشون تموم شد. دوباره تعظیم کوتاهی کردنو رفتن بیرون. با چشمای آبی رنگش بهم نگاه کرد و گفت: امیدوارم گرسنه باشی، چون از بهترین آشپزم خواستم شام امشبو حاضر کنه. لبخند رضایت بخشی زدمو همراهش بسمت میز رفتم، با حرکتی باوقار صندلی رو برام عقب کشید. وقتی نشستم روبروم روی صندلی خودش جا گرفت و گفت: نوش جان. موهامو زدم پشت گوشمو گفتم: خیلی ممنون. درحالی که با کارد و چنگال گوشت توی بشقابشو خرد میکرد گفت: مصاحبه کاریت چطور پیش رفت؟ هوشیار شدمو درحالی که چنگالمو توی گوشت بو قلمون فرو میبرد گفتم: خوب نبود. _ تو چه زمینه ای تحصیل کردی؟ لقممو قورت دادمو کمی مکث کردم. چی باید بگم؟ یادم رفت از جیسن پرسم چه مدرکی برام جعل کرده، انگشت سبابه و اشارمو روی شقیقم فشار دادمو گفتم: اوه خدای من! بی تغییر حالت پرسید: چیزی شده؟ _ من باید یه پیامک برای دوستم بفرستم، اجازه میدین؟ دستاشو روی میز بهم قفل کرد و گفت: نیاز به اجازه نیست. با قدردانی سری تکون دادمو بطرف کیفم روی مبل رفتم و موبایلمو برداشتم و به جیسن پیغام دادم که مدرک تحصیلی الیسون چیه؟ موبایلو باخودم سر میز شام بردمو با لبخندی گفتم: متاسفم. باچشمای باریک شدش نگاهم کرد و لبه‌اش به لبخند کمرنگی نشست. جواب لبخندشو دادمو با بی خیالی مشغول خوردن غذا شدم، از گلوم پایین نمیرفت بزور نوشیدنی لقمه هارو فرو میدادم و از استرس جواب ندادن جیسن تیغه پشتم میلرزید. با صدای پیامک گوشی نفس راحتی کشیدمو به جواب جیسن نگاه کردم، رشته تحصیلیش کامپیوتر نرم افزار بود، از کامپیوتر چیزای زیادی میدونستم اما نه در حد مهندسی. با استرس لب پائینمو به داخل کشیدم که باعث شد طعم عطر آگینه رژ لبم رو

احساس کنم. گوشو کنار گذاشتمو گفتم:میبخشین، شما سوالی پرسیدین؟ لبخند کجی زد و گفت:در مورد تحصیلات بود. با لبخند گفتم:علوم کامپیوتر، نرم افزار. سری تگون داد و گفت: سابقه کار داشتی؟_راستش نه. _بعد از کریسمس باهام تماس بگیر، امیدوارم بتونم کمکت کنم. لبخند عمیق تر شد و زیر لب تشکر کردم. پنج دقیقه بعد از جاش پاشد و گفت:مایلی تو باغ قدم بزیم؟ با دستمال دور لبمو پاک کردم گفتم:البته. از جام پاشدمو بعد از برداشتن پالتوم کنارش راه افتادم. وارد حیاط که شدیم سرمای هوا عضلاتمو منقبض کرد. پالتو رو روی شونه هام گذاشتمو گفتم:خیلی قشنگه. دستاشو تو جیباش فرو برد و گفت:من دعوتت کردم که بیای، اما نمیدونم چرا حرفی برای گفتن ندارم. آب دهنمو قورت دادمو آروم کنارش قدم برداشتم. پرسیدم: شما به سوال من جواب نداین... _ازم خواستی راحت صحبت کنیم، اما خودت هنوز رسمی صحبت میکنی! نیشخندی زدمو گفتم:خب راستش روم همیشه به مرد بزرگ لس آنجلس بگم تو... _مرد بزرگ لس آنجلس برا محدوده کاری و اون بیرونه... و برای تفهیم حرفش تو چشمام خیره شد. پلکی به تایید زدمو گفتم:یکم سخته، اما سعی میکنم. نگاهشو به مسیر دوخت و گفت:خوشحال میشم سوالت رو بیار دیگه بررسی. نگاهی به بخاری که از تنفسمون حاصل میشد کردم همینطور که از کنار پرچینای شمشاد رد میشدیم پرسیدم:اینجا تنها زندگی میکنی؟ _باخدمه

_منظورم خانوادست. نفس عمیقی کشید و با نگاه به آسمون سیاه که از نور شهر به بنفش تیره میزد گفت: من خانواده ای ندارم. _متاسفم. _تاسفی نداره! لبمو گزیدم و گفتم:متا...معذرت میخوام. خندید بهش نگاه کردم از حرکت ایستاد و گفت: خیلی معذرت خواهی میکنی، اما بی دلیل. منو چی تصور کردی؟ جلاد؟ یه آدم خیلی کله گنده که باید محتاطانه باهاش برخورد کنی؟_خب..دومیش. _از رک بودنت خوشم میاد. بالبخند سرمو کج کردم گفتم:شاید اگه از اولش نمیگفتی نیکولاس والبرگی الان خیلی نوع برخوردارم فرق

میکرد! _من بهت نگفتم... ابرو هامو بردم بالا و گفتم: درسته، جیسن گفت. □ _حس میکنم یکم شک برانگیزی، از من میترسی؟ چشمامو گرد کردم و گفتم: برای چی این فکر میکنی؟ _مهم نیست. با لبخندی مهربون گفتم: گفتی امشب جاهای زیادی دعوتی... مثلاً کجا؟ _اونا مهم نیستن، من دوس دارم برم جایی... و میخوام که باهام بیای. از درون کلی کشمکش و تشویش داشتم اما قبول کردم. و بعد از اینکه خدمتکاری کیفمو برام آورد. سوار ماشین شدیم که رانندش همون اونیفرم راننده ای که منو به اینجا آورده بود تنش بود. و با دستور نیکولاس ماشینو از عمارت خارج کرد.

تو کل مسیر قلبم از شدت استرس به قفسه سینم می‌کوبید و با تلاش زیاد سعی میکردم عادی و خونسرد باشم. وقتی رسیدیم راننده پیاده شد و در رو برامون باز کرد. نیکولاس پیاده شد و با نگاه ازم خواست پیاده شم. خوشحال بودم که دستشو به سمتم نمی‌گرفت. موهای فرخوردمو زدم پشت گوشمو پیاده شدم. با دیدن ساختمان بزرگ روبروم و خوندن سر درش فهمیدم کجا اومدیم. با نگاه بمن آروم راه افتاد و کنارش راه افتادم. وارد ساختمان که شدیم زنی پشت میزی پیشخوان مانند نشسته بود با دیدن نیکولاس از جاش پاشد و با لبخند سمتون اومد به گرمی ازش استقبال کرد و کلی هم تشکر میکرد. نیکولاس لبخندی بهش زد و گفت: بی تشریفات، منو خانوم روپرت می‌خوایم با بچه‌ها تنها باشیم. لطفاً زن با لبخند اطاعت کرد و بسمت میزش رفت و تماس کوتاهی گرفت، و روبه ما گفت: افتخار دادین. نیکولاس سرشو تکون داد و منو بسمت آسانسور راهنمایی کرد. وقتی رسیدیم به خانوم دیگه هم به گرمی ازمون استقبال کرد و بسمت در کشویی بزرگی راهنماییمون کرد. به محض ورود دیدن صدها بچه مشغول بازی و جشن، و عده ای که سرود کریسمس می‌خواندن مبهوت شدم. وقتی متوجه نیکولاس شدن همه با ذوق بسمتش هجوم آوردن و دورش کردن، در کمال تعجب پالتو و کتشو در آورد و زانو زد بچه‌ها پریدن بغلش و از سر و کولش

بالارفتن. مات کنار در مونده بودم. و با چشای گرد به بچه های مختلف، از نژادای مختلف نگاه میکردم. نیکولاس با خوشرویی و لبخند به حرفای همشون گوش میداد و تا جایی که میتونست همه رو در آغوش میگرفت... ده دقیقه ای گذشت که بچه ها کم کم متفرق شدنو مشغول بازی شدن. و البته دختر بچه ای کنارش موند. سرشو برگردوند و با لبخند بهم نگاه کرد. حتی نمیتونستم لبخند زورکی بزدم. نیکولاس اومد طرفمو اون دختر بچه موطلاپی هم کنارش بود. منو که دید پایین دامنمو گرفت و گفت: سلام خانوم. چند ثانیه طول کشید تا بتونم همه اینا رو هضم کنم. لبخندی زدم، دستی به موهای فرفری طلاپیش کشیدمو گفتم: سلام شیرینم. تو چقدر دوست داشتنی هستی. دختر بچه قرمز شد و نیکولاس گفت: لینی خیلی دختر خوبی. دختر بچه که فهمیدم اسمش لینی با طنزای گفت: همیشه اونجا رو مبل بشینی عمو نیکولا؟ نیکولاس بهم نگاه کرد و خواست همراهش بریم. روی مبل نشستیم. کم کم تعدادی از بچه ها روبرومون نشستند و مشتاقانه بهمون خیره شدن. لینی با پیراهن بلند صورتی رنگش که تو تنش بزرگ تر بود و بینهایت دوست داشتنیش کرده بود. کتاب داستانی آورد به نیکولاس داد و گفت: همیشه برامون داستان کریسمس بخونین؟ نیکولاس با لبخند کتابو ازش گرفت و گفت: باشه عزیزم، برو بشین. لینی لی لی کنان رفت و کنار پسر بچه موقرمزی نشست. با آرامش کتابو باز کرد و مشغول قصه خوندن برای بچه ها شد و تعجب منو چند برابر کرد، یه لحظه تردید کردم که این مرد کیه؟ یه جنایت کار یا یه مرد واقعی؟ دستای سردمو بهم قلاب کردم و منتظر موندم، طرفای ساعت هشت و نیم بود که خواست بریم، به نوبت و با حوصله از همه خداحافظی میکرد. منم کنار در منتظرش بودم که موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم جیسن نفس راحتی کشیدم و جواب دادم: سلام. سلام، همه چی مرتبه؟ حالت خوبه. با ناباوری به بچه ها و بابا نوئل کت و شلواریشون نگاه کردم و گفتم: فکر کنم! چیزی شده؟ نه... خیلی خب...اگه راننده خواست

برسوندت بیا به آپارتمان امیلی... برای چی؟ ...یه سری کارا هست. منتظرتم. موبایلو تو کیفم گذاشتمو بلاخره با نیکولاس از ساختمون رفتیم بیرون. موقعی که راننده در رو برامون باز کرد گفتم: آگه اجازه بدی من با یه تاکسی برگردم. بابت همه چیز ممنون. با لبخند کجی گفت: سوار شو. لبخند تصنعی زدمو سوار شدم. ازم آدرس خواست. آدرس امیلی رو دادم. راستش مطمئن نبودم کار درستیه یا نه، اینکه اون آدرس رو بفهمه، برای همین تصمیم گرفتم بروز ندم که جلوی کدوم ساختمون پیاده میشم. نیم نگاهی بهش انداختم. سکوت کرده بود و بوی عطر تلخش گیجم کرده بود. کمی شیشه رو کشیدم پایین. وقتی که رسیدیم و از راننده خواستم توقف کنه انگار تازه از فکر اومد نگاهی به بیرون پنجره انداخت و گفت: اینجاست؟ ...خونه دوستم. سری تکون داد و گفت: منتظر تماست هستم، خدانگهدار. راننده در ماشین رو باز کرد. تشکر کردم و وقتی خواستم پیاده شم گفت: راستی... بهش نگاه کردم. با لبخند کجی گفت: کریسمس مبارک. با لبخند گفتم: کریسمس شما هم مبارک. سری تکون داد پیاده شدمو با قدمای آروم سمت ساختمونا رفتم. وقتی مطمئن شدم به اندازه کافی دور شده رفتم سمت ساختمون امیلی و با آسانسور رفتم بالا. پشت واحدش که واستادم نفس عمیقی کشیدم و زنگ زدم. در باز شد، امیلی با لبخند پشت در ظاهر شد و قبل از اینکه چیزی بگم کلاه قرمز رنگ بابانوئلی که مشابهش رو سر خودشم بود سرم گذاشت و گفت: کریسمس مبارک نیلو. شوکه شده بودم انتظار اینو نداشتم. لبخندی زدم تا هیجانمو بپوشونم. اونم لباس قرمز رنگی مثل من تنش بود. دستمو گرفت و منو به داخل کشید. با دیدن تزیین زیبای خونه و جمعیت کوچیک غریب و آشنایی که بهم لبخند میزدن خوشحالی به وجودم سرازیر شد. همشون بهم سلام کردن جوابشونو دادم. جیسن با لبخند و اون کلاه قرمز رنگ گفت: اینم مهمونی ما! امیلس هممونو پاپانوئل کرده! خندیدمو گفتم: ازتون ممنونم. امیلی بازومو گرفت و گفت: بدون تو

نمیشد، گفتم که نمیذارم اینجوری تموم شه! با بغضی از شادی بغلش کردم. امیلی گفت: خیلی خب اجازه بده به بچه ها معرفیت کنم. مشتاقانه به جمعیت نگاه کردم امیلی از اولین نفر که دختری با موهای مشکی کوتاهه پسرونه و چشمای درشت به همون رنگ و پوست سفید مهتابی که بلوز گپ قرمز و شلوار مشکی تنش بود شروع کرد: این اسپنسره، مغز کامپیوتره و همون دوستیه که گفتم میتونه تو زبان ایتالیایی کمکت کنه. اسپنسر با لبخند ژکوندی بهم چشمک زد، لبخندی تحویلش دادم، حتما ازین به بعد زیاد میدیدمش. امیلی با اشاره به پسر بلوندی که صورت کشیده و لبهای باریک و چشمای درشت عسلی رنگ داشت گفت: سم! گیتاریسته حرفه ای مون! یجورایی همکارین! سم با لبخند بهم گفت: از آشناییت خوشحالم. با لبخند گفتم: همچنین. امیلی بادت به جیسن اشاره کرد و گفت: این که هیچی! جیسن چشاشو تنگ کرد و درحالی که سعی میکرد نخنده بهمون نگاه کرد. امیلی خندید و میسن هم از نظر گذروند و گفت: دنیل رو که میشناسی. دوسته میسن! میسن لباسو بهم فشرد و زیرچشمی به جیسن نگاه کرد. خندم گرفت. به واکنش جیسن نگاه نکردم امیلی گفت: آرمانم که هیچ! آرمان پشت چشمی نازک کرد امیلی بی توجه به آخرین دختر جمع که دختر سیاه پوست زیبایی با چشمای روشن و موهای فر خرمایی رنگ بود گفت: و دوست خوبم آنا. آنا هم با لبخند بهم سلام کرد. جوابشودادمو یکبار دیگه جمعو کاویدم پس رامان کجاست؟ اعتنایی نکردم به خواست امیلی رو مبل نشستیم. امیلی درگوشم گفت: عزیزم، مجبور شدیم شامو سرو کنیم. مهم نیست عزیزم، من شام خوردم. امیلی گوشه لبشو گزید و گفت: چی شد... بهتره باشه برای بعد. موافقم. نیم نگاهی به جمع که مشغول صحبت بودن کردم با تردید پرسیدم: رامان کجاست؟ امیلی شونه ای بالا انداخت و گفت: خودش که گفت بعد شام بهمون ملحق میشه، الاناست که بیاد. سری تکون دادم. حتما مهمونی دوست ریتا جذب تر بود به نظرش. امیلی لیوان شکلات داغی به دستم داد تشکر

کردم مشغول مزه مزه اش شدم. با صدای اسپنسر که ازم پرسید: پس می‌خواهی ایتالیایی یاد بگیری؟! بهش نگاه کردم با لبخند گفتم: در حد تلفظ عام! ابرویی بالا انداخت و گفت: زیاد وقت نمی‌بره.. امیلی گفت خیلی باهوشی. نیم نگاهی به امیلی که مشغول صحبت با آنا بود کردم گفتم: اون خیلی لطف داره. صورت بی آرایشش به لبخند نشست و گفت: سعی میکنم تو کامپیوتر هم کمکت کنم. قبل از اینکه حرفی بزنم زنگ در به صدا در اومد و متوقفم کرد. حتما خودشه... از بودن با ریتا توی مهمونی خسته شد و بلاخره اومد. اخم کمرنگی کردم امیلی رفت در رو باز کنه.

وقتی رمان اومد داخل همه مشغول خوش و بش و تبریک کریسمس شدن. من همونطور که نگاهم خیره محتویات لیوانم بود فقط سکوت کرده بودم اما قلبم احساس آرامش میکردم اون دلهره که از صبح تو دلم رخنه کرده بود پر کشید. با احساس تکون خوردن مبل سرمو کج کردم تا نیم نگاهی به امیلی بندازم اما با دیدن رمان که کنارم نشسته بود چشمم گرد شد، با لبخند جذابی گفت: سلام، چه میکنی با ندیدن ما؟ بدون اینکه لبخندی بزنم گفتم: مثل اینکه به تو خیلی خوش گذشته. خندید. ابرو هام توهم رفتو به فنجونم خیره شدم. اسپنسر شکلاتی به طرف رمان پرت کرد و گفت: درگوشی پچ پچ کردن به زبون فارسی با داداشت کم بود، باز شروع کردی؟ رمان همون شکلاتو از پوشش کاغذیش باز کرد و گفت: حرفامون خصوصیه! اسپنسر بهش دهن کجی کرد همون لحظه امیلی درحالی که با کنترل آهنگارو عقب جلو میکرد گفت: مهمونیم دپرس شده! وقت رقصه!! جیسن کلاه قرمز روی سرشو کند به طرف رمان پرت کرد و گفت: الان که فکرشو میکنم میبینم باید برم به زنگ بزنم!! وقتی میخواست از جاش پاشه سم دستشو گرفت و دوباره تو جاش نشوندش. ظاهرا همه موافق بودن، آهنگو که گذاشت رمان از جاش پاشد و بطرف آشپزخونه

رفت، جیسن گفت: میرم بینم رمان چیکار داره. امیلی با اخم سر جاش نشوندشو گفت: تو کاریت نباشه! وقت رقصه! زود باش! سم با لبخند گفت: فکر کنم باید تا صبح باه‌اش بحث کنیم! بیا اینجا. امیلی با لبخند دستشو به سم داد. با بی‌حوصلگی به فنجونم خیره شدم! من نه حوصله رقص داشتم و نه دلم میخواست. وقتی همه مشغول رقص شدن و جیسن هم با آنا بود. نگاهی به میسن انداختم اونم زل زده بود بهم و دنیل هم با لبخند به رقص بقیه نگاه میکرد با اشاره از میسن خواستم بیاد و کنارم بشینه. با تردید اومد کنارم بهش نزدیک شدمو آروم گفتم: چرا از دنیل نمیخوای همراهیت کنه؟ _جیسن تا الانشم کلی چپ چپ نگاهم کرده، مطمئن تو خونه باید بخاطر دعوت کردن دنیل توییخ شم!!! _آخه واسه ی چی؟؟؟ خودش هم داره با آنا میرقصه چه مشکلی داره؟ میسن نیم نگاهی به جیسن انداخت و با پوزخند گفت: به قیافش نگاه کن!! نمیخواست برقصه که جلوی من و دنیل جدی باشه که بعدش بتونه سرزنشم کنه که نباید اونو برای مهمونی دعوت میکردم!! الانم قیافه ای گرفته که مشخصا از بودن دنیل ناراضیه، دوس نداره جلوی یه دختر پونزده ساله یه برادر روشن فکر به نظر بیاد تا بعدش من پررو نشم!! لابد بازم تو خونه روبروم میشینه و دستاشو بهم قفل میکنه با اون اخم و صدای خشک تر میگه: احمق نباش! دخترا فریبت میدن، آرایش میکنن، رو مخ توی خر تاثیر میذارن! و تو خر میشی و خرابکاری میکنی! سعی کن کاری نکنی که من مجبور شم بشنوم برادر افسر مکفیلد تو بازداشته!! میسن، تمام خلاف‌ها از وجود یه زن شروع میشه!! وقتی حرفش تموم شد خنده منم شدید تر شد، خیلی بامزه حرفای برادرشو تقلید میکرد و بیشتر ازون برام جالب بود که جیسن اینجوری اونو نصیحت میکنه! خندم که تموم شد لب پایینمو گزیدم و گفتم: من ضمانت میکنم! برو باه‌اش برقص، تو پسر عاقلی هستی به علاوه اونم دختر خویبه، بنظرم اونقدر که جیسن فکر میکنه نیاز به کنترل نداری!! _چجوری به ضمانتت اطمینان کنم؟؟ باخنده بازوشو هل دادمو گفتم: پاشو دیگه!!

میسن نگاهی با تردید بهم انداخت بلاخره از جاش پاشدو رفت سمت دنیل. خم شدمو یکم کفشمو تو پام جابجا کردم، خوشحال بودم که با کفش پاشنه بلند مشکل ندارم. حواسم به کفشم بود که رامن اومد کنارم نشست. کفشمو رها کردم به مبل تکیه دادم. گلوشو صاف کرد و گفت: میای برقصیم؟ گیج نگاهش کردم: گفتم: خدای من!! تو دیگه کی هستی فکر کردم تا الان باید حسابی خسته شده باشی! متعجب به جای دیگه ای نگاه کرد و گفت: چی؟! خسته از؟؟؟_ مهمونی دوست ریتا! حتما شام اونجا بودی. سعی کرد نخنده، به تای ابروشوداد بالا و گفت: میرقصی یانه؟_ نه!! پوزخندی زد و شونه ای بالا انداخت: اشکال نداره، درک میکنم!_ چیو؟_ اینکه بلد نیستی برقصی!_ من؟ شوخیت گرفته؟ این رقص چی هست که بلد نباشمش؟ نگاه نافذی بهم انداخت و گفت: خب ثابت کن! پوزخندی زدم و به روبروم خیره شدم. اونم دیگه حرفی نزد، امیلی اومد طرفمو گفت: سم میخواد گیتار بزنه. سری تکون دادمو گفتم: چه عالی. خندیدو گفت: شما نرقصیدین؟ رامن پوزخندی زد و بهم نگاه کرد. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه، بیخیال. نگاهی به طرف سم که رو مبل مشغول کوک کردن گیتارش بود انداخت و گفت: مدام پاشو لگد کردم! طفلی صداشم در نییاد! رامن خندید و گفت: نبایدم درییاد!! امیلی با اخم مشتی به سینه رامن کوبید و گفت: هی!! من خیلیم آروم و با حوصله ام! جیسن روی مبل ولو شد و چپ چپ به بگو بخندای میسن و دنیل نگاه کرد. امیلی لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: دنیل دختر دوست داشتنییه! مگه نه؟ جیسن چشم غره ای بهش رفت و گفت: همش تقصیر توئه!! دنیل!! مسخره! خندیدیمو من گفتم منم دست داشتم! جیسن سری به تاسف تکون داد و حرفی نزد. سم درحالی که گیتارو آماده نواختن نگه داشته بود گفت: چی بخونم؟ آرمان قبل از همه گفت: گانگنام استایل!! همه زدن زیر خنده. اسپنسر گفت: کریسمتون مبارکو بخون! امیلی اعتراض کرد: نخیر، نقد بیرون آهنگای کریسمس شنیدیم بسه دیگه، یه موزیک عاشقونه بزن!! آرمان گفت: نه که جمعمون خیلی عاشقانست!

یه زوجم اینجا نیست!! امیلی با شیطنت گفت: پس میسن و دنیل چین؟ با گفتن این حرف همه ریز خندیدن میسن بیچاره چشماش گرد شد و به جیسن زل زد. جیسن عاقل اندر صفیه به امیلی چشم غره رفت، دنیل هم لپاش گل انداخت اما خندید. سم گفت: مرسی بابت نظراتتون!! آهنگ elperdedor انریکه رو میخونم. همه با لبخند نگاهش کردنو اون انگشتاشو نرم و رقصنده روی سیم های گیتار کشید وقتی شروع کرد به خوندن با اینکه از زبون اسپانیایی چیزی نمیفهمیدم اما ترجمه این ترانه رو که قبلا خونده بودم... چه خوب تو ذهنم نقش میبست...

((حالا که آزمون عشقتو □ ازم گرفتی و قبول شدم، دیگه ازم چی میخوای؟

و من شهامت ندارم که بزارم و واسه همیشه برم

نمیتونم با این دورویی زندگی کنم

تا کی میتونم با این دروغ همیشه زندگی کنم؟))

□ سرمو خم کردم و نیم نگاهی به نیم رخ رامان که به نواختن سم زل زده بود انداختم... صورتشو برگردوند و بهم خیره شد..

((نه دروغ نگو، نه

تو قلبمو به غارت کشیدی و الان هیچی واسم باقی نمونه

ترجیح میدم یه بازنده باشم که همه پیشو از دست داده و چیزی واسه از دست دادن نداره

دیگه هیچی واسم باقی نمونه

□ دیگه تاب مقاومت در برابر این حس عجیب رو ندارم

حسی که وجودمو مثل زمستون منجمد میکنه

از دور دست ها نگاهت با نگاهم تلاقی میکنه اما با هم غریبی میکنیم))

این‌دفعه بهم لب‌خند نزد، اما انقد نافذ به چشم‌ام نگاه کرد که تاب نیاوردمو نگاه لرزونمو اش دزدیمو به ناخنام خیره شدم.

((معلول‌ها بی‌علت شدن، احساس‌پوچی آسونتر از فراموش کردنته

□ ترجیح میدم ترک‌ت کنم تا اینکه اسیرت باشم. لطفاً بم‌نگو که ...

بم‌نگو که تو صاحب احساساتمی

□ نه خواهش میکنم به دروغ بهم‌نگو که من قلب‌تورو دزدیدم و تو هیچ‌چیز واسه از دست

دادن نداری

□ آره ترجیح میدم یه بازنده باشم که همه چیزشو از دست داده و چیزی واسه از دست دادن

نداره))

موسیقی ضربان قلبمو تند کرده بود.. ملایمت آهنگ با ضربان قلبم در تضاد آشکاری بود.

قلب من لطفاً بهم‌نگو اون صاحب احساساتمه... لبمو از داخل گزیدمو چشم‌امو بستم. آهنگ

که تموم شد همه با سرو صدا سم‌رو تشویق کردن. نمیدونم شاید سم خیلی قشنگ

خوند... یا شاید قلب من زیادی حساس شده بود و تحت تاثیر قرار میگرفت. از جام پاشدمو

بسمت دستشویی رفتم. در رو بستمو به چهره خودم تو آینه خیره شدم. درحالی که شقیقه

هامو فشار میدادم سعی کردم از هجوم اشک به چشم‌ام جلوگیری کنم، من ازضعفی که به

تازگی دچارش شده بودم بیزار بودم. خیلی گرم بود موهامو تو مشت‌م جمع کردم با کلافگی

شیر آبو باز کردم. حس جنون بهم دست داده بود، مسلماً یه چیزیم شده بود و احساس

میکردم باید با یکی حرف بزنم، باید یکی منو دل‌داری بده، بهم اطمینان بده دارم اشتباه

میکنم.... دندونامو فشار دادم... مشت‌مو پر از آب کردم تا پاشم به صورتمو التهابمو کم کنم

اما با یادآوری آرایش‌م با حرص شیر آبو بستم و کف دست‌امو به سنگ روشویی تکیه دادم.

آخرین نگاهم تو آینه دوختمو رفتم بیرون. همه مشغول کاری بودن. حس سرگیجه ی بدی همه چیو برام تیره کرده بود، دیشب چشم روهم نذاشتم. چقدر خوب که از حال نمیرفتم. کنار امیلی نشستم و به میز خیره شدم. امیلی صحبتش با آنا رو قطع کرد چونمو بسمت خودش برگردوند و گفت: خوبی؟ برای چی رنگت پریده؟! لبخند خسته ای زدمو گفتم: خوبم. با مهربونی موهامو زد پشتت گوشمو رو به جمع گفت: جمع شین وقت عکسه. همه موافقت کردنو رو همون مبلی که من نشسته بودم خودشونو چپوندن. امیلی دوربین رو به دنیل داد و خواست ازمون عکس بگیره. ژستا و حالتای عکس گرفتن امیلی و وسواساش همون ذره ای انرژی باقی موندمو تحلیل داد. امیلی گفت: خیلی خب. یه عکس پنج نفره بگیریم تمومه! جیسن با تمسخر گفت: این پنجمین عکس آخریه که داریم میگیریم! امیلی دوربینو به سم داد و پرید کنارش و گفت: اعتراض ممنوع! از سر شب داری غر میزنیا. یه لحظه روجیسن دقیق شدم رنگ مبل با رنگ چشمای جیسن یکی بود، زیتونی... امیلی با کلافگی گفت: راماں آرمان نیلو بیاین دیگه. از جام پاشدمو رفتم رو دسته دیگه ی مبل نشستم. آرمان پشت سر امیلی وایستاد. نگاهی به راماں کردم پشت سر من وایستاده بود. احساس آرامش و آشفستگی باهم دوباره اومد سراغم... اما اون لحظه سعی کردم به حس آرامشم تکیه کنم مثل بقیه به دوربین لبخند بزنم. امیلی با ذوق به طرف سم پرید و دوربین رو ازش قاپید و با نگاه کردن به عکسا گفت: عالی شد! بعد لپ سم رو کشید و گفت: آفرین، بیار یه عکس خوب گرفتی! همه خندیدن و سم گفت: این هزارمین یباریه که عکس خوب گرفتم. همونجور که با لبخند بهشون نگاه میکردم دستی روی شونم حس کردم. سرمو کج کردم به دستش نگاه کردم. صورتشو نزدیک گوشم آورد و گفت: بیا آشپزخونه کارت دارم. نگاه نکردمو از جام پاشدم دنبالش رفتم تو آشپزخونه. به صورتم نگاه کرد و پرسید: اگه حالت خوب نیست بیا برگردیم خونه. نگاه تندمو به چشماش دوختمو گفتم: چرا فکر کردی حالم بده؟_ تو کل

مهمونی هر وقت نگاهت کردم آشفته بودی، امروز خیلی خسته شدی باید استراحت کنی. خودمم دوست داشتم برگردم چون واقعا حق با اون بود اما مطمئن نبودم بتونم تو خوش آرامش بگیرم و بخوابم. لبخندی بهم زد و گفت: بریم؟ سری به تایید تکون دادمو از آشپزخونه رفتیم بیرون. رمان درحالی که پالتوشو از رخت آویز برمیداشت گفت: امیلی ما دیگه میریم، نیلو خیلی خستست. امیلی لبخندی زد و گفت: درک میکنم. باشه. لبخندی بهش زد و باهمه خداحافظی کردم. روبه جیسن گفتم: باز ممنون. لبخندی زد و گفت: فردا میبینمت. رمان گفت: ضمنا، یادتون نره فردا بیاین. امیلی پلکاشو روهم گذاشت و گفت: نگران نباش، عصر ساعت پنج همه اونجاایم. من رو به آرمان گفتم: تو نمای خونیه؟ اسپنسر بجای اون جواب داد: باید منو برسونه. آرمان ابرویی بالا داد و گفت: خیلی خب! سه! _سزای ادعای کاربلد بودن همینه! ماشینمو داغون کردی!! آرمان پشت چشمی نازک کرد و گفت: شب بخیر نیلو جان. لبخندی بهش زد و بعد از خداحافظی پشت سر رمان رفتم بیرون. دکمه آسانسور رو زد و سوار شد منم رفتم داخل. لابی رو زد و گفت: چطور پیش رفت؟ _چی؟ _مهمونی والبرگ. _چطور باید پیش میرفت، اتفاق خاصی نیوفتاد. _اتفاق خاص یعنی چی؟ در آسانسور باز شد و اول من رفتم بیرون، اونم پشت سرم اومد. سوویچو از جیبش در آورد و گفت: میرم ماشینو بیارم. سری تکون دادمو منتظرش موندم. وقتی ماشین سیاهش جلوی پاهام توقف کرد سوار شدم و گفتم: منظورت چی بود اتفاق خاص یعنی چی؟ _والبرگ از حد که نمیگذره؟ سری به نفی تکون دادمو گفتم: نه، اصلا. دنده رو عوض کرد، تو خیابون اصلی پیچید و گفت: خوبه. _مهمونی تو چطور پیش رفت؟ _اگه انقد خسته و آشفته نبودی بهتر هم میشد. _منظورم مهمونی دوست ریتاست. یه لحظه گیج نگاهم کرد لب باز کرد چیزی بگه اما انگار منصرف شد، لباسو بهم فشرد و گفت: آهان.. بد نبود. پوزخندی زدمو با لحنی خسته گفتم:

باید خیلی جالب بوده باشه که از صبح زدی بیرون. حرفی نزد و به مسیر خیره موند. سعی کردم دیگه حرفی نزنم چشمامو روی هم گذاشتم.

کشو قوسی به بدنم دادمو چشمامو باز کردم با گیجی به نور روزانه ای که تو صورتم میخورد خیره موندم. تو جام نیم خیز شدمو به روتختی صورتیمو دکور اتاقم نگاه کردم، به مغزم فشار آوردم ولی به هیچ وجه به خاطر نمی‌اوردم دیشب اومده باشم تو اتاق، آخرین چیزی که یادمه ماشین رمان بود... از جام پاشدمو کفشای پاشنه بلندمو روی زمین دیدم. نگاهی تو آینه انداختم لباس قرمز رنگم تنم بود و کمی چروک شده بود. صورتم آرایشو پس زده بود. دیگه به ظاهر آشفتنم نگاه نکردمو مستقیم رفتم حموم. وقتی برگشتم. لباس امیلی رو مرتب و اتو کردم. موهامو شونه زدمو رفتم بیرون. رمان خونه بود. متعجب بهش که روی مبل نشسته بود و با لپ تاپ کار میکرد زل زدم. بدون اینکه چشماشو از مانیتور بگیره گفت: وقت بخیر.. خوب خوابیدی؟ گیج به ساعت نگاه کردم، وای من چقدر خوابیدم... ساعت دوازده ظهر بود. لبامو با زبون تر کردمو گفتم: خیلی خوابیدم. _ کار خوبی کردی... کم خواب شده بودی.

راه آشپزخونه رو پیش گرفتمو گفتم: میرم ناهار درست کنم.

چشماشو از مانیتور گرفت و گفت: نیازی نیست، میریم بیرون.

با اعتراض گفتم: نه خودم درست میکنم.

از جاش پاشدو گفت: بیرون داره برف میاد، هوس کردم برم تو این دکه ها ناهار بخورم. بیا بریم خوش میگذره.

_ نه، مگه قرار نیست امروز بچه ها اینجا جمع شن؟

_ اون ساعت پنجه، تا اون موقع برمیگردیم. برو لباس بپوش.

_ آخه..

پرید وسط حرفمو گفت: ای بابا، مشکلت چیه؟ برو بپوش دیگه.

با تردید عقب گرد کردم و رفتم تو اتاقم. نباید انقد احمقانه رفتار کنم، به موقعش با سارا حرف میزنم... موهامو از زیر یقه ی ژاکتم در آوردم، نه سارانه... من یه مشاور از کجا پیدا کنم... باکی صحبت کنم، کاپشن مشکیمو پوشیدم، کلاه بافت آبی رنگو سرم گذاشتم، و شال گردنی به همون رنگو دور گردنم پیچوندم. رفتم بیرون. زیپ کاپشنشو بستو گفت: بیا بریم. سری تکون دادمو همراهش رفتم. سوار آسانسور شدیم دکمه لابی رو زد و گفت: نیلی جان؟ نگاهش کردم. ادامه داد: چند روزیه ناراحتی.. از من دلخوری؟

لبامو بهم فشردم، خدایا من دارم چیکار میکنم مگه جز رمان اینجا دیگه کی هوامو داره که انقدر سرد و خشک شدم باهاش... حسی بهم تلنگر زد: خودت میدونی چرا اینطور شدی... ولی درست نیست، این راهش نیست. لبخندی زدمو گفتم: چرا این حرفو میزنی؟ برای چی ازت ناراحت باشم؟

آسانسور متوقف شد. درحالی که آروم بطرف خروجی میرفتیم گفت: بخاطر خودم نمیگم، حس میکنم داری اذیت میشی. بعد لبشو جوید و در رو برام باز کرد. باهم خارج شدیم با عذاب وجدان خندیدمو گفتم: بیخیال جوکرخان! بیا بریم همونجا که گفتی. لبخندی زد و کنارم راه افتاد. پامو روی برفا گذاشتمو حین قدم زدن صدای له شدنشون زیر پاهام و نور سفیدی که از سفیدی بیش از حدشون ساطع میشد لبخندی به لبم آورد. همونجور که کنار هم قدم میزدیم پرسیدم: چرا فکر کردی بایی ازت ناراحت باشم؟ هرکسی جای تو بود خیلی از این تندی های بی دلیل اخیر من زده میشد... بنظرت من عوض شدم؟

لبخندی زد و بعد از کمی مکث گفت: چرا اینطور فکر کنم؟ من به این خل و چل بودنات عادت کردم!

با اخمی ساختگی مشتیی به بازوش زدمو گفتم: همیشه دیوونه ای!!!

_توهمیشه دیوونه ای!!

_اول من گفتم!

_نه دیگه، اول من گفتم!

_رامان باز داری حرفای منو تکرار میکنی؟

_باز دارم حرفای تورو تکرار میکنم؟

با حرص دندونامو فشار دادمو سری به تاسف تکون دادم، قدمامو سریعتر کردم که باخنده گفت: خیلی خب دیوونه.. تند ندو لیز میخوری میوفتی. با یه قدم کنارم قرار گرفت ادامه داد: نمیدونی وقتی حرص میخوری چقد خوشگل میشی!

چشمامو گرد کردم به زمین زل زدم گونه هام داغ شده بود، یادم نمیاد تاحالا مستقیم بهم گفته باشه خوشگلم.. لبخند ناخواسته ای رو لبام نقش بست. سرمو بلند کردم با اخم ریزی به مسیر خیره شدم و گفتم: ولی تو خیلی زشتی!! خندید و سرشو به تایید تکون داد و گفت: از آدم برفی خوشت میاد؟ پیچیدیم توی پارکو گفتم: آره، چطور؟ با خنده خم شد و گلوله ای برف از روی زمین برداشت و گفت: دوست داری تبدیل به آدم برفی شی؟ با خنده ازش فاصله گرفتمو گفتم: هی آقا تو برف بازی کم نمیارم، آخرش تو میبازی چون زود سرما میخوری؟ بدجنسانه خندید و گفت: نگران اونش نباش. زود خم شدم دو مشت برف برداشتم و گفتم: نیستم! تو کارت تمومه!

گلولشو به طرفم پرت کرد جاخالی دادمو گفتم: نشونه گیریت افتضاحه.

دستاشو تو جیباش فرو برد و گفت: این انصاف نیست! بعد ناهار بیا دوتا آدم برفی درست کنیم ببینیم مال کی خوشگل تر میشه!! _اوهوم، من تورو درست میکنم تو منو! ولی فکر نکنم برنده شم! مال تو خوشگل تر میشه!

خندیدو درحالی که بسمت دکه غذاخوری تغییر مسیر میداد گفت: خیلی رو داری تو! خندیدمو دنبالش رفتم، احساس بهتری داشتم، شاید باخودم کنار اومده بودم، با اینکه هنوز

به خودم جوابی نداده بودم، اما ته دلم یه چیزایی رو برام نجوا میکرد...جوری که تو ذهنم شنیده نمیشد اما حس عجیبی بود... عجیب و قشنگ... حسی مته چشیدن یه نوشیدنی شیرین برای اولین بار... رمان همونطور که باعث آشفتگی و بوجود اومدن این همه تنش شده بود به همون اندازه یا حتی بیشتر بهم آرامش میداد... شاید تشبیهش به واکسن خیلی بهتر باشه... چیزی که در عین دردناک بودن خیلی مفیده... بدی که بی اندازه خوبه... یا سردی که بی اندازه گرمه، نمیدونم نمیخواستم بدونم فقط میخواستم خودمو به جریان بسپارم تا بینم سرنوشت منو به کجا میکشونه... بعد از ناهاری که خیلیم خوشمزه بود باهم از دکه اومدیم بیرون. رمان دستاشو تو جیباش فرو برد و گفت: باز داره برف میاد، برگردیم خونه! نگاهی به دونه های زیبای برف که آروم و رقصنده فرود میومدن انداختمو گفتم: چه قشنگ... نزن زیر حرفت، آدم برفی مونده! _بابا من یه چیزی گفتم! ما نه هویج داریم نه ذغالی دکمه ای چیزی! با خنده سمت چمنای پارک که حالا با برف پوشیده شده بود رفتمو گفتم: اون دلکی که قراره من بسازم بجای هویج گوجه میخواد برا دماغش! سری به تاسف تکون داد و رو به من وایستاد. درحالی که برفاروبرای تنه ی آدم برفیم جمع میکردم گفتم: پشت به هم بسازیمشون که صورت مال همو نبینیم!

مشغول جمع کردن برفای روی زمین شد و گفت: خیلی خب! مال من که زشت تر میشه!

_نخیرم! مال من زشت میشه!

خلاصه مشغول شدیم. تنشو که درست کردم یه گلوله بزرگ گرد هم گذاشتم سرش برا

کلش. رمان گفت: اوووو چه خبره، چرا انقد بلند ساختی؟

_خب تویی دیگه! انقدم آدم برفی منو دید نزن!

_دارم خودمو دید میزنم دیگه!

پشت چشمی نازک کردم دوباره مشغول شدم. دوتا سنگ اندازه گردو جای چشماش گذاشتمو رفتم سمت درخت کاج کمی از برگاشو کندمو روی سر رامانه برفی گذاشتم برا موهاش. یه ساقه چوبی هم به شکل پوزخند اوریب جای دهنش و دوتا چوب برا دستاش تو تنش فرو کردم. و با خنده دوتا انگشت اشارمو توی لپاش فرو بردم دوتا چال عمیق ایجاد کردم. با دیدن قیافه آدم برفیم زدم زیر خنده که رامان گفت: چه خبرته!
_سرت به کار خودت باشه!

شال گردنمو باز کردم دور گردن آدم برفیم پیچیدمو گفتم: کارم تمومه!
_منم! از جامون پاشدیمو آروم جامونو عوض کردیم با دیدن آدم برفیش دهنم باز موند!! یه تنه ی متوسط و خیلی پهن داشت با یه کله ی گرد و گنده. رو سرش با برگای کاج موهای بلند گذاشته بود و با سنگای ریز یه دهن صاف براش کشیده بود و چشماش که سنگ بود هیچی! ابروهاشو دوتا ساقه اوریب به شکل اخم درست کرده بود! با اعتراض گفتم: من کجام انقد چاق و پهنه؟؟؟!!

درحالی که باخنده چشماش به آدم برفی من بود گفت: ایشالله در آینده!
_هه هه، بیمزه! حالا چرا اخمو؟

_گفتم که اونجوری بنظرم خوشگلتری!

با خنده حرصی یه مشت برف پرت کردم سمتش که مستقیم خورد تو کلش و دونه های برف تو موهای تیرش پخش شد. با خنده گفتم: سلام بابانوئل!!

درحالی که بادست موهاشو بهم میزد تا برفارو بریزه پایین گفت: سلام گوزنِ سورتمه!
عاقل اندرصفیه نگاهش کردم این بشر نمیتونه کل کل سالم کنه!! گوشیشو گرفت دستشو گفت: بیا یه سلفی با مجسمه های کپی برابر اصلمون بگیریم! رفتم جلو پیش آدم برفیمو گفتم: مال تو کیفیتش ضعیفه!!

_مال شما که مته اصلش زیبا و با کیفیته اچ دیه!

جوابی ندادمو با لبخند به دوربین نگاه کردم و یه عکس خیلی قشنگ با آدم برفیامون گرفتیم. رمان شال گردنمو از گردن رمان برفی باز کرد و بهم داد. و باهم راه خونه رو پیش گرفتیم درحالی که دستای یخ زدمو توی جیبام مشت کرده بودم با نوک کفشم برفای راهمو آروم به جلو شوت کردمو گفتم: دیشب چجوری تا تخت خوابم رفتم؟ اصن یادم نمیاد.

با پوزخند گفت: آلازایمر گرفتی دیگه!

_نه، جدی چطوری؟

_با پا دیگه!! توقع داشتی با هواپیمای شخصی بری بالا!

_با پای خودم؟؟

_نه با پای خدایبامر ز شوهرعمم!!

چشمامو باحرص چرخوندمو نفسمو باصدا دادم بیرون. از محدوده پارک در اومدیم و وارد جاده شدیم.

دوباره گفتم: من مطمئنم اصلا بیدار نشدم که پیام بالا!!

با خنده گفت: جنتل من بازی بمن نیومده!! خیلی خب... من بردمت بالا!

با دهن نیمه باز بهش نگاه کردم.

_اونجوری نگاه نکن! خیلی سنگین بودی دیسک کمر که سهله! دیش ماهواره کمر گرفتم!

_خب بیدارم میکردی! برای چی منو بردی تا بالا؟

حرفی نزد و به مسیر قدماش نگاه کرد.

لبمو از داخل جویدمو به برفای زمین چشم دوختم. فکرای قشنگ تو ذهنم نقش بست.. دلش

نیومد بیدارم کنه... کدوم پسری برای دوست معمولیش اینکارو میکنه؟

به خونه که رسیدیم ساعت چهار بود. به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم چشمم به لباس قرمز رنگی که دیشب تنم بود افتاد. یاد دیشب و اون سازمان کودکان بی سرپرست افتادم... نیکولاس والبرگی که اونقدر سخاوت مندانه با بچه ها برخورد میکرد... دکمه آخر پیراهنمو بستم و زیر لب گفتم: باید با اشلی صحبت کنم. اون راه حل بیشتری برای کشف این مرد معمایی بلده.

وقتی همه رسیدن و نشستن رفتم آشپزخونه تا براشون قهوه بریزم، وقتی داشتم قهوه رامانو میریختم یادم اومد اونروزی که دعوتش کردم بیاد تو و نوید سر رسید... با یادآوریش خندیدمو یادم اومد که رامان اونروز گفت نسکافه دوست نداره!!! ولی قهوه خورد! پس چرا ریتا گفت رامان قهوه نمیخوره با گیجی شونه ای بالا انداختمو سینی رو بردم تو هال. سینی رو روی میز گذاشتمو کنار امیلی نشستم. جیسن تشکری کرد و گفت: خب!! شروع کن. لبامو تر کردم و پاروی پا انداختم دقیقاً نمیدونستم چی بگم، هنوز خودم کلی مجهولات داشتم. آرمان فنجون قهوه ای از روی میز برداشت و گفت: مهر سکوت زدی!

_دارم فکر میکنم دقیقاً چی بگم، بهش گفتم رشتم کامپیوتره و تو مصاحبم موفق نبودم، یجورایی خواست کمکم کنه خواست بعد تعطیلات باهاش تماس بگیرم.

امیلی پرسید: خورش چطور بود؟ ممکنه اتاق مخفی یا جایی برای ساختن کالکشن جواهرات داشته باشه؟

رامان جواب داد: احتمالش کمه، باید خیلی ناشی باشه که اینکارو کنه...

جیسن پوزخندی زد و گفت: چون احتمالش از نظر من و تو کمه اون نبایدم نگران باشه!! سری به نفی تکون دادمو گفتم: خب اون خونه بیشتر لایق این بود که قصر خطاب شه، متأسفانه نیکولاس نخواست که اونجارو بهم نشون بده. فقط تو یه سالن اونم تو طبقه پایین بودیم.

آرمان متفکر پرسید: مهموناش چطور آدمایی بودن؟

_خب... من تنها مهمونش بودم.

رامانو جیسن شوک زده بهم نگاه کردن. امیلی با چشای گرد شده گفت: چی؟ مهمونی

کریسمس دونفره؟ یه آدم چقدر میتونه خودخواه باشه!!

رامان با ابروهای گره خورده گفت: تمام مدت تو همون سالن بودین؟

_نه... اون منو برد به یه یتیم خونه، و راستش تمام تعجب و سوالات من همونجا شروع شد.

اون فقط برای جلب توجه مردم اینکارو نمیکنه من دیدم که چطور با محبت و حوصله اون بچه

هارو بغل میکرد و براشون کتاب میخوند.

گره ی ابروها و چین پیشونی جیسن باز شد و با پوزخند به میز نگاه کرد.

رامان متفکر به نقطه ای خیره شد و گفت: دیگه وقتشه بریم سراغ اون دختر، اسمش چی بود؟

_اشلی!

_آره همون.

جیسن ابروهاشو داد بالا و گفت: حالا باید کلی از مادمازل خواهش کنیم تا لب باز کنه!

امیلی با اخم ریزی گفت: برای همینشم باید ممنون باشیم، اگه اون نبود همین چیزایی که

فهمیدیم هم نمیدونستیم!

_میشه دقیقاً بگی چی فهمیدیم؟

من متعجب گفتم: خب... اون گفت که پشت این قضایا کیه.

جیسن با پوزخند سری تکون داد و گفت: اون گفت... نه مدرکی داشت نه چیزی. ما راحت

بهش اعتماد کردیم.

رامان دست به سینه به مبل تکیه داد و گفت: وقتی سندی نیست مجبوریم به احتمالات بها

بدیم جیسن.

بعد نگاهشو به من دوخت و گفت: نیلو همه چیو درست میکنه.

جیسن بالحن آروم و منطقی گفت: نیلو باستان شناسه. وظیفش اون چیزی نیست که توقع داریم ما از اولشم اشتباه کردیم.

امیلی اعتراض کرد: جیسن تمومش کن.. حداقل وقتی به بن بست خوردیم انقد ناامیدانه حرف بزن... ما اشلی رو داریم و اون گفت که کممون میکنه.

جیسن به سقف نگاه کرد و بیحوصله گفت: عالیه! همین الان بهش زنگ بزن... از کجا مطمئنی جوابتو میده؟

با تردید لبمو گزیدم و با انگشتم بازی کردم، اون گفت کمک میکنه یعنی میزنه زیر همه چی؟

وقتی بچه ها رفتن به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. با تردید شماره اشلی رو گرفتم بعد چند بوق رفت رو پیام گیر، با کلافگی قطع کردم دوباره گرفتم اما باز هم صدای پیام گیر. با استرس لپ تاپو جلوم گذاشتم و با وارد کردن شماره اشلی سعی کردم حساب اینترنتی ازش پیدا کنم اما هیچی نبود. دستام از دلهره یخ زد. نکنه دیگه نتونم پیدااش کنم.. نکنه حق با جیسن باشه. در لپ تاپو با حرص بستم از تخت رفتم پایین جلوی پنجره با استرس درحالی که انگشتمو میگزیدم قدم میزدمو حس بدی تمام وجودمو درگیر کرده بود. با صدای ویبره گوشیم تقریبا به طرف گوشی پریدمو با دیدن شماره اشلی با هیجان جواب دادم: الو اشلی؟ کجایی من کلی بهت زنگ زدم. دیگه داشتم نگران میشدم.

صدای نا آشنایی که خیلیم تودماغی بود گفت: الو؟

بخشید!! من با اشلی تماس گرفتم؟

_اوهوم، اون گوشیشو تمام وسایلشو گذاشته و سه روزه که رفته، هیچ شماره ای تو گوشیش نبود باهاش تماس بگیریم. اگه دیدیش بهش بگو بیاد وسایلشو ببره وگرنه رییس میندازتشون دور.

هول کردم و تند گفتم: وایسا ببینم.. اونجا کجاست... من اشلی رو نمیبینم که بهش بگم، خواهش میکنم فقط بگو اونجا کجاست من میام وسایلشو میگیرم.

_بار بالتیک، فردا بیا وسایلشو ببر. من فردا شیفت ندارم. ولی میدم به یکی که بهت بده.

_چی...

تماس قطع شد و من با کلی سوال تنها موندم هنوز با دهن نیمه باز گوشیمو به گوشم چسبونده بودم با حرص چشممو بستمو گوشیمو به نقطه کور تخت پرت کردم. سرمو بین زانو هام گذاشتم. لعنتی لعنتی... کجا رفتی... یعنی چی که وسایلتو گذاشتی و رفتی. حالا من چیکار کنم. جواب رمان و جیسنو چی بدم... لعنتی من چیکار کنم از کجا پیدات کنم. حالا باید با این پازل نصف و نیمه چیکار کنم. دندونامو بهم فشار دادم... عرق سردی لباسمو به تنم چسبونده و بود. صدای رمانو از پشت در شنیدم. نیلی؟ چی شد؟؟

با کلافگی گفتم: بیا تو رمان.

رمان در اتاقو باز کرد و به محض دیدن من چشمش گرد شد آرام او مد رو تخت روبروم نشست و گفت: چت شده؟ چرا انقدر رنگت پریده؟ درحالی که کم مونده بود گریه کنم

گفتم: اشلی جواب نداد، یه دختره جواب داد و گفت اون رفته.. اصن نمیفهمم یعنی چی.

رمان با صدایی نجواگونه گفت: آرام باش.. چیزی نشده... با آرامش توضیح بده.

_گفت اون وسایلشو گذاشته و سه روزه رفته، اونجا یه بار بود. حالا چیکار کنم رمان..

چجوری اشلیو پیدا کنم...

لبخند آرامش بخشی زد که منو مبهوت کرد... چطور میتونه خونسرد باشه. دست راستشو آروم به صورتم نزدیک کرد و دسته ای از موهام که از عرق خیس شده و به پیشونیم چسبیده بود رو زد کنار و گفت: نگران نباش... پیداش میکنیم.

ضربان قلبم به حالت عادی برگشت شاید کمتر از عادی... لبهای نیمه بازمو بستمو بهش لبخند کمجونی زدمو گفتم: نباید بهش اعتماد میکردم.
_ ولی من از اعتماد به تو پشیمون نیستم.

از لحن قاطعش قلبم لرزید. این حمایت خیلی برام ارزش داشت.

_ ولی نباید بهم اطمینان میکردی... من یه باستان شناسم نه کارگاه یا پلیس مخفی.. حتی حدسم نزدم شاید نشه شرایطو کنترل کنم...

عاجزانه کف دستمو روی پیشونیم گذاشتم چشمامو بستمو گفتم: اعتماد به نفس واهی...
باهمون لحن قاطعانش گفت: اینطور نیست. نیمه خالی لیوانم ببین... شاید اشلی مقصر نبوده... ممکنه شرایط طوری نباشه که بنظرت میاد.

دستمو آوردم پایینو با تردید پرسیدم: ممکنه؟

لبخند کوتاهی زد و گفت: معلومه که ممکنه! من از زود قضاوت کردن بیزارم... هزار و یک مشکل و ناراحتی به وجود میاره... شاید خودمم پابندش نباشم، اما به حرفم اعتماد کن.
با حسی اطمینان بخش یکبار پلکامو روی هم گذاشتمو گفتم: دارم...

لبخند قشنگی نثارم کرد و از روی تخت پاشد و گفت: بیا شام بخور! بجای حرص! خندیدمو گفتم: خیلی خب...

رفت بیرون. کمی به جای خالیش تو قاب در خیره موندم، اون احساسات نجواگونه ته قلبم حالا از تمام وجودم فریاد میزد که تو دوستش داری... منطقم جواب میداد خب معلومه دوستش داری! اون یه دوست خوبه... و حتی یه برادر خوب، اما لبخند ناخواسته ای که به

لبهام می‌ومد و تپش‌های قلب بی‌قرار من جور دیگه ای می‌گفت... اما هنوز هم برای اینکه بخوام فکرمو بزارم روش زود بود... انگار نیلوفری که اون عینکو به چشم داشت و کلی کتاب دورش ریخته بود نمیخواست با نیلوفر جدیدی که انقد سربه‌هوا و پر از حس عجیب شده بود همراهی کنه... نمیتونست.

برای آخرین بار رژلبمو تو آینه‌ی راهرو محوتر کردم، کیفمو رو دوشم مرتب کردم از خونه زدم بیرون. وقتی وارد آسانسور شدمو لابی رو زدم سرمو بالا گرفتمو از خداخواستم که موفق بشیم. آسانسور که از حرکت ایستاد امون ندادمو زود از در نیمه بازش دویدم بیرون. وقتی روی پله‌های بیرونی در قرار گرفتم جیسن رو دیدم که به توی ماشینش نشسته بود و با انگشتاش فرمون گرفته بود و به روبرو نگاه میکرد. منو که دید پیاده و شد و گفت: حاضری؟ با خنده به تپش نگاه کردم گفت: تا حالا اینشکلی ندیده بودمت!

بانیشخندی گفت: الان دیدی!

لبامو بهم فشردمو آروم از چندتا پله رفتم پایین، جیسن کاپشن چرم مشکی پوشیده بود با یقه اسکی و شال گردن نوک مدادی. منم کاپشن چرم پوشیده بودم. نمیدونم چرا ولی برای رفتن به بار احساس میکردم باید یه همچین تیپی بزنم و آرایش دارک کنم. در ماشینو باز کردم سوار شدم. نگاهی بهم کردیم. جیسن استارت زد و گفت: تیپ خوبی!

_همچنین! اصلا مشخص نیست پلیسی!!

پوزخندی بهم زدیمو. جیسن گفت: آماده‌ای؟

_آره...بریم.

سری تکون داد و راه افتاد.

به بار که رسیدیم از پشت شیشه ماشین نگاهی به ساختمونش انداختم. جیسن یه جا پارک کرد. خم شد سمت چشم‌مو گرد کردم و خودمو کشیدم عقب، بالبخندم‌حوی داشبورده رو باز کرد ادکلنی در آورد و به خودش زد. خندیدمو گفتم: خدامیدونه چی تو سرته!!

نیشخندی زد یقه کاپشنشو بالا کشید و اشاره زد پیاده شیم. باهم پیاده شدیم. پوتین چرم مشکی بلند پوشیده بودم و تقریباً هم قد جیسن شده بودم. پاشنش خیلی بلند بود وقتی کنار هم بسمت بار میرفتیم درحالی که نگاهش به روبرو بود گفت: امیدوارم وقتی اینارو پوشیدی اطمینان داشته باشی نمیوفتی!! آروم گفتم: نگران نباش! مشکلی نیست.

باهم پشت در ورودی و ایستادیم صدای موزیک به آرومی شنیده میشد. جیسن شونه‌ای بالا انداخت و در رو باز کرد به محض ورود صدای تند موسیقی تو گوشم پیچید. همه جا با رقص نورهای آبی و بنفش رنگین شده بود. میزهایی که صندلی‌هایی با روکش چرمی قرمز دورشون بود. مبلایی به همون رنگم تو جاهای خاصی گذاشته شده بود. تابلوها با عکسای مدلای دختر و عکسای فانتزی از قلب و رزلب و همچنین چیزایی رو دیوارا نصب بود. یه راه پله مارپیچ به بالا میرفت که به دریاچه‌ای منتهی شده بود و مطمئناً طبقه بالا بود. دوتا در هم پشت قسمت پیشخوان طویلی بود که از سقفش کلی گیل‌اس با اندازه و شکل‌های مختلف آویزون بود. و قفسه‌های بزرگ مشروب. جیسن ازم خواست بریم و روی دوتا از صندلیای پشت پیشخوان بشینیم. چشمی چرخوندم. بار تقریباً خلوت بود همون چندتایی هم که بودن پشت میزانشسته بودن. با دهنی کج شده و لبای فشرده به دخترای سرویس دهی که با تاپ و دامنا‌ی کوتاه و خنده مزخرفی سفارشا رو میبردن نگاه کردم. همین لحظه دختری که از یکی از اون دوتا در پشت پیشخوان اومد بیرون و درحالی که با دستمال گیل‌اسی رو تمیز میکرد رو بما گفت: سلام بچه‌ها، چی میخورین؟

جیسن لبخندی زد و گفت: ما دنبال دوستمون اشلی میگردیم. دیشب زنگ زدیم و یکی از همکارات گفت که بیایم و وسایلو بگیریم! هنوز خبری ازش نشده؟

دختره یه تایی ابروشو داد بالا و با لبخند کجی گفت: چقد عجول! به آدم انگیزه کمک کردن نمیدی! چرا اول یه نوشیدنی سفارش نمیدی؟

جیسن با خنده عصبی بمن نگاه کرد. پوزخندی زد! با جیسن اومدنم اشتباه بود اگه تنها میومدم الان این دختره پیله نمیشد!!!

جیسن با لبخند به دختره نگاه کرد و گفت: من یه گیلای کوچیک تکیلا میخوام! دختر با لبخند به من اشاره کرد.

جیسن باهمون لبخند گفت: اون چیزی نمیخواد!

دختره یه بطری برداشت و درحالی که کمی از محتویاتشو توی لیوان میریخت گفت: چه عطر خوبی!! اسمت چیه آقای خوشتیپ؟

جیسن لیوانو بین انگشتاش گرفت و با نگاه کوتاهی به من گفت: آکسل، و اینم خواهرم ماری.

لبخندی بهش زد، واقعا که اسم قحط بود؟؟ ماری؟؟

دختره موهای شرابی رنگشو داد پشت گوششو گفت: منم کاترینم، ولی کتی صدام میزنن. جیسن با لبخند دختر کشی بهش نگاه کرد و گفت: مسلما همه اونا که میان اینجا به بهونه دیدن تو میان!

کاترین خندید و با ذوق گفت: ممنونم، کاش هرکی میومد مته تو انقدر جذاب بود! برای اینکه از خنده نترکم دستمو جلوی دهنم گرفتم. ای جیسن مودی چه حرفا میزد!! این دختره میمون هم که انگار تاحالا پسر ندیده!! ریا تا چه حد؟؟

جیسن یکم روی پیشخون خم تر شد تا به دختره نزدیک تر شه. دختره گوشه لبشو گاز گرفت حتما خیلی ذوق کرده بود!

جیسن لیوانشو بین دستش بازی داد و گفت: خوشحال میشم شمار تو داشته باشم! البته همراه وسایل اشلی!! و یکم سوال هم داشتم.

دختره شونه ای بالا انداخت و گفت: مگه میشه رد کنم! هرچی میخوای پیرس! البته...

حرفشو قطع کرد و با نگاه به من اشاره کرد. دوهزاریم افتاد و با لبخند رو به جیسن گفتم: من تو ماشین منتظرتم داداش!

جیسن نگاهشو بین منو دختره چرخوند و گفت: خیلی خب! لبخندی بهش زدمو از بار رفتم بیرون سکوت بیرون و هوای تازه برام خیلی خوشایند بود با احتیاط راه میرفتم که بخاطر لیز

بودن زمین نیوفتم. آروم رفتمو سوار ماشین شدم دیگه برف نمیباید. و برفای باقی مونده هم بوسیله ماشین برف روبی کنار زده شده بودن. منتظر موندم تا جیسن اومد یه کوله پشتی

هم دستش بود. وقتی سوار شد بی قرارانه گفتم: چی شد؟؟ وسایلاشه؟ دختره چی گفت؟

کوله پشتی رو به عقب پرت کرد استارت زد و گفت: اون خیلی حرف زد!! فکر کنم اولش بهتره یکم ازینجا دور شم تا دیوونه نشدم!

خندیدم و جیسن با سرعت ماشین رو راه انداخت. وقتی از بار دور شدیم کنار خیابون پارک کرد و گفت: کولشو بده ببینیم چی توشه!!

_اول بگو چی شد...نگفت خبری ازش داره یانه؟

پوزخند حرصی بانمکی گفت: اون احمق فقط مجبورم کرد بیست دقیقه از وجود مزخرفش تعریف بیجا کنم! هیچی از اینکه کجا رفته نمیدونست! فقط فهمیدم اون دختره یه ماه اونجا کار

میکرده!

_ولی خوب تو مشت گرفته بودت!!

کاغذی از جیبش درآورد و با نگاهی کوتاه بهش گفت: مجبورا باید یکم نقش بازی میکردم!!
چه شماره مزخرفی هم داره اصلا رند نیست!

اینو که گفت کاغذ رو بیرون پرت کرد و گفت: حالا کولشو ببینیم؟

خندیدمو کوله پشتی اشلی رو از صندلی پشت برداشتم و روی پاهام گذاشتم اما حسی مانع میشد بخوام بازش کنم، با صدایی آروم گفتم: جیسن؟

_بله؟

_میشه اول من ببینم بعد بهتون خبر بدم؟

_فکر نمیکنی زیادی برای این دختر ارزش قائلی؟

مظلومانه گفتم: لطفا، قول میدم خبرتون کنم!

جیسن دستی تا موهای روشنش کشید و درحالی که دنده ماشینو تنظیم میکرد گفت: از دست تو!

درحالی که کوله رو همراه کیفم روی دوشم گذاشته بودم وارد خونه شدم. راما خونه نبود. وقت نداشتم فکر کنم داشتم از کنجکاوی و حس دلهره می‌مردم. همونجا روی مبل نشستمو کاپشنمو به گوشه پرت کردم. زیپ کیفو باز کردم و با عجله محتویاتشو چک کردم. چند دست لباس و موبایلش توش بود. زیبای کوچیک هم با دقت نگاه کردم با ناامیدی کوله رو روی میز پرت کردم با دلهره و ابروهای گره خورده دستامو بهم قفل کردم و جلوی دهنم گرفتم. درحالی که پاهامو با استرس به زمین میکوبیدم نگاهی به زیپ باز کوله پشتی انداختم که چشمم به درز آستر داخلش افتاد با عجله برش داشتم داخل آستر رو لمس کردم، به کاغذ توش بود با عجله درش آوردم و تاشو باز کردم با خط کج و کوله ای که مشخص بود با عجله نوشته شده :

((نیلو اگه به کمکم احتیاج داشتی با این شماره تماس بگیر)) پایین کاغذ شماره ای نوشته بود. فوری گوشیمو برداشتم تا باشماره تماس بگیرم اما یه لحظه تردید کردم شاید نیاز بود با بقیه هماهنگ کنم. گوشیمو پایین گرفتم و لبمو جویدم. ولی شاید این بهتر باشه که اول اشلی رو پیدا کنم بعد بهشون خبر بدم. دوباره قفل گوشیمو باز کردم شماره تو کاغذو با دقت وارد کردم. بعد چندتا بوق جواب داد صدای خودش بود: نیلو؟؟ شوکه شدم اما تو دلم کلی خداروشکر کردم و گفتم: اشلی خودتی؟ تو کجایی من میخوامت باهات حرف بزنم.

_خیلی خب، همیشه یه جایی قرار بذاریم تا صحبت کنیم؟

متوجه شدم صداش خیلی خسته و بی حاله با تعجب ادامه دادم: واسه چی رفتی؟ حتی وسیله هاتم نبردی! بی توجه به حرفم گفت: بیا به آدرسی که برات میفرستم، بای.

گوشیمو قطع کرد با ابروهای گره خورده به صفحش زل زدم تا پیامکش اومد، بازش کردم و نگاهی سرسری به آدرس انداختم. بدون یه لحظه تردید وسیله هاشو که رو میز پخش شده بود توی کوله گذاشتمو با برداشتن کیفم فوری از ساختمون خارج شدم. تاکسی گرفتم و بعد از دادن آدرس به صندلی ماشین تکیه دادمو به منظره بیرون زل زدم. برای فهمیدن اینکه چی میخواد بگه خیلی مشتاق بودم، مطمئن من خیلی ازش سوال داشتمو با شناختی که از اون دختر عجیب و سرد داشتم نباید توقع جواب ازش داشته باشم. وقتی راننده توقف کرد و پیاده شدم نگاهی به محیط پارک مانند روبروم انداختم گوشیمو برداشتم یبار دیگه پیامکشو چک کردم با قدمای بلند بسمت ورودی پارک رفتم، از بدو ورود با چشمم اطرافو میکاویدم تا پیدااش کنم. وقتی یه دختر با موهای تیره که پشت بمن روی نیمکتی زیر سایه دو تا درخت نشسته بود رو دیدم نفس عمیقی کشیدمو بسمتش رفتم. وقتی نیمرخشو دیدمو مطمئن شدم خودش بی حرف بهش زل زدم متوجهم که شد با نگاه بی تفاوتی بهم اشاره کرد بشینم. نشستم کولشو بسمتش هل دادمو گفتم: وسایلت..

نیم نگاهی به کوله انداخت و گفت: ممنون.

چرا با خودت نبردیشون... اصن چرا یهو رفتی؟

کمی تو جاش جابجا شد و آرنجشو به پشتی نیمکت تکیه داد با تردید پرسید: تونستین کاری کنین؟

متوجه منظورش شدمو گفتم: آره... تونستم، من بهت زنگ زدم تا کمکم کنی ولی...

حرفمو قطع کرد و گفت: چجوری؟ تو شرکت کار میکنی؟

نه، من یجورایی... خب چجوری بگم

مجبورم براش نقش بازی کنم، انگار که توجهشو جلب کردم.

با شنیدن این حرف ابروهای گره خوردش از هم باز شد و پوزخند سردی روی لباش نشست. کمی مکث کرد و گفت: باید حدس می‌زدم.

چیزی نگفتمو تو سکوت بهش نگاه کردم لباشو بهم فشار داد و به درختا زل زد قیافش متفکر بود انگار داشت خاطراتی رو تو ذهنش مرور میکرد که چندان خوشایند نبودن. سردی نگاهش مثل هوای زمستونی اون روز بود، شاید سردتر. بی مقدمه گفت: من بچه بودم... شاید هفت سال پیش و نوزده ساله بودن و گفتن این حرفم یکم مضحک باشه.. اما من خیلی در مقایسه با اینی که الان شدم خیلی بهتر بودم... مهربون تر، شادتر... زیباتر... به سرنوشت از پیش تعیین شده معتقد نیستم اما اگه حقیقت داشته باشه سرنوشت من خیلی مسخرست. من و پدرم هردو باهم زندگی میکردیم. اون عکاس بود و اینطوری خرج زندگی و تحصیلات من رو فراهم میکرد، من همیشه آرزوم بود آینده ی قشنگی داشته باشم تا پدرم بهم افتخار کنه، یه کار خوب پیدا کنم، با یه مرد خوب ازدواج کنم و خوشبخت شم، مته همه دخترا، ولی انگار همه چی طبق تصور من نبود.

تا شب جشن رقص سال آخر دبیرستانم. همه دخ‌ترا با پسری که ازشون درخواست همراهی کرده بود به اون جشن میرفتن. خب به منم پیشنهاد شد اما نتونستم کسیو قبول کنم. فکر میکردم اگه تنها برم مشکلی نیست و قرار نیست برقصم تا نگران نداشتن همراه باشم. قرار بود نیکولاس والبرگ هزینه جشن چندتا دبیرستان رو توی شهر بده، هر سال همین کارو میکرد. و قرار بود به جشن ما یه سر بزنه. اولش برام عجیب بود که چرا به شب رقص سر میزنه و فقط برای جشن فارغ التحصیلی نیاد تا کمی سخنرانی کنه. اما بعدش شد یه اتفاق قشنگ، شایدم یه شانس فوق العاده...

شب جشن دستبند گل مخصوص شب رقص رو تو کیفم چپوندم و با لباس یخی رنگم رفتم به محل جشن. وقتی به در ورودی رسیدم تو یک لحظه تمام اعتماد به نفسم از بین رفت. فکر اینکه تنها به جشن رفتن چقدر مسخرست حتی اجازه نداد بتونم یک قدم داخل بذارم. عقب گرد کردم تو محوطه حیاط رو نیمکتی نشستم و زانو هامو بغل کردم. م‌ته دختر بچه های احمق شده بودم. دستبند گل رز سفیدمو از کیفم درآوردمو بهش خیره شدم، به این فکر میکردم چرا درخواست کسیو قبول نکردمو تنها موندم.. یا اصن چرا م‌ته اون تعداد که نیومدن منم خونه نموندم؟ هوا تاریک و خنک بود و من روی اون نیمکت مچاله شده بودم، حتی متوجه نشدم یکی کنارم واستاده و داره نگاهم میکنه، وقتی یه لحظه سرمو از رو زانو هام برداشتم سایه بلند مردی روی زمین بود، نگاهش کردم... خودش بود... نیکولاس..

با لبخند بهم نگاه میکرد... تو اون تاریکی و نورای اطراف خیلی جذاب بنظرم میرسید. ازم پرسید چرا اونجا نشستم. نتونستم بگم تنهام حتما خیلی مسخره بود که کسی ازم درخواست نکرده باشه. اون بی حرف مچ دستمو گرفت و دستبند گل رو دورش بست.

نمیدونم چه حسی داشتم. از این که تو جشن شب رقص دبیرستان با اون برقصم خیلی شگفت انگیز و خاص بود. از اون شب برام به یه بابالنگ دراز تبدیل شد. خیلی عاشقش شدم. کمکم

کرد به بهترین کالج برم و بعد از تموم شدن درسم شدم منشی و دستیار اولش تو شرکت. رابطه ما برای مردم خیلی واضح نبود چون به روشنی نگفته بود که باهمیم اما من حس میکردم نیازی به گفتن نیست. من با نیکولاس همه جا بودم، جشنای خیریه، مسافرتای کاری و همه چیز، حس خوشبختی میکردم به مرد رویایی که همه چیزم بود، من جز اون هیچی نمیخواستم، پدرم با این قضیه مشکلی نداشت اما نمیتونستم رضایت کاملشو حس کنم، اون دلش میخواست با یه پسر خوب و ساده تو محدوده سنی خودم آشنا شم، اما من باخودم میگفتم اون که نمیتونه حس کنه نیکولاس زندگی منه پس نیازی به درک کاملش ندارم.))

به اینجا که رسید مکث کرد و لباسو فشرده تو چشمش پر از حسرت شد میتونستم بغضشو حس کنم. کمی سکوت کرد تا بتونه بغضشو پنهان کنه بعد نفسی کشید و با صدایی که رگه‌هایی از غم و نفرت توش موج میزد گفت:

((نیکولاس خیلی مهربون و بخشنده‌ست، اون با خلوص نیت کامل به بچه‌های بی سرپرست کمک میکنه و دوسشون داره... این نفرت انگیزترین چیزیه که حسش میکنم... یه مرد پر از عقده یه پسر بچه که پدرش بهش بی توجه بود و فقط به چشم یه وارث بهش نگاه میکرد.. مادری که ترکش کرده بود و هرگز ندیده بودش. تا نوزده سالگی که پدرش مرد و همه چی شد برای اون. برام عجیب بود چطور این ثروت ذره‌ای کم نمیشه با وجود این همه بخشش و کمک چطور ممکن بود...))

تا اینکه خودش بهم گفت و خواست همیشه کنارش باشم، گفت به هیچکس اندازه من اعتماد نداره، من غرقش شده بودم مگه میشد کمکش نکنم.))

دوباره سکوت کرد. پرسیدم: چی بهت بهت گفت؟

_از کاراش، شرکت وال بی تو کار ساخت و سازه اما درواقع یه نقابه برای کارای دیگه، من کمکش کردم تو همه کاراش، قاچاق مواد، دختر، دزدیای بزرگ... تمام اون کثافتی که غرقش

بودم به چشمم یه همکاری و کمک به عشق زندگیم بود. خیلی زرنگ بودم کارارو براش راحت کرده بودم، نقشه دزدیا خیلی پروژہ خوبی بود، چون ایده من بود، اینکه یه واسطه رو بفرستیم که یه نشونه بزاره، اما نمیگفتیم چرا باید اون نشون رو جا بذارن. پریدم وسط حرفشو گفتم: ما حدس زدیم چرا... چون میخواستین وقتی اون واسطه رو پیدا کردن به بن بست برسین.

سری به تاسف تکون داد و گفت: نیکولاس تهدیدشون میکرد که اگه حرفی بزنی خودش میکشتشون. اونا باید عواقبشو میسنجیدن.

چرا قبول میکردن اینکارو کنن؟

بخاطر پول... رفاه خانوادشون.

تو خبر داری با جواهرات دزدیده شده چیکار میکنه؟

پوزخندی زد و گفت: راستش الان نه... توکی هستی چرا داری کمکشون میکنی؟

من باستان شناسم، از ایران... آخرین بار از یه موزه تو اونجا سرقت شده..

متعجب نگاهم کرد باپوزخند مضاعف گفت: باستان شناس؟ پس چرا مسئولیت اصلی نقشه کردن توئه؟

انگشتمو قفل کردم به زمین چشم دوختم. زمزمه وار گفت: اون از تو خوشش اومده...

بهش زل زدمو گفتم: نگفتی چرا از نیکولاس جدا شدی؟

ابروهاش گره خورد و دستاش که روی زانوهایش بود مشت شد با صدای پر از نفرتی گفت:

اون عوضیه پست فطرت عاشقانه به بچه های بی سرپرست محبت میکنه...

با بغضی آشکار توی صداسش ادامه داد: اما وقتی با شوق بهش گفتم داره پدر میشه با بی

تفاوتی گفت فردا میگم راننده ببردت برای سقط.

با ناباوری بهش خیره موندم، نمیدونستم چی باید بهش بگم، اشکای جمع شده تو چشماشو با پشت انگشتاش پس زد و ادامه داد: اولش سعی کردم متقاعدش کنم، بگم که میخوام بچمو نگه دارم، مدت ها بود دلم میخواست بهم پیشنهاد ازدواج بده. وقتی اینارو بهش گفتم با همون نگاه بیتفاوت بهم گفت خیلی دوسم داره و مهم ترین شخص زندگیشم اما توقعش از این رابطه تصورات رویایی من نیست، بهم گفت وقتی انتخاب کردم باهش باشمو تموم رازاشو بدونم باید تا وقتی زنده ام قوانینشو نشکنم.

گریه کردم عصبی شدم داد زدم وسیله هارو شکستم.. اما میدونی اون چیکار کرد؟ بزوره بادیگاردا و خدمت کارا منو بدون توجه به نظرم توی همون خونه و اتاق لعنتی زندانی کرد و فرداش بدون اینکه خودشم باشه هماهنگ کرد که دکتر بیاد... مقاومت من بی فایده بود.)
با غصه دستشو روی شکمش گذاشت و گفت:

بچم از بین رفت، بخاطر پدری که اضافی میدیدش... بعد اون افسرده شدم... دیوونه شدم.. نیکولاس بیخیال بود. برام مهم نبود دیگه هیچی برای از دست دادن نداشتم.. حتی نمیرفتم دیدن پدرم تا با سرزنشمن نکنه، تا دلش نسوزه برای دخترش... عصبی بودم یه شب تهدیدش کردم که لوش میدم و همه چیو نابود میکنم. دعوایها شروع شد... از اون عشقی که قلبمو پر کرده بود فقط دعوا موند... نفرت موند... داد و فریاد موند.

نیکولاس حس کرد غیر قابل کنترل شدم چندین بار سعی کردم برم و لوش بدم اما موفق نشدم.. چندبار فرار کردم اما گیرم انداختن نمیتونستم کاری کنم... همش میخواستم برم اما نمیشد. میخواستم همه اون کثافتا از بین بره... خون بچه بیگناه من پایمال نشه...))

اشکش رو گونش چکید و با لبهای لرزون گفت: بزرگترین اشتباهو کردم... رفتم پیش پدرم همه چیو بهش گفتم گریه کردم اونم گریه کرد، گفت تا وقتی زندست پشتمه... دوروز بعد

آدمای نیکولاس پیدام کردن. بابا سعی کرد مقاومت کنه و نذاره منو ببرن. بادیگارد لعنتیش پدرمو با تیر زد... زد به قلبش.. بابای بیچاره و بی گناه من...))

هق هقش اوج گرفت و و با دستاش صورتشو پوشوند. خم ابروهام بیشتر شد و با عجز دستمو بسمت شونش بردم تا آرومش کنم اما خیلی مسخ حرفاش بودم. دستمو مشت کردم و پام گذاشتم.

با گریه ادامه داد: اون بادیگاردو با چاقوی آشپزخونه کشتم... نمیتونست از خودش دفاع کنه چون نیکولاس نمیخواست من آسیب ببینم، با تموم نفرتم کشتمش اما حالمو بهتر نکرد، پدر من دیگه مرده بود.

بچم مرده بود... بادیگارد دیگش اومد تا منو بگیره اما فرار کردم. حتی نتونستم جنازه پدرمو دفن کنم... من همه چیو خراب کردم همه چی تقصیر من بود..))

اشک تو چشمام جمع شد زندگیش خیلی سخت بود. شاید بهتر بود حرفی نزنم، منتظر موندم تا خودش حرف بزنه.

کمی سکوت کرد و بعد با نگاهی به آسمون تیره گفت: باید یه کاری میکردم که نتونه پیدام کنه، یه شب با احتیاط مجبور شدم برم خونه پدرم، خیلی میترسیدم جسدش تو خونه مونده باشه اما نبود... با گریه پولای پدرمو برداشتمو از خونه زدم بیرون. خیلی سخت بود اما هرطور شد با کمک یه دوست پیش یه جراح چهرمو عوض کردم... این صورت من نیست... صورت کریستن نیست... کریس مرد... سعی کردم انتقام بگیرم ولی نمیتونم، از مرگ نمیترسم از هیچی نمیترسم فقط میترسم نتونم انتقام بگیرم، ازینکه قبل از نیکولاس بمیرم میترسم))

بهت زده بهش خیره موندم، نمیدونستم به کدوم حرفش فکر کنم... چی باید میگفتم.

نفس عمیقی کشیدم دستامو بهم قفل کردم گفتم: ما انتقام میگیریم، قول میدم، فقط کمکم کن اشلی، یا کریستن...

پرید وسط حرفمو گفت:اشلی...من هیچی از گذشتم نمیخوام...اون نابود شد.

با ناراحتی گفتم:اشلی کمکم میکنی؟ من باید چیکار کنم؟

نم نم بارون روی موهاش میریخت موهاشو زد پشت گوشش و گفت: کمکت میکنم. یه

چیزایی میدونم،اگه هنوز رمزا و جاها رو عوض نکرده باشه، بین نیلو هدفتون نباید پیدا

کردن اون جواهرات باشه، در اولویت باید به این اهمیت بدین که اون زالو رو نابود کنین، اگه

اون نابود شه خیلی چیزا عوض میشه...بهم اعتماد کن.

_بهت اعتماد دارم.تو کجا رفتی چرا از اون بار رفتی؟

دستاشو تو جیباش فرو برد و گفت: چندتا از کارمندای نیکولاس رو اونجا دیدم، گفتن صدات

خیلی آشناست،نخواستم لو برم... یکی از دخترا شمارمو بهشون داد. مجبور شدم وسایلو

بذارم برم.اون کاغذ رو گذاشتم تا فقط اگه تو زنگ زدی جواب بدم. یجورایی حدس زدم

ممکنه کسی پیداش نکنه...جزتو...

لبخند تلخی بهش زدمو گفتم:تو کجا میمونی؟ چیکار میکنی اشلی؟

چهرش دوباره رنگ غم گرفت و بغض کرد با صدای لرزونی گفت:بمن فکر نکن.

_چی داری میگی؟

_تو یه فروشگاه استخدام شدم،سخته بی هویت جایی بهت کار بدن..خوشبختانه اینجا ازم

چیزی نخواستن.

با چهره ای درهم و لحن ناراحتی گفتم:دیگه نمیذارم اذیت شی.. بامن بریم خونه رامان.

_نه...نمیتونم.فعلا خونه یکی از دوستانم. منو تحت فشار نذار،خواهش میکنم.

باناراحتی سری تکون دادمو گفتم:خیلی خب... به چیزی احتیاج نداری؟

سری به نفی تکون داد و گفت:نه.شب شده باید برگردی...

نگاهی به اطراف و چراغی روشن پارک انداختم و گفتم: خیلی خب... اما هنوز بهم نگفتی چیکار کنم...

_ فعلا به کارت ادامه بده... اونقدر باهات خوب باش که بهت اعتماد کنه... شاید بازم بتونه اشتباه کنه و تمام رازشو فدای اعتماد به یه زن کنه... شاید بازم... به هر حال به کارشو زندگی خصوصیش نفوذ کن.

سری تکون دادم. آروم از جامون پاشدیم و بسمت جاده حرکت کردیم کولشو روی دوشش انداخت و گفت: تاکسی بگیر و برو... باهام در تماس باش.

وقتی پشتشو کرد بهم تا بره گفتم: اشلی نرو..

برگشت و بهم نگاه کرد، ادامه دادم: منظورم اینه دیگه گم نشو... پیدا کردنت هر دفعه سخت تره...

_ نگران نباش، خدا حافظ.

روشو برگردوند و ازم دور شد کمی مسیر رفتنشو نگاه کردم دستمو جلوی تاکسی گرفتم. بارون شدید بود کمی خیس شده بودم. سوار شدمو آدرس رو به راننده دادم حرکت که کرد موهای خیسمو پشت گوشام زدمو نفس عمیقی کشیدم. فکر حرفاش یه لحظه ازم دور نمیشد... دختری که به هوای رسیدن به رویاهات و بابالنگ دراز واقعیش وارد یه دنیای دیگه شد و اونقدر محو زیبایی ظاهری و عشق پوشالیش شد که نفهمید داره اشتباه میکنه... عشق میتونه روی غیرزیبا هم داشته باشه؟ عشق بیمارگونه... ولی چرا نیکولاس اشلی رو نکشت؟ دلیلش چی بود؟ خودشو عاشق فرض کرده بود؟ با انگشتام پیشونیمو فشار دادمو سرمو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم. وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم پیاده شدم. هوا خیلی سرد بود با خستگی رفتم داخل و سوار آسانسور شدم.

رمز رو وارد کردم و رفتم داخل، به محض ورود یاد رمان افتادم و اینکه بی خبر گذاشتمشو تا این وقت شب بیرون بودم. گوشه لبمو گزیدم و با نگاه کوتاهی به صورت نم دار و موهای خیسم تو آینه راهرو بسمت حال رفتم. توی حال که نبود با فکر اینکه خوشبختانه هنوز نیومده خونه، رفتم سمت اتاقمو با خیال راحت در رو باز کردم با دیدن رمان که کنار پنجره واستاده بود و کلافه قدم میزد، تو قاب در خشکم زد. اولش مبهوت و با دهن نیمه باز بهم زل زده بود اما کم کم چهرش اخمو و عصبانی شد و با صدای خشنی گفت: هیچ معلوم هست کجایی؟ تنها کجا رفتی که الان برگشتی؟

همونجور شو که بهش خیره مونده بودم. نتونستم حرفی بزنم فقط یه قدم عقب رفتم. با حرص پلکاشو رو هم گذاشت و با قدمای بلند اومد روبروم با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت: حرف بزن.

باورم نمیشد که ترسیده باشم، و باورم نمیشد رمانو اینطوری ببینم، قلبم به شدت میکوبید و حس میکردم داره از جاش کنده میشه، لب پایینمو گاز گرفتم و به زمین زل زدم. رمان کلافه چنگی به موهاش زد و گفت: چته؟ چرا ساکت موندی؟ کجا بودی؟ بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: متوجه گذر زمان نشدم...

_من از تو جواب سوال خودمو خواستم، نه گذر زمانو این حرفا..

سرمو گرفتم بالا و به چشماش نگاه کردم آشفته بود اما چرا... انقد براش مهمم؟ یعنی اونم مته منه؟ احساساتش همونیه که من دارم؟

منتظر تو چشمام خیره مونده بود احساس کردم طاقتش تموم شده و میخواد دوباره سوالشو تکرار کنه که گفتم: من زیر بارون خیس شدم، اونوقت تو نگران اینی که کجا بودم؟ زیر سقف آسمون، آسمون همه جا همین بود.. بارونی..

پوزخند عصبی زد و گفت: نیلی چرت و پرت تحویل من نده.

با عصبانیت گفتم: چرت و پرت؟ بنظرت کجا بودم؟ تو چی فکر میکنی بمن شک داری؟
_دیوونه شدی؟ چرا باید بهت شک کنم؟ بازم داری حرفای بچگونه میزنی..
_بازم داری ادعای بزرگی میکنی؟ متنفرم از اینکه منو احمق و ضعیف فرض میکنی... این رفتارت منطقی نیست، تو هیچ مسئولیتی در قبال من نداری که احساس بزرگتری میکنی برام.

رامان بی تفاوت به حرفام با لحن آرومی گفت: خیلی خوب...
با ابروهای درهم آروم از کنارم رد شد و رفت بیرون.
اشک تو چشمم جمع شد تو یه لحظه نتونستم طاقت بیارم و از اتاقم دویدم بیرون و خودمو بهش رسوندم و صداش زدم: رامان...
بدون اینکه نگاهم کنه سر جاش و ایستاد. رفتم روبروش و ایستادمو با معصومیت گفتم: ببخشید... من رفته بودم دیدن اشلی، یادم رفت بهت خبر بدم.
یکم بهم خیره موند و آروم گفت: موبایلتو جا گذاشته بودی، نگرانت شدم.
بغض راه گلومو بسته بود لبامو فشار دادم تا بغضم آشکار نشه... مته دختر بچه ها که بی دلیل گریشون میگیره، دلم میخواست گریه کنم.
انگار رامان متوجه حالتش شد لبخندی زد و با یه دست موهامو پشت گوشم زد و گفت: برو لباسو عوض کن.

از تماس دستش به موهام قلبم به تپش افتاد، تاحالا همچین حسی از تماسش نداشتم، چه بلایی داره به سرم میاد. سری به نفی تکون دادم کاپشنمو کندمو من من کنان گفتم: فقط موهام خیسه... من.. میرم شام درست کنم.
_نیاز نیست... من اشتها ندارم. برو واسه خودت یه چیزی بخور که ضعف نکنی.

مظلومانه نگاهش کردم. لبخند مهربونی تحویل داد، اما من میتونستم آثار ناراحتی و نگرانی رو تو عمق نگاه سیاهش ببینم. این ناراحتیش داشت منو آتیش میزد. آروم ازم فاصله گرفت و به اتاقش رفت. مات به مسیر رفتنش تا در اتاق نگاه کردم و بعد ناخواسته به همون مسیر کشیده شدم. پشت در اتاقش و ایستادم و دستمو روی دستگیره گذاشتم. اما هیچ قدرتی نبود که دستگیره رو بچرخونه... کف دستمو روی در گذاشتم و پیشونیمو بهش چسبوندم...
رامان... کاش میشد باهات حرف بزنم و بگم از این حس غریبم، کاش بشه بهت بگم و تو جوابی داشته باشی...

آروم از در اتاقش فاصله گرفتم و رفتم تو اتاق خودم. تو تاریکی اتاق رفتم سمت تختم، آروم نشستم روش و زانو هامو بغل گرفتم. مات و مبهوت به دیوار روبروم زل زدم. با کلافگی سرمو تکون دادم تا افکار مغشوشمو فراری بدم، یه دستمو از حلقه دستام دور زانو هام باز کردم لپ تا پو روشن و آهنگی که سارا فرستاده بود رو پلی کردم، دوباره طنین خوش آهنگش تو اتاق پیچید و با اینکه به طور کامل وصف حال من نبود اما انگار تونست حال منو بدتر کنه.

((تو دلواپسی چشات اشکیه

نمیشه بگی دلیلش چیه

خستگیارو از این خسته بگیر

چی میدونی از غمِ تو دلِ تنگِ عقاب اسیر

که از دور باید نگاهت کنه گریه کنه دلِ سیر

یه نگاه تو برام خاطره شده خاطر من جمعه

بخدا دل منم معنی تو و عشقتو میفهمه

تو اتاق خودم فکر توامو حالمو میدونی

تو که میدونی فقط چی میکشه این عاشق زندونی...زندونن ————— ی))

قطرات اشک بیصدا از چشمام میچکید و رو گونه هام میغلطید... دهنمو به زانو هام چسبوندم تا حق حق نکنم و صدای گریم از این اتاق فراتر نره.

((تو باعث شدی حواسم بره

خودم حالم از خودم بدتره

تو دلت از همه چی باخبره

بمیرم برات که هر ثانیه چشمای تو به دره

هوا ابریه دل تنگ تو این همه منتظره...))

لپ تاپو بستمو به حالت جنین رو تخت خوابیدم... من نه خودمو درک میکردم نه حال غیر قابل وصفمو، حسی که داشتم غم انگیز نبود... اما میدونستم برای من نمیتونه آغاز و پایان خوشی داشته باشه... چرا که از سه چیز مطمئن بودم، اول اینکه نمیدونستم حس رمان چیه، دوم اینکه پای ریتا در میون بود، و سوم اینکه من عاشقش شده بودم... چیزی که نیاز به گفتن نداشت...نیاز به اعتراف کردن پیش خودم نداشت...و چیزی که بی نهایت برام واضح و روشن بود. دیگه نیلوفری نبودم که بخواد حسشو از خودش پنهان کنه... من عاشق مردی بودم که تو اتاق روبرو نفس میکشید...

صبح بدون هیچ اعلانی از موبایل یا صدایی بیدار شدم.یکم پلک زدم و تو جام نیم خیز شدم.لباسای بیرون تو تنم چروک شده بود. یاد دیشب افتادم...یعنی من ناراحتش کردم؟ کارامو زود انجام دادمو از اتاق رفتم بیرون،نیم نگاهی به در بسته ی اتاقش انداختمو آرام رفتم به آشپزخونه و سعی کردم یه میز کامل بچینم. وقتی کارم تموم شد رفتم تو هال و رو مبل نشستم. پا روی پا انداختمو منتظر موندم وقتی صدای چرخش قفل در اتاقشو شنیدم زود

یه مجله از رو میز برداشتم و خودمو مشغول خوندن نشون دادم. همه حواسم به این بود که

اومد تو هال. یکم سر جاش واستاد و بعد گفت: صبح بخیر.

مجله رو ورق زدم با نیم نگاهی جواب دادم: صبح توهم بخیر.

به ساعت نگاه کرد و گفت: تو زود پاشدی یا من زیاد خوابیدم؟

_من زود پاشدم!

دستاشو تو جیبای شلوارش فرو برد و گفت: که اینطور!!

_اوهوم، راستی میز صبحونه رو چیدم، تو برو منم الان میام.

_خیلی خب!

آروم بسمت آشپزخونه راه افتاد زیرچشمی نگاهش کردم. یه لحظه انگار چیزی یادش اومده

باشه. روشو کرد سمتو گفت: راستی!

خودمو معطوف مجله کردم و گفتم: بله؟

_مجله رو برعکس گرفتی!!

چشام گرد شد و به سمتش نگاه کردم اما رفته بود تو آشپزخونه. خاک بر سر تابلوم! با

حرص یکی زدم به پیشونیم، مجله رو پرت کردم رو مبل و رفتم تو آشپزخونه. رو صندلی

روبروش نشستم. لبخندی بهم زد و مشغول هم زدن قهوش شد.

لبامو تر کردم و گفتم: دیروز اشلی خیلی چیزا برام تعریف کرد.

_چه چیزایی؟

یکم شکر با چاییم هم زدم و شروع به تعریف کردم. تو سکوت به حرفام گوش داد و بعد از

اتمامش گفت: فکرشو میکردم که رابطش با نیکولاس فقط کارمند و رییس نباشه.

_من خیلی شوکه شدم... اما حرفاش خیلی کمکم میکنه.

با چشمایی باریک شده پرسید: چه کمکی؟

_میدونم چیکار کنم.

بی توجه به حرفم از جاش پاشد و گفت: من باید برم. شرمنده وقت ندارم تو جمع کردن میز کمکت کنم. خودت زحمتشو بکش.

اینو گفت و از آشپزخونه رفت بیرون. به پنجره آشپزخونه خیره شدمو نفس عمیقی کشیدم. کاش میشد باهاش حرف بزنم.

از جام پاشدم، بعد از جمع کردن میز مشغول شستن ظرفا با دست شدم. رمان از فاصله کم پشت سرم صدام زد: نیلی!!

با لبخند برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم: داری میری؟

به دستای کفیم و ظرفا اشاره کرد و گفت: چیکار داری میکنی؟

استکانی رو آب کشیدمو گفتم: ظرف میشورم.

_ماشین ظرفشویی برای چیه؟

_ظرف شستن!! ولی خب اینا کم با دست میشه شست.

_دیگه نیبیم با دست ظرف بشوری. لااقل دستکش دستت کن... مایع ظرفشویی دستاتو خشک میکنه..

لبخندی روی لبام نقش بست. چقدر شنیدن این جور حرفا شیرین بود. آخرین ظرفو تو جازرفی گذاشتمو برگشتم سمتش با همون لبخند گفتم: کجا داری میری! کروات بستنی!

_هنوز نبستم... میشه ببندیش؟

دستامو با لباسم خشک کردم و آرام بسمت یقش بردم. یکم خم شد تا راحت بهش برسم.

آروم آرام مشغول بستن کرواتش شدم... عطرش منو سرمست میکرد، اینم حسیه که قبلا نداشتم، حسی مثل اینکه تمام ثروت و زیبایی های زندگیت تو یه نفر خلاصه شه و همش بخوای سفت بغلش کنی تا از دستت نره... از عمد بستن کرواتو طول دادم تا بیشتر نگهش

دارم... با حس سنگینی نگاهش چشامو به چشماش و بعد به لبخندش دوختم. کراوتشو صاف کردم که گفت: کمرم شکست انقد خم موندم.

با اخم ساختگی گفتم: تشکر نکنیا!

بی نهایت ممنون. خب دیگه من برم.

کجا... داری میری خواستگاری اینجوری تیپ زدی؟!

خندید و درحالی که بسمت در میرفت گفت: آره.

با اینکه حرفش لحن شوخ داشت اما حال گرفته شد بی حرف سر جام خشکم زد.

کفششو پاش کرد و گفت: یکم کار دارم. زود برمیگردم. خونه میمونی دیگه؟

لبخند رو لبام نشست و گفتم: حتما.

چشمکی بهم زد خداحافظی کرد و رفت بیرون.

با لبخند به در خیره موندم چقدر اینکه تو خونه منتظرش بمونم رو دوست داشتم.

چند روز گذشت و تعطیلات کریسمس هم تموم شد. تو این چند روز به بعد کاری زندگیم

با رامان بی توجه بودم، و خوشحال بودم که اونم اینطوره... به غیر از صحبتای گهگاهم با

جیسن که راجع به اشلی و نیکولاس بود بقیه وقتمو صرف تفریحات کوچیک میکردم

نظافت خونه رو به کمک رامان تموم کردم. و از خاصیت قد بلندیش حسابی سواستفاده کردم

و خوشبختانه خیلی موثر بود. به غیر از اذیتا و بلاهایی که در حین کار سر هم درآوردیم. که

اونم بنظرم شیرین بود. کلا رامان و حرفاش و کاراش برام شده بود نقطه ضعف... از یه

چیزایی بی دلیل خوشحال و از چیزایی بی دلیل ناراحت میشدم، نمیدونستم متوجه شده یا

نه، اما خیلی حساس شده بودم.

رو مبل نشسته بودمو با سارا و نوید چت میکردم که در باز شد فوری از جام پریدم و با لبخند

به راهرو زل زدم. رامان چه زود برگشته بود. منتظر بود قامت رامان نمایان شه که با دیدن

ریتا حال گرفته شد... خیلی وقت بود ندیده بودمش و به کل فراموشش کرده بودم. با

پوزخندی مغرورانه اومد رو مبل نشست و گفت:رامان هنوز برنگشته؟

_به تو سلام یاد ندادن؟

_به تو مربوط نیست،رامان کجاست؟

بی تفاوت نشستم، مشغول کار با گوشیم شدم و گفتم:میدونستی نیست و اومدی؟

_میخوام سورپرایزش کنم!برای اومدن به خونه دوست پسر من نیاز به اجازه تو ندارم!

_شاید داشته باشی... احمق!

با چشای گرد شده گفت:بمن گفتی احمق؟

_آره به تو گفتم!

_مطمئنن رامان نمیدونه تو چه جونوری هستی!

_اگه رامان یکم شناخت رو اطرافش داشت که تو رو آویزون خودش نمیکرد.

یه لحظه انگار از کلش دود بلند شد. سریع خیز گرفت سمت من. منم سریع پاشدمو تو فاصله کم

با صورتش گفتم:ها چته؟

_خفه شو عوضی! فقط بخاطر رامان تحملت میکنم.

_توروخدا تحمل نکن!

بعد به فارسی ادامه دادم:میمونه عقده ایه بزغاله!!!

با عصبانیت داد زد:هرچی میگی خودتی! تو انقد بی شخصیتی که همیشه تحصیل کرده

تصورت کرد!

_تو مغز هم داری که تصور کنی؟ انقد رامان رامان نکن واسم،میدونم چه بلایی به سرت

بیارم!

یه قدم ازم فاصله گرفت و با چشای گرد شده از بهت بهم زل زد.

متوجه منظور و حرفام بودم، درست مثل جادوگرای بدجنس حرف می‌زدم... چقدر حسود و بیچاره شده بودم. این کار از من بعید بود. دستامو مشت کردم با حرص به چشمای مبهوتش خیره موندم.

همین لحظه دوباره در باز شد و توجه هردومونو جلب کرد. راما‌ن وارد خونه شد و بهمون سلام کرد.

زیر لب جوابشو دادم، ریتا که حالش گرفته شده بود مثل دفعات پیش نپ‌رید بغل راما‌ن و نجواگونه گفت: سلام، حالت چطوره؟

راما‌ن متعجب نگاهشو بین ما چرخوند جعبه پیتزای خانواده ای که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت: خوبم. تو حالت چطوره؟

ریتا جوابی نداد و گفت: همیشه حرف بزنی؟
_آره حتما.

_پس بیا تو اتاق.

زیر چشمای به راما‌ن نگاه کردم بی حرف دنبال ریتا رفتم. دستامو مشت کردم با حرص نشستم رو مبل، راما‌ن اگه دوشش نداره چرا باهاش؟ چرا باید وجود این دختر رو تحمل کنم؟

پنج دقیقه بعد ریتا با قیافه حرصی و عصبی از اتاق دوید بیرون و بسمت راهرو رفت، لحظه ای بعد صدای محکم کوبیده شدن در خونه تو فضا پیچید. راما‌ن دست به جیب از اتاقش اومد بیرون و با اخم کمرنگی روی مبل روبروم نشست. با چهره ای پرسشگرانه بهش نگاه کردم بی توجه به حالت چهرم به جعبه پیتزای روی میز اشاره کرد و گفت: من بیرون یه چیزی خوردم، شام بخور.

سری به نفی تکون دادمو گفتم: چرا ریتا عصبی از خونه رفت؟

پا روی پا انداخت و گفت: بهتره ندونی... تازگیا یکم عجیب و حساس شده. مهم نیست. لبدو از داخل جویدمو زیر چشمی نگاهش کردم. گوشیشو از جیبش بیرون آورد و مشغول کار باهاش شد.

جعبه پیتزا رو باز کردم یه تیکه برداشتم همین لحظه صدای اعلان پیامک گوشیم رو شنیدم. گوشه‌ی رو تو دست راستم گرفتمو به صفحش نگاه کردم. امیلی بود. داشتم جوابشو میدادم که دیدم رمان زل زده بهم. با اشاره چشم و ابرو ازش پرسیدم چی شده. اشاره ای به پیتزای تو دستم کرد و گفت:غذاتو بخور، برای اس اس دادن خیلی وقت هست!

_باید جوابشو بدم.

_باید شامتو بخوری!

از جاش پاشد و گفت:میرم بخوابم.

_الان؟

_خسته ام. توهم زود بخواب فردا باید بری...

متعجب گفتم:چی؟ کجا؟

_شرکت وال بی، مواظب خودت باش. فردا شاید نینمت...

اینو گفت و به اتاقش رفت .

یه نگاه به تیکه پیتزا و یه نگاه به گوشیم انداختمو هر دو رو روی میز گذاشتم.

امیلی موهام که پشت سرم دم اسبی بسته بود رو یبار دیگه محکم کرد و با لبخند تحسین آمیزی گفت:عالی شدی! چقد کت بهت میاد خانوم منشی!

چشمی چرخوندمو گفتم:خیلی خب! ممنون خانوم گریمور.

موهای بلوندشو زد پشت گوششو گفت: آهان یه چیزی...

منتظر بهش نگاه کردم رفت سمت کیفش یه قاب عکس ازش بیرون آورد و با نگاه به صفحش گفت:عالی شده! بیا ببینش.

قابو گرفت سمتم از جام پاشدمو قاب عکسو گرفتم و با لبخندی از سر شوق بهش نگاه کردم. عکس پنج نفرمون تو شب کریسمس بود. با لبخند چهره هارو از نظر گذروندم تا به لبخند رامن رسیدم. لبخندم پررنگ تر شد و با شوق سمت کنسول تخته رفتمو قابو روش گذاشتم. امیلی خندید و گفت:عالی شده. همه خوب افتادن...

سری به تایید تکون دادمو دوباره به قاب عکس روی میز نگاه کردم. تقه ای به در اتاق خورد. به سمت در نگاه کردیم. جیسن سرشو انداخت تو و گفت: حاضری بریم؟ لبخندی بهش زدمو امیلی گفت: آره حاضره.

جیسن سری تکون داد و گفت:بیرون منتظر تونم. امیلی یه کاری داشتم باهات اگه لطف کنی! امیلی پلکاشو روی هم گذاشت و گفت:خیلی خب. برو ماشینو روشن کن. جیسن در رو بست، امیلی کیفمو دستم داد و گفت: با لبخند و اعتماد به نفس کامل...تو میتونی!

_همه سعیمو میکنم.

بهم چشمکی زدیم و رفتیم بیرون، رامن همونطور که دیشب گفت ازصبح خونه نبود، نمیفهمم چرا هر وقت من میخوام برم پیش نیکولاس اون غیبتش میزنه. وقتی سوار ماشین جیسن شدیم. بی اتلاف وقت راه افتاد و گفت:خب... امیلی؟ _بله.

جیسن از آینه ماشین نگاهش کرد و گفت: میبرمت مدرسه میسن، تو مدرسه بخاطر دنیل با یه نفر دعوا کرده!! و منو خواستن که برم، ولی چون تو این دنیل رو انداختی تو سرش لطف میکنی و میری مدرسه!!

امیلی خندید و گفت: اوه خدای من! میسن چقدر جنتل منه.

جیسن لباسو بهم فشرد و با نگاه عاقل اندر سفیهی به امیلی نگاه کرد.

من موهای جلوی صورتمو مرتب کردم و گفتم: میسن پسر خوبیه، خیلیم آرومه، نمیخوام

دخالت کنم ولی فکر نمیکنی بیش از حد بهش گیر میدی؟

_من زیاد بهش گیر نمیدم، اون واقعا سر به هواست!

_چیکار کرده که این فکر میکنی؟

جیسن با پوزخند نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: تو سیزده سالگیش ماشین منو بی اجازه

برداشت و با یه کاج تصادف کرد! تو چهارده سالگی تو یه مهمونی برای رو کم کنی یه بطری

بزرگ راکی رو سر کشید و من تا دو روز از کارم مرخصی گرفتم و تو بیمارستان موندم!

تو اواخر چهارده سالگی ماری جوانا تست کرد و مغزش مختل شد و بازم یه روز مرخصی

گرفتمو تو اتاقش میپاییدمش که توهماتش کار دستس نده!! و خیلی چیزای دیگه...

خب من چجوری اجازه بدم دوست دختر داشته باشه!! برادر من خیلی احمقه! و من اصلا

دوس ندارم قبل از اون عمو بشم!

منو امیلی زدیم زیر خنده، خب یجورایی حق داشت. بعد از رسوندن امیلی به مدرسه به سمت

شرکت وال بی حرکت کردیم. وقتی رسیدیم و جیسن توقف کرد سرشو خم کرد و از شیشه

به برج بلند روبرو نگاه کرد و گفت: مدارکت همراهته؟

_آره، تو کیفمه.

_میخوای باهات پیام؟

سری به نفی تکون دادم کیفمو برداشتم و گفتم: نه. بابت همه چی ممنون.

لبخند قشنگی بهم زد جواب لبخندشو دادم و پیاده شدم. بسمت ورودی رفتم و وقتی بطور خودکار باز شد نیم نگاهی به ماشین جیسن انداختم، دستی برام تکون داد و سریع گاز ماشین رو گرفت و دور شد.

کیفمو رو شونم مرتب کردم و وارد شدم.

به محض ورود پیش منشی که پشت میز بزرگی نشسته بود و با تلفن حرف میزد رفتم و منتظر موندم حرفش تموم شه. کمی بعد گوشی رو گذاشت و گفت: روز بخیر خانوم. میتونم کمکتون کنم؟

_سلام. من میخوامم آقای والبرگ رو ملاقات کنم.

_وقت قبلی دارین؟ در حال حاضر سرشون شلوغه.

_ولی فکر کنم ایشون بخوان منو ببینن، میشه بهشون اطلاع بدید؟

_اسمتون لطفا؟

_نی...الیسون روپرت.

دختر نگاهی به یادداشتاش کرد و گفت: بله، خانم روپرت...رییس گفتن شمارو به دفترشون راهنمایی کنیم.

ابروهام رفت بالا و گفتم: خیلی ممنون!

دختره لبخندی زد و تلفن رو برداشت عددی رو زد و گفت: لطفا بیاین.

کمی بعد مردی کت و شلوارپوش اومد و دختره بهش گفت: لطفا خانم روپرت رو به دفتر رییس راهنمایی کنین.

مرد منو بسمت آسانسور راهنمایی کرد. توی آخرین طبقه از آسانسور خارج شدیم. و من به تنها دری که تو محوطه بیرون آسانسور بود خیره شدم. مرد با قدمای استوار بسمت در رفت و وارد شد. نگاهی به اطراف انداختم یه میز با کامپیوتر و صندلی کنار دیوار بود که پشتش

هم کم‌د کوچیکی قرار داشت. کمی بعد ، اومد بیرون و ازم خواست برم داخل. نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل. اتاق بزرگی با پنجره های بزرگ و تابلوهای زیبابود. پشت میز چوبی بزرگی نشسته بود، وقتی متوجه من شد با لبخند از جا پاشد و گفت:خوش اومدی. _سلام. خیلی ممنون. ببخشید وقتتونو گرفتم.

لبخندی زد و خواست رو یکی از صندلیای نزدیک میزش بشینم. خودشم نشست. آروم رفتم نشستم. کمی نگاهم کرد و گفت: بی اطلاع قبلی اومدی، غافلگیر شدم. _خیلی متاسفم که مزاحم شدم. برای اینکه پیشتون کار کنم اومدم، البته اگه هنوز پیشنهادتون سر جاشه.

همین لحظه در باز شد و خانمی دو فنجان قهوه رو با سینی کوچیکی روی میز قرار داد. بعد یکیشو برداشت و روبروی نیکولاس گذاشت. وقتی از اتاق رفت بیرون نیکولاس دستاشو روی میز گذاشت بهم قفل کرد و گفت: البته که سر جاشه... تو هنوز هم بامن رسمی صحبت میکنی؟

بهش خیره موندم با یادآوری حرفای اشلی دندونامو روی هم فشار دادمو با لبخندی مصنوعی گفتم: تو محل کار باید به ریسم احترام بذارم. نیکولاس برای مواقع تنهاییه. مگه نه؟ لبخند کجی زد فنجونشو برداشت و یکم از قهوش خورد. گوشه لبم به پوزخند کج شد و قهومو برداشتم. بعد مکث کوتاهی پرسید: از همین امروز استخدامی... نگران کارای اداریشم نباش، مدارکتو به خانم کالن تحویل بده. از هفته بعد منشی منی، چند روزی میشه که منشی خصوصی ندارم.

_بله، دیدم میز بیرون اتاقتون خالیه.

_درسته. من در هفته دو روز میام شرکت گاهی هم یه روز. روزایی که قراره پیام از خانم کالن پیامک دریافت میکنی و راس ساعت نه صبح تو شرکت حاضر میشی. و اگر جلسه یا کار

خارج از شرکت هم داشتم باز همه چيو خانوم كالن بهت گزارش ميده. منشي رييس مقامش تو شركت بعد از معاون و مديرعامل بالاترين مقامه، به همه كارمندا ارجعيت داري. پس اميدوارم پرستيژ مديريت داشته باشي.

سوالي هست؟

سري تكون دادم گفتم: راستش چيزي به ذهنم نمياد.

سري تكون داد و گفت: موفق باشي

_ ممنون آقاي والبرگ. من ميرم مداركمو به خانم كالن تحويل بدم!

_ خيي خب، روز بخير.

آروم از جام پاشدمو با خداحافظي محترمانه اي از اتاقش رفتم بيرون. رفتارش انقد خشك بود كه درصد موفقيتمو كم ميكرد. با آسانسور به طبقه همكف و پيش همون منشي رفتم و گفتم: من بايد با خانم كالن حرف بزنم.

_ خودم هستم.

مداركمو از كيفم بيرون آوردم روي ميزش گذاشتمو گفتم: رييس خواستن براي استخدام مداركمو بهتون تحويل بدم..

خانم كالن گيج نگاهم كرد و زير لب گفت: من؟

_ مگه شما خانم كالن نيستين؟

_ بله... بسيار خوب من كاراي مربوط رو براتون انجام ميدم.

_ ممنون.

كاغذ و قلمي برداشتم و شماره و اسممو يادداشت كردم و گفتم: شمارم نيازتون ميشه.

_ اما سمت شما تو شركت چيه؟

_ من عجله دارم. لطفا با رييس صحبت كنين.

_بله، روزتون بخیر.

_روز شما هم بخیر.

لبخندی بهش زدم و بسمت در رفتم. با چشم دنبال جیسن گشتم. با دیدن ماشینش با ناراحتی آروم رفتم سوار شدم. با هیجان پرسید: چی شد؟
با ابروهای گره خورده گفتم: استخدام نکرد.

مثه بادکنک خالی شد. چپ چپ به برج نگاه کرد و گفت: لعنتی!

سعی کردم با دیدن قیافش خندم نگیره. اخمی کردم و سری به تاسف تکون دادم.
با سرعت ماشینو راه انداخت و همینطور که با ابروهای گره خورده رانندگی میکرد گفت:
حتما نمیخواد موضوع اشلی تکرار شه! لابد میخواد فقط دوست دخترش باشی! این همه وقت تلف کردیم آخرش این شد نتیجه! بهتره تو کنار بکشی. یه فکر دیگه میکنیم!

متعجب پرسیدم: چرا نباید دوست دخترش شم؟ راه عاطفی که بیشتر جواب میده!
چشم غره ای بهم رفت و با پوزخند گفت: اینجا ایران نیست! در جریانی که روابط قبل ازدواج و بعد ازدواج برا اکثریت تفاوتی نداره!

_نگرانی جیسن؟ بیخیال. من زرنگ تر ازین حرفام. ضمنا...

_ضمنا چی؟

با خنده گفتم: من منشی شخصه رییس شدم!

اولش چهرش هیچ تغییری نکرد بعد مات به مسیر نگاه کرد و با اخم گفت: الان کدوم حرفت شوخی بود؟

_اولی! من استخدام شدم.

ابروهاشو داد بالا، گوشه لبشو کج کرد و گفت: حسابتو میرسم! تا یاد بگیری شوخیای بی مزه نکنی!

بعد با اخم و لبهای فشرده فرمونو چسبید و حواسشو به رانندگیش داد.

با لب و لوجه آویزون گفتم: خب حالا قهر نکن!

جوابی نداد. موزیانه با خنده گفتم: باشه پس منم دنیل و میسن رو خیلی رمانتیک بهم میرسونم!

_ خیلی خل و چلی!

_ ممنون! با من قهر نکنین، وقتی برگردم ایران دلتون برام تنگ میشه.

جیسن یه دستشو از فرمون جدا کرد و بهم نگاه کرد. لبخند تلخی بهش زد، در مورد برگشتن حرف زدن حالمو میگرفت...

دیگه حرفی نزدیم. بعد مکث طولانی جیسن به حرف اومد و گفت: تو ماشین بشین من دوتا ساندویچ میگیرم و برمیگردم. تو چی میخوری؟

_ هرچی تو میخوای.

_ همبرگر با قارچ خوبه؟

لبخندی بهش زدمو سرمو به نشون قبول کردن تکون دادم. لبخند قشنگی تحویلیم داد و از ماشین پیاده شد. به مسیر رفتنش نگاه کردم. جیسن هم خیلی مهربون و خوش اخلاق بود و هم بی نهایت خوش قیافه. پس چرا باید تنها باشه؟ کاش بشه تو این مدت که هستم براش یه دختر خوب پیدا کنم.

بادیدن جیسن یاد نوید میوفتم احساساتی که برام اینجا شکل گرفته منو وابسته کرده. من جیسن رو دوست دارم، امیلی رو دوست دارم، آرمان رو دوست دارم.... رمان....

با یاد آوری رمان قلبم به غلیان می افتاد. حس بودنش و دوست داشتنش قشنگ و حس ندونستن احساساتش دلهره آور بود.

جیسن برگشت و ساندویچمو به دستم داد.

تشکر کردم و به گاز کوچیک ازش زدم. گرماش برام مطبوع بود. رو صندلی بسمت جیسن متمایل شدم و گفتم: تو کارای اداری قراره بهش بگم آقای والبرگ، زمانی که روابطمون محدود و دوستانست نیکولاس صداس کنم.

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد. لبخندی زدم و گفتم: دوست معمولی! ولی اسمش خیلی برام سنگینه.

لقمشو قورت داد و گفت: خب برای اختصار همیشه به جسیکا گفت جس، به ادوارد گفت اد، مایکل همیشه مایک. نیکولاس هم میتونه بشه نیک.

_نیک... جالبه.

_آره خب، توهم نیلوفری بهت میگیم نیلو، یا الیسونی بهت میگیم الیسا!

_درسته، جیسن؟

_بله.

_تو چرا دوست دختر نداری؟

گیج از سوال ناگهانیم نگاهم کرد و با لبخند گفت: حتما کسیو پیدا نکردم!

_امیلی گفت رابطه جدی نداشتی، یعنی انقد مشکل پسندی؟

_نه خب، هیچوقت نشد بهش فکر کنم، وقتی همیشه یکی باشه که باید حواستو معطوفش کنی خودتو فراموش میکنی.

_چرا فکر میکنی برای تربیت و کنترل برادرت باید تنها باشی.

پوزخندی زد و گفت: راستش نمیدونم.

با لبخند پرسیدم: تاحالا عاشق شدی؟ یا از کسی خوشت اومده؟

با نگاهی خیره بهم پرسید: خودت چی؟

نمیدونستم چه جوابی بدم. به لبخندی اکتفا کردم و سری به نفی تکیه دادم. اونم دیگه حرفی نزد و بعد از اینکه پاکت ساندویچا رو تو سطل آشغال انداخت. منو به خونه رسوند. وقتی میخواستم پیاده شم گفت: مراقب خودت باش. لبخندی بهش زدمو گفتم: هستم، توهم همینطور. پلکاشو روی هم گذاشت و گفت: شب بخیر. جوابشو دادمو پیاده شدم. وقتی از پله ها رفتم بالا اونم رفته بود. به سرعت خودمو به خونه رسوندم. رمان حتما برگشته بود. در رو باز کردم و وارد شدم. از شرف راهرو صدای زدم رمان؟؟؟ اما جوابی نیومد. با چشای باریک شده خونه رو کاویدم. برای چی خونه نیست؟ از صبح تا حالا... پوزخند عصبی روی لبام پدیدار شد، همینطورکه با حرص وارد اتاقم میشدم و لباسامو عوض میکردم زیر لب زمزمه کردم: آره دیگه، رفتی از دل ریتا خانومت دربیاری. اصن به جهنم... لباسامو پوشیدم و رفتم تو هال. عصبی تلوزیونو روشن کردم، چرا آخه؟ اون ریتا چی داره که باید باهاش باشی؟ وقتی عاشقش نیستی؟ ناخواسته اشکم روی گونم چکید با سیلی پشش زدمو دندونامو روی لبم فشار دادم. گوشیم زنگ خورد بی حوصله به صفحش نگاه کردم: خاله سمن. سعی کردم خوشحال جواب بدم: سلام خاله جون چه عجب یادی از ما کردی؟ صدای تخس نیکان رو شنیدم: سلام نیلو. خوبی؟ _نیکان عزیزم تویی؟ _نه پس نامزدتم، زنگ زدم حلفای عاشقونه بزنیم! _پررو نشو! مامانت کجاست؟ _اون نیست، من خودم زنگ زدم! _دستت درد نکنه. خوشحالم کردی وروجک.

_رامان خوبه؟ شما ازدواج نک‌ل‌دین؟

_ازدواج؟!!!!!!!!!!!!

_آره دیگه.

با اینکه یه بچه پنج شیش ساله اینو میگفت اما گونه هام گل انداخت و سعی کردم نخندم و جدی گفتم: بچه حرفای اندازه دهن‌ت بزنی! ما فقط همکاریم.

_خیلی خب.

کنترل رو برداشتم کانال رو عوض کنم که از دستم افتاد.

همینطور که خم شدم کنترل رو از زیر مبل بردارم گفتم: خب دیگه کاری نداری؟ پول تلفنتون زیاد میشه.

_نه، امیدوارم به آرزوت برسی و باه‌اش ازدواج کنی.

خندیدم: من نمیخوام ازدواج کنم!

وقتی این حرفو زدم، کنترل رو برداشتم و سرمو آوردم بالا با دیدن رامان بالای سرم چشمام گرد شد.

نیکان از پشت خط گفت: من دیگه میرم. خدافظ.

_خداحافظ.

قطع کردم با لحنی خشک گفتم: سلام.

_سلام.

چشم‌امو به تلوزیون دوختم و نگاهش نکردم.

رو مبل کنارم نشست: چیزی شده؟

بدون اینکه نگاهمو از تلوزیون بردارم گفتم: نه، چطور؟

_من اینور نشستم!!!

رمان هدف غیر شخصی

رومو کردم سمتشو گفتم: خب!!؟

_استخدام شدی...تبریک.

_همچنین.

_امروز با سرگرد حرف میزد، گفت نقشه خوبی.

_آره نقشه ی تو و جیسنه دیگه.

لبخند کم رنگی زد و گفت: تو از یه چیزی ناراحتی!

اخم کردم و گفتم: نه...نیستم.

سرشو تکون داد و گفت: خیلی خب... میخوای بریم بیرون شام بخوریم؟

_نه!

_خب پس تو بشین من یه املت درست کنم!

_با ریتا شام نخوردی؟

گیج نگاهم کرد و گفت: با ریتا؟

_اوهوم، از صبح نبود. حالش چطور بود؟ اون دفعه چیا گفتمی بهش که عصبی رفت بیرون؟

_چیز خاصی نبود، من با ریتا شام نخوردم. الانم گشمنه!! میرم لباس عوض کنم. بعدش میام

املت درست میکنم خب؟؟

_چرا مته خل و چلا باهام حرف میزنی! خیلی خب دیگه!

لبخندی زد و رفت تو اتاقش. حالم دیگه داشت ازین مرموز بازباش بهم میخورد... با ریتا شام

نخوردم!! خب عین آدم جواب بده با ریتا بودی اصن یا نه!! میمیری یکم بیشتر از سوال من

جواب بدی؟؟؟

سرحال و با لبخند از اتاقش اومد بیرون و بدون توقف به آشپزخونه رفت. سعی کردم از دریچه ها بینمش اما واضح نبود، با قدمای سبک به آشپزخونه رفتم و درحالی که از پشت بهش نگاه میکردم گفتم: تو غیر از نیمرو و املت هم چیزی بلدی؟

نیم نگاهی بسمتم انداخت و گفت: راستش نه!

_پس وقتی من نبودم همیشه از بیرون غذا میگرفتی؟

_تقریبا!

روی پیشخوان سنگی نشستمو گفتم: تقریبا؟؟؟

اومد سمتم تو فاصله کم ازم و ایستاد و گفت: بقیه وقتا نیمرو میخوردم دیگه!

کی عقب رفتم. نزدیک تر شد و از کابینت بالای سرم ادویه برداشت و با نگاه سرزنشگری

گفت: اینجا جای نشستن نیست!

_نترس سنگش نمیشکنه! مگه من چقد وزنمه؟

_از کجا بدونم!!!

با چشایی باریک شده غریدم: خیلی پررویی!!

چاق خودتی!

خندید تخم مرغی رو توی تابه شکست و گفت: چند وقتییه حس کل کل کردن باهاتو

ندارم! نمیدونم چرا....

لبخند محوی روی لبام نشست، از روی پیشخوان اومدم پایین و مشغول چیدن میز شدم، در

این بین گفتم: رامان... از وقتی اومدم و دارم این ماموریتو انجام میدم تموم عاداتی قبلیم

ترک شده، همیشه مطالعه داشتم و کتاب میخوندم، الانم گاهی بیکارم دلم میخواد کتاب

بخونم! ولی نمیخوام انگلیسی باشه! کتابخونه ای سراغ داری که کتابای ایرانی داشته باشه؟

_فکر خوبی! میخوای فردا باهم بریم؟

بالبخند سری تکون دادم.

تابه رو روی میز گذاشت. صندلی رو برام بیرون کشید و اشاره کرد بشینم. منم نشستم. رو صندلی کنارم نشست و مشغول لقمه گرفتن شد، تو سکوت تماشاش کردم. چه حس خوبی داشت که نزدیکم بشینه و من بوی عطرشو حس کنم. به موهایش نگاه کردم سعی کردم حسی که منو ترغیب میکرد انگشتمو تو موهایش فرو کنم رو سرکوب کنم. چه احساساتی بود روز به روز غیر قابل کنترل تر و سرکش تر میشد... نگاهشو به چشمام دوخت، دست پاچه پارچو برداشتم و یه لیوان آب برای خودم ریختم. لقمه ای که درست کرده بود رو سمتم گرفت و لبخند فرشته گونه ای تحویلیم داد. احساسات بیش از حدم باعث شد بخندم و لقمه رو ازش بگیرم. متعجب اما با لبخند گفتم: چیه؟

_هیچی... خیلی مهربون شدی.

با پوزخند و ابروهای بالا رفته گفتم: مهربون بودم. حالا غذاتو بخور.

سری به نشون موافقت تکون دادم تو سکوت شام خوردیم و من نمیتونستم نگاه سرکشمو که منو محو تماشای صورتش میکرد کنترل کنم. فقط امیدوار بودم متوجه این همه ابراز احساسات عجیب من نشه.

بعد از شام ازم خواست بریم پیاده روی، از خدا خواسته قبول کردم و لباس پوشیدم. وقتی از در خونه خارج شدیم. نگاهی به واحد آرمان انداخت و گفتم: بزار آرمانم خبر کنم باهم بریم.

اگه قبول نمیکردم ضایع بود برای همین موافقت کردم. رمان در زد کمی بعد آرمان اومد دم در متعجب بهمون نگاه کرد و پرسید: چیزی شده؟ از تو بعیده وقتی میای پیشم در بزنی!!!

_ساکت شو خنگول! حتما نیازی نبوده در بزنی! حاضر شو بریم پیاده روی!

_شعور هم که نداری! باشه حداقل بیاین تو تا حاضر شم.

رامان بی مکث وارد خونه شد منم دنبالش رفتم. اولین باری بود که به خونه آرمان میومدم. ترکیبش شبیه خونه رامان بود با تفاوت در دکور. روی مبل نشستیم و آرمان رفت تو اتاقش. با لبخند صدا زد: جس کجایی؟

جس با شنیدن صدام از اتاقی بیرون دوید و اومد زیرپام. رامان چینی به پیشونیش داد و کمی ازمون فاصله گرفت، بی توجه به اون جس رو بغل کردم و گفتم: نترس جس! رامان جزو دلکای خبیث نیست!!

پوزخندی زد و گفت: خوب باهم دوست شدین!!

پشت چشمی نازک کردم. آرمان از اتاق بیرون اومد و گفت: خب دیگه بریم.

رامان از جاش پاشد و گفت: بچتو نمیاریا!!

_جس یکم مریضه، میمونه خونه!

رامان با چهره ای منزجر گفت: عالی شد!! نیلی سگ مریض بغل کردی!

سری به تاسف تکون دادمو جس رو روی مبل گذاشتم و درحالی که پامیشدم گفتم: انقد

لوس نباش! طفلی کاریت نداره که!

رامان سری به تاسف تکون داد و بعد همه با هم از خونه خارج شدیم.

رامان سمت راست و آرمان سمت چپ بود.

هرسه دوشادوش هم قدم میزدیم. اینکه دوتا آدم قدبلند دو طرفت باشن حس میکنی

بادیگارد داری! لبخندی از سر غرور زدمو گفتم: خب پسرا... بریم پارک!

آرمان دستاشو تو جیباش فرو برد و گفت: خیلی خب! من یه پشمک مهمونت میکنم!

رامان پوزخندی زد و گفت: زخمی میشیا!!

_ببند!! تو پارک چیز دیگه ای برای خوردن هست؟

رامان با منظور رو به من گفت: هات داگ خوک!!!

با انزجار چپ چپ نگاهش کردم.

با پوزخند ادامه داد: خب غورباقه!!!

آرمان به تمسخر گفت: مگه تو غورباقه میخوری؟؟!!

_من نه، مگه تو نبودی غورباقه های ته دریاچه رو برا دوست دختر چینیت میگرفتی؟؟

_سویون کره ای بود! انقد چاخان نگو.

با قیافه درهم گفتم: میشه بس کنین؟ دارین حالمو بهم میزنین!! من پشمک دوس دارم.

وارد پارک شدیم که آرمان گفت: از بچگی پر حرف بود به دل نگیر!

رامان دستشو از پشت سر من دراز کرد و یکی به پشتش زد و گفت: برو پشمک بخر، وگرنه

با موهات پشمک درست میکنم!

آرمان براش دهن کجی کرد و بسمت دکه پشمک فروشی رفت.

چشم از مسیر رفتن آرمان گرفتمو گفتم: که حوصله کل کل نداری؟

_اینکه کل کل نیست!

_همه دوقلو ها باهم ازین مشکلا دارن.

_نه همه.

به دریاچه نگاه کردم و آرام بطرفش رفتم. رامان هم پشت سرم آرام دنبالم میومد. رفتم رو

لبه ی سنگی حوض دریاچه نشستم و به قایقای کاغذی بچه ها نگاه کردم. رامان هم به آبهای

سیاه دریاچه که هم رنگ چشماش شده بود خیره شد. با لبخند محوی بهش خیره شدم.

چشماشو از دریاچه گرفت و بهم نگاه کرد. نگاهمو دزدیدمو به آرمان که با پشمک چوبی

بزرگی به طرفم میومد نگاه کردم.

پشمک رو به دستم داد ازش تشکر کردم ، رفت سمت چپ رامان نشست و گفت: چرا اینجا

نشستین؟ خطرناکه میوفتین تو آبا!!!

رامان چپ چپ نیم نگاهی بهش انداخت:هی لفظ بنداز!

_خب بابا، مته خان‌باجیا حرف نزن!

یه تیکه از پشمک رو تو دهنم گذاشتمو گفتم: طفلی مادرتون! چی کشیده از دست شما.

رامان با اعتماد بنفس گفت:البته از دست آرمان!

_چرا چرت میگی؟ خود مامان همیشه می‌گه تو قل شیطون بودی!

_مادر حضور ذهن نداشتن لابد، یادش نی‌م‌اد!

با لبخند به دو چهره همسان رو بروم خیره شدم، نمی‌دونم قدرت احساسمه یانه ولی با دیدن

چهره آرمان اون حسی که با دیدن رامان بهم دست میداد رو حس نمی‌کردم.

آرمان از جاش پاشد و گفت: من میرم دستشویی!

_خوش بگذره!

مشتی به بازوی رامان زد و کم کم ازمون دور شد.

رامان کمی تو جاش جابجا شد و گفت: این دیوونه کجاش شبیه منه؟

_اون دیوونست؟؟ بنظرم اون از تو ساکت تره!

_ولی من خوشگلترم!

باخنده گفتم: مته دخترا حرف نزن! ضمنا شبیه همین دیگه!

با شیطنت به چشمام خیره شد و گفت: جدی؟

چشمامو تو شب نگاهش دوختم و گفتم: آره.

لبخند مهربونی رو لباش نقش بست: وقتی برگشتم... باکی و راجب چی صحبت می‌کردی؟

گیج شدم: نیکان، چطور؟

_بحث امر خیر بود، تو ایران برات خواستگار اومده؟

وای خدای من، برای چی می‌پرسه؟ براش مهمه؟

ناخواسته لبخندی زدم. نگاهش گیج شد، از جاش پاشد و گفت: میرم آب بخورم، زود برمیگردم.

منم گیج به رفتنش نگاه کردم. یهو چش شد؟

همین لحظه شیئی از کنار سرم رد شد و با صدای بلند توی دریاچه افتاد. شوکه به تویی که نزدیکم توی آب شناور بود نگاه کردم. صاحبش که پسر نوجوونی تو محوطه زمین بستکتبال پارک بود صدام زد: متاسفم، میشه توپمو برام بندازین خانوم.

سری به موافقت تکون دادم. پشمک نصفه خوردمو روی سنگ گذاشتمو دستمو بسمت توپ شناور دراز کردم اما یکم دور شده بود. برای اینکه بهش برسم بالاتنمو بسمت داخل دریاچه متمایل کردم دستم نزدیک توپ بود که با شنیدن صدای رامن که اسمو صدا میزد سرمو برگردوندم و باعث شد تعادلم رو از دست بدم. و عرض یک ثانیه به داخل آبهای اون حوض بزرگ سقوط کنم. حس سرما تمام تنمو گرفت و باعث شد تمام هوایی که تو ریه هام بود رو خارج کنم، هیچ حسی نداشتم. آب انقدر سرد بود که زود انداممو بی حس و بی جون کرد چشمام باز بود و قعر سیاهی آب رو میدیدم. مثل آدمای کور و فلج، حتی نمیتونستم دست و پا بزنم. وقتی چشمام داشت بسته میشد دوتا دست قدرتمند که دور کمرم حلقه شد رو حس کردم. و موهامو دیدم که در امتداد صورتم با حرکت آب کشیده میشد و اینکه به سمت بالا برده میشدم. وقتی سرم اومد بیرون آب نفس گرفتم و به بازوهای دور کمرم چنگ زدم. توان نداشتم جوری که نیاز بود نفس بکشم. آرمان رو دیدم که نگران و شوکه بسمتم اومد و منو از آب کشید بیرون. ژاکتشو روم انداخت. از پشت پلکای نیمه بازم به مردم دورم نگاه کردم با چشم دنبال رامن گشتم. سرمو به سختی خم کردم به رامن که خیس روی زمین کنارم نشسته بود نگاه کردم. آرمان با حرکتی سریع منو رو زانوهای رامن گذاشت گفت: میرم ماشینو بیارم. بعد با عجله از مون دور شد. دندونام بهم میخورد دوباره به رامن نگاه کردم که

بهت زده بهم خیره شده بود. با گریه گفتم: معذرت میخوام، همش تقصیر من بود. رامان ژاکت رومو مرتب کرد و از پشت دندونای بهم قفل شدش گفت: منوبغل کن، که سردت نشه.. خیلی خب؟

مردم کم کم پراکنده میشدن به سختی خودمو بالا کشیدم به لبه‌اش که از سرما سرخ شده بود نگاه کردم با یه دستم موهای خیسشو کنار زدم سعی کرد با نگاهش بهم اطمینان بده که حالش خوبه، بی درنگ دستامو دور کمرش حلقه کردم سرمو به سینش چسبوندم، اشکام آروم روی لباس خیسش مینشستن، دستشو تو موهام فرو برد چونشو رو سرم گذاشت. حلقه دستامو دورش تنگ تر کردم. احساس سرما نداشتم، مگه میشه آغوش تورو داشت و سرما رو حس کرد؟ ناجیه مهربون من... لبخندی زدمو آروم پلکامو روی هم گذاشتم طنین ضربان قلبش بهترین لالایی بود که میشد بشنوم.

با صدای پچ پچ ملایمی با فین فین چشمامو باز کردم. روی تختم بودم و رامان و آرمان دو طرفم نشسته بودن. نگاهم به رامان که با چشمای سرخ و موهای نم دار نگاهم میکرد ثابت موند. فهمیدم برگشتم خونه و هنوز همون شبه. به یه دستم سرم وصل بود. صدای آرمانو شنیدم که گفت: خب بیدار شد... نیلو خوبی؟

سرمو به سمتش برگردوندم. دردی حس نمیکردم. فقط حال و هوای سرماخوردگی و فین فین داشتم. با لبخند گفتم: خوبم.

آرمان نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: خوبه. برای چی افتادی تو دریاچه؟

_خواستم توپ اونارو پس بدم، نمیدونم یهو چی شد که افتادم..

آرمان سرزنشگر نگاهم کرد و گفت: دکتر آوردیم بالای سرت، تو سرمت آمپول تزریق کرد، قبل از اینکه سرما بخوری پیشگیری شد.

با نگرانی به رامان نگاه کردم: گفتم: رامان چی؟

رامان لبخندی زد و گفت: من خوبم.

_مشخص همیشه! فردا سرمای وحشتناک میخوری! حالت جامیاد. هرچقد گفتم بیا توهم آمپول بزن مته این افسرده ها...

رامان پرید وسط حرفشو گفت: نیلی باید استراحت کنه بیا ما بریم بیرون.

با اعتراض گفتم: چرا نداشتی دکتر بهت رسیدگی کنه؟ هیچ میفهمی ممکنه سرما بخوری؟
با محبت گفت: چیزی احتیاج داشتی صدام بزن، استراحت کن، من هر از گاهی بهت سر میزنم.

از جاش پاشد و رفت سمت در. من بی حالیشو حس میکردم و این منو میترسوند.

آرمان از جاش پاشد و برادرانه گفت: بیشتر مراقب خودت باش. اگه حالت بد شد یا اگه دیدی حال رامان بده بیا بهم بگو.

با نگاهی قدردان گفتم: ممنون.

لبخندی زد و با شب بخیر از اتاق بیرون رفت.

*** به ساعت نگاه کردم 2:40 بود. چجوری استراحت کنم وقتی ممکنه رامان حالش بد شه؟

سوزن سرم رو باز کردم. با استرس صداش زدم: رامان؟؟؟

لحظه ای بعد به سرعت در رو باز کرد و شوکه گفت: چی شده؟

_من خوبم، سرمو باز کردم. امشب تو هال بخوابیم!!

_چی؟!!!

سعی کردم از جام پاشم که با حرکتی ناگهانی منو سرجام نگه داشت و گفت: از جات پا

نشو... چرا تو هال؟

_چون باید جلوی چشمم باشی.

_من حالم خوبه. استراحت کن.

خواست از اتاق بره بیرون که با نگرانی گفتم:

رامان خواهش میکنم. توقع بیجاییه که ازم میخوای اینجا استراحت کنم وقتی تو توی اتاق

خودت باشی و نتونم ببینم حالت چیه...

اجازه بده تو هال بمونیم... خواهش میکنم.

لبخندی زد و گفت: نگران منی؟

با لحنی قاطع اما نگران گفتم: آره، خیلی.

با لبهای بسته خندید و گفت: خیلی خب... من همینجا یه تشک پهن میکنم رو زمین میخوابم تا

خیالت راحت شه... باشه؟

سری به تایید تکون دادم. از کمد اتاق یه دست رخت خواب برداشتم و روی زمین با فاصله

دو متری از تخت پهن کردم. بعد رفت روی مبل نشست.

_چرا اونجا نشستی؟

_خوابم گرفت میخوابم دیگه. تو استراحت کن.

خیلی خوابم میومد یه نگاه به رخت خوابش و یه نگاه مشکوک بهش انداختم و گفتم: چجوری

اعتماد کنم که من خوابم نمیری اتاق خودت؟

لبخندی زد و با تک سرفه ای که منو نگران تر کرد گفت: قول میدم.

تکیمو کم کم از تکیه گاه تخت سر دادم سرمو رو بالش گذاشتم و گفتم: اگه بیدار شم ببینم

نیستی میکشمت!

پلکاشو روی هم گذاشتم و گفتم: قول دادم دیگه! حالا بخواب.

و خودش کتابمو از روی میز برداشت و مشغول ورق زدن شد.

همونجور چشمامو بهش دوختم تا کم کم پلکام سنگین شد.

غل‌تی زدمو چشم‌امو باز کردم چراغ اتاق خاموش بود و آ‌ب‌آ‌زور روشن. گ‌یج به ساعت که 4:33 رو نشون میداد و بلافاصله به مبلی که ر‌امان روش نشسته بود نگاه کردم. ر‌امان رو همون مبل خواب بود. کتاب هم روی میز گذاشته بود. با دلهره لحاف‌مو محکم کنار زدمو از تخت پایین اومدم خودمو به مبلش رسوندم و بهش خیره شدم. چهرش آ‌روم و خواب بود، پشت دستمو آ‌روم رو صورتش گذاشتم از داغیش وحشت کردم ر‌امان داشت تو تب میسوخت. کنار مبل زانو زدمو صداش کردم اما جوابمو نمیداد. قلبم داشت از جا کنده میشد. خدایا چیکار کنم رفتم سمت تلفن تا به آ‌رمان زنگ بزنم اما وقتی موبایلو برداشتم پشیمون شدم الان حتما خوابه. لبمو گزیدمو خودمو به ر‌امان رسوندم به صورت ملت‌ه‌بش نگاه کردم روش خم شدمو بازوشو به سختی دور گردنم انداختم تا بلندش کنم. هرچند اینکه من بتونم شخصی با اون قد و هیکل رو بلند کنم بعید بنظر میومد. یه بازوشو دور گردنم گذاشتم و جفت دستامو دور کمرش انداختم و بسمت خودم و بالا کشیدم وزنش روی تنم افتاد و تعادلم لحظه ای از دستم رفت و رو کمر به عقب خم شدم اما با تمام قدرتم کمرمو صاف کردم ر‌امان رو محکم تر گرفتم و با قدمای کوتاه و عقب عقب به طرف تخت بردم. چند قدم که به عقب برداشتم پام به لحافم که از تخت به پایین پرت کرده بودم گیر کرد و محکم افتادم رو زمین ر‌امان هم از دستم در رفت و افتاد کنارم. چون روی لحاف افتادم جاییم درد نگرفت ولی ر‌امان روی پارکت افتاد. با چشمای گرد شده بهش زل زدم. نکنه ستون فقراتش شکسته باشه؟ با حرص لحاف رو گرفتم و به گوشه ای پرتابش کردم. با حالی زار ر‌امانو روی تختم کشوندم و بانگرانی بهش خیره شدم. خدایا چیکار کنم... نکنه حالش بدتر شه؟ لامپ اتاقو روشن کردم و دویدم تو آشپزخونه، تو یه ظرف بزرگ آب سرد ریختم و چندتا قالب کوچیک یخ هم توش انداختم. یه دستمال حوله ای هم برداشتمو همرو باهم بردم به اتاقم. ظرف آ‌بو روی کنسول گذاشتم و خودم رو لبه ی تخت نشستم. خب باید دستاش و صورتشو خیس کنم

دیگه!! نه... با کف دست زدم به پیشونیم من مجبورم... ضمنا... رمان نامزد منه دیگه!! تو اون شرایط با یاد آوری این مسئله گونه هام گر گرفت.. دستای لرزونمو با تردید بردم سمتش سرشو از بالش بلند کردم با دست دیگم تیشرتشو کشیدم بسمت سرش. با هر مکافاتی درش آوردم. بدون اینکه به اندامش نگاه کنم، حوله رو تو آب خیس کردم و چلوندم و روی بالاتنش پهن کردم. بازم دستمال میخواستم. نگاهی به اطراف انداختم رفتم سمت کشوی کمد و دوتا حوله دیگه هم برداشتم. یکی رو تا کردم روی پیشونی داغش گذاشتم. دستشو توی دستم گرفتم. به صورتش نگاه کردم که چشماشو مثل بچه های مریض معصومانه بسته بود. درحالی که دستشو با حوله خیس میکردم آروم گفتم: همش تقصیر منه... بخاطر من مریض شدی، اونوقت من هیچیم نشد، کاش من بجای تو مریض میشدم... واسه چی انقد منو شرمنده میکنی؟ میخوای بیشتر بهم ثابت کنی که خیلی فوق العاده ای؟ میخوای بیشتر دوست داشته باشم؟ تو خیلی بی رحمی.... میدونی از چی میترسم؟ اینکه بعد این همه جوابی برای من نداشته باشی. اینکه بازم بگی تو مثل خواهرمی.

با اشکی که روی تخت چکید فهمیدم دارم گریه میکنم. بدون اینکه اشکامو پاک کنم حوله هارو سریع دوباره خنک کردم روی تنش گذاشتم. میدونستم صدامو نمیشنوه وگرنه من انقدر شجاع نبودم که بخوام اینارو بگم... وقتی چشماش بسته بود جسارتم بیشتر شده بود برای گفتن، میدونستم وقتی به چشماش نگاه کنم لال میشم... لبخند تلخی زدمو گفتم: وقتی اینجوری و ساکتی و خوابی میتونم هرچی میخوام بگم... دیگه نمیتونی نه با حرفات حرصم بدی... نه باچشمات منو دیوونه کنی، نه اون لبخندیو بزنی که قلب منو از کار میندازه... ولی بهتره زود خوب شی، من رمان سرخالو بیشتر دوست دارم تا رمانه مریض. حوله ی روی پیشونیشو برداشتمو موهاشو با انگشتم زدم کنار.

دوباره دمای بدنشو چک کردم، تبش اومده بود پایین، با آرامش پلکامو روی هم گذاشتمو خدارو شکر کردم. حوله ها رو توی ظرف آب انداختم. سریع حاضر شدم و کیفمو برداشتم تا برم از داروخونه همون نزدیکی براش دارو بگیرم. هرچند بدون نسخه دارو گرفتن خیلی محدودیت داشت. قبل از رفتن روش ملافه انداختم و با لبخند به صورتش خیره شدم. همونجور که دستمو کنار سرش رو بالش گذاشته بودم زمزمه کردم: من دارم میرم برات دارو بگیرم، دارم بهت میگویم که بعد نگی بی خبر رفتم.

نفس گرمش به پوست صورتم میخورد، دلم میخواست بوسه ای به گونش بزنم اما حسی مانع شد، ازش دور شدم و خونه رو برای رفتن به داروخونه ترک کردم، من حق اینکارو نداشتم... که ببوسمش... اون صیغه محرمیت استدلال خوبی نبود، هر چند عرفا و شرعا و قانونا باشه... مگه مهم تر از حس آدم و رضایت آدم هست؟ من دوستش دارم... اون چی؟ من حق ندارم یک طرفه فکر کنم...

به داروخونه رسیدم تونستم دوتا شربت برای سرماخوردگی و تب بدون نسخه پزشک بگیرم. سریع خودمو به خونه رسوندم دوباره به اتاقم رفتم، هنوز خواب بود، تبش هم بالاتر نرفته بود. پالتومو در آوردمو به ساعت که 6:17 رو نشون میداد نگاه کردم. هوا کم کم رو به روشنی میرفت. رفتم به آشپزخونه و مواد سوپ رو حاضر کردم تا براش سوپ بپزم.

سوپ جو سفید پختم، تو ظرفی ریختم و به اتاقم بردم. هنوز خواب بود تونستم بیدارش کنم و نمیخواستم همونجا کنارش بشینم و بهش خیره بشم. رفتم کنار پنجره و به سپیده دم نگاه کردم. نمیدونم چقدر گذشت که با صدای سرفش از فکر در اومدمو سرمو بسمتش چرخوندم. چشماشو باز کرده بود و گیج به تخت نگاه میکرد. با خجالت رفتم کنارش و گفتم: حالت خوبه؟ درد نداری؟

_ تو برای چی از جات پاشدی؟ من چرا رو تختتم؟!_

_مریض شدی... خیلی تب داشتی، بهت که گفتم باید می‌داشتی دکتر ببینت...

چشمای خستشو بهم دوخت و گفت: من خوبم...

تو جاش نیم خیز شد و ملافش از رو تنش سر خورد. با خجالت به زمین چشم دوختمو

گفتم: مجبور بودم لباستو در بیارم تا با حوله خیس تبتو کم کنم.

تیشتر تشو از رو زمین برداشتم به طرفش گرفتم و گفتم: بیا...

تی شرتو ازم گرفت دستشو رو سرش گذاشت و گفت: ممنون عزیزم... تو زحمت افتادی.

_چه زحمتی... برای جبران محبتت کم بود.

با سستی لباسشو تنش کرد و گفت: اونجا پا وایस्ता... بشین.

رو لبه ی تخت نشستمو با نگاه به قیافه آشفتش گفتم: حالت خوبه؟

لبخند خسته ای زد: مگه میشه خوب نباشم، وقتی تو ازم پرستاری کردی.

گونه هام گل انداخت و لبخندی زدم.

سینی ظرف سوپو دارو هاشو روی پام گذاشتم و گفتم: باید اینارو بخوری...

_خودت درست کردی؟

_سوپ رو آره...

ابروهاش گره خورد: داروها رو از کجا آوردی؟

_من که دارو ساز نیستم... رفتم از داروخونه گرفتم.

با اخم گفت: تو اون وقت میدونی از خونه بیرون رفتن چقد خطرناکه؟

_خب تو حالت بد بود... من باید به خطرناک بودن بیرون فکر میکردم؟

اخماش کمی باز شد و سرشو به بالش تکیه داد.

با تردید به قاشق از سوپ برداشتمو گفتم: بیا بخور... باید دارو هاتو بخوری...

از گوشه چشم نگاهی به قاشق انداخت و پرسید: میخوای مثل پسر بچه ها بهم غذا بدی؟

رمان هدف غیر شخصی

سایت مهدرمان

_اگه خودت نخوری آره.

سینی رو برداشت قاشق رو ازم گرفت و گفت: تو خودت سرماخوردی...اینو تو بخور بعد یکی برای من بیار.

_نه...اینو تو بخور من بعد میخورم.

_پس منم نمیخورم.

اخم کردم:رمان باز مته پسریچه ها لج بگیر!

با لبخند قاشقو سمتم گرفت و گفت: بخور... من تازه از خواب پاشدم. حس گرسنگی ندارم.. تو کل شب بخاطر من بیدار بودی. زود باش.

_رمان؟؟؟

جوابی نداد فقط قاشقو سمت دهنم گرفت. چاره ای نداشتم انقدر نگرانش بودم که برای غذا خوردنش حتی از تکنیک آ کن هواپیما داره میاد استفاده کنم!! اینکه خودم بخورم که چیزی نبود!

قاشقو وارد دهنم کردم. لبخندی بهم زد و قاشق رو دوباره وارد ظرف کرد. سوپو قورت دادم و گفتم:خیلی خب... میرم یه ظرف برات بیارم...

یه قاشق سوپ برداشت و گفت:برای خودت بیار!

بعد قاشقو توی دهن خودش گذاشت.

دهنم نیمه باز موند و بهش خیره شدم. قاشق دهنی من رو خورد!!!

بی توجه به نگاه متعجبم گفت: دیگه نمیتونی ازین بخوری!دهنی شد!

بهت زده گفتم:پس تو چطور خوردیش!دهنی بود!

_سرماخوردگی من شدیدتره.قاشقه ویروسی شد!

سعی کردم جلوی لبخندمو بگیرم:خیلی خب تمومش کن ...سرد میشه..

_ برو یه ظرف برای خودت بیار، باهم میخوریم.

_ تو بخور من بعد میخورم.

_ پس تو اینجا بمون من برات یه ظرف میارم.

از جام پاشدم: خیلی خب، الان میرم میارم.

با لبخند به در اشاره کرد. سری تکون دادمو رفتم بیرون. یکم سوپ تو ظرف ریختم و برگشتم به اتاق. وقتی سوپ رو تموم کرد ظرف رو توی سینی گذاشت و گفت: خیلی خوب بود، دستت درد نکنه.

یکم شربت تو قاشقش ریختم جلوی دهنش گرفتم: نوش جان.. اینم بخور.

شربتو خورد و گفت: داروی تو چی؟

_ من سالم خوبه... همون سرم خوبم کرد.

_ دکتر گفت باید دارو تو بخوری.

بطری شربتو از روی میز برداشتم بدون اینکه تو قاشق بریزم به قلمپ خوردم با قیافه درهم

گفتم: خیلی خب! طعمش مثل زهرماره!

_ من میرم تو اتاق خودم... تو رو تخت استراحت کن.

اعتراض کردم: نه. از جات پانشو. من نیاز به استراحت ندارم، یکم تو به حرف من گوش کن!

_ خیلی خب! آروم باش!

آرومتر گفتم: قهوه میخوری برات بیارم؟

_ الان نه!

چشمامو باریک کردم و به فکر فرو رفتم و پرسیدم: رامن!!! تو اولین بار که تو ایران بعد از برگشت از باغ وحش دعوتت کردم بیای تو یه نسکافه بخوری گفتی نسکافه دوست

ندارم... بعد دوباره گفتم خب بیا قهوه بخور گفتی باشه. بیارم ریتا گفت تو قهوه دوست نداری!! چرا؟؟؟

انگار یه چیزی یادش اومد خندید و گفت: در حقیقت قهوه دوست ندارم، اونروز که دعوتم کردی بخاطر اینکه نیام تو گفتم نسکافه دوس ندارم. بعدش گفتی قهوه اگه میگفتم اونم دوس ندارم ضایع میشد!

_ چرا نمیخواستی بیای تو؟

_ اونموقع فکر میکردم نوید نامزدته، تو ایران خوشایند نبود وقتی خونه نیست پیام تو.

با اخم گفتم: واقعا که! درمورد من چی فکر کرده بودی!!

با مهربونی نگاهم کرد: در مورد تو فکری نکردم، گفتم شاید اون ناراحت شه... بعد فهمیدم اون بهترین برادریه که یه دختر میتونه داشته باشه.

رامان به فکر فرو رفت، منم حرفی نزدم فقط بی سر و صدا ظرفارو بردم آشپزخونه. فکر کرده بود نوید نامزدمه!! چرا گاهی این پسره انقد خنگ میشه!

داشتم ظرفارو که شسته بودم تو جاذرفی میذاشتم که صدای باز شدن در ورودی رو شنیدم. یعنی کیه این وقت صبح؟ از آشپزخونه رفتم بیرون با دیدن امیلی که پاورچین پاورچین میومد لبخندی زدمو محکم بغلش کردم. نمیدونم چرا انقد دلتنگش شده بودم. همونجور که تو بغلش بودم گفتم: شنیدم دونفر حسابی سرما خوردن!! اومدم بینم حالشون چطوره.

از خودم جداش کردم با نگاه تو صورت زیباش پرسیدم: آرمان بهت گفت؟

_ براش کاری پیش اومد باید زود میرفت، نتونست بهتون سر بزنه، از من خواست پیام بینم حالتون چطوره. الان خوبی؟

_ من خوبم، رامان یکم بیحاله.

_ جدی؟ پس بریم پیشش.

باهم بطرف راهرو رفتیم وقتی میخواست در اتاق رامانو باز کنه گفتم: امیلی.
_بله.

_رامان تو اتاق منه!

ابروهاش رفت بالا و با حالت بامزه شیطنت آمیزی بهم زل زد.

خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم: چیه خب، حالش بد شد مجبور شدم!

خندید و بطرف اتاق من رفت، باهم وارد شدیم. رامان رو تخت نشسته بود. امیلی سرزنده و

خوشحال بهش سلام کرد و گفت: چطوری مرد بیمار؟

با لبخند ژکوندی: خوبم، آرمان همرو خبر کرده! الان او با ما هم میدونه!

امیلی پالتوشو در آورد: اومدم براتون سوپ پیزم.

روصندلی میز آرایش نشستم و گفتم: زحمت نکش درست کردم، من حالم خوبه.

_چه خوب، پس اگه خوبین چهار نفری بریم گردش، نظرتون چیه؟

رامان قبل از اینکه جواب بدم از جاش پاشد و گفت: خوبه.

اعتراض کردم: تو باید استراحت کنی.

بی توجه به حرفم روتختی رو مرتب کرد و با لبخند از اتاقم رفت بیرون.

همینطور که به در خیره بودم غر زدم: میخواد قوی بنظر بیاد!!

_هست دیگه!

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: چهار نفری؟ کجا؟

_با جیسن، ازش پرسیدم امروز کار نداره، میتونیم بریم شهر بازی!

_میتروسم حال رامان..

_اصلا نگران نباش، جیسن گفت میبرتش بیمارستان تا یه آمپول گنده بزنه! اونموقع خوبی

حالش تضمین میشه!

با لبخند سری تکون دادم جواب لبخندمو داد :

وقتی کارت با نیکولاس شروه شه دیگه از این فرصتا پیش نیاد تا بتونیم دور هم باشیم.
با یادآوریش چینی به ابروهام افتاد، امیلی دستامو گرفت و با لحن اطمینان بخشی گفت: نگران نباش، همه چیز خوب پیش میره.
_ امیدوارم.

با امیلی تو ماشین منتظر بودیم تا جیسن و رامن از بیمارستان بیان بیرون. خدا میدونه با چه مکافاتی رامنو مجبور کردیم بره دکتر. جیسن خیلی سعی کرد تا بلاخره راضی شد!!
نمیدونم چرا فکر میکردم رامن از آمپول میترسه! از فکرم خندم گرفت. امیلی صدای ریز خندمو شنید: چرا میخندی؟؟

صورتمو از صندلی جلو که بهش تکیه داده بودمو به بیمارستان نگاه میکردم جدا کردم و گفتم: رامن از آمپول میترسه؟

خندید: نه بابا، از دکتر رفتن خوشش نیاد! روانیه دیگه!

با خنده به ساعت که پنج و نیم رو نشون میداد نگاه کردم: چی شدن اینا! نیم ساعته رفتن تو بیمارستان!!

توجاش کمی جابجا شد و گفت: آره واقعا، ماشین هم انقد گرمه داره خوابم میبره!

_ بخاریو کمش کنیم رامن سردش میشه! میدونی که چقد سرماییه.

_ خیلی نگرانشی. یه حسایی دارم!

یه چشمشو باریک کرد و با شک نگاهم کرد.

لبخندم مشخص شد. اینکه امیلی بدونه چه فرقی میکنه.

دکمه های یقشو باز کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. انگار خودش هم دلش نمیخواست راجع به این مسئله ازم سوال کنه... یه چیزی تو امیلی برام مبهم بود. حس میکردم یه قسمت مهم و بزرگ از وجودشو نمیشناسم.

به شیشه بخار گرفته خیره موندمو سرمو به پشتی تکیه دادم. انگشتمو روی شیشه کشیدم و ناخودآگاه حرف r رو نوشتم. زودپاکش کردم از همون قسمت رمان و جیسن رو دیدم که به طرف ماشین میومدن.

وقتی سوار شدن موجی از هوای سرد وارد ماشین شد. شونه هامو دادم بالا. جیسن درحالی که آماده راه انداختن ماشین میشد با پوزخند گفت: خیلی خب حال آقای رمان خوبه! فقط یکم مشکل نشیمنگاهی داره که بزودی حل میشه!

من و امیلی ریز ریز خندیدیمو رمان اول به جیسن بعد از آینه به ما چپ چپ نگاه کرد و گفت: جیسن با اردنگی برات مشکل گیج گاهی درست میکنما!
من پرسیدم: چرا دیر کردین؟

رمان درحالی که کمر بندشو میبست: پرستاره عاشقم شده بود، طولش داد!
جیسن با لبخند بانمکی ماشین رو راه انداخت و گفت: کاش یکم به عمق حرفات دقت میکردی!

رمان بی حرف پوزخند صداداری زد و کمی بعد پرسید: خیلی خب! کجا بریم؟؟؟
امیلی با ذوق گفت: اول بریم بازار محلی، من عاشق بساطای سرخپوستام!!
جیسن مخالفت کرد: هوا خیلی سرد و مرطوبه!! اون باشه برای یه روز آفتابی!
امیلی حالت متفکری به خودش گرفت و گفت: امممممم، خب.... بریم یجایی که موسیقی باشه، که هم برقصیم هم آهنگ گوش کنیم، بریم کنسرت!

جیسن دوباره مخالفت کرد: بنظرت این به رمان اشاره کرد... بیمار متحرک میتونه برقصه؟

رامان پوزخندی زد و گفت: امروز خیلی بانمک شدی جیسن!

_من همیشه باحال بودم!

_من حالم خوبه! بریم از همون بازار محلیا که امیلی میگه.

_خیلی خب، بریم.

سکوت کرده بودم و به آهنگی که در حال پخش بود گوش میکردم.

وقتی رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم جیسن کنار رامان ایستاد و گفت: شما دخترا جلوتر

برین، ماهم پشت سرتون میایم.

امیلی با لبخند دست منو گرفت و باهم مشغول قدم زدن شدیم. جای جالب و قشنگی

بود. دیدن آدمای بومی سرخ پوست از نزدیک واقعا شگفت انگیز بود. هوای ابری و مرطوب

که رو به گرگ و میش میرفت و زمین نم دار زیر قدم هامون هماهنگی خوبی داشتن.

امیلی با شوق منو به سمت بساط زنی که صنایع دستی میفروخت کشوند و با هیجان مشغول

دیدن دستبند هایی با مهره های چوبی شد. نیم نگاهی به جیسن و رامان که یجا و ایستاده

بودن و حرف میزدن انداختم و بعد نگاهی کلی به اجناس زن سرخپوست انداختم که

دستبندی توجهمو جلب کرد.

بندی چرمی و نازک داشت که یه مهره عقیقی وسطش داشت و دوطرفش دوتا چیز شبیه

دندون گرگ داشت. داشتم بهش نگاه میکردم که زن با انگلیسی لهجه داری گفت: اینا

جفتن، برای عاشق و معشوق، عشق و علاقه بینشونو بیشتر و پایدار میکنه.

با اینکه به این مسائل اعتقاد نداشتم لبخندی روی لبهام نقش بست. امیلی لبخندی زد و

گفت: چه جالب، نیلو بیا دوتا بگیریم برا روز مبادا!

خندیدم: روز مبادا؟ فکر خوبی.

هر کدوم دو جفت گرفتیم و بازم به راهمون ادامه دادیم. هوا تاریک شده بود و چراغای نفت سوز و مشعل های ایستاده روشن شده بودن و نورشون جلوه قشنگی در انعکاس با آدما و وسایل بوجود آورده بود.

نگاهم به مسیر بود که امیلی دستمو تکون داد و درحالی که به سمتی اشاره میکردگفت: یه چادر فالگیری.. بیا بریم ببینیم چه خبره.

به چادر بزرگی که ازش نور زرد رنگ ساطع میشد نگاه کردم و با بی میلی گفتم: به این چیزا اعتقاد ندارم امیلی!

اخم بانمکی کرد: حرفشم نزن، خوش میگذره.

لبخندی به لبم نشوندمو موافقت کردم. به پسرا گفتیم که داریم میریم تو چادر.

اولش چپ چپ و بعد با پوزخند بهمون نگاه کردن! خب مسلما اونا از کنجکاوی دخترونه و فالگیری خوششون نیاد! امیلی براشون ادایی در آورد و منو بسمت چادر کشوند. به محض ورود فضای عجیبش منو متعجب کرد!

کلی مجسمه و وسایل تزیینی بومی اونجا بود.

در انتها پرده مهره ای وجود داشت که انگار فضای چادر رو تقسیم میکرد. همین لحظه زنی پرده رو کنار زد و به سمتمون اومد. لباس آبی تیره بلند تنش بود و آرایش غلیظ آبی رنگی به چشم داشت.

با لبخند بهمون سلام کرد. جوابشو دادیم. امیلی پرسید: شما فال میگیرین؟

زن موهای شبق رنگشو پشت گوش زد و گفت: اگه مشتاقین، البته!

از چهره مرموزش زیاد خوشم نیومد. فضای تیره چادر با هاله هایی از نور شمع های زیادی که اونجا بود هم حس ترسناکی به آدم میداد! امیلی شادان دستمو کشید و به دنبال زن اونطرف پرده مهره ای رفتیم. میز گرد کوچیکی با پایه کوتاه روی زمین بود که زیرش یه

گلیم با طرح‌های ریز از نقاشی‌های روی دیواره‌های غار داشت. روی میز به گوی بنفش رنگ قرار داشت. زن به نشستن دعوت‌مون کرد.

خودش اول نشست و من و امیلی هم سمت مخالف میز نشستیم. نیم‌نگاهی به امیلی انداختم چشمای سبزش از کنجاوی میدرخشید. بازم از انرژی این دختر در عجب موندم. داشتم فکر میکردم خوشبحال رامن و جیسن که بیرونن. همین لحظه زن گفت: به چی فکر میکنی دختر شرقی؟

با چشمای از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم.

پوزخند محوی گوشه لبهای برجستش نشسته بود. شوکه شده بودم، از کجا فهمید من شرقیم؟ آب دهنمو قورت دادمو گفتم: هیچی! شما آینده رو پیش بینی میکنین؟

معمولا کسی دوست نداره اینو بدونه، حداقل تا آخرش... پیش بینی به تصویر مبهمه از واقعیاتی که ممکنه پیش بیاد... اما انسان قادره تغییرش بده.

سری به تایید تکون دادم. امیلی پرسید: اسم شما چیه؟

تامارا، و اسم شما؟

پیش دستی کردم: شما نمیتونین حدس بزنین؟

خندید، خندش ترسناک بود. لبامو جمع کردم و نیم‌نگاهی به امیلی انداختم، اونم عاقل اندر سفیه به تامارا زل زده بود.

خندش قطع شد درحالی که هنوز رگه‌هایی از خنده تو چهره و صداس مشخص بود گفت: خب؟ اسمتونو نگفتین؟

امیلی جواب داد: من امیلی، و ایشون دوستم نیلوفر هستن.

کمی به چهره هامون نگاه کرد و گفت: اول فال کدومتونو بگیرم؟

به امیلی نگاه کردم و گفتم: اول تو.

امیلی با تردید لبشو گزید و به تامارا خیره شد.

گوی رو از روی میز زد کنار و گفت: دستاتو بزار روی میز.

امیلی آهسته دستاشو به کف گذاشت رو میز.

تامارا پوزخندی زد و دستای امیلی رو برگردوند و به کفش نگاه کرد. نگاهش از کف دستای

امیلی بالاتر رفت و به چشماش خیره شد دقیقه ای بعد آهسته گفت: تو یه حس کهنه داری...

حسی که فقط پیش خودت نگهش داشتی و برای هیچکس نمایانش نمیکنی... عذابت میده اما

اون ...

امیلی وحشت زده دستاشو از روی میز برداشت و به زمین خیره شد. بهت زده از کارش بهش

خیره موندم. سعی کرد خونسردیشو بدست بیاره. موهاشو زد پشت گوشش و گفت: من...

نمیخوام ادامه بدم. نیلو تو شروع کن.

تامارا پوزخند عمیقی روی لب نشوند و بمن خیره شد. نگاه پرسشگرمو از امیلی گرفتم..

دستامو روی میز گذاشتم و بهشون خیره موندم. تامارا بدون اینکه به چشمام نگاه کنه به کف

دستام خیره شد. اخماش توهم رفت و نفس عمیقی کشید.

با تردید نگاهش کردم. جدی گفت: برای تو که مسئله ای نیست اگه بگم؟ جلوی دوستت...

امیلی خجالت زده سرشو انداخت پایین. سری به نفی تکون دادم و منتظر به لبهاش زل زدم.

لب باز کرد و گفت: تو خیلی درگیری. همه مسائل برات پیچیده شده، راه خطرناکیه، سه تا

مرد تو راهتن... یکیش صادقانه و عاشقانه سمت توئه ولی هنوز مطمئن نیست، یکیش

برادرانه سمتته و خیلی هم دوستت داره... حرفشو قطع کرد و به چشمام خیره شد.

آب دهنمو قورت دادمو منتظر ادامه حرفش موندم.

نفس عمیقی کشید: یکیشم هم عاشقانه، هم دروغین، و هم خیلی ترسناک...

تو درگیر مثلثی هستی که از هیچکدوم از زوایاش خیری نصیبت نمیشه. یکی رو میخوای، یکی میخوادت، یکی هم میخوادت و هم برای یک مسئله ای خواستنش میخوای. با پوزخند نیم‌نگاهی بهمون انداخت و گفت: و یکی از زوایای این مثلث تمام آرزوی یه نفره، یه نفر که حسش از هر حسی حقیقی تره...

حرفاش برام گنگ بود، سه مرد؟ چرا سه تا؟ من عاشق رمانم. مرد دیگه ای هم هست؟ کی آرزوی یه نفره؟ نمیتونستم حرفاشو با زندگی واقعیم یه جا بچینمو ادغامشون کنم، نمیدونستم اعتقادی به حرفاش دارم یانه، با اینکه اینکارمون جنبه سرگرمی داشت انگار حسابی حال هردومونو گرفته بود، اما امیلی چرا؟ اونکه حتی نداشت کامل فالشو ببینه... با افکاری مغشوش از چادرش اومدیم بیرون. رمان و جیسن به طرفمون اومدن وقتی قیافه هامونو دیدن نیم‌نگاهی بهم انداختن و رمان با پوزخند پرسید: جیساتونو خالی کردین برگشتین؟ چقدر چرت و پرت بهتون گفت؟

با چهره ای جدی گفتم: اونقدر اهرم چرت و پرت نگفت.

جیسن خندید: اینکه با شاهزاده قصر الماس ازدواج میکنین و ازین چیزا؟

امیلی از حالت متفکرش اومد بیرون لبخند زورکی زد و گفت: بنظر من که از خودش درمیآورد! مگه نه نیلو؟

_شاید.

رمان لبخندی زد و با نگاه به مسیر برگشت گفت: دیگه بریم ازین بساط جادوگری؟

جیسن دستاشو تو جیباش انداخت و درحالی که جلو میوفتاد گفت: موافقم! از دست امیلی با این ایده هاش!

من و امیلی پشت سر رمان و جیسن راه افتادیم. وقتی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم حس بهتری پیدا کردم.

جیسن از آینه بهم نگاه کرد و پرسید: نیلو تو نظر بده، دوست داری کجا بریم؟
لبخند کم‌رنگی زدم: برای من فرقی نمیکنه.

امیلی گفت: شهربازی! همونجا هم یه چیزی میخوریم، چطوره؟

رامان سرشو کج کرد با نگاه به امیلی گفت: من با شهربازی موافقم!

جیسن با بی میلی گفت: برای شما دوتا که کودک درونتون بیش فعاله شهربازی خیلیم کمه!

امیلی خندید و درحالی که تو جاش لم میداد گفت: امشب کودک درون توهم فعال میشه!

آرنجمو به در ماشین تکیه داده بودمو بی حرف به حرفاشون گوش میکردم.

وقتی رسیدیم از همه زودتر پیاده شدم.

جیسن رفت تا ماشین رو پارک کنه ما سه نفر باهم وارد شهربازی شدیم. خیلی پر زرق و

برق و نورانی بود، ترکیب رنگهای شاد دل آدمای بالغ هم بچه میکرد، چه برسه به خود بچه

ها. با نگاه به رامان ازش پرسیدم: حالت خوبه؟ لبخند زد: معلومه که خوبم! توهم اگه یه آمپول

خانواده میزدی الان میدونستی چه حالی دارم!

خندیدم و گفتم: یقه پالتو تو مرتب کن سردت نشه.

یقشو بالا کشید و گفت: جیسن مارو اینجا کاشت خودش با ماشین رفت دنبال دوست

دخترش!!

امیلی خندید: ازین کارا هم بلده؟

رامان پوزخند زد: گول ظاهر معصومشو نخورین، زیر اون قیافه مظلومش یه بازم یه قیافه

مظلومه! خلاصه نیاز به مثال زدن نیست، فقط بهم اعتماد کنین من که دروغ نمیگم!!

شروع کردیم ریزریز خندیدن. با اومدن جیسن خندمون شدیدتر شد. چشماشو بینمون

چرخوند: فقط دو دقیقه تنهاتون گذاشتم!!

رامان با لبخند بانمکی گفت: داشتم از خوبیات برایشون میگفتم! اینا هم استفاده میکردن! ابروشو داد بالا و جوری به رامان نگاه کرد که یعنی خر عمته!
رامان دستشو رو شونه جیسن گذاشت و گفت: امیلی گفت مارو سر کار گذاشتی رفتی دختربازی!!

امیلی چشاشو گرد کرد دستشو جلو دهنش گرفت و گفت: چی!!!!!!؟؟ من گفتم؟
رامان تایید کرد: نیلی هم تایید کرد! باخنده ضربه ای به بازوش زدمو گفتم: همزن!!!
جیسن و امیلی متوجه منظورم نشدن رامان گفت: منظورش اینه من خیلی جذابم!
چشمامو باریک کردم پوزخند کجی زدم.

رامان دستاشو تو جیباش فرو برد و با ظاهری جدی گفت: آمار چرت و پرت گفتن برا امشب
زیادی رفت بالا، دیگه بریم شام بخوریم که من گشمنه!

همه موافقت کردیمو با شوخی و خنده سمت رستوران بزرگ شهربازی رفتیم.
وقتی سفارش رو دادیم. رامان به اطراف نگاهی گذرا انداخت و گفت: خر پر نمیزنه! چه خلوته!
جیسن متعجب گفت: مگه خر پر نمیزنه؟

امیلی خندید: اصطلاحات ایرانی!

رامان جواب داد: دقیقا! از دهنم میپره گاهی!

من دستمال کاغذی برداشتم و گفتم: همینجوری خلوت خوبه!

امیلی سری تکون داد و گفت: هنوز از طرف شرکت باهات تماسی نگرفتن؟
_ چیز زیادی نمونده، بزودی باید برم.

_ فردا اسپنسر رو میارم خونه رامان، برای کارای کامپیوتر و زبان ایتالیایی.

_ خوبه، عصر میاین؟

_ احتمالا.

سفارشارو آوردن و همه کم کم شروع کردیم. سکوت بود. برای عوض کردن فضا روبه جیسن پرسیدم: حال میسن چگونه؟

خوبه، بردمش خونه سم، میدونم تنها گذاشتنش یه ریسکه!

بعد سرزنشگرانه به امیلی نگاه کرد. امیلی خندید و گفت: خب چرا بمن اونطوری نگاه میکنی؟!

جوابی نداد و مشغول خرد کردن استیکش شد.

به رمان نگاه کردم لبخندی تحویل داد. جواب لبخندشو دادمو یکم از نوشابه خوردم.

بعد از شام تصمیم گرفتیم سوار چرخ و فلک شیم. البته ایده امیلی بود. قبول کردیم و چون کابینای چرخ و فلکش دونفره بود من و رمان باهم و جیسن و امیلی باهم رفتن.

وقتی سوار شدیم و آرام شروع به حرکت کرد. نفس عمیقی کشیدم و به منظره ای کخ کم کم میرفت پایین خیره شدم.

رمان بیخیال پا روی پا انداخت و گفت: از بچگی چرخ و فلکو دوس نداشتم! هیچ حسی به آدم نمیده.

با لبخند به چهره درهمش نگاه کردم و گفتم: من حس خوبی دارم. وقتی بچه بودم هیچوقت سوار چرخ و فلک نشدم. همیشه لج میگرفتم و دلم میخواست بازیای فکری شهربازی رو انجام بدم.

لبخند زد: پس فقط به فکر درس و کتاب بودی، هیچوقت دلت نخواست یکم هیجان تجربه کنی؟

همسن و سالام همیشه مسخرم میکردن... خرخون کلاس، خودشیرین.... همیشه ازم فراری بودن، حتی از قبل مدرسه، دخترا عشق عروسک بودن و من همیشه کتاب داستان میخواستم، من قبل از اینکه برم مدرسه خوندنو یاد گرفتم.

لبخند مه‌ربونی بهم زد و گفت: تو خیلی متفاوتی...

ته دلم لرزید. به چشماش خیره شدم. نگاهشو گرفت و گفت: من بازیگوش بودم! تموم اسباب بازیامو تجزیه می‌کردم تا یه چیز جدید بسازم. مامانم از دستم کلافه بود! زیر لب گفتم: چه دوست داشتی....

_هوم؟

_هیچی، بیچاره مامانم.

خندید سرفه ای کرد و گفت: صبح یه چیزی می‌ذارم پشت در اتاقت! فقط حواست باشه لگدش نکنی!

_چی هست؟

_خودت میبینی. نیلی شاید دیگه خیلی فرصت پیش نیاد برای تفریح.

_آره میدونم، باید رو کارم تمرکز کنم.

به گوشه ای خیره موندم رامان چونمو گرفت و صورتمو روبروی خودش قرار داد، آروم گفت: نگران هیچی نباش، به خودت اعتماد کن، من... کمکت می‌کنم.

به چشماش خیره موندم. دستشو از زیر چونم برداشت. هردو سکوت کردیم. نگاهشو به روبروش دوخت. تا وقتی چرخ و فلک ایستاد حرفی نزدیم. رفتاراش برام علامت سوال بود، اینکه نگاهشو ازم می‌گرفت، حس خوبی داشتم، حسی که بهم خبرای خوب میداد و دلم خوش و خوشتر میشد.

شب خوبی بود. امیلی من رو به عنوان همراهش تقریباً سوار تک تک وسیله‌ها کرد! اون چند مورد هم مناسب سن ما نبودن! رامان و جیسن کلی بهمون خندیدن کلا انگار نقش بادیگاردمونو داشتن چون سوار چیزی نمیشدن فقط نگاهمون میکردن و میخندیدن. اونقدر بهم خوش گذشت و خسته شدم که وقتی برگشتم خونه سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح که پاشدم ساعت 9 بود. خمیازه ای کشیدمو سمت در رفتم. با یاد آوری حرف دیشب رامان آروم در رو باز کردم. با خنده قاب عکس رو میزی که توش نیلوفر و رامان لبخند میزدن، و دوتا آدم برفی هم کنارشون بودن رو از زمین برداشتم و بهش خیره شدم. چقدر قشنگ شده بود. گذاشتمش رو کنسول کنار اونیکی قاب و رفتم بیرون. رامان بازهم خونه نبود! وقتی نبود عصبی میشدم، فکر اینکه رفته دیدن ریتا همه ذهنمو درگیر میکرد. عصر امیلی و اسپینسر اومدن پیشم.

اسپینسر دختر خوب و با حوصله ای بود. یه کتاب از اصطلاحات ایتالیایی برام آورده بود، خودش هم کلی باهام کار کرد و شمارشم داد تا اگه سوالی داشتم ازش بپرسم. چند روز به سرعت سپری شد. شب پیش خانم کالن باهام تماس گرفت تا فردا راس ساعت 9 شرکت باشم. یکی از لباسایی که امیلی بهم داده بود رو تنم کردم یکم عطر زدم و با برداشتن کیفم و نگاهی مختصر تو آینه از اتاق رفتم بیرون. رامان رو کاناپه نشسته بود با دیدنم کمی جابجا شد و گفت: داری میری؟
_آره.

باچهره ای نگران از جاش پاشد سویچی به سمتم گرفت و گفت: اینو بگیر.
با تردید سویچو گرفتم و گفتم: سوویچ ماشینته؟
_نه... یه ماشین گرفتم تا ازش استفاده کنی.
با چشمای گرد شده گفتم: نه من نمیتونم..

خواستم سویچو پس بدم که گفت: نیلی بس کن، بهش احتیاج داری... سرگرد خواست اینکارو کنم. پولشم از ایران اومده. وگرنه من هرگز با یه ماشین تو لس آنجلس به این بزرگی تنها ولت نمیکردم. قوانین گاهی دست و پا گیره.

لبخندی بهش زدم و با نگاه اطمینان بخشی گفتم: نگران من نباش، مراقب خودم هستم.

سری به تایید ت‌کون داد و گفت: امیدوارم، می‌خواست‌م یه ماشین بهتر بگیرم ولی سرگرد گفت باید ساده باشه تا مشکوک نباشه.

_ حرفش‌م نزن، خیلی مرسی رامان!

_ دیگه برو، دیرت میشه، خیلی مواظب باش.

_ چشم. خدا حافظ.

به چشمای نامطمئنش خیره شدم، چقدر نگرانش برام شیرین بود، دلم می‌خواست قبل از رفتن بغلش کنم اما به میل‌م غلبه و به لب‌خندی اکتفا کردم با لب‌خند قشنگش جواب‌مو داد، برای اینکه وسوسه نسگش‌م و بغلش نکنم فوری از خونه اومدم بیرون. آخرش دیوونه میش‌م.

تو پارکینگ وایستادم و نگاهی به اطراف انداختم، ماشین من کدومه؟! حتی یادم رفت پیرسم. ریموت رو تو دست‌م گرفتمو دکمشو زدم. با صدایی که از پشت سرم اومد برگشتمو با لب‌خند به اپل کورسای آلبالویی رنگ روبروم نگاه کردم، چه عالی! زود سوار شدم و کمر بندمو بست‌م. روشنش کردم و راه افتادم.

رانندگی تو لس آنجلس برای اولین بار! آخ خدا چه حس بی نظیری. به جی پی اس ماشین نگاه کردم. ای جانم رامان مهربون من! جی پی اس رو آدرس شرکت تنظیم بود. لب‌مو گزیدم و با فکر به محبتاش باقی مسیر رو طی کردم. بعد از پارک کردن تو پارکینگ با اعتماد بنفس وارد ساختمون شدم.

خانم کالن با لب‌خند بهم سلام کرد جوابشو دادمو پرسیدم: آقای والبرگ تو دفترشون هستن؟
_ بله.

سری ت‌کون دادم: متشکرم.

با آسانسور به طبقه آخر رفتم و وارد اتاقم شدم. کیفمو روی میزم گذاشتم و با نگاه دقیقی به جایگاهم به طرف در دفتر نیک رفتم. باید نیک صدایش کنم، صمیمی و خاص! با پشت دست تقه ای بهش زدم و آرام در رو هل دادم. نیک به محض دیدنم گفت: بیا تو خانوم روپرت. لبخندی زدم: سلام، صبحتون بخیر قربان.

جواب لبخندمو با لبخند ژکوندی داد و ازم خواست برم داخل. وارد شدمو روی مبل جلوی میزش نشستم.

_برنامه کاریت روی میزت هست.

مات نگاهش کردم، عجب آدمی هستی آقای والبرگ! چقدر میخوای خشک باشی و خودتو بی تفاوت جلوه بدی، انگار تو همونی نیستی که با یه ملاقات منو به مهمونی دعوت کردی.

لبخندی تحویلش دادم: حالتون چطوره؟

با نگاه مشکوکی گفت: خوبم، چطور؟

بالبخدمعصومانه ای گفتم: فقط خواستم حالتونو پپرسم، اگه اجازه بدین من برم سر کارم.

از جام پاشدمو آرام بسمت در رفتم. صدای پاشنه کفشم سکوت اتاق رو میشکست.

_خانوم روپرت؟

سرمو برگردوندم سمتش: بله؟

_ممنون.

لبخندی زدمو از اتاقش رفتم بیرون.

خوبه باید بلاخره تحت تاثیر قرار بگیری خلافاکاره مودب!

پشت میزم نشستمو نگاهی به برنامه کاریم انداختم. کار تو یه شرکت و خصوصاً منشی بودن

تنها چیزی بود که هرگز بهش فکر نکرده بودم، نگاهی به لیست انداختم و بعد بی حوصله

برنامه رو کنار گذاشتم. ساعت ده یه جلسه داشت. نیم ساعت مونده بود، کمی تو کامپیوتر سرک کشیدم تا ساعتش برسه.

چون جلسه داخلی بود، صبر کردم و پنج دقیقه مونده به زمان شروع جلسه رفتم بهش اطلاع دادم. باید باهاش تو جلسه شرکت میکردم. اولین متن حرفاش تو جلسه از پیش تعیین شده بود، اما از دفعات بعد من باید تنظیمش میکردم، باهم سوار آسانسور شدیم، هر از گاهی نیم نگاهی بهم مینداخت، نگاه مرموزش خیلی حال‌تا داشت، تمسخر، تحقیر آمیز، یا حتی تحسین انگیز. سعی کردم حس بدی که بهش دارم تو ظاهرم بروز ندم و فقط اون لبخند کم‌رنگ دائمی که وقتی کنارش بودم رو لبام بود رو حفظ کنم.

آسانسور که متوقف شد. نگاهشو ازم گرفت و خیلی جدی و محکم رفت بیرون پشت سرش راه افتادم تا به سالن جلسه رسیدیم. بعد از نشستن. صحبتا راجع به ساختن یه مجتمع تفریحی تو لاس وگاس شروع شد. فکرم هر جایی پرسه میزد جز اون جلسه. دلم میخواست زودتر راه به زمین زدن نیک رو پیدا کنم. یعنی چقدر باید صبر میکردم؟

جلسه که تموم شد. به دفترش برگشتیم. وقت ناهار بود. چندان هم گرسنه نبودم. قبل از اینکه وارد دفترش بشه نگاهی بهم انداخت و گفت: با رستوران شرکت تماس بگیر بگو دو پرس غذا بیارن دفترم.

چشم.

رفت تو دفترشو در رو بست. پوفی کشیدمو به لیست شماره های روی میز نگاهی انداختم. غذاخوری شماره 8 بود. تماس گرفتم زنی جواب داد: بله؟

منشی بیس هستم، ایشون دو پرس غذا میخواستن، هرچه سریع تر.

بله خانم، خوراک خاصی مد نظرشون هست؟

مرتیکه نجسب، میمرد بگه چی میخواد؟ کلافه پا روی پا انداختمو گفتم: بهترین غذایی که امروز دارین و مورد علاقه ایشونه چیه؟
_ریزوتو با رویولی قارچ.
_همین که میگین رو دو پرس بفرستین.
_بله حتما.

تلفن رو قطع کردم. دو دقیقه بیشتر طول نکشید. پیشخدمتی با یه میز چرخدار اومد تو وسلام کرد.

جوابشو دادمو به دفتر نیک اشاره کردم.
سری تکون داد و با میزش وارد اتاق شد.

بیرون که اومد قبل از رفتنش گفت: رییس خواستن برین به اتاقشون.
از جام پاشدم. لابد میخواد بگه بیا اینارو بجو بریز تو حلقم! از فکرم چندشم شد و شونه هامو جمع کردم. وارد اتاقش که شدم پرسیدم: بامن کار داشتن قربان؟
روی یکی از صندلیای روبروی میزش نشسته بود لبخند کجی زد و با نگاه اشاره کرد بشینم.
رفتم روبروش نشستم. بشقابی غذاشو برداشت و گفت: شروع کن!
گیج نگاهش کردم.

به بشقاب روی میز نگاه کرد و گفت: ناهار نمیخوری؟ نکنه رژیم داری؟

وای خدا من چقدر خنگ شدم. بشقابو برداشتم و گفتم: نه رژیم ندارم.

با چنگال یه تیکه قارچ تو دهنش گذاشت و گفت: روز اول کاریته، راضی هستی؟

لبخندی زدم: بله راضی هستم قربان، شرکت شما...

حرفمو قطع کرد: قرار بود وقتی دونفریم منو نیکولاس صدا بزنی، اگه اینکارو نکنی منم نمیتونم ایسون صدات کنم.

لبخند جذابی روی لب نشوندم: اما من فکر بهتری دارم.

خونسرد منتظر ادامه حرفم موند. لبخندمو تشدید کردم و گفتم: نیک!

یه لحظه حالت نگاهش عوض شد و مات نگاهم کرد. انگار داشت به چیزای دیگه فکر میکرد و صورت من فقط براش به منزله نقطه ای بود که بهش خیره میشن و میرن تو فکر بدون اینکه متوجه اون نقطه باشن..

منتظر موندم تا خودش شروع کنه به حرف زدن. دوباره چهرش به حالت اول برگشت و با خونسردی کامل به غذا خوردنش ادامه داد!

نمیخواستم بحث از توجهش منحرف شه و اسه همین گفتم: ناراحت میشی؟
_بابت چی؟

_اینکه نیک صدات بزنم؟

با لبخندی محو نیم نگاهی بهم انداخت: چرا باید ناراحت شم، هرطور که راحتی.

لبخندی زدم و کمی از غذامو خوردم. خوبه... باهام راحتی. اینجوری کارم زودتر راحت میشه. وقتی ساعت کاریم تموم شد تقریباً شب شده بود. با ماشین برگشتم خونه.

از آشپزخونه یه بوهای میومد. سرکی کشیدم با دیدن رامان با پیشبند صورتی رنگم خندم گرفت. با شنیدن صدای خندم نگاهم کرد و گفت: بلاخره اومدی؟ سلام خانوم.

_سلام کدبانو، میبیم که پیشبند منو زدی!

برگشت سمتم با لبخند ملیحی گفت: میشه بری لباساتو عوض کنی!

مشکوک میزد. چشمو باریک کردم و گفتم: بوی سوختگی میاد!

_چی؟؟ سوختگی؟ نه بابا توهم بویایی زدی!

رفتم جلو و گفتم: آگه راست میگی برو کنار بینم توی اون قابلمه رو.

از جاش تکون نخورد و گفت: لازم نکرده.

خواستم پشش بزمن و روی گاز رو ببینم. که پام پیچ خورد و محکم با صورت خوردم به سینش. دستاشو دورم حلقه کرد تا نیوفتم. همونجور که صورتم رو سینش بود لبخندی زدم. با کف دست آروم زد به پشتمو گفت: هی دختره صورتت ترکید؟
جوابی ندادم.

_دماغت شکست؟

بازم جوابی ندادم.

_نکنه دهنه سرویس شد دائم السکوت شدی؟؟ تکون هم که نمخووی نکنه نقطه حسای فلج شدنت تو دماغته؟؟
بزور جلوی خندمو گرفته بودم.

_حرف میزنما، قفسه سینه من ترکید! با اون دماغت!

خندیدم. حرفاش حتی ذره ای ناراحتم نمیکرد نمیدونم به شوخیاش عادت کردم یا اینکه تو بغلشم منو اینجور ساکت کرده. دوست داشتن چه حس قشنگیه اینکه حتی اتفاقی بغلش باشی هم دلتو به وجد میاره. عطر خوبش مشامتو قلقلک میده و هی میخوای عمیق تر نفس بکشی. بازم خندیدم، صدای خندم خفه بود. یهو بازو هامو گرفت منو از خودش جدا کرد و شوکه بهم خیره شد. وقتی خندمو دید مات نگاهم کرد و بعد گفت: دختره عقب مونده، فکر کردم داری گریه میکنی!

خودمو نباختم و با نیشخند گفتم: میخواستم ببینم تاکی به دلکک بازیت ادامه میدی!

با حرص ساختگی ملاقشو برد بالا و گفت: شیطونه میگه بزمن تو سرشا!

از موقعیت استفاده کردم پریدم سمت گاز نگاهی به محتویات سیاهه قابلمه انداختم و با دهن باز بهش خیره شدم. خیلی ریلکس کنارم و ایستاد و گفت: چیه؟

_چی چیه؟؟ این چیه انقد سوزوندیش؟

_سوزوندم؟؟ نه بابا دچار توهم دیداری شدی! این فسنجونه واس همین سیاهه!

_توهم چیه؟ باز اگه مایع بود یجور جمعش میکردی میگفتی فسنجونه!

_ا..من میگم این فسنجونه دیگه بحث نکن بهم اعتماد کن.

با پوزخند تو چشمای پر شیطنتش زل زدمو گفتم:چه عالی،اون ملاقه رو بده.

ابروهاش گره خورد:میخوای چیکار؟

ملاقه رو ازش قاپیدمو یکم از مواد توی قابلمه ر برداشتم و جلوی دهنش گرفتم: بیا تستش

کن اگه فسنجونه!

ملاقه رو ازم گرفت و پرت کردتو سینک ظرفشویی:خیلی خب،آره سوزوندمش!

لبخند پیروز مندانه ای زدم و پرسیدم: حالا چی هست؟

با نگاه به قابلمه گفت:یه زمانی فسنجون بود!

_چی شد که انقد سوخت؟

_یه کاری پیش اومد حواسم پرت شد دیگه یادم رفت پیام خاموشش کنم!

عاقل اندر صفیه بهش نگاه کردم،پس حس بویاییشم تعطیله! حواسش پرت شده رفته...

وایسا بینم.

_حواست پرت چی شد؟

_مهم نیست. برو لباساتو عوض کن. سفارش دادم پیتزا بیارن.

آره،پیچون به موقعش دارم برات. رفتم تو اتاقم و کتمو در آوردم. نکنه من نیستم ریتا میاد

اینجا؟ با حرص لباسامو عوض کردم و برگشتم آشپزخونه. رامان دم در داشت پیتزا رو

میگرفت. وقتی اومد جعبه رو روی میز گذاشت با چشای گرد شده گفتم:با همین پیشبند

رفتی دم در؟

نگاهی به بالا تنش انداخت و گفت: آره، مهم نیست از خودمونه انقد پیتزا آورده احوال پرسامون در حد خانوم بچه‌ها چطورنه.

پوزخندی زدم و گفتم: امروز ریتا اینجا بود؟

در حالی که در جعبه رو باز میکرد بی تفاوت گفت: امروز نه.

دستمو دور لیوان محکم کردم، جواباش خیلی اذیتم میکرد، و بهم حس بد اینکه سایه ریتا همیشه بینمونه رو میداد... شاید من خیلی توهمیم و مایی درکار نیست. یه تیکه پیتزا برداشتم، دقیقه‌ای بعد رمان لیوانشو گذاشت رو میز و گفت: چرا نمیخوری؟

محتویات تو دهنمو قورت دادمو گفتم: منکه دارم میخورم!!

... بیشتر به ادای خوردن میخوره تا خوردن!

چقد خوب منو شناختی، شاید میفهمی و خودتو به اون راه میزنی. بی حرف بقیه شاممو خوردم. بعد شام رمان رو کاناپه مشغول کار با لپ تاپش شد فهمیدم وقت کارشه و نباید دورش بپلکم، و البته خودمم حسشو نداشتم. میترسیدم از توهم اینکه عطر ریتا دور و برش باشه دیوونه شم.

از شرف راهرو صداش زدم رمان؟؟؟ اما جوابی نیومد. با چشای باریک شده خونه رو کاویدم. برای چی خونه نیست؟ از صبح تا حالا... پوزخند عصبی روی لبام پدیدار شد، همینطور که با حرص وارد اتاقم میشدم و لباسامو عوض میکردم زیر لب زمزمه کردم: آره دیگه، رفتی از دل ریتا خانومت دربیاری. اصن به جهنم... لباسامو پوشیدم و رفتم تو هال. عصبی تلوزیونو روشن کردم، چرا آخه؟ اون ریتا چی داره که باید باهاش باشی؟ وقتی عاشقش نیستی؟ ناخواسته اشکم روی گونم چکید با سیلی پشش زدمو دندونامو روی لبم فشار دادم. گوشیم زنگ خورد بی حوصله به صفحش نگاه کردم: خاله سمن.

سعی کردم خوشحال جواب بدم: سلام خاله جون چه عجب یادی از ما کردی؟

صدای تخس نیکان رو شنیدم: سلام نیلو. خوبی؟

_نیکان عزیزم تویی؟

_نه پس نامزدتم، زنگ زدم حلفای عاشقونه بزیم!

_پررو نشو! مامانت کجاست؟

_اون نیست، من خودم زنگ زدم!

_دستت درد نکنه. خوشحالم کردی وروجک.

_رامان خوبه؟ شما ازدواج نکلدین؟

_ازدواج؟!!!!!!!!!!!!!

_آره دیگه.

با اینکه یه بچه پنج شیش ساله اینو میگفت اما گونه هام گل انداخت و سعی کردم نخندم و

جدی گفتم: بچه حرفای اندازه دهن‌ت بزنی! ما فقط همکارییم.

_خیلی خب.

کنترل رو برداشتم کانال رو عوض کنم که از دستم افتاد.

همینطور که خم شدم کنترل رو از زیر مبل بردارم گفتم: خب دیگه کاری نداری؟ پول تلفنتون

زیاد میشه.

_نه، امیدوارم به آرزوت برسی و باه‌اش ازدواج کنی.

خندیدم: من نمیخوام ازدواج کنم!

وقتی این حرفو زدم، کنترل رو برداشتم و سرمو آوردم بالا با دیدن رامان بالای سرم چشمم

گرد شد.

نیکان از پشت خط گفت: من دیگه میرم. خدافظ.

_خداحافظ.

قطع کردم با لحنی خشک گفتم: سلام.
_سلام.

چشمامو به تلوزیون دوختم و نگاهش نکردم.

رو مبل کنارم نشست: چیزی شده؟

بدون اینکه نگاهمو از تلوزیون بردارم گفتم: نه ، چطور؟

_من اینور نشستم!!!

رومو کردم سمتشو گفتم: خب!!؟

_استخدام شدی...تبریک.

_همچنین.

_امروز با سرگرد حرف میزدم، گفت نقشه خوبیه.

_آره نقشه ی تو و جیسنه دیگه.

لبخند کمرنگی زد و گفت: تو از یه چیزی ناراحتی!

اخم کردم و گفتم: نه...نیستم.

سرشو تکون داد و گفت: خیلی خب... میخوای بریم بیرون شام بخوریم؟

_نه!

_خب پس تو بشین من یه املت درست کنم!

_با ریتا شام نخوردی؟

گیج نگاهم کرد و گفت: با ریتا؟

_اوهوم، از صبح نبودى. حالش چطور بود؟ اون دفعه چیا گفتى بهش که عصبى رفت بیرون؟

_چیز خاصی نبود، من با ریتا شام نخوردم. الانم گشمنه!! میرم لباس عوض کنم. بعدش میام

املت درست میکنم خب؟؟

_چرا مته خل و چلا باهام حرف میزنی! خیلی خب دیگه!

لبخندی زد و رفت تو اتاقش. حالم دیگه داشت ازین مرموز بازیاش بهم میخورد... با ریتا شام نخوردم!! خب عین آدم جواب بده با ریتا بودی اصن یا نه!! میمیری یکم بیشتر از سوال من جواب بدی؟؟؟

سرحال و با لبخند از اتاقش اومد بیرون و بدون توقف به آشپزخونه رفت. سعی کردم از دریچه ها بینمش اما واضح نبود، با قدمای سبک به آشپزخونه رفتم و درحالی که از پشت بهش نگاه میکردم گفتم: تو غیر از نیمرو و املت هم چیزی بلدی؟

نیم نگاهی بسمتم انداخت و گفت: راستش نه!

_پس وقتی من نبودم همیشه از بیرون غذا میگرفتی؟

_تقریباً!

روی پیشخوان سنگی نشستمو گفتم: تقریباً؟؟؟

اومد سمتم تو فاصله کم ازم و ایستاد و گفت: بقیه وقتا نیمرو میخوردم دیگه!

کی عقب رفتم. نزدیک تر شد و از کابینت بالای سرم ادویه برداشت و با نگاه سرزنشگری گفت: اینجا جای نشستن نیست!

_نترس سنگش نمیشکنه! مگه من چقد وزنه؟

_از کجا بدونم!!!

با چشایی باریک شده غریدم: خیلی پررویی!!

چاق خودتی!

خندید تخم مرغی رو توی تابه شکست و گفت: چند وقتییه حس کل کل کردن باهاتو ندارم! نمیدونم چرا....

لبخند محوی روی لبام نشست، از روی پیشخوان اومدم پایین و مشغول چیدن میز شدم، در این بین گفتم: رامان... از وقتی اومدم و دارم این ماموریتو انجام میدم تموم عادتای قبلیم ترک شده، همیشه مطالعه داشتم و کتاب میخوندم، الانم گاهی بیکارم دلم میخواد کتاب بخونم! ولی نمیخوام انگلیسی باشه! کتابخونه ای سراغ داری که کتابای ایرانی داشته باشه؟
_ فکر خوبی! میخوای فردا باهم بریم؟

بالبخند سری تکون دادم.

تابه رو روی میز گذاشت. صندلی رو برام بیرون کشید و اشاره کرد بشینم. منم نشستم. رو صندلی کنارم نشست و مشغول لقمه گرفتن شد، تو سکوت تماشاش کردم. چه حس خوبی داشت که نزدیکم بشینه و من بوی عطرشو حس کنم. به موهایش نگاه کردم سعی کردم حسی که منو ترغیب میکرد انگشتمو تو موهای فرو کنم رو سرکوب کنم. چه احساساتی بود روز به روز غیر قابل کنترل تر و سرکش تر میشد...
نگاهشو به چشمام دوخت، دست پاچه پارچو برداشتم و یه لیوان آب برای خودم ریختم. لقمه ای که درست کرده بود رو سمتم گرفت و لبخند فرشته گونه ای تحویلیم داد. احساسات بیش از حد باعث شد بخندم و لقمه رو ازش بگیرم. متعجب اما با لبخند گفتم: چیه؟
_هیچی... خیلی مهربون شدی.

با پوزخند و ابروهای بالا رفته گفتم: مهربون بودم. حالا غذا تو بخور.

سری به نشون موافقت تکون دادم تو سکوت شام خوردیم و من نمیتونستم نگاه سرکشمی که منو محو تماشای صورتش میکرد کنترل کنم. فقط امیدوار بودم متوجه این همه ابراز احساسات عجیب من نشه.

بعد از شام ازم خواست بریم پیاده روی، از خدا خواسته قبول کردم و لباس پوشیدم.

وقتی از در خونه خارج شدیم. نگاهی به واحد آرمان انداخت و گفت: بزار آرمانم خبر کنم باهم بریم.

اگه قبول نمی‌کردم ضایع بود برای همین موافقت کردم. رمان در زد کمی بعد آرمان اومد دم در متعجب بهمون نگاه کرد و پرسید: چیزی شده؟ از تو بعیده وقتی می‌ای پیشم در بزنی!!!
_ ساکت شو خنگول! حتما نیازی نبوده در بزنی! حاضر شو بریم پیاده روی!

_ شعور هم که نداری! باشه حداقل بیاین تو تا حاضر شم.

رمان بی مکث وارد خونه شد منم دنبالش رفتم. اولین باری بود که به خونه آرمان می‌ومدم. ترکیبش شبیه خونه رمان بود با تفاوت در دکور. روی مبل نشستیم و آرمان رفت تو اتاقش. با لبخند صدا زد: جس کجایی؟

جس با شنیدن صدام از اتاقی بیرون دوید و اومد زیرپام. رمان چینی به پیشونیش داد و کمی ازمون فاصله گرفت، بی توجه به اون جس رو بغل کردم و گفتم: نترس جس! رمان جزو دلکای خبیث نیست!!

پوزخندی زد و گفت: خوب باهم دوست شدین!!

پشت چشمی نازک کردم. آرمان از اتاق بیرون اومد و گفت: خب دیگه بریم.

رمان از جاش پاشد و گفت: بچتو نمیاری!!

_ جس یکم مریضه، می‌مونه خونه!

رمان با چهره‌ای منزجر گفت: عالی شد!! نیلی سگ مریض بغل کردی!

سری به تاسف تکون دادمو جس رو روی مبل گذاشتم و درحالی که پامیشدم گفتم: انقد لوس نباش! طفلی کاریت نداره که!

رمان سری به تاسف تکون داد و بعد همه با هم از خونه خارج شدیم.

رمان سمت راست و آرمان سمت چپ بود.

هرسه دوشادوش هم قدم میزدیم. اینکه دوتا آدم قدبلند دو طرفت باشن حس میکنی
بادیگارد داری! لبخندی از سر غرور زدمو گفتم: خب پسرا... بریم پارک!
آرمان دستاشو تو جیباش فرو برد و گفت: خیلی خب! من یه پشمک مهمونت میکنم!
رامان پوزخندی زد و گفت: زخمی میشیا!!
_ببند!! تو پارک چیز دیگه ای برای خوردن هست؟
رامان با منظور رو به من گفت: هات داگ خوک!!!
با انزجار چپ چپ نگاهش کردم.
با پوزخند ادامه داد: خب غورباقه!!!
آرمان به تمسخر گفت: مگه تو غورباقه میخوری؟؟!!
_من نه، مگه تو نبودی غورباقه های ته دریاچه رو برا دوست دختر چینیت میگرفتی؟؟
_سویون کره ای بود! انقد چاخان نگو.
با قیافه درهم گفتم: میشه بس کنین؟ دارین حالمو بهم میزنین!! من پشمک دوس دارم.
وارد پارک شدیم که آرمان گفت: از بچگی پر حرف بود به دل نگیر!
رامان دستشو از پشت سر من دراز کرد و یکی به پشتش زد و گفت: برو پشمک بخر، وگرنه
با موهات پشمک درست میکنم!
آرمان براش دهن کجی کرد و بسمت دکه پشمک فروشی رفت.
چشم از مسیر رفتن آرمان گرفتمو گفتم: که حوصله کل کل نداری؟
_اینکه کل کل نیست!
_همه دوقلو ها باهم ازین مشکلا دارن.
_نه همه.

به دریاچه نگاه کردم و آرام بطرفش رفتم. رمان هم پشت سرم آرام دنبالم می‌آمد. رفتم رو لبه ی سنگی حوض دریاچه نشستم و به قایقای کاغذی بچه ها نگاه کردم. رمان هم به آبهای سیاه دریاچه که هم‌رنگ چشماش شده بود خیره شد. با لبخند محوی بهش خیره شدم. چشماشو از دریاچه گرفت و بهم نگاه کرد. نگاهمو دزدیدمو به آرمان که با پشمک چوبی بزرگی به طرفم می‌آمد نگاه کردم.

پشمک رو به دستم داد ازش تشکر کردم ، رفت سمت چپ رمان نشست و گفت: چرا اینجا نشستی؟ خطرناکه می‌وفتین تو آبا!!!

رمان چپ چپ نیم نگاهی بهش انداخت: هی لفظ بنداز!

_خب بابا، مته خان‌باجیا حرف نزن!

یه تیکه از پشمک رو تو دهنم گذاشتمو گفتم: طفلی مادرتون! چی کشیده از دست شما.

رمان با اعتماد بنفس گفت: البته از دست آرمان!

_چرا چرت می‌گی؟ خود مامان همیشه می‌گه تو قل شیطان بودی!

_مادر حضور ذهن نداشته‌ن لابد، یادش نیامد!

با لبخند به دو چهره همسان رو بروم خیره شدم، نمی‌دونم قدرت احساسه یانه ولی با دیدن

چهره آرمان اون حسی که با دیدن رمان بهم دست میداد رو حس نمی‌کردم.

آرمان از جاش پاشد و گفت: من میرم دستشویی!

_خوش بگذره!

مشتی به بازوی رمان زد و کم کم ازمون دور شد.

رمان کمی تو جاش جابجا شد و گفت: این دیوونه کجاش شبیه منه؟

_اون دیوونست؟؟ بنظرم اون از تو ساکت تره!

_ولی من خوشگلترم!

باخنده گفتم: مته دخترا حرف نزن! ضمنا شبیه همین دیگه!

با شیطنت به چشمام خیره شد و گفت: جدی؟

چشمامو تو شب نگاهش دوختم و گفتم: آره.

لبخند مهربونی رو لباش نقش بست: وقتی برگشتم... باکی و راجب چی صحبت میکردی؟

گیج شدم: نیکان، چطور؟

_بحث امر خیر بود، تو ایران برات خواستگار اومده؟

وای خدای من، برای چی میپرسه؟ براش مهمه؟

ناخواسته لبخندی زدم. نگاهش گیج شد، از جاش پاشد و گفت: میرم آب بخورم، زود

برمیگردم.

منم گیج به رفتنش نگاه کردم. یهو چش شد؟

همین لحظه شیئی از کنار سرم رد شد و با صدای بلند توی دریاچه افتاد. شوکه به توپی که

نزدیکم توی آب شناور بود نگاه کردم. صاحبش که پسر نوجوونی تو محوطه زمین بستکتبال

پارک بود صدام زد: متاسفم، میشه توپمو برام بندازین خانوم.

سری به موافقت تکون دادم. پشمک نصفه خوردمو روی سنگ گذاشتمو دستمو بسمت توپ

شناور دراز کردم اما یکم دور شده بود. برای اینکه بهش برسم بالاتنمو بسمت داخل دریاچه

متمایل کردم دستم نزدیک توپ بود که با شنیدن صدای رانان که اسمو صدا میزد سرمو

برگردوندم و باعث شد تعادلم رو از دست بدم. و عرض یک ثانیه به داخل آبهای اون حوض

بزرگ سقوط کنم. حس سرما تمام تنمو گرفت و باعث شد تمام هوایی که تو ریه هام بود رو

خارج کنم، هیچ حسی نداشتم. آب انقدر سرد بود که زود انداممو بی حس و بی جون کرد

چشمام باز بود و قعر سیاهی آب رو میدیدم. مثل آدمای کور و فلج، حتی نمیتونستم دست و

پا بزنم. وقتی چشمام داشت بسته میشد دوتا دست قدرتمند که دور کمرم حلقه شد رو حس

کردم. و موهامو دیدم که در امتداد صورتم با حرکت آب کشیده میشد و اینکه به سمت بالا برده میشدم. وقتی سرم اومد بیرون آب نفس گرفتم و به بازوهای دور کمرم چنگ زدم. توان نداشتم جوری که نیاز بود نفس بکشم. آرمان رو دیدم که نگران و شوکه بستم اومد و منو از آب کشید بیرون. ژاکتو روم انداخت. از پشت پلکای نیمه بازم به مردم دورم نگاه کردم با چشم دنبال رمان گشتم. سرمو به سختی خم کردم به رمان که خیس روی زمین کنارم نشسته بود نگاه کردم. آرمان با حرکتی سریع منو رو زانوهای رمان گذاشت گفت: میرم ماشینو بیارم. بعد با عجله از من دور شد. دندونام بهم میخورد دوباره به رمان نگاه کردم که بهت زده بهم خیره شده بود. با گریه گفتم: معذرت میخوام، همش تقصیر من بود. رمان ژاکت رومو مرتب کرد و از پشت دندونای بهم قفل شدش گفت: منوبغل کن، که سردت نشه.. خیلی خب؟

مردم کم کم پراکنده میشدن به سختی خودمو بالا کشیدم به لبه‌اش که از سرما سرخ شده بود نگاه کردم با یه دستم موهای خیسشو کنار زدم سعی کرد با نگاهش بهم اطمینان بده که حالش خوبه، بی درنگ دستامو دور کمرش حلقه کردم سرمو به سینش چسبوندم، اشکام آروم روی لباس خیسش مینشستن، دستشو تو موهام فرو برد چونشو رو سرم گذاشت. حلقه دستامو دورش تنگ تر کردم. احساس سرما نداشتم، مگه میشه آغوش تورو داشت و سرما رو حس کرد؟ ناجیه مهربون من... لبخندی زدمو آروم پلکامو روی هم گذاشتم طنین ضربان قلبش بهترین لالایی بود که میشد بشنوم.

با صدای پیچ ملایمی با فین فین چشمامو باز کردم. روی تختم بودم و رمان و آرمان دو طرفم نشسته بودن. نگاهم به رمان که با چشمای سرخ و موهای نم دار نگاهم میکرد ثابت موند. فهمیدم برگشتم خونه و هنوز همون شبه. به یه دستم سرم وصل بود. صدای آرمانو شنیدم که گفت: خب بیدار شد... نیلو خوبی؟

سرمو به سمتش برگردوندم. دردی حس نمی‌کردم. فقط حال و هوای سرماخوردگی و فین فین داشتم. با لبخند گفتم: خوبم.

آرمان نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: خوبه. برای چی افتادی تو دریاچه؟

_خواستم توپ اونارو پس بدم، نمیدونم یهو چی شد که افتادم..

آرمان سرزنشگر نگاهم کرد و گفت: دکتر آوردیم بالای سرت، تو سرمت آمپول تزریق کرد، قبل از اینکه سرما بخوری پیشگیری شد.

با نگرانی به رامان نگاه کردم و گفتم: رامان چی؟

رامان لبخندی زد و گفت: من خوبم.

_مشخص میشه! فردا سرمای وحشتناک میخوری! حالت جامیاد. هرچقد گفتم بیا توهم آمپول بزن مته این افسرده ها...

رامان پرید وسط حرفشو گفت: نیلی باید استراحت کنه بیا ما بریم بیرون.

با اعتراض گفتم: چرا نداشتی دکتر بهت رسیدگی کنه؟ هیچ میفهمی ممکنه سرما بخوری؟

با محبت گفت: چیزی احتیاج داشتی صدام بزن، استراحت کن، من هر از گاهی بهت سر میزنم.

از جاش پاشد و رفت سمت در. من بی حالیشو حس می‌کردم و این منو میترسوند.

آرمان از جاش پاشد و برادرانه گفت: بیشتر مراقب خودت باش. اگه حالت بد شد یا اگه دیدی حال رامان بده بیا بهم بگو.

با نگاهی قدردان گفتم: ممنون.

لبخندی زد و با شب بخیر از اتاق بیرون رفت.

*** به ساعت نگاه کردم 2:40 بود. چجوری استراحت کنم وقتی ممکنه رامان حالش بد شه؟

سوزن سرم رو باز کردم. با استرس صداش زدم: رامان؟؟؟

لحظه ای بعد به سرعت در رو باز کرد و شوکه گفت: چی شده؟

– من خوبم، سرمو باز کردم. امشب تو هال بخوابیم!!

– چی؟!!!

سعی کردم از جام پاشم که با حرکتی ناگهانی منو سرجام نگه داشت و گفت: از جات پا نشو... چرا تو هال؟

– چون باید جلوی چشمم باشی.

– من حالم خوبه. استراحت کن.

خواست از اتاق بره بیرون که با نگرانی گفتم:

رامان خواهش میکنم. توقع بیجاییه که ازم میخوای اینجا استراحت کنم وقتی تو توی اتاق خودت باشی و نتونم بینم حالت چیه...

اجازه بده تو هال بمونیم... خواهش میکنم.

لبخندی زد و گفت: نگران منی؟

با لحنی قاطع اما نگران گفتم: آره، خیلی.

با لبهای بسته خندید و گفت: خیلی خب... من همینجا یه تشک پهن میکنم رو زمین میخوابم تا خیالت راحت شه... باشه؟

سری به تایید تکون دادم. از کمد اتاق یه دست رخت خواب برداشتم و روی زمین با فاصله دو متری از تختم پهن کردم. بعد رفت روی مبل نشست.

– چرا اونجا نشستی؟

– خوابم گرفت میخوابم دیگه. تو استراحت کن.

خیلی خوابم میومد یه نگاه به رخت خوابش و یه نگاه مشکوک بهش انداختم و گفتم: چجوری اعتماد کنم که من خوابم نمیری اتاق خودت؟

لبخندی زد و با تک سرفه ای که منو نگران تر کرد گفت: قول میدم.

تکیمو کم کم از تکیه گاه تخت سر دادم سرمو رو بالش گذاشتم و گفتم: اگه بیدار شم ببینم نیستی میکشمت!

پلکاشو روی هم گذاشت و گفت: قول دادم دیگه! حالا بخواب.

و خودش کتابمو از روی میز برداشت و مشغول ورق زدن شد.

همونجور چشمامو بهش دوختم تا کم کم پلکام سنگین شد.

غلطی زدمو چشمامو باز کردم چراغ اتاق خاموش بود و آباژور روشن. گیج به ساعت که 4:33

رو نشون میداد و بلافاصله به مبلی که رامن روش نشسته بود نگاه کردم. رامن رو همون مبل

خواب بود. کتاب هم روی میز گذاشته بود. با دلهره لحافمو محکم کنار زدمو از تخت پایین

اومدم خودمو به مبلش رسوندم و بهش خیره شدم. چهرش آروم و خواب بود، پشت دستمو

آروم رو صورتش گذاشتم از داغیش وحشت کردم رامن داشت تو تب میسوخت. کنار مبل

زانو زدمو صداش کردم اما جوابمو نمیداد. قلبم داشت از جا کنده میشد. خدایا چیکار کنم

رفتم سمت تلفن تا به آرمان زنگ بزنم اما وقتی موبایلو برداشتم پشیمون شدم الان حتما

خوابه. لبمو گزیدمو خودمو به رامن رسوندم به صورت ملتهبش نگاه کردم روش خم شدمو

بازوشو به سختی دور گردنم انداختم تا بلندش کنم. هرچند اینکه من بتونم شخصی با اون قد

و هیکل رو بلند کنم بعید بنظر میومد. یه بازوشو دور گردنم گذاشتم و جفت دستامو دور

کمرش انداختم و بسمت خودم و بالا کشیدم وزنش روی تنم افتاد و تعادلم لحظه ای از دستم

رفت و رو کمر به عقب خم شدم اما با تمام قدرتم کمرمو صاف کردم رامن رو محکم تر

گرفتم و با قدمای کوتاه و عقب عقب به طرف تخت بردم. چند قدم که به عقب برداشتم پام

به لحافم که از تخت به پایین پرت کرده بودم گیر کرد و محکم افتادم رو زمین رامن هم از

دستم در رفت و افتاد کنارم. چون روی لحاف افتادم جاییم درد نگرفت ولی رامن روی

پارکت افتاد. با چشمای گرد شده بهش زل زدم. نکنه ستون فقراتش شکسته باشه؟ با حرص لحاف رو گرفتم و به گوشه ای پرتابش کردم. با حالی زار رامانو روی تختم کشوندم و بانگرانی بهش خیره شدم. خدایا چیکار کنم... نکنه حالش بدتر شه؟ لامپ اتاقو روشن کردم و دویدم تو آشپزخونه ، تو یه ظرف بزرگ آب سرد ریختم و چندتا قالب کوچیک یخ هم توش انداختم. یه دستمال حوله ای هم برداشتمو همرو باهم بردم به اتاقم. ظرف آبو روی کنسول گذاشتم و خودم رو لبه ی تخت نشستم. خب باید دستاش و صورتشو خیس کنم دیگه!! نه... با کف دست زدم به پیشونیم من مجبورم... ضمنا... رامان نامزد منه دیگه!! تو اون شرایط با یاد آوری این مسئله گونه هام گر گرفت.. دستای لرزونمو با تردید بردم سمتش سرشو از بالش بلند کردم با دست دیگم تیشرتشو کشیدم بسمت سرش. با هر مکافاتی درش آوردم. بدون اینکه به اندامش نگاه کنم، حوله رو تو آب خیس کردم و چلوندم و روی بالاتنش پهن کردم. بازم دستمال میخواستم . نگاهی به اطراف انداختم رفتم سمت کشوی کمد و دوتا حوله دیگه هم برداشتم. یکی رو تا کردم روی پیشونی داغش گذاشتم. دستشو توی دستم گرفتم. به صورتش نگاه کردم که چشماشو مثل بچه های مریض معصومانه بسته بود. درحالی که دستشو با حوله خیس میکردم آروم گفتم: همش تقصیر منه... بخاطر من مریض شدی، اونوقت من هیچیم نشد، کاش من بجای تو مریض میشدم... واسه چی انقد منو شرمنده میکنی؟ میخوای بیشتر بهم ثابت کنی که خیلی فوق العاده ای؟ میخوای بیشتر دوست داشته باشم؟ تو خیلی بی رحمی.... میدونی از چی میترسم؟ اینکه بعد این همه جوابی برای من نداشته باشی. اینکه بازم بگی تو مثل خواهرمی.

با اشکی که روی تخت چکید فهمیدم دارم گریه میکنم. بدون اینکه اشکامو پاک کنم حوله هارو سریع دوباره خنک کردم روی تنش گذاشتم. میدونستم صدامو نمیشنوه وگرنه من انقدر شجاع نبودم که بخوام اینارو بگم... وقتی چشماش بسته بود جسارتم بیشتر شده بود

برای گفتن، میدونستم وقتی به چشمش نگاه کنم لال میشم... لبخند تلخی زدمو گفتم: وقتی اینجوری و ساکتی و خوابی میتونم هرچی میخوام بگم... دیگه نمیتونی نه با حرفات حرصم بدی ... نه باچشمات منو دیوونه کنی، نه اون لبخندیو بزنی که قلب منو از کار میندازه... ولی بهتره زود خوب شی، من رمان سرحالو بیشتر دوست دارم تا رمانه مریض. حوله ی روی پیشونیشو برداشتمو موهاشو با انگشتم زدم کنار.

دوباره دمای بدنشو چک کردم، تبش اومده بود پایین، با آرامش پلکامو روی هم گذاشتمو خدارو شکر کردم. حوله ها رو توی ظرف آب انداختم. سریع حاضر شدم و کیفمو برداشتم تا برم از داروخونه همون نزدیکی براش دارو بگیرم. هرچند بدون نسخه دارو گرفتن خیلی محدودیت داشت. قبل از رفتن روش ملافه انداختم و با لبخند به صورتش خیره شدم. همونجور که دستمو کنار سرش رو بالش گذاشته بودم زمزمه کردم: من دارم میرم برات دارو بگیرم، دارم بهت میگم که بعد نگی بی خبر رفتم.

نفس گرمش به پوست صورتم میخورد، دلم میخواست بوسه ای به گونش بزنم اما حسی مانع شد، ازش دور شدم و خونه رو برای رفتن به داروخونه ترک کردم، من حق اینکارو نداشتم... که ببوسمش... اون صیغه محرمیت استدلال خوبی نبود، هر چند عرفا و شرعا و قانونا باشه... مگه مهم تر از حس آدم و رضایت آدم هست؟ من دوستش دارم... اون چی؟ من حق ندارم یک طرفه فکر کنم...

به داروخونه رسیدم تونستم دوتا شربت برای سرماخوردگی و تب بدون نسخه پزشک بگیرم. سریع خودمو به خونه رسوندم دوباره به اتاقم رفتم، هنوز خواب بود، تبش هم بالاتر نرفته بود. پالتومو در آوردمو به ساعت که 6:17 رو نشون میداد نگاه کردم. هوا کم کم رو به روشنی میرفت. رفتم به آشپزخونه و مواد سوپ رو حاضر کردم تا براش سوپ بپزم.

سوپ جو سفید پختم، تو ظرفی ریختم و به اتاقم بردم. هنوز خواب بود نتونستم بیدارش کنم و نمیخواستم همونجا کنارش بشینم و بهش خیره بشم. رفتم کنار پنجره و به سپیده دم نگاه کردم. نمیدونم چقدر گذشت که با صدای سرفش از فکر در اومدمو سرمو بسمتش چرخوندم. چشماشو باز کرده بود و گیج به تخت نگاه میکرد. با خجالت رفتم کنارش و گفتم: حالت خوبه؟ درد نداری؟

_ تو برای چی از جات پاشدی؟ من چرا رو تختتم؟!_

_ مریض شدی... خیلی تب داشتی، بهت که گفتم باید میذاشتی دکتر بینتت..._

چشمای خستشو بهم دوخت و گفت: من خوبم..._

تو جاش نیم خیز شد و ملافش از رو تنش سر خورد. با خجالت به زمین چشم دوختمو

گفتم: مجبور بودم لباستو در بیارم تا با حوله خیس تبتو کم کنم.

تیشرتشو از رو زمین برداشتم به طرفش گرفتم و گفتم: بیا..._

تی شرتو ازم گرفت دستشو رو سرش گذاشت و گفت: ممنون عزیزم... تو زحمت افتادی.

_ چه زحمتی... برای جبران محبتت کم بود.

با سستی لباسشو تنش کرد و گفت: اونجا پا وای نستا... بشین.

رو لبه ی تخت نشستمو با نگاه به قیافه آشفتش گفتم: حالت خوبه؟

لبخند خسته ای زد: مگه میشه خوب نباشم، وقتی تو ازم پرستاری کردی.

گونه هام گل انداخت و لبخندی زدم.

سینی ظرف سوپو دارو هاشو روی پام گذاشتم و گفتم: باید اینارو بخوری..._

خودت درست کردی؟

_ سوپ رو آره..._

ابروهاش گره خورد: داروها رو از کجا آوردی؟

_من که دارو ساز نیستم... رفتم از دارو خونه گرفتم.

با اخم گفت: تو اون وقت میدونی از خونه بیرون رفتن چقد خطرناکه؟

_خب تو حالت بد بود... من باید به خطرناک بودن بیرون فکر میکردم؟

اخماش کمی باز شد و سرشو به بالش تکیه داد.

با تردید به قاشق از سوپ برداشتمو گفتم: بیا بخور... باید دارو هاتو بخوری...

از گوشه چشم نگاهی به قاشق انداخت و پرسید: میخوای مثل پسر بچه ها بهم غذا بدی؟

_اگه خودت نخوری آره.

سینی رو برداشت قاشق رو ازم گرفت و گفت: تو خودت سرما خوردی... اینو تو بخور بعد

یکی برای من بیار.

_نه... اینو تو بخور من بعد میخورم.

_پس منم نمیخورم.

اخم کردم: راما‌ن باز مته پسر بچه ها لج‌نگیر!

با لبخند قاشقو سمتم گرفت و گفت: بخور... من تازه از خواب پاشدم. حس گرسنگی ندارم..

تو کل شب بخاطر من بیدار بودی. زود باش.

_راما‌ن؟؟

جوابی نداد فقط قاشقو سمت دهنم گرفت. چاره ای نداشتم انقدر نگرانش بودم که برای

غذا خوردنش حتی از تکنیک آ کن هواپیما داره میاد استفاده کنم!! اینکه خودم بخورم که

چیزی نبود!

قاشقو وارد دهنم کردم. لبخندی بهم زد و قاشق رو دوباره وارد ظرف کرد. سوپو قورت دادم

و گفتم: خیلی خب... میرم به ظرف برات بیارم...

به قاشق سوپ برداشت و گفت: برای خودت بیار!

بعد قاشقو توی دهن خودش گذاشت.

دهنم نیمه باز موند و بهش خیره شدم. قاشق دهنی من رو خورد!!!

بی توجه به نگاه متعجبم گفت: دیگه نمیتونی ازین بخوری! دهنی شد!

بهت زده گفتم: پس تو چطور خوردیش! دهنی بود!

_سرما خوردگی من شدیدتره. قاشقه ویروسی شد!

سعی کردم جلوی لبخندمو بگیرم: خیلی خب تمومش کن... سرد میشه..

_برو یه ظرف برای خودت بیار، باهم میخوریم.

_تو بخور من بعد میخورم.

_پس تو اینجا بمون من برات یه ظرف میارم.

از جام پاشدم: خیلی خب، الان میرم میارم.

با لبخند به در اشاره کرد. سری تکون دادمو رفتم بیرون. یکم سوپ تو ظرف ریختم و

برگشتم به اتاق. وقتی سوپ رو تموم کرد ظرف رو توی سینی گذاشت و گفت: خیلی خوب

بود، دستت درد نکنه.

یکم شربت تو قاشقش ریختم جلوی دهنش گرفتم: نوش جان.. اینم بخور.

شربتو خورد و گفت: داروی تو چی؟

_من حالم خوبه... همون سرم خوبم کرد.

_دکتر گفت باید دارو تو بخوری.

بطری شربتو از روی میز برداشتم بدون اینکه تو قاشق بریزم به قلپ خوردم با قیافه درهم

گفتم: خیلی خب! طعمش مثل زهرماره!

_من میرم تو اتاق خودم... تو رو تخت استراحت کن.

اعتراض کردم: نه. از جات پانشو. من نیاز به استراحت ندارم، یکم تو به حرف من گوش کن!

_ خیلی خب! آروم باش!

آرومتر گفتم: قهوه میخوری برات بیارم؟

_ الان نه!

چشمامو باریک کردم و به فکر فرو رفتم و پرسیدم: رامان!!! تو اولین بار که تو ایران بعد از برگشت از باغ وحش دعوتت کردم بیای تو یه نسکافه بخوری گفتی نسکافه دوست ندارم... بعد دوباره گفتم خب بیا قهوه بخور گفتی باشه. بیارم ریتا گفت تو قهوه دوست نداری!! چرا؟؟؟

انگار یه چیزی یادش اومد خندید و گفت: در حقیقت قهوه دوست ندارم، اونروز که دعوتت کردم بخاطر اینکه نیام تو گفتم نسکافه دوس ندارم. بعدش گفتی قهوه اگه میگفتم اونم دوس ندارم ضایع میشد!

_ و چرا نمیخواستی بیای تو؟

_ اونموقع فکر میکردم نوید نامزدته، تو ایران خوشایند نبود وقتی خونه نیست پیام تو.

با اخم گفتم: واقعا که! درمورد من چی فکر کرده بودی!!

با مهربونی نگاهم کرد: در مورد تو فکری نکردم، گفتم شاید اون ناراحت شه... بعد فهمیدم اون بهترین برادریه که یه دختر میتونه داشته باشه.

رامان به فکر فرو رفت، منم حرفی نزدم فقط بی سر و صدا ظرفارو بردم آشپزخونه. فکر کرده بود نوید نامزدمه!! چرا گاهی این پسره انقد خنگ میشه!

داشتم ظرفارو که شسته بودم تو جاذرفی میذاشتم که صدای باز شدن در ورودی رو شنیدم. یعنی کیه این وقت صبح؟ از آشپزخونه رفتم بیرون با دیدن امیلی که پاورچین پاورچین میومد لبخندی زدمو محکم بغلش کردم. نمیدونم چرا انقد دلتنگش شده بودم. همونجور که تو بغلش بودم گفت: شنیدم دونفر حسابی سرما خوردن!! اومدم بینم حالشون چطوره.

از خودم جداش کردم با نگاه تو صورت زیباش پرسیدم: آرمان بهت گفت؟
_ براش کاری پیش اومد باید زود میرفت، نتونست بهتون سر بزنه، از من خواست پیام ببینم
حالتون چطوره. الان خوبی؟
_ من خوبم، رمان یکم بیحاله.
_ جدی؟ پس بریم پیشش.
_ باهم بطرف راهرو رفتیم وقتی میخواست در اتاق رمانو باز کنه گفتم: امیلی.
_ بله.
_ رمان تو اتاق منه!
_ ابروهایش رفت بالا و با حالت بامزه شیطنت آمیزی بهم زل زد.
_ خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم: چیه خب، حالش بد شد مجبور شدم!
_ خندید و بطرف اتاق من رفت، باهم وارد شدیم. رمان رو تخت نشسته بود. امیلی سرزنده و
خوشحال بهش سلام کرد و گفت: چطوری مرد بیمار؟
_ با لبخند ژکوندی: خوبم، آرمان همرو خبر کرده! الان او با ما هم میدونه!
_ امیلی پالتوشو در آورد: اومدم براتون سوپ پیزم.
_ روصندلی میز آرایش نشستم و گفتم: زحمت نکش درست کردم، من حالم خوبه.
_ چه خوب، پس اگه خوبین چهار نفری بریم گردش، نظرتون چیه؟
_ رمان قبل از اینکه جواب بدم از جاش پاشد و گفت: خوبه.
_ اعتراض کردم: تو باید استراحت کنی.
_ بی توجه به حرفم روتختی رو مرتب کرد و با لبخند از اتاق رفت بیرون.
_ همینطور که به در خیره بودم غر زدم: میخواد قوی بنظر بیاد!!
_ هست دیگه!

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: چهار نفری؟ کجا؟

_ باجیسن، ازش پرسیدم امروز کار نداره، میتونیم بریم شهر بازی!

_ میتروسم حال رامن..

_ اصلا نگران نباش، جیسن گفت میبرتش بیمارستان تا یه آمپول گنده بزنه! اونموقع خوبی حالش تضمین میشه!

با لبخند سری تکون دادم جواب لبخندمو داد :

وقتی کارت با نیکولاس شروه شه دیگه از این فرصتا پیش نییاد تا بتونیم دور هم باشیم.
با یادآوریش چینی به ابرو هام افتاد، امیلی دستامو گرفت و با لحن اطمینان بخشی گفت: نگران نباش، همه چیز خوب پیش میره.
_ امیدوارم.

با امیلی تو ماشین منتظر بودیم تا جیسن و رامن از بیمارستان بیان بیرون. خدا میدونه با چه مکافاتى رامنو مجبور کردیم بره دکتر. جیسن خیلی سعی کرد تا بلاخره راضی شد!!
نمیدونم چرا فکر میکردم رامن از آمپول میتروسه! از فکرم خندم گرفت. امیلی صدای ریز خندمو شنید: چرا میخندی؟؟

صورتمو از صندلی جلو که بهش تکیه داده بودمو به بیمارستان نگاه میکردم جدا کردم
گفتم: رامن از آمپول میتروسه؟

خندید: نه بابا، از دکتر رفتن خوشش نییاد! روانیه دیگه!

با خنده به ساعت که پنج و نیم رو نشون میداد نگاه کردم: چی شدن اینا! نیم ساعته رفتن تو بیمارستان!!

توجاش کمی جابجا شد و گفت: آره واقعا، ماشین هم انقد گرمه داره خوابم میبره!

_ بخاریو کمش کنیم رامن سردش میشه! میدونی که چقد سرماییه.

_خیلی نگرانشی.یه حسایی دارم!

یه چشمشو باریک کرد و با شک نگاهم کرد.

لبخندم مشخص شد.اینکه امیلی بدونه چه فرقی میکنه.

دکمه های یقشو باز کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. انگار خودش هم دلش نمیخواست راجع

به این مسئله ازم سوال کنه... یه چیزی تو امیلی برام مبهم بود. حس میکردم یه قسمت مهم و

بزرگ از وجودشو نمیشناسم.

به شیشه بخار گرفته خیره موندمو سرمو به پشتی تکیه دادم. انگشتمو روی شیشه کشیدم و

ناخودآگاه حرف R رو نوشتم. زودپاکش کردم از همون قسمت رامن و جیسن رو دیدم که

به طرف ماشین میومدن.

وقتی سوار شدن موجی از هوای سرد وارد ماشینت شد. شونه هامو دادم بالا. جیسن درحالی

که آماده راه انداختن ماشین میشد با پوزخند گفت: خیلی خب حال آقای رامن خوبه! فقط

یکم مشکل نشیمنگاهی داره که بزودی حل میشه!

من و امیلی ریز ریز خندیدیمو رامن اول به جیسن بعد از آینه به ما چپ چپ نگاه کرد و

گفت: جیسن با اردنگی برات مشکل گیج گاهی درست میکنما!

من پرسیدم:چرا دیر کردین؟

رامان درحالی که کمر بندشو میبست: پرستاره عاشقم شده بود،طولش داد!

جیسن با لبخند بانمکی ماشین رو راه انداخت و گفت: کاش یکم به عمق حرفات دقت

میکردی!

رامان بی حرف پوزخند صداداری زد و کمی بعد پرسید:خیلی خب! کجا بریم؟؟؟

امیلی با ذوق گفت:اول بریم بازار محلی، من عاشق بساطای سرخپوستام!!

جیسن مخالفت کرد:هوا خیلی سرد و مرطوبه!! اون باشه برای یه روز آفتابی!

امیلی حالت متفکری به خودش گرفت و گفت: امممممم، خب.... بریم بجایی که موسیقی باشه، که هم برقصیم هم آهنگ گوش کنیم، بریم کنسرت!

جیسن دوباره مخالفت کرد: بنظرت این به رمان اشاره کرد. بیمار متحرک میتونه برقصه؟
رمان پوزخندی زد و گفت: امروز خیلی بانمک شدی جیسن!

من همیشه باحال بودم!

من حالم خوبه! بریم از همون بازار محلیا که امیلی میگه.

خیلی خب، بریم.

سکوت کرده بودم و به آهنگی که درحال پخش بود گوش میکردم.

وقتی رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم جیسن کنار رمان ایستاد و گفت: شما دخترا جلوتر برین، ماهم پشت سرتون میایم.

امیلی با لبخند دست منو گرفت و باهم مشغول قدم زدن شدیم. جای جالب و قشنگی بود. دیدن آدمای بومی سرخ پوست از نزدیک واقعا شگفت انگیز بود. هوای ابری و مرطوب که رو به گرگ و میش میرفت و زمین نم دار زیر قدم هامون هماهنگی خوبی داشتن.

امیلی با شوق منو به سمت بساط زنی که صنایع دستی میفروخت کشوند و با هیجان مشغول دیدن دستبند هایی با مهره های چوبی شد. نیم نگاهی به جیسن و رمان که یجا و ایستاده بودن و حرف میزدن انداختم و بعد نگاهی کلی به اجناس زن سرخپوست انداختم که دستبندی توجهمو جلب کرد.

بندی چرمی و نازک داشت که یه مهره عقیقی وسطش داشت و دوطرفش دوتا چیز شبیه دندون گرگ داشت. داشتم بهش نگاه میکردم که زن با انگلیسی لهجه داری گفت: اینا جفتن، برای عاشق و معشوق، عشق و علاقه بینشونو بیشتر و پایدار میکنه.

با اینکه به این مسائل اعتقاد نداشتم لبخندی روی لبهام نقش بست. امیلی لبخندی زد و گفت: چه جالب، نیلو بیا دوتا بگیریم برا روز مبادا!
خندیدم: روز مبادا؟ فکر خوبی.

هرکدوم دو جفت گرفتیم و بازم به راهمون ادامه دادیم. هوا تاریک شده بود و چراغای نفت سوز و مشعل های ایستاده روشن شده بودن و نورشون جلوه قشنگی در انعکاس با آدما و وسایل بوجود آورده بود.

نگاهم به مسیر بود که امیلی دستمو تکون داد و درحالی که به سمتی اشاره میکرد گفت: یه چادر فالگیری.. بیا بریم ببینیم چه خبره.

به چادر بزرگی که ازش نور زرد رنگ ساطع میشد نگاه کردم و با بی میلی گفتم: به این چیزا اعتقاد ندارم امیلی!

اخم بانمکی کرد: حرفشم نزن، خوش میگذره.

لبخندی به لبم نشوندمو موافقت کردم. به پسرا گفتم که داریم میریم تو چادر.

اولش چپ چپ و بعد با پوزخند بهمون نگاه کردن! خب مسلما اونا از کنجکاوی دخترونه و فالگیری خوششون نیاد! امیلی براشون ادایی در آورد و منو بسمت چادر کشوند. به محض ورود فضای عجیبش منو متعجب کرد!

کلی مجسمه و وسایل تزئینی بومی اونجا بود.

در انتها پرده مهره ای وجود داشت که انگار فضای چادر رو تقسیم میکرد. همین لحظه زنی پرده رو کنار زد و به سمتمون اومد. لباس آبی تیره بلند تنش بود و آرایش غلیظ آبی رنگی به چشم داشت.

با لبخند بهمون سلام کرد. جوابشو دادیم. امیلی پرسید: شما فال میگیرین؟

زن موهای شبق رنگشو پشت گوش زد و گفت: اگه مشتاقین، البته!

از چهره مرموزش زیاد خوشم نمیومد. فضای تیره چادر با هاله‌هایی از نور شمع‌های زیادی که اونجا بود هم حس ترسناکی به آدم میداد! امیلی شادان دستمو کشید و به دنبال زن اونطرف پرده مهره‌ای رفتیم. میز گرد کوچیکی با پایه کوتاه روی زمین بود که زیرش یه گلیم با طرح‌های ریز از نقاشی‌های روی دیواره‌های غار داشت. روی میز یه گوی بنفش رنگ قرار داشت. زن به نشستن دعوتمون کرد.

خودش اول نشست و من و امیلی هم سمت مخالف میز نشستیم. نیم‌نگاهی به امیلی انداختم چشمای سبزش از کنجکاوی میدرخشید. بازم از انرژی این دختر در عجب موندم. داشتم فکر میکردم خوشبحال رمان و جیسن که بیرونن. همین لحظه زن گفت: به چی فکر میکنی دختر شرقی؟

با چشمای از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم.

پوزخند محوی گوشه لبهای برجستش نشسته بود. شوکه شده بودم، از کجا فهمید من شرقیم؟ آب دهنمو قورت دادمو گفتم: هیچی! شما آینده رو پیش بینی میکنین؟

معمولا کسی دوست نداره اینو بدونه، حداقل تا آخرش... پیش بینی یه تصویر مبهمه از واقعیاتی که ممکنه پیش بیاد... اما انسان قادره تغییرش بده.

سری به تایید تکون دادم. امیلی پرسید: اسم شما چیه؟

تامارا، و اسم شما؟

پیش دستی کردم: شما نمیتونین حدس بزنین؟

خندید، خندش ترسناک بود. لبامو جمع کردم و نیم‌نگاهی به امیلی انداختم، اونم عاقل اندر سفیه به تامارا زل زده بود.

خندش قطع شد درحالی که هنوز رگه‌هایی از خنده تو چهره و صداش مشخص بود گفت: خب؟ اسمتونو نگفتین؟

امیلی جواب داد: من امیلی، و ایشون دوستم نیلوفر هستن.
کمی به چهره هامون نگاه کرد و گفت: اول فال کدومتونو بگیرم؟
به امیلی نگاه کردم و گفتم: اول تو.

امیلی با تردید لبشو گزید و به تامارا خیره شد.
گوی رو از روی میز زد کنار و گفت: دستاتو بزار روی میز.
امیلی آهسته دستاشو به کف گذاشت رو میز.

تامارا پوزخندی زد و دستای امیلی رو برگردوند و به کفش نگاه کرد. نگاهش از کف دستای
امیلی بالاتر رفت و به چشمش خیره شد دقیقه ای بعد آهسته گفت: تو یه حس کهنه داری...
حسی که فقط پیش خودت نگهش داشتی و برای هیچکس نمایانش نمیکنی... عذابت میده اما
اون ...

امیلی وحشت زده دستاشو از روی میز برداشت و به زمین خیره شد. بهت زده از کارش بهش
خیره موندم. سعی کرد خون سردیشو بدست بیاره. موهاشو زد پشت گوشش و گفت: من...
نمیخوام ادامه بدم. نیلو تو شروع کن.

تامارا پوزخند عمیقی روی لب نشوند و بمن خیره شد. نگاه پرسشگرمو از امیلی گرفتم..
دستامو روی میز گذاشتم و بهشون خیره موندم. تامارا بدون اینکه به چشمام نگاه کنه به کف
دستام خیره شد. اخماش توهم رفت و نفس عمیقی کشید.

با تردید نگاهش کردم. جدی گفت: برای تو که مسئله ای نیست اگه بگم؟ جلوی دوستت...
امیلی خجالت زده سرشو انداخت پایین. سری به نفی تکون دادم و منتظر به لبهاش زل زدم.
لب باز کرد و گفت: تو خیلی درگیری. همه مسائل برات پیچیده شده، راه خطرناکیه، سه تا
مرد تو راهتن... یکیش صادقانه و عاشقانه سمت توئه ولی هنوز مطمئن نیست، یکیش
برادرانه سمتته و خیلی هم دوستت داره... حرفشو قطع کرد و به چشمام خیره شد.

آب دهنمو قورت دادمو منتظر ادامه حرفش موندم.

نفس عمیقی کشید: یکیشم هم عاشقانه، هم دروغین، و هم خیلی ترسناک...

تو درگیر مثلثی هستی که از هیچکدوم از زوایاش خیری نصیبت نمیشه. یکی رو میخوای،

یکی میخوادت، یکی هم میخوادت و هم برای یک مسئله ای خواستنش میخوای.

با پوزخند نیم‌نگاهی بهمون انداخت و گفت: و یکی از زوایای این مثلث تمام آرزوی یه نفره،

یه نفر که حسش از هر حسی حقیقی تره...

حرفاش برام گنگ بود، سه مرد؟ چرا سه تا؟ من عاشق رمانم. مرد دیگه ای هم هست؟ کی

آرزوی یه نفره؟ نمیتونستم حرفاشو با زندگی واقعیتم یه جا بچینمو ادغامشون کنم،

نمیدونستم اعتقادی به حرفاش دارم یانه، با اینکه اینکارمون جنبه سرگرمی داشت انگار

حسابی حال هر دو مونو گرفته بود، اما امیلی چرا؟ اونکه حتی نداشت کامل فالشو ببینه... با

افکاری مغشوش از چادرش اومدیم بیرون. رمان و جیسن به طرفمون اومدن وقتی قیافه

هامونو دیدن نیم‌نگاهی بهم انداختن و رمان با پوزخند پرسید: جیساتونو خالی کردین

برگشتین؟ چقدر چرت و پرت بهتون گفت؟

با چهره ای جدی گفتم: اونقدر هم چرت و پرت نگفت.

جیسن خندید: اینکه با شاهزاده قصر الماس ازدواج میکنین و ازین چیزا؟

امیلی از حالت متفکرش اومد بیرون لبخند زورکی زد و گفت: بنظر من که از خودش

درمیاورد! مگه نه نیلو؟

_شاید.

رمان لبخندی زد و با نگاه به مسیر برگشت گفت: دیگه بریم ازین بساط جادوگری؟

جیسن دستاشو تو جیباش انداخت و درحالی که جلو میوفتاد گفت: موافقم! از دست امیلی با

این ایده هاش!

من و امیلی پشت سر رمان و جیسن راه افتادیم. وقتی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم حس بهتری پیدا کردم.

جیسن از آینه بهم نگاه کرد و پرسید: تیلو تو نظر بده، دوست داری کجا بریم؟
لبخند کم‌رنگی زدم: برای من فرقی نمیکنه.

امیلی گفت: شهربازی! همونجا هم یه چیزی میخوریم، چطوره؟

رمان سرشو کج کرد با نگاه به امیلی گفت: من با شهربازی موافقم!

جیسن با بی میلی گفت: برای شما دوتا که کودک درونتون بیش فعاله شهربازی خیلیم کمه!

امیلی خندید و درحالی که تو جاش لم میداد گفت: امشب کودک درون توهم فعال میشه!

آرنجمو به در ماشین تکیه داده بودمو بی حرف به حرفاشون گوش میکردم.

وقتی رسیدیم از همه زودتر پیاده شدم.

جیسن رفت تا ماشین رو پارک کنه ما سه نفر باهم وارد شهربازی شدیم. خیلی پر زرق و

برق و نورانی بود، ترکیب رنگهای شاد دل آدمای بالغ هم بچه میکرد، چه برسه به خود بچه

ها. با نگاه به رمان ازش پرسیدم: حالت خوبه؟ لبخند زد: معلومه که خوبم! توهم اگه یه آمپول

خانواده میزدی الان میدونستی چه حالی دارم!

خندیدم و گفتم: یقه پالتو تو مرتب کن سردت نشه.

یقشو بالا کشید و گفت: جیسن مارو اینجا کاشت خودش با ماشین رفت دنبال دوست

دخترش!!

امیلی خندید: ازین کارا هم بلده؟

رمان پوزخند زد: گول ظاهر معصومشو نخورین، زیر اون قیافه مظلومش یه بازم یه قیافه

مظلومه! خلاصه نیاز به مثال زدن نیست، فقط بهم اعتماد کنین من که دروغ نمیگم!!

شروع کردیم ریزریز خندیدن. با اومدن جیسن خندمون شدیدتر شد. چشماشو بینمون چرخوند: فقط دو دقیقه تنهاتون گذاشتم!!

رامان با لبخند بانمکی گفت: داشتم از خوبیات برایشون میگفتم! اینا هم استفاده میکردن! ابروشو داد بالا و جوری به رامان نگاه کرد که یعنی خر عمته!
رامان دستشو رو شونه جیسن گذاشت و گفت: امیلی گفت مارو سر کار گذاشتی رفتی دختربازی!!

امیلی چشاشو گرد کرد دستشو جلو دهنش گرفت و گفت: چی!!!!!!؟؟ من گفتم؟

رامان تایید کرد: نیلی هم تایید کرد! باخنده ضربه ای به بازوش زدمو گفتم: همزن!!!

جیسن و امیلی متوجه منظورم نشدن رامان گفت: منظورش اینه من خیلی جذابم!
چشمامو باریک کردم پوزخند کجی زدم.

رامان دستاشو تو جیباش فرو برد و با ظاهری جدی گفت: آمار چرت و پرت گفتن برا امشب زیادی رفت بالا، دیگه بریم شام بخوریم که من گشمنه!

همه موافقت کردیمو با شوخی و خنده سمت رستوران بزرگ شهربازی رفتیم.

وقتی سفارشارو دادیم. رامان به اطراف نگاهی گذرا انداخت و گفت: خر پر نمیزنه! چه خلوته!
جیسن متعجب گفت: مگه خر پر نمیزنه؟

امیلی خندید: اصطلاحات ایرانی!

رامان جواب داد: دقیقا! از دهنم میپره گاهی!

من دستمال کاغذی برداشتم و گفتم: همینجوری خلوت خوبه!

امیلی سری تکون داد و گفت: هنوز از طرف شرکت باهات تماسی نگرفتن؟
_چیز زیادی نمونده، بزودی باید برم.

_فردا اسپنسر رو میارم خونه رامان، برای کارای کامپیوتر و زبان ایتالیایی.

_خوبه، عصر می‌این؟

_احتمالا.

سفارش‌ارو آوردن و همه کم کم شروع کردیم. سکوت بود. برای عوض کردن فضا روبه جیسن پرسیدم: حال میسن چگونه؟

_خوبه، بر دمش خونه سم، میدونم تنها گذاشتنش یه ریسکه!

بعد سرزنشگرانه به امیلی نگاه کرد. امیلی خندید و گفت: خب چرا بمن اونطوری نگاه میکنی؟!

جوابی نداد و مشغول خرد کردن استیکش شد.

به رامن نگاه کردم لبخندی تحویل داد. جواب لبخندشو دادمو یکم از نوشابه خوردم.

بعد از شام تصمیم گرفتیم سوار چرخ و فلک شیم. البته ایده امیلی بود. قبول کردیم و چون کابینای چرخ و فلکش دونفره بود من و رامن باهم و جیسن و امیلی باهم رفتن. وقتی سوار شدیم و آروم شروع به حرکت کرد. نفس عمیقی کشیدم و به منظره ای کخ کم کم میرفت پایین خیره شدم.

رامن بیخیال پا روی پا انداخت و گفت: از بچگی چرخ و فلکو دوس نداشتم! هیچ حسی به آدم نمیده.

با لبخند به چهره درهمش نگاه کردم و گفتم: من حس خوبی دارم. وقتی بچه بودم هیچوقت سوار چرخ و فلک نشدم. همیشه لج میگرفتم و دلم میخواست بازیای فکری شهربازی رو انجام بدم.

لبخند زد: پس فقط به فکر درس و کتاب بودی، هیچوقت دلت نخواست یکم هیجان تجربه کنی؟

_همسن و سالام همیشه مسخرم می‌کردن... خر خون کلاس، خودشیرین.... همیشه ازم فراری بودن، حتی از قبل مدرسه، دخترا عشق عروسک بودن و من همیشه کتاب داستان می‌خواستم، من قبل از اینکه برم مدرسه خوندنو یاد گرفتم.

لبخندمهربونی بهم زد و گفت: تو خیلی متفاوتی...

ته دلم لرزید. به چشماش خیره شدم. نگاهشو گرفت و گفت: من بازیگوش بودم! تموم اسباب بازیامو تجزیه می‌کردم تا یه چیز جدید بسازم. مامانم از دستم کلافه بود! زیر لب گفتم: چه دوست داشتنی....

_هوم؟

_هیچی، بیچاره مامانم.

خندید سرفه ای کرد و گفت: صبح یه چیزی می‌ذارم پشت در اتاقت! فقط حواست باشه لگدش نکنی!

_چی هست؟

_خودت میبینی. نیلی شاید دیگه خیلی فرصت پیش نیاد برای تفریح.

_آره میدونم، باید رو کارم تمرکز کنم.

به گوشه ای خیره موندم رمان چونمو گرفت و صورتمو روبروی خودش قرار داد، آرام گفت: نگران هیچی نباش، به خودت اعتماد کن، من... کمکت میکنم.

به چشماش خیره موندم. دستشو از زیر چونم برداشت. هردو سکوت کردیم. نگاهشو به روبروش دوخت. تا وقتی چرخ و فلک ایستاد حرفی نزدیم. رفتاراش برام علامت سوال بود، اینکه نگاهشو ازم می‌گرفت، حس خوبی داشتم، حسی که بهم خبرای خوب میداد و دلم خوش و خوشتر میشد.

شب خوبی بود. امیلی من رو به عنوان همراهش تقریباً سوار تک تک وسیله‌ها کرد! اون چند مورد هم مناسب سن ما نبودن! رمان و جیسن کلی بهمون خندیدن کلاً انگار نقش بادیگاردمونو داشتن چون سوار چیزی نمیشدن فقط نگاهمون میکردن و میخندیدن. اونقدر بهم خوش گذشت و خسته شدم که وقتی برگشتم خونه سرم به بالش نرسیده خوابم برد. صبح که پاشدم ساعت 9 بود. خمیازه ای کشیدمو سمت در رفتم. با یاد آوری حرف دیشب رمان آروم در رو باز کردم. با خنده قاب عکس رو میزی که توش نیلوفر و رمان لبخند میزدن، و دوتا آدم برفی هم کنارشون بودن رو از زمین برداشتم و بهش خیره شدم. چقدر قشنگ شده بود. گذاشتمش رو کنسول کنار اونیکی قاب و رفتم بیرون. رمان بازهم خونه نبود! وقتی نبود عصبی میشدم، فکر اینکه رفته دیدن ریتا همه ذهنمو درگیر میکرد. عصر امیلی و اسپینسر اومدن پیشم.

اسپینسر دختر خوب و با حوصله ای بود. یه کتاب از اصطلاحات ایتالیایی برام آورده بود، خودش هم کلی باهام کار کرد و شمارشم داد تا اگه سوالی داشتم ازش بپرسم. چند روز به سرعت سپری شد. شب پیش خانم کالن باهام تماس گرفت تا فردا راس ساعت 9 شرکت باشم. یکی از لباسایی که امیلی بهم داده بود رو تنم کردم یکم عطر زدم و با برداشتن کیفم و نگاهی مختصر تو آینه از اتاق رفتم بیرون. رمان رو کاناپه نشسته بود با دیدنم کمی جابجا شد و گفت: داری میری؟
_آره.

باچهره ای نگران از جاش پاشد سویچی به سمتم گرفت و گفت: اینو بگیر.
با تردید سویچو گرفتم و گفتم: سوویچ ماشینته؟
_نه... یه ماشین گرفتم تا ازش استفاده کنی.
با چشمای گرد شده گفتم: نه من نمیتونم..

خواستم سوچو پس بدم که گفت: نیلی بس کن، بهش احتیاج داری... سرگرد خواست اینکارو کنم. پولشم از ایران اومده. وگرنه من هرگز با یه ماشین تو لس آنجلس به این بزرگی تنها ولت نمی‌کردم. قوانین گاهی دست و پا گیره.

لبخندی بهش زدم و با نگاه اطمینان بخشی گفتم: نگران من نباش، مراقب خودم هستم. سری به تایید تکون داد و گفت: امیدوارم، می‌خواستم یه ماشین بهتر بگیرم ولی سرگرد گفت باید ساده باشه تا مشکوک نباشه.

_ حرفش من، خیلی مرسی رمان!

_ دیگه برو، دیرت میشه، خیلی مواظب باش.

_ چشم. خدا حافظ.

به چشمای نامطمئنش خیره شدم، چقدر نگرانش برام شیرین بود، دلم می‌خواست قبل از رفتن بغلش کنم اما به میل غلبه و به لبخندی اکتفا کردم با لبخند قشنگش جوابمو داد، برای اینکه وسوسه نسگش و بغلش نکنم فوری از خونه اومدم بیرون. آخرش دیوونه میشم.

تو پارکینگ وایستادم و نگاهی به اطراف انداختم، ماشین من کدومه؟! حتی یادم رفت بپرسم. ریموت رو تو دستم گرفتمو دکمشو زدم. با صدایی که از پشت سرم اومد برگشتمو با لبخند به اپل کورسای آلبالویی رنگ روبروم نگاه کردم، چه عالی! زود سوار شدم و کمر بندمو بستم. روشنش کردم و راه افتادم.

رانندگی تو لس آنجلس برای اولین بار! آخ خدا چه حس بی نظیری. به جی پی اس ماشین نگاه کردم. ای جانم رمان مهربون من! جی پی اس رو آدرس شرکت تنظیم بود. لبمو گزیدم و با فکر به محبتاش باقی مسیر رو طی کردم. بعد از پارک کردن تو پارکینگ با اعتماد بنفس وارد ساختمون شدم.

خانم کالن با لبخند بهم سلام کرد جوابشو دادمو پرسیدم: آقای والبرگ تو دفترشون هستن؟

_بله.

سری تکون دادم:متشکرم.

با آسانسور به طبقه آخر رفتم و وارد اتاقم شدم. کیفمو روی میزم گذاشتم و با نگاه دقیقی به جایگاهم به طرف در دفتر نیک رفتم. باید نیک صداش کنم، صمیمی و خاص! با پشت دست تقه ای بهش زدم و آرام در رو هل دادم. نیک به محض دیدنم گفت:بیا تو خانوم روپرت. لبخندی زدم:سلام، صبحتون بخیر قربان.

جواب لبخندمو با لبخند ژکوندی داد و ازم خواست برم داخل. وارد شدمو روی مبل جلوی میزش نشستم.

_برنامه کاریت روی میزت هست.

مات نگاهش کردم، عجب آدمی هستی آقای والبرگ! چقدر میخوای خشک باشی و خودتو بی تفاوت جلوه بدی، انگار تو همونی نیستی که با یه ملاقات منو به مهمونی دعوت کردی. لبخندی تحویلش دادم: حالتون چطوره؟

با نگاه مشکوکی گفت:خوبم، چطور؟

بالبخند معصومانه ای گفتم:فقط خواستم حالتونو پیرسم، اگه اجازه بدین من برم سر کارم. از جام پاشدمو آرام بسمت در رفتم. صدای پاشنه کفشم سکوت اتاق رو میشکست.

_خانوم روپرت؟

سرمو برگردوندم سمتش:بله؟

_ممنون.

لبخندی زدمو از اتاقش رفتم بیرون.

خوبه باید بلاخره تحت تاثیر قرار بگیری خلافاکاره مودب!

پشت میز نشستم و نگاهی به برنامه کاریم انداختم. کار تو به شرکت و خصوصاً منشی بودن تنها چیزی بود که هرگز بهش فکر نکرده بودم، نگاهی به لیست انداختم و بعد بی حوصله برنامه رو کنار گذاشتم. ساعت ده به جلسه داشت. نیم ساعت مونده بود، کمی تو کامپیوتر سرک کشیدم تا ساعتش برسه.

چون جلسه داخلی بود، صبر کردم و پنج دقیقه مونده به زمان شروع جلسه رفتم بهش اطلاع دادم. باید باهاش تو جلسه شرکت میکردم. اولین متن حرفاش تو جلسه از پیش تعیین شده بود، اما از دفعات بعد من باید تنظیمش میکردم، باهم سوار آسانسور شدیم، هر از گاهی نیم نگاهی بهم میداخت، نگاه مرموزش خیلی حال‌تا داشت، تمسخر، تحقیر آمیز، یا حتی تحسین انگیز. سعی کردم حس بدی که بهش دارم تو ظاهرم بروز ندم و فقط اون لبخند کم‌رنگ دائمی که وقتی کنارش بودم رو لبام بود رو حفظ کنم.

آسانسور که متوقف شد. نگاهشوازم گرفت و خیلی جدی و محکم رفت بیرون پشت سرش راه افتادم تا به سالن جلسه رسیدیم. بعد از نشستن. صحبتاً راجع به ساختن یه مجتمع تفریحی تو لاس وگاس شروع شد. فکرم هر جایی پرسه میزد جز اون جلسه. دلم میخواست زودتر راه به زمین زدن نیک رو پیدا کنم. یعنی چقدر باید صبر میکردم؟

جلسه که تموم شد. به دفترش برگشتیم. وقت ناهار بود. چندان هم گرسنه نبودم. قبل از اینکه وارد دفترش بشه نگاهی بهم انداخت و گفت: با رستوران شرکت تماس بگیر بگو دو پرس غذا بیارن دفترم.

چشم.

رفت تو دفترشو در رو بست. پوفی کشیدمو به لیست شماره های روی میز نگاهی انداختم. غذاخوری شماره 8 بود. تماس گرفتم زنی جواب داد: بله؟

منشی بیس هستم، ایشون دو پرس غذا میخواستن، هرچه سریع تر.

_بله خانم، خوراک خاصی مد نظرشون هست؟

مرتیکه نجسب، میمرد بگه چی میخواد؟ کلافه پا روی پا انداختمو گفتم: بهترین غذایی که امروز دارین و مورد علاقه ایشونه چیه؟

_ریزوتو با رویولی قارچ.

_همین که میگین رو دو پرس بفرستین.

_بله حتما.

تلفن رو قطع کردم. دو دقیقه بیشتر طول نکشید. پیشخدمتی با یه میز چرخدار اومد تو وسلام کرد.

جوابشو دادمو به دفتر نیک اشاره کردم.

سری تگون داد و با میزش وارد اتاق شد.

بیرون که اومد قبل از رفتنش گفت: رییس خواستن برین به اتاقشون.

از جام پاشدم. لابد میخواد بگه بیا اینارو بجو بریز تو حلقم! از فکرم چندشم شد و شونه هامو جمع کردم. وارد اتاقش که شدم پرسیدم: بامن کار داشتن قربان؟

روی یکی از صندلیای روبروی میزش نشسته بود لبخند کجی زد و با نگاه اشاره کرد بشینم. رفتم روبروش نشستم. بشقابی غذاشو برداشت و گفت: شروع کن!

گیج نگاهش کردم.

به بشقاب روی میز نگاه کرد و گفت: ناهار نمیخوری؟ نکنه رژیم داری؟

وای خدا من چقدر خنگ شدم. بشقابو برداشتم و گفتم: نه رژیم ندارم.

با چنگال یه تیکه قارچ تو دهنش گذاشت و گفت: روز اول کاریته، راضی هستی؟
لبخندی زدم: بله راضی هستم قربان، شرکت شما...

حرفمو قطع کرد: قرار بود وقتی دونفریم منو نیکولاس صدا بزنی، اگه اینکارو نکنی منم نمیتونم ایسون صدات کنم.

لبخند جذابی روی لب نشوندم: اما من فکر بهتری دارم.

خونسرد منتظر ادامه حرفم موند. لبخندمو تشدید کردم و گفتم: نیک!

یه لحظه حالت نگاهش عوض شد و مات نگاهم کرد. انگار داشت به چیزای دیگه فکر میکرد و صورت من فقط براش به منزله نقطه ای بود که بهش خیره میشن و میرن تو فکر بدون اینکه متوجه اون نقطه باشن..

منتظر موندم تا خودش شروع کنه به حرف زدن. دوباره چهرش به حالت اول برگشت و با خونسردی کامل به غذا خوردنش ادامه داد!

نمیخواستم بحث از توجهش منحرف شه واسه همین گفتم: ناراحت میشی؟
_بابت چی؟

_اینکه نیک صدات بزnm؟

با لبخندی محو نیم‌نگاهی بهم انداخت: چرا باید ناراحت شم، هرطور که راحتی.

لبخندی زدم و کمی از غذامو خوردم. خوبه... باهام راحتی. اینجوری کارم زودتر راحت میشه. وقتی ساعت کاریم تموم شد تقریباً شب شده بود. با ماشین برگشتم خونه.

از آشپزخونه یه بوهای میومد. سرکی کشیدم با دیدن رامان با پیشبند صورتی رنگم خندم گرفت. با شنیدن صدای خندم نگاهم کرد و گفت: بلاخره اومدی؟ سلام خانوم.

_سلام کدبانو، میبیم که پیشبند منو زدی!

برگشت سمتم با لبخند ملیحی گفت: میشه بری لباساتو عوض کنی!

مشکوک میزد. چشمو باریک کردم و گفتم: بوی سوختگی میادا!

_چی؟؟ سوختگی؟ نه بابا توهم بویایی زدی!

رفتم جلو و گفتم: آگه راست میگی برو کنار بینم توی اون قابلمه رو.

از جاش تکون نخورد و گفت: لازم نکرده.

خواستم پیشش بزوم و روی گاز رو بینم. که پام پیچ خورد و محکم با صورت خوردم به

سینش. دستاشو دورم حلقه کرد تا نیوفتم. همونجور که صورتم رو سینش بود لبخندی زدم.

با کف دست آروم زد به پشتمو گفت: هی دختره صورتت ترکید؟

جوابی ندادم.

_دماغت شکست؟

بازم جوابی ندادم.

_نکنه دهنتم سرویس شد دائم السکوت شدی؟؟ تکون هم که نمخووی نکنه نقطه حسای فلج

شدنت تو دماغته؟؟

بزور جلوی خندمو گرفته بودم.

_حرف میزنما، قفسه سینه من ترکید! با اون دماغت!

خندیدم. حرفاش حتی ذره ای ناراحتم نمیکرد نمیدونم به شوخیاش عادت کردم یا اینکه تو

بغلش منو اینجور ساکت کرده. دوست داشتن چه حس قشنگیه اینکه حتی اتفاقی بغلش

باشی هم دلتو به وجد میاره. عطر خوبش مشامتو قلقلک میده و هی میخوای عمیق تر نفس

بکشی. بازم خندیدم، صدای خندم خفه بود. یهو بازو هامو گرفت منو از خودش جدا کرد و

شوکه بهم خیره شد. وقتی خندمو دید مات نگاهم کرد و بعد گفت: دختره عقب مونده، فکر

کردم داری گریه میکنی!

خودمو نباختم و با نیشخند گفتم: میخواستم بینم تاکی به دلک بازیتم ادامه میدی!

با حرص ساختگی ملاقشو برد بالا و گفت: شیطونه میگه بزوم تو سرشا!

از موقعیت استفاده کردم و پریدم سمت گاز نگاهی به محتویات سیاهه قابلمه انداختم و با

دهن باز بهش خیره شدم. خیلی ریلکس کنارم و ایستاد و گفت: چیه؟

چی چیه؟؟ این چیه انقد سوزوندیش؟

سوزوندم؟؟ نه بابا دچار توهم دیداری شدی! این فسنجونه واس همین سیاهه!

توهم چیه؟ باز اگه مایع بود یجور جمعش میکردی میگفتی فسنجونه!

ا..من میگم این فسنجونه دیگه بحث نکن بهم اعتماد کن.

با پوزخند تو چشمای پر شیطنتش زل زدمو گفتم: چه عالی، اون ملاقه رو بده.

ابروهاش گره خورد: میخوای چیکار؟

ملاقه رو ازش قاپیدمو یکم از مواد توی قابلمه ر برداشتم و جلوی دهنش گرفتم: بیا تستش

کن اگه فسنجونه!

ملاقه رو ازم گرفت و پرت کرد تو سینک ظرفشویی: خیلی خوب، آره سوزوندمش!

لبخند پیروز مندانه ای زدم و پرسیدم: حالا چی هست؟

با نگاه به قابلمه گفت: یه زمانی فسنجون بود!

چی شد که انقد سوخت؟

یه کاری پیش اومد حواسم پرت شد دیگه یادم رفت پیام خاموشش کنم!

عاقل اندر صفیه بهش نگاه کردم، پس حس بویاییشم تعطیله! حواسش پرت شده رفته...

وایسا بینم.

حواست پرت چی شد؟

مهم نیست. برو لباساتو عوض کن. سفارش دادم پیتزا بیارن.

آره، بیچون به موقعش دارم برات. رفتم تو اتاقم و کتمو در آوردم. نکنه من نیستم ریتا میاد

اینجا؟ با حرص لباسامو عوض کردم و برگشتم آشپزخونه. رامن دم در داشت پیتزا رو

میگرفت. وقتی اومد جعبه رو روی میز گذاشت با چشای گرد شده گفتم: با همین پیشبند رفتی دم در؟

نگاهی به بالا تنش انداخت و گفت: آره، مهم نیست از خودمونه انقد پیتزا آورده احوال پرسامون در حد خانوم بچه‌ها چطورنه.

پوزخندی زد و گفتم: امروز ریتا اینجا بود؟

درحالی که در جعبه رو باز میکرد بی تفاوت گفت: امروز نه.

دستمو دور لیوان محکم کردم، جواباش خیلی اذیتم میکرد، و بهم حس بد اینکه سایه ریتا همیشه بینمونه رو میداد... شاید من خیلی توهمیم و مایی درکار نیست. یه تیکه پیتزا برداشتم، دقیقه‌ای بعد رامان لیوانشو گذاشت رو میز و گفت: چرا نمیخوری؟

محتویات تو دهنمو قورت دادمو گفتم: منکه دارم میخورم!!

بیشتر به ادای خوردن میخوره تا خوردن!

چقد خوب منو شناختی، شاید میفهمی و خودتو به اون راه میزنی. بی حرف بقیه شاممو خوردم. بعد شام رامان رو کاناپه مشغول کار با لپ تاپش شد فهمیدم وقت کارشه و نباید دورش بپلکم، و البته خودمم حسشو نداشتم. میترسیدم از توهم اینکه عطر ریتا دور و برش باشه دیوونه شم.

صبح زود بیدار و مشغول کارم شدم، ایمیل با اسم الیسون رو چک کردم، کارای مربوط به نیک رو درست و با دقت همه چیو بررسی کردم، بعد درست کردن یه فنجون نسکافه دوباره به کارم ادامه دادم، دو روز کار و این همه برنامه؟؟؟ چقدم تقاضای همکاری برای نیک میاد، شاید من بی خبر از موضوع دارم تو اهداف خلاف قانون کمکش میکنم، ولی خب مجبورم. یکم از نسکافمو خوردم و به راهرو خیره شدم، رامان خونه نبود؟؟؟

باحرص فنجونو رو ميز گذاشتم و لپ تاپمو مرتب کردم، اصن بمن چه؟ نيست که نيست. مگه بايد ازم اجازه بگيره بره بيرون؟

همين لحظه در باز شد. به مسير نگاه کردم. رامن که منو ديد گفت: سلام. متوجه حالت ناراحت و بي حالش شدم.

_سلام، کجا بودی؟

_فرودگاه.

_چی؟؟؟ فرودگاه؟

درحالی که پالتوشو در مياورد گفت: آره.

متعجب پرسيدم: آخه چرا؟

_رفتم اميلي رو راهی کنم، يکمم دلداريش بدم.

يهو دلم ريخت لپ تاپو گذاشتم کنار يکم صاف تر نشستمو پرسيدم: چی شده؟

پالتوشو رو ساعدش گذاشت: صبح زود بهش خبر دادن مادرش فوت شده. زنگ زد بهم. منم زود کمکش کردم که بتونه برای تدفين مادرش بره.

چقد ناگهانی، طفلک اميلي کاش کنارش بودم، کاش بهم زنگ ميزد، چهرم در هم شد و به جایی نامعلوم خيره موندم.

رامان آهی کشيد و سمت اتاقش رفت.

خشکم زده بود، از اينکه تلفنی تسليت بگم بيزارم، اونم به اميلي که انقد دوستش دارم، تو اين موقعيت بايد بغلش ميکردم و ميگفتم تو تنها نيستی... دلداريش ميدادم.

رامان برگشت و من هنوز همونجور درهم و ناراحت به زمين زل زده بودم. آروم کنارم نشست بعد از مکث کوتاهی گفت: نیلی؟

بدون اينکه نگاهمو از زمين بگيرم: کاش صبح بيدارم ميکردی باهم ميرفتيم فرودگاه.

_ نمیخواست اول صبح اذیتتون کنه، اشکالی نداره، بهش زنگ بزن.

با بغض گفتم: خیلی حس بدیه، اینکه بهت زنگ بزنن و فقط از پشت یه وسیله که صدا رو نخراشیده و سرد میرسونه بدترین خبر زندگیتو بهت بدن.

رامان متوجه بغضم شد، بهم خیره موند. با نگاه غمگینی بهش گفتم: اون الان تنهای تنه‌است، نه پدر و نه مادر. این خیلی اذیتت میکنه، خیلی آزارت میده، حتی اگه یه برادر مثل نوید داشته باشی، باز خیلی سخته. یادم نیاد چجوری تحملش کردم... نمیدونم.

اشکی روی گونم غلتید. رامان با نگاهی که همدردی ازش میبارید بهم چشم دوخته بود. آرام و نجواگونه گفت: تو قوی‌ترین و صبورترین دختری هستی که تا حالا دیدم. همیناست که انقد متفاوت کرده، تفاوت تو فقط این نیست که سرت تو کتاب بوده، یا اینکه بجای عروسک کتاب دوست داشتی، تو بی نظیری. امیدوارم امیلی هم بتونه مثل تو با این موضوع کنار بیاد.

لبخند کم‌رنگی رو لبام نشست، چقدر حرفاش قشنگ بود، هیچکس تا حالا در مورد اینطور صحبت نکرده بود.

لب پائینشو جوید و گفت: نیلی... یه مسئله‌ای هست، امیدوارم باهش مشکلی نداشته باشی. پرسشگرانه نگاهش کردم.

_ باید چند روزی بری خونه جیسن.

شوکه شدم با ناباوری بهش خیره موندم.

آرنجاشو به زانوهایش تکیه داد: حق داری تعجب کنی، میخواستم یه مدت بری پیش امیلی ولی حالا که نیست، من به جیسن مثل چشم‌ام اعتماد دارم.

_ میدونم، منم همینطور، ولی چرا؟ نکنه مزاحتم.

اخم کرد: باز ازین حرفا زدی؟ منو عصبی نکن دیگه.

_خب پس چرا؟

_چون به نفع اهداف و پروژمونه، بهم اعتماد کن، فقط یه هفته.

یه هفته؟ چجوری طاقت بیارم یه هفته نبینمش؟ مگه میتونستم؟

نمیخواستم ضعف و وابستگیمو ببینه برای همین سری تکون دادم: مزاحمش نباشم فقط...

_نیستی... گفتم که جیسن خیلی راحت من اگه این فکرارو میکردم که نمیگفتم بری اونجا..

اگه هم اولش میخواستم بری پیش امیلی برا راحتی خودت بود.

_خیلی خب... باشه.

لبخند محوی زد: ممنون عزیزم.

از جام پاشدم که پرسید: کجا؟

_میرم چمدونمو ببندم.

متعجب گفت: چمدون؟

_آره، یه هفته برای منی که باید برم سرکار کم نیست، باید لباس به اندازه همراهم باشه.

_ولی تو که هفته ای دو روز باید بری!

_شاید انتخاب سخت باشه.

دیگه منتظر حرفی نموندم اونم دیگه حرفی نزد. اومدم تو اتاقمو با ناراحتی مشغول جمع

کردن لباسام شدم. نمیدونم بغضم برای چی بود... شاید چون یه درصد ته دلم فکر میکردم

میخواد منو بیچونه تا با ریتا راحت باشه. این تصور خیلی عذابم میداد، منی که روز به روز

حساس تر میشدم.

خیلی ساکت ناهار درست کردم و دونفری خوردیم. بعد از ناهار ظرفارو تو ماشین ظرفشویی

چیدمو از تو آشپزخونه صدازدم: رامان؟ کی باید برم؟

از تو حال گفت: برا رفتن که عجله نداری؟

از دريچه وسط نگاهش کردم و گفتم: خيلي!

كانال تلوزيون رو عوض كرد و مشغول تماشای بیسبال شد.

از آشپزخونه رفتم تو هال و رو مبل کناريش نشستم و با اخم كمرنگی بهش زل زدم.

متوجه نگاهم شد: چی شد؟؟؟

_ تا کی میخوای این مسابقه رو ببینی؟

_ نمیخوام ببینم.

_ خب پس من دیگه میرم.

یه تایی ابرو شو داد بالا: باکی؟!

_ مردی که راننده تاکسیه!!

از جاش پاشد و درحالی که بسمت اتاقش میرفت گفت: حاضر شو، من میرسونمت.

هیچ تعارف نکردم، حداقل اینجوری بیست دقیقه بیشتر میدیدمش!

لباس پوشیدم و چمدونمو رو زمین پشت سرم کشوندم. از اتاقش اومد بیرون چمدونمو با یه

دست بلند کرد و گفت: حضری؟

_ آره كاملا.

بهم خیره شد، بانگاهی پر از آشوب، با دلی مشتاق بهش زل زدم و فکر کردم چی میشه یهو

بگی لازم نکرده بری؟

اما انگار خیال باطل بود. چون رامان سری به تایید تکون داد و با چمدونم جلو افتاد. منم مطیع

و ناچار پشت سرش از خونه رفتم بیرون.

تو ماشین حرفی نمیزد. منم ساکت بودم و به آهنگ گوش سپرده بودم.

پشت چراغ قرمز بودیم. رامان ساکت و آروم به روبرو خیره بود، باشنیدن یه ترانه فارسی از

شیشه به کنارم نگاه کردم، یه پسر و دختر ایرانی تو ماشینشون کنار ماشین ما بودن لبخند رو

لباشون بود و با نگاهی عاشقانه بهم ترانه رو زمزمه میکردن: چقد آروم میشم باخنده هات، میام این راهو تا تهش پا به پات،

توهمه جونمی جونم فدات، الهی قربونه حرف زدنا، مگه میشه تورو دوست نداشت، مگه میشه تورو تنها گذاشت، نفسام به چشات بسته شده... ببین عشقت ازم دیوونه ساخت.

ماشین که حرکت کرد با لبخند محزونی نگاهمو برگردوندم، راما دنده رو عوض کرد و گفت: اگه از این آهنگ خوشت میاد ضبطو روشن کن.

سری به نفی تکون دادمو گفتم: حال و هواش به اونا میومد.

نیم نگاهی بهم انداخت و حرفی نزد.

باخودم تصور کردم تو یه روز قشنگ ابری و سرد مثل امروز با راما توی ماشین نشسته

باشم، اون رانندگی کنه و من سرمو رو شونش بذارم، اونم بگه نکن عزیزم عطر موهات

حواسمو پرت میکنه تصادف میکنیم. لبخندی زدم، در بهترین حالت این حرفو میزنه!

وقتی رسیدیم نگاهی به ساختمون انداخت و گفت: خب دیگه خدا حافظ، به پسرا سلام

برسون، هرچند الان جیسن حتما سرکاره.

واقعا که، چقد مشخصه که دوسم داره، خدا حافظی کردن هم بلد نیست. در ماشینو باز کردم

گفتم: سلامتیتو میرسونم، خدا حافظ.

تایه پامو گذاشتم رو آسفالت بازومو گرفت و نگهم داشت، آروم سرمو برگردوندم سمتش.

جدی گفت: نری بی معرفت شی، هر روز بهم پیغام میدی، خودمم بهت زنگ میزنم.

دلم غنج رفت اما بروز ندادم، سری تکون دادمو پیاده شدم وقتی میخواستم در رو ببندم صدام

زد: نیلی؟

باد میوزید و موهامو پخش میکرد موهامو دو طرف صورتم نگه داشتم و نگاهش کردم.

از ماشین پیاده شد. چمدونمو از صندلی عقب برداشت و گفت: اینو تا بالا برات میارم.

_اصلا سنگین نیست، من با آسانسور میرم، بی بیخیال.

_خب پس...خداحافظ.

_خداحافظ.

دیگه حرفی نزد و سوار ماشینش شد. چمدونمو بردم داخل و در رو بستم اما از پشت شیشه رفتنشو نگاه کردم، خب میتونست منو بفرسته خونه آرمان، اگه مزاحم دوست دخترش بودم، هدفمون؟ چه بهانه مسخره ای... آهی کشیدم و با چمدونم وارد آسانسور شدم. میسن با موهای ژولیده و درهم در رو باز کرد و با دیدنم گفت: سلام. خیلی وقته ندیدمت. سلام عزیزم، همیشه پیام تو.

دستپاچه از جلوی در رفت کنار و من وارد شدم. چمدونمو گرفت و گفت: جیسن گفت قراره بیای اینجا، راستش خوشحال شدم.

لبخندی بهش زدم: چون قراره باهم جیسنو روانی کنیم؟ یادت باشه من بیشتر طرف اونم! خندید و درحالی که آروم چمدونمو سمت اتاقی که برام در نظر داشت میبرد گفت: اگه یه شب بگذره میفهمی کیه که مشکل داره. باهانش رفتم تو اتاق چمدونمو کنار تخت گذاشت. ممنون میسن.

لبخند زد: من میرم یه چیزی برا خوردن حاضر کنم تا بیای.

_آ، بیخیال، من گرسنم نیست.

_من درست میکنم!

خندیدم: خیلی خب!

میسن چشمکی زد و رفت بیرون. با لبخند روی تخت نشستم، یه هفته! هفت روز؟ نکنه رامان بیشترش کنه؟ لعنتی!!

لباسمو عوض کردم و برگشتم تو هال. میسن دوتا لیوان شیرشکلات غلیظ درست کرده بود، با خنده نشستمو گفتم: اوه بین چه کردی! من عاشق شکلاتم.

_ همه دخترا شکلات دوس دارن!

_ که اینطور! خوب بلدیا.

خندیدیمون لیوانمو برداشتم درحالی که کم کم شیر رو مزه مزه میکردم گفتم: جیسن کی از سرکار برمیگرده؟

نگاهی به ساعت انداخت: الان وقتشه احتمالاً!

_ از مدرسه چه خبر؟

_ خبری نیست.

_ جیسن هنوز با دنیل مشکل داره؟

چشماشو چرخوند و گوشه لبش کج شد: من و دنیل فقط دوستیم، من اصلاً قصدم این نیست که اون دوست دخترم باشه! هرچند الان از من کوچیک ترا هم دوست دختر دارن.

_ تو بخاطرش دعوا کردی؟

_ آره، تا چند روز پیش جیسن جغد معتاد صدام میزد! چون زیر چشمم کبود بود! نمیفهمم چه ربطی به جغد داشت!!

خندیدم: لابد ربط داره!

_ یکی مزاحمش شده بود، باید کمکش میکردم، خود جیسن هم بود اینکارو میکرد!

_ اوهوم، پس گفتی دنی دوست دخترت نیست؟

_ نه، خب جیسن یکم کلاسیکه! انقد حرفاشو تو گوشم خونده منم حوصله ندارم جور دیگه عمل کنم تا باز حرفاشو بشنوم.

_ اون خیلی دوست داره، اون یه برادر معمولی نیست، اون برای تو یه فرشتست.

اول با لبخندی نگاه کرد کمی بعد زد زیر خنده!

چرا میخندی؟

دارم جیسنو با دوتا بال سفید در حال پرواز تو فاصله ده فوتی از سطح زمین تصور میکنم!
این‌دفعه باهم خندیدیم.

همین لحظه در باز شد. جیسن بود، با اومدنش هر دو بهش سلام کردیم. جوابمونو داد و با نگاه
بمن گفت: خوش اومدی.

ممنون. خسته نباشی.

ممنون.

بهم لبخند زد و با نگاه به میسن گفت: از قیافت معلومه کلی پشت سرم حرف زدی.

میسن پوزخندی زد و شونه هاشو بالا انداخت.

جیسن هم گفت: زود برمیگردم. و وارد اتاقش شد.

رو به میسن که داشت شیرشکلاتشو میخورد گفتم: برو برای داداشت هم بیار. زود!

از جاش پاشد و گفت: خیلی خب!

وقتی اون به آشپزخونه رفت جیسن هم از اتاقش اومد بیرون.

متعجب گفتم: چقدر زود لباساتو عوض کردی!

رو مبل نشست و با پوزخند بانمکی گفت: چه خبر؟

خب... خبری نیست، فقط دلم میخواست با امیلی صحبت کنم. کاش بهم خبر میداد برم

فرودگاه.

لبخندش محو شد و چهره‌ای متأسف به خودش گرفت: اتفاق ناراحت کننده‌ایه، مادر امیلی یه

خانم فوق‌العاده بود، امیلی فقط به رامان خبر داد. حتی منم نتونستم بینمش.

موهامو زدم کنار و به زمین خیره شدم.

میسن با لیوان شیرشکلات برگشت و گفت: ایندفعه تا پنج تا ایراد مجازه! اگه میتونی!

جیسن با نیشخند لیوانو گرفت و گفت: خیلی خب!

میسن هم تو جای قبلیش نشست.

رو به جیسن پرسیدم: بهش زنگ زدی؟

_آره، حال خوبی نداشت، اما سعی میکرد با صدای صاف و حس خوب حرف بزنه.

آهی کشیدم، امیلی بیچاره ی من، چرا ناراحتیتو مخفی میکنی.

جیسن خطاب به میسن گفت: یکم شکرش زیاده! سرد هم هست!

میسن با حرص گفت: سه تا دیگه هم پیدا کن!

لبخندی زدم و گفتم: چرا ازش ایراد میگیری این خیلی خوشمزست.

با لبخند پرسید: فردا باید بری شرکت؟

_آره، شدم دست راست نیک، واقعا فکرشم نمیکردم انقد زود بشه!

_منم. اما میتونه همونقد که به نفعمونه به ضررمونم باشه.

_من مراقبم.

لبخندی زدو دوباره خطاب به میسن گفت: شیرش خیلی کمه، این بیشتر به شکلات داغ

میخوره تا شیر کاکائو، پودر شیر خشکشم خوب مخلوط نکردی، ببین!

میسن خندید و رو بمن گفت: میبینیش؟

خندیدم: آره، واقعا خیلی اذیت میکنه!

_کمکم میکنی نجات پیدا کنم؟

جیسن پوزخند زد: محاله!

من گفتم: شایدم اینکارو کنم!

جیسن خندید و خیلی ناگهانی میسن پرسید: شما باهم دوستین؟
با این حرفش شیر کاکائو پرید تو گروی جیسن و به سرفه افتاد با نگرانی و تعجب گفتم: چی شد؟

گلوشو صاف کرد و با نگاه به میسن گفت: مشکل پنجم، شیر کاکائوت تو گلو هم میپره!

میسن با لبخند گیجی گفت: سوالم بی جا بود؟؟

من خیلی راحت گفتم: نه اصلا، معلومه که باهم دوستیم!

جیسن با لبخند به میز زل زد: منظورش متفاوت بود!

با دهن نیمه باز به میسن خیره شدم: اوه معلومه که نه!

میسن از جاش پاشد و گفت: من میرم تو اتاقم.

جیسن همینطور که رفتنشو نگاه میکرد: کار بی نظیری میکنی!

میسن شکلکی درآورد و در رو بست.

لیوان رو روی میز گذاشت: شرمنده! برای بچه‌ها اینجور سوالات زیاد پیش میاد!

باخنده لیوانارو برداشتم: مشکلی نداشت! میرم برای امشب شام درست کنم، نگو نه، چون قبول نمیکنم.

لبخندی زد: من از خدومه! کمک نمیخواهی؟

_ فقط یکی که پیازارو خورد کنه!

_ باشه، حتما.

خندیدم و رفتم تو آشپزخونه، جیسن پیازارو خورد کرد، البته جالب‌ترین بخشش چشمش بود که تو لایه اشک میدرخشید و خیلی بانمکش میکرد و گرنه بعد خورد کردنش منم یه دور دیگه همون پیازارو خورد کردم! برای شام خوراک لویا پختم! البته برای میسن یکم عجیب

بود اما برای جیسن عادی . آخر شب که به اتاقم رفتم با هزار و یک امید گوشیمو چک کردم، رمان پیامی نداده بود، زنگ هم نزده بود.

تو جام خوابیدمو لحافمو تا روی چونم بالا کشیدم، یعنی الان داره چیکار میکنه...

گیره پشت گوشوارمو بستم. رژ لبمو مرتب کردم و با برداشتن کیفم از اتاق رفتم بیرون. جیسن بیدار بود و داشت کتشو میپوشید، با لبخند بهش صبح بخیر گفتم، جوابمو داد و گفت: میخواستم برسونمت، ولی صبح رمان ماشینتو آورد.

_رمان اومده بود؟

_اوهوم.

اومد نزدیکم و سویچو جلوروم گرفت، ازش گرفتمو گفتم: خیلی خب.

_خیلی خب، من میرم. امروز باید سر یه پرونده جنایی حاضر شم.

_اوهوم، موفق باشی، شب میبینمت.

با اشاره به آشپزخونه گفت: صبحونه یادت نره.

_باشه حتما، میسن رفته مدرسه؟

_آره همین چند دقیقه پیش رفت، خب دیگه من رفتم.

همینطور که آروم تا دم در باهاش میرفتم گفتم: مواظب خودت باش.

لبخندی زد: توهم همینطور، خداحافظ.

جوابشو دادم و وقتی رفت در رو آروم بستم.

مثل روز قبل سلامی به خانم کالن گفتمو وارد آسانسور شدم. به دفتر که رسیدم، اول نگاه

مختصری به خودم تو آینه انداختم و بعد تقه ای به در اتاق نیک زدم.

_بفرمایید.

آروم در رو باز کردم و با خوشرویی گفتم: صبح بخیر.

لبخندی بهم زد: صبح بخیر. بیاتو.

_نه قربان، الان باید بریم شرکت کمرون، به جلسه مهم دارین. من منتظر تونم.

سری به تایید تکون داد، در در بستمو رو میزم مشغول جمع و جور کردن مدارک و وسایل مورد نیاز شدم.

وقتی نیک اومد بیرون رفتم کنارش و گفتم: بریم قربان؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و با لبخند محوی به سمت در رفت. کلا مرموزه! دنبالش رفتم و باهم از شرکت خارج شدیم. راننده از ماشین پیاده شد و در رو برامون باز کرد سوار شدیم و به شرکت مورد نظر رفتیم. استقبال خیلی رسمی ازمون شد. باهم وارد سالن جلسه شدیم. جالب قضیه این بود کت و دامن من با کت و شلوار نیک هم‌رنگ بود، طوسی روشن. شاید همین باعث شد تو دفتر اون‌جور به سرتاپام نگاه کنه و لبخند بزنه!

بعد از نشستن جلسه به طور رسمی شروع شد. واقعا خسته کننده بود. بعد از جلسه من حسابی کلافه بودم اما بروز نمیدادم، جالب اینجا بود نیک همون‌جور خونسرد و محکم راه میرفت. حتما خیلی قوی و با حوصلست. وقتی از پله های ورودی شرکت بسمت ماشین پایین میرفتیم پرسید: برنامه بعدی؟

تعجبم دو برابر شد، حالا بزار ازین جا بریم بیرون!!

_یه برنامه دارین برای ملاقات شهردار. تو سالن اجتماعات شهرداری.

عینک آفتابیشو زد و گفت: خوبه، بریم.

هوا آفتابی و آسمون صاف و آبی بود. باهم سوار ماشین شدیم.

کمر بندمو بستمو نگاهی به پاهام و کفشام انداختم، اولین باری بود که یه کفش پاشنه بلند اذیتم میکرد، البته بخاطر تنگیش بود، پاهای امیلی یکم از من کوچیک تره. با یاد آوری امیلی اعصابم بهم ریخت، خدایا یادم رفت بهش زنگ بزنم، حالا چیکار کنم.

تا وقتی رسیدیم مغموم و ساکت نشستیم.

نیک متوجه ناراحتیم شد و نگاهی بهم انداخت اما حرفی نزد.

تو ملاقات باشه‌ردار در مورد یه پارک تفریحی که به کمک نیک برای بچه‌های کار ساخته شده بود، تا اونجا به فروش وسایلشون بپردازن، و خود نیک هم تو تبلیغات برای جذب مردم به اومدن به اون پارک همکاری کنه صحبت کردن. بعد از توافق و کارای مربوط، من عهده دار برنامه ریزی با منشی شه‌ردار شدم، تا تو یه روز مشخص نیک تو یه کلیپ و چندتا عکس برای بنر تبلیغاتی این پروژه شرکت کنه. وقتی کار به حرفای نهایی رسیده بود با اجازه نیک خواستم از سالن برم بیرون. نگاه خیره‌ای بهم انداخت که نمیشد ازش بخونم رضایت داده یانه، دست خودم نبود من باید به امیلی زنگ می‌زدم، دیگه دلم طاقت نداشت.

سری به رضایت تکون داد و من با قدردانی نگاهش کردم و با اجازه تشریفاتی از شه‌ردار سالن رو ترک کردم.

کنار دیوار شیشه‌ای رو به منظره بزرگ شهر که زیر آفتاب میدرخشید ایستادم و با شرمندگی شماره امیلی رو گرفتم..

روی صحبت باهاشو نداشتم. یه بوق... دو بوق... سه... چهار...

تماس قطع شد، دوباره و دوباره گرفتم ولی جواب نمیداد. لبام از بغض لرزید و اشکم بی اختیار سرازیر شد. خدایا اینجا جای گریه و الان وقتش نیست. اما دست خودم نبود. با کف دست اشکامو پس می‌زدم اما جاشونو به اشکای جدید میدادن. نباید گریه می‌کردم سرمو بالا گرفتم و صورتمو با دستام پاک کردم. آینه رو از کیفم در آوردم و نگاهی به خودم انداختم. مشخص نبود گریه کردم، آرایششم تغییر زیادی نکرده بود. به سالن برگشتم اما جلسه تموم شده بود، برای همین با شه‌ردار و بقیه خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون. بی توجه به من راه میرفت و من خدارو شکر می‌کردم که نمی‌پرسه چم شده.

به محض اینکه سوار ماشین شدیم سنگینی نگاهشو رو نیم رخم حس کردم و نگاهش کردم. چشمای مرموز آبی رنگش نگاهمو میکاوید. نگاهش باریک شد و پرسید: گریه کردی ایسون؟

لبخندی زدم و انکار کردم: نه، چطور؟

_من از دروغ بیزارم، حتی کوچیک و مصلحتی.

لبامو بهم فشردمو به زانو هام چشم دوختم.

کمی سکوت کردیم. راننده که راه افتاد گفتم: مادر دوستم از دنیا رفته، من هنوز موفق نشدم

باهاش تماس بگیرمو ابراز همدردی کنم. الان شهر دیگه ایه، تلفنامم جواب نداد.

نفس عمیقی کشید: اون حتما سرش شلوغه.

_منم همینطور فکر میکنم.

بهش نگاه کردم و گفتم: متاسفم، نباید مسائل شخصی رو توی کار میاوردم، اما خیلی حس بدی

داشتم.

_درک میکنم، اشکالی نداره.

سرمو پایین گرفتم، حرفای اشلی و رفتارای ضدونقیض نیک رو نمیتونستم باهم مقایسه کنم.

این آدم چطور میتونه تا اون حد بد باشه... حتما با یه بازیگر فوق حرفه ای طرفم.

برنامه دیگه ای خارج از شرکت نداشتیم. قبل از برگشت به شرکت نیک خواست برای ناهار

به یه رستوران بریم.

باهم به یه رستوران خیلی شیک که مشخصا گرون هم بود رفتیم. تو طبقه بالا و قسمت

اختصاصی یه میز دونفره خواست. پیشخدمت راهنماییمون کرد. پشت میز نشستیم.

سفارشارو گفتیم و پیشخدمت با تعظیم کوتاهی رفت. نگاهمو اطراف رستوران چرخوندم و

گفتم: برای یه ناهار ساده میتونستیم جای ساده تری بریم.

_دفعه بعد تو انتخاب کن.

لبخندی زدم، اکثر مردا اخلاق کول رو دوست دارن! شاید از این راه کارم راحت تر شه. نگاهی به منظره بیرون پنجره انداخت و گفت: اینجا زیاد میام، برای دوری از نگاه مردم. آسایش یه مسئله حیاتیه.

_مسلما همینطوره.

نگاهی به سطل یخ کنار میز که توش یه بطری شراب بود انداخت و گفت: تو هیچوقت الکل نمیخوری؟

_خب... برای سلامتی ترجیح میدم نخورم.

_خوردنش یه نیاز نیست، اما تو غم برای تعدیل حالت کمکت میکنه...

به بطری نگاهی کردم: و توی شادی؟

_اینو هرگز درک نکردم، که چرا هم تو غم و شادی یه چیز میتونه کمک کنه؟ عجیبه.

_آره خیلی عجیبه.

پیشخدمت که غذا رو آورد بی حرف مشغول سرو غذا شدیم، البته غذا خوردن من پیش نیک بیشتر شبیه پانتومیم بود! اشتها کور و ذهنم بینا میشد و کلی جواب برای سوالاتش میکاوید. چطور یه آدم میتونه در آن واحد هم خیلی خوب و خیر، و هم بی نهایت پست و بدجنس باشه؟

بعد از نهار به شرکت برگشتیم. نیک رفت تو دفترش اما خیلی زود کارش تموم شد و با خداحافظی خیلی سرسری از من شرکت رو ترک کرد. برام رفتاراش این معنی رو میداد که با خودش حسابی درگیره، ولی آیا از من خوشش اومده بود و میخواست پیش خودش انکار کنه و بی تفاوت باشه؟

با وجود برنامه های متفرقه کار من با نیک فقط به دو روز تو شرکت خلاصه نمیشد.

به ساعت نگاهی انداختم، بودن من ضرورتی نداشت. خیلی زود کارامو جفت و جور کردم و از شرکت خارج شدم.

بی هدف تو جاده رانندگی میکردم، دلم نمیخواست برگردم خونه، همیشه از عصرای آفتابی وقتی که تنها باشم متنفر بودم. ضبط ماشینمو روشن کردم و آهنگی پلی کردم.

فقط یه روز گذشته که ندیدمش ولی چقدر دلتنگشم، چرا انقد بهش عادت کردم؟ لمبو گزیدم تا بغضم نشکنه.

اون حتی یه لحظه هم یادم نمیوفته، اگر بیوفته از روی دلتنگی نیست، میترسم از روزی که برم و دیگه همه چیز تموم شه..

مطمئنا رمان همه چیزو فراموش میکنه و هر از گاهی به منزله ی یه همکار و دوست ازم خبرمیگیره، بعد یه روز میرسه که میفهمم داره ازدواج میکنه...

با تصورش حلقه انگشتم دور فرمون محکم شد و دندونامو فشردم. لعنت به این تصورات. مسیرمو بسمت خونه جیسن تغییر دادم.

خسته و کوفته در رو باز کردم. سرسری خونه رو از نظر گذروندم و رفتم تو اتاقم. دوش گرفتم و لباسامو تنم کردم. پشت میز نشستم و مشغول شونه زدن موهام شدم. همین لحظه تقه ای به در اتاقم خورد.

_بیاتو.

درباز شد و میسن سرشو انداخت داخل، لبخندی بهش زدم و گفتم: چه خبر؟

_میخواستم ببینم خونه ای یانه، آخه فکر میکردم شب میای.

شونه رو روی میز گذاشتم زیر موهامو کشیدم و گفتم: کارم زودتر تموم شد.

_اوهوم... خب... حوصلت تو خونه سر نمیره؟ جیسن احتمالا تا نه شب برنگرده!

_تو که هستی!

لبخند بانمک و شیطونی زد: خب اما اون نیست!

خندیدم از جام پاشدمو درحالی که بسمت در میرفتم گفتم: گفتم که من دوست دختر
داداشت نیستم!

راهوبرام باز کرد و باهم وارد هال شدیم، رو مبل نشست و گفت: من که حرفی نزدم، خیلی
خب!

با خنده رو مبل نشستم و گفتم: خیلی دلت زنداداش میخواد؟ نظرت چیه یه دختر خوب
براش پیدا کنیم؟

_ فکر نکنم فایده داشته باشه، اون به هیشکی محل نمیده!

_ کسی رو سراغ نداری که ازش خوشش بیاد؟

_ اون که زیاده. مثلاً یه نمونه فست فود همین نزدیکیا، یه دختری به اسم ایزی کار میکنه که
خیلی از جی خوشش میاد، همیشه وقتی سفارش میدیم اون میاره، با اینکه پیشخدمته نه پیک!
_ مشتاق شدم ببینمش! نظرت چیه بریم اونجا و به جیسن خبر بدیم بیاد؟ باهم اونجا شام
بخوریم.

خندید: این عالیه! خیلی خنده دار میشه!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: یکم خسته ام، تا ساعت هشت میخوابم بعد حاضر میشیم و
میریم.

_ باشه.

از جام پاشدمو با چشمکی به اتاقم رفتم. روتخت دراز کشیدمو به سقف چشم دوختم،
احساس میکنم اومدم مهمونی... الان اون جمله معروف چقد تو ذهنم تکرار میشه که هیچ جا
خونه خود آدم نمیشه. خونه رامان... خونه من؟ خدایا چقدر دلم هواشو کرده. اونکه گفت بی

معرفت نشو، پس چرا خودش بی معرفت شد؟ شاید برای اون یه روز خیلی کمه واسه دلتنگ و نگران شدن؛ خیلی کم.

بیدار شدم و به پنجره چشم دوختم، هوا تاریک بود، ساعت چنده؟ تو جام صاف نشستمو به ساعت نگاه کردم. 8:05 دقیقه شب. نفس عمیقی کشیدم و از تخت پایین اومدم، لباسامو عوض کردم و با برداشتن کیفم از اتاق رفتم بیرون. حاضر شدن میسن خیلی طول نکشید. تصمیم گرفتم پیاده به اون فست فود بریم. وقتی رسیدیم میسن به میزی نزدیک سرویس دهی اشاره کرد و لبخند معناداری زد، جواب لبخندشو دادم و باهم به میز شماره 13 رفتیم. کاپشنمو در آوردم و رو پشتی صندلی گذاشتم میسن باخنده به کارت شماره میز نگاه کرد و گفت: شماره سیزده! این نشون میده امشب شب بدی برای جیسنه!

_این حرفو نزن، امشب میخوایم به ایزی یه شانس خوب بدیم. حالا این ایزی کجاست؟

میسن نگاه جستجوگرشو حول سرویس دهی گردوند و گفت: نمیبینمش!

_اوه لعنتی! حتما امشب شیفت نداره!

میسن دستشو زیر چونش زد، پسری بافرم قرمز رنگ اومد سمتمون و با صدای نخراشیده و

نوبلوگی گفت: خوشحالیم که اینجا بین، چی میل دارین؟

میسن بالبخند تو چشماش زل زد و گفت: ما میخوایم ایزی سرویس دهمون باشه؟

_چه فرقی میکنه؟

_بهبش بگو میسن مکفیلد، خودش میدونه چجوری بیاد!

پسره شونه ای بالا انداخت و رفت. خندیدم و آروم گفتم: اعتماد بنفستشو نابود کردی!

_آخه ماکه الان سرویس نمیخوایم منتظر جیسنیم.

_بهبش خبر دادی بیاد اینجا؟

_آره.... اوناهاش ایزی داره میاد!

جهت نگاهمو به هدف نگاه میسن تغییر دادم، یه دختر ریزنقش و لاغر با موهای فندقیه فر و پوست روشن با ذوق بستمون میومد. به چند قدمی میز که رسید یهو پاش پیچ خورد و کم مونده بود بیوفته. آخی گفت و خودشو صاف کرد. با دهن باز بهش خیره مونده بودم، چقد دست و پا چلفتی بود!! با شوق گفت: میسن ازدیدنت خوشحالم، چه خوب که اومدی!

میسن خندید و گفت: سلام ایزی، من و نیلو اومدیم برای شام!

ایزی با لبخند بهم سلام کرد، جوابشو دادم و اون سریع یه صندلی کشید و روش نشست: خب... فقط، شما این؟

میسن با شیطنت گفت: نه، جیسن هم قراره بیاد.

ایزی لب پائینشو گزید و با خوشحالی گفت: خب... من میرم، الان برمیگردم.

_کجا؟ بشین چهار نفری شام میخوریم.

_جدی؟؟ خیلی خوشحال میشم میسن ولی کارا.

من لبخندی زدم و گفتم: اینجا پیشخدمت زیاده.

خندید و به میز خیره شد. چشمای قهوه ای رنگی داشت، لباشم کوچیک بود. ابروهای مورب و کوتاه بسمت پایین. درکل بانمک بود، ولی نه برای جیسن! جیسن خیلی خوشقیافه و جذاب بود، بنظر من گزینه خوبی نبود!

تقریباً یه ربع گذشت و من فهمیدم ایزی خیلی پرحرفه! چون بدون اینکه ما حرف خاصی بزیم داشت خاطره تعریف میکرد و مثل ریتا رو مخم بود! البته کمتر از ریتا!!

کلافه از حرفای ایزی به ورودی نگاه کردم با دیدن جیسن لبخندی زدم، اونم برام لبخندی زد و جلوتر اومد، ایزی که دید دارم به پشت سرش نگاه میکنم. مسیر نگاهمو گرفت و به جیسن خیره شد. ایزی رو که دید لبخند رو لبش ماسید. نگاهی به میسن انداخت که میشد توش یه عالمه حرف ناگفته خوند!

ایزی با لبخند درحالی که سرخ و سفید میشد از جاش که کنار میسن بود پاشد تا جاشو به جیسن بده. اما جیسن اومد کنار من نشست و گفت: سلام، چی شد، که تصمیم گرفتی امشب بیاین اینجا؟

لبخندی زدم و گفتم: پیشنهاد من بود!

به میسن خیره شد و با لبخندی فوق ملیح: و معرفی میسن!

ایزی همونجور که به جیسن خیره شده بود گفت: حالت چطوره؟

جیسن بهش نگاه کرد. لبخند ایزی محو شد و فقط زیر لب گفت: اوه..

من و میسن بهم نگاه کردیم، هردو خندمون گرفته بود. جیسن گفت: خوبم! میرم دستامو بشورم. شما سفارش بدین.

از جاش پاشد و کتشو روی صندلی گذاشت.

پرسیدم: برات چی سفارش بدم؟

_همبرگر! من زود، برمیگردم.

بسمت سرویس بهداشتی رفت. ایزی با دستاش خودشو باد زد و گفت: وای خدا اینجا چرا انقد گرم شد!

میسن به میز خیزت شد سری کج کرد و گفت: عزیزم تو داری از گرمای نگاه یه نفر میسوزی!

ایزی با بیچارگی شقیقه هاشو فشار داد و گفت: اون خیلی جذابه، وقتی نگام میکنه زبونم بند میاد! ولی نگاهش بهم سرده، مشخصه ازم خوشش نمیاد.

میسن پوزخندی زد: نه بابا، کجاش جذابه! ضمنا اون از تو خوشش میاد!

با دهن باز به میسن نگاه کردم. چشمک نامحسوسی بهم زد و ادامه داد: بعضی شبا تاصبح بیداره و ترانه شری شریه مدرن تاکیینگ رو با اسم ایزی میخونه!

ایزی لبخندی زد و با ناباوری گفت: جدی می‌گی؟

_البته شک دارم که منظورش تو باشی!

ایزی پکر دستشو زیر چو‌نش زد.

میسن دستی رو شونش گذاشت و گفت: بیخیال! مگه اون چندتا ایزی می‌شناسه، فکر کنم تو تنها ایزی باشی!

میسن داشت زیاده روی می‌کرد تا اومدم حرف بز‌نم ایزی با خوشحالی از جاش پاشد و گفت: می‌رم غذاهامونو بیارم، شما چی می‌خورین؟ من گفتم: همبرگر.

میسن لبخندی زد: برا من یه پیرونی بیار.

ایزی لبخند دندون‌نمایی زد و همونجور دست و پا چلفتی گونه به طرف آشپزخونه دوید. جیسن از دستشویی برگشت. سر جاش نشست و گفت: میسن تو خیلی احمق شدی! ایزی فیتز رو دعوت کردی با ما شام بخوره! تو هیچ می‌فهمی اون الان چه فکری می‌کنه؟ میسن خندید: برادر عزیزم تو باید سعی کنی چشم دلتو به روی کسی که دوست داره باز کنی!

_خفه شو احمق! نظرت چیه چشم واقعیتو با یه مشت رنگ مبلای خونه عمه رزا کنم؟

با خنده گفتم: سخت‌نگیر جیسن، یه شبه بیخیال!

دستاشو رو میز گذاشت و گفت: این احمق تا حالا به سه نفر گفته برادرم از تو خوشش میاد! میسن متعجب گفت: چی سه نفر؟ من اینکارو نکردم.

_برو یکی دیگه رو گول بز‌ن بچه، آمار همه خرابکاریاتو دارم!

در حالی که سعی می‌کردم جلوی خندمو بگیرم گفتم: خب دیگه بسه داره میاد. ایزی با غذاها اومد و با لبخند رو میز چیدشون.

با لبخند ازش تشکر کردم. اونم نشست و در حالی که بسته بندی همبرگری رو باز میکرد گفت: همبرگر امشب خیلی خوشمزست! مطمئنم خوشت میاد.
جیسن گفت: اهان.

ایزی با خوشحالی همبرگری که باز کرده بود رو سمت جیسن گرفت. جیسن با لبخند ماسیده و تصنعی ازش گرفت.

من میسن با خنده های ریزی مشغول غذا خوردن شدیم. جیسن خیلی آرام و بی اشتها میخورد، ایزی هم بجای ساندویچ با چشماش جیسن رو میخورد. تا اینکه جیسن کلافه شد و با لبخند گفت: ایزی جان، نظرت چیه یکم از ساندویچتم بخوری؟
_میخورم... آره... دارم میخورم.
_خوبه.

من نگاهی بهشون انداختم و آرام به جیسن گفتم: بیخیال، اون که کاریت نداره.
یه تای ابروشو بالا انداخت.

ایزی لبخندی زد و گفت: همیشه شما سه نفر فرداشب مهمون من باشین، من فردا شیفت ندارم. خوش میگذره..

تا خواستم جوابی بدم جیسن گفت: شرمنده سرمون شلوغه، میسن خیلی درس داره، و من و نیلو خیلی کار داریم.

لبخند مصنوعی زدمو به ایزی نگاه کردم. مته توپی که بادش خالی میشه وا رفت و گفت: خیلی خب، اما اگه نظرتون عوض شد خوشحال میشم خبرم کنین.

دوباره تا خواستم حرف بزنم جیسن پیش دستی کرد: من فرداشب میخوام ببرمشون سیرک! شرمنده.

از جاش پاشد و از جیبش پول درآورد روی میز گذاشت و روبه ما گفت: تو ماشین منتظر تونم.

بالبخندی از در ورودی رفت بیرون.

با دستمال دور لبمو پاک کردم و گفتم: شرمنده ایزی!

میسن هم گفت: اون خجالتیه، نمیتونه حسشو بروز بده!

ایزی با قیافه ای مغموم به لبش اشاره کرد و بهم گفت: رژ لبِت پاک شد... ضمنا مطمئنم ازم خوشش نمیاد...

میسن گفت: نه اون...

پریدم وسط حرفشو با برداشتن کیفم گفتم: میسن دیگه باید بریم، دیر شد...

میسن نگاهم کرد، با اشاره چشم و ابرو گفتم پاشه، اونم پاشد. دستشو گرفتم و درحالی که کم کم از میز دور میشدیم گفتم: از دیدنت خوشحال شدیم.

با لب و لوچه آویزون گفت: منم، خداحافظ بچه ها.

دستی برایش بالا آوردم و از اونجا رفتیم بیرون. نگاه سرزنشباری به میسن انداختم، با لبخند به ماشین اشاره کرد و گفت: از کلش دود بلند میشه!

سری به تاسف تکون دادمو سوار ماشین شدیم. جیسن نیم نگاهی به هردومون انداخت و ماشینو روشن کرد. میسن دستشو از پشت دراز کرد تا ضبطو روشن کنه.

جیسن آرام زد پشت دستش و گفت: همین که ساکتم برو از خدا ممنون باش، خب؟

_خب حالا، مگه ایزی ازت خاستگاری کرد!؟

جیسن نگاه تندی بهش انداخت اونم تا آخر مسیر ساکت موند. وقتی رسیدیم میسن با لبخند مشتکی به بازوی جیسن زد (به نشونه صمیمیت و دوستی). بعد با شب بخیری به اتاقش رفت.

چشم از مسیر اتاقش گرفت و گفت: اون واقعا دیوونست!

لبخندی زدم: بیخیال، بلاخره یروز بزرگ میشه.

کتشو در آورد: تونستی با امیلی حرف بزنی؟

برق از سرم پرید نگران بهش خیره شدم:نه...

_برو باهات حرف بزن،اگه خواستی بعدش بیا تو هال.

لبخند کم‌رنگی زدمو با تشکر بابت شب به اتاق رفتم.

لباسمو عوض کردم و روی تخت نشستم. به گوشیم که روی پاتختی بود چشم دوختم، واسه

تسلیت خیلی دیره... لبمو گزیدمو با دودلی شمارشو گرفتم بعد چندتا بوق صدای قشنگ

امیلی رو از پشت خط شنیدم:

_نیلو؟

با بغض گفتم:امیلی...امیلی جان منو ببخش سعی کردم باهات تماس بگیرم.

_اشکالی نداره عزیزم، من درگیر بودم گوشیم کنارم نبود..

صداش مثل همیشه نبود...با متانت حرف میزد اما اون شوق همیشگی رو نداشت. چطور میشد

داشته باشه.

_تسلیت می‌گم عزیزم،امیلی زود بر گرد پیش ما...

_برمی‌گردم، اما چند روز دیگه،میخوام تو این چند روز عصر پیش قبر مامانم باشم.

الان درک میکنم از دست دادن مادر چه سخته... وقتی پدر هم نداشته باشی.

اشکی روی گونم غلتید و گفتم:خیلی خب... خیلی مواظب خودت باش.

_نگرانم نباش،من خوبم...رامان چطوره؟

_نمیدونم.

_خونه نیست؟

_نمیدونم...خب من چند روزیه خونه جیسنم.

سکوت کرد. صداش زدم:امیلی؟

_من میشنوم.

_رامان گفت برای پروژه باید چندروزی خونش نباشم... دیگه برام مهم نیست راست گفته یانه.

_نگران نباش، اون دروغگو نیست، حتما دلیلی داره. جیسن و میسن حالشون چطوره؟
_اونا خوبن.

_خوشحال شدم، مراقب خودتون باشین. دیگه باید قطع کنم، ممنون که بهم زنگ زدی دلم میخواست باهات صحبت کنم.

_منم، توهم مراقب باش، خداحافظ.

وقتی قطع کردیم گوشیه رو تخت انداختم و به زمین خیره شدم. امیلیه بیچاره... چرا باید اینجور تنها میشدی... صورت موبادستام پوشوندمو سعی کردم فکرمو از همه چیز آزاد کنم... شاید میشد بقیه چیزا روندید گرفت، ولی بی خبری از رامان یه لحظه هم فراموشم نمیشد.

صبح که پاشدم قبل از هرچیز گوشیمو چک کردم، بازم خبری نبود. سعی کردم بی تفاوت باشم. بعد از انجام کارام از اتاقم رفتم بیرون. حتما میسن مدرسه بود. رفتم تو آشپزخونه یه لیوان شیر و یه دونات خوردم. جیسن هم انگار خونه نبود، یه فکر ناگهانی به سرم زد و با نیک تماس گرفتم، بعد چندتا بوق جواب داد: بله ایسون.

_سلام نیک، میخواستم بگم اگه امروز کاری نداری میشه بریم پیک نیک؟

کمی مکث کرد و بعد با صدایی متعجب گفت: پیک نیک؟!!

_آ...خب آره، اگه سرت شلوغه من مزاحمت نمیشم.

_نه... سرم شلوغ نیست. ولی پیک نیک رفتن کار دختر پسرای همسن توئه.

_این حرفو نزن، مگه پیری؟ من با یه تاکسی میام خونت، سبدمونم حاضر میکنم. هوم؟

بعد کمی مکث گفت: خیلی خب، برات سخت نبست بیای؟ میخوای راننده بفرستم؟

_نه، اصلا فکرشم نکن، دلم میخواد خودم پیام رییس!

رمان هدف غیر شخصی

خندید: خیلی خب، مبینمت.

_منم همینطور، فعلا.

گوشیو رو اپن گذاشتم و پوزخندی زدم، سبد خوراکی پیک نیک رو حاضر کردم. و با عذر خواهی برای جیسن یادداشتی گذاشتم، میترسیدم اگه پیامک بدم مخالفت کنه! البته از نظر اون اینکار زیاده روی نبود و یه نقشه عالی بود! اما رامن...

سعی کردم فکر رامنو نکنم و مشغول آماده شدن شم. طولی نکشید که با یه تاکسی به عمارت نیک رفتم.

تو حیاط موندم و داخل نفرتم، خدمتکار اصرار کرد اما با لبخند گفتم بگه نیک زود حاضر شه و بیاد. طولی نکشید که نیک با یه تیپ اسپرت از پله های عمارت اومد پایین، خوشتیپ بود، مثل همیشه، با لبخند مخصوصش اومد سمتمو گفت: چی باعث شد بخوای برای پیک نیک تدارک ببینی؟

خندیدم: خب... نمیدونم، یهو دلم خواست.

_پس بزار راننده رو...

_نه، ببین چه هوای خوبییه، میخوام پیاده بریم، اینجا خارج از شهره کلی فضای قشنگ داره برای پیک نیک. فقط...

_فقط چی؟

_قلاب ماهیگیری هم بیار!

کمی مکث کرد و با ابروهای بالارفته نگاهم کرد. حتما از این همه صمیمیت ناگهانی من شوکه شده بود.

روشو کرد طرف بادیگارد کنار ماشین و گفت که قلابای ماهیگیریشو بیاره. اونم زود رفت و قلابارو آورد، جلوتر از نیک با سبد بسمت در خروجی رفتم. خودشو بهم رسوند و سبد رو ازم

گرفت، بهم لبخندی زدیم و قدم زنان به سمت مراتع سرسبز رفتیم. نیک از کارام متعجب بود، هنوزم میتونستم نگاه عجیبشو حس کنم، با لبخند گفتم: بیا زیر همین درخت بشینیم. نزدیک اون رودخونه هم هست.

مخالفتی نکرد. زیر انداز رو روی زمین پهن کردم و سبد رو کنارم گذاشتم. کفشامو در آوردم و نشستم، دیدم هنوز سرجاش واستاده گیج نگاهم میکنه، تاحالا مردی به اون اقتدار نیک رو تو این حالت ندیده بودم، خندم گرفت و گفتم: کفشاتو در بیار بشین. بعد ناهار میخوایم ماهی بگیریم!

کفشاشو در آورد و کنارم نشست، به تنه درخت تکیه داد و گفت: پس تصمیم داری حسابی ازم کار بکشی!

_در حد ماهیگیری!

_من ماهیگیریم خوب نیست!

میخواستم بگم عوضش من خوب تور پهن کردم، اما به لبخندی اکتفا کردم و گفتم: چشمای تو زیر نور خورشید چقدر روشن تره.

دیگه واقعا شوکه بود.

پوزخند مرموزی زد: جدا؟

درحالی که سبد رو باز میکردم گفتم: آره.

دیگه حرفی نزد.

یکم چایی برای هردومون ریختم و به منظره خیره شدم. چمنزار سرسبز و درختای کم. آسمون آبی بود و ابرای سفید در حرکت بودن. صدای پرنده ها و جیرجیرکا هم شنیده میشد. رود خونه بزرگی هم نزدیکمون بود که نقش آبییه آسمونو موج و ناموزون منعکس

میکرد. همه چیز زیبا بود. فقط من جایی بودم که دلم نمیخواست باشم.. جا هم نه، کنار کسی که نمیخوام.

به چی فکر میکنی؟

نگاهش کردم، به بخاری که از لیوان چایش خارج میشد خیره شده بود.

به اینکه چقدر اینجا زیباست، واقعا محشره.

با لبخند بهم نگاه کرد. خندیدمو آروم دراز کشیدم و گفتم: توهم دراز بکش، خیلی حس خوبیه.

با تردید آروم کنارم با فاصله کم دراز کشید. به نور طلایی خورشید که از لابلای برگای انبوه رومون روزنه های کوچیک انداخته بود خیره شدمو گفتم: چه اتاق خواب شاهانه ای میتونه انقدر پر آرامش و قشنگ باشه؟

تا حالا امتحانش نکرده بودم...

من وقتی کوچیک بودم همیشه وقتای امتحان میرفتم زیر درختا درس میخوندم، خیلی کمکم میکرد...

جالبه...

تو چی؟ کجا درس میخوندی؟

خب... من خاطرات رویایی برای تعریف ندارم.

سرمو سمتش کج کردم: همه قرار نیست خاطرات رویایی تعریف کنن، من بیشتر طرفدار واقعیات هستم.

کمی به چشمام نگاه کرد و دوباره به برگای بالای سرمون خیره شد: خب، پدرم فقط فکر کار و شرکت بود. نه جشنی نه حسی. هیچوقت محبت نداشت و حتی کریسمس هم سرش شلوغ بود. واقعا خسته کندست... اگه قرار باشه تولدی داشته باشم فکر کنم هنوز به دنیا نیومدم.

گیج نگاهش کردم و گفتم: چرا؟

_هیچوقت هیچی منو خوشحال نکرده، زندگیه من خاکستریه...خاکستری هم تموم میشه...

یه لحظه دلم براش سوخت، شاید اون بخاطر کمبودا و عقده هاش اینجوری شده... شاید.

لبخندی بهش زدم:رو من حساب کن، دوست خوییم، جدا از یه منشی.

لبخند کمرنگی زد و تو جاش نشست.

منم نشستم و گفتم:توقع ندارم روم حساب ویژه وا کنی ولی اونقد اعتماد به نفس دارم که

بگم میتونم دوست خوبی باشم.

_من شک ندارم... فقط نظرت چیه ناهار بخوریم؟

لبخندی زدم:حتما!!

ساندویچایی که حاضر کرده بودمو از سبد در آوردمو دوتایی ناهار خوردیم.

وقتی داشتم تو آینه خودمو نگاه میکردم گفتم:عالی بود...خیلی وقت بود چنین ساندویچی

نخورده بودم.

آینه رو کنار گذاشتم:اونا ساندویچای معمولی بودن...

_شاید...

با لبخند بهم خیره شد. از جام پاشدمو کفشمو پام کردم:پاشو... قرار بود ماهی بگیریم!

_الان یکم زود نیست؟

_نه...اصلا. پاشو دیگه.

ناچار از جاش پاشد و دنبالم اومد. روی تخته سنگی نشستیم و قلابامونو تو آب انداختیم.

تل سرمو مرتب کردم و گفتم:اینجا ماهیاش چجورین؟

_در مورد ماهیا زیاد اطلاعات ندارم.

_یعنی تو تورمون میوفتن یانه؟

خندید: باید از شون پیرسم!

خندیدم. با لبخند نگاهشو ازم گرفت به رودخونه خیره شد: تو خیلی قشنگ میخندی..

قلابو کمی جابجا کردم: ممنون، تا حالا کسی اینو بهم نگفته بود.

_حتما اونا بهت حسودیشون میشده که نگفتن چقدر زیبایی.

ذوق زده گفتم: اگه اینطور باشه باید خیلی خوشحال شم.

_اون دوستی که میخواستی بهش تسلیت بگی...موفق شدی؟

لبخند محزونی زدم: آره...تونستم. مشخصا خیلی ناراحت بود. فقط خودش میتونه با این موضوع

کنار بیاد.

حرفی نزد. با حس تکون خوردن قلابم گفتم: فکر کنم یه ماهی گرفتم. بیا تو بکشش

بیرون، من میترسم.

خندید و قلابامونو عوض کردیم

_فکر میکردم ماهیگیری!

_خب کار جالبیه.

قلابو کشید و ماهی نقره ای رنگ متوسطی رو بیرون کشید. فاصله گرفتم و گفتم: اییییی به من

نزدیکش نکن.

خندید ماهیو بالا آورد تا تو سطل بندازه عقب رفتمو جیغ کوتاهی کشیدم. یهو بازومو گرفت و

گفت: مواظب باش میوفتی تو آب..

منو به خودش نزدیک تر کرد، فاصله صورتامون کم بود. ازش فاصله گرفتمو گفتم: انگار تو

قلاب توهم یه چیزی افتاد...

ماهیو تو سطل انداخت و گفت: بدش بمن... تو برو بشین.

قلابو بهش دادمو پاشدم. درحالی که با ناخانم بازی میکردم زیر درخت نشستم. تا کی میتونم هم لوندی کنم و هم فاصله بگیرم... ته دلم خالی شده بود لبمو گزیدم بهش خیره شدم.

سطل و قلابارو برداشت و اومد سمتم.

لبخندی زدمو گفتم:خب...تو ببرشون خونه.

چی؟ محاله... امشب شام مهمون منی.

نه دیگه باید برم، نمیخوام مزاحمت بشم.

مزاحم نیستی.

لبخند قدردانی بهش زد:جیسن شب دیر برمیگرده، من باید برم پیش میسن چون تنهاست.

کمی نگاهم کرد و بی تفاوت گفت:خیلی خب، اما باید راننده برسوندت.

چشم، خیلی ممنون.

ماهیارم باخودت ببر.

من علاقه زیادی به ماهی ندارم. خواهشا تو ببر. هدیه از طرف من!

با تردید لبخندی زد:خیلی خب. دیگه اصرار نمیکنم.

لبخندی بهش زدمو مشغول جمع کردن وسیله ها شدم، کم کم از جامون پاشدیم و آرام سمت ویلاش قدم زدیم.

موقع خداحافظی وقتی سوار ماشین شده بودم. سرشو خم کرد داخل پنجره ماشینو گفت: هفته بعد میبینمت.

شاید زودتر، برنامه تبلیغاتی رو فراموش نکن.

خیلی خب، خداحافظ.

لبخندی نثارش کردم و خداحافظی گفتم. به راننده دستور حرکت داد و از ماشین فاصله گرفتم. ماشین از عمارت که خارج شد نگاهمو از پشت سرمو نیکولاس گرفتم و به غروب

نارنجی رنگ که قاب پنجره ماشین رو رنگی کرده بود خیره شدم. گوشیم زنگ خورد، مشغول گشتن دنبال گوشیم تو کیفم شدم. حسابی که زنگ خورد بلاخره پیداش کردم، جیسن بود... جواب دادم: بله جیسن؟

_ نیلو، کجایی؟

_ دارم برمیگردم، یادداشت..

حرف موق‌ع کرد: یادداشتتو دیدم. زنگ زدم بینم کجایی.

_ ممنون، دارم میام. پنج دقیقه دیگه اونجام.

_ خیلی خب، منتظرتم.

لبخندی زدم: فعلا.

گوشیو قطع کردم تو کیفم انداختم، جیسن... فقط چندساعته رفتم و زنگ میزنه... رمان چی...

دلم براش خیلی تنگ شده بود. گوشیمو برداشتم و رفتم تو گالری و به عکس رمان که اون روز برفی گرفته بودیم خیره شدم، لبخندش تو عکس هم زنده و گرم بود، بی اختیار لبخند پررنگی رو لبام نقش بست و چشمام از اشک تار شد.

نفهمیدم کی رسیدم، با تشکر از راننده پیاده شدم و رفتم داخل ساختمون، پشت در که واستادم کمی مکث کردم بعد تقه ای به در زدم. خیلی زود در باز شد و جیسن تو قاب در پدیدار شد.

لبخندی بهش زدمو سلام کردم.

با لبخند کمرنگی جوابمو داد و از جلوی در کنار رفت. رفتم داخل و ژاکتمو در آوردم.

_ این کارا فایده ای هم داره؟

نگاهش کردم: کدوم کارا؟

بی تفاوت رفت روی مبل نشست لیوان مشروبشو برداشت و گفت: نزدیکی به نیکولاس. گیج نگاهش کردم. رفتم رومبل روبروش نشستم و گفتم: خب، آگه بهش نزدیک شم بهم اعتماد میکنه.

نگاه باریکشو ناباورانه بهم دوخت و گفت: میخوای مثل اشلی باشی؟ فکر نمیکنی برات خطرناکه...

گونه هام داغ شد به زانوهام نگاه کردم و گفتم: نیک اونجوریام نیست... من میدونم دارم چیکار میکنم.

پس هم به حرفای اشلی اعتماد داری و هم به نیک.

من نگفتم به نیک اعتماد دارم... ولی فکر نمیکنم وحشی هم باشه... اون یه مرد بالغ و بی نهایت پولداره فکر نمیکنم برای رفع غرایزش مثل بی فرهنگای احمق دست به اجبار بزنه... جیسن عصبی نگاهم کرد لباسو از هم باز کرد تا حرفی بزنه اما خیلی زود لباسو فشرد و پلکاشو بست. انگشتاشو رو شقیقش فشار داد و گفت: خیلی خب... متاسفم.

با لحن آرومی گفتم: جیسن ممنونم، بابت همه چیز. نگران من نباش... من میتونم مثل امیلی نقش بازی کنم و مواظب خودم باشم.

سری به تفهیم تکون داد و نگاه روشنشو به میز دوخت.

کمی سکوت کردم، بهتر بود از جیسن پپرسم تا بینم رامن اصلا سراغی ازم میگیره یانه تا

لب باز کردم حرفی بزنم در باز شد و صدای شادمیسن تو خونه پیچید: سلاام، من اومدم!

با لبخند گفتم: خوش اومدی، خب دیگه من میرم شام درست کنم.

میسن زود خودشو رسوند و پرید رو مبل و گفت: تخیر، امشب شام جیسن میبرتمون بیرون،

دلم هات داگ میخواد، اونم تو فضای باز رو یه نیمکت!

جیسن پوزخندی زد و بانگاه بمن گفت: هات داگ؟

با یاد آوری اولین برخوردم با جیسن خندیدم و گفتم: من دلم نمیخواه امشب برم بیرون.

_خب پس من با دوستانم میرم بیرون!

جیسن اخم الکی کرد و گفت: با اجازه کی؟

میسن پوزخندی زد: خب دیگه من میرم، گیر نده لطفا.

از جام پاشدم و رفتم تو آشپزخونه داشتم دنبال قابلمه میگشتم همون لحظه با تشری که

جیسن به میسن زد برق از سه فازم پرید نگاهشون کردم. میسن خندید و گفت: خب دیگه

من میرم!! آخر شب میام، شاید نینمتون و خواب باشین!

جیسن با خشم نگاهش کرد و میسن از خونه رفت بیرون. هنوز داشتم متعجب به جیسن نگاه

میکردم. که بیار پلک زد و گفت: اون چرت و پرت زیاد میگه.

_من اصلا متوجه حرفش نشدم!

لبخند ملیحی زد و اومد سمت اپن، آرنجاشو رو سطح اپن تکیه داد و گفت: میخوای چیکار

کنی؟

_شام درست کنم.

_کمک نمیخوای!؟

خندیدم و بسته پودرسوخاری رو از کابینت در آوردم: نه اصلا.

_خب پس... من میرم تو اتاق کارامو انجام میدم.

_باشه، واسه شام صدات میزنم.

بالبخندسری تکون داد و از اپن دور شد.

مشغول درست کردن مرغ سوخاری شدم، وقتی داشتم سرخشون میکردم موبایلم زنگ

خورد از جیبم درش آوردم سارا بود!

متعجب جواب دادم: الو؟ سارا؟ وا ناپرهیزی کردی زنگ زدیا!

چجوری برم؟ بزور؟

چه میدونم والا.

چه خبر از تو؟ با مستر سمایی چه میکنی؟

خندید: بچه خوبی! زنگ زدم بگم فردا عقده! نگران نباش عکستو میذارم کنارم دو گوشه سفره رو بهش میچسبونم!

با خوشحالی گفتم: تبریک عزیزم، داری عروس میشی...

جات خیلی خالیه نیلوفر، دلمون برات تنگ شده دختر.

دل منم. خیلی زیاد...

فداای دلت، خب دیگه من برم ناسلامتی عروسما! اول صبح پاشدم برم خریدای آخرمو کنم، دلم هواتو کرد!

مرسی سارایی، خیلی خوشحال شدم.

عشق منی تو خره! تا وقتی برگردی عروسی نمیکنم، تو باید دسته گلمو بگیری بخت واشه! خندیدم: ایشالله، دیگه برو دیرت نشه.

باشه گلم، بای بای.

خدا حافظ.

سارا داشت ازدواج میکرد، کاش کنارش بودم. حتما خیلی خوشحاله... امیدوارم خوشبخت شه. دوری از ایران و اون همه عزیز رو چطور تحمل کردم؟ با لبخند محوی گوشیدو تو جیبم گذاشتم. شام رو حاضر کردم و میز رو چیدم.

رفتم در اتاق جیسو زدمو گفتم شام حاضره، طولی نکشید که هر دو پشت میز نشستیم.

با لبخند به میز نگاه کرد و گفت: چه با سلیقه!

ممنون، امیدوارم طعمش از حرفت پشیمونت نکنه!

خندید: محاله، خیلی هم عالی‌ه.

لبخندی زدم، جیسن اهل متلک پروندن نبود، شاید چون فرهنگامون و نوع شوخیامون فرق داشت. شوخیای رمان رو باش! گاهی انقد سنگینه منم نمیفهمم چه برسه به غیروطنیا! با یادآوری رمان به فکرم رسید دربارش از جیسن پپرسم اما ترحیح دادم بزارم تو سکوت شام بخوریم.

بعد از شام پاشدم ظرفارو جمع کنم اونم پاشد و کمکم کرد. ظرفارو تو سینک گذاشتم و گفتم: تا من ظرفارو میذارم تو ماشین تو برو یه فیلم بزار ببینیم! لیوانارو رو سینک گذاشت و با لبخند کجی گفت: زود بیا.

جواب لبخندشو دادمو مشغول چیدن ظرفای کم شاممون شدم. کارم که تموم شد رفتم تو هال و گفتم: فیلمش چجوری‌است؟

با کنترل فیلمو پلی کرد و اشاره کرد بشینم.

لبمو جویدمو گفتم: من پاپ کرن میخوام! داری درست کنم؟

_تو همون کابینتیه که پودر سوخاری بود.

لبخند پهنی زدم: زود میام!

دویدم تو آشپزخونه. اونم فیلمو استاپ کرد.

قابلمه پیرکسی برداشتمو رو گاز گذاشتم. بسته ذرت رو از کابینت برداشتم و نصفشو تو قابلمه خالی کردم.

درشو گذاشتم و منتظر موندم. ذرتا دونه دونه پف میگردن و میترکیدن. با لبخند پیروز مندانه ای به جیسن که تو هال نشسته بود نگاه کردم. با لبخند کجی بهم نگاه میکرد.

متعجب گفتم: چرا پوزخند میزنی؟

خندید و به کنترل نگاه کرد. به قابلمه نگاه کردم، عه این چرا پر شد! هنوز بیشتر نصفش پف نکرده که! درشو برداشتم، اما برداشتن در همانا و شلیک دونه های پاپ کرن همانا! چند قدم رفتم عقبو هول به فارسی داد زدم: وای، خدا!

با صدای خنده جیسن عصبی بالا و پایین پریدم و گفتم: چرا میخندی؟؟ زود بیا کمکم کن. جرعت ندارم برم نزدیک قابلمه!

جیسن اومد تو آشپزخونه، با تخته آشپزی رو سپر خودم کردم تا دونه های پاپکرن شلیک نشن تو صورتم.

با خنده به دونه های پاپکرن که مته برف تو هوا میچرخیدن خیره شدو گفت: فکر نمی‌کردم برف بعدی تا آشپزخونم باشه!

با خنده گفتم: زود باش خاموشش کن دیگه وگرنه کف آشپزخونه سفید میشه! رفت سمت گاز، با دوتا دست پاپکرنارو برداشت و تو ظرف ریخت، بعد در قابلمه رو گذاشت و باخنده گفت: نکته اول! هیچوقت زیاد ذرت نریز چون وقتی پف کنه حجمش زیاد میشه و جا میگیره! نکته دوم هم اینکه وقتی چنین موقعیتی پیش میاد اول گازو خاموش کن، یکم صبر کن بعد درشو بردار!

تخته رو روی میز گذاشتم و گفتم: خب آقای سر آشپز! زودتر میگفتی! بجای اینکه بهم بخندی!

باقی پاپ کرنا رو تو ظرف ریخت و گفت: اینو ببر بشین تا من پیام!

پس کی اینارو جمع کنه؟

پس من میخوام اینجا چیکار کنم!

غر زدم: میشه لطفا اول فیلمو ببینیم بعد دونفری جمعشون کنیم؟

من زود برمیگردم.

_لطفاً!!!

کمی بهم خیره موند و بعد سری تکون داد: خیلی خب! انگار من بیشتر شبیه مامان‌بزرگام! بریم فیلم ببینیم.

خندیدم و با ظرف به حال برگشتیم.

رو مبل روبروی تی وی نشستیم. جیسن فیلمو پلی کرد. چندتا دونه پاپکرن انداختم دهنمو گفتم: موضوعش چیه؟

_بیشتر پلیسی!!

_خوبه!

دیگه حرفی نزدیم و به تماشا نشستیم، ای داد... خاک برسرا الان وقت بوسه بود آخه!! نیم نگاهی به جیسن انداختم خیلی خونسرد و رلکس به تلوزیون نگاه میکرد. یه مشت از پاپ کرن برداشتم و بردم سمت دهنم یکیش افتاد زمین، خم شدم برش دارم بدون اینکه به زمین نگاه کنم پاپ کرنو برداشتم دستمو آوردم بالا و با دیدن سوسک سیاه تو دستم جیغ بنفشی کشیدم. جیسن بیچاره فکر کرد بخاطر سکانس فیلمه هول شد تلوزیونو خاموش کرد! سوسکو پرت کردم و پریدم بالای مبل و با وحشت گفتم: سووووووسک! حالا چیکار کنیم!

جیسن از جاش پاشد و گفت: آروم باش، الان میندازمش بیرون!

همونجا رو مبل پا واستادم. جیسن کمی رو زمینو زیر مبل رو گشت و گفت: ناپدید شد!

باوحشت چشمامو گرد کردم: چـــــی؟؟؟ وای نـــــه اگه بیاد تو تخت خوابامون

چی... اگه بره تو آشپزخونه؟! وای اگه تولید مثل کنه زیاد شه چی...

جیسن که حرفای من خندش گرفته بود اما چون میدید من جدیم و ترسیدم سعی میکرد نخنده آروم کنه: دستاشو بالا آورد و گفت: چیزی نیست نترس! من پیداش میکنم! حالا از رو

مبل بیا پایین، کمکم کن پیداش کنیم!

با تردید به زیر پام نگاه کردم و آرام یه پامو پایین گذاشتم. اما انگار به برآمدگی کوچیک زیر پام بود جیغی کشیدمو خواستم پامو برگردونم بالا که جفت پاهام به هم پیچید و محکم خوردم به جیسن و جفتمون افتادیم رو زمین. صورتم رو سرامیک بود! زمین چرا انقد نرم و ناهمواره؟! متعجب سرمو آوردم بالا نیمه چپ تنم رو جیسن افتاده بود. با دهن باز بهش زل زدم. اونم تو چشمام خیره شد...

یه دستمم زیر سرش بود، خب خداروشکر سرش کوبونده نشد تو سرامیک... انقدر از افتادن شوکه بودم که نمیتونستم وقایع رو بسنجم و خجالت بکشم! موهام که تو صورتش بود رو کنار زدم و گفتم: من... من... متاسفم!

چیزی نگفت، فقط گره ابروهایش بازتر شد... همزمان سرمونو به سمت چپمون برگردوندیم، سوسکه تو فاصله ده سانتیمون بود. بدون توجه به گوش جیسن بیچاره جیغی کشیدم و دست و پا چلفتی و لنگون لنگون خودمو پرت کردم بالای مبل! جیسن تو جاش نشست دستمال کاغذی از روی میز برداشت سوسکه رو باهاش گرفت و رفت سمت پنجره. وقتی سوسکه رو انداخت بیرون نفس عمیقی کشیدم و به پایین مبل نگاه کردم، متعجب گفتم: اینجارو جیسن! پام رفته بود رو این پایکرن!

زدم زیر خنده: وای چه خاطره خنده داری شد!

با نگاه بهش که جدی و بدون لبخند به خندیدنم خیره مونده بود خندم جمع شد... من:

معذرت میخوام... جاییت درد گرفت؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: نه... تو خوبی؟

سرفه ای کردم و گفتم: آره... فقط گلوم میسوزه بخاطر جیغام!

خندید: گوش منم همینطور!

خجالت زده لبخندی زدم. از جام پاشدم و گفتم: میرم آشپزخونه رو تمیز کنم! یه قدم برداشتم اما زود برگشتم: نکنه بازم سوسک باشه!؟
خندید گفتم: تو برو استراحت کن... من مرتبش میکنم.
_نه میخوام کمکت کنم!

_تنها کمکت اینه که بری بخوابی! نمیخوام اگه باز سوسک دیدی اونجوری جیغ بزنی! ایندفعه تو لال و من کر میشم!

با نگرانی به در اتاقم نگاهی انداختم: اگه اونجاهم سوسک باشه چی!؟
کمی عاقل اندر صفیه نگام کرد و گفتم: در اون صورت یه جیغ بزن من میام کمکت!
بالبخت و خجالت زده گفتم: متاسفم... شب بخیر...
_شب بخیر.

رفتم به اتاقم رو تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم... چقدر جیسو اذیت کردم! با یادآوری افتادنمون لبمو گزیدم و خجالتزده پتو رو کشیدم رو صورتم. با صدای زنگ گوشیم پتو رو پس زدمو گوشیمو برداشتم بیخیال به صفحش نگاه کردم. با دیدن اسم دلک چنان تو جام نشستم که فنرای تخت بندری رفتن! رامن بهم زنگ میزنه؟ چه زود!! یوقت نچاد از زحمت! با هیجان دکمه سبز زدم اما با بی حسی گفتم: بله؟

_سلام خانوم خانوما! حالت چطوره؟

_سلام...خوبم! عالیم...

_خوبه که خوبی!

_آره فوق العادست... جیسن و میسن بی نهایت مهربون و خوش اخلاقن.

_صددرصد...

_آره خیلی خوبه! تو چه خبر؟ کاراتو کردی؟

میخواستم الان پیام دنبالت ولی میبینم که حسابی شاد و خندانی! پس اجازه میدم یه هفتت تکمیل شه تا حسابی خوش بگذرونی!

حرصم گرفتم، همینطور که از خشم در حال انفجار بودم بالشو پرت کردم سمت کمد و با لحنی که سعی میکردم خونسرد باشه: عالیه! اگه خواستی میتونم بیشتر از یه هفته بمونم! میرم پیش امیلی!

باشه، مواظب خودت باش خداحافظ.

قبل از اینکه قطع کنه گوشیه پرت کردم گوشه تخت، کثافت کثافت! خیلی بی شعوری رامان خیلی... از حرص تمام پوست لبمو تیکه تیکه کرده بودم. پتو رو کشیدم رو سرم و سعی کردم خونسردیمو بدست بیارم... تا صبح تو جام غلت زدم، بدون اینکه خوابم ببره، به محض روشن شدن هوا لباس پوشیدم از اتاق و خونه زدم بیرون، مشغول قدم زدن شدم، باید هوا به سرم میخورد تا عصبانیتم فروکش کنه... چطور میتونه؟ من از دلتنگیش به سر رسیدم اونوقت اون؟؟؟ گوشیمو از جیب گرمکنم در آوردمو اسمشو به دلک نکبت تغییر دادم. یکم پیاده روی کردم و هوای تازه وارد ریه هام کردم حاله که بهتر شد برگشتم خونه، میز صبحونه چیدم و صبحونه خودمو خوردم.

برگشتم تو اتاقم و روی تختم دراز کشیدم، کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، اه لعنتی بزار بخوابم دیگه، بی خال جواب دادم: بله؟

سلام خانم روپرت، من منشی جناب شهردار هستم.

سیخ تو جام نشستیم: اوه بله سلام، بفرمایید.

امروز ساعت چهار تا هشت شب برای تبلیغات برنامه داریم، با جناب والبرگ همانک کنید

لطفاً و راس ساعت سه و نیم تو پارک چالدسیتی باشین.

نگاهی به ساعت که دو نیم رو نشون میداد انداختم با کف دست به پیشونیم زدمو گفتم: بله حتما، هماهنگ میشه، روزتون خوش.

_روزبخیر.

گوشیو قطع کردم و از جام پریدم. زود یه کت و شلوار سورمه ای با پیراهن سفید تنم کردم. موهامو دم اسبی بستمو گوشواره های مرواریدی تو گوشام انداختم، رژ سرخابی رنگ محوی زدم و بعد از آرایش مختصر چشمام فوری گوشیو برداشتم و به نیک زنگ زدمو اطلاع دادم، اونم خواست همینجا باشم تا با راننده بیان دنبالم. منم مجبورا قبول کردم.

کیف دستی و پالتومو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. میسن رو مبل لم داده بود و پلی استیشن بازی میکرد. با دیدنم گفت: سلام نیلو، بیرون خیلی بارونیه، کجا میری؟

درحالی که پاتومو میپوشیدم: سلام عزیزم، جیسن کجاست؟

بازیشو استاپ کرد و گفت: رفته سرکار، گفت بیدار که شدی بگم بری ناهارتو بخوری.

_من عجله دارم، بهش بگو رفتم سرکار، باشه؟

_خیلی خب. یه چتر از کنار جاکفشی بردار.

به سمت در رفتم درحالی که کفش پاشنه بلندمو پام میکردم گفتم: خیلی خب عزیزم، مواظب خودت باش.

_هستم، توهم همینطور.

چتر سیاهی برداشتم در رو باز کردم و گفتم: خداحافظ.

با آسانسور خودمو رسوندم پایین. چشمامو باریک کردم رفتم بیرون بارون شدید بود، چترمو باز کرد و از کنار خیابون با قدمای سریع به سمت جاده اصلی رفتم، نمیخواستم نیک آدرس دقیق خونه جیسن و خیابونشو بفهمه. خودمو رسوندم و کنار خیابون منتظر ایستادم.

به نیک پیامک دادم که کنار خیابونم. طولی نکشید ماشین سیاه رنگی پیش پام توقف کرد. از پشت شیشه خیس بهش نگاه کردم. راننده پیاده شد و در رو برام باز کرد. چترمو بستم و سوار شدم. نیک لبخند کجی بهم زد.

با لبخند گفتم: سلام قربان.

_سلام، حالت چطوره؟

_خوبم، ممنونم.

کمی بهم نگاه کرد، قطرات بارون پر سر و صدا به سقف میکوبیدن و همه جا از صدای بارون پر شده بود. خودم زودتر نگاهمو ازش گرفتم. اونم به راننده فرمان حرکت داد.

کمی تو سکوت سپری شد دستامو بهم قفل کردم تا زودتر گرم شن پرسیدم: تو این بارون به پارک رفتن سخته! چطور؟

لبخندی زد: فکرشو کردم، خودت بزودی میبینی!

ابروهامو دادم بالا و به روبروم خیره شدم.

وقتی راننده توقف کرد فهمیدم رسیدیم. در رو برامون باز کرد و چتری رو بالای در نگه داشت. نیک پیاده شد و چتر رو گرفت: پیاده شو.

پیاده شدم، چتر رو بالای سر هر دو مون نگه داشت. از نزدیکی زیادمون حس خوشایندی نداشتم اما سکوت کردم. باهم بسمت پارک رفتیم! بیشتر به گلخونه شباهت داشت، به

صورت شگفت انگیزی سقفی شیشه ای و بلند روشو پوشونده بود، سقف شیشه ای که بالای سرمون قرار گرفت نیک چتر رو بست، از منظره روبروم شوکه بودم. تا یک متر بالای تاج

درختا سقفی شیشه ای کشیده شده بود، باقی پارک هم خیلی شیک و زیبا و رویایی بود. با هیجان پرسیدم: سقفش اتوماتیکه؟

_هر وقت بارون باره میشه سقفو بست، مثل یه ورزشگاه سرپوشیده..

_ایده هات فوق العادست نیک...یعنی...رییس.

خندید و به سمت جلو قدم برداشت. دنبالش رفتم، تازه متوجه تیم فیلم برداری و شهردار و منشی‌ش شدم. انگار یه تیم فیلم سازی هالیوودی اونجا بودن.
بعد از احوالپرسی و برخورد با شهردار. مرد بلوند چشم آبی که بلوز گپ طوسی تنش بود اومد سمتمون و با خنده گفت: سلام والبرگ.

_سلام، جانی، حالت چطوره؟

_دلم نمیخواست بارون بیاره، ولی اشکالی نداره، من کارگردان حرفه ای هستم!
متوجه من که شد با لبخند پرسید: شما باید منشی جدید باشین؟
_بله، روپرت هستم.

_منم کارگردان تبلیغاتیه نیکولاس هستم.

دستشو آورد جلو لبخندی بهش زد و گفتم: خوشبختم.

ضایع که شد خیلی نامحسوس دستشو عقب کشید و گفت: خب، نیکولاس برو اتاق گریم، کلی کار داریم.

نیک لبخندی زد و بهم گفت: تو میتونی بشینی...

سری تکون دادم و اون به سمت اتاق سیاری که مخصوص گریم بود رفت.

رو نیمکتی با فاصله از جمع نشستم و به گروه نگاه کردم. حوصلم سر رفته بود، نیک از اتاق اومد بیرون و فیلم برداری شروع شد. من با نگاه به حرکات و کاراش فکر میکردم که اصلا تا حالا حرکت مشکوکی ازش ندیدم! یعنی اون چجوری به سرقتا و قاچاقاش میرسه؟ فقط در صورتی میتونم بفهمم که تو خونش باشم و چند روزی تحت کنترلم بگیرمش.

کار فیلم برداری حدود ساعت شیش و نیم تموم شد و شهردار من و نیک رو به صرف شام به یه رستوران دعوت کرد. مشکلی نداشتم، اتفاقا برای بیشتر با نیک بودن و تحت نظر گرفتنش

بیشتر مشتاق بودم. با ماشین به اون رستوران رفتیم. همسر و پسر شهردار هم قرار بود اونجا باشن. وقتی رسیدیم شهردار به داخل دعوتمون کرد و ما بدنبالش رفتیم، طبقه اول بزرگ و تالار مانند بود و میزهای متعددی داشت، خیلی شیک و لوکس و مشخصاً به رستوران گرون قیمت بود. از راه پله که سنگای مرمر و نرده های طلایی داشت بالا رفتیم. شهردار با لبخند گفت: به سالن مخصوص برای پذیرایی گرفتم.

نیک با قدردانی گفت: شما خیلی لطف دارید.

باهم به سالنی که میگفت قدم گذاشتیم. به محض ورود زن مسن و زیبایی بلوندی که چشمای فیروزه ای رنگ داشت و لباس مخمل سورمه ای تنش بود از روی مبل برخاست و به سمتمون اومد: سلام خیلی خوش اومدید.

نیک لبخندی زد و با خانمه دست داد: متشکرم خانم.

منم به خانمه که مطمئن شدم همسر شهرداره سلام کردم. با محبت جوابمو داد و دعوتمون کرد بشینیم. وقتی پشت میز نشستیم. شهردار پرسید: سم کجاست؟ میخوام زنگ بزنم بیان سفارش بگیرن.

_رفته دستاشو بشوره الان میاد، خب آقای والبرگ بابت موفقیتتون تو ساخت چالدسیتی باید بهتون تبریک بگم، ایده بینظیره.

نیک باوقارانه جواب داد: ممنون، امیدوارم بتونه امیدبخش اون بچه ها باشه...

با صدای سلام گفتن پسری به سمت صدا نگاه کردم و چشمام چهارتا شد.

همسر شهردار گفت: خب سم هم اومد، الان من زنگ میزنم بیان برای سفارشا. از جاش پاشد و به طرف تلفن رفت.

سم مودبانه به نیک دست داد و با چشمای گرد شده و لبخند گفت: تی....

تا حرفش تکمیل نشده فوری دستمو زدم به لیوانو شامپاین رو روی شلوارم ریختم.

شهردار و نیک متعجب بهم زل زدن، با شرم از جام پاشدم: عذر میخوام، باید برم دستشویی یکم سردرد دارم میشه بهم یه مسکن بدید؟

نگاه معناداری به سم انداختم. خوشبختانه دوهزاریش افتاد و گفت: من ایشونو راهنمایی میکنم.

با نگاه مختصری به نیک دنبال سم رفتم. در سرویس رو باز کرد و رفتیم داخل. در رو که بستم بهش تکیه دادمو شوکه گفتم: خدای من تو پسر شهرداری؟

دستشو تو موهای طلایش فرو برد و با چشمای باریک شده گفت: تو نیلویی؟ همون که تو مهمونی امیلی دیدمت، تو دوست دختر نیکولاس والبرگی؟؟؟

بی توجه به سوالش گفتم: تو سم؟ پس چرا امیلی بهم نگفت تو پسر شهرداری؟!
_من از کجا بدونم! تو اینجا چیکار میکنی؟

_من منشی خصوصی والبرگم.

یه تای ابروشو داد بالا. رفتم سمت شیر آب و مشغول تمیز کردن شلوارم شدم.

_قرص میخوای؟

عاقل اندر صفیه نگاهش کردم: نه... این یه بهونه بود تا بیارمت اینجا و باهات حرف بزوم، که لوم ندی!

_نمیفهمم! چه لو دادنی؟

_تو از جریان خبر نداری... فقط خواهش میکنم جوری وانمود کن که نفهمه منو میشناسی...
اسم من نیلو نیست، ایسون روپرته! لااقل اینجا، تا وقتی منو با نیک میبینی.

لبخند ملیحی زد: خیلی خب! توضیحی نمیخوام!

_چرا میخندی؟

_هیچی، من میرم بیرون.

سری به موافقت تکون دادم، سم رفت بیرون. کمی به خودم تو آینه خیره شدم و نفسی از سر آسودگی کشیدم. رژ لبمو تمدید کردم و رفتم بیرون.

با عذرخواهی مجدد پشت میز نشستم.

نیک ازم پرسید: واسه سفارش نبودی... برات سفارش دادم، اشکالی نداره؟

_نه اصلاً، خیلی ممنون.

_اگه میخوای زنگ بزنی عوضش کنم.

_نه من دوس دارم، ممنون.

نیک با لبخند رو به سم گفت: خب... حالت چطوره سم؟

_ممنون آقای والبرگ.

مادرش با لبخند اضافه کرد: سم چند روزی دالاس بوده، داره یه کارایی میکنه، امکان داره بزودی تو شرکت برادرم وکیل شه.

نیک لبخندی زد: عالیه.

با اومدن گارسونا و چیده شدن غذاها رو میز همه مشغول سرو شام شدن. تو سکوت به موسیقی بی کلام در حال پخش که با صدای بارونه بیرون مخلوط شده بود گوش سپرده بودم،

میز شام و شمعی روش حالت کلاسیکی به مهمونی کوچیک شه‌ردار داده بود. نیم نگاهی به سم انداختم، حواسش به بشقابش بود، نمیدونستم میشه خیالم از بابتش کاملاً راحت باشه یا نه.

باقی شب با صحبتای عادی و از نظر من بی محتوا گذشت و محاله ممکن بود من با نیک تو کارای عمومی چیزی دستگیرم شه! وقتی نیک با ماشین و رانندش منو به خیابون اصلی

رسوند، خواستم که پیاده شم و باقی مسیر رو کمی پیاده روی کنم، چون اصلاً نمیخواستم آدرس خونه جیسن رو بفهمه... خصلت خوب نیک این بود که اهل اصرار نبود. خدا حافظی

کردیم و ازم خواست مواظب خودم باشم.

مسیر تا خونه رو درحالی که چترمو روسرم گرفته بودم به این فکر میکردم دیگه چه نقشه ای باید بکشم تا به حریم کارای مخفیش دست پیدا کنم، این خیلی سخت بود! پشت در که رسیدم تقه ای زدم، جیسن در رو برام باز کرد و گفت: سلام، بیاتو.. رفتم داخل و گفتم: شرمنده کارم طول کشید، شهردار به شام دعوتمون کرد. رو دسته مبل نشست و گفت: از نظر من اشکالی نداره.

_هیچ نگفته بودین سم پسر شهرداره! نزدیک بود جلوی نیک لو برم.

چشماشو گرد کرد:چی؟ نفهمید؟

پالتومو در آوردم:خوشبختانه نذاشتم.

_خوبه، نگفته بودی با شهردار برخورد داری وگرنه بهت میگفتم.

_دیگه مشکلی نیست، من با سم صحبت کردم.

رفتم رو مبل نشستم و پرسیدم:میسن کجاست؟

_امشب زودتر خواهید. بنظرم بهتره با اشلی صحبت کنی... الان حتما اون میتونه کمکت کنه.

_تو فکرش بودم، اینکارو میکنم.

با دیدن دوتا لیوان و یه شیشه نصفه مشروب رو میز پرسیدم:مهمون داشتی؟

به میز خیره موند و بعد از مکثی طولانی گفت:رامان...

انگشتمو بهم قلاب کردم و بهشون خیره موندم:رامان؟

_اومده بود دنبالت... ولی گفت باشه برای فرداشب.

بی توجه از جام پاشدمو گفتم:خسته ام، میرم بخوابم، شب بخیر.

نگاهشو ازم گرفت و سری تکون داد.

پالتومو برداشتم و رفتم تو اتاق، روی تخت نشستم و با حرص پالتو رو پرت کردم به گوشه. اومده بود دنبالم؟ خب یکم صبر میکرد حتما میومدم دیگه... باشه واسه فرداشب؟ بمیرمم فرداشب باهاش برنمیگردم که حالش جا بیاد.

رو تخت دراز کشیدمو با اخم چشمامو بستم، ولی دلم خیلی برای اون و خونه تنگ شده... برمیگردم ولی باهاش قهر میکنم! به چپ برگشتمو دستمو زیر سرم گذاشتم. اگه باهاش قهر باشم که دلتنگیم برطرف نمیشه! نه قهر نمیکنم. فقط برگردم، هر جور میخوای باش رامن... من تحمل میکنم، ولی نمیدونم چرا دوریتو نمیتونم تحمل کنم، انگار یه بغض شدی تو گلوم، انگار قفس شدی برام... منم پرنده ای که در قفسم بازه و میل پرواز ندارم.

دلخور بودم، خیلیم دلخور بودم اما بیشتر از دلخوری دلتنگ بودم و این آزارم میداد رو مبل نشسته بودمو کانالای تلوزیون رو زیر رو میکردم، جیسن هم مشغول کار با تبلت بود. کنترلو گذاشتم رو میز و بهش خیره شدم، کمی بعد متوجه نگاهم شد و پرسید: چی شده؟
_من حوصلم سررفته!

تبلتشو گذاشت کنار و دستشو رو تکیه گاه مبل دراز کرد: خب میخوای چیکار کنی؟

_میخوام برم کتابخونه، این اطراف کتابخونه ای سراغ داری؟

_آره، حاضر شو باهم بریم.

_نه من با تاکسی و تنها میرم، چون میخوام بعدش با اشلی ناهار بخورم و صحبت کنیم.

سری تکون داد: خیلی خب، چرا با ماشین خودت نمیری؟

_چون پیدا کردن آدرس سخته.

_برو حاضر شو من برات تاکسی خبر میکنم.

با لبخند از جام پاشدم و رفتم تو اتاقم، بعد از حاضر شدن اومدم بیرون. با جیسن خداحافظی کردم با تاکسی که برام گرفته بود به کتابخونه رفتم. هرچند کتاب با خط فارسی نبود، اما یه

کتاب باستان شناسی خوب برداشتم عینکمو به چشم زدم و مشغول ورق زدن شدم. کتاب خوبی بود تو اوج خوندنش بودم که صدای آشنای دختری رو شنیدم. کمی به اطرافم نگاه کردم، با دیدن ریتا و یه پسر بور کنارش چشمام چهارتا شد! به به چی میبینم!!! این پسره دیگه کیه. بیخیال کتاب شدمو برش گردوندم تو قفسه مخصوصش، رفتم سمت ریتا و با پوزخند بهش گفتم: سلام ریتا، تو؟ اینجا؟

پوزخندی زد و گفت: چطور؟ فکر کردی فقط خودت اهل مطالعه ای؟

_ نه عزیزم، چرا باید همچین فکری کنم! به هر حال تو باید چندتا کتاب آشپزی بخونی! حرفی نزد و با پوزخند عمیق تری بهم زل زد، با نگاه به پسری که همراهش بود و داشت چند متر دورتر از ما کتابای قفسه زیست رو نگاه میکرد گفتم: میبینم که تنها نیستی! چشم راما روشن!

متعجب و گیج گفت: چشماش تیرست!!

عاقل اندر صفیه نگاهش کردم، دختره خنگ! دوست پسر ایرانی داره هنوز اصطلاحات رو بلد نیست!

عینکمو برداشتمو گفتم: خب دیگه، روز خوش!

چشم غره ای بهش رفتمو از کتابخونه اومدم بیرون! نمیدونم چرا به این بشر تا این حد آلرژی دارم!!! باید قضیه این پسره رو از راما پرسم!!

تو ایستگاه اتوبوس نشستم و به اشلی زنگ زدم، باید باهاش حرف میزدم تا یه چاره خوب پیش روم بذاره، بعد از چندین بوق جواب داد: بله نیلو.

_ سلام اشلی، میشه همو ببینیم؟ من به کمکت احتیاج دارم.

_ سلام، خودم هم قصد داشتم بهت زنگ بزنم، بیا به آدرسی که برات اس ام اس میزنم.

_ خیلی خب...

گوشیو قطع کردم و تو دستم نگه داشتی، وقتی پیامش اومد رفتم کنار خیابون تاکسی گرفتمو به آدرس که یه کافه کوچیک بود رفتم.

وقتی اشلی رو با لباس مشکی پشت یه میز دونفره دیدم لبخندی زدمو به سمتش رفتم. جواب لبخندمو داد، پشت میز نشستمو گفتم: از دیدنت خوشحالم.

_منم همینطور... میخواستم باهات صحبت کنم.

منتظر بهش خیره موندم. لب باز کردتا حرف بزنه همین لحظه پیشخدمت برای گرفتن سفارش اومد. دوتا قهوه سفارش دادیم. وقتی پیش خدمت رفت اشلی موهاشو پشت گوشش زد و گفت: باید خودم هم همراهت باشم...

گیج نگاهش کردم، لبشو گزید و بعد از مکثی گفت: تصمیم گرفتم بعنوان خدمتکار تو خونس مشغول کار شم، حتما میتونم اینجوری کمکت کنم، همین امروز رفتم دیدن سرخدمتکار خونس، باهاش صحبت کردم تا بعنوان مستخدم پاره وقت برای نظافت اونجا باشم.

چشمامو گرد کردم: چطور؟ تو میخوای باهاش روبرو شی؟؟؟ چی داری میگی؟

نگاه غمناکشو به دستای قفل شدش روی میز دوخت و گفت: اون نمیتونه منو بشناسه... یادت رفته؟ من چهرمو عوض کردم...

با شرم لبمو گزیدم و با لحن دلداری دهنده ای گفتم: متاسفم...

نگاهشو بهم دوخت و گفت: اینجوری کارمون زودتر تموم میشه، بهم اعتماد کن.

پیشخدمت با سینی تو دستش اومد و قهوه هارو روی میز گذاشت.

وقتی رفت لبخندی زدم و گفتم: بهت اعتماد دارم... فقط اول بزار از رامان پیرسم قول میدم شب بهت خبر بدم.

سری به موافقت تکون داد و جرعه ای از قهوش نوشید.

بعد از خداحافظی با تاکسی برگشتم اما تو خیابون پیاده شدم تا فاصله باقی مونده رو پیاده روی کنم، هوا رو به غروب بود و خیلی سرد، دستامو تو جیبام فرو بردمو قدم زنان به سمت خونه جیسن رفتم.

یعنی باید به رمان زنگ بزنم و درمورد کار اشلی بگم؟ بهش زنگ بزنم؟؟؟ آخه... دستامو تو جیبام م‌شت کردم لبمو گزیدم، این مسئله کاریه و ربطی به مشکل من با اون نداره، بقول معروف حساب حساب‌ه کاکا برادر!!

خسته و کوفته رسیدم خونه، جیسن سرکار بود، یکم آبمیوه خوردم و رفتم تو تخت و دراز کشیدم، موبایل رو برداشتم و شماره رمان رو گرفتم، بعد چند بوق جواب داد: سلام. از شنیدن صداش ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست اما با لحن بی تفاوتی گفتم: سلام، حالت چطوره؟

_ ممنون، تو چطور؟

خوب بودم؟ خوب بودن احوال فلسفه پیچیده ای داره: ممنون! مکث کرد، کمی به صدای آروم نفساش گوش کردم گفتم: میخواستم یه سوال بپرسم... راجع به پروژه...

نفس عمیقی کشید: بپرس، من میشنوم.

قضیه اشلی و نقششو براش تعریف کردم.

تو سکوت گوش کرد و پرسید: براش خطری نداره؟

_ نه..

_ تو بهش اعتماد داری؟

_ معلومه که دارم، بهم اعتماد کن.

_ ممنون که بهم خبر دادی... نیاز به اجازه نبود، ولی کارت بزام ارزش داره...

احساس کردم کمی ناراحت و بی حوصلست دل به دریا زدم و با لحن مهرآمیزی پرسیدم:
رامان چیزی شده؟

_نه، چطور؟

_هیچی... کاری نداری؟

_نه، مواظب خودت باش. خدا حافظ.

_خدا حافظ...

چشمامو بستم و به بوق ممتد گوش سپردم، کاش میگفتی آره کارت دارم، برگرد... کاش میگفتی جات خالیه... همه ایناهم هیچ... کاش یکم میخندیدی تا من صدای خندتو بشنوم.
با بغض پتو رو سرم کشیدم و چشمامو بستم.

بیدار شدم اما نمیتونستم از جام تکون بخورم، سرم سنگین و چشمام داغ بود. پتو رو پس زدم و به نور صبح نگاه کردم. چقد خوابیدم... حتما سرما خوردم. گرشینو چک کردم از طرف خانم کالن پیامک داشتم باید امروز میرفتم شرکت با کسالت کارامو کردم لباس پوشیدم. کیفمو برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه، جیسن پشتش بهم بود و داشت از کابینت چیزی برمیداشت. میز صبحونه هم چیده بود. چندبار پلک زدم تا اون حس سنگینی از چشمام پیره. جیسن برگشت و قوطی عسل رو روی میز گذاشت، منو که دیی متعجب بهم خیره موند: چرا انقدر مریض بنظر میای؟

_یکم سرما خوردم.

پشت میز نشستیم. یه فنجون چایی برام ریخت جلوم گذاشت و گفت: امروز که سرکار نمیری؟

_چرا میرم...

_میخرای برسونمت؟

_بهرت‌ه با ماشین برم، ممنون از پیشنهادت.

سری تکران داد و به فنجونش خیره شد. صبحونه از گلووم پایین نمیرفت یکم چایی و عسل خوردم و با خداحافظی از جیسن خونه رو به سمت شرکت ترک کردم.

طبق معمول سلام کوتاهی به خانم کالن کردم با آسانسور به دفتر رفتم.

تقه ای به در اتاق نیک زدم و آروم بازش کردم. پشت میز نشسته بود و مشغول بررسی چندتا برگه بود، سرفه ای کردم: صبح بخیر.

نگاهشو بالا گرفت و به صورتم نگاه کرد، نوری که از پنجره پشت سرش ساطع میشد باعث میشد صورتشو تاریک ببینم اما دوتا تیله آبی رنگ چشماش برق میزد: سلام.

_اگه اجازه بدین برم سرکارم.

دستشو به نشون موافقت بالا آورد و گفت: یه مشاور مرد استخدام کردم، خوشحال میشم همیشه هماهنگ باشین و فکرتونو مکمل کنین، اینجوری موفق تر هم میشیم.

با تردید دستگیره رو فشار دادم و با لبخند زورکی گفتم: بله حتما.

آروم در رو بستم و رفتم پشت میزم، خدایا اینجوری همه چیز خراب میشه، حالا باید چیکار کنم. سرمو بین دستام گرفتم و با استرس با پام رو زمین ضرب گرفتم.

نگاهی به برنامه روزانه انداختم. ساعت ده در اتاق نیک رو زدم تا به جلسه داخلی بریم. مدازک مورد نیاز رو برداشتم و باهم سوار آسانسور شدیم. متوجه سنگینی نگاهش شدم. با

تردید پرسید: خوب بنظر نمیای..

_کمی سرماخوردم، اما خوبم.

در آسانسور باز شد و به دنبالش بیرون رفتم.

وارد اتاق کنفرانس که شدیم بی توجه به اعضا پشت سر نیک رفتم و تو جام واستادم، مدارکو رو میز چیدم، نیک دستور نشستن داد همه نشستن. شروع به صحبت کرد: امروز افتخار اینو

دارم مشاورمو بهتون معرفی کنم... آقای رابرت مورگان. سرمو بالا گرفتم تا مشاور مزاحم نقشمو ببینم به محض دیدنش دهنم وا موند. یجوری نگاهم کرد که یعنی تابلو نباش... سعی کردم خونسرد باشم و اصلا توجه نکنم که رابرت مورگان رمان یوسفیه!

کل جلسه طاقت منو برای سوالاتم طاق کرد و من برای هوار شدن رو سر رمان و پرسشام بی تحمل شده بودم.

جلسه که تموم شد رمان هم با ما سوار آسانسور شد و باهم به دفتر برگشتیم، تا وقتی که دونفری به اتاق نیک رفتن بی صبرانه پشت میزم چپیدم و مدام به ساعت نگاه میکردم. در که باز شد از جام پریدم و با چشمای گرد به قامتش خیره شدم. خیلی خونسرد اومد سمت میزم و گفت: همکار عزیز، از آشناییت خوشحالم!

با دهن باز بهش خیره مونده بودم، این چی میگه.

با نگاه خیلی زیرکانه به دوربین مدار بسته گوشه سقف اشاره کرد و گفت: دفتر من یه طبقه پایین تره... اگه کاری پیش اومد بیا اونجا.

نگاهمو از صورتش به سمت کروات طوسی و کتش پایین بردمو گفتم: باید صحبت کنیم، مگه نه؟

لبخند کجی زد و از اتاق رفت بیرون، و منو با همون قیافه که شکل علامت سوال بود تنها گذاشت.

خیلی منتظر موندم که ساعت کاری تموم شه، و تا اون موقع هزاربار مردم و زنده شدم. وقتی نیک رفت از دفتر پریدم بیرون و سوار آسانسور شدم. پشت در اتاقش که وایستادم تقه ای بهش زدم، اما جوابی نیومد، خودم در رو آروم باز کردم و سرکی کشیدم، اه نکنه رفته؟ شروع به گشتن کیفم برای پیدا کردن موبایلم کردم، پیداش که کردم تند تند شمارشو گرفتم! با صدای اپراتور که میگفت دستگاه خاموشه تو جام خشک شدم. گوشیه تو کیفم

انداختم و با آسانشور به طبقه اول رفتم و پشت میز خانم کالن وایستادم، نگاهشو از پشت عینکش بهم دوخت و با لبخند گفت: دارین میرین خانم روپرت؟
لبخندی زدم: بله... خانم کالن شما مشاور جدید رییس رو ندیدی؟
_منظورتون آقای مورگانه؟ ایشون یه ربع پیش با رییس رفتن.
چشمام گرد شد. با نیک رفته؟ این داره چیکار میکنه؟

از خانم کالن خداحافظی کردم و با عجله از شرکت بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم. دوباره خواستم بهش زنگ بزنم، اما منصرف شدم، جدا از مسئله خاموش بودنش پیش نیک بود و زنگ زدن من یه کنجکاوی بچگونه و خطرناک محسوب میشد. با تمام فکرایه که ذهنمو مغشوش کرده بود برگشتم خونه جیسن، دوش گرفتمو رو تخت دراز کشیدم. حوصله نداشتم لپ تاپ رو بردارم، با گوشیم ایمیل و پیغامام روچک کردم، امیلی انلاین نشده و جوابمو نداده بود. خیلی نگراناش بودم و میخواستم زودتر برگردم.

رفتم تو هال و روی مبل نشستم، جیسن سرکار بود و تا دیروقت نمیومد، میسن هم خونه نبود! احتمالاً چشم برادرشو دور دیده و میخواد دیر برگرده. تلوزیون رو روشن کردم و چندتا کانال عوض کردم. آخرشم رو مبل دراز کشیدم و چشمامو بستم.

زنگ گوشی باعث شد چشمامو باز کنم. کش و قوسی به خودم دادم و به ساعت نگاه کردم. 9 شب بود. یادم اومد گوشیم داره زنگ میخوره، مته گیجا تو جام سیخ نشستم و بدون نگاه به صفحه جواب دادم: بله، سلام.

_سلام.

گوشیو به گوشم چسبوندنم و گفتم: زامان؟ تو کجایی؟ چرا خاموض بودی؟ امروز حسابی شوکم کردی باید خیلی چیزا رو برام روشن کنی!

_خیلی خب، میتونی برگردی خونه؟ با ماشین خودت؟

مکث کردم. خودش ادامه داد: چون ماشینت اونجاست... دیگه به حدی اینجاها رو شناختی که خودت برگردی مگه نه؟

با اینکه از خدام بود برگردم اما دلم میخواست ناز کنم، دلم میخواست برای دیدنم اصرار کنه: امشب؟ فکر نکنم، بهتره فردا برگردم، الان منتظرم جیسن و میسن برگردن.

کمی مکث کرد و آروم تر گفت: مطمئنی همیشه برگردی؟
_آره.

_یعنی راهی نیست؟

_اووووو، همچین میگی انگار سه ساله نیستم، پنج روز که چیزی نیس! یه دوازده ساعت هم روش، مگه چی میشه؟

_خیلی خب.... مواظب خودت باش.

_توهم همینطور، دیگه کاری نداری؟

_نه، خدا حافظ.

_خدا حافظ.

گوشیو قطع کردم و پوزخندی زدم! تو فکر کن قرار نیست پیام، از جام پاشدم و رفتم تو اتاق، مشتاقانه وسایلمو جمع کردم و با فرستادن یه اس ام اس تشکر واسه جیسن، با ماشین خودم اونجا رو به سمت خونه ترک کردم.

وقتی پشت در قرار گرفتم لبخندی زدمو رمز رو زدم، دیگه دل تو دلم نبود قیافشو وقتی میبینه الان برگشتم ببینم. در رو باز کردم یه قدم داخل گذاشتم اما با دیدن یه جفت کفش پاشنه بلند کرم رنگ پام برای جلوتر رفتن یاریم نکرد. این کفش مال کیه؟

صدای حرف زدن دختری رو شنیدم و فهمیدم چه خبره! نمیتونستم بودن ریتا را تحمل کنم واسه همین عقب گرد کردم تا برگردم اما صدای رمان مانع شد: نیلی؟؟؟!!!

برگشتم بهش نگاه کردم که تو راهرو کنار ورودی آشپزخونه واستاده بود و متعجب نگاهم میکرد. پوزخند کجی زدمو گفتم:سلام.

لبخندی زد و اومد سمتم:تو الان اومدی؟ مگه نگفتی همیشه؟

_اشتباه کردم،انگار مهمون داری...

چمدونمو برداشت و با قیافه جدی گفت: میبرمش تو اتاقت، برو بشین....

اینو که گفت با چمدون سمت راهروی اتاقا رفت. کفشامو در آوردمو رفتم تو هال. ریتا که روی مبل نشسته بود با دیدنم سریع دستاشو رو گونه هاش کشید، متعجب نگاهش کردم، دلشت گریه میکرد؟

پا روی پا انداخت و گفت:تو برگشتی؟

_اوهوم، راما خواست برگردم.

پوزخندی زد و تمسخر وار بهم زل زد. بی توجه بهش پالتومو در آوردم و رو مبل نشستم، به فارسی گفتم:برو به ریش عمت بخند بزغاله!

_چی گفتی؟ به زبونی حرف بزن که بفهمم!

_خفه شو لطفا عزیزم!

_خودتی!!

خندم گرفت، سرمو به دستم تکیه دادم و آرنجمو رو دسته مبل گذاشتم. گناه داشت! بچه بی

ادبی نبود حتی حرفای به خیال خودش نیشدارشم کک نمیگزوند!!

شام رو که همبرگر آماده بود بزور خوردم، چیزی از گلوم پایین نمیرفت با وجود این مزاحم!

حتی نشد حرف بزنم و سوالامو بپرسم. رفتم تو اتاقم و به اشلی پیامک زدم که میتونه کارشو

انجام بده. همون لحظه با دیدن اسم جیسن رو صفحه گوشی لبخند کمرنگی زدم و جواب

دادم:سلام.

_سلام، خوبی؟

_خوبم، تو حالت چطوره؟ متاسفم که اونجوری برگشتم.

_متاسف برای چی؟ زنگ زدم تا مطمئن شم رسیدی.

_رسیدم، ممنون که نگرانم شدی.

_هر وقت خواستی میتونی بیای اینجا.

_ممنون، تو خیلی خوبی جیسن.

_توهم همینطور... خب، شب بخیر.

_شب توهم بخیر.

با لبخند موبایلو رو کنسول گذاشتم. وبعد از مسواک زدن برگشتم تو حال تا بینم ریتا رفته یا نه، رمان تو آشپزخونه بود رفتم تو، لیوان آب رو روی میز کنار پاکت قرص گذاشت و گفت: فکر کردم خوابیدی...

_قرص خوردی؟

_یکم سردرد داشتم.

_ریتا کجاست؟

_تو اتاقش... امشب اینجا میمونه.

پوزخندی زدم. چشماشو باریک کرد و پرسید: چیه؟

_هیچی... هرچی باشه به خودت مربوطه. فکر کنم نباید برمیگشتم.

کلافه لیوان رو توی سینک گذاشت و گفت: میرم بخوابم.

سریع از آشپزخونه رفت بیرون، حرصم گرفت و از جعبه قرص یکی درآوردم و بدون آب قورت دادم. حتی لایق یه توضیح یا استدلال کوچیک هم نیستم؟ یعنی تا این حد براش کمرنگم؟ با حرص برگشتم تو اتاقم و رو تخت نشستم.

افکار درهم داشت روانیم میکرد! ریتا تو اون اتاق خوابیده نمیتونم بهش اعتماد کنم! از قدیم گفتن دشمن‌تو نزدیک خودت نگه دار. پاورچین پاورچین رفتم و لای در رو باز کردم، همونجور آهسته و با قدمای سبک رفتم پشت در اتاق ریتا و از لای در نگاهی انداختم، هه!! خر خودتی! از کجا بدونم واقعا خوابه؟؟

تو تاریکی نمیتونم خوب بینمش! آهسته برگشتم سمت اتاقم و رو تخت دراز کشیدم، با کشیدن جیغ بنفشی نقشه ای تو سرم بود رو آغاز کردم. طولی نکشید که رامان هراسون اومد تو اتاقم و لامپ رو روشن کرد. جیغمو متوقف کردم و خودم زدم به اون راه و جوری نشون دادم که مثلا خیلی ترسیدم. رامان نشست رو تخت و شونه هامو تو دستاش گرفت و تکونم داد. شروع به سسکه زدن کردم. با چشای گرد شده بهم خیره شد: چت شده؟ چی شده دختر؟

همونجور که چونمو میلرزوندم وحشتزده گفتم: من میترسم...

ابروهاش رفت بالا! مسلما گول زدن این بشر خیلی سخته، ولی من که خوب نقش بازی میکنم!!!!

به خودم کلی فشار آوردم و اشکای مصنوعی تمساحیمو جاری کردم.

رامان مسخ و ناراحت بهم خیره موند و گفت: گریه نکن... نترس من اینجام.

توجهی نکردم و به اشک ریختن ادامه دادم. یه دستشو از بازوم جا کرد و و روی گونه هام کشید تا اشکامو پاک کنه، یه لحظه یادم رفت دارم فیلم بازی میکنم لبام لرزید و اشکام بیشتر شد. چقدر دلتنگش بودم، بجای پنج روز انگار پنج ساله این چشمارو انقد از نزدیک ندیدم. من چجوری دوریتو تحمل کردم؟ نگاه نگرانشو به لبهای لرزونم دوخت همین لحظه ریتا با موهای ژولیده اومد تو اتاق چشماشو باریک کرد و وحشت زده گفت: چی شده؟؟؟؟؟ رامان بهش نگاه کرد و گفت: خواب بد دیده... کنارش بمون تا من براش یکم آب پیام.

سریع گفتم: نه... نمی‌خوام. تشنم نیست. میشه ریتا اینجا پیش من بخوابه؟ من امشب خیلی می‌ترسم، می‌ترسم باز خواب بد ببینم.

رامان سری به تایید تکون داد و رو به ریتا گفت: پیشش می‌مونی؟

ریتا با بی میلی قبول کرد و گفت: می‌مونم، تو برو استراحت کن.

رامان از رو تخت پاشد و رفت سمت در قبل از رفتن گفت: تنه‌اش نزار...

ریتا سری به موافقت تکون داد. رامان لبخند کمرنگی بهم زد و رفت بیرون.

ریتا لامپ رو خاموش کرد و غرغرکنان سمت چپ تخت دراز کشید: باورم نمیشه انقد ترسو و بچه باشی! باید خجالت بکشی.

همین‌جور که غر می‌زد پشتشو بهم کرد و پتو رو تا گردنش بالا کشید.

جوابی ندادم و لبخند نامحسوسی از رضایت زدم، چه خوبه به چیزی که می‌خواهی بررسی! انقد بیدار موندم تا ریتا خوابش برد. منم آروم چشم‌امو بستم، اما به قول معروف مثل گرگ با یه چشم باز خوابیدم! حواسم به ریتا بود!

آروم چشم‌امو باز کردم و چشم‌مو اطراف اتاق چرخوندم، چه خوبه صبح اینجا بیدار شدن. به کنارم نگاه کردم ریتا نبود! مثل جت از جا پریدم و دویدم بیرون تو هال و آشپزخونه رو نگاه کردم اما نبودن، تو اتاق ریتا هم سرک کشیدم و در آخر با دلهره پشت در اتاق رامان ایستادم و آروم صداش زدم اما جوابی نیومد، خدایا به امیدتو! آروم لای در رو باز کردم و داخل اتاقو نگاه کردم، اما کسی نبود، نفس آسوده‌ای کشیدم و رفتم صورتمو بشورم، بعد از خوردن یکم غله با شیر رفتم تو هال نشستم و گوشیمو برداشتم، یهو فکری اومد تو سرم، نکنه رامان و ریتا باهم رفتن بیرون؟ لمو جویدم و به حرص به گوشیم نگاه کردم. همین لحظه از طرف امیلی برام پیامک اومد با شوق خوندمش: نیلو، عزیزم من برگشتم، تو هنوز خونه جیسنی؟ می‌خواستم پیام پیشت.

جواب دادم_ خوشحالم که برگشتی، نه عزیزم خونه رامانم، خودم میام دیدنت.
از جام پاشدم و بی وقفه رفتم تو اتاقم، حاضر که شدم با ماشین خودم راهی خونه امیلی شدم،
پشت چراغ قرمز بودم تصمیم گرفتم به اشلی زنگ بزنم باید میپرسیدم نقشش چطور پیش
رفته، گوشی رو روی داشبورد و هندزفری رو تو گوشم گذاشتم، چراغ که سبز شد راه
افتادم، بعد از چندتا بوق آروم جواب داد: الو؟ نیلو؟

_حالت چطوره اشلی؟

_ممنون، تو چطور؟

_چرا آروم حرف میزنی مگه کجایی؟

_ببخشید که دیر جواب دادم، تو باغچه عمارت نیکولاسم، باید جای خلوت جواب میدادم.

_پس رفتی اونجا؟ رفتارش چطوره شک نکرده؟

_نه اصلا، خیلی تو دیدش نیستم. اینجا بیشتر سر خدمتکارا تو چشمن، این به نفعمه.

_خوبه. مطمئنی به کمک احتیاج نداری؟

_فعلا نه، اما به موقعش یه کمکتون نیاز دارم.

_پس فعلا خداحافظ.

_بای.

قطع کرد و من هندزفری رو در آوردم. یجا پارک کردم و رفتم فروشگاه تا برای امیلی یه
هدیه بگیرم، بعد از خریدن یه شال گردن صورتی خیلی زیبا که دو سرش کار شده بود و یه
بسته بندی مناسب به خونش رسیدم، زنگ رو زدم، در رو که باز کرد لبخند قشنگی به روم
زد، بغلش کردم و گفتم: دلم برات خیلی تنگ شده بود امیلی، چه خوب شد برگشتی.
_منم همینطور.. بیا بریم تو صحبت کنیم.

از خودم جداش کردم باهم رفتیم تو حال نشستیم. کیف و پالتومو گوشه مبل گذاشتم و پرسیدم: چرا خبر ندادی که میخوای برگردی میومدم فرودگاه استقبال.

لبخندی زد: نمیخواستم کسی بیاد استقبالم اینجوری راحت ترم.

مسیر نگاهم از تیشرت مشکیش رو موهای بلونش که ریشش قهوه ای شده بود تغییر کرد.

لبخندی زد مو نایلکس شال گردنو از کیفم در آوردم: نمیدونستم چی دوس داری، ولی از این

خیلی خوشم اومد...

لبخند قدردانی زد و گفت: واقعا ممنون نیلو، اما کادو برای چی؟

_خب... تو ایران یه لباس رنگ شاد میگیری تا کسی که یه نفرو از دست داده رو از لباس

مشکی دور کنن... الان زوده ولی اینجا که ایران نیست! با لبخند نایلکسو بهش دادم. شال

گردن رو از داخلش در آورد و با خنده گفت: این فوق العادست، خیلی خوشگله.

بغلم کرد و ادامه داد: ممنون نیلو، خیلی مهربونی...

از بغلش بیرون اومدمو گفتم: باز میدونم زوده! ولی خب نظرت چیه بریم آرایشگاه تا موها تو

رنگ کنی؟ هوم؟

لبخندی زد و گفت: بعد حتما اینکارو میکنم، الان برای بیرون رفتن یکم خسته ام.

_درسته.

_از نیکولاس و اشلی چه خبر؟ خیلی وقته از پروژة عقب افتادم.

درست میگفت، تو این یه هفته خیلی اتفاقا افتاد، تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم و اونم

از همه چیز گفت. از اینکه حس تنهایی و خلاء میکنه و پشیمونه چرا برای آخرین بار مادرشو

مدتها پیش دیده، منم تو سکوت به حرفاش گوش کردم چون اون نیاز به شنونده داشت،

وقتی حرفاش تموم شد پرسیدم: امیلی تو تنها فرزند خانواده بودی؟

حالت چهرش عوض شد و مغموم به میز خیره شد. کمی مکث کردم دوباره پرسیدم: نمیخواهی بگی؟

من یه خواهر بزرگتر دارم، البته باهم یکم اختلاف داریم و تنها ارتباطمون مامان بود، که اونم همیشه سعی میکردم هر وقت اما پیش مامانه من نباشم و برعکس...
_آخه چرا؟ برای چی قهرین؟

تو چشمام خیره شد و گفت: اختلاف نظر باعث شده ازهم دورباشیم، همیشه اسمشو قهر گذاشت... اون دوسم داره و همیشه نگرانه.
_اون ازدواج کرده؟

_اوهم، پنج ساله ازدواج کرده، چهار سال از من بزرگتره...
_امیلی بنظرم تو باید رابطه‌تو با اون ترمیم کنی... من حتی نمیتونم فکرشو کنم من و برادرم ازهم دلگیر باشیم.

آهی کشید و گفت: اگه توهم شرایط من رو داشتی نمیتونستی این حرفو بزنی...
سری تکون دادم: متاسفم... چون برام توضیحش نمیدی نمیتونم درک کنم...
لبشو گزید و گفت: من میرم یکم قهوه درست کنم.

منتظر جوابم نمود و رفت سمت آشپزخونه، رفتار امیلی برام عجیب بود، اون خیلی مصمم بود که یه راز رو پنهان کنه، مطمئن بودم یه موضوعی تو قلبشه که باعث آزارشه... همونطور که فالگیر گفت... کاش باهام حرف میزد من نگرانش بودم.

هوا که گرگ و میش شد برگشتم خونه، راما هنوز نیومده بود. نگران شدمو بهش زنگ زدم اما خاموش بود، اعصاب خورد کن تر از صدای اپراتور فقط خودشه! سعی کردم خودمو با این فکر که پیش نیکه و خطشو خاموش کرده قانع کنم. لباسامو عوض کردم آهنگ پلی کردم مشغول آشپزی شدم. زیر گاز رو کم کردم و رفتم تو هال و مشغول مرتب کردن خونه شدم.

با دستمال مشغول تمیز کردن قاب عکس خانوادگی‌ش شدم. صدای ملایم آهنگ سرعت کارمو کم کرده بود و بیشتر به چهره خندون رمان تو عکس خیره شده بودم.

((به جایی تو تب دستات واسه اشکام مَحیا کن تو گوشم قصه ی عشقو مثل لالایی نجوا کن))
همراه با آهنگ زمزمه کردم: به قلب خسته و تنهام نه دوری و نه نزدیکی... میخوام گریه کنم
پشت روی شونت تو تاریکی... بیا امشب به خواب من تویی شیرین ترین رویا میخوام آروم
کنار تو رها شم از همه دنیا، چقد هرشب به یاد تو با این، دلتنگی درگیرم، تموم دلخوشیم
اینه یه روز دستاتو میگیرم...

قاب عکسو رو میز گذاشتم. رفتم رو مبل نشستم واز همون فاصله به عکس خیره موندم...
تموم دلخوشیم اینه یروز دستاتو میگیرم... یعنی میشه؟ من؟ تو؟ میشه بشیم ما؟
با شنیدن صدای در به راهرو خیره موندم. بلاخره اومد، میدونم چیکارش کنم. قامت رمان که
پدیدار شد از جام پریدم و بی مقدمه گفتم: هیچ معلوم هست کجایی؟ گوشیت چرا خاموشه؟
از صبح تا حالا کجا بودی؟ چرا توضیح ندادی که رابرت مورگان رو از کجا آوردی؟
از سوالات پی در پیم شوکه شده بود خنده بانمکی رو لباش نشست دستاشو آورد بالا و
گفت: آروم باش من همشو برات توضیح میدم.

شاکی گفتم: زود!

چینی به دماغش داد و گفت: یه بویی میاد!

واای غذا!!!! چنگی به صورتم زدم و پریدم تو آشپزخونه. خوشبختانه نسوخته بود و یکم ته
گرفته بود. کاراشو که انجام دادم برگشتم تو هال، همون لحظه رمان هم با لباس راحتی اومد
تو هال و روی مبل نشست. زود پریدم کنارش و گفتم: بگو دیگه، زود باش!
_یکی یکی پرس منم جواب میدم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم: چرا پیش نیک کار میکنی؟

_ برای همون هدفی که هر دو داریم!

_ من کافی نبودم؟ نکنه به کارم شک داری؟

_ این چه حرفیه! منم دلایل خودمو دارم...

_ و این دلایل چین؟

به چشمام خیره شد و از نگاهش فهمیدم که نمیخواه در این باره چیزی بگه، سعی کردم

بیخیال شم و سوال بعدیمو پپرسم: گوشتیت چرا خاموش بود؟

_ گوشتیم خاموش نبود... سیم کارتمو وقتی نزدیک نیکولاسم، و رابرت مورگانم عوض میکنم!

و همیشه که شمارشو الان بهت بدم، نیک هنوز مارو به اون صورت باهم آشنا نکرده... شماره

تورو بهم داد برای هماهنگی... ولی زوده که در تماس باشیم، نمیخوام به هیچ وجه ریسک

کنم.

_ چجوری تونستی انقدر راحت پیشش کار کنی؟ چرا بهم اطلاع ندادی...

_ اینجوری بهتر بود، از قبل درگیر کارای هویتی و مدارک بودم، یه هفته ای که خواستم بری

برای این بود که اگه برام بپا گذاشت تورو نبینه... ازین به بعد وقتی میخوای از خونه بری

بیرون ظاهر تو عوض کن.

حیرت زده بهش خیره موندم. نگاهمو شکار کرد و گفت: چی شده؟

_ خب... فکر نمیکردم داری یه همچین کاری میکنی.

پوزخند زد: پس فکر کردی خواستم بری که اینجا پارتنی بگیرم؟

خندیدم و از جام پاشدم: میرم میزو بچینم.

بعد از شام خواستم تا بریم پیاده روی اما رامان هنوز نگران دیده شدن من بود برای همین

باهم رفتیم رو پشت بوم. دستامو به حفاظ گرفتمو با شوق به منظره شهر خیره شدم. نزدیک

رامان بودن و در کنارش بودن بهم احساس قدرت میداد، حس اینکه گمشده ای ندارم و تمام

دار و ندارم اگرچه تو مشت‌م نه، اما کنارمه. با تمام عشقم بهش نگاه کردم که حواسش به منظره شهر بود. آرزو کردم همینطور به شهر خیره بمونه تا من به دل سیر مشتاق نگاهش کنم. اما برآورد نشد و رامان با لبخند بهم نگاه کرد. لبخندی نثارش کردم و گفتم: منظره شهر واقعا دیدنیه..

باخنده شیطنت آمیزی گفت: منم همینطور!

اصلا احساس شرم و کنفتی از اینکه متوجه نگاهم میشه نکردم، حتی سعی نکردم چیزیو کتمان کنم، لبخندم پررنگ تر شد و به ساختمونای بلند خیره شدم. تاحالا همچین حسی نداشتم، احساس شجاعت و قدرت غیرقابل وصفی داشتم، و مطمئن بودم میتونم همینجا تو چشمات نگاه کنم و بگم دوست دارم. هیچ غرور و شرمی مانع نبود، غرور برای عشق مثل سمه، و من انقدر به احساس و منطقم باهم تکیه داشتم که خودم رو زمان ابراز علاقم بجای خوار شدن شجاع و قدرتمند بدونم. چی مانع بود؟ هیچی... فقط میخواستم یکم دیگه رامان رو آنالیز کنم تا به علاقم مطمئن شم.

_من خیلی وقته تنها زندگی میکنم، به تو خونه تنها بودن عادت داشتم.

بهش نگاه کردم و منتظر ادامه حرفش موندم.

همونجور که به روبرو خیره بود گفت: یجوری اینجا بودنت عادی شده که فکرشم نمی‌کردم نبودنت حتی واسه چند روز انقدر غیرعادی باشه. تو به نفره کل خونه رو پر کردی...

لبخندی زدم، بهم نگاه کرد و ادامه داد: گاهی به این فکر میکنم اگه این ماموریت تموم شه و تو بری، دیگه کی میخواد این خونه رو پر کنه.

صادقانه گفتم: منم به این فکر میکنم.

مشتاقانه منتظر ادامه حرفم موند.

بالبخت گفتم: یعنی... انقدر که زندگی تو خونه تو برام عادی شده، موقع برگشت به اینجا با خودم میگم دارم میرم خونه، اینجا احساس غریبی یا دل‌تنگی ندارم. لبخندش کمرنگ و تقریباً محو شده بود و با لب‌های نیمه باز بهم نگاه میکرد. مثل آدمی که تصمیم داره حرفی بزنه.

بعد مکث کوتاهی گفت: خوشحالم که راحتی.. اینجا خونه خودته.

لبخندی زدم و باهم نگاهمونو به آسمون شب دوختیم، من منتظر حرفای دیگه ای بودم که نمیدونستم قراره شنیده شن یانه.

روزایی بود که به خاطر پروژه‌های سنگین نیک بیشتر به شرکت میومد و من رامن هم جدا از هم و با فاصله زمانیه طبیعی سرکار حاضر میشدیم، رابطه با نیک کاری تر از قبل بود و خیلی وقت بود روابطمون در محدوده منشی و رییس پیش میرفت، رامن تو این مسئله نظر خاصی نداشت اما من نگران بودم و حس میکردم باید باهاش بیشتر صمیمی باشم.

ساعت هشت شب خسته رسیدم خونه، طولی نکشید رامن هم اومد. تو آشپزخونه بودم که صداشو از پشت سرم شنیدم: چیکار میکنی؟

_شام درست میکنم.

_نیازی نیست!

متعجب برگشتم سمتش: چرا؟

لبخندی زد: فردا تولد امیلیه. امشب بریم بیرون برای گرفتن کادو.

با خوشحالی خندیدم: جدی میگی؟ چقدر خوب، کجا قراره برایش جشن بگیریم؟

_میریم ساحل، نظرت چیه؟

هیجان زده گفتم: عالیه من کلی ایده دارم. فردا بریم تدارکاتشو انجام بدیم. لوازم تزئین و محل آتیش و اینجور چیزا...

_موافقم، خب الان دونفری بریم کادو بخریم؟ میخوام تو کادوی منم کمکم کنی!

لبخندی زد و به سمت خروجی آشپزخونه رفتم: پنج دقیقه دیگه حاضر!

زودتر از پنج دقیقه حاضر شدم، لباس توخونم یه جوراب شلواری کلفت با یه تونیک گپ طوسی بود، یه پالتو پوشیدم و با برداشتن کفش و کیفم رفتم بیرون، رمان هم حاضر شد و باهم به فروشگاه بزرگ و قشنگی رفتیم، همینطور از کنار مغازه ها رد میشدیم و چیزی توجهمو جلب نمیکرد، رمان بیچاره هم بی حرف دنبالم میومد، همینطور که ویترینا رو نگاه میکردم رمان که پشت سرم میومد کنارم قرار گرفت و پرسید: دقیقا چه چیزی مدنظرته! _راستش نمیدونم!

عادل اندر صفیه نگاهم کرد: خب لااقل یه چیزی تو نظر داشته باش بریم بجایی که همونو داشته باشه! الانه که هر دو مون از پا بیوفتیم!

با نگاه به مغازه جواهر فروشی با ذوق گفتم: گردنبند!

بی حرف مچمو گرفت و کشوندم تو مغازه بعد از کلی گشتن و دو دل بودن یه گردنبند نقره ای با زنجیر ظریف و پلاک به شکل نشونه بی نهایت که روش خیلی با ظرافت نگین کار شده بود انتخاب کردم و خریدم. وقتی از مغازه اومدیم بیرون رمان نفس راحتی کشید و گفت: خیلی خب بلاخره خریدی! منو باش کیو آوردم کمکم کنه تو از منم تو کادو خریدن بدتری!

جعبه رو تو کیفم گذاشتم: آره خب، تو چی میخوای بگیری؟ بنظرم یه دکوری خیلی شیک بگیر، بریم من کمکت میکنم!

چشماشو گرد کرد: پس مشکل فقط کادوی خودت بود؟

با خنده کشوندمش سمت مغازه لوازم کادویی. انقد چیزای قشنگی داشت که دلم میخواست همشو بردارم. بعد از کلی تفحص و بررسی و کلافه شدن رمان بلاخره یه جعبه چوبی که

خیلی روش زیبا کنده کاری و طراحی و با مروارید و سنگای خاص کار شده بود توجه‌مو جلب کرد. رفتم سمت جعبه و با لبخند گفتم: رامن بیا اینو ببین!
رامان که با دهن کج شده به مجسمه‌های دلک‌ نگاه میکرد به طرفم اومد و گفت: چیو!
با خنده گفتم: داشتی دلکارو نگاه میکردی! اگه انقد دوس داری یکی برات میخرم.
_هاهاها چقد خندیدم.

با انگشت اشاره جعبه رو نشون دادم، نگاهش کرد و گفت: خیلی خوشگله!
فروشنده رو صدا زد مرد اومد جلو با روحیه سرزنده ای که اکثر فروشنده‌های زرنگ دارن گفت: انتخابتون تحسین انگیزه، این جعبه از چوب درخت گردو هستش، کنده کاریاش کار دسته و مرواریداش اصل اصلن، واقعا کار خاص و زیباییه.
در جعبه رو باز کرد. یه قسمت کوچیک از داخلش یه سطح گوی شکل داشت. فروشنده کوک کنارشو چرخوند و به طرز قشنگی گوی چرخید و آهنگ ملایمی پخش شد. به حالت توضیحی گفت: این قسمت موسیقی و جاهای خالیست که تقسیم شده برای جواهراته، قسمت داخلی درش هم آینه داره.

با لبخند رضایت بخشی به رامن نگاه کردم و گفتم: این عالیه، خیلی قشنگه.
رامان با لبخند ژکوندی گفت: قیمت زیباش رو هم بفرمایین!
فروشنده خنده کوتاهی کرد و گفت: سیصد و بیست دلار.
رامان ابروهاشو داد بالا و گفت: بسته بندیش کنین لطفا.
مرد خوشحال جعبه رو برداشت و سمت پیشخون رفت.
آروم گفتم: خیلی خوشگله.
_تو برش دار برای امیلی یه چیز دیگه بر میداریم.

سری به نفی تکون دادم: نه اصلا، من هرچی که خیلی خوشم بیاد رو برای دوستم میخوام، برام فرقی نمیکنه مال منه یا اون. این جعبه مثل خودش خیلی خوشگله!

_خدایا! باورم نمیشه! تو به دختری؟؟؟

متعجب چشمامو گرد کردم: منظورت چیه رامان؟

_دختر اهیچوقت به هم نمیگن خوشگل! تو دیگه کی هستی.

لبخند عمیقی زدم: خوشگل خوشگله و قابل انکار نیست!

لبخندی زدو رفت جعبه رو حساب کنه، تو دلم گفتم: البته ریتا زشته! حالا اگه خوشگلم باشه

انکارش میکنم، ما دخترا به کسی که ازش بدمون بیاد میگیریم زشت!

از مغازه اومدیم بیرون. رامان پیشنهاد داد بریم رستوران اما من گفتم دوتا پیراشکی بگیره

همینجور که راه میریم بخوریم، اونم قبول کرد و دوتا پیراشکی خوشمزه گرفت.

همینجور که راه میرفتیم ویتترین مزون لباس عروسی توجهمو جلب کرد. چون بهش خیره

شده بودم سرعت راه رفتنم کم شد و رامان چند قدم جلوتر افتاد، وقتی دید وایستادم

برگشت سمتمو گفت: چیه!

محو لباس عروس بدون آستینی که از قسمت سرسینه به بالاش حریرتوری بود و قسمت

بالای یقش و دور گردنش گلدوزی ابریشمی سفید با مروارید کار شده بود شده بودم! آستین

نداشت، بالاتنش گلدوزی شده و خیلی شیک بود و پابینش بصورت مورب از ابتدای ران پای

راست تا زانوی پای چپ تنگ بود و باقیش پفدار و توری. قسمت خط موربش هم با

مرواریدای درشت کار شده بود. لباس خیلی خاصی بود. با هیجان گفتم: تا حالا لباس عروسی

که هم نصفش یه حالتی از مدل ماهی و هم پفدار باشه به این قشنگی ندیده بودم!

گیج به لباس نگاه کرد و گفت: آهان! مدل ماهی چیه!

چپ چپ نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره محو لباس شدم.

با خنده گفت: ای‌شالله واسه عروسیت همینو میخری!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: فکر نکنم بشه.

چرا نشه، اگه ایران بودی خودم میگیرمش برات پست میکنم! خوبه؟

لبخندم رو لبام ماسید، و گفتم: بیا بریم دیگه فردا کلی کار داریم با قدمای بلند بسمت پله

برقی رفتم، اون منظوری نداشت، خب! شاید نمیخواست بروز بده، شاید دوستم داشت،

شاید نداشت. اما من قلبم پر از امید و حسی بود که نمیشد نادیدش گرفت.

صبح زود جیسن و آرمان اومدن خونه، من و رامان حاضر شدیم و دو به دو با ماشین جیسن و

آرمان رفتیم برای انجام تدارکات. خداروشکر که هوا آفتابی و آسمون صاف و آبی بود.

از اونجایی که من نیاز به یه آدم باحوصله و صبور داشتم ترجیح دادم با آرمان برم دنبال

سفارش کیک و تزیینات. تو مغازه قنادی بودیم. داشتم آلبوم کیکا رو ورق میزدم. آرمانم بی

حرف نگاه میکرد. چندتا ورق زدم تا یه کیک سراسر زرد رنگ توجهمو جلب کرد. کیک زرد

لیمویی بود و ظاهر شادی داشت. اما تزییناتشو دوس نداشتم. آرمان گفت: ازین خوشتر

اومد؟

رنگش آره!

آلبوم رو بستم و از جام پاشدم: اصن بیخیاله آلبوم! من یه ایده بانمک دارم!

آرمانم پاشد و همراهم اومد. به فروشنده توضیح دادم که یه کیک گرد و زرد میخوام که

روش چشمها و دهن شکلک لبخند طراحی شه. چشماشم دوتا قلب قرمز باشه. قناد قبول کرد

و من با غرور به آرمان نگاه کردم. خندید: عالیه، خیلی خوشگل میشه!

میدونم! حالا بیا وسایل تزیین هم هماهنگ با کیک انتخاب کنیم!

آرمان شونه ای بالا انداخت و به سمت قفسه تزیینات رفتیم. بادکنکای زرد رنگ گرفتم تا

روشونو مثل شکلکا نقاشی کنم. گوشیم دستم بود و تو کیف پولم جا نمیشد دادمش به آرمان

تا تو جیب سویشرتت بزاره. ربان و شمع به شکل happy birthday هم برداشتم. آرمان باکلاه بانمکی روسرش از پشت قفسه سرشو آورد بالا: نظرت چیه راجب این کلاها؟ شیه کلاه دلکا بود، با خنده گفتم: عالیه، برای خودت، رمان و جیسن و میسن بردار. خندید. منم لبخند ملیحی زدم و یه کلاه تولد طلایی به شکل تاج برای امیلی برداشتم که روش نوشته بود (queen of birth)

یه کلاه زرد با منگوله های طلایی هم برای خودم برداشتم. باقی لوازم هم با کمک آرمان انتخاب کردیم. و باهم بردیم تو ماشین. تو راهه ساحل بودیم که پرسیدم: کی برای تحویل یک میره؟

بعد تزیینات، ما میریم خونه حاضرشیم،

بعدن میرم دنبال یک. توهم میری دنبال امیلی، رمان و جیسن هم که میرن حاضر میشن و برمیگردن همونجا!

باخنده گفتم: چه عادلانه! از اولشم همونجا بودن! همه کارای سنگین گردن ماستا!!!

خندید: آره واقعا! الانم باید نگو دارم گل بگیرم، توهم میای؟

رو صندلی لم دادم و و گفتم: وای بیخیال آرمان حال ندارم، ده تا شاخه رز قرمز، پونزده تا شاخه هم زرد بگیر. بگو خوب تیغاشو برداره، گلا هم تازه و بسته باشه! پارک کرد و درحالی که پیاده میشد گفت: پنج دقیقه دیگه میام.

به رفتنش تا در گلخونه نگاه کردم و یادم اومد گوشیم تو جیبش جا موند، بیخیالش شدمو منتظر موندم تا برگرده.

گلارو صندلی پشت گذاشت و سوار شد: چطوره؟

بالبخند به گلا نگاه کردم: بی نظیر!

همین لحظه آرمان دست تو جیبش کرد گوشیمو درآورد و ناخودآگاه چشمش به صفحه افتاد: نیلو!!!

_بله؟

_دلک نکبت داره بهت زنگ میزنه!

لبخند دندون نمایی زدم، وای یادم رفته اسمشو عوض کنم! گوشیمو ازش گرفتم، با خجالت نگاهش کردم و جواب دادم: بله رامان؟

آرمان خندش گرفت و سرشو رو فرمون گذاشت.

از پشت خط پرسید: اون چرا میخنده؟

_یه جوک براش تعریف کردم!

_ولش کن اون دیوونست به هرچیز بی نمکی میخنده!

_تو از کجا میدونی جوک من بی نمک بود؟؟

_بیخیال! کارا تموم شد؟

_آره داریم میایم سمت ساحل.

_خوبه! پس میبینمتون.

_اوهوم، فعلا.

قطع کردم و درحالی که لبمو میجویدم گفتم: بریم دیگه!

با خنده نگاهم کرد سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد.

به ساحل که رسیدیم همه وجودم از آرامش پر شد، آرمان درحالی که وسایل رو دستش گرفته بود کنارم قرار گرفت و گفت: دنبالم بیا، بریم پیش بچه ها.

سری تکون دادم و دنبالش رفتم. به رامان و جیسن سلام کردیم و مشغول باز کردن وسایل شدیم. جایی که در نظر گرفته بودن خیلی خوب بود. یه آلاچیق چوبی که سقفش از برگای

خشک نخل بود و تو قسمت داخلی سقفش صدف کار شده بود. در حال چیدن گلا تو تنگای شیشه ای پر از آب بودم که جیسن اومد کنارم و پرسید: چه خبر؟
لبخندی زدم: عالی! خوشحالم که یه جشن داریم!
خندید و با اشاره به کپسولی کنار آلاچیق گفت: بادکنکارو بده تا من بادشون کنم.
_ آها، آره، خوب شد یادم انداختی.

بادکنکا و ربانا رو بهش دادم و گفتم: میخوام روشن شکلک بکشم.
با نگاه خنده داری به رامان گفت: مثلاً قیافه رامان.
خندیدم و به رامان نگاه کردم که داشت تزیینات رو نصب میکرد بدون اینکه نگاهمون کنه
سری به تاسف تکون داد و زیر لب چیزی گفت.

وقتی کارم با گلا تموم شد و چهارتا گلدون رو کنار چهار ستون آلاچیق گذاشتم.
بعد ماژیک برداشتم و پشت سر جیسن که بادکنکا رو سه تا سه تا به ستونا میبست واستادم،
هرکدومو که نصب میکرد من زود روش شکلک میکشیدم. داشتم همینجور رو بادکنکی
شکلک میکشیدم که یهو برگشت و خورد بهم. هردو یه قدم عقب رفتیم و اون گفت: شرمنده!
_ اشکالی نداره! فقط خنده این بادکنکه شبیه پوزخند شد!

جیسن باز با خنده به رامان نگاه کرد و گفت: پوزخندای رامان؟
هر دو زدیم زیر خنده، رامان در حالی که چپ چپ نگاهمون میکرد آت و آشغالای اضافی رو
برداشت و به طرف سطل زباله رفت. در ماژیک رو بستم و دنبالش رفتم.
کنارش واستادم و گفتم: باید کیکی که سفارش دادم رو ببینی، معرکست.
_ اوهوم.

باهیجان ادامه دادم: خیلی خوشرنگ و بامزست.

_ که اینطور!

_وقتی رفتی لباس‌تو عوض کنی یه چیز زرد بپوش، به جیسن هم بگو.

_چرا خودت بهش نمیگی؟

گیج نگاهش کردم. با لبخند کجی نگاهم کرد و به آلاچیق برگشت. حرفش نشونه‌ای از متلک گفتن داشت! و شاید حسادت!!!

با لبخند شادی به دریای آبی رنگ نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم.

یه ربع بعد آرمان با چهارتا جعبه پیتزا اومد و صدام زد تا به آلاچیق برگردم. از عمد رفتم نزدیک جیسن نشستم و با لبخند ملیحی گفتم: چه پیتزایی گرفتی؟
_همش پیرونیه، چیز دیگه‌ای نداشت.

آرمان درحالی که سس روی پیتزاش میریخت گفت: خب برنامه دقیقتون رو بگین تا سوتی ندیم.

آرمان گفت: ساعت سه من و نیلو میریم خونه لباس بپوشیم. بعد من میبرمش پیش امیلی. خودمم میرم دنبال کیک. شما هم که فقط میرین لباس عوض میکنین و اینجا منتظر میمونین.
آرمان گفت: من یه کار دیگه هم دارم!
همه نگاهش کردیم.

خیلی خونسرد لقمشو قورت داد و گفت: باید برم دنبال اما!!!

چشامو ریز کردم و به فکر فرو رفتم چقدر این اسم آشنا بود انگار همین تازگیا شنیدمش.
جیسن متعجب گفت: میخوای چیکارش کنی؟

_ببرمش باغ وحش!!! خب میارمش اینجا دیگه. تولد خواهرشه بهونه‌ای میشه یکم امیلی بهش نزدیک تر شه.

با یادآوری حرفای امیلی گفتم: خواهر امیلی اما؟؟ تنها میاد؟

رامان سری تکون داد: آره، من ازش خواستم بیاد، اونم اصلا بهونه نیاورد که به تازگی امیلی رو دیده ولی خب مشخصا خیلی دوشش داره و میخواد بیشتر کنارش باشه.

جیسن لباشو فشرد و گفت: ولی اونا که زیاد باهم نمیسازن.

_اتفاقا اما خیلی خوبه، و اگه مشکلی باشه هم مقصر امیلیه.

جیسن ابروهاشو داد بالا و به میز نگاه کرد، رامان کمی به جیسن خیره موند و بعد نگاهشو به من پرتاب کرد، شوکه شدم، برای چی منو اینجوری نگاه کرد؟ خیلی زود حالت نگاهش عوض شد و و حواسش به جعبه پیتزاش معطوف شد. اما من فکرم مشغول شد و همچنان زیرچشمی نگاهش میکردم.

کمی تو سکوت سپری شد که من پرسیدم: کی میره دنبال میسن؟

همه به هم نگاه کردن و جیسن گفت: نمیاد، اجازه دادم بره مهمونی دوستش.

متعجب نگاهش کردم که گفت: غیرقابل باوره؟ باشه نمیخوام زیاد سخت بگیرم.

خندیدم و یکم از نوشابم خوردم.

رامان یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت: راستی، کادوها رو کجا گذاشتی؟

_تو اتاق منه، خودم میارمشون نگران نباش.

_تو اتاق تو؟ چطور نگران نباشم!؟

بسته خالی سس رو سمتش پرت کردم، خیلی خونسرد جاخالی داد و گفت: آشغال ریختن تو ساحل ممنوعه!

آرمان به اشاره به زمین پشت سر رامان گفت: پس چرا در نوشابو انداختی اون پشت؟

رامان یکی آروم زد به شقیقه آرمان و گفت: ببند تو درک نمیکنی، اونایی که کلکسیون در

نوشابه دارن، از خداشونه پیداش کنن، چه بهتر که من انداخته باشمش اگه بدونن باید برن از

شوق شتر بکشن!

من و آرمان به تمسخر خندیدیم و جیسن بیخیال پرسید: شتر بکشن؟ چرا؟
رامان لبخند ملیحی زد و دستشو زیر چونش گذاشت:سوالت تو حیطة تخصص من نیست.
میگم بهتره ناهارمونو تموم کنیم نه؟
آرمان سری تکون داد:آره اگه بزاری!
بعد از نهار حدود،ساعت 3 من و آرمان رفتیم خونه تا لباسامونو عوض کنیم، یه شلوار
مشکی جذب پوشیدم وشومیز بلند زرد رنگ فانتزی که یقه و سرآستیناش نگینای طلایی
داشت و دکمه هاش از خود پارچه بود تنم کردم.
موهامو دوطرف بافتم و تهشو با کشای کوچیک پاپیونی زرد بستم.خط چشم و ریمل زدم و
با رژ قرمز روشنی آرایشمو تموم کردم.
پالتومو پوشیدم و دکمه هاشو بستم. کیف وکفشای ساده و بدون پاشنه مشکیمو برداشتم و
رفتم بیرون. آرمان منو تا خونه امیلی رسوند و خودش رفت دنبال کاراش، زنگ در رو زدم. با
لبخند در رو باز کرد:سلام.
با خنده و تعجب به موهای مسی رنگش نگاه کردم و گفتم:سلام.حالت چطوره عزیزم؟
_نکنه بهم نیاد؟
_شوخیت گرفته؟ خیلی خوشگله،فکر نمیکردم با این رنگ مو انقد خوب شی.
با خنده دعوتم کرد داخل وقتی نشستیم دستی تو موهاش کشید و گفت:راستش اولش
میخواستم دوباره همون رنگو تجدید کنم ولی برای تنوع اینکارو کردم.
_کارخوبی کردی.
با نگاه به پالتوم گفتم:نمیخوای پالتوتو در بیاری؟
_نه من راحتم، اومدم حاضر شی بریم بجایی.
چشماشو باریک کرد:کجا؟

_ تو ساحل یه جشن کوچیک با تم رنگ زرده. غذاها و لباسا همه زردن، قرار کنسرت و نمایش سیرک هم هست.

_ بنظر چیز کوچیکی نیادا! حتما یه هفته نبودنم باعث شده از چنین جشن بزرگی بیخبر باشم!

خدایا سوتی نگیره ازم، چی میشه یبار خر شه این دختر! خندیدم: پاشو بریم یه لباس انتخاب کنیم. دستشو گرفتم و به سمت اتاق کشوندمش. رو تخت نشست و گفت: فقط ما دونفریم؟

_ بقیه کار داشتن، منم دلم میخواست باهم بریم بیرون، مگه چی میشه؟
شونه ای بالا انداخت. مشغول زیر و رو کردن کمدش شدم.

داشتم لباسای زردشو بررسی میکردم که گفت: پس بهتر بود رنگ موهامو عوض نکنم، بلوند یجورایی به زرد نزدیکه.

_ نگران نباش عزیزم. موهاش خیلی خوشرنگه و به لباس زرد میاد.

چیزی نگفت. بلاخره یه پیراهن خوشگل زرد برداشتم و گفتم: عالیه، همینه!
شوکه گفت: این؟ فکر نکنم مناسب باشه.

پوزخندی زد، بزور مجبورش کردم لباسو تنش کنه لباس آستین حلقه ای بود و بالاتنه ساده ای داشت. و دامن پفدار عروسکی کوتاه که کمرش از پشت پاپیون خورده بود.

امیلی با ابروهای درهم به خودش تو آینه قدی خیره شد و گفت: نه، این مناسب جشنه!
_ خب اونم یه جشنه!

_ اما فرق میکنه! سعی کرد لباسو در بیاره که زود مانعش شدم و گفتم: حرفشمن نزن! درش نیار! بگو جورابات کجاست؟

_ تو اون کشو. مشکي؟

_ نه، رنگ بدن.

بازم چهرش درهم و گيج شد. تهديد آميز نگاهش کردم تا لباسو در نياره، رفتم يه جفت جوراب از كشو برداشتم.

كفشای پاشنه بلند ورنی رنگ لباسش كه پایونی شبیه لباس داشت برایش برداشتم. و اصلا به اعتراضش كه تو ساحل نمیتونه با پاشنه بلند راه بره توجه نكردم.

موهاشو فر کردم و چتریاشو كج ریختم. خودش تو آرایش بهتر بود، پس اجازه دادم خودش آرایش كنه اما رنگ رژشو من انتخاب کردم. رنگ مسی براق كه به موهاشم میومد.

وقتی آماده شد با لبخند براندازش کردم و گفتم: خیلی عالی شدی.

_ممنون، ولی مطمئن مسخره بنظر میام، با این تیپ نامناسب.

خندیدم و به ساعت نگاه کردم، پنج بود.

به بهانه آب خوردن رفتم آشپزخونه و به رمان اس ام اس دادم كه کی بیایم.

اونم جواب داد الان. منم زود برگشتم تو اتاقو گفتم: خب بیا بریم تاكسی بگیریم.

_ماشین من كه هست!

كلافه سرمو خاروندم، خدایا میزنمشا!!

بلاخره با تمام حرص خوردنای پنهانی من و سوالاتی امیلی تاكسی گرفتیم و راهی ساحل شدیم.

وقتی رسیدیم دستشو گرفتم و آرام به طرف جایگاه بردمش. گيج پرسید: پس كو اون

فستیوال؟

جوابی ندادم و فقط لبخندی زدم. با دیدن جیسن و آرمان متعجب بهم نگاه كرد. با خنده

گفتم: تولدت مبارک امیلی!

اول شوكه شد و كم كم اشك تو چشماش جمع شد دستاشو جلوی دهنش گرفت. با لبخند

دستاشو از صورتش جدا کردم و گفتم: نباید گریه كنی! با خوشحالی گفت: ممنون. نمیدونم چی

بگم. بعد محکم بغلم کرد. و با شوق به پسرا نگاه کرد. جیسن لبخندی زد و گفت: بیاین بالا فیلم هندی بازی کنین! آرمان ضبطو روشن کرد و موسیقی تولد بی کلام گذاشت. همه چیز عالی بود. تمام نگرانیم برای اینکه خودم واسه تدارکات نهایی نبودم دود شده بود چون جیسن معرکه انجامشون داده بود، شمعها و چراغای ریشه ای دور ستونا همه عالی بودن. پالتو هامونو در آوردیم. امیلی همه چیزو از نظر گذروند و گفت: اینا محشره. ازتون ممنونم، خیلی زیاد.

آرمان لبخند زد: پس دوستی به چه درد میخوره.

امیلی دستی به شونش زد و گفت: مرسی، راستی.. رمان کجاست؟

چیزی نگفتم، احتمالاً رفته بود دنبال اما. جیسن گفت: یه سورپرایز برات داره، رفته دنبال اون. چه سورپرایزی؟ باور کنین تا همینجاشم ازتون توقع نداشتم.

همه خندیدیم. و بلاخره من رمان رو دیدم که همراه یه دختر مو نارنجی پیاده داشتن میومدن.

همه متوجه نگاهم شدن. امیلی اول با لبخند نگاه کرد اما کم کم لبخندش محو شد و جاشو به تعجب داد. وقتی بهمون رسیدن. رمان با خنده گفت: خب تکمیل شدیم! اما اینارو که میشناسی. بعد به من اشاره کرد: دوستمون نیلو.

اما لبخندی بهم زد و با صدای آرومی رو به همه گفت: سلام. ببخشید که مزاحم شدم.

همه حرفشو رد کردیم. اما امیلی همچنان متعجب و با یه لبخند محو نگاهش میکرد.

اما با لبخند مهربونی سمت امیلی اومد و گفت: تولدت مبارک. و امیلی رو تو بغلش کشید. امیلی هم دستاشو دور خواهرش حلقه کرد و گفت: ممنون که اومدی.

بغض کرده بودم. نمیدونم چرا شاید بخاطر اینکه دوتا خواهر و باهم میدیدم که انقد شبیه همن. و معصومیت چهره اما که اشک روش رد خیس انداخته بود.

رامان برای عوض کردن جو یه دستشو رو شونه اما و یه دستشو رو شونه امیلی گذاشت و آروم جداشون کرد: بسه دیگه حسودیم شد که خواهر ندارم!

آرمان غر زد: بمیری که انقد ناشکری همیشه!

خندیدم و همرو دعوت به نشستن کردم.

میز گرد بود. جوری نشستیم که خواهرها کنار هم باشن. بجز رامان و آرمان که دوطرفم بودن بقیه تو تیررس نگاهم بودن. اما تقریباً شبیه امیلی بود، صورت جمع و جور و چشمای سبز، موهای بلند و نارنجی رنگ بود، پلکای پشت چشمش پفدار و برجسته بود، ابروهای هلالی داشت. حالت چشم و ابروش باعث شده بود چهره معصوم و در عین حال سردی داشته باشه. برعکس امیلی که چهرش بانمک و شیطون بود.

آرمان شیشه شرابی که روی میز بود رو برداشت و گفت: شراب مورد علاقه امیلی.

لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد. نگاهم به جیسن افتاد بهم لبخندی زد. جواب لبخندشو دادم و چشمم سمت اما چرخید، با حالت عجیبی به جیسن خیره مونده بود، نمیدونم چطور همیشه حالت نگاهشو توصیف کرد. نگرانی؟ عصبانیت؟ بیچارگی؟

اما نگاهشو از جیسن به امیلی تغییر داد و یجورایی نگران و سرزنشبار نگاهش کرد، حالت امیلی عوض شد و به میز چشم دوخت.

آرمان درحالی که برای همه شراب میریخت گفت: نیلو تو چی میخوری؟

من که هنوز داشتم به اما نگاه میکردم به خودم اومدمو با لبخند گفتم: از همون آب پرتغال بریز برام.

_ آب پرتغال برات سرد نیست؟

_ اینجا گرمادهی داره، مهم نیست.

اما موهاشو زد پشت گوششو رو به آرمان گفت: برا منم آب پرتغال بریز.

رامان متعجب پرسید: شرابش شیرینه، فکر میکردم توهم همین شرابی که امیلی دوست داره رو میخوری.. میخوای یه چیز دیگه...

اما با لبخندی حرفشو قطع کرد و گفت: من نمیتونم الکل بخورم... من باردارم. همه متعجب بهش نگاه کردن. امیلی با چشمای گرد و دهن نیمه باز به خواهرش خیره شد و درحالی که تو چشماش اشک جمع شده بود گفت: چی؟ تو بارداری؟ اما با لبخند سری تکون داد. امیلی دستای خواهرشو گرفت و با بغض گفت: تبریک میگم، این بهترین خبری بود که میشد بشنوم.

اما صورت امیلی رو نوازش کرد و گفت: ممنون.

رامان با خنده گفت: خب پس هدیتو دادی... امیلی داره خاله میشه!

اما خندید: آره، داره خاله میشه.

_امیدوارم توهم یروز خاله شی!

امیلی دستمال کاغذی مشت شدشو با خنده سمت رامان پرت کرد و گفت: هی بس کن.

جیسن هم خندید: چرا که نه، اگه یکم سخت گیر نباشی بزودی ازدواج میکنی.

امیلی بلافاصله گفت: سخت گیر؟ تو از کجا میدونی من سخت گیرم؟

جیسن پوزخندی زد و یکم از لیوانش نوشید.

کسی حرفی نمیزد، از این سکوت اونم تو جشن تولد امیلی بیزار بودم. سوویچ آرمان رو

برداشتم، با لبخند از جام پاشدم و گفتم: الان برمیگردم.

امیلی پرسید: کجا؟

پلکامو به نشونه صبر روی هم گذاشتم و از آلونک به سمت پارکینگ ساحل رفتم. همینطور

که قدم میزدم حس کردم یکی پشت سرمه. تا رومو برگردوندم و رامان رو دیدم زهرم

ریخت و دستمو رو قفسه سینم گذاشتم.

دستاشو آورد بالا و گفت:تورو خدا سخته نزن! خدارو شکر کن من پشت سرت بودم، فکر کن برمیگشتی دوتا ارازل میدیدی،اونوقت چه حالی میشدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:چرا اومدی؟

_ناراحتی که اومدم؟

لبخندی زدم،چرا باید ناراحت میبودم. بدون اینکه جوابی بدم در ماشین رو باز کردم و جعبه یک رو برداشتم. به بدنه ماشین تکیه داد و گفت:میخواستی تنها اینجا بمونی و کیکو آماده کنی؟

جعبه رو باز کردم و روی کاپوت گذاشتم: خوب شد که اومدی.

_معلومه که خوب شد، نباید اینجا تنها باشی.

ته دلم غنچ رفت درحالی که شمعا رو روی کیک میچیدم گفتم:خب لااقل کمک کن،نه که بیای مته بادیگارد بالای سرم واستی!

پوزخندی زد و بسته فشفشه رو از نایلکس در آورد.

پرسیدم:رامان چرا اما و امیلی یجورین باهم؟ امیلی گفته بود اختلاف دارن ولی من میبینم که خوبن.با اینکه یکم سرسنگینن،خب درک نمیکنم!

بدون اینکه حواسش از چیدن فشفشه ها پرت شه گفت:امیلی به من در این مورد چیزی نگفته.

_ولی انگار تو میدونی.

_چیو...

_دلیلشو.

_من همیشه چیزایی که میدونم رو از حسم میفهمم. نیاز نیست درموردش باهام حرفی بزنی.بیشتر آدما برام قابل پیش بینین.

یکم استرس گرفتم. یه شمع از دستم افتاد.

خم شد شمع رو برداشت و توی نایلکس گذاشت چشماشو به چشمام دوخت: خوبی؟

نگاهمو دزدیدم: خب تو چه حدسی میزنی؟

_گفتن چیزی که حدس میزنم راز یه نفره کار درستی نیست.

_تو ذهن آدما رو میخونی؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و زد زیر خنده: خیلی دیوونه ای! بیا بریم.

فشفشه هارو روشن کرد. کیک رو برداشت و آروم راه افتاد. در رو قفل کردم و پشت سرش

راه افتادم. اون چطور میتونه بفهمه؟ یعنی چی که اکثر آدما قابل پیش بینین؟ نکنه منم براش

قابل پیش بینیم؟

وقتی نزدیک جمع رسیدیم، سعی کردم این فکرا رو به وقت دیگه ای موکول کنم. تولد

دوستم بود و نمیخواستم قیافم شبیه آدمای حیرت زده و استرسی باشه.

رامان کیک رو روی میز گذاشت منم با خنده رفتم جلو و درحالی که شمعا رو روشن میکردم

گفتم: زود باش آرزوتو جور کن که وقتشه.

امیلی درحالی که محو کیک شده بود گفت: آماده ام!

تموم شمعا رو روشن کردم شروع به زمزمه آهنگ تولدت مبارک کردم و با نگاه به جمع

ازشون خواستم همراهیم کنن. وقتی صداها مون ترکیب شد و آهنگ گرفت امیلی با چشمای

تر و همون لبخند قشنگ به کیک خیره شد و آروم چشماشو بست. کمی بعد چشماشو باز

کرد و شمعارو فوت کرد. همه شروع به دست زدن کردیم. آرمان با شیطنت پرسید: میشه با

بیست سوالی حدس بزنینم آرزوت چی بود؟

امیلی خندید و من گفتم: از اونجایی که فکر نکنم بتونیم حدس بزنینم پس سرگرمی خوبی!

امیلی لباشو فشرد و بعد از کمی فکر گفت: هر کدوم یه حدس!!

همه موافقت کردن و رمان گفت: اولین حدس رو من میزنم!
همه نگاهش کردیم لبخند ژکوندی زد و گفت: برد پیت از آنجلینا جدا شه بیاد ازت
خواستگاری کنه!

همه خندیدیم و امیلی با ابروهای بالا رفته گفت: خیلی دیوونه ای! نه غلطه!
رمان شونه ای بالا انداخت و گفت: خب اگر باشه روت همیشه اعتراف کنی من درک میکنم!
با آرنج بهش زدمو گفتم: توبت منه.

رمان با دست اشاره کرد بفرماید. با لبخند گفتم: از اونجایی که شبیه بیست سوالیه من یه
سوالومیپرسم تا راهو برای نفر بعد هموار کنم. موضوع آرزوت معنویه یا مادی؟
_اممممم... معنوی.

سری تگون دادم و به آرمان اشاره کردم. کمی فکر کرد و گفت: اینکه تمام مردم جهان در
صلح و آرامش زندگی کنن؟

همه با خنده چپ چپ نگاهش کردیم. امیلی گفت: این یه موضوع جمعیه! خب نمیتونه آرزوی
تولد باشه! حتی نزدیک هم نبود!

آرمان به جیسن نگاه کرد و گفت: توبت توئه!

جیسن دستاشو بهم قفل کرد و به جمع نگاهی انداخت، بعد به امیلی نگاه کرد و گفت: راستش
هیچ حدسی ندارم، حتی نمیدونم ممکنه چی دوست داشته باشی!

شونه ای بالا انداخت. امیلی لبخند محوی زد و سرشو تگون داد. رو به اما گفتم: توبت توئه.

اما نگاهشو از جیسن گرفت و گفت: خب....

امیلی مضطرب به خواهرش خیره شد. اما لبخندی زد و گفت: اینکه بچم شبیه اون بشه!

امیلی خندید و رمان گفت: بگو که غلطه امیلی! این فاجعست!

امیلی زبونشو در آورد و گفت: فاجعه قیافه دوست دخترته!

همه خندیدن و رامان هم سری به تاسف تکون داد.

کادوها خیلی قشنگ بودن. اما یه کیف دستی گرون قیمت به رنگ آبی یخی هدیه داد. آرمان یه عروسک پاندای خیلی بزرگ که وقتی از ماشین آوردش دهن همه باز موند! کادوی من و رامان هم که گردنبند و جعبه بود، و طبق ایده من گردنبند رو توی جعبه گذاشته بودیم و این خیلی ایده دوست داشتنی بود و امیلی کلی خوشش اومد. کادوی جیسن واقعا قشنگ بود، من خیلی خوشم اومد، یه دستبند طلا که آویزای ریز و درشت مروارید از همه رنگای صورتی، کرم، سفید، شیری، گلبه ای، و سورمه ای داشت.

آرمان بعد از تشکرای زیاد امیلی از جاش پاشد و با پلی کردن آهنگ گفت: بیاین یکم برقصیم، تولده ها! کسی حرفی نزد. آرمان رفت سمت اما و گفت: شما به من افتخار میدی؟ اما با لبخند دست آرمان رو گرفت و گفت: اوهوم.

رامان قبل از هر حرفی گفت: امیلی پاشو، جیسن باهات میرقصه به ازای اینکه بعد این همه سال دوستی نمیدونه آرزوی دوستش چی میتونه باشه! امیلی به جیسن نگاه کرد و گفت: آگه خودش بخواد!

جیسن نگاهی به من انداخت و درحالی که از جاش پامیشد گفت: تنبیه خوبیه!

امیلی با خنده دست جیسن رو گرفت و چهارنفری مشغول رقص شدن.

بازو هامو بغل گرفتمو با لبخند به رقصشون نگاه کردم. متوجه نگاه رامان که شدم روبهش گفتم: چیه؟

با پوزخند گفت: بهت نمیگم بیا برقصیم، نمیخوام بگی بلد نیستم و شرمنده شی!

چی؟؟؟ شرمنده شم؟ تو از کجا میدونی من بلد نیستم برقصم؟

جدی؟ پس افتخار میدی؟

حرصم گرفته بود، دلم نمیخواست قبول کنم ولی میترسیدم برام دستی بگیره.

سری به تایید تکون دادم. رمان از جاش پاشد و دستمو گرفت. همراهش شدمو مشغول رقصیدن شدیم. حس عجیبی داشتم. تاحالا باکسی اینجوری نرقصیده بودم. و تاحالا اینجوری به رمان حس نزدیکی نداشتم. دفعات پیش اگرم بود برحسب اتفاق اجباری بود. اما الان به خواست خودم دستشو گرفته بودم. و دست دیگمو روی شونش گذاشته بودم. توچشماش نگاه نمی‌کردم و به ردیف دکمه های لباسش خیره بودم. حلقه دستشو دور کمرم بازتر کرد و با اینکارش تازه متوجه شدم چقد محکم گرفته بودتم.

_ فکر می‌کردم الان باید کلی پاهامو لگد کنی!

_ نظرت عوض شد؟

_ نه کاملاً!

آروم پامو روی پنجه پاش گذاشتمو گفتم: الان چی؟

_ چرا به دکمه لباسم زل زدی؟

به چشماش نگاه کردم: خب دارم باهات میرقصم! توقع داری به دریا زل بزنم؟

_ نه، باید به من زل بزنی!

متعجب نگاهمو به پایین معطوف کردم. وقتی دوباره سرمو بلند کردم متوجه شدم همچنان

بهم خیره مونده. لبخندی تحویلیم داد و کمی ازم فاصله گرفت: بیا بریم دخل کیکو بیاریم!

از جام تکون نخوردم و به رفتنش سمت میز نگاه کردم، کاش میشد به اندازه یه دقیقه نگاه

حرف بزنی تا منم مطمئن شم و بهت بگم چقدر بیتابم.

شب تولد امیلی خیلی خوب بود. موقع برگشت تو ماشین رمان بودم. امیلی و اما با آرمان

رفتن.

خوابم برد و نشد با رمان راجب حس شیشم قویش صحبت کنم.

صبح که چشم‌امو باز کردم متوجه شدم دوباره شاهزاده منو از اسبش تا اتاق آورده و من مته خرس خواب موندم!

رامان خونه نبود منم حاضر شدم و با ماشین رفتم سرکار. وقتی رفتم داخل دفتر اول برنامه های روی میز رو چک کردم و رفتم در اتاق نیک رو بزنم تا دستمو آوردم بالا در باز شد و نیک با عجله اومد بیرون! متعجب لبخندی زدم و گفتم: صبح بخیر. جایی میری؟
لبخندی زد: صبح بخیر، به قرار کاری دارم.

_الان حاضر میشم بریم...

سریع گفت: نیازی نیست. تو باید به یه سری چیزا رسیدگی کنی، امروز کارت تو شرکته. شک کرده بودم لبامو فشردم و سری به تایید تکون دادم: روز خوبی داشته باشی آقای رییس! کمی بهم نگاه کرد و با خداحافظی کوتاهی از دفتر رفت بیرون.
پوزخندی زدم و به سمت میز رفتم. معلوم نیست میخوای چیکار کنی نیکولاس... منو نمیبیری؟ فکر کردی راحتت میذارم؟

گوشیمو برداشتم و خواستم به رامان زنگ بزنم، یادم اومد خطش خاموشه! زود از دفتر رفتم بیرون و با آسانسور خودم رو به اتاق کار رامان رسوندم. پشت میز نشسته بود و پاروپا انداخته و باگوشی بازی میکرد! با حرص رفتم جلو و گفتم: این چه وضعشه! اون رفت یه قرار کاری و منو باخودش نبرد! اونوقت تو نشستی بازی میکنی؟

خونسرد گفت: اول خونسرد باش! تو ایسونی و من رابرت! ضمنا نمیدونستم، کجا رفته؟

_بهم نگفته! همین الان رفت نباید تعقیبش کنیم؟

_دیگه فایده نداره، ضمنا ما نمیتونیم باید یکی دیگه رو میفرستادیم. فکر میکنی قرارش مربوط به شرکت نمیشده که تورو نبرده؟

_مطمئننا!

_ شاید با یه زن قرار داره! مسئله کاملاً شخصی!

_ تا وقتی تعقیبش نکنیم و نفهمیم حدس چه فایده داره. آقای کارآگاه!

_ تو برگرد دفتر من یه فکری میکنم.

_ مطمئنی؟

_ آره... سعی میکنم. برگرد دفتر و کارا رو تموم کن.

شونه ای بالا انداختم و برگشتم دفتر، باید به نیک نزدیک تر شم، باید این فاصله رو جبران کنم تا بتونه بهم اعتماد کنه.

پشت میز نشستم و مشغول انجام دادن کارای مربوط شدم. اما فکرم همچنان مشغول اینکته نیک کجا رفته بود.

اونروز نیک برنگشت و منم بعد از ساعت کاری برگشتم خونه. کفشامو برداشتم و رفتم سمت اتاقم. زود لباسامو عوض کردم تا از رمانم پیرسم چیکار کرده. از اتاق که اومدم بیرون آرمان و اسپنسر رو مبل پشت لپ تاپ نشسته بودن و به صفحه نگاه میکردن، اسپنسر هم با دقت کار میکرد. جلوتر رفتم و سلام کردم.

جوابمو دادن و پرسیدم: حالت چطوره اسپنسر؟

فقط لحظه ای چشم از مانیتور گرفت و گفت: خوبم نیلو، تو چطور؟

شونه ای بالا انداختم و درحالی که به سمتشون میرفتم تا رومبل کناری بشینم گفتم: چی شده؟ فکر میکردم رمان خونست!

_ هستم!

به دنبال صدای خودشم از آشپزخونه در اومدم و گفتم: چی شد؟

اسپنسر که خیلی ماهرانه انگشتاشو رو دکمه های کیبورد میزد گفت: فکر کنم کم مونده، میدونی که اگه لو بریم نابودمون میکنن؟

_آره ولی به مغزت اعتماد دارم!

_خیلی ممنون!

من همچنان گیج بهشون نگاه میکردم که اسپنسر با هیجان گفت: شد، شد!! بیاین ببینیم. همه رفتن کنار اسپنسر ولی من همچنان متعجب بهشون نگاه میکردم که رامن گفت: اسپنسر دورینای راهنمایی رانندگی از مسیر شرکت تا جایی که نیکولاس رفته رو حک کرده... که بفهمیم کجا قرار داشته.

سعی کردم به شوکم غلبه کنم و زود بهشون ملحق شدم و فیلمارو دیدیم. فیلم تا جایی که به خارج شهر میرفت و میشد فهمید نیک به عمارت خودش رفته تموم شد. رامن گفت: رفته خوش؟! لعنتی... از کجا بفهمیم تو خونه چیکار داشته.

من گفتم: به من گفت قرار کاری داره ولی نگفت کجا!!

اسپنسر موهاشو داد بالا و گفت: دورینای خونشو نمیتونم متاسفانه حک کنم! نیازه یکی یه سری اطلاعات از کامپیوتری که فیلمای خونه باهاش چک میشه بهم بده... همه به هم نگاه کردیم و آرمان گفت: اشلی میتونه... بهش زنگ بزن نیلو.

مخالفتی نکردم و به اشلی پیغام دادم تا هر وقت میتونه اینکارو برام انجام بده. قرار شد وقتی اشلی اطلاعاتو داد من اسپنسر رو بینم این کارو انجام بدیم.

بعد از رفتن آرمان و اسپنسر، از راهرو که خواستم برم تو آشپزخونه رامن صدام زد: بشین اینجا.

_میخوام شام درست کنم!

_حالا بیا یه دقیقه!

نیم نگاهی به داخل آشپزخونه انداختم و رفتم رو مبل روبروش بشینم که گفت: اینجا بشین! و کمی خودشو کنار کشید. رفتم کنارش نشستمو گفتم: چی شده؟

_ نیلی جان چندوقته با نوید حرف نزدی؟

متعجب از سوالش کمی مکث کردم و گفتم: تمیدونم، فکر کنم پنج روزی بشه! چطور؟

_ این چند وقت درگیر بودی و نشد باه‌اش صحبت کنی، بهتره بهش زنگ بزنی، نگرانت همیشه...

_ تو از کجا میدونستی ازهم بی خبریم؟

_ من خیلی چیزا رو میدونم. یه چیزی واسه شام گرفتم. بعد از شام حتما بهش زنگ بزنی، تفاوت ساعت هم بهونه نکن.

دیگه حرفی نزدم و بعد از شام به اتا‌قم رفتم تا به نوید زنگ بزنی، خیلی چیزا رو میدونه؟ چیو میدونه... بیخیال حرف رامن به نوید زنگ زد تا باه‌اش صحبت کنم. بعد چندتا بوق جواب داد: سلام سیستم گرامی! چه عجب گوش ما به صدای شما شنوا شد خانوم!!

_ سلام نوید، خوبی؟ چه خبرا؟

_ خوبم عزیزم، تو حالت چطوره؟

_ خوبم نوید، شرمنده بابت این چند روز، خیلی کار داشتم داداشم.

_ عیب نداره، دیگه خودم میخواستم بهت زنگ بزنی، یه موضوعیم بهت بگم.

_ چه موضوعی؟

_ یه موضوع مهم!!

پاهامو آوردم بالای تخت و به پشتیش تکیه دادم: ایشالله که خیره!

_ خیره!!

چشمامو باریک کردم: خب؟

_ رییس شرکتمون رو که میشناسی!

_ به اسم و قیافه بله!

_آره، این یه پسر داره!

_خدا حفظش کنه!

_حفظ میکنه تو به اونش کاری نداشته باش بذار حرف بزنم!

_بفرمایید!

_پسر شو یادت نیست؟

_نه... یادم نمیاد زیاد اومده باشم شرکت شما!

_یادته شهریور ماه خونه بودی من رفتم شرکت یه سری پرونده یادم رفته بود زنگ زدم

برام بیاری؟

_خب؟

_تو هم آوردی!

_خب؟

_به من ندادی!! دادیش به همون، فرهاد رادفر.

_همون بود؟

_پسر ریسه!

_آهان.

_خب نظرت چیه؟

_چه نظری؟

_مرررض! امروز ازم پرسید به غلامی قبولش کنم!

همچین تو جام نشستم که کل فنرای تشک زار زدن با حرص گفتم: خیلی غلط کرد از تو

خواست به غلامی قبولش کنی! انگار داره جنس میخره که از صاحب اجازه میخواد.

چته نیلوفر ناسلامتی تو تحصیل کرده ای آروم باش خواهر من! منظورش اینه اجازه خواسته بیاد خواستگاری. منم گفتم شما فرنگی! اونم انقد بچه مودییه گفت منتظر می‌مونه برگردی و بعد اگه اجازه بدی آشنا شین!

من قصد ازدواج ندارم! بهش بگو آ‌بجیم از فرنگ نییاد اصلاً!

من صداقتم رو با این دروغ لگدمال نمیکنم!

بمن مربوط نیست نمیخوام راجبش فکر کنم، به اندازه کافی مشغله دارم، کاش بهم نمیگفتی اصلاً!

واکنشت یکم بیش از تند بودا!! نکنه عاشق یه فرنگی شدی؟

نه نوید! ازین خبرا نیست. من خسته ام میخوام بخوابم کاری نداری؟

صبح بخیر!!

شب بخیر، مواظب خودتم باش. خداحافظ.

منتظر حرف دیگه ای نمودم و قطع کردم. واکنشم تند بود میدونم، حتی فکر کردن به هم صحبت شدن با یه خواستگار تو این شرایط دیوونم می‌کرد... حتی نمیخواستم تصور کنم جز رامان به کسی فکر هم کنم. چه برسه به خواستگاری... یا ازدواج. پلکامو روهم گذاشتم تو جام مچاله شدمو پتو رو روی سرم کشیدم.

میز صبحونه رو چیدم، امروز باید میرفتیم سرکار، یعنی الیسون و رابرت، به هر حال اونا هم ما بودیم! لباسامو پوشیده بودم. منتظر بودم تا رامان بیاد و باهم صبحونه بخوریم و بعد با فاصله بریم سرکار، فکرم تا حدودی درگیر حرفای دیشب نویدهم بود اما نمیخواستم خودمو به هیچ وجه ناراحت جلوه بدم. با شنیدن صدای قدماش تو جام صاف نشستم و به ورودی نگاه کردم رامان مرتب و اتو کشیده با لبخندی اومد داخل و درحالی که صندلی رو برای خودش عقب میکشید گفت: صبح بخیر، چه میزی هم چیدی.

_صبح بخیر. گفتم برای اولین بار قبل از رفتن به شرکت باهم یه صبحونه خوب بخوریم.

درحالی که برای خودش چایی میریخت گفت: محبت کردی...

با مکثی کوتاه بهش نگاه کردم و منتظر بودم بپرسه بانوید حرف زدم یانه!

_دیشب بانوید حرف زدی؟

پرسید! با حوصله پنیر روی نون مالیدمو گفتم: آره... اونقدر که گفتی هم دیر زنگ نزدم، اون

منتظر تماسم نبود خودش قصد زنگ زدن داشت...

بی حرف منتظر باقی حرفم نگاهم کرد. ادامه دادم: اونجور که تو میگفتی فکر کردم باهاش

در ارتباطی و اون گفته که قراره مسئله مهمی رو به من بگه.

_خب؟ مسئله مهمی بود؟

_برام اهمیت چندانی نداشت...

_چرا؟ شاید از نظر نوید داشته.

_تو از کجا میدونی مهم بوده یا نه؟

لبخند ملیحی زد و بی توجه جرعه ای از فنجونسش نوشید.

با حرص ناخواسته ای گفتم: یادم نبود. تو خیلی چیزا رو میدونی.

حرفی نزد. فقط جهت نگاهشو از فنجون به صورتم تغییر داد. کیفمو برداشتم، از جام پاشدم و

درحالی که به سمت راهرو میرفتم گفتم: پنج دقیقه دیگه راه بیوفت...

_صبحونتو نخوردی!

_اشتها ندارم.

منتظر حرف بیشتری نمودم و در رو بستم و بسمت آسانسور رفتم، حرصم گرفته بود

مطمئن نبودم رامن از قضیه خبر داشته باشه، اما از حساسیت زیاد نمیتونستم به خودم مسلط

باشم، یجوری از یه موضوعی وارد میشم... باید بینم واکنشش چیه تا از احساسش به خودم خیالبافی نکنم.

خودمو به شرکت که رسوندم پشت میز نشستم و باخودم کلی فکر کردم. دستمو زدم زیر چونم که صدای نیک رو شنیدم: حواست هست خانوم روپرت؟

یهو سرمو بالا گرفتم و شوکه بهش نگاه کردم: تو کی اومدی؟

لبخند محوی زد و با ابروهای بالارفته نگاهم کرد. به اطراف اتاق نگاه کردم و گفتم: چی شده؟

_امشب وقت داری؟

_برای چی؟

_برای شام... میخوام باهات صحبت کنم.

دوهاریم افتاد. سعی کردم به لبخند ملایمی بجای اون خنده پت و پهنی که قرار بود بزنم اکتفا کنم: بله دارم... دارم. یعنی...

نگاهی به لیست کارا انداختم: امروز بعد از جلسه سه نفره با آقای مورگان...

به اینجا که رسیدم مکث کردم و بعد از اون پرسیدم: چرا باید سه نفره جلسه داشته باشیم؟

_میخوام شما باهم هماهنگ شین. امروز برای کاری باید بدون من برین به یه شرکت شریک.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و درحالی که به سمت اتاقش میرفت گفت: مورگان که اومد باهم بیاین دفترم.

_حتما...

در رو که بست دستمو زیر چونم زدم و زیر لب گفتم: دارم میمیرم سر از کارت در بیارم نیکولاس والبرگ!

داشتم کارای عقب مونده رو انجام میدادم که تقه ای به در خورد رمان که اومد تو خواستم یکم سر به سرش بذارم. از جام پاشدم و درحالی که بسمت سرویس بهداشتی میرفتم گفتم: شما برید پیش رییس تا من حاضر شم و پیام. چشماشو باریک کرد: حاضر شی؟

_بی توجه رفتم داخل دستشویی و در رو بستم. موهامو که جمع کرده بودم باز کردم و رژ لبمو پررنگ تر کردم. نه فقط برای تشخیص حساسیت رمان، بلکه بخاطر جلب توجه واقعی نیک هم بود، به هر حال باید به اونچه چند ماهه براش تلاش میکنم نزدیک شم. در دفتر رو زدم و داخل شدم. رمان نشسته بود و با نیک صحبت میکرد. به محض ورودم نگاهشون به سمتم برگشت. سری تکون دادم و رفتم رو صندلی روبروی رمان نشستم. خیره بهم نگاه میکرد ابروهایم رفته بود بالا. نگاهش از صورتم رو شونه هام و موهام چرخید و بعد پا روی پا انداخت و گفت: قربان شروع کنین امرتونو.

نیک با لبخند نگاهشو از من گرفت و گفت: میخوام باهم تیم خوبی باشین، من برای بعضی قرارای کوچیک و غیر رسمی نمیتونم حاضر شم. پس میخوام شما دونفر ترتیب کارا رو بدین، به شیوه خودتون اما به بهترین نحو ممکن.

رمان سری تکون داد و با نگاه مختصری به من گفت: حتما. امیدوارم ناامیدتون نکنیم. _میدونم که نمیکنین.

نگاهشو به من دوخت و پرسید: خانوم روپرت شما که مشکلی ندارین؟

توجه تابلوم به رمانو به نیک معطوف کردم و گفتم: ابدا قربان. حتما ایشون لایق نمایندگی از طرف شما هستن و در اون شکی نیست.

نیک لبخندی زد: بنابراین من توضیحات لازم رو شروع میکنم. هردو با سر حرفشو تایید کردیم و اونم شروع به صحبتای لازم کرد. بعد از تموم شدن حرفاش. رمان با اجازه اینکه

بره تا برای جلسه حاضر شه از اتاق رفت بیرون و من بطور نامحسوس مسیر رفتنشو با چشم دنبال کردم. با صدای نیک توجهم بهش جلب شد: قرار شام رو فراموش نکن. من باید برگردم خونه، یکم کار عقب مونده دارم که باید انجام بدم. دوست دارم تو رستورانی که برات پیامک میکنم بینمت...

_آ...بله حتما.

کیفشو برداشت و و بطرف در رفت. ازش خداحافظی کردم و وقتی مطمئن شدم از در دفتر رفته بیرون زود موبایلمو برداشتم و شماره اشلی رو گرفتم، بعد چندتا بوق جواب داد: نیلو؟ چی شده؟

_اشلی تونستی اطلاعاتی که خواسته بودم رو برا حک دورینا گیر بیاری؟

_دارم موفق میشم، قول میدم صبح فردا برات پیامکش کنم.

_خوبه... الان برای چیز دیگه ای زنگ زدم... نیک داره میاد خونه. ببین چه قراری داره گفت میخوام به کارای عقب موندم رسیدگی کنم.

راستی نمیدونی اونروز با کی تو خونه جلسه داشت؟

_تونستم بفهمم... سر خدمتکار ازم خواست اتاقای طبقه بالا رو مرتب کنم، نشد... نگران نباش، امروز بهت خبر میدم قراره چیکار کنه...

_احتیاط کن.

_باشه. فعلا.

_فعلا.

قطع کردم از اتاق رفتم بیرون. همون لحظه رامان اومد تو دفتر. رفتم سمت میز تا کیفمو بردارم. اومد طرفمو گفت: بریم؟

کیفمو برداشتم و روبروش واستادم: بریم.

کمی نگاهم کرد و بسمت در عقب گرد کرد. دنبالش سوار آسانسور شدم و دوشادوش هم از شرکت رفتیم بیرون. متعجب به ماشینی که سمتش میرفت نگاه کردم. وقتی متوجه شد دنبالش نمیروم روکرد بهم و متعجب نگاهم کرد. با اشاره به ماشین گفتم: ماشین خودته؟

_ باید ماشینمو برای اینکار عوض کنم دیگه، رابرت مورگان ماشینش با رمان یوسفی فرق داره!

سری تکون دادم و رفتم سوار شدم. اونم نشست و ماشین رو راه انداخت. وسطای راه موبایلمو در آوردم و بهش نگاه کردم. موبایل الیسون روپرت بود و شماره ای از دوستای نیلوفر توش نبود. همینطور که به موبایل نگاه میکردم گفتم: دیشب نوید یه موضوعی بهم گفت و خواست راجع بهش فکر کنم.

_ داری فکر میکنی؟

نگاهش کردم لحنش خیلی آروم و خونسرد بود.

_ تو در جریانی؟

_ اگه بگی چه بهتر...

_ پسر رییسش ازم خواسته راجع بهش فکر کنم.

_ در چه مورد؟

_ در مورد همکاری تو زمینه ساخت و ساز!! خب مشخصه دیگه.

_ بنظرم یکم فکر کن، زود جواب رد نده. الان تو موقعیتی هستی که بهش فکر نکنی، ولی بزودی که اینا تموم شد باید به این مسائل هم فکر کنی...

دندونامو روهم فشار دادم و نگاهمو از نیم رخ خونسردش به جاده روبروم دوختم. ازم میخواد فکر کنم، مثل برادری که خواهرشو نصیحت میکنه. انقدر حالم گرفته شده بود که

دلم نمیخواست یه کلمه حرف بزوم و تا آخر مسیر رو صندلی و خیره به جاده کز کرده بودم. وقتی رسیدیم تا جلسه و بعد جلسه هم به زور تمرکز کردم تا جلوی طرفین جلسه حرفای بی ربط نزنم یا بی دلیل تو خودم فرو نرم. جلسه ساعت سه تموم شد و با رامان به پارکینگ برگشتیم. سویچ رو زد و گفت: حالت خوبه نیلی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خوبم، برگردیم شرکت تا من با ماشین خودم برم خونه حاضر شم.

_گرسنه نیستی؟ میخواستم ببرمت نهار.

_نمیخوام ممنون. وقت برای حاضر شدنم کمه.

_حاضر شدن؟ برای؟!

_هیچی... مهم نیست.

_سخته وقتی باهام حرف میزنی تو چشمام نگاه کنی؟

لب پایینمو گزیدم و سرمو به سمتش کج کردم. با اخم کمرنگی بهم نگاه میکرد و با چشماش سوالشو تکرار میکرد. بی حرف بهش خیره مونده بودم.

_نگفتی...

_با نیک قرار شام دارم.

نگاهش از صورتم بسمت داشبورد و بعد فرمون ماشین چرخید اما حرفی نزد. کمی که تو سکوت سپری شد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. حرفی نمیزدم اونم حرفی نمیزد تا خود شرکت حتی وقتی ماشینو نگه داشت هم نگاهم نمیکرد. بغض عجیبی راه گلومو سد کرده بود و نفسم هم بالا نمیومد. آروم در رو باز کردم و پیاده شدم.

_نیلوفر...

نگاهش کردم سرشو به سمت در متمایل کرده بود و بهم نگاه میکرد: مواظب باش...

_هستم. خدا حافظ.

سری تکون داد. در رو بستم و به طرف ماشین خودم رفتم. صدای گاز و دور شدن ماشینش از پشت سرم که شنیدم سوار ماشینم شدم و به طرف خونه حرکت کردم.

هرچی تو دل من راز بود، داشت خفم میکرد. راه نفسمو میبست و حتی نمیشد بفهمم برای رمان چه نقشی دارم، اگر میدونستم و نمیتونستم تو قالب نقشی که ازم توقع داره حاضر شم چی؟ هرچی جلوتر میرفتم بیشتر میترسیدم. بیشتر احساس میکردم حسم غلطه و اینکه اون منو تو دوراهی تردید میذاره دیوونم میکرد.

خودمو رسوندم خونه و لباسمو عوض کردم. وقتی میخواستم برم هم رمان نیومده بود خونه، سعی کردم بهش فکر نکنم و به قرارم فکر کنم.

به رستورانی که نیک آدرسشو پیامک کرده بود رفتم. یه رستوران خیلی بزرگ بود، در مورد نیک انقد شک داشتم که نمیتونستم حدس بزنم برای چی به شام دعوتم کرده، چون همیشه تو اوج اطمینان رفتاراش دوگانه بود و من نمیتونستم افکار و احساساتش چی میتونه باشه. هوا گرگ و میش و آسمون ابری بود. آروم رو پله های ورودی رستوران قدم گذاشتم و وارد شدم. پیش خدمتی به سمتم اومد و مودبانه سلام کرد: شما خانوم روپرت هستین؟
_بله.

_آقای والبرگ منتظرتون هستن، من راهنماییتون میکنم.

سری به تایید تکون دادم و دنبالش رفتم. درست نزدیک میز دونفره ای که کنار پنجره رو به منظره شهر بود نیک پشت به من نشسته بود. انگار صدای پاشنه های کفشم رو شنید که سرشو برگردوند و با لبخند نگاهم کرد. جواب لبخندشو دادم. پیشخدمت تعظیم کوتاهی کرد و رفت. نیک از جا پاشد و گفت: خوشحالم که اومدی...

_متاسفم اگه دیر شد..

_دیر نشد، کاملاً به موقع.

صندلی رو برام عقب کشید و با نگاه ازم خواست بشینم. آروم رفتم طرفشو رو صندلی نشستم. خودش هم روی صندلی مقابل نشست. نگاهی به فضای رماتیک دورم انداختم، رزای قرمز روی میز، نور شمع و موسیقی ملایمی که پخش میشد... جالب تر اینکه جز ما کسی تو رستوران نبود.

با تردید و لبخند مرموزی پرسیدم: تو همه میزها رو رزور کردی؟

_مهم این بود که راحت باشی...

_با وجود چند تا مشتری تو فاصله چند متری رو میزای دیگه راحتی سلب میشد؟ من متوجه نمیشم...

_بزودی متوجه میشی...

به انگشتای قفل شدم روی میز نگاه کردم. یعنی نیک میخواد به من ابراز علاقه کنه؟ نمیدونم چرا باوجود اینکه خودم منتظر همین بودم انقد استرس گرفته داشتم و نگران بودم. یهو یه دست اومد و روی دستم قرار گرفت. قلبم مچاله شد و با ظاهری که به سختی سعی کردم حفظش کنم به نیک نگاه کردم. با لحنی دلداری دهنده گفت: خوب بنظر نمیای... چیزی شده؟ حرفی نزدم و فقط چشمام به سمت دستش که روی دست یخ زدم بود چرخید. دستشو عقب کشید و کمی سکوت بینمون جریان پیدا کرد.

نمیخواستم اینکه نسبت بهش حس بدی دارم رو القا کنم و همه چیو بهم بزخم پس با لبخند نگاهش کردم و گفتم: من خوبم... یکم امروز انرژی نداشتم. همین...

چیزی نگفت و به شمع روی میز خیره شد.

وقتی گارسون با میز چرخدار اومد و مشغول گذاشتن بشقاب شام شد نیک گفت: غذای مورد علاقه ایتالیاییه، حتما خوب میشناسی..

نگاهی به غذای پاستا ماندی که با سسی شبیه سس ماکارونی مخلوط شده بود و تکه های میگو توش خیلی به چشم میومد انداختم و گفتم: بله، خیلی خوبه...
تو سکوت مشغول خوردن شام شدیم. اشتها کور بود و نمیفهمیدم چطور لقمه هامو قورت میدم. نیک هم خیلی آروم میخورد و یه لقمه رو هزاربار میجوید. مشخص بود اونم بی میله. شده بودیم شبیه رباتایی که دستشون برای بالا و پایین بردن قاشق کار میکنه.
پنج دقیقه گذشت نیک قاشقشو توی بشقاب رها کرد و گفت: تو دختر باهوشی هستی... احتمالا میتونی حدس بزنی این تشریفات چه معنی میده.
کمی از لیوانم نوشیدم و درحالی که به رد قرمز رژ لبم نگاه میکردم گفتم: شنیدن آدم رو مطمئن تر میکنه. به حدس همیشه اعتماد کرد.
_کاملا درسته... حتما داری فکر میکنی من مثل پسر بچه های هیفده ساله دارم لفتش میدم و دستپاچه ام!
_برای چی باید این فکر و کنم، تو همیشه ظاهر قاطعانه ای داشتی.
پوزخندی زد و به لیوانش نگاه کرد و در همون حالت گفت: میخوام برام بیشتر از یه منشی باشی... نامزد... و شاید همسر...
شوکه و با چشمای گرد شده نگاهش کردم.
_نگو شوکه شدی... تو میدونستی منظور از این گلا و شمع و قرار شام چی میتونه باشه.. به لطف فیلمای هالیوودی دیگه سورپریز معنا نداره.
خدم گرفت، یه خنده عصبی که سعی کردم کنترلش کنم: داری بهم ابراز علاقه میکنی آقای والبرگ؟
_بله، و البته این یه انتخابه خانوم روپرت، میتونی همون منشی قابل اعتماد من باشی، و یا زن زندگی من... من به انتخابت احترام میدارم.

با آرامش دستشوتو جیب کتتش کرد و جعبه مخملی مشکی رو در آورد و روبه من روی میز بازش کرد، به انگشتر تک نگین که سنگی شبیه الماس روش خودنمایی میکرد نگاه کردم. اولین باری که چنین چیزی رو بغیر از تو فیلم دارم روبروم و خطاب به خودم میبینم، از طرف مردی که دوستش ندارم و فقط براش نقشه دارم تا گیرش بندازم، تو قالبی که من نیستم و یه ظاهر و باطن مصنوعی دارم به انگشتر گرون قیمتی که داره بهم به قصد ابراز علاقه تقدیم میشه نگاه میکنم.... کاش رامان به نیلو این هدیه رو میداد، حتی اگه حرفای خشک تری میزد بازهم شیرین بود. اونقدر که اشکش سرازیر شه و قلبش برای چند لحظه از کار بایسته نیلوفر چقدر منتظر این رویاست.

میخوای فکر کنی؟ تو خیلی فرصت داری...

به خودم اومدم و نگاهش کردم. چهرش همونطور مطمئن به نظر میرسید.

ممنون. کمی فرصت میخوام.

بیشتر از کمی هم میشه.

لبخندی زدم. ازش فرصت خواستم، اما نه برای ناز کردن و جلب توجه. این چیزی بود که منتظرش بودم اما... نمیدونستم چطور باید با این موضوع هرچند الکی و تو قالب تصنعیم کنار بیام. قلبم برای کسی میتپید که نمیخواستم به کسی جز اون نگاه کنم. و این حسیه که عشق به آدم میده، وفاداری... حساسیت. و حس مالکیت یه نفر رو قلبت.

بی هوا لیوان روی میز رو برداشتم و سر کشیدم. گلوم سوخت. دستمو روی گلوم گذاشتم و چشمامو بستم.

خوبی؟

چشمامو باز کردم: اگه اجازه بدی من برم. میخوام یکم هوابخورم، شاید بتونم یکم فکر کنم.

با آرامش لیوانشو برداشت و گفت: مواظب خودت باش و شب بخیر...

سرمو تکون دادم و با برداشتن پالتوم آروم بسمت در رفتم. هوای سرد که به صورتم خورد انگار آب یخی بود که در برخورد با آهن داغ بخار میشه. التهاب داشتم و از تب درونم میسوختم. هی رامن دیوونه، من باید چیکار کنم؟
صدای زنگ گوشیم منو به خودم آورد، به صفحه گوشی نگاه کردم و بعد جواب دادم: نوید؟
سلام...

_سلام نیلوجان خوبی؟

_ممنون خوبم.

_چرا صدات گرفته؟

آب دهنمو قورت دادم تا سوزش و گسی گلوم کمتر شه:خوبم نوید.

_میخواستم یه سوال ازت بپرسم، پسره خیلی درگیره، یه جواب بهش بدم که لااقل داغون نشه..

با حرص چشمامو بستم:چه جوابی؟

_اینکه الان خیلی درگیری و فرصت فکر کردن نداری. اینجوری اون فکر نمیکنه بی برو برگشت جواب رد شنیده. و منم خیالم راحت میشه که تو وقتی برگشتی طی ملاقاتا شاید بخوای راجع بهش فکر کنی...

با تردید پرسیدم:این نمیتونه فکر تو باشه... چطور به این نتیجه رسیدی؟

_حقیقتش این نظر رامانه. رامن خیلی مرده نیلو، تورو مثل خواهر خودش دوس داره، همیشه بهترین راه حلا رو برات میگه که منم نگران اونجا بودنت نشم....

حلقه دستم دور گوشی سفت تر شد و حس کردم داره تو دستم میشکنه. قلبم توی گلوم بود. و انقدر بی حس شده بودم که نه میدیدم کجا واستادم نه زمین رو زیر پام حس میکردم.

_نیلوفر؟چی شد؟

به سختی یه جمله رو با صدای تقریباً ناهنجارم گفتم: نوید باید برم، بعد صحبت کنیم.. بدون اینکه منتظر جوابش باشم قطع کردم. بغض راه گلومو بست و چشمام با پرده اشک تار شده بود. رمان با نوید صحبت میکنه و راه حل ارائه میده؟ نگران موقعیت خوب خواستگار منه؟ مسخرست.... مسخرست.

به سختی چندقدم برداشتم، چی مسخرست؟ مگه بهت نمیگفت تو مثل خواهر کوچیکترمی؟ میگفت... هی نیلوی احمق. هنوز شروع نکرده به مشکل خوردی. به پایان رسیدی... رمان دوست نداره. اون تورو برای قولی که به برادرت داده حمایت میکنه، بجای نویدی که اینجا نیست کنارته. چه احمقانه رویا میبافتی. به خودم که اومدم فهمیدم دارم گریه میکنم. اونقدر که سرمای هوا در برخورد با اشکام کل صورتمو مثل یخ کرده. کی اهمیت میده، اینجا هیچکس به هیچکس نگاه نمیکنه تا متوجه بشه دارم گریه میکنم. پس گریه میکنم. خیلی گریه میکنم. واسه همه چی و هیچی... واسه احتمالات و قطعیات. کاش بتونم فراموش کنم. کاش بشه قلب فراموش کنه... چیکار میشه کرد. سرمو به سمت آسمون گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. بازدمم مثل دود سیگار رقصان تو هوا محو شد. با چشمای خیسم اطرافو نگاه کردم.

چشمم به باری افتاد. بی اختیار به طرفش رفتم و وارد شدم و روی صندلی پشت پیشخون جاگرفتم.

چی میخوری؟

متعجب به زنی که اینو ازم میپرسید و درحال پاک کردن لیوانی بود نگاه کردم. اینجا چیکار میکنم؟

دستم رو شقیقم فشار دادم و گفتم: اینجا چیکار میکنن؟

تو چی میخوای؟

_ دارویی که همه چیزو از یادم ببره، چیزی نداری مستی دائمی داشته باشه؟ همیشه آدمو بی

غم کنه؟ کاری کنه آلتایمر دائمی بگیره هم مغز هم قلب؟

زن خندید: تو دیوونه ای! یه چیزی برات میارم، هرچند الانشم خیلی مستی...

_ یه گیللاس آدمو مست میکنه؟

_ خب اگه اولین بارت باشه آره.

حرفی نزدم و به حرکاتش که لیوان رو برام پر میکرد نگاه کردم. سرگیجه خفیفی داشتم...

زن لیوان رو بسمتم سر داد و گفت: از من بهت نصیحت... اگه میخوای فراموش کنی این راه

مناسبی نیست، فقط یه مدت کوتاه پرتت میکنه، بعد دوباره بیدار میشی میبینی مشکلات رو

سرت آوارن و تو فقط چند دلار صرف خوردن این داروی موقتی کردی!

بیحرف لیوانمو سر کشیدم و بی توجه به سوزش گلوم گفتم: ممنون بابت نصیحتت... میشه

بطری رو بدی بهم؟

زن شونه ای بالا انداخت و بطری رو گذاشت جلوم. همونطور که اشکام میرختن لیوانمو پر

کردم. دوبار...سه بار. انقدر که دیگه متوجه نبودم چه حالی دارم. چشمام نمیدید، گوشام

نمیشنید. حرف هم نمیزدم. اما میتونستم فکر کنم. این بیهوشی نبود! نمیدونم. گلوم درد

میکرد. امانه بیشتر از قلبم. اگه این استعاره و مجاز باشه حتما اینکه روی میز دولا شدم و

سرمو گذاشتم رو دستام و دنده هام رو لبه میزه داره بهم فشار میاره و فکر میکنم قلبمه! چه

بوی تند میاد. حالم داره بهم میخوره اما انگار فلجم و نمیتونم حرکت کنم. یادش بخیر بچه

بودیم با نوید تو عروسی یکی از فامیلا یه مایعی با این بو رو دیدیم. خب میخوردن ماهم

خواستیم بخوریم اما بجاش از عمو سهراب دوست بابا دوتا کف گرگی خوردیم! از همون

موقع دیگه عمو سهراب دوست بابا نبود. درواقع دیگه عمو سهراب هم محسوب نمیشد. بابا

اعتقاد داشت باید با حرف زدن همه چیو حل کرد نه زور بازو. کاش میشد من با حرف زدن

بگم مشکلمو و رمان درک کنه. اصن کاش هرچی میگفتم همونو میشنیدم. مثلا وقتی بهش بگم دوست دارم. اون بگه منم دوست دارم. خب همه چی هم نه. مثلا وقتی بهش میشگم دلکک اون بهم نکه دلکک، برعکسشو بگه! مثلا عروسک... چی نیگی نیلو تو عروسکی؟ اگه خوشگل بودی که دوست داشت، مگه نه؟ ولی ریتا که خوشگل نیست پس چرا دوشش داره.. شاید چون بلونده. چشماش رنگیه.. ولی من یه دختر ساده عینکیم که نه بلام خودمو لوس کنم نه شیرین باشم. واسه همین دوسم نداره. حس کردم از لابلای چشمای بستم قطره اشکی به بیرون سرخورد و باعث شد چشمامو باز کنم.

داشتم خواب میدیدم؟ درست روبروم رمان نشسته بود و با اخم کمرنگی بهم خیره شده بود. بدون اینکه تکون بخورم کمی نگاهش کردم. پسره ی زشت، زشت، زشته قشنگه من... چرا اخم کردی؟ تو منو اذیت کردی من باید اخم کنم. کمی چشمامو حرکت دادم. اطراف رمان همون فضای بار بود. صدای خفیف آهنگ هم میومد. آروم سرمو بلند کردم. قطره اشکی که سرد شده بود هم چکید و سرم گیج رفت. آخی گفتم و با دستام سرمو گرفتم.

رمان تکیه آرنجشو از رو میز برداشت و گفت: آره بایدم گیج بره. انقدر خوردی که از چشماتم میزنه بیرون...

با همون منگی پوزخندی زدم.

از جاش پاشد و دستاشو دور بازو هام حلقه کرد تا بلندم کنه. اما مانع شدم و گفتم: ولم کن میخوام بخوابم.

پاشو باید بریم خونه.

خونه؟ خونه تو؟ من که خونه ندارم... میخوام همینجا بخوابم، بین این میزه به دندم فشار میاره فک میکنم قلبمه. اشتباه میکنم نه؟ اما خوبه میخوام همینجا بخوابم.

خیلی مستی، پاشو بریم لج هم نکن.

_میخوام لج کنم. دوس دارم.

_نیلی پاشو...

_نمیپاشم! نمیخوام پاشم. پا نمیشم پانمیشم!!!

_دیگه داری عصبیم میکنی.

_به جهنم....

با حرص نگاهم کرد. سرمو یه تای ابرومو دادم بالا: نه ببخشید... به درک!!!!

نگاهی به اطراف انداخت و آروم گفت: نیلی تو الان متوجه نیستی چی میگم، همیشه اینجا بمونی، باید بریم.

سرمو بالاتر گرفتم و گفتم: چرا پا واستادی؟ بیا بشین تازه رسیدی! گردنم درد میگیره اینجوری نگاهت کنم. من نشسته تو پیاده!! همیشه که. خیلی درازی نمیخوام...

پوفی کشید و با انگشت شقیقشو فشار داد. سعی کرد خونسرد باشه دستاشو زیر بغلم انداخت تا بلندم کنه. اما رو صندلی مثل یه وزنه بیست تنی شده بودم.

دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو به شکمش چسبوندم: منو کول کن ببر باشه؟ از اون بالا همه جا خیلی دیدنیه. خیلی...

آروم چشمامو بستم. فقط بوی عطرشو تنفس کردم و دیگه چیزی نشنیدم، و ندیدم و نگفتم. کاش بیدار نمیشدم. کاش.

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که حس کردم سردردم بود. چشمامو همینطور به سقف دوخته بودم و توانایی بلند شدن نداشتم. انگار سرم رو به بالش میخکوب کرده بودن. اصلا یادم نمیومد دیشب کی اومدم تو تختم. اصلا یادم نیست چیکار میکردم. فقط یادم میومد که با نیک شام خوردم. صدای اس اس ام اس گوشیم رو از کنارم شنیدم. سرمو چرخوندم و به کیف دستی کرم رنگ روی میز نگاه کردم. صدای گوشیم از تو کیف بود. گوشیه بیرون آوردم و

پیامک اشلی رو خوندم. اطلاعات دورینا رو فرستاده بود. چه دختر فرزی... انگار خیلی حالیش بود. دستمو به سرم گرفتم و تو جام نیم خیز شدم. پتو که از روم افتاد متوجه لباس کرم رنگ تنم شدم. چشمامو باریک کردم و یهو همه چی یادم اومد. وای خدایا من چیکار کردم. نکنه زیاد چرت و پرت گفته باشم؟ خدایا چرا رفتم بار، خب این مسائل اونقدرم غیرقابل تحمل نبود، چرا انقد ضعیف شدم؟ وای خدا وضعمو ببین. از جام پاشدم و لنگون لنگون رفتم سمت آینه، تموم تنم گرفته بود، تاحالا اونقد انرژی بهم وارد نشده بود و این منو حسابی داغون کرده بود. با دیدن صورتم وحشت کردم. خط چشم پخش شده و ریمل ریخته و رده های اشک تمام صورتمو گرفته بود. رژ لبم هم دو طرف صورتم به صورت مورب کشیده شده بود ظاهر ترحم برانگیزی گرفته بودم. به سختی لباسامو در آوردم و رفتم حموم. توی وان آب گرم که نشستم کوفتگی تنم بهتر شد و کرخت شدم. تا چونه زیر آب فرو رفتم و به مغزم فشار آوردم تا بفهمم دیشب چه حرفایی زدم. اما درست یادم نمیومد. فقط یادم میومد که رامان با اخم روبروم بود و منو از جام بلند کرد. همین... قبل تر از اون... نیکولاس و حرفاش. با انگشتام شقیقه هامو فشار دادم.

بعد از حموم لباسامو تنم کردم و حوله رو به سرم پیچیدم. خدا کنه رامان خونه نباشه وای خدا با چه رویی برم بیرون؟ با استرس لای در رو باز کردم و به راهرو سرک کشیدم. اون قسمت از حال که تو تیررس دیدم بود که کسی نبود. آروم قدم گذاشتم تو راهرو و جلوتر رفتم. رامان تو حال نبود. نفس راحتی کشیدم و رفتم تو آشپزخونه. وای خدا...

خواستم برگردم که رامان گفت: کجا؟ بیا بشین این شربت عسلو بخور، زودباش.

برگشتم و بدون اینکه نگاهش کنم پشت میز کز کردم. لیوان رو هل داد سمتمو گفت: تا تهشو بخور، سردرد داری؟

_متاسفم.

_ برا چی متاسفی؟ تو به خودت آسیب زدی.

دندونامو فشار دادم و بدون اینکه فکر کنم گفتم: یادم نبود برات فرقی نمیکنه... متاسف نیستم خب؟

پوفی کشید و روی صندلی روبروم نشست: زودباش دیگه. شربتو بخور.

لیوانو برداشتم و مایع شیرین رو مزه مزه کردم.

_ دیشب چندبار تو راه بالا آوردی... من نمیفهمم چرا تویی که هیچوقت لب به الکل نزدی یهو آوردوز کردی؟

بدون اینکه نوشیدن شربتو متوقف کنم چشمامو گرد کردم. اصلا یادم نیاد بالا آورده باشم!

_ ببخشید که ماشینتو کثیف کردم.

_ میشه لطفا اعصاب منو نجوی؟؟ کسی حرفی از ماشین زد؟ میگم چرا رفتی بار؟ چرا باید انقد بی حال و مست شی که خدمه اونجا گوشیتو بردارن به من زنگ بزنن؟ خسته نباشی، اسمم که دلک سیو کردی!

لبخند کمجونی زدم و لیوان نیمه خالی رو روی میز گذاشتم: توجیهی ندارم، حالا میخوای چیکار کنی؟ به نوید خبر بدی و حکم مجازات بگیری؟

_ معلوم هست چته؟ این حرف از کجا در اومد؟

پوزخند زدم، بذار خیال کنه نمیفهمم چطور با نوید همیاری برادرانه داره. نیلوی احمق، عاشق کسی شدی که خودشو برادرتر از برادر میدونه. دوباره داشت اشک تو چشمام جمع میشد که

زود به سقف زل زدم: رامان میشه تنهام بذاری؟

_ برای چی؟

_ باید راجع به یه پیشنهاد مهم فکر کنم.

_ پس من میرم تو اتاقم. راحت فکر کن.

از جاش پاشد و خیلی خونسرد رفت بیرون. سعی داشتم به اعصابم مسلط باشم اما دندونام داشت خورد میشد. برای جلوگیری از ریزش اشکای بیخودی چشمامو چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم. میری که خوب فکر کنم؟ لابد فکر کرده میخوام راجع به اون خواستگار فکر کنم، خدایا میشه این عذاب تموم شه؟ متنفرم این حرفای برادرانه رو از رمان بشنوم.

تا عصر سعی کردم از رمان دور باشم. حتی وقت ناهار هم جدا کردم و بیشتر تو اتاقم بودم. اونم اعتراضی نداشت. برام سخت بود که نیاد سمتم، که اصراری نکنه. با اینکه اگه میومدم هم میخواستم دورش کنم. حتی ازین حالتای دوگانه هم خسته بودم. حوصله نداشتم با اسپنسر ملاقات کنم. اطلاعاتو برای امیلی فرستادم تا خودش اسپنسر رو ببینه و بعد همه چیو برام بیاره. کل عصر تا شب تو تختم غلت زدم و راجع به بهترین راه برای جواب دادن به نیک فکر کردم. لامپ اتاق هم روشن نکرده بودم. حوله سرمم باز نکرده بودم و موهام همونطور ژولیده داخل حوله خشک شده بود. با فکرای مختلف درگیر بودم که یهو در اتاق آروم باز شد بدون هیچ واکنشی فقط به در نگاه کردم. در همینطور باز شد و نور از بیرون به اتاق تاریک افتاد و سایه پاهای بلند روی زمین افتاد. اما بیشتر باز نشد و فقط یه سینی غذا به داخل سر داده شد و بعد در آروم بسته شد. از تخت پایین رفتم حوله سرمو انداختم رو تخت و سریع در روباز کردم و خطاب به رمان که لباس پوشیده و داشت میرفت گفتم: حداقل میتونی یه کلمه حرف بزنی و بعد غذا رو بیاری داخل!

بدون اینکه به سمتم بیاد فقط به سمتم چرخید و یه نگاه عاقل اندر صغیه بهم انداخت. میدونم حرفم خیلی بی ربط بود ولی اصلا به روی خودم نیاوردمو با پررویی گفتم: چیه؟ ضمنا خوشم نیاد بدون در زدن در اتاقمو حتی باز کنی!

_ شرمنده نمیدونستم از سینی شام شرمگین میشی خانوم دکتر!

_ وقتی باهات جدی حرف میزنم مزه نپرون!

_من كاملا جديم! فقط نميخواستم بآيه دختر بءاخلاق روبرو شم.

بهم بر خورد، يعني از بدين من ءاره اذيت ميشه؟ يعني انقد غيرقابل تحملم كه حتي نميخواه
يه لحظه بهم بگه برات شام آوردم.

_من اشتها ندارم، ميخواوم فكر كنم.

_خيلي خب، من دارم ميرم.

_كجا؟؟؟

ءكمه پالتوشو بست و گفت:براي شام جايي قرار دارم. تنها كه نميترسي؟

_اول تصميم ميگيري بعد ميپرسی كه ميترسم يانه؟

_ميخواي بگم آرمان بياد اينجا تا...

_لازم نكرده ، قرارخوش بگذره. شب نيای هم من نميترسم! ترسيدن از تنهايي تو خونه اي
كه يه واحد آپارتمانيه و هم بالا و پايين و كنارش پر از و آءمه و سيستم امنيتي هم ءاره خيلي
غيرمنطقي و احمقانهست!!

سري به تايبء تكون ءاء و گفت:منطقت خيلي عاليه، پس شب بخير.

با ظاهري قءرتمند سرمو تكون ءادم.

پشت كرد كه بره. نه رامان نرو...

برگرد. به آخر راهرو كه رسيد نگاهی بهم انداخت و من از ءرون خوشحال شءم كه منصرف
شءه باشه لبخندي زد و گفت: حين فكر كردن موهاتم شونه كن!
بعء لبخندش عميق تر شد و رفت.

اصلا بنظرم بانمك نيومء. نه حرفش، نه لبخندش. نه مثل سابق حرصم گرفت و نه فكر جواب
بوءم. فقط مثل ماتم زءه ها چشمم به جاي خاليش خشك شد صءاي باز و بسته شدن ءر رو
كه شنيدم چشمه چشمام شروع به جوشيدن كرد. انگار به قلبم لگءزد و رفت. من نميترسم از

تنهایی تو خونه ی تو. من از ندونستن میترسم. میترسم که ندونم کجا میری و چیکار میکنی، ترسم از اینه کنار ریتا باشی، میترسم ازینکه اون خودشو برات لوس کنه، سر بذاره رو شونت و حرفای عاشقونه بزنه... بگه دلتنگه، توهم موهاشو نوازش کنی و بگی همیشه کنارشی، خیلی میترسم.

دستمو به دیوار تکیه دادم و آروم رو زمین نشستم. سرمو مظلومانه به دیوار چسبوندم و همونطور که اشکام راهشونو به پایین طی میکردن ترانه ای تو ذهنم تداعی شد:

نشستی به یادش

توغم داری اون خوبه حالش

تو درگیر اونی هنوزم

ولی نیست که عین خیالش

تو بستی چشاتو

ندادی به هیشکی تو جاشو

نمیشه عوض کرد یه لحظه

بادنیا یکم خنده هاشو

دیره اما

تقصیر تو نیست

تقدیر توئه که بشی تنها

تاثیری نداره دیگه اشکات

اون نیمونه

دیره فردا

همین امشب راهشو سد کن تا

رمان هدف غیر شخصی

تانبینی قلبتو این دنیا

میسوزنه

تو گریون ولی اون

نمیفهمه حالی که داری

نمیفهمه وقتی بیداری

چقد بی قراری

نمیخوای بخوابی

نمیخوای که این شب تموم شه

آخه دیگه از صبح فردا

تو اونو نداری

دیره اما

تقصیر تو نیست

تقدیر توئه که بشی تنها

تاثیری نداره دیگه اشکات

اون نمیمونه

دیره فردا

همین امشب راهشو سد کن تا

تانبینی قلبتو این دنیا

میسوزنه...

همونجا کنار دیوار انقدر گریه کردم تا خوابم برد. شاید تقدیر من همین بود که سکوت کنم

صبح که بیدار شدم تو تخته بودم. نگاهی به در انداختم و بدون لحظه ای مکث از جام پاشدم و کارامو انجام دادم تا برم سرکار.

در اتاقو که باز کردم نگاه طولانی به در اتاق رمان انداختم و آهی کشیدم.

چه فرقی میکنه دیشب کی اومدی و منو بردی تو تخته. دیگه از کارات برداشتی جز محبت بی فایده برادرانت همیشه کرد.

آروم راهرو رو طی کردم و بدون خوردن چیزی خونه رو به مقصد شرکت ترک کردم.

وارد دفتر کارم که شدم سرکی به اتاق نیکولاس کشیدم، هنوز نیومده بود. باز تردید اومد سراغم. روی صندلیم نشستم و کمی فکر کردم. نمیدونستم کار درست چیه، پا بذارم رو احساسات و تمام حد و مرزآم و با نیک باشم برای هدفمون یا سعی کنم از راه های دیگه که سخت تر هم بودبه خواستم برسم...

کاش میشد با یکی راجب این موضوع صحبت کنم.

گوشیمو برداشتم و شماره امیلی رو گرفتم. وقتی جواب داد بیشتر از صدای هممه و شلوغی میومد.

_الو، نیلو؟ حالت چطوره؟

_من خوبم امیلی، حال تو و اما چطوره؟

_اما هم خوبه، دلم نمیخواد دوران بارداریش رو تنها بگذرونه. خصوصا که دنیل ماموریت اروپاست.

_خوبه که دیگه باهم مشکلی ندارین..

_مشکل ما همیشه هست، اما خوشبختانه راجع بهش صحبتی نمیکنیم.

بیشتر ازونکه از امیلی راجب مشکلمش با اما بپرسم مشغله داشتم پس رفتم سر اصل مطلب: امیلی همیشه صحبت کنیم؟ ازت یه مشورت مهم میخوام.

_ عزیزم من الان بازارم، اومدم خرید مواد غذایی، اگه مهمه باشه برای بعد.
گفتن این موضوع وقت زیادی می‌طلبد و نیاز به سکوت داشت برای همین بیخیال شدم: نه عزیزم، به خریدت برس... بعدا میبینمت.
_ خیلی خب، مواظب خودت باش عزیزم، فعلا.
موبایلو روی میز گذاشتم و به در که باز شد خیره شدم. نیک با گفتن صبح بخیر به اتاقش رفت. کمی به در اتاقش نگاه کردم و بعد از جام پاشدم در اتاقشو زدم.
_ بفرمایید.

در رو باز کردم و آرام گفتم: همیشه پیام تو؟

همونطور که چیزایی روتو دفتر روبروش مینوشت اشاره کرد برم داخل.
آرام رفتم و روی مبل نشستم. دفترشو بست و منتظر نگاهم کرد.
لبامو تر کردم و گفتم: خب..

تقه ای به در خورد و نگاهمونو به سمت خودش کشوند. رامان با پرونده تو دستش اومد داخل و سلام کرد. نگاهمو به میز دوختم و دوباره استرس گرفتم.
نیک گفت: پرونده رو آوردی؟
_ بله. اگه کاری ندارید من برم.

_ بشین این نوشته هارو تموم کنم تا ببری.

دوباره دفتر روبروشو باز کرد. رامان روی مبل روبرو نشست و پا روی پا انداخت. نگاهش کردم. لبخند محوی بهم زد. نگاهمو دزدیدم و به ناخنام زل زدم.
_ خانوم روپرت میخواستی چیزی بگی؟

با نگاهی نامحسوس به سمت رامان گفتم: بعد میگم قربان.
رامان با تردید نگاهم کرد.

_آقای مورگان، میتونین ببرینش.

دفتر رو به سمتش گرفت. رمان دفتر رو گرفت و بانگه کوتاهی به من از اتاق رفت بیرون. مشغول ور رفتن با ریش ریشای انتهای شال گردنم شدم.

_خب؟

_خب... خب، میخواستم بگم..

یه تای ابروشو داد بالا. منصرف شدم و از جام پاشدم. خواستم برم بیرون که گفت: الیسون... راجع به پیشنهادم فکر کردی؟ برگشتم سمتش با تردید بهش خیره شدم.

_اگه بازم وقت میخوای..

_نه... نه. یعنی... قبول میکنم.

انگار از جوابم متعجب شد، شاید فکر میکرد جواب رد میدم. من تصمیم رو گرفتم. یذره تردیدم هم نادیده گرفتم.

لبخند محوی روی لبهاش نشست. جواب لبخندشو دادم: میرم سرکارم.

_انگشترت...

با تردید رفتم جلو. از جاش پاشد و اومد سمتم روبروی هم که قرار گرفتیم. انگشتر رو از جعبه در آورد. دست راستمو گرفت و تمام تنم یخ زد. انگشتر رو توی انگشت حلقه دستم انداخت. و بعد نگاهش از دستم به سمت صورتم اومد. لبخند مصنوعیمو پررنگتر کردم و به انگشتری که تو دستم اغراق آمیز بنظر میومد خیره شدم.

پشت فرمون نشسته بودم. نمیتونستم ماشین رو روشن کنم و تا خونه بروم، نشسته بودم، اما نشستم از بی نفس دویدن بیشتر اذیتم میکرد. انگشتر توی دستم انگار زنجیر بود دور

گردنم و من می‌ترسیدم. می‌ترسیدم از واکنش دیگران نسبت به تصمیم آنیم با یادآوری حرفای نیک توی شرکت لرزه ای به تنم افتاد.

می‌خوام بزودی نامزد کنیم.

اما چرا؟ فکر نمی‌کنی زود باشه.

برای من دیره، بازار شایعه درمورد خیلی داغه. می‌خوام به همش پایان بدم. قبول می‌کنی؟
تردید داشتم انگار این تو قیافم مشهود بود که نیک با نگاه اطمینان بخشی گفت: نگران نباش. فقط بهم اعتماد کن...

حلقه دستامو دور فرمون فشار دادم و پیشونیمو بهش چسبوندم. خدایا چیکار کنم. چیکار باید کنم من؟ خداجونم... مامان کمکم کن. بابا صدامو می‌شنوی؟ یه راهی پیش روم بذارین. گوشیم زنگ خورد. توجهی نکردم.

زنگ خوردنش که تموم شد برداشتم بینم کی بوده. جیسن بود.

کمی مکث کردم بعد دکمه تماسو زدم. یه بوق خورد و جواب داد: نیلو؟ من می‌خواستم باز بهت زنگ بزنم.

جیسن... خواهش می‌کنم بیا منو از اینجا ببر.

چی شده؟ چرا صدات می‌لرزه؟

من خوبم، فقط نمیتونم رانندگی کنم. اگه می‌خواهی تصادف نکنم با یه تاکسی بیا منو ببر.

کجایی؟

روبروی شرکت.

منتظرم باش.

موبایلو تو کیفم انداختم و رفتم رو صندلی کناری نشستم. تا جیسن رسید برام به اندازه یه قرن گذشت. هوا گرگ و میش بود، جیسن آروم به طرف ماشین اومد و سوار شد.

نگاهش کردم با تردید صورتمو از نظر گذروند: تو خوبی؟

باید با یه نفر درد دل میکردم تا دلم آروم شه. با لبخند تلخی دست راستمو بالا آوردم و گفتم: عالیم... ایسون روپرت داره با نیکولاس والبرگ نامزد میکنه. خبر بهتر از این سراغ داری؟

قیافش عوض نشد همونطور جدی به انگشتر نگاه کرد و گفت: یعنی..

...یعنی باید باهاش نامزد کنم؟

...مجبور نیستی.. میتونی بگی فعلا دست نگه دارید تا...

...نمیدونم دارم چیکار میکنم جیسن، میترسم. هزار جور فکر تو سرمه و نمیدونم باهاشون چیکار کنم.

...میخوای بریم یجا بشینیم و صحبت کنیم؟

...نه، میخوام برم خونه. تو راه صحبت کنیم.

بی مخالفت ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

نمیتونستم حرفی بزنم، چی میگفتم؟ میگفتم رامن رو دوست دارم و اون دوسم نداره و ناراحتیم از اینه؟ جیسن چیکار میتونست کنه، گفتنش جز کوچیک کردن خودم سودی نداشت. اونم هیچی نمیگفت و بخاطر سکوتش ممنونش بودم. وقتی به پارکینگ آپارتمان

رامان رسیدیم خواستم تشکر کنم و پیاده شم که گفت: نمیخواستی صحبت کنی؟

به چشمای روشنش نگاه کردم: باشه برای بعد. معذرت میخوام که ازت خواستم بیای.

...چرا معذرت میخوای. برو خونه استراحت کن، کاری که فکر میکنی درسته انجام بده.

...چرا؟ مگه سرگروه این نقشه رامن نیست؟

...میخوای برای نقشه با نیک تعامل کنی؟

...وقتی از یه چیزی مطمئن شم تصمیم میگیرم که میخوام چجوری پیش برم.

_چیکار داری میکنی نیلو؟ چیزی که میبینم صورت یه مامور مخفی که به کارش فکر میکنه نیست..

_آره، من یه باستان شناسم که از هزار جهت ماسک زدم... ماسک تظاهر به یکی دیگه بودن، ماسک تظاهر به چه حسی داشتن و نداشتن. سرتاپام دروغه.

نگاهش نگران شد: تو حالت خوبه؟

_خوبم، دیگه باید برم.

جیسن سوییچ رو بهم داد و پیاده شدیم. وقتی به طرف آسانسور پارکینگ میرفتم صدام زد: نیلو...

نگاهش کردم: وقتی از اون چیز مطمئن شدی و خواستی کاری کنی، منو در جریان بذار. سری تکون دادم و وارد آسانسور شدم. دوس نداشتم مٲ مرده های متحرک باشم اما امروز واقعا برام سنگین بود. شاید اگه فقط موضع نیکولاس بود الان اینجوری نبودم. فکر من بخاطر سنگینی رازای تو قلبم آشفته بود. وارد خونه شدم.

انگشتر رو در آوردم و تو کیفم انداختم کفشام دستم گرفتم تا ببرم تو اتاقم. متوجه بوی غذا شدم ولی برام آشنا نبود. چند قدم رفتم جلوتر و به آشپزخونه سرک کشیدم. رامن با پیشبند مشغول آشپزی بود. اهمی کردم تا متوجه حضورم شه. سرشو برگردوند و با خنده گفت: خسته نباشی خانوم. امشب غذای سوئدی درست کردم برات!

_جدی؟ اسمش چیه؟

_اسمش.... کمی به سقف نگاه کرد و بعد چپ چپ به من نگاه کرد و گفت: با اسمش چیکار داری، مهم اینه غذائه سوئدیه!

_که اینطور!

_اون قیافه افسردتم بنداز دور! هیچ خوشم نیامد، دو روزه هیچی نمیگم ولی شورشو ننداز دیگه!

_دیگه امری نداری برم لباسمو عوض کنم؟

_نه جانم امری نیست، شما عرضی نداری؟

_میرم لباسمو عوض کنم.

کفگیرش را به سمت خروجی گرفت و گفت: راه تو رو میطلبه!

لبخندی زدم و رفتم طرف اتاقم. لباسمو عوض کردم و گوشیمو چک کردم. یه ایمیل و فایل از طرف امیلی بود، گفته بود: این رو نصب کن، ازین به بعد فیلمای امنیتی خونه نیک رو میتونی چک کنی.

سریع نصبش کردم و مشغول بررسی شدم. آشپزخونه، راهروها، اتاقا، سالنا و همه جای حیاط و انباری.

گوشیمو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه:رامان بین، اسپنسر دوربینای خونه نیک رو حک کرده.فایلشو برات میفرستم توهم چک کنی.

_فرستاده برام. امشب میشه بیخیال کار شی... میخوایم دونفری شام بخوریم.

متعجب نگاهش کردم. چشمای سیاهش و لبهاش میخندید، صندلی رو برام کنار کشید. نشستم. خودش هم بشقابای غذا رو گذاشت و روبرم نشست.

_تست کن بینم از طعمش خوست میاد؟

یکم با چنگال وارد دهانم کردم و جویدم: خوبه، دستت درد نکنه.

لبخند زد، همونجوری که همیشه وقتی مهربون میشد میزد:نیلی دیشب از دستم ناراحت شدی؟

نگاهش کردم.

... یعنی... فکر نمی‌کردم ناراحت بشی، معذرت می‌خوام اگه این‌روزا اذیت شدی... بخاطر قضیه خواستگاره؟

... نه، اصولاً بهش فکر هم نمی‌کنم.

سری ت‌کون داد.

حتی نمی‌توننی فکرشو کنی مسئله چیه ر‌امان، نمی‌تونم بهت بگم، دیگه به هیچ واکنشی از تو وقتی بشنوی چه حسی بهت دارم اعتماد نمی‌کنم.

... نیلی جان، اصلاً لازم نیست بهش فکر کنی. تو الان اینجایی، لازم نیست به آدمی که اون سمت کره زمین فکر کنی.

... ولی یه روز برمی‌گردم.

... مهم‌الانه.

... اینجا بودنم چه ربطی به فکر کردن ر‌اجع به خواستگارم داره، نمی‌خواهی مشاوره برادرانه بدی؟

به بشقابش چشم دوخت: غذا سرد میشه...

کاش تنها مشکل فعلی‌مون سرد شدن غذا بود

... ر‌امان؟

... بله.

... برای پیش بردن هدف‌مون تا کجا باید پیش بریم؟

... یعنی چی؟

... یعنی... من حاضرم هرکاری کنم تا زودتر کار‌مون تموم شه، دیگه نمی‌خوام اینجا مزاحمت باشم.

انگار عصبی شد نفس عمیقی کشید و دستاشو بهم قفل کرد: انقدر اینجا بودن عذابت می‌ده؟

بغض کردم: خیلی....

چهرش برگشت نگاهش غمگین شد جوری که تاحالا ندیده بودم.

_دلم برا ایران تنگ شده.

حرفی نزد

_ازت میخوام از وظیفه در برابر محافظت از من چشم پوشی کنی و بذاری کارمو اونجوری

میخوام پیش ببرم. میخوام توهم...

مکت کردم، نمیدونستم واقعا اینو میخوام یانه اون لحظه فقط به این فکر میکردم که با کاری

که قراره انجام بدم رامن به حسش نسبت به من پی ببره، حساس شه، مانعم شه... هدفمون

اصلا اهمیتی نداشت.

_میخوام مثل امیلی و جیسن باشی... مانعم نشو، باشه؟

سکوتش شکست: میخوای چیکار کنی که مطمئنی مانع میشم؟

فقط نگاهش کردم اشک تو چشمام حلقه زد و با لبخند گفتم: کاری که این عذابو زودتر تموم

کنه و منو برگردونه...

دستاشو مشت کرد و به میز چشم دوخت: هر طور راحتی.

از جام پاشدم و برای بار هزارم برگشتم تو اتاقم، و برای بار هزارم رامن رو بی خبر از همه

چیز تنها گذاشتم.

یه هفته مثل برق و باد گذشت. اما با اتفاقای زیاد. قرار بود تو یه مصاحبه مطبوعاتی نیک خبر

نامزدیمونو اعلام کنه. منم تا جایی که میتونستم خودمو راضی و مشتاق جلوه میدادم. باهم

خیلی جاها میرفتیم و خیلی کم خونه بودم و رامن رو نمیدیدم، این باعث میشد تا هوس نکنم

موضوع رو قبل از اینکه از خبرا بفهمه براش تعریف کنم.

چند روز هم گذشت، داشتم حاضر میشدم تا با امیلی برم لباس نامزدیمو بگیرم، چقدر این جمله برام عجیب بود... لباس نامزدی من؟

دکمه بارونیمو بستم و به امیلی که با قیافه در هم روی تخت نشسته بود نگاه کردم
_ نمیخوای پاشی بریم امیلی؟

چشماشو چرخوند و کلافه موهاشو داد پشت گوشش: مطمئنی؟
_ از بابت کدوم؟

_ اینکه میخوای نامزد کنی...

_ آگه مطمئن نبودم فردا مراسم نبود!

_ خب مطمئنی نمیخوای به رامن بگی؟

_ از بابت اینم مطمئنم.

از جاش پاشد و رفت سمت در: پاشو بریم، تو ماشین هم میشه حرف بزیم.

باخودم گفتم من که دیگه حرفی برای گفتن ندارم. دنبالش رفتمو باهم رفتیم بیرون. با ماشین امیلی راه افتادیم. هنوز یک دقیقه نگذشته نیم نگاهی بهم انداخت. لباسو باز کرد اما دوباره بست. یه دقیقه بعد باز اینکارو تکرار کرد.

_ بگو امیلی.

_ چی؟ من که چیزی نگفتم.

_ خب منم برای همین میگم بگو!

_ نیلو رامن خیلی ناراحت میشه...

آهی کشیدم. هیچکس اندازه خودم ناراحت نیست امیلی.

بعد مکث کوتاهی ادامه داد: باورم نمیشه همه جز اون بدونیم. آخه چرا نباید باهاش در میون میداشتی؟ مصاحبه سه شنبه شب رو ندیدی؟

_ نیک اونجا فقط گفت بزودی یه اتفاق جدید قراره بیوفته، رامن ندید، تو جاهای دیگه هم جنجالی نشد که خبردار شه...

_ پس میخوای از بمبی که قراره منفجر شه بفهمه چه خبره؟
_ جوابی ندادم.

_ بنظرم این حرکت خیلی بچگانست، تو مطمئنی به نفع ما میشه؟
_ مطمئنم، نگران نباش.

_ نیک هم آدم ساده ای بود تو مسئله عشقی!

_ نه اصلا، اگه بدونی چقدر خشک و کاری ابراز علاقه کرد از تعجب شاخ در میاری!

_ شاخ!!! خب، به هر حال اون یه مرد بالغتر از توئه و شور و هیجانات همسن و سال مارو نداره!
_ شاید.

دیگه حرفی نزدیم تا فروشگاه. به محض دیدن اولین بوتیک لباس مجلسی وارد شدم و مشغول دیدن لباسا شدم.

امیلی نگاه کلی به لباسا انداخت و گفت: نمیخوای بگردیم؟ از همینجا میگیری؟
_ آره، حوصله گردش ندارم.

لباس ماکسی پوشیده ای به رنگ شیری رو برداشتم و گفتم: این چطوره؟

_ چی بگم... لباس که خوبه، ولی نیلو بنظرم هنوز فرصت منصرف شدن داری...

_ امیلی این همش یه بازیه، چرا انقدر جدی میگیری؟

_ حاضرم قسم بخورم یذره هم دلت به حرفات قرص نیست، من از چشمت میفهمم.

حالم عوض شد، راست میگفت کاملا درست میگفت من خودم بازی رو پیش از حد جدی

میگیرم... نامزدیم با رامن... سعی کردم ذهنمو پرت کنم. لباسو رو دستم انداختم و

و گفتم: بریم دیگه.

_کفش؟

_دارم.

_آرایشگاه میری؟

_امیلی...خیلی جدی گرفتی. خودم حاضر میشم.

شونه ای بالا انداخت و بعد از حساب کردن لباس باهم به ماشین برگشتیم. امیلی همش سعی داشت منو متوجه کنه که کارم بچگانه و عجولانه بوده. اما من خودمو اینجور قانع میکردم که اون داره درد بی توجهی کسی که عاشقشه رو نمیکشه که بدونه برای بدست آوردن توجهش دنیامو میدم، فقط واسه اینکه یکم منو حسمو ببینه. شایدم اشتباه میکردم.

وقتی برگشتم خونه زود رفتم تو اتاقم و در رو بستم. نمیخواستم تا قبل از مراسم فردا رمان منو ببینه. به نیک هم گفته بودم اونو دعوت نکنه و گفتم من خودم ازش خواستم اما گفت کار داره. گاهی میترسیدم ازینکه چه ساده پیش میرم و نیکولاس والبرگ نابغه رو دست کم گرفتم، ولی چشمام نمیدید.

صبح زود وسایلمو برداشتم تا برم خونه امیلی برای رمان پیامک زدم که رفتم پیش امیلی. با قدمای سبک از خونه اومدم بیرون و با ماشینم به خونه امیلی رفتم، و بازهم غرغرا و نصیحتاش بود که تا عصر تحمل میکردم.

حتی اما هم کلافه شده بود. برام جالب بود که رمان هیچ پیامکی برام نفرستاد. لابد اونم میخواد به خواستم عمل کنه و تنهام بذاره.

پشت میز آرایش نشستم امیلی باهمون چهره درهم و نگران مشغول شینیون موهام شد. اما هم روی تخت نشسته بود و تو آینه به من نگاه میکرد.

از تو آینه نگاهش کردموبا لبخند محوی پرسیدم: ماهه چندمته؟

_دوم.

امیلی اسپری مو رو روی میز گذاشت و گفت: من یه لحظه برم سنجاقا رو پیدا کنم، منتظر باش...

سری تکون دادم و امیلی رفت بیرون. اما چشماشو از در اتاق گرفت و تو آینه جوری نگاهم کرد که انگار سوالی داره.

چیزی شده؟

شب تولد امیلی... خب من یه چیزایی حس کردم. شاید اشتباه بوده...

چشمامو باریک کردم:چی؟

حس کردم تو به رامن علاقه داری...

سرمو برگردوندم و مستقیم بهش خیره شدم. یعنی انقدر تابلو بودم؟ که اما فهمیده؟ رامن که انقدر حدسش قویه چطور نمیفهمه..

ناراحت شدی؟ من منظوری...

نه، نه اصلا... ناراحت نشدم.

لبخندی زد:تکنه توهم مثل امیلی باشی.

متوجه منظورش نشدم و پرسشگرانه نگاهش کردم. همین لحظه امیلی برگشت و من با وجود کنجکاویم سکوت کردم.

حاضر که شدم کیفمو برداشتم و آخرین نگاهمو تو آینه انداختم. امیلی هم حاضر بود و مشکی پوشیده بود. از حالت نگاهش فهمیدم باز میخواد شروع کنه برای همین قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: خب بریم دیر میشه.

مجبور شد سکوت کنه، منم دیگه نمیخواستم تردیدی بهم وارد شه.

با ماشین امیلی تا تالار مهمونی رفتیم. درواقع یه مهمونی خیریه بود که قرار بود نیک توش منو به عنوان نامزدش معرفی کنه. من نخواستم صرفا یه جشن مخصوص نامزدی باشه.

همراه امیلی وارد شدیم. به محض ورودمون نیک به طرفمون اومد. سعی کردم لبخند بزنم. بهمون که رسید امیلی تبریک مختصری گفت و ازمون دور شد. نیک لبخندی زد و گفت: خوشگل شدی.

_ممنونم.

_بیا بریم به یه سری از آشناها معرفیت کنم.

بازو شو گرفت سمتم، چاره ای نداشتم بازو شو گرفتم و دوشادوشش حرکت کردم. صدای آهنگ و نور زرد و زرق و برق سالن همش بهم حس بد میداد، انگار تو کلیسایی هستم که کلی برای ترحیمم تدارک دیده شده. تشریفات که تموم شد شام سرو شد و بعد نوبت خبر رسید. نیک جدی نگاهم کرد و پرسید: حاضری؟ میخوای خبر شو بدیم؟

مکث کوتاهی کردم. نباید تردید میکردم، دوهفته براش صبر کردم باید تموم شه. وقتی با نیک پشت تریبون رفتم یه لحظه حس خلاء کردم. پهلو هام تیر میکشید اما سعی کردم به امیلی نگاه نکنم تا از چهرش نخونم که می‌گه من بهت گفتم نکن...

نیک گلو شو صاف کرد و رو به جمع خبرنگارا و عکاسا و تموم مهمونا گفت: امشب بهونه خوبی پیدا کردم تا بهتون یه خبر بدم، من و دستیارم خانوم الیسون روپرت نامزد کردیم. هیچوقت فکر نمیکردم اینچنین خبری رو بدم یا حتی بتونم زنی رو توندم گیم تصور کنم.

نگاهش به سمت من چرخید: اما نظرم عوض شد... نیکولاس والبرگ بودن و ثروت و شهرت گذراست، آدم به کسی نیاز داره که بهش تکیه کنه. یه شخص مطمئن..

تاب نگاهشو نیاورم و سرمو پایین گرفتم.

لبخندی زد و گفت: ممنون که گوش کردین. امیدوارم از مهمونی لذت ببرید

یک آن جمعیت شروع به دست زدن کردن. صدایش برام خیلی سنگین بود. از نیک عذرخواهی کردم و رفتم روی نزدیک ترین مبل نشستم. نیک رفت تا به مهمونا رسیدگی کنه.

امیلی سریع خودشو به من رسوند کنارم نشست و گفت: خوبی؟

خوب نبودم قلبم توی گلوم بود:خوبم.

یکم دیگه از نیک عذر میخوام و میبرمت باشه؟

ملتسمانه نگاهش کردم:اینکارو میکنی؟ میشه؟

آره عزیزم، تو حالت خوب نیست، حتی پشت تریبون یه کلمه هم حرف نزدی...

امیلی زود بریم، زود...

دستامو گرفت و گفت:صبر کن تا برگردم.

پاشد و رفت. کمی بعد با نیک برگشت. نیک بالای سرم واستاد و پرسید:خوبی؟

سرمو بالا گرفتم:خیلی خسته ام.از نظرت اشکالی نداره زودتر برگردم؟

نگاهی به جمعیت کرد:دیگه چیز خاصی نمونده، برو استراحت کن.

ممنون.

لبخندی زد و دستشو به طرفم گرفت. جوری جلوه دادم که انگار دستشو ندیدم و خودم

پاشدم. درحالی که شنلمو میپوشیدم گفتم:میبینمت.

شب بخیر.

امیلی هم شب بخیر گفت بعد دستمو گرفت و منو بسمت خروجی برد.

تو راه احساس آرامش نسبی اومد سراغم و حالم بهتر شد. به بیرون زل زده بود و ذهنم خالی

بود.

لباساتو عوض کن این خیابون خلوته .

چرا؟

_حداقل رمان فردا از خبرا بفهمه، با این لباس بری خودت باید توضیحشو بدی...
مخالفتی نکردم و لباسمو آروم عوض کردم.

نمیدونستم پشیمونم یانه، فقط میترسیدم خیلی زیاد.

رمز رو زدم و آروم در رو باز کردم. تو هال سرکی کشیدم. رمان رو کاناپه خوابش برده بود. آروم رفتم سمتشو کنار مبل روی زمین نشستم. خیلی آروم بود، کمتر پیش میومد چهره رمان رو بدون هیچ حالتی ببینم. اینجوری مثل یه بچه که بی سر و صدا خوابیده. دستمو بردم سمت موهاش اما وسط راه منصرف شدم. اگه فردا از دستم عصبانی شه. چهره بی حالتشو عصبانی تصور کردم از جام پاشدمو بدون اینکه یه بار دیگه نگاهش کنم رفتم تو اتاقم. سعی کردم بخوابم. اما سعی بی نتیجه ای بود. تا صبح تو جام دراز کشیدمو به در اتاق خیره موندم و هر لحظه انتظار داشتم که در باز شه و ازم توضیح بخواد و من یادم بره چی باید بگم. اشتباه کردم؟ شاید واقعا اشتباه کردم، تند رفتم، خدایا چی به سرم اومده. کم کم چشمم گرم شد و خواب منو بی حواس کرد.

با صدای اس اس ام اس گوشی بیدار شدم. امیلی بود: خبرش پخش شده نیلو، تو تلوزیون هم. لمبو گزیدم. پاشدم و رفتم بیرون رمان خونه نبود. دستام یخ زده بود، مدام تو خونه راه میرفتم و ساعت رو چک میکردم. تا بلاخره در باز شد و من تو جام کنار پنجره خشکم زد. چشمم به راهرو مونده بود تا وقتی رمان نمایان شد. با یه نگاه عجیب، پر از سوال. دستامو مشت کردم تا سرماشو حس نکنم. خیره بهم توجامون مونده بودیم. هیچکدوم حرفی نمیزدیم حتی سکوتشم منو میترسوند. دستشو بالا آورد و من تازه متوجه روزنامه تو دستش شدم.

با چشمای باریک شده به روزنامه اشاره کرد و پرسید: این... این چیه؟

_روزنامه...

پوزخند عصبی زد و روزنامه رو پرت کرد طرفم . درست جلوی پام افتاد و برخوردش با پارکتای سرد صدای ترسناکی ایجاد کرد که باعث شد دستامو روی گوشام بذارم .
به عکس خودم و نیک رو صفحه روزنامه روی زمین خیره موندم .
_چرا؟

نگاهش کردم .

_چرا اینکارو کردی؟

بازهم سکوت . چی باید میگفتم؟ چرا اینکارو کردم؟ واقعا چرا؟

_گفتم که میخوام رو کارمون دقیق تر باشم، برای اینکار باید...

_باید با این مرتیکه نامزد میکردی؟؟

لبامو بهم فشار دادمو نگاهمو دزدیدم . اومد سمتم درست روبروم واستاد و با صدای بلندتری گفت: جواب منو بده.... جواب من سکوت نیست .

با جسارت تو چشمات زل زدم: جوابت چیه؟ چيو ميخواي بگم؟

_که چرا اینکارو کردی، بی خبر از من؟

_چون مهم نبود .

_برای همه مهم بود جزم؟؟؟

_آره برای تو مهم نبود، هیچی من برات مهم نیست، چی بهت میگفتم؟؟ که میخوام برای

نقشمون اینکار کنم و تو هم باز نصیحتای برادرانه شروع کنی؟

_واقعا داری چرت و پرت میگی .

_چرت و پرت نیست، مگه این مسئله یه فیلم نیست؟ بازی نیست؟ ایسون روپرت با نیک

نامزد کرده مگه نه؟

عصبی چنگی به موهاش زد نگاهی به سقف کرد و بعد سعی کرد خونسرد باشه اما بی فایده بود: الیسون روپرت تویی.

_از نظر روانی نه، در واقعیت هم نه.

_اما جسماً آره.

_مگه اینا همش یه بازی نیست؟ خودت میگفتی وقتی انتخاب شدم باید به همه چیز عمل کنم.

_من اشتباه کردم.

_اما بازی همونه...

داد زد: تو بازی نیستی.

شونه هام لرزید سعی کردم خونسرد باشم اما خیلی میترسیدم. به سختی نگاهمو تو چشمای سرخ از خشمش ثابت کردم.

آروم تر اما هنوز بلند ادامه داد: تو چی فکر کردی احمق، اون از نامزدش توقع بوسه نداره؟ توقع بیشترشو چی؟ میخوای بگی بازیه و الیسون روپرتی و این کارا روبکنی؟

_خفه شو...

_تو گوش کن، چه جوابی داری؟

_من هر کاری بخوام میکنم، به تو مربوط نیست.

_خفه شو... نمیذارم هیچ غلطی بکنی.

با حرص خندیدم: میخوای چیکار کنی؟ نوید شی برام؟ بجای تمرکز رو همکاری با مالکیت بیهودت از رو حس برادرانت کارمو خراب کنی؟

شقیقه هاشو فشار داد و داد زد: مشکلت چیه؟ ها؟؟

با گریه داد زدم: داد نزن...

تو دیوونه ای، دیوونه شدی...

هق هق زدم و با صدای نخراشیده و ترحم آمیزی گفتم: آره دیوونه ام. خیلی احمقم، چون تو میدونی، میدونی و عذابم میدی... میدونستی و دستامو میگرفتی... میدونستی و جوری نگاهم میکردی که تمام وجودمو بگیري.. چرا اینکارو میکنی؟

حالت چهرش عوض شد. بهت زده بهم خیره شد. انگار سعی میکرد وقایع رو تحلیل کنه. اشکامو پس زدم اما فایده نداشت اشکای جدید جاشونو پر میکردن.

با صدای ضعیفی پرسید: چیو میدونستم؟

گریم شدیدتر شد: چرا اینکارو میکنی؟ از اذیت کردن من خوست میومد ولی تا این حد؟ داد زد: حرف بزن..._

_دوست دارم.

مات و مبهوت موند، سکوت کرد. یه قدم رفت عقب و به زمین خیره شد.

رفتم جلوتر بازوهاشو چنگ زدمو با صدای بغض دارم ادامه دادم: نه بعنوان برادر، یا دوست یا همکار... هرچی که تا امروز بهم نسبت دادی. تو همکار خوبی هستی، یه دوست مهربون و کاملی، همخونه فوق العاده ای هستی... اما برای من نمیتونی برادر خوبی باشی...

همچنان به زمین خیره بود. همینطور که اشک میریختم با دستام صورتشو قاب گرفتم و درحالی که آروم با شصتم نوازشش میکردم گفتم: برادر بدی هستی، پس نخواه خواهرت باشم، هیچوقت با این حرف که تو مثل خواهر کوچیکترمی نیلو، در مورد خواستگارت فکر کن نیلو، اون لباس عروس رو برای عروسیت میگیرم و پست میکنم ایران آزارم نده... منو تموم نکن... قلبمو تیکه تیکه نکن رمان.

پلکاش لرزید ولی نگاهش هنوزم به زمین بود.

_به من نگاه کن... نگاهم کن.

نگاهش آروم اومد بالا و به چشمای خیس‌م گره خورد.

یه دستمو از صورتش بسمت موهاش حرکت دادم: هرچی می‌خواهی بگی بگو... من غرور ندارم، من جنبه اون صیغه محرمیت کاریمونو ندارم. نمیدونم... بین چی به روزم اومده؟ مثل دختر بچه‌هایی که توجه همبازی مورد علاقتونو ندارن رفتن با یکی دیگه بازی کنم که فقط منو ببینی... بدون اینکه نگرانیت از رو حس برادرانت باشه.

حرفی نمیزد فقط خیلی آروم و نصفه نیمه پلک میزد.

_من تا حالا تو عمرم به کسی حسی نداشتم. میدونی چه عذاییه وقتی هر روز تردید کنی که اون دوسم داره؟ بهش بگم از من بدش نیاد؟ منو پس نمیزنه؟ قلب تازه به تپش افتاده منو مچاله نمیکنه؟

میدونی چه عذاییه نیلوفر باشی؟ تو چشمای رمان نگاه کنی، لبخندشو ببینی محبتشو ببینی و سکوت کنی، بترسی که بگی عاشقت شدی... هر روز بترسی که نکنه حس‌ت غلط باشه، نکنه اون عاشق یکی دیگه باشه. هر دفعه یه بازی راه بندازی تا ریتا رو ازش دور کنی، حدس بزنی حس‌تو میدونه و سکوت کرده و داغون شی؟ بترسی حتما مخالفه حس‌تو که می‌گه تو مثل خواهرمی، بگه راجع به خواستگارت فکر کن.. میدونی چقدر درد داره؟

بازم حرفی نزد. دستمو از موهاش کشیدمو دوباره صورتشو قاب گرفتم: تورو خدا اینجوری منو نزن... با این نگاه و سکوت...

_دوسم نداشته باش... نترس... سعی کن فراموش کنی...

نگاهمو از چشماش به سمت لبهاش تغییر دادم: نمیتونم، تو فکر میکنی کار راحتی‌ه؟ که همه اینارو با یه جملت تموم کنم؟

نگاهشو به لبهام دوخت و گفت: نکن.

خودمو بالاتر کشیدم و صورتشو به طرف خودم پایین تر آوردم: خیلی دوست دارم... خیلی.

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست. صورت‌مو به صورتش نزدیکتر کردم، انقدر نزدیک که نفس من نفس اون شه .

چشماشو باز کرد صورتشو عقب کشید دستامو پس زد: نکن... اینکارو نکن.

اشکم چکید. یه قدم عقب رفت، تاحالا انقدر پریشون ندیده بودمش بدون اینکه سرشو حرکت بده نگاه غمناکشو به سمت دیگه ای معطوف کرد و بعد بسمت من برگشت لبه‌اشو از هم باز کرد، اما حرفی نزد، منتظر بهش خیره موندم، با دقت.
_من دوست ندارم..

مات موندم. مثل یه آدم شکست خورده که قبل از جنگ میدونست شکست میخوره و بازم با تمام توانش جنگید. اما زخمی شد، زخمایی رو به جون خرید که هیچ درمانی نداشتن. همونطور مات بهش نگاه میکردم حتی اشکی نداشتم که بریزم.

نگاهشو ازم گرفت و سریع از خونه رفت بیرون. لبخند تلخی زدم و روی زمین نشستم، اگه نمیگفتم بیشتر عذاب میکشیدم. بیشتر...
نمیدونم چقدر شد، چند دقیقه.. چند ساعت...
پاشدم و از خونه رفتم بیرون.

بی هدف تو خیابونا راه میرفتم، به چیزی فکر نمیکردم. کنار جاده وایستادم و تاکسی گرفتم. آدرس خونه امیلی رو دادم. وقتی رسیدم در رو باز کردم تا پیاده شم.
_خانوم؟ کرایتون...

گیج نگاهش کردم. بعد به در آپارتمان خیره شدم.

انگار فهمید حالم خوب نیست بهم خیره موند. یهو زدم زیر گریه راننده پیاده شد و در رو برام باز کرد: خانوم چرا گریه میکنی؟ من ناراحتون کردم؟ حالتون خوبه.
حرفی نزدم فقط مثل ابر بهار اشک میریختم.

_نیلو؟؟؟

صدای آشنایی بود، سرمو بالا گرفتم امیلی کنار در تاکسی واستاده بود و شوک زده نگاهم میکرد. نگاهشو بین من و راننده چرخوند و پرسید: اینجا چه خبره؟
راننده شروع به توضیح دادن کرد اما به حرفاش گوش نمیکردم فقط به زانوهام نگاه میکردم.
کمی بعد تو خونه امیلی روی مبل نشسته بودم. حتی نفهمیدم چجوری اومدم.

دستی روی شونم نشست: نیلو، نمیخوای حرف بزنی؟

نگاهش کردم. نگاهش نگران و پر از سوال بود.

با بغضی که صدامو ضعیف میکرد به سختی گفتم: قلبم درد میکنه... خیلی درد میکنه.

دستشو روی موهام کشید: چرا عزیزم؟ چی شده نیلو...

_خوب نیستم، نمیخوام حرف بزنی میخوام بخوابم، فردا... فردا همه چی عوض میشه. اما امروز خسته ام امیلی... خیلی خسته ام، انگار یه کوه از رو دوشم برداشتم که قلبم کنده شده. جاش درد میکنه... باید بخوابم... باید بخوابم....

پاشدم و رفتم تو اتاق امیلی روی تخت دراز کشیدم. و به پنجره نگاه کردم. کاش نمیگفتم. چقد احساس خالی بودن دارم کاش زبونمو قفل میکردم. همینجور یواشکی دوستش میداشتم تا اینجوری از دستش ندم. کاش...

چشمامو بستم و خوابیدم. کاش میشد انقدر بخوابم که همه چی فراموش شه، بیدار شم و بینم تو اتاقم تو خونه رانم، هنوز هیچی نشده و من حرفی نزدم... کاش میشد به عقب برگشت.

_نیلو... عزیزم.

چشمامو باز کردم امیلی روی تخت کنارم نشسته بود. نور ضعیفی از پنجره داخل اتاق هاله انداخته بود و صدای بارون تو گوشم میپیچید. چشمای سبز و نگران‌شو بهم دوخت. دستی به موهام کشید و آرام گفت: دوشش داشتی... مگه نه؟
دستم گذاشتم زیر سرم و نگاه غمناکم به پنجره دوختم.
_میخوام کمکت کنم.

_نمیتونی....

_دعواتون شده؟

_من فقط گفتم، همین...

دوباره دستشو روی موهام کشید و پرسید: گفتمی دوشش داری؟

اشکی که از چشمم روی بالش چکید جوابمو داد. لبامو بهم فشار دادم.

_تو خیلی شجاعی... تو صدها قدم از خلیا جلوتری... اونایی که میترسن به عشقشون اعتراف کنن... حسشونو تو دلشون حبس میکنن تا تموم روحشونو بخوره... نابودشون کنه... اونایی که سکوت رو ترجیح میدن.

_ولی من بخاطر جسارتم باختم... بدترین حقیقت ممکن رو به جون خریدم تا فقط دلمو سبک کنم.

_گفت دوست نداره؟

اشک دیگه ای ریختم و نگاهمو به چهره امیلی دوختم. چشماش لبریز بود.

_حداقل الان حس سبکی داری... دیگه رازت دلتو نمیشکافه...

_ولی انگار یه کوه سنگی افتاده رو دلم... بیشتر از سنگینی که حس میکردم درد داره، ممکنه بمیرم؟ تاحالا از این درد کسی مرده؟

_من نمردم....

اشکی روی گونش لغزید: سالهاست این درد رو میکشم، اما میخندم. ساکت موندم چون شجاع نبودم، دیدم و شکستم. لبخندشو.. حرفاشو... عصبانیتاشو... ناراحتی و شادباشو... بارها دلم خواست از روی عشق بغلش کنم و بگم چقد دوسش دارم. خیلی میخواستم... ولی نمیتونم. میترسم... من نمیتونم دردی که الان میکشی رو تصور کنم. اونوقت میمیرم... ولی نترس، عشق دلتو بزرگ میکنه، اونقدر که این کوه سنگین رو میبلعه و تو خودش غرق میکنه... دلت دریا میشه. به جایی میرسی که اگه باهش روبرو شی دیگه حس نمیکنی که غرورت شکسته... احساس بزرگی میکنی. چون تو از حقیقت فرار نکردی... وقتی بتونی بگی دوستش داری هرچی هم بشه از اینکه گفتم پشیمون نمیشی...

اما اگه نگی نمیتونی این مراحلو حس کنی. اگه شجاع نبودی مثل من اینجوری میسوختی... که وسیله هارو هم‌رنگ چشماش کنی... واسه خودت چیزای کوچیک مبدل از اون بسازی و بجای خودش به اونا قانع شی... این اوج بیچارگیه... به اشکای روی گونش نگاه کردم: اون کیه...

لبخند تلخی زد: گفتم که... من اصلا شجاع نیستم.

اشکاشو پس زد لبخندی زد و از جاش پاشد: سه روز فرصت داری تنها باشی و فکر کنی، خودتو جمع کنی و تصمیم آخرتو بگیری، منم جز آوردن غذا مزاحمت نمیشم... بهم قول بده، فقط سه روز...

پتوی رومو مرتب کرد و از اتاق رفت بیرون.

صدای بارونو میشنوی رمان؟ منم دارم میبارم بارون که میباره همه عاشقشن... ولی من که باریدم شنیدم دوستم نداری. بارونو میبینی؟ یعنی چند قطره‌ست؟ تو هر ساعت... دقیقه.. حتی ثانیه.... حس میکنم ذرات قلبم از قطره های بارون امشب بیشتره... همش رو سرت میباره. اما تو رو سرت چتر میگیری... حالا که منو نمیخواهی منم ازت فاصله میگیرم، وقتی از این اتاق

برم بیرون یه نیلوفر جدید می‌شم. نه نیلوفری که فراموشت کنه. نیلوفری می‌شم که هر ذره وجودش برای تو زندست. دوستت دارم و خواهم داشت، هیچوقت پیشمون نمی‌شم. اما بهتره این نیلوفر تو مردابش با عشق تو تنها باشه. اینجوری بهتره... بیار بارون... بیار آروم... سه روز گذشت. سه روزی که از اتاق بیرون نرفتم. سینی‌های غذای امیلی رو حتی نصف هم نکردم. اما فکرامو جمع و جور کردم. باید فعلا فقط رو هدفم تمرکز کنم. بدون تمرکز رو قلبم فقط به وظیفم عمل کنم. سخت بود اما تنها راهم بود.

رفتم حموم و لباسای امیلی رو تنم کردم. آخرین نگاهمو به خودم که از قبل لاغرتر بنظر می‌ومدم تو آینه انداختم و از اتاق رفتم بیرون.

امیلی روی مبل نشسته بود و با گوشیش ور میرفت، متوجهم که شد لبخندی زد: بیرون اومدنتو تبریک میگم. تقریبا شد چهار روز! الان غروبه من توقع داشتم صبح بینمت.

_خیلی خوابم می‌ومد!

از جاش پاشد و اومد سمتم: نظرت چیه با اما بریم خرید؟ برای بهتر شدن و دوباره به حالت نرمال برگشتن فکر بدی نبود.

_آره حتما، بریم.

_کجا؟

هر دو به سمت اما که از آشپزخونه اومد بیرون برگشتیم امیلی جواب داد: باهم میریم بیرون، یکم تو فروشگاهها میگردیم.

_فکر خوبی، به تحرک نیاز دارم.

_آره وگرنه میشی صدکیلو!

اما پشت چشمی نازک کرد و با لبخند به سمت اتاقش رفت: طولش ندین من زود حاضر می‌شم.

امیلی آروم گفت: همیشه آخرین نفره!

_ شنیدم چی گفتی!

امیلی بلندتر گفت: تو لباساتو عوض کن!

خندیدم. و با امیلی رفتیم اتاق.

رفت از زیر تخت چمدونی بیرون کشید که خیلی شبیه چمدون من بود.

_ این چمدون من نیست؟

نگاهم کرد انگار داشت فکر میکرد چه جوابی بده، بعد جواب داد: وقتی خواب بودی آرمان

چند دست از لباساتو با گوشی و وسیله های ضرورت آورده.

حرفی نزدم و به چمدون نگاه کردم. رمان حتی سراغم نگرفته که برگردم. هرچند من

دیگه نمیتونم برگردم..

_ فقط چند دست؟ کاش همشو میفرستاد.

شونه ای بالا انداخت و بسمت کمدهش رفت. تماسای نیک رو رفع و رجوع کردم. گفتم

مریضی و میخوای استراحت کنی. خواست بیاد ملاقاتت. ولی قانعش کردم که باید استراحت

کنی و تنها باشی...

_ اوهوم... فکرای جدیدی دارم. زود این موضوعو تموم میکنم.

_ نامزدیتو؟

_ همه چیزو...

پالتوشو تنش کرد و گفت: مشکوک میزنی.

_ تو رو در جریان میذارم.

موهاشو از یقه پالتوش در آورد و گفت: حتما در جریان بذار، من بیرون منتظرتم.

سری تکون دادم و به بیرون رفتنش نگاه کردم.

وقتی رفت آروم نگاهم به سمت چمدون روی زمین کشیده شد. جلوش زانوزدم و بهش خیره موندم. آرمان آورده... یعنی حتی نمیخواستہ نزدیک جایی شه که من هستم.

لبمو از داخل به دندون گرفتم و زیپ چمدون رو باز کردم. فکرای اضافه رو دور کردم و لباسامو عوض کردم.

روز بعد تصمیم گرفتم به طور جدی رو کارم تمرکز کنم کاملاً جدی. شروع کردم به خوندن مطالب مربوط به کارم و به طور آنلاین خبرای مربوط به حوزه کاریمو دنبال کردم، هم باستان شناسی و هم مهارتایی که بعنوان یه مامور مخفی نیاز بود. نزدیک ظهر به نیک زنگ زدم به صدام حالت شادی دادم.

_بله...

_نیک؟ حالت چطوره رییس؟

_من باید پپرسم حالت چطوره، پنج روزه خبری ازت نیست.

_خبر که هست، امیلی همشو گفته، خودم نیستم!

_آره، این که مسلمه.

_خب... دلت برای منشی، دستیار، دوست، نامزدت تنگ نشده؟

_این سرماخوردگی چقدر تغییرت داده روپرت...

_الیس... ضمناً من به وقت نیاز داشتم تا بتونم شوک بزرگم نسبت به این تغییر بزرگ تو زندگیمو هضم کنم.

_خب..خوبه.

_امروز ناهار نمیخوای مهمونم کنی؟ دلم غذای دریایی تو یه رستوران ساحلی میخواد مثلاً میگو... بدون اینکه همه میزها رو رزور کنی، با سس!!

_سس؟

_میگو رو میگم.

_خوبه، پس میام دنبالت.

_خودم میام. و میخوام وقتی میرسم هم خودت و هم غذاهامون روی میز باشه.

_یکم طول بکشه تا من بتونم انجام بدم!

_حتما!

_باشه، پس میبینمت...

_آدرس رو برام بفرست. زود میام.

قطع کردم موبایلو روی تخت گذاشتم و رفتم روبروی آینه به خودم که زیر چشمم کمی تیره شده بود نگاه کردم.

آرایش ملایمی کردم و لباس پوشیدم. موهامو بستم و بعد از خبردادن به امیلی با تاکسی به آدرسی که نیک فرستاد رفتم. یه رستوران ساحلی بود که بخاطر سرمای زمستون میزای چوبیشو داخل دیوارای شیشه ای رستوران برده بودن. وارد که شدم با چشم دنبالش گشتم. سر میزی نشسته بود و به دریا نگاه میکرد. دسته کیفمو مشت کردم و با لبخند رفتم جلو نگاهم کرد.

دستی تکون دادم:سلام.

با لبخند اشاره کرد بشینم. نشستم و با نگاه به میگوهای روی میز دستامو بهم مالیدم:اوم چه عالی! غذا روی میزه...

با چنگال یه تیکه تو دهنم گذاشتم و جویدم.

نیک همینطور که نگاه میکرد گفت: مریض شدنت اشتها تو باز کرده...

خندیدم و سری به تایید تکون دادم.

_شب مهمونی نشد جیسن رو ببینم.

خیلی سرش شلوغه...

_امروز رابرت مورگان از پستش استعفا داد. نمیدونم چش شده...
چنگالو توی بشقاب رها کردم. و نگاهی به دریا انداختم.

چی شد؟

_چیزی نیست، خیلیا میتونن جاشو پر کنن. بعد از نهار کجا بریم؟
_متاسفم بعد از نهار یه قرار ملاقات کاری دارم.

_پس من میرم خونت و منتظرت میمونم.

خونه ی من؟

خندیدم: اوهوم. دلم میخواد بینم دکورش چجوریه که اگه دلم خواست بگم عوضش کنیم. به
هر حال من ممکنه همسر آیندت باشم.

لبخندی زد و با چنگال غذاشو زیر و رو کرد.

در واقع باید از جایی شروع میکردم. اشلی برام کمک بزرگی بود.

بعد از نهار با تاکسی که نیک برام گرفت به عمارتش رفتم. به اشلی خبر ندادم. فرقی هم
نمیکرد.

وقتی از در وارد شدم نگاه سر سری به اطراف باغو حیاط انداختم. موبایلمو از کیفم در آوردم
و شماره اسپنسر رو گرفتم.

الو؟

_اسپنسر...سلام. یه خواهشی ازت دارم.

_حتما، بگو نیلو.

_میتونی با اطلاعاتی که داری دوربینای خونه نیکولاس ولبرگ رو از کار بندازی.

تو الان اونجایی؟

_آره اینجام. میتونی؟

_میتونم اما نه به مدت طولانی، من پنج دقیقه از کار میندازم. بعد تو باید بری تو کامپیوتری که دورینا باهاش چک میشه. اونجا اطلاعات نوشته شده برای از کار انداختن، کار سختی نیست.

_خیلی خب، باشه. وقتی پنج دقیقه شروع شد بهم بگو.

_خیلی خب. فقط حواست باشه کسی نبینتت.

_حواسم هست نگران نباش.

قطع کردم گوشیه تو دستم نگه داشتم و منتظر موندم، وقتی اسپنسر اس ام اس داد بدوت اینکه باز کنم. زود داخل خونه شدم و از پله ها بالا رفتم. نگاهی به پایین انداختم تا مطمئن شم کسی نیست. مشغول گشتن اتاقا شدم. تا اتاق کار نیک رو پیدا کنم. وقتی در اتاقی که پر از قفسه بود و دوتا میز کامپیوتر توش بود دیدم. زود رفتم داخل و در رو بستم. به مانیتورا نگاه کردم. خاموش بودن متعجب به اتاق نگاه کردم. حالا باید چیکار کنم؟

با زنگ گوشیم به خودم اومدم.

اسپنسر... جواب دادم: الو..

_نیلو بنظرت این چه معنی میده؟

_چی؟

_خاموش بودن دورینا.

_تو از کجا میدونی؟

_من به اس ام اس دادم اما انگار ندیدی. میخواستم از کار بندازمشون ولی متوجه شدم خاموشن، هیچ ارتباطی نیست.

_این چه معنی میده، چرا باید دورینای خوش خاموش باشن؟؟

_نمیدونم.

_منم. اما میفهمم... بزودی میفهمم. فعلاً...

_خیلی خب.

قطع کردم و متفکر به مانیتور خاموش نگاه کردم. میفهمم....

از اتاق رفتم بیرون. در رو که بستم و خواستم برم سمت پله ها. دیدم اشلی روبروم ایستاده و متعجب بهم نگاه میکنه.

_نیلو تو اینجا....

_اشلی، بیا...

دستشو گرفتم و در یکی از اتاقا رو باز کردم و بردمش داخل. در رو بستم و گفتم: دورینا خاموشن. واسه چی اینکارو کرده؟

_من اینکارو کردم.

_تو؟ چطور؟

_وقتی واسه نظافت میرفتم اتاق اینکارو کردم. فیلم اون لحظه که وارد اتاق شدمم پاک کردم. برای چی؟

_من کل خونه رو دنبال یه مدرک علیهش میگردم. بلاخره پیدا میکنم، مطمئنم.

دست به سینه و ایستادم و نگاهی به پنجره انداختم: کار سختیه، اینجور که پیداست حتی از خودش یه نشونه ریز هم نمیداره.

_گفتم که بسپارش به من. قول میدم زود حلش کنم.

دستم روی شونش گذاشتم: بهت اعتماد دارم.

_پس بسپارش به من.

_تو این مدت چیزی ندیدی؟

_باور کن نه.

نگاهی به در انداختم و گفتم: بریم بیرون، اینجا کسی مارو ببینه ممکنه شک کنه.

سری تکون داد و باهم از اتاق رفتیم بیرون.

از پله ها که رفتیم پایین سرخدمتکار رو توی سالن دیدیم. نگاهی بهمون انداخت و

گفت: سلام خانوم.

_سلام. اسم شما چی بود؟

_ماریا هستم خانوم.

_خوشبختم، میشه بگین یه قهوه با شیر و شکر برام بیارن سالن نشیمن؟

_حتما. توهم بامن بیا اشلی.

اشلی نگاهی به من انداخت و دنبال ماریا رفت.

منم به سالن رفتم و کنار پنجره ایستادم. دودل بودم که خودم خونه رو بگردم یانه، از طرفی

وقتی فکر میکردم اشلی میگرده و چیزی نیست، اونوقت من بگردم چی میشه؟ مگه چیزی

عوض میشه؟ از طرف دیگه دلم میخواست خودم بگردم تا مطمئن شم. همینطور که به باغ

بیرون پنجره نگاه میکردم آرام رو شیشه دست کشیدم. و لبخندی روی لبم نشست. یادم

اومد وقتی بچه بودم وقتی هوا سرد بود و شیشه بخار میگرفت. همیشه با انگشت رو پنجره

نقاشی میکشیدم مامان هم دعوا میکرد. یادم اومد چقدر دلم تنگ شده براشون، اینجا حتی

نمیتونم از پشت سنگ قبر نزدیکشون باشم. چقد دلم برا ایران تنگ شده...

با صدای باز شدن در برگشتم. نیک درحالی که کتشو در میاورد گفت: خیلی وقته اینجاایی؟

_فکر میکردم کارت طول میکشه.

_زود تموم شد. بشین...

رفتم روی مبل نشستم. خدمتکار اومد و درحالی که سینی فنجونای قهوه رو روی میز میذاشت گفت: ببخشید که دیر شد.

_اشکالی نداره عزیزم.

خدمتکار لبخندی زد و با اجازه از نیک رفت بیرون. نیک اومد رو مبل کنارم نشست. یکم خودمو جمع کردم. لبخندی زد و فنجونشو برداشت: فکر کنم یکم ازم خجالت میکشی.

_من یکم کلاسیکم.

_متوجه ام.

سری تکون دادم و فنجونمو برداشتم.

_پدرم همیشه دوست داشت با دختری که اون هم خوشش میاد ازدواج کنم.

_یعنی اگه از دختر مورد نظرت راضی نبود اجازه نمیداد؟

_خوشبختانه تا وقتی زنده بود چنین موقعیتی برام پیش نیومد.

_حتما تا الان دوست دخترای زیادی داشتی..

_اینطور بنظر میاد؟

به بخاری که از فنجون قهوم پخش میشد نگاه کردم و گفتم: نمیدونم.

_معذرت میخوام که تاحالا بهت نگفتم دوست دارم.

بهش نگاه کردم نمیدونستم چی بگم. منتظر ادامه حرفش شدم اما اونم تو سکوت به

فنجونش نگاه میکرد. به پشتی مبل تکیه دادم و به تابلوهای نقاشی روی دیوار نگاه کردم.

_تو... میدونم دوستم نداری.

مبهوت نگاهش کردم و آب دهنمو قورت دادم.

_هر دلیلی داشته باشی هم من درکت میکنم و منتظرت میمونم.

_من... نمیدونم چی باید بگم، چرا اینو میگی؟

... یعنی دوستم داری؟

سکوت کردم. فقط صدای تیک تاک ساعت سکوت اتاقو میشکست، الان چی میگفتم، برای نقشم دروغ بگم؟ اونم دروغی که جرأت به زبون آوردنش ندارم.

... از وقتی بچه بودم کسی دوستم نداشت. پنج ساله که بودم تو این عمارت دور افتاده دور از باقی بچه‌ها با خدمتکارا بازی میکردم. شبها که پدرم برمیگشت با اشتیاق برایش کل روزمو تعریف میکردم. اونم فقط سرشو تکون میداد و میگفت خسته ام نیک... برو بخواب. تو مدرسه هیچوقت کسی بهم نزدیک نمیشد، همه به چشم یه بچه پولدار بهم نگاه میکردن که نباید باهام حرف بزنی. پدرم خواست با معلمای خصوصی دبیرستان رو تو همین خونه بخونم. هیچوقت یه عشق دبیرستانی هم نداشتم. دانشگاهم گذشت و باز حسی نداشتم، فکر میکردم زندگی من فقط اینه وارث شرکت وال بی باشم. فقط کار کنم و برگردم به این عمارتی که شادی توش وجود نداشته. هیچوقت... هرگز نشد یه شب کریسمس با خانواده داشته باشم. چیزی که همیشه تو فیلمای میدیدم و حسرت میخوردم.

من حتی بلد نیستم دوست داشته باشم و دوست داشته شم... سعی کردم کمبودامو با کمک به بچه‌ها رفع کنم. میدونی چرا با تو نامزد کردم؟

لبای خشمکو باز کردم: چرا؟

... تو همیشه میخندیدی... لبخند میزدی... میخوام بهم یاد بدی چطور دوست داشته باشم و دوست داشته بشم... به هیچکس جز تو اعتماد نکردم. کمک میکنی ایسون روپرت؟ مثل یه دوست...

دهنم بسته مونده بود، دلم میخواست حرفی بزنی. چی باید میگفتم؟ حرفای دروغشو باور میکردم و حرفای اشلی رو نادیده میگرفتم؟ یا لااقل اداشو در میاوردم؟

لبخندی زدم: معلومه که کمکت میکنم. بیا بهم کمک کنیم، بهم یاد بدیم چطور همو دوست داشته باشیم... باهم یه شروع داشته باشیم... هر دو گذشته رو فراموش کنیم. لبخند زد و به فنجونش نگاه کرد.

چطور میتونست علیرغم اون همه بلایی که سر اشلی آورده این دروغا رو بگه... چطور زندگی میکنه و نفس میکشه...

از جام پاشدم و گفتم: من باید برم.

به این زودی؟

متاسفم، مجبورم. میبینمت، حسابی مواظب خودت باش عزیزم.

پاشد و گفت: توهم همینطور...

زود کیف و پالتومو برداشتم و گفتم: پس خداحافظ.

تا بیرون باهات میام، میگم برسونت.

ممنون.

آروم از کنارش رد شدم اونم پشت سرم اومد. تا بیرون و کنار ماشین همراهیم کرد. وقتی خواستم سوار شم سمتش برگشتم و گفتم: تو شرکت میبینمت.

نه همیشه، برای راحتیت یه منشی دیگه استخدام میکنم. تو میتونی برا همراهیم و چک کردن کارا هر از گاهی بیای... مثل خودم.

فکر خوییه، ممنون.

انقدر تشکر هم نکن.

باشه، پس خداحافظ.

تو شرکت نه ولی دلم نمیخواد انقدر کم ببینمت.

مطمئن باش، حواسم هست دیگه تنهات نمیذارم.

لبخند زد، شاید تا اون لحظه اینجوری لبخند زدنشو ندیده بودم، بدون اینکه فقط چشمش نشون بده. لبه‌اشم میخندید...

سوار ماشین شدمو براش دست تکون دادم. باخودم فکر میکردم امید الکی دادن به یه آدم خلاف چه اشکالی داره، قلبی برای شکسته شدن وجود نداره... اونم توسط نیلوفری که خودش توسط عشق رد شده...

خواستم سر خیابون پیاده شم و باقی مسیر تا خونه امیلی رو پیاده برم. پیاده که شدم نم نم بارون میبارید، کش موهامو باز کردم و دستامو تو جیبام فرو بردم. یه قدم... دو قدم.. سه قدم... چهار... پنج... به آسمون تیره خاکستری نگاه کردم و قطرات بارونو با صورتم گرفتم. لبخندی زدمو نفس عمیقی کشیدم. احساس کردم یه ماشین کنارم سرعتش کم شد. سرمو برگردوندم و ماشین جیسن رو دیدم. شیشه رو کشید پایین و نگاهم کرد: نیلو؟ چرا داری زیر بارون راه میری؟

چطوری جیسن؟

سوار شو... خیس میشی دیوونه.

برای اینکه خیس شم قدم میزنم، تو کیفم چتر دارم.

با اخم نگاهم کرد بعد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: پس صبر کن پارک کنم باهم قدم بزنیم.

شونه ای بالا انداختم و خندیدم.

پیچید و کنار خیابون پارک کرد بعد پیاده شد و به طرفم اومد.

مطمئنی میخوای خیس شی مثل من؟

کنارم ایستاد و جلوتر از من یه قدم برداشت. خودمو بهش رسوندم و هردو با قدمای منظم راه رفتیم.

دستاشو تو جیباش کرد و گفت:خب پس چتر داری و میخوای خیس شی!

_اوهوم، خیلی عجیبه؟

_نه اصلا، خیلیا دوس دارن زیر بارون خیس شن.

_فکر نکنم جزو اون دسته باشی.

_فکر کنم مثل یه گربه ام.از خیس شدن خیلی خوشم نمیاد.

_شبیبه گربه هم هستی، یه گربه زرد رنگ با چشمای درشت و روشن!

خندید:مثل گارفیلد؟

_یجورایی! شایدم یکم خوشتیپ تر!

_ممنون بابت اوج تعریف! خب چی شد که هوس کردی اینجا خیس شی؟

_من پیش امیلیم...

تعجب کرد:چی؟

_تو خبر نداشتی؟

_چرا؟

لبخندم جمع شد و به جاده خیس زیر پاهامون زل زدم:اینجوری بهتره.

_تازه اینو فهمیدی؟ بدون هیچ اتفاق جدیدی؟

_اوهوم. میدونی جیسن... میخوام امروز این بارون تموم ناراحتی و ناخالصیامو بشوره و ببره...

شایدواسه این دلم میخواد اینجا خیس شم. حس خوبی داره.

_مثلا چیو...

_چی رو بشوره؟

جوابی نداد و فقط نگاه کوتاهی بهم انداخت.

_خب... تو گاهی حس نمیکنی از هزاران هزار فکر سنگینی؟ حس خستگی... یا هرچی...

_بارون نمیتونه به مغز و قلب نفوذ کنه تا شستشو بده نیلو...
ته دلم خالی شد: ولی باید کار کنه... میشه چون من میخوام.
_امیدوارم.

نگاهی بهم انداخت: شبیه جوجه کلاغ بارون خورده شدی!

_اوه جدی؟ فکر کنم از گارفیلیدی که موهاش ریخته تو چشمات بهتر باشه!

با دست موهای خیسشو برد عقب و گفت: باید حدس میزدم ایرانیا همیشه دنبال سوژه ان!
_توهم دست کمی نداری! میخواستی بیای خونه امیلی؟
_نه، اینطرفا یه کاری داشتم.

_انجامش دادی که داری با من اینجا قدم میزنی؟

_خیلی دلت میخواد برم؟

_نه دیوونه. خوشحالم که میبینمت!

_خوبه، چون بارون یه حق اجتماعی نه؟

_آره، مسلما. ولی کنار من بودن یه امر اختیاریه! مگه نه؟

_رامان با رفتنت مشکل نداشت؟

شونه ای بالا انداختم: چه فرقی میکنه خونه کدوم دوستم باشم. به هر حال من یه مهمونم،
ببخشید اگه زیاد موندم و مزاحمتون شدم.

_دیوونه شدی؟ اگه میخوای بریم خونه من.. میسن هم خوشحال میشه.

_حتما... ولی فعلا با اما بهمون خوش میگذره. حس خوبیه پیش یه زن باردار بودن. هوس
هرچی کنه باید بخوره. ماهم کمکش میکنیم!
_بنظر من که لاغرتر شدی...

خندیدم: هی تو از رو این همه پالتوی گشاد و شال چطور تشخیص میدی؟

جیسن یه دوست واقعی بود... تاحالا دوسته پسری به این خوبی نداشتم. حس خوبی بهم میداد و برام خیلی با ارزش بود. خیلی زیاد...

در خونه رو باز کردم و آرام رفتم داخل نیم بوتامو در آوردم و کنار در گذاشتم. شال گردن و پالتومم در آوردم و رو دستم گرفتم تا ببرم داخل و خشک کنم. صدای حرف زدن امیلی و اما میومد. تا خواستم از راهرو برم داخل شنیدم که امیلی میگفت: همیشه اما... نیلو هنوز آمادگی دیدن رامانو نداره.

_بهتر ازینه که رامان فکر کنه از دیدنش ضعف داره، نیلو باید نشون بده قویه.

_تو همیشه قوی بودن رو توصیه میکنی... ولی درک نمیکنی اما.

_من درک نمیکنم؟ تو رو که اصلا... اگه میبینی دیگه حرفشم نمیزنم بخاطر اینکه ناراحت نکم. وگرنه...

_الان موضوع نیلوئه، خواهشا بحث منو نکن.

_مجبوره... چیزی نمیشه، شماهم هستین..

_اما نیلو...

دیگه طاقت نیاوردم یه قدم به داخل هال برداشتم: من چی؟

هر دو درحالی که رو مبل کنار هم نشسته بودن نگاهم کردن.

نگاهمو بینشون چرخوندم و خودمو منتظر جواب نشون دادم.

امیلی پوفی کشید و گفت: باید یه ملاقات پنج نفره داشته باشیم. برای کارمون...

نگاهمو بینشون گردوندم: خب مشکل چیه؟

_بهتره کنسلش کنم نه؟

لبخند زدم: چرا؟ مگه میشه.

_اما خب...

_ حرفشمن نزن، باید انجام شه، من برم لباسامو عوض کنم. حوصله سرماخوردن ندارم اصلا.

و در برابر نگاه های متعجبشون رفتم تو اتاق

به در تکیه دادم و دستمو روی قلبم گذاشتم. همینه... ظاهر قوی... باید قوی باشم. چاره دیگه

ای ندارم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت رخت آویز و لباسامو گذاشتم تا خشک شن.

حوله برداشتم تا موهامو خشک کنم صدای زنگ موبایلمو شنیدم. رفتم برش داشتم و نگاه

کردم نوید بود. جواب دادم:بله نوید؟

_ سلام به خواهر خوشگلم.

_ سلام، چه عجب فکر میکردم داری میگی خواهر خلم!

_ نه دیگه چون فردا تولدته ارفاق کردم.

_ تولدم؟؟؟؟

_ آره، فردا پنج اسفنده، یادت نبود؟

_ نه واقعا.خب ناراحتی که روز تولدم نیستم؟

_ باور کن از خوشحالی دارم بشکن میزنم. حوصله کادو خریدن نداشتم جونه تو!

_ مرسی واقعا! عاشق صداقتتم!

_ خواهش، خب دیگه فداااااااااااا، فردا بهت تبریک میگم، تو تک تک رسانه ها!

_ لطف میکنی!

_ قانع باش، حجم اینترننه همش!

_ بله... خب دیگه خداحافظ.

_ گودبای سیس!

خندیدم و موبایلو روی کنسول گذاشتم. دلم براش چقدر تنگ شده، داداش دیوونه من....

دستم روی قفسه سینم گذاشتم و جای خالی گردنبند یادگاری مامان که تو خونه رامان جا گذاشتم رو لمس کردم. فردا تولدمه و من برای اولین بار فراموش کردم. کاش نوید نمیگفت... تولد اونم اینجا بدون هیچ تبریکی که با لبخند گفته شه چه حسی میتونه داشته باشه... لبخند تلخی زدم و به شیشه های خیس پنجره نگاه کردم.

صدای زنگ گوشیم به نظرم اضافی میومد. اونم میون سیاهی که خواب منو به اون وابسته کرده بود. عصبی از رو کنسول برش داشتم و بدون اینکه چشمامو باز کنم جواب دادم: بله؟
_سلام نیلو، پارسال دوست امسال سیاهپوست!

_شما؟!!!

_آرمانم.

چشمامو باز کردم و تو جام نیم خیز شدم.

_جانم آرمان؟ ببخشید اسمتو نگاه نکردم.

_مهم نیس بابا، چه خبر؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: ساعت هشت یه صبح سرد زنگ زدی خواب دیشمو برات تعریف کنم؟

_نه! میخواستم بریم بیرون، کمکم کنی...

_کمک؟

_خب... کمکم کنی برای دوستم یه هدیه بگیرم.

_من؟ آرمان خواهش میکنم بیخیال، بذار بخوابم خیلی خسته ام.

_نمیشه آخه، نیلو بهونه نیار مجبورم!

_نمیشه عصر بریم؟

_نمیشه! حالا چی میشه یه روز به من اختصاص بدی! لامصب من انقد از مرحله پرتم؟

_حالا چرا ناراحت میشی؟ خیلی خب ساعت چند؟

_الان حاضر شو، صبحونه بخور من ساعت نه میام دنبالت!

_مرسی! داری کله سحر منو میبری بیرون یه صبحونه ام نمیخوای بهم بدی؟

_خیلی خب منظوری نداشتم بابا! تو حاضر شو من میبرمت ناهارم میدم بهت!

_یعنی کارمون تا نهار...

_بقیشو بعد حرف میزنیم دیگه! فعلا، زود حاضر شیا.

_باشه. فعلا...

موبایلو برگردوندم رو کنسول و سرمو خاروندم، آخه الان وقت بیرون رفتنه؟ امیلی هم که رو

تخت نیست! حتما زود پاشده!

با بی میلی از تخت پایین اومدم رفتم جلوی آینه. تولدت مبارک خابالوی خسته! برای خودم

دستی تگون دادم و به طرف دستشویی رفتم.

حاضر که شدم کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. امیلی و اما روی مبل نشسته بودن با

دیدنم لبخندی زدن و امیلی گفت: کجا؟

_با آرمان میرم بیرون... چه میدونم میگه میخوام برای دوستم کادو بخرم.

_خیلی خب، خوش بگذره.

_هنوز که نیومده، من یکم بشینم...

تاخواستم برم سمت مبل صدای آیفون بلند شد.

اما به در اشاره کرد و با خنده گفت: میبینمت!

لبخندی زدمو به طرف در رفتم.

بجای آسانسور پله رو انتخاب کردم. دیدن آرمان حتما کمی برام حس بدی به همراه داشت.

برادر دوقلوی رامان... چی میتونه از این که یه نفر که شبیهش رو ببینی بدتر باشه...

به در رسیدم و رفتم بیرون. آرمان توی ماشینش نشسته بود... اون شبیه برادرش نیست، من نباید بخاطر چهره با اون مثل رامان برخورد کنم.

لبخندی زدمو سوار شدم:سلام!

با لبخند بهم نگاه کرد و مشغول روشن کردن ماشین شد:صبح بخیر...چه خبر؟

آرامش به دلم برگشت، مثل قبلنا آرمان منو به یاد رامان نمینداخت.

نگاهمو بین اون و فرمون ماشین چرخوندم:انقدر عجله داری؟

_هان؟

_هیچی! یادت نره بریم صبحونه بخوریم!

_حتما.

گاز داد و ماشین رو راه انداخت.

_ما کارمون تا ظهر طول میکشه؟

نگاه ناچارانه ای بهم انداخت و گفت:کی گفته؟

_خودت گفتی بهت ناهار میدم!

_شوخی کردم! فکر نکنم کارمون تا ظهر طول بکشه.

سرمو تکون دادمو به روبرو خیره شدم.

_میگم نیلو... رامان ناراحت کرده؟ از خودش که میپرسم چیزی نمیگه..

_میشه صبحونه رو توماشین بخوریم؟ دوتا ساندویچ بخر بیار...

_ای بابا، توهم که حرف نمیزنی؟

_خب دلیل خاصی نداره، خواستم یه مدت پیش امیلی باشم، اونم دوستمه چه فرقی میکنه...

_چی باشه؟

_چی؟؟؟

_ساندویچ.

_کره بادوم زمینی و موز و عسل!

_صبحونه چاق کننده ایه!

_اوهوم، میدونم، یبار بعد یه مدت طولانی چه اشکالی داره؟

_اشکالی نداره...

_میدونم.

_من اینکه رفتی پیش امیلی رو میگم!

_یعنی ساندویچ اشکال داره؟

پیچید کنار خیابون و پارک کرد و درحالی که کمر بندشو باز میکرد: نه اصلاً، نوشیدنی؟

_یه لیوان اسپرسو!

_امیدوارم رودل نکنی! زود میگیرم میام.

خندیدم و به رفتنش نگاه کردم. وقتی رفت سرمو به پشتی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

بعد دستموبه سمت ضبط کشیدم و روشنش کردم. صدای ریتم آهنگ و بعد صدای خواننده

تو ماشین پیچید:

برات میمیرم، توییخیالی

چه عشق یک طرفه ی باحالی

من دوست دارم و دوسم نداری

میمونم اما تو تنهام میزاری

هواتو دارم، بی حواسی

میخواستمت اما توهم نمیخواستی

دلم گرفته، باز دوباره

ہوای پاییز ہواتو دارہ

منو نگاہ کن

خیلی دوست دارم...

برام دعا کن

خیلی دوست دارم...

خیلی بی رحمی...

مثل خودم باش

خیلی دوست دارم...

تو عاشقم باش

خیلی دوست دارم...

چرا نمیفہمی...

دستمو بہ طرف ضبط بردمو خاموشش کردم. حس کردم نفسم قطع شدہ شیشہ رو کشیدم

پایین و حس کردم اکسیژن تازہ اومد تو...

تند تند نفس کشیدم. چشمامو بستم... لعنت بہ ہرچی آہنگہ... لعنت بہ من.

_ نیلو خوابیدی؟

چشمامو باز کردم و بہ آرمان کہ با بستہ تو دستش نگاہم میکرد نگاہ کردم.

دستشو دراز کرد و شیشہ رو کشید بالا.

_ چرا شیشہ رو کشیدی؟ یخ میزنی...

لبخند زدمو موہامو بردم پشت گوشم.

_ خوبم... نگران نباش... ساندویچمو گرفتی؟

سری ت‌کون داد و یه ساندویچ و یه لیوان رو گرفت سمتم: فکر کردم خوابت برده و داری خواب بد میبینی. قیافت درهم بود.

ازش گرفتم و گفتم: نه خوبم، یکم هوای تازه احتیاج داشتم.

چیزی نگفت و منم مشغول باز کردن ساندویچم شدم. بعد از صبحونه به مرکز خرید بزرگی رفتیم. همینطور که به مغازه های مختلف نگاه میکردم پرسیدم: دختره یا پسر؟

_ بچه؟!

خندیدم: نه دیوونه، بچه چیه! اون‌ی که می‌خوا‌ی براش کادو بخری!

خندید: دختره!

چشمامو گرد کردم: مامان بچته؟؟؟

خندید و آروم زد به پشتم: دیوونه شدی! یه چیزی گفتم بخندیم دیگه!

_ آهان خیلی خب باورم شد!

به مغازه ای اشاره کرد: بریم اون‌جارو ببینیم؟

قبول کردم و باهم به طرف مغازه رفتیم.

نصف طبقات مرکز خرید رو چرخیدیم و آرمان همش یه بهونه آورد که اله و بله! من

نیفهمم از من چرا نظر می‌خواست!؟

آخرین مغازه طبقه پنجم رو هم دیدیم و من یه ساعت دخترونه خیلی شیک و قشنگ رو

پیشنهاد دادم. اولش کمی با لب‌خند به ساعتی نگاه کرد و بعد گفت: بهتره عجله نکنیم! و من

واقعا نمی‌دونستم منظورش از عجله چیه! چون ساعت یک ظهر بود! باز هم چیزی نگفتم و

برای ناهار تو همون طبقه پیتزا خوردیم و پنج طبقه باقی هم گشتیم و آرمان انگار اومده بود

تماشا! مجبور شدیم بریم یه مرکز خرید دیگه و باز بچرخیم. و باز یکی دیگه! وقتی سه طبقه

این یکی هم گشتیم رو زانو خم شدم و با غرغر گفتم: آرمان داری دیوونم میکنی! اگه اومدی پیاده روی بگو لااقل بریم یه پارکی، باغ وحشی! آخه پسر جان این چه وضعشه؟

لبخندی زد و گفت: میخوای یکم اونجا بشینیم؟

_وای آرمان! دقیقاً مثل دخترای مشکل پسند شدی! من فکر میکردم شما آقایون با پاساژ

گردی خانوما مشکل دارین امروز باعث شدی به جنسیت ذهنی جفتمون شک کنم!

_خب باید یه چیز خوب پیدا کنیم!

_عزیزم اینجا لس آنجلسه همه جا پر از چیزای خوبه! مشتری نیستی!

خندید و موبایلشو درآورد: نیلو مت این فروشنده های تره باریای تهران حرف میزنی!

_بخدا تو آدمو ناچار میکنی!

موبایلشو رو گوشش گذاشت و با اشاره به نیمکتی سمت فواصل بوتیکا گفت: برو اونجا بشین

من یه زنگ برنم الان میام.

کلافه رفتم سمت نیمکت و ناخواسته چشمم به آشنایی افتاد... متعجب و شوک زده به اوئی

که پشت ویتترین مزون لباس عروس ایستاده بود خیره شدم. ریتا اینجا چیکار داره؟

نگاهی به سمت آرمان که کمی دورتر با موبایلش حرف میزد انداختم و به طرف ریتا قدم

برداشتم. یه دختر دیگه هم همراهش بود.

وقتی پشت سرش قرار گرفتم دستی به شونش زدمو آروم صداش کردم.

برگشت سمتو متعجب بهم خیره شد: تو...

_سلام... اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به دختر کنارش انداخت و اون وارد مزون شد. ریتا دستاشو رو سینه صلیب کرد و

گفت: میبینی که... خرید لباس عروس.

ته دلم خالی شد، آب دهنمو قورت دادم حرفام تو دهنم ماسید و فقط بهش خیره مونده بودم.

_ تو حالت خوبه؟

سعی کردم لبخند بزنم: با رمان نیومدی؟

چشماشو باریک کرد. بعد پوزخندی زد و گفت: اومدی تحقیرم کنی؟ یا میخوای دلمو

بسوزونی؟ خواهشا حرفتو بزن و زود برو...

از حرفاش شوکه شدم، منظورش چی بود...

_ من چرا باید تحقیرت کنم و دلتو بسوزونم؟

_ بخاطر اینکه من و اون بهم زدیم. حتما مدت ها منتظر بودی تا منو ببینی و تو سرم بزنی که

دل اونو بدست آوردی که منو ول کرده...

ناباورانه نگاهش می‌کردم. نمیدونستم چی باید بگم.

همون لحظه دختری که همراهش بود سرشو از در انداخت بیرون و گفت: ریتا از یکیش خیلی

خوشم اومده بیا پرو کنم ببین.

_ الان میام عزیزم... خب دیگه اگه حرفی نداری خدا حافظ.

نتونستم جوابی بدم. ریتا که رفت داخل صدای آرمان رو از پشت سرم شنیدم: کجا رفتی؟

برگشتم سمتش.

نگاهی به ویتترین انداخت و پرسید: لباس عروس؟

_ نه... از چیزی خوشت اومده؟ بریم ببینیم.

_ چت شده، یجوری شدی.

_ نه خوبم.

_ ساعت داره شیش میشه! بنظرم بهترین انتخاب همون ساعته بود. برگردیم بخریمش.

سرمو تکون دادمو کنارش راه افتادم.

_ نمیخوای غر بزنی که چرا همون اول نخریدیم و...

_نه فقط بریم.

چیزی نگفت و باهم از مرکز خارج شدیم. تو ماشین موندم تا خودش ساعت رو بخره و برگرده. تو شوک حرفای ریتا بودم. کی با راما‌ن بهم زده؟ من از چه چیزایی خبر ندارم. با ریتا بهم زده و نگفته... حتما چون حس منو میدونسته نگفته تا من هوایی نشم. حتما یکی دیگه پیدا کرده که بیخیال ریتا شده...

سعی کردم فکر راما‌ن رو از سرم دور کنم فکر کردن به اون بی ثمر تر از بی ثمر بود. ضبط روشن کردم و یه موزیک بی کلام گذاشتم. من انقدر دلم آروم نیست که با این فکرا آشوبش کنم.

آرمان که برگشت به سمت خونه امیلی راه افتادیم. آرنجم رو به پنجره تکیه داده بودم و به بیرون نگاه میکردم.

_تو فکری..

_آدما همیشه تو فکرن.

_خسته شدی، شرمنده.

_نه زیاد، بلاخره برگشتی و از نقطه اول هدیه رو خریدی! خودتم خسته شدی...

_نه من سرحالم.

نگاهش کردم و گفتم: نگفتی این دوستی که براش کادو خریدی کیه... دوست دخترته؟

_نه بابا، دوست دخترم کجا بود. با آخرین دوست دخترم شیش ماه پیش بهم زدم.

_خیلی وقت هم نیست.

_جدی؟

_آره.

دوباره به بیرون خیره شدم و تا خونه امیلی حرفی نزدیم. وقتی خواستم پیاده شم دیدم زودتر پیاده شد و در رو برام باز کرد. تشکر کردم. جنتل منه دیگه... به سمت در که رفتم دیدم کنارم واستاده.

زودتر از من زنگو زد. متعجب بهش نگاه میکردم.

در که باز شد گفت: اول تو.

...یه لحظه استپ! تو کجا میای؟

...یه سری میزنم میرم دیگه!

ابروهامو دادم بالا و گفتم: خیلی عجیب شدی...

خندید و اشاره کرد برم داخل. منم به داخل قدم برداشتم و باهم رفتیم بالا. پشت در که

رسیدیم گفت: برو تو دیگه!

...تونمیای؟؟؟

...چیزه... تو زودتر برو بهشون بگو من اومدم که خودشونو پوشون!!

...چی؟؟؟ آرمان تب نداری؟

...نیلو در بازه برو تو...

چیزی نگفتم و رفتم داخل به محض ورود صدای دست و جیغ گوشمو کر کرد، و برف شادی

و کاغذ رنگی رو سرم فرود اومد. چهره های خندون و شاد امیلی، جیسن و اما رو روبروم

دیدم. امیلی محکم بغلم کرد و گفت: تولدت مبارک عزیزم.

دهنم وا مونده بود، برگشتم پشت سرم به آرمان نگاه کردم، با خنده شونه ای بالا انداخت و

گفت: تولدت مبارک!

خندیدم و گفتم: ممنونم، واقعا نمیدونم چی بگم.

اما که همش برف شادی میریخت تو هوا گفت: میخواستیم سورپریزت کنیم.

جیسن هم اومد جلو و گفت: تبریک میگم.

_از همتون ممنونم، خیلی سورپریزم کردین. ولی شما از کجا میدونستین امروز تولدمه؟

_من بهشون گفتم.

لبخندم کمرنگ و مصنوعی شد. به رامان که از اتاق به حال میومد نگاه کردم. ته دلم ضعف

رفت. حس می‌کردم لرزش دارم، اما اون لبخند مصنوعی رو لبم خشک شده بود.

اونم فقط نگاهم می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

امیلی بازومو گرفت و گفت: خب دیگه بیا بشین زودباش...

با کشیده شدنم توسط امیلی نگاهمو از رامان گرفتم و به طرف مبل رفتم. امیلی منو نشوند و

کلاه تولدی روی سرم گذاشت.

آرمان موسیقی تولدی رو تو دستگاه پلی کرد و گفت: حال کردی چه خوب فیلم بازی کردم؟

حرفی نزدم فقط لبخند تصنعیم رو تجدید کردم. و مشغول بازی با ریش ریش شالگردنم

شدم. امیلی با حساسیت گفت: پاشو درشون بیار، بریم اتاق برات لباس گذاشتم.

از جام پاشدمو پالتو و شال گردنم رو بهش دادم و گفتم: نیازی نیست لباسمو عوض کنم،

خواهش میکنم.

نمیدونم تو صورتم چی میدید که با نگاه دل‌داری دهنده ای گفت: خیلی خب...

حتما آشوب درونم رو حس می‌کرد. رنگ پریده و لبخندی که بیشتر به دهن کجی شبیه شده

بود. دوباره تو جام نشستم.

امیلی گفت: میرم قهوه بیارم گرم شی.

و به طرف آشپزخونه رفت.

دوباره نگاهمو معطوف یه نقطه کردم تا رامان رو نگاه نکنم. هنوز چشمم به دیدنش عادت

نداشت. می‌ترسیدم لرزش درونم به بیرون سرایت کنه و این خونه رو سرم آوار شه.

_ببین چقدر خوب تزیین کردم! همش کار خودمه...

به جیسن که این حرفو زده بود نگاه کردم لبخند تشکر آمیزی زدم.

اما با اعتراض گفت: رنگا و مدلا ایده من بود!

و من یادم اومد اصلا به تزیینات نگاه نکردم. اصلا چرا رامن باید به تولد من توجه کنه و به

بقیه بگه که منو سورپریز کنن. کاش نمیومد، حداقل خودش اینجا نمیبود... من اصلا دلتنگش

نیستم. حتی یه ذره...

با درموندگی نگاهمو بالا بردمو بهش نگاه کردم. سرش پایین و قیافش متفکر بود. حس

کردم یکم لاغرتر شده... شایدم فقط حس منه، دلتنگش بودم... حتی نمیتونم به خودم دروغ

بگم. امیلی گفت از عشق نترس. تو شجاعی نیلو... تو غروری از خودت نشکستی...

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و به امیلی که با سینی قهوه میومد نگاه کردم.

امیلی سینی رو روی میز گذاشت و با لبخند اومد کنارم نشست. دستمو گرفت، چقدر دستش

گرم بود... انگار تب داشت.

چشمای روشنش گرد شد و آروم گفت: دستات چقدر سرده!

اون تب نداشت، من داشتم منجمد میشدم... امیلی رو به آرمان گفت: برو گرما رو زیاد کن

نیلو سردشه!

_گرمه که!

امیلی چپ چپ نگاهش کرد. رامن از جا پاشد و گفت: من زیاد میکنم...

از فرصت اینکه دیگه نمیبینتم استفاده کردم به رفتنش نگاه کردم. با صدای جیسن به خودم

اومدم: چه جشن ساکتی! انگار کلاس یوگاست!

آرمان پا روی پا انداخت: بذارین تعریف کنم چقد خوب نقش بازی کردم! اصلا شک نکرد!

امیلی خندید: بنظر من که خیلیم ضایع بودی!

_از کجا میدونی؟ چشاتو فرستاده بودی؟

_از وقتی با تلفن باهات هماهنگ میکردم فهمیدم به آدم اشتباهی سپردم.

_ولی نیلو نفهمید، مگه نه نیلو؟

سعی کردم قفل زبونم رو باز کنم که رامان برگشت. دوباره مهر سکوت رو لبهام محکم تر زده شد.

امیلی با هیجان گفت: بیاین جرعت حقیقت بازی کنیم!

جیسن گفت: مخالفم! تولده نه دور همی برا بازی!

_پس چیکار کنیم؟ بشینیم همو نگاه کنیم؟ نکنه از الان منتظر کیکی؟ اول کادو بعد کیک!

آرمان با کف دست آروم زد رو پیشونیش و گفت: کادوم تو ماشین موند!

امیلی شونه بالا انداخت: خب میری میاریش!

من گفتم: بیخیال، کیک رو بیار.

امیلی تو چشمام نگاه کرد و فهمید حوصله بازی رو ندارم. لبخندی زد و گفت: خب، باشه! و از

جا پاشد و به آشپزخونه رفت. با دستم چند ضربه آروم به گونم زدم و منتظر امیلی موندم.

نگاهم که بالا اومد به نگاهش تلاقی کرد. اما وقتی نگاهشو شکار کردم نذر دیدش... همونطور

نگاهم کرد. سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم نگاهمو ازش گرفتم و رو به آرمان

گفتم: اون ساعت مال من بود پس؟

_اوهوم.

_چنین کادویی با سلیقه خودم خیلی برام جذابه. ممنون که برای بیرون نگه داشتتم تلاش

کردی!

لبخندی زد و سرشو به نشون خواهش میکنم تکون داد. با صدای امیلی سرهای همه به

طرفش برگشت.

با کیک زیبای طلایی رنگی تو دستش درحالی که تولدت مبارک میخوند به طرفم میومد. لبخند زدم. کیک رو روی میز گذاشت و همشون دست زدن. به عدد بیست و پنج شمع روی کیک خیره شدم.

امیلی فشفشه ای تو دستش داشت رو روی کیک گذاشت و گفت: آرزو کن و فوتش کن! کمی مکث کردم و شمع رو فوت کردم، بدون هیچ آرزویی... من آرزویی نداشتم که قبل فوت کردن شمع تو دلم بخوامش.

با صدای دست زدن بقیه نگاهمو از کیک گرفتم. امیلی کیک رو برداشت و رفت تو آشپزخونه بعد صدا زد همه بیاین شام. من گفتم: اشتهای ندارم امیلی، شما بخورین. _باشه عزیزم.

رامان از جاش پاشد و زودتر رفت تو آشپزخونه.

اما و آرمان هم که رفتن جیسن اومد کنارم ایستاد و گفت: پاشو بیا.

با لبخند نگاهش کردم: ممنون، ولی گرسنه نیستم.

_مطمئنی؟

_آره، نگران نباش...

جیسن نگاه نامطمئنی بهم انداخت. با نگاهم بهش اطمینان دادم. اونم سری تگون داد و رفت.

بانگاه به بادکنک صورتی رنگی که روی زمین بود سعی میکردم بی حواس باشم و فکر نکنم.

اما مگه میشد فکر نکرد، بادکنک که حرکت کرد نگاهم به سمت چپم برگشت. رامان با دو

بشقاب غذا کنارم نشست. قلبم شروع به کوبیدن کرد و دوباره به لرزه افتادم. اما به ظاهر

خونسردیمو حفظ کردم. و با نگاه بهش گفتم: این چیه؟

_آوردم باهم بخوریم.

_من اشتها ندارم.

بی حرف بشقاب هارو روی میز گذاشت و گفت: ضعیف شدی... لاغرتر شدی از دفعه قبل.

مشغول بازی با انگشتم شدم، جوابی نداشتم که بدم.

_امروز تو فروشگاه ریتا رو دیدم.

جوابی نداد، من هم نگاهش کردم خونسرد به انگشتای گره خوردم نگاه میکرد و منتظر ادامه

حرفم بود. دستامو روی پام گذاشتم و گفتم: بلخره کار خودتو کردی، تو که دوستش نداشتم

چرا با احساسش بازی کردی...

نفس عمیقی کشید و گفت: بمن نگاه کن...

آروم سرمو کج کردم نگاهش کردم.

همونطور که به صورتم نگاه میکرد گفت: چی میبینی؟

چشمامو باریک کردم و متعجب و ساکت موندم.

_بگو... چی میبینی؟

_تو رو...

_من چیم؟ یه فرشته؟

نگاهمو لحظه ای ازش گرفتمو دوباره مشغول گره کردن انگشتم شدم: یه آدم.

_درسته... یه آدم. اونم نه یه آدم خوب... یه آدم بی نهایت مسخره... کسی که حتی عرضه

نداره خودش باشه. یه آدم پر از اشتباه و سکوت... به من نگاه کن نیلی...

نگاهش کردم. چشماش و حالت چهرش غمگین بود، لبخند تلخی زد و گفت: تو چطور

میتونی عاشق این آدم بشی؟

سکوت کردم. فقط صدای تپش های محکم قلبمو میشنیدم. چشمامو بستم و سرمو با دستام

نگه داشتم.

دستشو روی شونم گذاشت و گفت: خوبی؟

دستشو پس زدم و گفتم: اگه برام تولد نمیگرفتی... ازم فاصله میگرفتی بیشتر وقت داشتم تا باخودم کنار بیام، اونوقت مجبور نبودی ازم بپرسی خوبم یا نه... تو چی فکر میکنی؟ حالم چطوره رمان؟ رمانی که همه چیو میفهمی و میدونی... توبگو حالم چطوره؟ نگاهشو به دستاش که روی پاهاش بود دوخت.

سعی کردم آروم باشم: دفعه بعدی که بینمت، چه زود چه دیر... قول میدم دیگه این نیلو نباشم. جوری رفتار میکنم که بخاطر حس من عذاب وجدان نداشته باشی... حالا هم ازت میخوام. تنهام بذاری... برو... برو تا من بتونم خودمو جمع کنم. از جام پاشدم و سریع به طرف اتاق قدم برداشتم اما دستی دور مچم حلقه شد و منو به طرف خودش برگردوند.

بی حرف نگاهم میکرد. و مدام لبه‌اش فشرده میشد، انگار که میخواست چیزی بگه. نگاهی به دستامون انداختم دستش سرد بود، اما من تمام سرمای وجودم از بین رفت، مثل آفتابی که به وجود منجمدشدم میتابید منو گرم میکرد. انگار نه انگار این دست کسیه که با حرفاش و حضورش منو تو سرما، تاریکی و اضطراب میذاره.

بدون اینکه نگاهمو از دستامون بگیرم پرسیدم: چیه؟ تو حرفی داری؟ کم کم دستش شل و از مچم باز شد.

شما خویین؟!

نگاه هر دومون به زمین بود. اما اومد و روی مبل نشست. جیسن و آرمان هم که اومدن، به بهونه کمک به امیلی به آشپزخونه رفتم. مشغول بریدن کیک بود با دیدنم لبخندی زد و گفت: چرا اومدی اینجا؟ برو بشین تا کیکارو بیارم.

به حرفش اهمیتی ندادم و پیش دستی هارو رو میز گذاشتم و مشغول گذاشتن تیکه های یک شدم. امیلی سری تکون داد و آروم گفت: با دیدن رمان مشکلی داری؟ من گفتم بهتره اون نباشه، ولی اما گفت اینجوری بهتره...

_مهم نیست، قوی بودن به حرف نیست باید تو عمل ثابت شه، به هر حال باید باهش روبرو شم چه امشب چه یه هفته دیگه.

آهی کشید و شونه ای بالا انداخت: میخواستم برقصیم و جرعت حقیقت بازی کنیم ولی بهتره بیخیال شم. نمیخوام اذیت شی... زودتر این جشنو تموم میکنیم تا راحت شی...
_ممنون.

_کیکا رو ببر بزار رو میز الان منم با قهوه میام.

باشه ای گفتم، سینی رو برداشتم و رفتم تو هال. وقتی روی میز گذاشتمش آرمان از در اومد تو و گفت: کادو تو آوردم!
_ممنون، بیا بشین.

امیلی با سینی قهوه اومد و گفت: خب، قهوه هم اومد!

جیسن لبخندی زد و گفت: فکر کنم اول کادو. مهم تره!

امیلی با خنده گفت: البته! خب اول آرمان بده که معلومه چی خریده، تا من کادومو از اتاق بیارم.

آرمان پشت چشمی نازک کرد و گفت: آخرش از همتون انتقام اینا رو میگیرم! تو مدرسه هم منو واسه کاراتون جلو مینداختین.

جیسن گفت: خیلی خب اول من هدیمو میدم.

امیلی به طرف اتاق رفت و گفت: هدیه های هممون تو اتاقه، الان میارم.

آرمان جعبه ساعت رو به طرف گرفت و گفت: تولدت مبارک.

خندیدم و جعبه رو ازش گرفتم: خیلی ممنون، زحمت کشیدی.

_زحمتشو که تو کشیدی!

امیلی با جعبه خیلی بزرگی اومد و گفت: کادوها تو اینه! دستشو توش فرو برد و جعبه

مستطیل شکل صورتی رنگی در آورد و به سمت گرفت: بازش کن!

با لبخند در جعبه رو باز کردم، یه عروسک با نمک با صورت و دست و پای چینی، موهای

نارنجی و چشمای سبز بود، لباس قشنگ رنگارنگی هم به تن داشت.

_میخواستم یه بدل کوچولو از خودم همیشه داشته باشی!

بغلش کردم و گونشو بوسیدم: ممنون عزیزم. این فوق العاده ترین عروسکیه که تا حالا داشتم.

امیلی هم گونمو بوسید و گفت: امیدوارم به همه آرزوهات برسی.

سری تکون دادم و حرفی نزد.

اما در حالی که شکلاتی برای خودش باز میکرد گفت: کادوی منم بده امیلی.

امیلی نایلکس طلایی رنگی از جعبه در ورد و به طرفم گرفت: اینم کادوی اما.

بازش کردم و شال گردن ابریشمی طرح داری که زمینه کرم داشت رو نگاه کردم، طرح

هایی مثل نقاشی های آبرنگ از گل نیلوفر روش بود.

با قدردانی با اما نگاه کردم و گفتم: خیلی خوشگله، ممنون اما عزیزم.

_تولدت مبارک!

لبخندی بهش زدم. امیلی جعبه جواهرات مخملی سورمه ای رنگی در آورد و با لبخند محوی

به سمت گرفت: کادوی رمان.

جعبه رو گرفتم و نگاهی به رمان که ساکت نشسته بود و نگاهم میکرد انداختم، جعبه رو باز

کردم و چشمم به زنجیر ظریف سفید رنگی که پلاک مربعی توخالی داشت و وسط مربع یه

قلب طلایی جاگرفته بود خیره شد. نگاهمو بالا بردم و با لبخند گفتم: ممنون.

لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت. جعبه رو بستم و روی میز گذاشتم. همه ساکت مونده بودن، بلخره جیسن سکوت رو شکست و گفت: امیلی؟ امیلی که انگار تازه به خودش اومده بود گفت: هان؟
_چرا مات شدی؟

_آ... نه .. اینم کادوی جیسن.

جعبه جواهر چرمی کرم رنگ رو از دستش گرفتم و بازش کردم. این هم یه زنجیر و پلاک طلایی بود، پلاکش هم شکل قلب و سرتاسر نگین دار بود. با لبخند به جیسن نگاه کردم و گفتم: خیلی قشنگه، ممنون.

شونه ای بالا انداخت و گفت: امیدوارم واقعا قشنگ باشه.

خندیدم و جعبه رو روی میز گذاشتم: خیلی عالیه. از همتون ممنونم، نمیدونم چجوری تشکر کنم. رو به رمان کردم و گفتم: ممنون که زمینه این تولدو فراهم کردی... لبخند کمرنگش کمی پررنگ تر شد اما مصنوعی... مطمئنا نگاهم با حرفام یاری نمیکرد. و رمان اینو خوب میفهمید.

امیلی و اما رفته بودن دکتر برای کرد ماهانه جنین. رو مبل نشسته بودم و به فنجون قهوه تو دستام نگاه میکردم. دیشب برای خداحافظی رمان مدت طولانی تری نگاهم کرد، انگار میخواست حرفی رو با نگاهش بگه، شاید هم فقط حس من بود، میگن آدم عاشق رو میشه از نگاهش شناخت. رمان رو نمیشد فهمید.

باید فکر کنم. رو کارم تمرکز کنم. بهترین راه همینه. برای فراموش کردن همه چیز.

موبایلم زنگ خورد. خم شدم و از روی میز برش داشتم. اشلی؟ سریع جواب دادم: بله اشلی؟ آروم گفت: نیلو... من یه چیزی حدس میزنم.

_چه حدسی؟

_ امروز نیک با موبایل راجع به یه معامله بزرگ حرف میزد... تو اسکله خارج شهر قراره یه معامله انجام شه.

_ مطمئنی؟ چه ساعتی؟

_ بهتره با پلیس مخفی بری، ساعتشو نمیدونم ولی میگفت عصر. باید بفهمی چه خبره... نیکولاس خودشو هرگز قاطی نمیکنه. حتما اینم به کار واسطه ایه.

_ ما باید یه نقشه بکشیم.

_ نمیدونم... بیشتر نمیدونم. اما مواظب باشین. خیلی زیاد...

_ باشه، مراقب باش.

به محض قطع کردن خواستم به جیسن زنگ بزنم ولی منصرف شدم. من این کار رو با رمان شروع کردم. با رمان ادامه میدم و تموم میکنم. شمارشو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده. کمی بعد جواب داد: نیلی؟

_ باید هم دیگه رو ببینیم. زود بیا دنبالم. من الان حاضر میشم.

_ باشه، پنج دقیقه دیگه اونجام.

قطع کردم و رفتم تو اتاق لباس پوشیدم. یقه کاپشن رو که مرتب کردم چشمم به جعبه گردنبندای روی میز افتاد. گردنبند هدیه جیسن رو برداشتم و نگاهش کردم. موهامو با کش بستمو گردنبند رو دور گردنم انداختم. وقتی از دروازه بیرون رفتم ماشین رمان رو روبروی ساختمون دیدم. طبق عادت همیشه بیرون واستاده بود و به در سمت من تکیه کرده بود. با دیدنم در رو باز کرد و به طرف سمت راننده رفت. نفس عمیقی کشیدم و زود سوار شدم. برگشت نگاهم کرد.

کیفمو از رو شونم برداشتمو روی پام گذاشتم، زود راه بیوفت تا منم تعریف کنم. سری به تایید تکون داد و ماشین رو روشن کرد

بعد مکث کوتاهی شروع به تعریف موضوع کردم اونم گوش داد و وقتی حرفم تموم شد گفت: بهتره پای پلیس نیاد وسط.

— یعنی چیکار کنیم؟

— یعنی اون آدم‌ها رو گیر میندازیم و خودمون به حرفشون میاریم. ضمناً برای اثبات کارای نیکولاس به بیشتر از این احتیاجه. اگه پای پلیس بیاد وسط هیچوقت دستمون به اشیای گمشده نمیرسه، حتی ممکنه نیک از فرصت استفاده و یجوری اونارو مخفی کنه. و خودشو با وکیلای چرب زبونش تبرعه کنه.

— میگی خودمون تو اسکله منتظر باشیم؟ ما به تنهایی میتونیم اونارو بگیریم؟ اگه مصلح باشن؟
— فکر همه جاشو میکنم، تنها نمیونیم. اشلی نگفت دقیقاً کجای اسکله منتظر باشیم؟
— نه، نمیدونست.

زد کنار و موبایلشو در آورد و شماره ای گرفت. کمی بعد مشغول صحبت شد: سلام، انگار امروز نیک یه معامله تو اسکله داره. میخوام چند نفر رو اونجا تقسیم کنی تا هرکدوم که مورد رو دیدن برامون بگیرنشون... نه... نه فقط فرز و سریع باشن. مصلح هم نباشن. خودت و آرمان هم یجای دیگه باشین. میبینیم همو... خوبه. فعلاً.

گوشی رو روی داشبورد گذاشت و گفت: بهتره تو نیای.

— چی؟؟؟

خیلی خونسرد حرفشو شمرده تر تکرار کرد: بهتره که تو نیای!!

— فهمیدم چی گفتی، منظورم اینه که چرا؟

— چون ممکنه خطرناک باشه.

— اما من میخوام پیام!

— نمیای نیلی.

_میام.منم میام!

_گفتم نمیای! خودمون هم میریم. همه چیزم بهت خبر میدم.

با لجاجت و نگاه جسورانه ای گفتم: من میام! همین که گفتم. به زور که نمیتونی پیادم کنی!
کلافه نگاهم کرد و با کف دست ضربه ای به پیشونیش زد: به یه شرطی میبرمت! تو ماشین
میمونی و بیرون نمیای!

_تا اون موقع وقت هست!

_باشه. میتونی بری و پیش امیلی بمونی.

_خیلی خب!

_چی خیلی خب؟

_اوووف، همون دیگه. قبوله!

لبخند کمرنگی زد و ماشین رو روشن کرد. تو مسیر از حال امیلی و اما و اینچیزا میپرسید.
منم با کمترین کلمات جواب میدادم. وقتی به اسکله رسیدیم. پارک کرد و مشغول باز کردن
کمربند شد. من هم کمربندمو باز کردم. وقتی کاملا بازش کردم متوجه شدم با چشمای
باریک نگاهم میکنه.

_چیه؟

_هیچی!

در رو باز کرد و پیاده شد. من هم پیاده شدمو در رو بستم. چشمم به نگاه غضبناکش افتاد.

_چیکار میکنی نیلی؟

_پیاده شدم!

_قرار بود تو ماشین بمونی.

_من همچین قولی ندادم. هر جا شما برین منم میام.

_نمی‌ای.

_می‌ام.

کلافه از اون سمت ماشین به این سمت اومد و در رو برام باز کرد.

_سوار شو.

_نمی‌شم.

با نگاه به داخل ماشین اشاره کرد و در رو بازتر کرد.

_میشی.

با حرص در ماشین رو کوبیدم و با لج‌اجت گفتم: سوار نمی‌شم رامن سوار نمی‌شم، ای بابا. با حرص نگاهی به اطراف انداخت و گفت: پس اونجا رو نیمکت میشینی، آگه چیزی شد دنبالم نمی‌ای.

_دنبال تو نمی‌ام!

چشم غره ای بهم زفت و جلوتر راه افتاد من هم پشت سرش حرکت کردم. باد سرد میوزید و اسکله تقریباً خلوت بود. جز کشتی‌ها و قایقا و آدمای مربوط به همونا کسی نبود. یه کافه و غذا فروشی همون سمت بود. از قسمت پارک که در اومدیم به طرف نیمکتایی که پشت به کم گذشته شده بودن نزدیک شدیم. رامن رو نیمکت رو به دریا نشست. من هم رفتم پشت بهش رو نیمکتی پشتی نشستم. و به جنگلای دوردست خیره شدم.

_سردت نیست؟

_حتی آگه یخ بزنم هم نمیتونی منو دک کنی تو ماشین!

_واسه این نمی‌گم. از این لج‌بازیت متعجبم. فکر می‌کردم دلت می‌خواد منو زیاد ببینی..

_احساسات رو نباید با کار قاطی کرد.

مکت کرد.

کمی بعد گفت: من یه لحظه برم به جیسن زنگ بزنم و پیداشون کنم. هماهنگ کنیم که چیکار کنیم. توهم برو تو اون کافه منتظر باش تا بهت زنگ بزنم. برگشتم به پشت سرم مایل شدم و نگاهش کردم: کلک تو کارت باشه...
_نترس، گفتم خبرت میکنم.

با تردید از جام پاشدم و گفتم: زود برگرد.

اونم پاشد و موبایلشو در آورد: برو.

دیگه حرفی نزدم و به طرف کافه راه افتادم.

دوتا اسپرسو سفارش دادم و منتظر موندم. کافه خلوت بود. کمی به اطراف نگاه کردم که به چهره آشنایی برخورددم. زنی که روی میز دو نفره ای نشسته بود و به دریا نگاه میکرد. همون زن فالگیر تو اون بازار. انگار متوجه نگاهم شد چون سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد. حتما منو یادش نیاد اون با کلی آدم روبرو میشه. نگاهمو ازش برگردوندم که صداشو شنیدم: دختر شرقی؟

نگاهش کردم. اشاره کرد برم و روبروش بشینم. آرام رفتم و روبروش نشستم لبخندی بهم زد. دستامو روی میز گذاشتمو گفتم: تو منو یادته؟

_من همه مشتریامو به خاطر میسپارم. اونا هم منو یادشون میمونه...

تو دلم پوزخند زدم، چه استدلالی... مشتری فقط تورو میبینه مسلما یادش میمونه وای تو کلی مشتری میبینی، توقع نمیره همشو بخاطر داشته باشی.

لبخندی زد و گفت: برات عجیبه؟

از فکر خودم در آمدم و متعجب نگاهش کردم: چی؟

_اینکه تورو یادمه.

_نمیدونم.

_فالی که برات گرفته بودم رو فهمیدی؟

_دو نفر شو آره... یکی که برادرانه دوستم داره.

یه تای ابرو شو داد بالا! اما تو..

_آره... نمیخوام تکرارش کنم.

_نمیخوای دوباره برات فال بگیرم؟

_فکر نکنم نیازی باشه...

_اما من اینطور فکر نمیکنم.

به بازی انگشتام خیره شدم و حرفی نزد.

_خانوم؟ قهوه هاتون...

سرمو به سمت پیشخوان برگردوندم. از جام پاشدم. قهوه هارو حساب کردم با نگاه آخرم

به فالگیر به سمت در کافه رفتم.

_سرنوشت انسان تغییر میکنه... فال تو از دوجت اشتباه بود. من بیشتر فال آدما رو تو

صورت خودتون میبینم.

نگاهش کردم: نمیخوام توجه کنم، روز بخیر خانوم. بدون اینکه دیگه نگاهش کنم کافه رو

ترک کردم. میگه تو صورتت فالتو میبینم. لابد ایندفعه میخواد بگه اون شخص که تورو مثل

خواهر دوست داشت الان دیگه اصلا دوست نداره. به سمت همون نیمکت رفتم رامان هنوز

نیومده بود. روی نیمکت روبه دریا نشستم و یکی از لیوانا رو کنارم گذاشتم، اون یکی هم بین

دستم گرفتم، گرماش به دستای سردم حس خوبی میداد. چشم به دریا دوختم و نفس عمیقی

کشیدم دریا موج و رنگ خاکستری آسمون توش سایه انداخته بود. یاد وقتایی افتادم که با

نوید سنگ تو آب پرت میکردیم و فکر میکردیم اگه آرزو کنیم برآورد میشه، اما وقتی

بزرگ تر و بزرگ شدم فکر کردم نباید به این چیزا معتقد بود. هرچی تو بچگی داشتم رو همونجا جا گذاشتم.

یه جرعه از قهوم نوشیدم و لبخند کمرنگی زدم.

_ خیلی وقته برگشتی؟

نگاه کوتاهی بهش که کنارم ایستاده بود انداختم و گفتم:چی شد؟ هماهنگ کردین؟

سمت دیگه ی همین نیمکت نشست و گفت:آره، تو هر نقطه یه جاسوس گذاشتیم. سری به تایید تکون دادم و گفتم:برات قهوه گرفتم.

قهوه رو از روی نیمکت برداشت و گفت:لطف کردی، ممنون.

یه جرعه دیگه نوشیدم و موهای جلوی صورتم که از کش مو در اومده بودن پشت گوش زدم.

_ سردت نیست؟

_ نه، سردم نیست.

_ نمیخوام مجبورت کنم برگردی تو ماشین، اینجا باد میاد گفتم شاید سردت باشه.

کمی مکث کردیم. پامو روی سنگفرش زمین کشیدم و گفتم:نقشه تو چی بود؟

_ نقشه؟

_ تو میخواستی چطور پیش بره تا اصرار نیک رو بفهمیم؟

_ نمیدونم.شاید به هر راهی جز نامزد شدن تو با اون فکر میکردم.

نگاهش کردم. به لیوان قهوه تو دستاش خیره شده بود.

_ تو چه نقشه ای داری؟ حالا که نامزد شدین میخوای چیکار کنی؟

حرفی نزدم،فکرایی داشتم اما بهتر بود فعلا نگم.

_ برای چی از شرکت استعفا دادی؟

نگاهم کرد و گفت: کارای دیگه ای داشتم.

حرفی نزد، حتما اونم نقشه هایی داره و نمیخواد بگه، چه جالب ما قرار بود همکار باشیم، اما حالا حتی نمیتونیم همکاری کنیم.

سرمو رو پشتی نیمکت گذاشتم و چشمامو بستم.

نمیدونم چقدر گذشت که صدای اس اس موبایلش رو شنیدم. چشمامو باز نکردم.

کی بعد حس کردم از جا پاشد. پالتوشو روم انداخت. و صدای دور شدن قدماشو شنیدم. سریع پاشدم و درحالی که پالتوشو روی دستم مینداختم دنبالش دویدم. یهو برگشت سمتمو گفت: تو خواب نبودی؟

_مثل گرگ، بله!

_باشه خانوم گرگ. داری کجا میای؟

_هرجا که میری!

_دارم میرم دستشویی، میخوای باهام بیای؟

پالتوشو بهش دادم و گفتم: از دستشویی بهت پیام میدم میگن بیا؟!!

کلافه سرشو به طرف آسمون گرفت و پوفی کشید. بعد درحالی که پالتوشو میپوشید گفت: اونجا پیش آرمان میمونی، فهمیدی؟

موهامو سفت و زیپ کاپشنمو بالاتر کشیدم: راه بیوفت، دیر میشه!

با حرص جلوتر از من راه افتاد. منم با سرعت خودمو بهش رسوندم و کنارش قدم برداشتم. به سمت پارکینگ رفتیم و کنارماشین جیسن آرمان و جیسن رو دیدیدم. جیسن نگاهی به من و بعد به رامان انداخت.

_هرکاری کردم نموند، اما اینجا کنار آرمان میمونه. آرمان؟

آرمان نگاهم کرد و گفت: خیلی خب، حوایم هست.

دست به سینه به ماشین تکیه دادم.

جیسن گفت: بهشون گفتم حواسشون باشه. خودمون میریم میگیریمشون. لعنتیا ماده بیهوشیو همراه نیاوردن.

رامان کلافه گفت: خسته نباشن، تو که گفتی کارشونو بلدن!

_بیخیال، دونفرن خودمون میتونیم بگیریمشون!

_اگه دعوا کنیم تو اسکله جلب توجه میشه!

_اسلحت همراهته؟

_نه.

جیسن در ماشینشو باز کرد و چیزی از داشبورد برداشت و آورد. اسلحه ای به طرف رامان گرفت. رامان اونو گرفت و توی پالتوش گذاشت و گفت: بریم.

وقتی باهم خواستن برن گفتم: پس من چی؟

_تو همینجا میمونی!

جیسن هم گفت: دیگه خطرناکه، همینجا پیش آرمان بمون.

چشم غره ای رفتم. وقتی خواستن برن دنبالشون راه افتادم.

رامان برگشت وجدی گفت: بسه دیگه، هی میگم نیا باز میای؟

_قول میدم اونجا پیش افرادتون میمونم. وگرنه یواشکی دنبالتون میام!

جیسن نگاهی به رامان انداخت: انگار چاره دیگه ای نیست! بیا بریم.

لبخندی زدم و گفتم: منتظرمون بمون آرمان!

آرمان خندید و به فارسی گفت: از دست تو!

جیسن هم با لبخند گفت: بیا بریم.

رامان با اخم جلوتر راه افتاد. چاره دیگه ای نبود من میخواستم همه چیو ببینم!

با هم راه افتادیم تا پیش اون افراد جیسن که واسطه هارو دیده بودن بریم. باد شدیدی می وزید قدمای من و جیسن آروم تر بود اما رامن تند و سریع جلوتر حرکت میکرد. آروم به جیسن گفتم: ازش عقب نمونیم! فکر میکنه فقط برای خودش مهمه اونارو دستگیر کنه!

جیسن لبخندی زد و گفت: همیشه سریع کار میکنه، از اول هم عجله داشت. پوزخندی زدم و سرعتمو بیشتر کردم. وقتی سرعت رامن کم شد فهمیدم رسیدیم. دوتا مرد که یکی سیاه پوست بود و یکی چشمای بادومی داشت کنار جایگاهی شبیه ایستگاه ایستاده بودن. من تو فاصله کم ایستادم و رامن و جیسن رفتن پیششون جیسن رو بهشون پرسید: کجان؟ اونی که سیاهپوست بود با چشم به جایی نزدیک تر به آب اشاره کرد و گفت: اونجا. با دستگاه حرفاشونو که شنیدم مطمئن شدم اینا خلافن.

چشم بادومی گفت: ولی مطمئن نیستیم واسطه های اون آدم باشن، اسمی نبردن. دستامو تو جیبام فرو بردم و به سمت جمع قدم برداشتم رامن با چشمای گرد نگاهم کرد و به فارسی گفت: رو همون نیمکت بشین.

و به نیمکتی پشت سرم اشاره کرد. پوزخندی زدم و با قدمای بلند رفتم پیششون و به اون دونفر نگاه کردم. بهم سلام کردن با اشاره سر جواب سلامشونو دادم و با لبخند ملیحی به رامن نگاه کردم. چشماشو باریک کرد و گفت: منتظر میمونیم تا مشغول شن، بعد میریم سر وقتشون، به هر حال اگه از طرف اون نباشن هم خلافاکارن.

جیسن نیم نگاهی به اون واسطه ها انداخت و گفت: اگه از طرف نیک نبودن به پلیس خبر میدم بیان ببرنشون.

من گفتم: شما قصد دارین برا دستگیریشون از اسلحه استفاده کنین؟

رامان پوزخندی زد: شما فکر بهتری داری؟

پوزخندی زدم و شونه هامو بالا انداختم. بعد خیلی راحت و رلکس رو نیمکت نشستم و پا روی پا انداختم. جیسن چیزایی به اون دونفر گفت و اونا هم اطاعت کردن و به سمت دیگه ای رفتن. جیسن رو نیمکت کنارم نشست رامن هم سمت دیگش نشست. هر سه پا روی پا انداخته بودیم. داشتم با گوشیم ور میرفتم که جیسن گفت: نیلو اگه سرده... لبخندی زدم: سردم نیست.

رامان گفت: معلومه که سردش نیست، اگه الان برف بباره و روش سطل آب هم بریزی تا ثانیه آخر کنارمونه!

_انگار یکی اینجا با بودنم مشکل داره! جاشو تنگ نکردم که!

_اتفاقا خیلیم تنگ کردی، بخاطر تو اون دونفرو فرستادیم برن که راحت بشینی!

_تو نفرستادی و جیسن فرستاد، ممنون جیسن!

جیسن نگاهشو بین رامن و من چرخوند و گفت: خواهش میکنم. البته بخاطر عملیات اینکارو کردم!

رامان پوزخندی زد.

_هه به چی میخندی؟

_به اینکه امروز داری دیوونم میکنی!

_بودی!

جیسن از جاش پاشد و گفت: من الان برمیگردم.

بعد با لبخندی ازمون دور شد.

رامان اشاره ای به مسیر رفتن جیسن کرد و گفت: بیا انقد حرف زدی سر اونم درد آوردی!

_من یا تو؟

_تو فکر میکنی من چرا میگم نیا؟

چون جاتو تنگ کردم؟

من دارم جدی حرف میزنم.

پوزخندی زدم و با نگاه به دریا گفتم: که برام خطرناک نباشه و خدایی نکرده بلایی سرم نیاد.
دقیقا.

نگاهش کردم و گفتم: که منو برای قولی که به نوید دادی محافظت کنی...

قیافش عوض شد، لباسو بهم فشارد نگاهشو ازم گرفت.

گوشیمو کنار گذاشتم. سرشو رو تکیه گاه نیمکت گذاشت و چشماشو بست. نگاهمو ازش گرفتم و به جیسن که داشت برمیگشت نگاه کردم. خودشو بهمون رسوند و گفت:رامان پاشو... بریم بگیریمشون. مشغول صحبت با یه سری که تازه با یه لنج اومدن شدن.
رامان ازجاش پاشد و گفت:همینجا بمون نیلی.

جیسن گفت:تو از سمت چپ برو منم از راست. وقتی از لنج دور شدن شروع میکنیم. نیلو همینجا بمون تا آرمانو بفرستیم دنبالت.

وقتی خواستن راه بیوفتن خیلی خونسرد صدا زدم:آقایون!
هر دو نگاهم کردن.

ادامه دادم:میخواین تو جمعیت دستگیرشون کنین؟ خیلی ضایعست.

رامان چشماشو باریک کرد:منظورت چیه؟

من به بهونه ای میکشونمشون سمت پارکینگ قسمتی که ماشین رامان هست،همونجا کمین و دستگیرشون کنین!

رامان خندید و گفت:دیوونه شدی؟ یه حرکت اضافه انجام نمیدی،تا همینجاشم زیاد سکوت کردم.

جیسن هم گفت:خیلی خطرناکه،ممکنه بهت شک کنن.

_شاید، ولی هیچوقت جلو چشم عام مافیا بودنشونو لو نمیدن، حداقل تا یجایی باهام میان اگه شک کنن اونجاسعی میکنن کاری کنن، ولی قبل از اون شما قهرمانا، قدرتمندا، هر کولا... مثل جیمزباند و شرلوک دستگیرشون میکنین!

رامان با اخم گفت: شوخی نیست، عمرا همچین ریسکی کنم.

جیسن گفت: شایدم بشه...

_دیوونه شدی؟ اگه بلایی سرش بیاد...

_من به نیلو مثل امیلی اعتماد دارم، مگه تاحالا از اون اشتباهی سر زده؟ نیلو از امیلی آموزش دیده رامان... نقشه ی نیلو فکر بهتر و منطقی تریه.

رامان که کلافه و عصبی شده بود گفت: خیلی هم احمقانه و خطرناکه...

دیگه به حرفاشون توجه نکردم. اگه الان قدم بردارم تارامان بهم نرسیده میتونم به اون آدما برسم و این دونفر مجبور میشن به چیزی که گفتم عمل کنن.

با تمام قدرت دویدم و فقط صدای رامان رو شنیدم که وحشت زده اسمو صدا زد. حتیپشت سرم رو نگاه نکردم و بیخیال باقدمای آروم و خودمو به اون واسطه ها رسوندم. مثل یه رهگذر وقتی میخواستم خونسرد از کنارشون رد شم. پامو چرخوندمو محکم خودمو رو زمین انداختم. و شروع به ناله کردم: وای پام.. پامممم.

وقتی صدام بهشون رسید یکی از اونا کمی اومد نزدیکم و خم شد: خوبی خانوم؟

با قیافه ای که سعی میکردم دردناک باشه بهش نگاه کردم. موهای هویجی رنگ و پوست کک و مکی داشت.

اونیکی که ریش و موهای جوگندمی و کاپشن چرم به تن داشت گفت: پاشو بریم.

با زاری گفتم: نه آقا... خواهشا کمکم کنین. منو تا پارکینگ پیش ماشینم ببرین من نمیتونم راه برم.

مو نارنجی رو به اونیکی گفت:هی مایک،بیخیال. بذار تا پارکینگ ببریمش.

اون باز میخواست مخالفت کنه که انگار اشاراتی بینشون رد و بدل شد و بعد مو نارنجی بازمو گرفت و آرم منو سرپا کرد.چاره چی بود! لنگون لنگون کنارش راه میرفتم،مرتیکه عوضی همشم خودشو بهم میچسبونند.منم همش میلنگیدم و به این بهونه کمی ازش فاصله می‌گرفتم. وقتی به پارکینگ و نزدیک ماشین رامن رسیدیم گفتم:ممنون.همینجاست. مونارنجی لبخند کریه‌ی زد و گفت:واسه تشکر چیکار میکنی برام؟ اخمی کردم و چند قدم ازش فاصله گرفتم.

اونی که اسمش مایک بود گفت:برت،این چرا دیگه نمی‌لنگه؟

برت خندید و گفت:افتادن بهونش بود تا مارو بکشونه اینجا و باهم خوش باشیم..مگه نه خوشگله. انقد رفتم عقب تا به کاپوت خوردم. روم خم شد و دوتا دستاشو دورم گذاشت.وحشت زده چشمامو بستم نفس لعنتیش بهم نزدیکتر که شد صدای داد مایک اومد،چشمامو باز کردم و یهو کله ی برت به عقب کشیده شد. وحشت زده سرپا موندم و به رامن که با مشت محکمی برت رو پخش زمین کرد زل زدم. بعد روش خم شد و با مشت به جونس افتاد. دستام میلرزید. یه لحظه چشم از رامن گرفتمو دیدم مایک با اسلحه داره از پشت سر بهش نزدیک میشه.

جیغ زدم و بدون ذره ای فکر دویدم جلو و لگدی به دستش زدم تا تفنگش افتاد. با درد دستشو بین زانوهاش گذاشت. رامن یقه مایک رو ول کرد و به سمت من اومد اما تا به رامن نگاه کردم کمرم محکم به عقب کشیده شد. رامن وحشت زده اسمو فریاد زد.

تا خواستم دهن باز کنم دهنه سرد تفنگ کنار شقیقم گذاشته شد،عرق سردی همه تنمو خیس کرد. مایک کنار گوشم داد زد:شما کی هستین؟ جواب بده.

رامان انگار دست و پاشو گم کرده بود هراسون به اطراف نگاهی کرد پاش به پای برت که نیمه جون رو زمین افتاده بود خورد. بی درنگ اونو از رو زمین بلند کرد و اسلحشو در آورد و رو سرش چسبوند: دستای کثیف تو از اون بکش...

مایک منو محکم تر چسبید و گفت: حرف بزن و گرنه میکشمش.

رامان داد زد: خفه شو. خفه شو.

دستاش دور گردنم فشرده تر شد، به سرفه افتادم.

رامان داد زد: میکشمت کثافت.

مایک خنده زشتی سرداد و گفت: فعلا من اینو میکشم. حیف میشه... دختر خوشگلی بود.

با اشکایی که تموم صورتمو قاب گرفته بود به رامان نگاه کردم. نگاه وحشت زده و نگرانش.

و فکر کردم اگه آخرین باری باشه که میبینمش چرا بیار دیگه نگم دوست دارم... رامان

دستشو روی دهن برت گذاشت و تفنگو محکمتر به شقیقش چسبوند. صدای جیسن میخکوبم

کرد.

_حالا چی؟ تو حیف میشی یا اون؟

حلقه دست مایک شل تر شد و اسلحش تو دستش لرزید. صدای جیسن از پشت سرم

گفت: ولش کن بره...

مایک ولم کرد و من برگشتم و به جیسن که از پشت سر تفنگو رو جمجمش گذشته بود نگاه

کردم. آرمان هم اومد و شوک زده همرو از نظر گذروند. با دستای لرزونم به دوطرف صورتم

و موهام چنگ زدم و بردمشون پشت گوشام. چند قدم عقب رفتم. حس سستی منو از پا

انداخت و رو زمین زانو زدم. رامان صدا زد: آرمان بیا اینو بگیر...

آرمان به طرف رامان دوید.

چشمام خیره به زمین بود که دوتا دست بازو هامو گرفت.

_حالت خوبه؟ خوبی؟ منو نگاه کن... نگاه کن..

چونه لرزونمو گرفت و سرموبلند کرد. بهش نگاه کردم. سعی کردم ازجام پاشم اما تعادل نداشتم.نگهم داشت و گفت:آروم باش...آروم باش.

صدای جیسن رو شنیدم:رامان پاشو اینارو ببریم. آرمان توهم نیلو رو ببر.

رامان سعی کرد منو از جا بلند کنه. جیسن از آرمان خواست تا اون دونفر که بهشون دست بند زده بود رو ببره تو ماشینش. خودشم سریع اومد پیش من و رامان و با بررسی سرتاپام گفت:اون ترسیده...

رامان داد زد:آره همشم تقصیر تو بود، من بهت گفتم فکر خوبی نیست...

جیسن سکوت کرد. اونکه مقصر نبود من خودم دویدم و رفتم، انقد تو شوک بودم که حتی نمیتونستم دهن باز کنم و از جیسن حمایت کنم. فقط مثل یه جنازه تو جام خشک شده بودم و به بازوی رامان چنگ زده بودم تا نیوفتم.

جیسن با ابروهای گره خورده رو به رامان گفت:وقت این حرفا نیست،مهم اینه اتفاقی نیوفتاد،حالا نیلو رو از اینجا ببر.

رامان پوزخند عصبی زد و بازوشو از دستای من کشید و یقه جیسن رو گرفت: تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود بیوفتم اما دستمو به کاپوت ماشینی که پشت سرم بود تکیه دادم. رامان همونطور که یقه جیسن رو گرفته بود تو صورتش داد زد:انقدر خونسردی؟ ممکن بود نتونی نجاتش بدی...ممکن بود...

حرفشو ادامه نداد. و با نفرت به جیسن نگاه کرد. جیسن واکنشی نشون نمیداد حتی دستاش کنار تنش آویزون مونده بود و فقط به صورت خشمگین رامان خیره شده بود.

_ممکن نبود... خودت دیدی من پشت سرتونم. تا وقتی قصد کنه نیلو رو بزنه من کنترلش میکردم. اون نیلو رو نمیکشت...میخواست ازت حرف بکشه.چرا نمیفهمی...

بس کنین...

نگاه جیسن به سمت کشیده شد اما رمان همچنان یقه جیسن رو گرفته بود.

ولش کن رمان... چیه میخوای ثابت کنی؟ تو چته... من خوبم. نمیبینی؟ دست از سر جیسن بردار.

یقه جیسن رو ول کرد و عصبی بهمون پشت کرد و دستشو رو سرش گذاشت.

با صورت درهم به حرکات عصبی نگاه میکردم. جیسن به طرفم اومد و گفت: بیا از اینجا ببرمت.

سری تکون دادم. رمان بهمون نگاه کرد و با قدمای بلند اومد کنارم. و بدون اینکه بهم نگاه کنه دستمو گرفت و رو به جیسن گفت: خودم میبرمش...

دستم از دستش بیرون آوردمو گفتم: شما اون دونفر رو ببرین. من با آرمان برمیگردم پیش امیلی..

رمان توجهی به حرفم نکرد بازومو گرفت و منو با سرعت به طرف ماشینش برد. جیسن عصبی شد و اومد طرفم که با نگاه ازش خواستم بیخیال شه. نمیخواستم باهم درگیر شن. رمان بی توجه به جیسن در رو باز کرد. آرام نشستم و خودم در رو بستم. خودشم که سوار شد عصبی راه افتاد. آخرین نگاهمو به جیسن از پنجره ماشین انداختم. اما خیلی زود از دیدم دور شد چون رمان با سرعت زیاد میروند. نگاهش کردم. فکش منقبض و قیافش عبوس بود. حرفی نزدم. انرژیم برای حرف زدن کم شده بود سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

یهو با صدای جیغ لاستیکا و ترمز ماشین چشمامو باز کردم.

کنار یه پل پارک کرده بود.

خیلی خسته ام...میشه منو برسونی...

همونطور که به دستای مشت شدش روی فرمون خیره شده بود با صدای خفیفی گفت: من بهت گفتم اینکارو نکن...گفتم نیا...

_سرزنش کردن من آرومت میکنه؟ من که نمیفهمم دلیل این حالتو...

نگاهم کرد:میفهمی... تاحالا تو عمرم انقدر احساس بیچارگی نکرده بودم...

گیج نگاهش کردم: از جواب پس دادن به نوید میترسیدی؟ که چطور بگی خواهرت مرد؟ میتونستی بگی تقصیر خودش بود... خودش اومد.

_ساکت شو...فقط ساکت شو.

_چرا؟ البته تو آدم وظیفه شناسی هستی، خودتو مقصر میدونستی... نمیتونستی با آوردن این بهونه ها وجدانتو آروم کنی...

_حتی یبار دیگه نمیخوام راجب این موضوع حرف بزنی... تو فکر کردی من فقط به فکر جواب دادن به نویدم؟

چند لحظه بهش نگاه کردم نگاهش نگران و داغون بود. مثل یه آدم که حس شکست میکنه...

آروم گفتم:من زنده ام...نمردم.

_جیسن نجاتت داد... وگرنه من احمق باید فقط نگاه میکردم. مته یه بیچاره که هیچکاری از دستش بر نمیومد...

دندوناشو رو هم فشار داد و مشتاش دور فرمون محکم تر شد به حدی که حس میکردم دیگه خونی تو انگشتاش نمونده.

بغض ناخواسته ای راه گلومو تنگ کرد.

_چه فرقی میکنه رامان...

نگاهشو ازم گرفت و به بیرون پنجره خیره شد،انگار میخواست من صورتشو نبینم.

سکوت کردم. حرفی برای اون لحظه تو ذهنم نبود. انقدر سکوت کردم که خودش آروم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

بی مقدمه پرسید: مطمئنی می‌خواهی بری خونه امیلی؟

_جای دیگه ای هم هست؟

_هست...

صدای هردومون مثل دوتا آدم که نای حرف زدن ندارن آروم و زمزمه وار بود. نگاهمو به روبرو دوختم و گفتم: ممنون میشم اگه بقیه وسیله هامم بیاری...

دیگه حرفی نزد. منم نگاهش نکردم. حس کردم سرعت رانندگیش خیلی کند شده... و مسیر طولانی تر. همیشه کنار رامان زود می‌گذشت. چقدر همه چی عوض شد... من... اون... شاید اون از اولشم همینجوری بود، من فقط یکبار عوض شدم... هنوزم نتونستم به حال اولم برگردم... چقدر ناشیانه نقش بی تفاوتی رو بازی میکنم. چشمام به جادست اما تمام وجودم داره به مردی که کنارم نشسته نگاه میکنه.

دیگه حتی همیشه برگشت به اونجا... همونجا که یواشکی از پشت دوتا درای بسته اتاقامون یواشکی دوست داشتم.

با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم. برای اطمینان نگاهی به آپارتمان امیلی انداختم. در رو باز کردم و گفتم: از وضعیت بی خبرمون نذار. اشلی هم حتما میپرسه... سری تکون داد و زیر لب گفت: مراقب خودت باش. _باشه.

پیاده شدم، پشت در ایستادم و زنگ زدم

آخرین نگاهمو بهش که تو ماشین منتظر بود برم داخل انداختم.

امیلی با نگرانی پرسید: اتفاقی که براتون نیوفتاد؟

پوفی کشیدم و گفتم: خیالت راحت باشه. هممون خوییم.

نفسی از آسودگی کشید و آرنجشو به دسته مبل تکیه داد.

_نگفتی اما کجاست؟

_نبودی مادر شوهرش اومد دنبالش، میگفت میخوام پیش خودم باشی و این حرفا... راستی

سالاد میوه درست کردم، بیارم بخوریم؟

_اصلا اشتها ندارم، اگه میخوای...

_نه، میخواستم تو بخوری که فشار خونت تنظیم شه، استرس بزرگی رو تحمل کردی.

لبخند محزونی رو لبم نقش بست.

_به چی میخندی؟

_من واسه خودم نترسیدم. اون لحظه که پریدم جلو فقط ترسیدم بلایی سر اون بیاد.

امیلی لبخند مهربونی زد و دستمو گرفت.

_وقتی ممکنه دیگه نباشی، مدام تو ذهنت میگی با حسرت مردن چه حس بدی داره.

_این حرف رو نزن، حسرتی در کار نیمونه، یه روز همه چی درست میشه.

_باهمین امید عشقتو تو قلبت پنهون کردی؟ رویا نساز امیلی.. ممکنه همش سرت آوار شه.

لبخند تلخی زد و با مظلومیت گفت: اگه رویا نسازم به چه امیدی زندگی کنم؟

قلبم منقبض و چشمام تر شد... قسمت پنهان وجود امیلی پر از غم و سکوت و عشق و امیدی

در ناامیدی بود... بی شک فقط میشد برای اون شخص پنهان یه صفت در نظر داشت. حسرت

امیلی... سکوت بینمون داشت دیوونم میکرد از جام پاشدم و گفتم: میرم یکم بخوابم. واقعا

گیج شدم، حتی نمیدونم قراره چیکار کنم.

_بهترین کار همینه، استراحت کن.

سرمو تکون دادمو به اتاق رفتم.

رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.

عصر روز بعد با تماس جیسن قرار شد ملاقات جمعی تو یه کلوپ بیلیارد داشته باشیم. از دیروز تا همون لحظه موبایلم خاموش بود و امیلی هم حرفی نمیزد پس نمیدونستم کسی باز هوس اون نگرانی های کلیشه ای و بی ربط رو کرده و حالمو از امیلی پرسیده یانه.

بدون اینکه فکر کنم چرا باید تو کلوپ بیلیارد همو ببینیم حاضر شدم و همراه امیلی با ماشین به اون کلوپ رفتیم.

بعد از دیدن رامان و جیسن و نشستن دور یه میز تو قسمت تریا. اول صحبت جیسن ازم پرسید:حالت خوبه؟

امیلی گفت:دیروز یبار زنگ زدی و گفتم خوبه! بنظرت باز حادثه ای اتفاق افتاده؟

جیسن حرفی نزد و دست به سینه به سندلیش تکیه داد.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:خوبم.... چرا آرمان نیومده؟

_اونا رو برده تحویل کسایی بده که نگهشون دارن.

نگاهمو از جیسن به رامان که به گردنم خیره شده بود تغییر دادم. با تعجب به یقم نگاه کردم و متوجه شدم به گردنم کپه خیره شده بود. دوباره نگاهش کردم. خیلی خونسرد نگاهشو آورد بالا تر و به چشمام نگاه کرد.

پرسیدم:اونا از طرف نیک نبودن؟

جیسن آرومتر گفت:بودن.

_اعتراف کردن؟

_نه...

_پس چطور فهمیدین؟

_ ما گیرشون انداخته بودیم، از چک کردن اطلاعات گوشیاشون تونستیم بفهمیم به احتمال هشتاد درصد آدمای نیکولاس بودن.

امیلی پرسید: هشتاد درصد؟

رامان تکیشو از صندلیش گرفت و آرنجاشو رو میز گذاشت: اسپنسر سیگنال تماس رو چک کرد. تماس با شماره نیکولاس گرفته شده بود. خواستیم صدای تماس رو پیدا کنیم اما مکالماتشون تماما با پیامک بود.

من گفتم: این مدرک کافیه تا نیک رو بفرستیم زندان...

رامان گفت: کافیه، ولی تا وقتی اشیا رو پیدا نکردیم این کار اشتباهه، اون حتی تو زندان میتونه یجوری اونا رو مخفی کنه.

امیلی پرسید: حالا باید چیکار کنیم...

رامان حرفی نزد. اما جیسن گفت: اون دونفر رو وادار می‌کنیم حرف بزنین، هرچند بعیده بیشتر از کارشون بدونن. ما نیاز به یه نفوذ عمیق رو نیک داریم.

متفکر به میز خیره شدم که رامان گفت: تا نقشه نکشیدم و اطلاعی ندادم هیچ حرکتی نمیکنی...

متعجب نگاهش کردم، با من بود! با اخم پرسیدم: منظورت چیه؟

_ هرچی...

بعد از جاش پاشد و در حالی که کاپشنشو بر میداشت گفت: دیگه باید برم. روزتون بخیر...
امیلی جوابشو داد و رامان خیلی سریع اونجا رو ترک کرد. شاید فقط پنج دقیقه شاید کمتر ملاقاتمون طول کشید، رفتاراش برام مفهومی نداشت، حتی نمیتونستم براش مفهومی پیدا کنم.
زندگی کنار امیلی برام عادی شده بود و کمتر یاد رامان می‌وفتادم. بیشتر وسایلم هنوز اونجا بود اما برام اهمیتی نداشت. فقط گردنبنده مادرم برام مهم بود که رو میز آرایش جا مونده

بود. ملاقات با نیک رو تو محدوده کار نگه میداشتم. هرچند کم بود ولی من کمترش هم کرده بودم. برام عجیب بود که اون اصراری رو ارتباط نزدیک‌ترمون نداره. حتی سعی نمی‌کرد منو در آغوش بگیره، شایدم منتظر بود که خودم پیش قدمشتم و مطمئن شه دوستش دارم. به هر حال این برام خوب بود. کلی نقشه تو ذهنم میکشیدم برای گیر انداختنش. اما فهمیدم از طریق کار به عنوان منشی همراه هیچی عایدم نمیشه. شدیداً نیاز به یه سرنخ محکم برای ادامه کار داشتم اما پیدا کردنش درست مثل پیدا کردن سوزن تو انبار گاه بود. تصمیمی تو ذهنم داشتم که می‌خواستم انجامش بدم.

یکم از چاییم نوشیدم و موبایلمو برداشتم. بدون دودلی و تردید شماره رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. بعد از چند بوق جواب داد.

_بله؟

_سلام نیک، حالت چطوره؟

_سلام عزیزم، تو حالت چطوره؟

حرفی نزدم و آهی کشیدم.

_چیزی شده؟

_نیک میشه کمکم کنی؟

_چه کمکی؟

_گفتنش از پشت تلفن یکم زیاده رویه ولی چاره‌ای ندارم. متاسفم.

_گوش میکنم.

صدامو تا جای ممکن ملتمسانه و غمگین کردم: میشه پیش تو بمونم؟

حرفی نزد انگار شوکه شده بود.

_نیک؟ من واقعا متاسفم انگار خواسته اشتباهیه ببخشید.

_نه...نه...یعنی... مشکلی نیست.چطور شد که این تصمیمو گرفتی؟

_فکر میکنم باید به هم فرصت بدیم،تا بتونیم مثل زوجای دیگه باشیم... گفتنش از پشت تلفن نمیتونه حس واقعی رو برسونه میدونی..

_خیلی خب.

_یعنی موافقت میکنی؟

_ممکن نیست مخالفت کنم،امروز یه جلسه دارم. شب میام دنبالت،خودم...

_خیلی خب.قبلش خبر بده که داری میای.

_حتما،خب من دیگه باید قطع کنم.مواظب خودت باش.

_توهم همینطور،خداحافظ. گوشی رو قطع کردم و به شهر خیره موندم، از این تصمیم به رمان چیزی نمیگم. خودم نمیگم،امیلی بگه بهتره... مطمئنا زنگ هم نمیزنه تا بازخواستم کنه، دیگه برای تصمیماتم از اون اجازه نمیگیرم. به صفحه گوشیم و اس ام اسی که نیک فرستاده بود نگاه کردم.

_از این بابت خوشحالم.

نگاهم از صفحه گوشی به سمت آسمون ابری کشیده شد. این بهترین تصمیم بود.

امیلی خونه نبود براش یه یادداشت گذاشتم و خواهش کردم برای پرسیدن تموم سوالاتی که تو نامه بهش جواب دادم بهم زنگ نزنه.

چمدونم رو برداشتم و خونه امیلی رو به به مقصد خونه نیک ترک کردم.

جلوی دروازه عمارت پیاده شدم و زنگ رو زدم. کمی بعد خدمتکار اومد که کمکم کنه و چمدونم رو بیاره مخالفت کردم و خودم چمدونو تا داخل پشت سرم کشوندم. همینطور که به طرف راه پله میرفتم از خدمتکار همراهم پرسیدم:اشلی کجاست؟

_اون ساعت نه تا سه عصر روزای شنبه و دوشنبه میاد. امروز شیفتش نیست خانوم.

سری تکون دادم و گفتم: برو، من خودم میرم بالا.

سرشو خم کرد و آرام ازم دور شد. از پله‌ها بالا رفتم و وارد یکی از اتاق‌های مهمون شدم. به سمت تخت دونفره رفتم و چمدونم رو روش گذاشتم. و خودم هم کنارش نشستم. باید از کجا شروع میکردم؟ صبر کنم اشلی بیاد دوربینا رو از کار بندازه؟ یعنی تو این خونه همیشه چیزی فهمیدی؟ فکری به سرم زد و آرام پاشدم و به سمت اتاق کار نیک راه افتادم. وارد شدمو به بهونه چک کردن کتابای تو قفسش نگاه‌ی به کامپیوتر انداختم، خاموش بودن! با چشمای گرد به طرفشون رفتم. کلا از سیستم کشیده شده بودن. یعنی فیلما چک نمیشن؟ خواستم کمی خونه رو بگردم اما باز نمیشد ریسک کنم.

رفتم تو اتاقم موبایلم داشت زنگ میخورد. جواب دادم: نیک؟

_الان میتونم پیام دنبالت.

_متاسفم من امروز نمیتونم پیام. ببخشید.

_ولی چرا؟

_آخه دوستم مریضه باید مراقبش باشم.

بعد مکث کوتاهی گفت: باشه، اشکال نداره.

_واقعا ببخشید، باشه یه روز دیگه.

_خیلی خب.

_فعلا.

_خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم، خب اینم یه جور سورپریزه. مشغول بیرون آوردن و چیدن لباسام تو کمد شدم و اینجوری منتظر اومدن نیک هم موندم. وقتی داشتم چمدون رو زیر تخت مینداختم تقه‌ای به در اتاقم خورد.

پاشدم و با نگاه به در گفتم: بیا تو.

خدمتکار در رو نیمه باز کرد و گفت: آقا برگشتن گفتم بهتون خبر بدم.

_ کار خوبی کردی. الان کجاست؟

_ تا پنج دقیقه دیگه میان داخل، اللن تو حیاط هستن.

_ با دوتا فنجون چای و یک بیا تو سالن پایین منتظر تم.

_ چشم خانوم.

وقتی رفت به طرف میز رفتم رژم رو تمدید کردم و کمی عطر زدم. لباسمو مرتب کردم و

رفتم پایین و تو سالن. خدمتکار سینی چای و یک رو آورد اساره کردم رو میز بذارتش اونم

گذاشت و به طرف در رفت. همزمان با رفتنش نیک اومد داخل و تا چشمش بهم افتاد شوکه

شد. با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم: سلام.

_ تو که...

_ آره، گفتم ولی همینجا بودم. خواستم خوشحالت کنم، نشدی؟

با لبخند اومد سمتم و روی مبل کنارم نشست: بیشتر تعجب کردم!

اخم مصنوعی کردم و گفتم: خیلی بی احساسی، چه سورپرایزی از این بهتر میشد؟

نگاهی به سینی روی میز انداخت و گفت: اینکه اینا رو تدارک دیدی، ممنون.

با لب و لوچه کج شده فنجونمو برداشتم و گفتم: خواهش میکنم.

اونم فنجونشو برداشت. کمی زیر نظرش گرفتم خونسرد چایشو مینوشید. بی مقدمه و عادی

پرسیدم: من رفتم تواتاق کارت برای برداشتن کتاب. دیدم چندتا کامپیوتر اونجاست که

خاموشه! چرا؟

فنجونشو بین دستاش گرفت و گفت: مال دوربینای مداربسته خونست، چندوقت پیش به دلایل

نامعلوم قطع شد. منم دیگه کاریش نداشتم.

— یعنی چی؟ الان خونه دوربین نداره؟

متعجب گفت: خیلی هم مهم نیست، من به خدمه و نگهبانا اعتماد دارم.

سری به تایید تکون دادم. چرا حرفی میزدی. این به نفعم بود. سوال بزرگ تو ذهنم

خونسردیش به این موضوع بود چطور میتونه نگران نباشه؟ بدون دوربین مداربسته؟

فنجونمو رو میز گذاشتم و از جام پاشدم.

— کجا؟

— میرم بخوابم.

— شام؟

— اشتها ندارم، شب بخیر.

لبخندی نثارش کردم از سالن رفتم بیرون.

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم. به خودم تو آینه قدی روبروم نگاه کردم انقدر بدبین

بودم که نمیتونستم ریسک کنم با این حال هم اینجا رو بگردم. از کجا مطمئن باشم تنها

دوربینای خونه همونایی که قطع شدن. صدای زنگ موبایلم منو از فکر در آورد. جیسن بود

جواب دادم: بله جیسن؟

— نیلو تو چطور بدون هماهنگی رفتی اونجا؟

— کار اشتباهیه؟ اینطور به نظرم نمیاد.

— ولی در هر صورت هماهنگی نیاز بود، حالت خوبه؟

— آره خوبم. اون یه قاتل جانی نیست!

— اما هست.

— نه برای من. شاید اگه لو برم منو بکشه.

— این حرفو نزن.

_اونم میدونه؟

_کی؟

_رامان.

_مطمئن نیستم، امیلی بهم خبر داد، شاید به اونم گفته باشه... گوش کن بین چی میگم.
_بگو...

_اول بهم بگو قصد داری چیکار کنی؟

_قصد دارم وقتایی که نیست یکم بگردم تا شاید چیزی پیدا کنم.
_اینکارو نکن...

_پس چیکار کنم؟

_بهت خبر میدم. فعلا کاری نکن یه روز من میام اونجا به قصد دیدن تو، به نیک هم بگو، اما
زمانی که خونه نباشه...

_خب؟

_منتظر تماس بعدیم باش. خیلیم حواستو جمع کن و مراقب خودت باش.

_خیلی خب.

_الان کجایی؟

_تو اتاقم.

_اونم خونست؟

_هست، نتونستم بیشتر پیشش بمونم، گفتم میخوام بخوابم.

_توجهشو جلب نکن که شک کنه.

_از فردا سعی میکنم، امشب رو از الیسون قرض میگیرم.

_خسته شدی؟

_ تازه شروع شده...ازین به بعد خیلی خسته میشم.

_ من کنارتم،نمیذارم تنها خسته شی.

لبخندی زدم و سکوت کردم

_خب...برو استراحت کن.شب بخیر.

_ممنون بابت همه چیز،شب بخیر.

گوشی رو پایین آوردم و نفس عمیقی کشیدم.

همون لحظه پیامکی از طرف رامان برام اومد: اگه میشه فردا همو ببینیم. میام دنبالت.

یعنی چیکارم داره؟حتما میخواد بخاطر این کارم کلی بحث کنه. جواب دادم:نیاز نیست. تو

پارک نزدیک آپارتمان همو ببینیم. خودم میام.

دقیقه ای بعد جواب داد:3:30.

گوشی رو روی پاتختی گذاشتم و دراز کشیدم. خوابم نمیبرد، اصلا وقت خوابم نبود،شاید

اومده بودم یه امشب رو تو خونه نیک نیلوفر باشم و از فردا براش نقش بازی کنم. گوشیمو

برداشتم و به صفحش نگاه کردم. ساعت هشت و هشت دقیقه بود. یعنی الان کسی بهم فکر

میکنه؟ محاله رامان باشه... میگن کسی که عاشقته بهت فکر کنه تو ساعت جفت میبینی.

پوزخندی به فکر زدم، چه اهل خرافات شده بودم. به اسم و شماره رامان نگاه کردم. بلاخره

اسمش شده بود رامان... نه دلک نه کروکودیل نه هیچکدوم از اون القاب قبلی... دلم

میخواست با یکی حرف بزnm اما حوصله صحبت با نوید و سارا و امیلی و خاله سمن و جیسن و

آرمان و هرکس دیگه رو نداشتم... پس دلت میخواد با کی حرف بزنی نیلو؟ صفحه گوشیمو

قفل کردم تا دیگه به شمارش نگاه نکنم. پتو رو رو سرم کشیدم و چشمامو بستم.

کش و قوسی به بدنم دادم و چشمامو باز کردم. نگاهی به اتاقی که توش بودم انداختم و پاشدم. کارامو کردم و لباس مرتبی تنم کردم و رفتم بیرون. با دیدن خدمتکار تو طبقه پایین از همون بالا گفتم: صبح بخیر!

سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد: صبح بخیر خانوم. صبحاتونو براتون میارم تو اتاق.
_میخوام صبحونمو با نیک بخورم.

_ایشون همیشه تو اتاقشون صبحانه سرو میکنن.

_الان داره میخوره؟

_هنوز براشون نبردم.

_خوبه. پس صبحانه هردومونو تو آلونک باغ بیارین. سیستم گرمایشیم روشن کنین. البته تا چهل دقیقه دیگه.

_چشم.

لبخندی زدم و به طرف اتاق نیک عقب گرد کردم. آروم در زدم. جوابی نیومد. حتما خوابه!
برم تو؟ وای نه اگه لباس تنش نباشه! نه بابا هوا سرده محاله تنش نباشه! بلخره دل به دریا زدم و دستگیره رو فشار دادم و آروم سرک کشیدم. چیزی مشخص نبود جز یه توده پتو!
آروم رفتم و جلو به رولت پتوی روی تخت نگاه کردم! قسمت بالایشو کمی پایین کشیدم که موهاش مشخص شد.

لبخندی زدم و گفتم: نیک!

بیدار نشد. پس خوابش سنگینه! خب باید نامزدانه رفتار کنم! پتو رو گرفتم و کشیدم. ایییی چقدرم سنگینه. تکون هم نمیخوره! نکنه تو خواب مرده؟ پاهامو به کناره تخت تکیه دادمو با دستام محکم پتو رو کشیدم. یهو انگار از جا پرید و من محکم سکندری خوردم طرفش و افتادم رو پاهاش.

موهای ژولیدمو کنار زدم و به قیافه متعجبی که با دهن نیمه باز رو تخت نشسته بود و به من که مته گربه رو پاهاش دراز شده بودم نگاه کردم. لبخند ملیحی زدم و آروم خودمو جمع و جور کردم و نشستم: صبح بخیر!

عاقل اندر صفیه نگاهم کرد و گفت: چیکار می‌کردی؟

بیدارت می‌کردم! بریم یکم قدم بزیم و بعد صبحومه بخوریم. از امروز صبحونه تو تخت تعطیله!

دستی به موهای کشید و گفت: که اینطور!

خب دیگه پاشو!

نگاهی به پتوی پیچ خورده پایین تنش که مثل قن‌داق گیرش انداخته بود کرد و گفت: همیشه پاشی!

متعجب گفتم: چرا؟

رو پتو نشستی!

نگاهی به سر پتو که زیرم بود انداختم و از جام پاشدم: خب دیگه کاراتو بکن بیا تو حیاط، منتظرتم!

لبخندی زد. جواب لبخندشو دادم و رفتم بیرون.

تو حیاط ایستاده بودم و به درختا نگاه می‌کردم. گوشیمو از جیبم در آوردم و نگاهی به ساعت انداختم: 7:04 بود.

میشه پیاده روی نکنیم؟ امروز باید زود برم شرکت.

برگشتم سمتش و گفتم: کی برمی‌گردی؟

امشب، ساعت هفت یا هشت.

اخم کردم: نیک؟ تو ریسی یکم دیرتر بری هیچی نمیشه. بخاطر بودن بامن! خیلی دوست داری زود بری و دیر بیای که منو نبینی؟

_تو اینطور فکر میکنی؟

بالبختن بهم خیره شد. لبخندی زد و گفتم: دلم میخواد بیشتر کنارهم باشیم...
_دیشب اینطور به نظر نمیومد.

_بابت دیشب متاسفم. ببین نیک... ازین به بعد همیشه اینجام... تو خونه تو....

فهمیدم فاصلم باهاش خیلی کمه. به چشمام خیره شده بود، چه حسی داره یه روز بفهمی کسی که تو چشمات نگاه کرد و حرفای قشنگ زد همه چیزش دروغ بوده باشه... کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: بریم صبحونه بخوریم.

لبخندی زد. دستشو پشتم گذاشت و کنارهم به طرف آلونک رفتیم.

رو صندلی روبروم نشست. با لبخند روی تست کره و مارمالاد مالیدم و گرفتم طرفش، تشکر کرد و تست رو گرفت. تیکه ای کلوچه تو دهنم گذاشتم. پرسید: امروز تو خونه میمونی؟
_نه کاملاً، ممکنه بیرون هم برم. چطور؟

_هیچی.

حرفی نزدم و یکم از چاییم خوردم. نکنه به من شک کرده و نمیخواد تو خونه تنها باشم؟
در اون صورت به فکر درست کردن سیستم دوربینا هم میوفته.

بعد از رفتن نیک بلافاصله رفتم داخل. حواسمو جمع کردم که کسی نباشه وارد اتاق کارش که شدم و خواستم داخل قفسه و پرونده هاشو چک کنم تقه ای به در خورد. خودمو جمع و جور کردم و گفتم: بیا تو...

اشلی در رو باز کرد و اومد داخل. دامنشو صاف کرد و گفت: صبح بخیر.

_صبح بخیر تو کی اومدی؟

_همین الان نیکولاس تازه رفته؟

_حدود یه ربع چطور؟

_میخواهی تو نگاه کردن پرونده ها کمکت کنم؟

نگاهی به قفسه و کمد انداختم و گفتم: عالی میشه.

با لبخند سردی اومد و مشغول گشتن پرونده ها شد.

همینطور که پوشه ای رو نگاه میکردم گفتم: حالت خوبه؟

_روزی که نیکولاس پشت میله ها بیوفته بهتر میشم...

_متاسفم که همیشه اون روزا بهت برگرده اشلی.

لبخند تلخی زد و نگاهم کرد: ممنون.

کمی مکث کردیم و هردو مشغول کارمون شدیم. درحال خوندن متن اوراق بودم که

گفت: اون...

نگاهش کردم. انگار تو گفتن حرفش دودل بود.

سری تکون دادم تا حرفشو ادامه بده.

پوشه رو تو قفسه گذاشت و پوشه دیگه ای برداشت: اون بهت علاقمند شده...

پوزخندی زدم: دروغگوی ماهریه... جوری راجب گذشتش حرف میزنه که هرکی ندونه جذب

معصومیت و شرافتش میشه...

سکوت کرد.

دستم رو شونش گذاشتم و با لحن قاطعی گفتم: تقاص همشو پس میده... قول میدم.

پلکاشو روی هم گذاشت و با لبخندی تشکرآمیز نگاهم کرد. به گاوصندوق اشاره کردم و

گفتم: باید یه نفرو با جیسن بیارم تا اینو باز کنیم.

_آ... تو فکر میکنی ممکنه تو گاوصندوق چیزی باشه؟

_جواهرات و عتیقه نه. ولی شاید یه سری چیزا باشه.

به فکر فرو رفت و به گاوصندوق نگاه کرد.

_کی اونو میاری؟

_جیسن؟

_همون مامور خوشتیپه که از من اصلا خوشش نمیومد!

_جیسن پسر خوییه. به دل نگیر... شاید فردا. باید از ایده های سرگروه‌مونم بپرسم. به

هر حال باید هماهنگ کنم.

_خیلی خب... فکر نکنم تو قفسه ها چیزی باشه.

_منم... باید فکرای اساسی کنم.

_بیا برای اینکه خیالمون راحت شه اینجارو خوب بگردیم.

_من تا ساعت دو وقت دارم... بگردیم.

سری تکون داد و دوباره مشغول گشتن شد. منم همراهیش کردم. اگه مطمئن نبودم

هیچوقت نمیفهمیدم نیک چیکارست. جز مسائل و مدارک مربوط به کار شرکت و خیریه

چیزی تو وسایلیش نبود. دیگه داشتم مطمئن میشدم فقط به یه شاهد زنده نیازه. یه واسطه که

همه چیو اعتراف کنه. تصمیم گرفتم تو ملاقت امروز با رامان اسن موضوع رو مطرح کنم.

بعد از سالادی که برای ناهار خوردم. حاضر شدم تا به قرار ملاقاتم با رامان برسم. هوا ابری

بود زیپ بارونیمو بستم و سوار تاکسی که بیرون عمارت اومده بود دنبالم شدم.

به پارک قدم گذاشتم. نمیدونستم رامان اومده یا نه... اگه اومده کجا نشسته... حس مبهمی منو

به سمت دریاچه میکشوند. دستامو تو جیبام فرو بردمو به همون سمت رفتم. نسیم ملایمی

میوزید. نگاهم معطوف درختایی که شاخه هاشون جوونه زده بود شد. بعد به سمت دریاچه

چرخید. نگاه از دریاچه که وادی خاطره اون شب و افتادنم بود گرفتم و به محض تغییر جهت

نگاهم روی نیمکت چندمتر جلوتر متوقف شد. کمی تو جام ایستادم و به رمان که چشم‌اش به دریاچه و شایدم بچه‌های اون سمت که قایقای کاغذی درست میکردن بود چشم دوختم. دستای مشت شده تو جیبامو باز کردم و رفتم کنارش. نگاهش بالا اومد و بهم معطوف شد.

_سلام.

جوابشو دادم و سمت دیگه‌ی نیمکت نشستم.

_خوبی؟

_خوبم، نیومدیم احوالپرسی... باید چیزای مهمی بهت بگم.

لبخند کجی زد و گفت: منم همینطور.

به صورتم نگاه کرد. با خونسردی و ابروهای گره خورده نگاهش کردم.

_نمیتونم بفهمم چرا بدون هماهنگی اینکارا رو میکنی... هماهنگی با من.

_فکر کنم بدونی، متاسفم مقصرش خودتی.

_باز میخوای بحثای...

_تا حدودی... تو نمیذاری به عنوان همکاری کارمو انجام بدم. اون خونسردی که اوایل

همکاریمون تو ایران داشتیم رو نسبت بهم نداری برای همین چون نمیخوام برای از بین

بردن مخالفت باهات بحث کنم ترجیح میدم از این مسائل جزعی چیزی بهت نگم.

ناباورانه نگاهم کرد: تو به نقل مکان به خونه اون میگی مسئله جزعی؟ بهونه خوبی هم

میاری...

_مخالفت نمیکردی؟

لباشو فشرد و نگاه عصبیشو به دریاچه دوخت.

پوزخندی رو لبم نقش بست:هی رامن... تو مرموزترین آدمی هستی که تو تمام زندگیم دیدم میدونی...

بدون اینکه نگاهم کنه:میدونم.

_میخواستی راحب همین باهام حرف بزنی؟

_ نه فقط...

_درمورد کارمونه؟

نگاهش به سمتم برگشت و ساکت موند.

_چیه؟

_بین نیلی، من امروز خواستم ببینمت تا مشکلات بوجود اومده بینمونو اساسی حل کنم.

_حل؟ تو حل نمیکنی... من حل کردم. دیگه چیزی برای حل کردن نمونده. اما گوش میکنم... دلم میخواد بدونم دقیقا چی میخوای بگی.

بعد مکث کوتاهی گفت: تا قبل اون اتفاق فکر میکردم ما دوستای خوبی هستیم و..

پریدم وسط حرفش و با لبخند گفتم:بیخیال رامن، لازم نیست بگی اون اتفاق... قبل اینکه بفهمی عاشقتم.همینو بگو من ناراحت نمیشم...

حس کردم قیافش کاملا عوض شد. نگاهش استرس عجیبی گرفت و دیگه تاب نگاه کردن بهمو نیاورد. به زانوهایش خیره شد.

گوشیمو از جیبم برداشتمو با نگاهی به ساعت گفتم:خب...ادامه نمیدی؟

_چت شده نیلو؟چرا انقدر عوض شدی؟

_الان برام ایهام ایجاد کردی. از قبل ابراز علاقم یا بعد ابراز علاقم.

نگاهم کرد. با کنجکاوی منتظر جوابش موندم اما رامانه همیشه مقتدر برخلاف قبل مبهوت و ساکت بود.

متوجه دلیل شوکش بودم. خونسردی آنیم بعد اون همه ماجرا... شاید برای من بهترین حالت تظاهری ممکن بود. توقع نداشتم بتونم...

_ببین. بذار من بگم... رمان ما شاید دیگه نتونیم دوستای معمولی باشیم. چون تو اصلا برام معمولی نیستی، هر بار که میبینمت تمام اتفاقات و همه چیز جلوی چشممه... معذرت میخوام اگه تو قضیه کارمون احتلال ایجاد کردم. متاسفم که جنبه نداشتم... به هر حال ببخشید اما دور از تظاهر واقعا هنوز عادت نکردم که بتونم عادی باشم و مثل باقی گروه همه چیو بهت خبر بدم. ولی سعی میکنم قول میدم...

نگاه پر از اطمینانمو به نگاه گنگش دوختم و ادامه دادم: دیگه نیاز نیست چیزی رو حل کنی، چون مشکلی نیست. من منطق دارم و درک میکنم.

سکوت کرده بود. جوری که حس میکردم پراز حرفه و حتی سایه ذره ای از حرفاش تو نگاهش معلوم نیست.

نمیدونم چقد طول کشید. شاید بیست دقیقه یا نیم ساعت. که هر دو ساکت به دریاچه زل زدیم. رمان مقصر نبود که دوستم نداشتم. منم مقصر نبودم که دوستش داشتم. شاید لازم بود یکبار از منطق دور شم و همه چیز رو بندامم کردن سرنوشت... تقدیر...
به هر حال ما بی گناه بودیم.

خودش سکوت رو شکست: گفتیمیخواهی چیز مهمی بگی... زود بگو و برو چون میخواد بارون بیاد.

نفس عمیقی کشیدم و فکرامو جمع و جور کردم تا بخاطر بیارم چی میخواستم بگم.

_نیک مثل یه بچه بی گناه بنظر میاد. فکر کنم باید یه شاهد عینی اعتراف کنه تا کاراش لو بره. وگرنه مدرک کتبی و صوتی و ینچیزا در دسترس نیست.

_شاید بشه که باشه.

_چطور؟

_دوربین. از طرف خودمون تو خونش دوربین کار بذار و چکش کن.

_فکر میکنی جواب بده؟

_فکر میکنم...

سعی کردم به حواس پرتی رامن و اینکه نگاهم نمیکنه توجه نکنم.

_فردا جیسن میاد تا کمکم کنه. خوب میشه اگه باهاش هماهنگ کنی نقشه هاتو....

کمی مکث کرد و گفت:خوبه... تیم خوبی شدین.

حرفی نزدم. دستشو تو جیبش کرد و آروم مشتشو به طرفم گرفت. دستمو زیر مشتش

گذاشتم. گره انگشتاش باز شد و گردنبد مامن افتاد تو دستم.

دستشو برد عقب و من به گردنبد تو دستم خیره شدم.

_چرا آوردیش؟

_گفتم شاید بخوای بندازیش... از رو میز اتاقت برش داشتم و آوردم.

گیج نگاهش کردم و پرسیدم:کدوم میز؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:میز آرایش... چطور؟

گره ابرو هام باز شد و به گردنبد و بعد به دریاچه نگاه کردم.

_ممنون...

_نمیخوای بندازیش؟

_چرا اینو میپرسی؟

فکش منقبض شد و نگاهشو ازم برگردوند. دستمو تو یقه بارونیم فرو بردم و گردنبدو

لمس کردم. گردنبدی که جیسن بهم هدیه داده بود... گردنبد مادرم رو تو جیبم گذاشتم و

گفتم:من دیگه میرم.

_کجا؟ تو اون خونه کسی منتظرته؟

_اونجا کسی منتظرم نیست. اما اینجا موندنم دلیلی نداره وقتی حرفامون تموم شده.

زیر لب جمله ای زمزمه کرد. متوجه نشدم و گفتم: چیزی گفتی؟

از جا پاشد و گفت: من میرسونمت. پاشو.

قبل از اینکه چیزی بگم جلوتر از من راه افتاد. مخالفت کردن چه فایده ای داشت؟ پاشدم و

با فاصله چند قدم پشت سرش رفتم. خیلی آروم قدم برمیداشت. شمرده و بی عجله. با حس

قطرات بارون رو موهام به آسمون نگاه کردم. خیلی زود بارون شدید شد. رمان برگشت و

بهم نگاه کرد. موهای نیمه خیسو زدم کنار. انگار بارون روش اثر نداشت همینجور که

نگاهم میکرد گفت: چرا واستادی؟

_خودت چرا واستادی؟

_که تو بهم برسی...

تو دلم زهر خند زدم. من نمیخوام بهت برسم. نمیخوام؟ دروغ چرا... نمیتونم بهت برسم.

وقتی سکوتمو دید با چند قدم سریع خودشو بهم رسوند و قبل از اینکه از فکر در پیام دسمو

گرفت و منو به دنبال خودش کشوند.

_چیکار میکنی رمان؟

_پاهات فرمان نمیده راه بیای. ساکت باش و بیا بارون شدیده.

همینجور که دنبالش میدویدم گفتم: دستمو ول کن خودم میام.

دستم از دستش کشیدم همون لحظه پام رو خیزی زمین لیز خورد و به سمت عقب

سکندری خوردم. با حرکت سریع تری دستشو دور بازوم حلقه کرد و مانع افتادنم شد. سرمو

بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم.

شوک زده به چشمام خیره شده بود. تاب نیاوردمو ازش فاصله گرفتم و گفتم: من خوبم.

با دست موهای خیششو پس زد و کلافه گفت: زود باش بیا.

بی حرف دنبالش دویدم.

به ماشین که رسیدیم در رو برام باز کرد. ماشین رو دور زدم و سوار شدم. خودش هم سوار شد.

با حالت صاف و خشکی نشسته بودم. خیلی خیس شده بودم. نگاهی به رمان انداختم و با حالت مشمئزی گفتم: خیس شدیم...

_آره...همش تقصیر توئه.

_بجای این حرفا بخاری رو روشن کن.

ماشین و بخاری رو روشن کرد و راه افتاد.

_میبرمت خونه. لباساتو عوض کن بعد میرسونمت اونجا.

_نه، مسکلی نیست.

_خیلی خیس شدی باید لباساتو عوض کنی.

_نمیخوام رمان، من خوبم.

_میشه لطفا یه بار به حرفم گوش کنی؟ بدون اینکه کلی حرف بزنی و ازت خواهش کنم

نیلوفر؟

از حالت خیزی زیاد و لباسام که به تنم چسبیده بود حالم بهم میخورد. اما نمیخواستم برگردم

تو اون خونه... اگه هم خیلی مخالفت کنم فکر میکنه من ضعف دارم.

_باشه.

حرفی نزد. تا خونش راهی نبود، زود رسیدیم وارد پارکینگ شد و پارک کرد. باهم وارد

آسانسور شدیم. به هر حال یه روز برای برداشتن وسایلم باید برمیگشتم. پس هنوز پام از

این خونه کنده نشده...

پشت در که ایستادیم رمز رو زد و گفت: برو تو من باید برم پایین با نگهبان کار دارم. سری تکون دادم. وقتی رفت نگاهی به در انداختم و آروم با کف دستم لمسش کردم و به جلو هلش دادم. در باز شد. آروم پا گذاشتم داخل. چقدر هوای این خونه گرفته بود... از راهرو رد شدم و وارد هال شدم. از وضعیت خونه شوکه شدم. پرده های کشیده و فضای نیمه تاریک حسابی دلگیرش کرده بود. به طرف کلید برق رفتمو چراغا رو روشن کردم. انگار مدت ها موجود زنده ای تو خونه نبوده. رو میز پر از شیشه های خالی و نصفه مشروب بود. راما ن چیکار میکنه؟

نگاه از هال گرفتم و به راهرو سمت اتاقا نگاه کردم و وارد شدم. به طرف اتاقی که توش میموندم رفتم. و آروم درشو باز کردم. دلم گرفت. واقعا دلم تنگ شده بود...ظاهر این خونه برام تازگی نداره. انگار تمام عمرم اینجا بودم. کل اتاقو از نظر گذروندم. نگاهم روی روتختی بهم ریخته و نامرتب ثابت موند. آروم رفتم سمت تخت و روش نشستم. وقتی ازین جا میرفتم تخت رو مرتب نکرده بودم؟

چی شده؟

از فکر در اومدم و بهش که کنار چهارچوب در ایستاده بود خیره شدم.

فکر کنم هیچوقت سعی نکردی خونه رو مرتب کنی...همه چیز دست نخورده باقی مونده. کمی مکث کرد و بعد گفت: من میرم تو لباساتو عوض کن. موهاتم خشک کن. پایین تو ماشین منتظرتم.

در رو بست. پاشدم و مشغول صاف کردن روتختی که بدون مرتب کردن ولش کرده بودم شدم. وقتی کمی بلندش کردم و باز گذاشتمش رو تخت هوایی که از حرکتش به صورتم خورد عطر آشنایی داشت...

چشمامو باریک کردم و رو تختی رو از رو بالش کنار زدم. بالش رو برداشتم و نزدیک صورت‌م گرفتم. و نفس عمیقی کشیدم...

بوی عطر همه وجودمو پر کرد، چطور ممکنه؟ این عطر من نیست... یاد شبی افتادم که از دریاچه نجاتم داد، وقتی منو محکم گرفت... اون روز تو پیست دوچرخه سواری وقتی افتادم بلندم کرد... وقتایی که کنارش مینشستم. تو خونه... تو ماشین... تمام مدت...

همه خاطرات بوی این عطر رو داشتن. حتی اون شب آخر که ازم دور شد و این عطر ازم گرفت...

بالش از دستای لرزونم روی تخت افتاد، چرا بالش‌م بوی رمان رو میده... کلافه به موهام چنگ زدم و عقب عقب رفتم. پشت‌م به میز برخورد کرد. برگشتم و به قیافه گیجم تو آینه نگاه کردم. دستامو روی میز تکیه دادمو به خودم تو آینه خیره شدم. تو دیوونه شدی نیلو... تو واقعا دیوونه ای. سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: محاله...

دسمو تو جیبم بردم و گردن‌بند رو لمس کردم. بعد به کنسول کنار تخت نگاه کردم. من اینو اونجا گذاشته بودم. نه رو میز آرایش...

مث دیوونه‌ها مات و مبهوت رفتم سمت کمد و درشو باز کردم. نمیدونستم دنبال چی میگردم... یه دلیل دیگه؟ یه مدرک که فکر مضحکمو ثابت کنه؟ بیخیال شدم و شقیقه هامو با انگشتم فشار دادم و سعی کردم رویاهای احمقانه سابق رو دوباره بر نگردونم.

به سمت در رفتم و بازش کردم. با قدمای سریع وارد حال شدم و به سمت راهرو دویدم. فقط میخواستم از اون خونه برم. بدون اینکه به آسانسور توجه کنم از پله‌ها به طرف پایین دویدم. فاصله لابی تا در خروجی رو که طی کردم ماشین رمان رو بیرون در دیدم. سعی کردم خون‌سرد باشم. رفتم بیرون و زود سوار ماشین شدم.

متعجب گفتم: چرا لباساتو عوض نکردی؟

گیج نگاهش کردم و گفتم: نتونستم در کمد رو باز کنم...

چی؟

من خوبم... وقتی منو برسونی لباسمو عوض میکنم.

حرفی نزد و ماشین رو روشن کرد. بوی عطری که تو ماشین پیچیده بود به طرز عجیلی تند

بود، انگار که حس بویایی من تازه فعال شده بود و تا قبل اون هیچی نبود....

شیشه ماشین رو کمی پایین کشیدم.

چیکار میکنی؟ خیسی سرما میخوری.

نمیتونم نفس بکشم. بذار هوا عوض شه.

به قیافش نگاه نمیکردم تا حالت چهرشو در عوض حرفا و کارام ببینم. تمام تمرکزم رو نفس

کشیدم بود.

رامان حرفی نزد. تا انتهای مسیر سکوت کرد.

وقتی رسیدیم با یه خداحافظی سرسری در ماشین رو باز کردم که گفت: زود یه دوش آب

گرم بگیر و مواظب باش سرما نخوری.

باشه...

دیگه چیزی نگفتم و پیاده شدم و به طرف در دویدم. زنگ زدم. تا وقتی در باز شد هنوز

رامان اونجا بود. اما نگاهش نکردم و رفتم داخل. تازه سرما رو حس میکردم. به محض

ورودم ماریا وحشت زده به سمتم اومد و گفت: خانوم شما خیلی خیس شدین، چتر همراهتون

نبود؟

نه ماریا. من خوبم. میرم تو اتاقم. نگران نباش...

براتون جای میارم تا گرم شین.

جوابی ندادم و به حالت دو پله هارو طی کردم. رفتم تو اتاق پارونی خیسو در آوردم و موهامو چلوندم. برت و جورابامو کندمو به تخت پناه بردم. پتو رو تا صورتم بالا کشیدم و چشمامو بستم.

تقه ای به در خورد و بعد باز شد.

_خانوم؟

_بله...

_براتون قهوه آوردم. ببخشید طول کشید. گفتم شاید قهوه رو به چای ترجیح بدین.

بی حال پتو رو کنار زدم و با لبخند کم جرنی ازش تشکر کردم.

_خانوم حاتون خوبه؟ سرما نخورین؟

_نه سرما نخوردم، به رییس چیزی نگو... نمیخوام نگران شه.

_سینی رو رو کنسول گذاشت و سری به موافقت تکون داد.

وقتی رفت بیرون چشمامو بستم.

تو تخت کز کرده بودم. ساعت حدود هشت و نه بود پتو رو کشیده بودم و حال تکون خوردن

هم نداشتم. سرم سنگین بود و حال و هوای سرماخوردگی حسابی فلجم کرده بود. حس

بیچارگی بغض تو گلوم انداخته بود، چقدر تنهاشدم که یکی نیست بگه یه قرص بخور،

سرماخوردی... نگفتم مراقب باش؟ چقدر دلم غرغرا و سفارشای مادرانه میخواست، خدایا من

توقعی ندارم مامان که پیش توئه... لیاقت یه دوست تو این مریضی هم نداشتم که انقد بیچاره

اینجا افتادم؟ کاش لااقل به دل یکی مینداختی یه زنگ بزنه.. چقدر تنهایی بده. روبالشی رو تو

چنگم مشت کردم و لبامو از بغض فشردم.

یکی در زد.

خودمو کمی بالا کشیدم و گفتم: بیا تو...

در باز شد و نیک اومد داخل. متعجب به خودش و سینی تو دستش نگاه کردم.

با اخم کمرنگی اومد جلو و روصندلی کنار تختم نشست.

تو جام نشستم و به بالش تکیه دادم: سلام.

_سلام. پس مریض شدی؟ مگه تو بچه ای دختر؟

_هوا سرده، پیش میاد. (با نگاهم به سینی روی پاهاش اشاره کردم) تو چرا اینا رو

آوردی؟ ماریا میاورد.

_چه فرقی میکنه... به هر حال باید میومدم عیادتت.

_از کجا فهمیدی سرما خوردم؟

_چطور سرما خوردی؟ تو باید لباس گرم تنت کنی.

_سرما خوردگیم جزعیه، نگران نباش...

_جزعی و غیرجزعی فرقی نداره. باید بیشتر مواظب باشی...

لبخند کمرنگ و ناخواسته ای رو لبام نشست.

سینی رو کنار تخت گذاشت و با تردید ادامه داد: و اگر نمیتونی مواظب خودت باشی برات

یه پرستار تمام وقت میگیرم که حواسش از لباس پوشیدن و بیرون رفتن تا برگشتن و عوض

کردن لباس بهت باشه... البته فکر نکنم اینو بخوای؟

خندیدم: معلومه که نمیخوام. بهم حس پیرزن هشتاد ساله میده!

لبخند کجی زد و به سینی اشاره کرد و توضیح داد: اول سوپ رو میخوری، بعد این داروهارو.

و بعدشم میخوابی... نیاز هم نیست بیای پایین.

_یعنی نمیخوای پیام پیشت؟

_وقتی مریضی فقط میخوام خوب شی. بالای سرت نیمونم تا سوپ خوردنتو چک کنم.

میدونم که یه دختر بچه لجوج نیستی، پس اگه کارم داشتی کافیه بهم خبر بدی تا پیام اینجا.

_چشم آقای والبرگ!

باشد و به سمت در رفت. رفتنشو نگاه کردم درست وقتی دلم یکم نصیحت میخواست اومد... شنیدن ابراز نگرانی از یه مافیا هم میتونه حس آرامش بده.

حالم بهتر شده بود شونه ای بالا انداختم و با لبخند مشغول خوردن سوپ شدم.

**صبح که بیدار شدم حالم خوب بود، ساعت یازده بود رفتم پایین تو آشپزخونه.

زنی که مشغول خرد کردن گوشت بود با دیدنم گفت:روز بخیر خانم،صبحانتونو حاضر کنم؟

لبخند زدم و دستامو به نشون نفی بالا آوردم:نه، خودم هرچی بخوام برمیدارم.

لبخند رو لباش نشست. به سمت کابینتا رفتم و پرسیدم:تست کجاست؟

با اشاره به میز بزرگ وسط آشپزخونه گفت:پشتتونه خانم.

خنده ای کردم و به سمت یخچال رفتم، یکم عسل برداشتم و رفتم پشت میز نشستم.

یه لقمه کوچیک درست کردم با نگاه به خانومه گفتم:شما میخورین؟

متعجب اما با لبخند گفت:ممنون،نه خانم.

_اسم شما چیه؟

_لوریتا هستم.آشپز اینجا.

_از آشنایت خوشحالم. روزبخیر.

لقممو برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون. یه گاز زدم. امروز یکشنبهست پس شاید نیک

خونه باشه. اه لعنتی پس جیسن کی بیاد... لقممو تموم کردم و از پله ها رفتم بالا. بیخیال

نمیشه که زود همه چیو بیچونم بهتره همه چیز عادی و نرمال پیش بره. پشت در اتاق

کارش واستادم و در زدم.

_بفرمایید.

در رو باز کردم و با نشاط گفتم:صبح بخیر مرد ال ای!

پشت میز نشسته بود و مشغول مطالعه بود با پوزخند به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: ظهر بخیر. خوبه که خوب شدی.

با لبخند رفتم داخل و گفتم: خیلی خوبم، بخاطر توهم که شده باید زود خوب میشدم. نمیتونستم یکشنبه ای که تو خونه ای رو از دست بدم.

سری تکون داد و گفت: خیلی هم خوب.

به طرف میزش رفتم و یه لیوان از بطری آب برای خودم ریختم و گفتم: عسل خوردم و از شیرینی زیادش دارم خفه میشم. یه لحظه...

لیوان رو یه نفس سرکشیدم و گفتم: هوف راحت شدم.

متعجب به کارای من نگاه میکرد.

_چرا نمیشینی؟

به صندلی پشت سرم نگاه کردم و گفتم: چون نباید اونجا بشینیم.

_میخواهی یه صندلی...

به بقیه حرفش گوش ندادم و صندلی رو برداشتم رفتم اونسمت میز کنارش نشستم.

لبخند شیطنت باری زدم و گفتم: اینجا خوبه...

حرفی نزد و شونه ای بالا انداخت.

به کتابای روی میزش نگاه گذرای انداختم و غرولندکنان گفتم: اوه نیک بیخیال، امروز

یکشنبهست و تو باز داری کار میکنی؟

_کار نمی‌کردم، داشتم یکم کتاب میخوندم.

_چه کتابی؟

کتاب روی میز رو برداشت و سمتم گرفت.

گرفتم و نگاهی به جلدش انداختم: داستان؟ باورم نمیشه...

چرا؟

بهت نمی‌ومد... تعجب کردم.

خب الیسون، دوست داری امروز چیکار کنیم؟

خب... میتونیم بریم بیرون.

چون سرماخوردی بهتره امروز توخونه باشی.

پس میتونیم... اوممم. نمیدونم! تو فکری نداری؟

متفکر به دستش نگاه کرد و گفت: دوس دارم یه جایی رو بهت نشون بدم. پاشو...

خودش پاشد و جلوتر رفت. منم پشت سرش راه افتادم. به انتهای هال و راهروی آخرش وارد شدیم.

کجامیریم نیک؟

بیا تا ببینی.

دری روباز کرد و اشاره کرد برم تو. با کنجکاوی سرک کشیدم و حسابی شوکه شدم. فوقالعاده بود... یه گلخونه شبیه طبیعت جنگلی انواع درختا و بوته های میوخ و سبزی. گلای مینیاتوری. سقف و دیوارا از شیشه بود. و آبشار مصنوعی قشنگی هم درش وجود داشت. قدم به داخل گذاشتم و درحالی که نمیتونستم از زیبایی اونجا چشم بردارم گفتم: این... این محشره نیک. خدای من عالییه.

خوشت اومد؟

خیلی زیاد چطور اینکارو کردی؟

با یکم کمک. هر وقت بخوای میتونی بیای اینجا و هرکاری دلن میخواد بکنی.

با ذوق به سمت بوته گل رز سفید رفتم و گفتم: خیلی عالییه. فکر نکنم دیگه از اینجا بیام بیرون.

خندید و به طرفم اومد کمی خم شدمو رزی رو بو کردم.

_خیلی قشنگن.

_درست مثل تو.

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم.

_حرفات قشنگ شدن!

_جدی؟ خوبه...

خندیدم و کمر راست کردم. درحالی که به دستام کش و قوس میدادم گفتم: فردا جیسن میاد

اینجا بهم سر بزنه.

حرفی نزد اما مشخص بود تعجب کرده.

لبخندمو تشدید کردم و حرفمو یجور ماستمالی کردم: میسن رو میاره تا باهاش یکم ریاضی

کار کنم. اول خواستم خودم برم پیشش اما حوصله از خونه بیرون رفتن نداشتم. خوبه خونه

باشی و یه قهوه باهم بخوریم.

_فردا نیستم، نیازی به توضیح نیست تو هروقت هرکسی که مایلی رو میتونی دعوت کنی.

باشه؟

_باشه، تو خیلی خوبی. بخاطر خوبیت میخوام برات ناهار درست کنم نظرت چیه؟

_نظر بهتری دارم!

کنجکاو نگاهش کردم.

**

به مواد غذایی روی میز نگاه کردم و گفتم: خب؟ پس قراره باهم آشپزی کنیم؟

_دقیقا.

به ست چاقو و ساتور بزرگ کنار تخته چوبی اشاره کردم و گفتم: با وجود اینا بیشتر دلم
میخواد شمشیر بازی کنم!

_از کارای خطرناک خوشم نیامد.

_از صلاح سرد؟

_در کل.

هر دو بهم نگاه کردیم اون کنجکاو و متعجب. من متفکر.

پرسید: چی شده؟

گوجه و چاقو رو برداشتم و گفتم: هیچی، بیا شروع کنیم.

مشغول خرد کردن گوجه شدم.

_الیسون؟

_بله؟

_چیزی که میخوایم درست کنیم گوجه نمیخواد!

چاقو رو گذاشتم و گفتم: اوپس! پس بیخیال میخورمش.

گوجه رو تو دهنم انداختم. خندش گرفت و بهم خیره شد.

گوجه رو قورت دادم و گفتم: چی درست میکنیم؟

_ماکارونی با چیپس و پنیر دوست داری؟

_هوس کالری کردی نیک؟

_حقیقت اجتناب ناپذیریه! کالری خوشمزست.

_موافقم. خب این که موادی نمیخواد!

_سی زمینی هارو پوست کن و من ورقشون کنم.

_آههههه بیخیال نیک بشر چیپس آماده درست کرده!

_خب این باید تازه و کمی نرم باشه. زود باش!

سیب زمینی رو برداشتم و با چاقوی کوچیک مشغول پوست کردنش شدم. البته تا من دوتا رو پوست کنم نیک پنج تا سیب زمینی رو پوست و ورق کرد. وقتی داشت سرخشون میکرد تازه تمومشون کردم و گذاشتم تو یخچال! سرعت عملش تو آشپزی عالی بود.

ماکارونی رو من پختم و نیک با چاشنیایی که درنظر داشت حاضرش کرد.

شاید گفتنش برای خودمم عجیب بود اما با نیک خوش گذشت، کل روز وقتشو صرف من کرد، فیلم دیدیم، شطرنج بازی کردیم، حتی باهام پلی استیشن هم بازی کرد. شب باهم شام خوردیم و بعدش باز بهم دارو داد و تا اتاقم همراهیم کرد. تختو حاضر کرد و اشاره کرد بشینم.

با خجالت گفتم: واقعا حس میکنم مثل بچه شدم! انقد هوامو داری نمیترسی لوس شم و غیر قابل تحمل؟

رو تخت نشستم. کنارم نشست و گفت: فکر کنم ظرفیت بالا باشه!

_تو ظرفیتمو پر کردی.

با محبت نگاهم کرد و موهای تو صورتمو با انگشت زد کنار. اجبارا بهش لبخند زدم و به طرح های روتختی زل زدم. دستش اومد زیر چونمو صورتم رو بالا برد. به سختی نگاهمو به چشمای آبی رنگش دوختم.

نگاهش از لبهام به چشمام کشیده شد.

برای فرار از موقعیت آخی گفتم و کمی فاصله گرفتم: اه یهو رگ پام گرفت.

_چرا؟

قیافه دردناکی به خودم گرفتم و درحالی که ساق پامو گرفته بودم گفتم: فکر کنم موقع فیلم دیدن بد نشستم. انقدم محو فیلم شدم که یادم رفت مدل نشستنمو عوض کنم.

وقتی دیدم حرف نمیزنه نگاهش کردم حالت چهرم به متعجب تغییر کرد. با لبخند جمع شده ای بهم نگاه میکرد و ابروهاش بالا رفته بود.
یکم دیگه ساقمو ماساژ دادم و گفتم: چیه؟
ازجاپاشد و گفت: بهتره استراحت کنی عزیزم.
_من خوبم فقط پام...

_شششش خیلی خب. من میرم خوب استراحت کن. فردا صبح نمیینمت ولی شب برای شام میام.

با لبخند سرمو تکون دادم: شب بخیر.

با لحن پرآرامشی گفت: شب بخیر.

وقتی رفت نفس عمیقی کشیدم و موبایلمو برداشتم. شماره جیسن رو گرفتم. کمی بعد جواب داد: بله نیلو.

_سلام جیسن، حالت چطوره؟

_نمیدونم! تو چطور؟

_چرا نمیدونی؟

_یکم از دست میسن کلافه ام. خب چه خبر؟

_فردا بیا اینجا. باید دوربین کار بزاریم. خودمون!

_رامان باهام صحبت کرد. ساعتشو بهم بگو.

_میتونی ساعت نه اینجا باشی!

_چی؟! میخوای به صبحونه دعوتم کنی؟

_مطمئنم کارمون طول میکشه.

_پس من و اسپنسر فردا میایم.

چي؟ نه!

چيه؟

من به نيك گفتم ميسن رو مياري تا بهش رياضي ياد بدم!

اوه چه چيزي گفتي خانوم، حتما ميسن با اين مغزش ميخواه دوربين كار بزاره و تنظيمش كنه؟

متاسفم، شك ميكرد.

اشكال نداره، از استعداد درخشانم استفاده ميكنم.

چه عالي، ميشه بگي منم بدونم؟

فوت و فنشو از اسپنسر ميپرسم!

يه شبه نميتوني ياد بگيري افسر مك!

تو ايده بهتري داري؟ نكنه ميخواي ميسن اينكارو بكنه؟

چرا انقدر به ميسن گير دادی؟

تقصير منه؟ تو ميخواي بهش رياضي ياد بدی! كاش يه دروغ مطابق حقيقت ميگفتی، ميسن

نياز به معلم رياضي نداره چون كلا مغزش خاموشه!

منو نخندون! فردا بيا، ميسن يادت نره.

يادم نميره. خب خودت چطوري؟

من خوبم، شايد باورت نشه ولي نيك خيلي جنتلمنه!

پس بازيگر خوبيه.

انگار آره...

انگار؟

خب اون... يجورايي قابل باور نيست كه اين همون خلافاكار باشه... ميدوني...

_نگو که داری باورش میکنی...

_نه، نمیکنم... تو کجایی؟

_تو خیابون، دارم میرم خونه...

_موقع رانندگی با موبایل حرف میزنی؟

_تو زنگ زدی نیلو!

_ولی نباید جواب میدادی! تو چجور افسری هستی؟

_من پلیس راهنمایی رانندگی نیستم، مامور فدرالم! تماس تورو نمیشد جواب ندم! چون تو

وقتی زنگ میزنی حتما کار مهمی داری.

_خیلی خب، مراقب خودت باش، شب بخیر.

_فردا میبینمت، شب بخیر.

گوشی رو کنار گذاشتم و خزیدم زیر پتو. بدون اینکه به چیزی فکر کنم چشمامو بستم، خیلی

از این شبها طلب دارم، که با فکر بی فکری سر رو بالش بذارم.

بی صبرانه و عجولانه تو حیاط قدم میزدم. منتظر اومدن جیسن بودم و مدام به ساعت گوشی

نگاه میکردم. با باز شدن دروازه با قدمای سریع به سمتش رفتم. اشلی بود متعجب نگاهم

کرد و گفت: سلام... چیزی شده؟

_سلام، راستش منتظر جیسنم. میخوایم تو خونه دوربین کار بذاریم.

ابروهاشو داد بالا و گفت: فکر خوبی، و دیگه؟

_نمیدونم. شاید بخوایم گاوصندوقشو باز کنیم.

_وقتی دوربین بزارین و یه مدت چکش کنین بلخره رمزشو میفهمین.

_آره، هدفم همینه.

سری تکون داد و با نگاه به خونه گفت: میرم داخل، کارم داشتی خبرم کن.

سری به موافقت تکون دادم و بعد از رفتن اشلی نزدیک دروازه منتظر موندم. طولی نکشید که جیسن هم اومد. با دیدنم به طرفم قدم برداشت. خودمو بهش رسوندم و گفتم: خوش اومدی.

_ممنون، چه خبر؟

به پشت سرش نگاه کردم: میسن کو؟

_داره میاد.

میسن با کوله پشتیش اومد داخل و گفت: صبح بخیر نیلو.

_صبح بخیر، بیاین تو اینجا سرده.

باهم به طرف عمارت راه افتادیم. جیسن پرسید: چقد بیرون موندی؟

_نمیدونم، فقط نمیخوام خدمتکارا شک کنن.

_به چی؟

_خب اگه میسن نمیومد ممکن بود به نیک برسونن. چه میدونم.

جیسن حرفی نزد و با نگاه به پله ها گفت: میسن هم بیاد بالا؟

_پس چیکار کنه؟ تو اتاق من بمونه و ما بریم به کارمون برسیم.

میسن کنجکاوانه شروع به بالا رفتن از پله ها کرد: به چه کاری برسین؟

جیسن با حرص چشماشو باریک کرد و گفت: دخالت نکن، برو بالا.

با لبخند دنبالشون رفتم. بالا که رسیدیم میسن گفت: باز داره باهام دعوا میگیره.

جیسن بی توجه پرسید: اتاق کجاست؟

با دست اتاقمو نشون دادم. جیسن با نگاه به میسن گفت: یالا برو تو. بیرون هم نیا.

_خیلی خب!

رفت تو اتاق و در رو بست. آروم پرسیدم: باز چی شده؟

_همون مسائل مسخره هميشگى... خب كجا بايد برىم؟

_دنبالم بيا.

پشت سرم اومد تو اتاق كار نيك. آروم در رو بستم. نگاهى به ظاهر اتاق انداخت و درحالى

كه كتشو درمياورد گفت: خب؟ اينجا اتاق كارشه؟

_آره، يه گاوصندوق اونجاست... كاش يكيو بيارى بازش كنه.

_كجاست؟

به طرف ديوار كنار كتابخونه رفتم و گاوصندوق رو نشونش دادم.

اومد نزديك و جلوى صندوق زانو زد و با دقت بررسيش كرد.

_ميتونى كسيو بيارى بازش كنه؟

_ميتونيم كسيو بياريم تو خونه؟

با استرس پوفى كشيدم و موهامو زدم پشت گوشم.

_خب حالا عصبى نشو، بهتره تا وقتى دورينا ضبط كنن منتظر باشيم.

_خيلي خب... بيا شروع كنيم.

_دورينا تو كوله پشتى ميسن موند...

_ميرم بيارمشون همينجا بمون... نسكافه هم ميارم.

_فكر خوييه.

با لبخند رفتم بيرون و بعد از گرفتن فنجوناي نسكافه از آشپزخونه و وسيله ها از ميسن

برگشتم به اتاق. تشكر كرد و فنجونشو برداشت.

وسايلا رو گذاشتم رو ميز و گفتم: مطمئنى بلدى؟

_پس چى فكر كردى، به طور حرفه اى!

_كه اينطور!

فنجونو روی میز گذاشت و مشغول کار با قطعات شد. همینطور که به حرکات دستش نگاه میکردم گفتم: رفتار نیک خیلی با یه همچین آدمی که ما دنبالشیم فرق داره... مدام با خودم کلن‌جار میرم وقتایی که حس میکنم قلب بزرگ و پاکی داره...

نگاه تیزشو بهم دوخت: یعنی چی؟

از لحن جیسن کپ کردم و دهنم نیمه باز موند.

دوباره حواسشو معطوف کارش کرد و ادامه داد: یعنی... چه فکری تو سرته؟

_نمیدونم. کلی فکر میکنم ولی انگار بی نتیجست. حالم از خودم بهم میخوره وقتی احساساتم تو این کار که جایی برای احساس نداره شعله ور میشه و من مثل احمقا همه چیز رو جدی میگیرم و باورش میکنم...

نگاه روشن و معصومشو بهم دوخت و با لحن آرامش بخشی گفت: حق داری... خیلی ذهنت اذیت میشه....

_دیگه عادت کردم...

_نه نکردی... وانمود میکنی، ببین نیلو بهت قول میدم بعد این جریان کمک کنم تا به حالت عادی زندگیت برگردی. دیگه هم هیچوقت این کار تو زندگیت نقش نداشته باشه...

_فکر نکنم فرصت شه... بعد این برمیگردم ایران.

_بهرتره الان راجبش صحبت نکنیم... اینام حاضر شد.

نگاهی به اطراف اتاق انداختم: کجاها نصبشون کنیم؟

_تو بهتر میدونی. فکر کنم بهتر باشه تو راهپله حواسم به اوضاع باشه... نمیخوام کارمون ریسک باشه.

_خیلی خب، پس روت حساب میکنم.

با لبخند تایید کردم و از اتاق رفتم بیرون. حواسمو جمع کردم تا کار جیسن تموم شه. وقتی کار بالا تموم شد بردمش پایین تا تو سالن اصلی هم دوریین بذاریم. جیسن آخرین دوریین رو بالای شومینه پشت تابلو فرش مخفی کرد و با لبخند پیروزمندانه ای نگاهم کرد. با حالتی نمایشی برایش دست زدم و گفتم: براوو افسر! گوشیشو از جیبش درآورد و گفت: خب... حالا بگم اسپنسر سیستمشو فعال کنه و کدشو به گوشیا مون بده.

_ فکر کردم گفتمی ازش یاد میگیری!

_ این یه پروسه طولانیه!

شونه ای بالا انداختم. بعد از اینکه با اسپنسر صحبت کرد ازم پرسید: خب؟ دیگه؟

_ دیگه هیچی!

_ امروز اینجا تنهایی؟

_ آره نیک شب برمیگرده.

_ خوبه، پس بیا بریم بیرون!

_ کجا بریم؟

_ راستش میسن میخواد با دنیل بره بیرون، گفتم خوب میشه همراهشون برم ولی نمیخوام

حس کنن بادیگارد دنبالشونه، تو باشی جلوه بهتری داره.

_ از دست تو جیسن! میخوای پپاشون باشیم. مطمئن باش با بیار همراهی کردنشون نمیتونی از

به حقیقت پیوستن احتمالات تو ذهنهت جلوگیری کنی!

پوزخندی زد و گفت: خوب میفهمی چی تو ذهنهت ها!

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم: میرم حاضر شم!

از سالن که رفتم بیرون اشلی رو دیدم که مشغول گرد گیری تابلوی دیوار تو محوطه بود.

با لبخند از کنارش رد شدم و گفتم: من دارم بیرون.
_خیلی خب.

چشمکی بهش زدم و از پله ها رفتم بالا.

وارد اتاقم شدم. میسن رو تخت دراز کشیده بود و با گوشیش بازی میکرد.
رفتم جلو و گفتم: حسابی ریاضی یاد گرفتی نه؟

با یه حرکت از جاش پاشد و گفت: تو یه معلم فوق آماتوری!

با حالتی اعتراضی گفتم: این یه بی لطفی بزرگه! حرفتو پس بگیر.

خندید و بی حرف از اتاق رفت بیرون. لباس پوشیدم و پشت میز آرایش ایستادم. چشمم به گردنبندم افتاد. نگینای قلب طلاییش میدرخشید. بازش کردم و گردنبندم مامانو انداختم.
شاید بهتر باشه فقط همین گردنم بمونه.

چشمم به کوله میسن که رو تختم جا گذاشته بود افتاد. رفتم و برش داشتم، وقتی داشتم زیپشو میبستم که پاکت پلاستیکی کوچیک ازش افتاد. گیج خم شدم و از زمین برش داشتم، با دقت وارسیش کردم. لعنتی... ماری جواناست، فوری توی کیفم گذاشتمش و زیپ کوله رو کشیدم و رفتم بیرون ***

تو ماشین ساکت نشسته بودم و به نیم رخ جیسن نگاه میکردم، تو ذهنم مدام کلنجر میرفتم که باید بهش بگم یانه. البته که باید میگفتم حق مسلمش بود که بدونه، ولی چرا جیسن... جیسن بیچاره، چرا باید متحمل این همه تنش باشه واسه یه پسر بچه بی فکر. این حق جیسن نبود. کاش میشد براش کاری کنم... متوجه نگاهم شد و گفت: چی شده؟

خودمو جمع و جور کردم: هیچی...

_آخه با نگرانی بهم نگاه میکردی.

لبخندی زدم و سرمو به نفی تکون دادم. موزیک رو قطع کرد و صدای میسن دراومد: چیکار میکنی بذار گوش کنیم دیگه!

_اگه یه ثانیه دیگه گوش کنم جمجم ترک میخوره، پس ساکت بشین و به این فکر کن امروز چیکار کنی تا هم اعتماد منو جلب کنی هم دنیل فکر نکنه خیلی نری!
با خنده گفتم: نه سیخ بسوزه نه کباب!

جیسن گیج گفت: چی؟!!!!

_هیچی! فراموشش کن!

به میسن که با حرص از پنجره به بیرون خیره شده بود نگاهی انداختم و گفتم: نگرام نباشین من اودم تا اعتدال رو برقرار کنم!

میسن پوزخند زد: میشه شما دونفر باهم برین؟ یجور قرار مصلحتیه دیگه شاید از هم خوشتون بیاد!

جیسن از آینه جوری نگاهش کرد که یعنی خفه شو! منم حرفی نزدم و بحث رو عوض کردم:
قراره نهار چی بخوریم؟

جیسن تو آینه نگاهی به میسن انداخت و گفت: پاستیل خرسی و شکلات صبحونه با تست!
میسن گفت: اههه میشه دست از سر من برداری! اصن میدونی چیه؟ من دارم هدفون میزارم و آهنگ گوش میدم.... خب دیگه الان چیزی نمیشنوم هرچی دلت میخواد بگو.
جیسن سری به تاسف تکون داد و گفت: خوبه.

بعد دوباره بهم نگاه کرد: خب نگفتی چی شده؟ داری نگرانم میکنی.

لبخندی زدم و گفتم: میدونی جیسن، امروز قراره برام یه روز معمولی و شاد باشه، واسه صحبت کردن با تو کلی وقت دارم، بذار امروز فقط از اتفاقات و خاطرات استفاده کنم.
_خیلی خب تو بردی، ولی یادم میمونه که باید صحبت کنیم.

_اگه تو یادت بره هم من همیشه یادمه، قول میدم.

سری تکون داد و کمی بعد گوشه خیابون پارک کرد. متوجه دنیل شدم که داره به سمت ماشین میاد. میسن هدفونشو برداشت و گفت: عالیه، مته یه بچه مهدکودکی بنظر میام، همیشه منو ترور شخصیت میکنی جیسن.

_باید خوشحال باشی که برادرتم!

دنیل سوار شد و سلام کرد جوابشو دادیم و اون با لبخند گفت: اولش که دیدم برادرت و دوست دخترش هم همراهتن باورم نشد، این ایده عالیه، من خیلی دوشش دارم. من و جیسن برگشتیم دهن باز کردیم چیزی بگیریم. من مکث کردم تا اون بگه، اونم مکث کرد! من ادامه دادم: آره ایده قشنگیه اما میسن...

میسن پرید وسط حرفم: پیشنهاد من بود، آخه نیلو خیلی بانمکه و هرجا باشه کلی خوش میگذره!

با این حرفش دهنم رو برای ادامه دادن بست و مجبور شدم به لبخند پهنی اکتفا کنم و برگردم سرجام. حتی یادم رفت بگم دوست دختر جیسن نیستم! جیسن هم که از سیاست و موزی گری برادرش جا خورده بود تا پایان مسیر پوزخند تعجب واری رو لباس خشک شده بود.

بلخره رسیدیم. دقیقا نمیدونستم کجا بودیم اما با ورود به ساختمون فهمیدم یه کلاب بزرگ و متفاوتی که میشد گفت ادغامی از رستوران، کافه، گیم نت، بولینگ و بیلیارد، و حتی بازار طویلی هم تو محوطه بیرونیش داشت. دنیل با شوق گفت: عالیه خیلی دلم میخواد یه چرخه تو بازارش بزنیم.

جیسن گفت: اول بریم نهار بخوریم، میسن صبحونه هم نخورده!

میسن چپ چپ نگاهش کرد و جیسن با خنده چشمکی بهش زد. میسن چقد از دستش حرص میخورد!

باهم وارد رستوران شدیم و دور میز چهار نفره دنجی نشستیم. میسن نگاهی به منو انداخت و گفت: شما چی میخورین.

من شونه ای بالا انداختم: سوپ جو سفید.

جیسن گفت: سوپ؟

_خیلی گرسنه نیستم. دنیل تو چی؟

_فکر کنم دلم رست بیف میخواد! با سس قارچ.

جیسن گفت: خب منم خوراک مرغ میخورم. بذارین گارسون رو خبر کنم.

دستشو بالا برد و میسن گفت: نمیپرسی من چی میخوام.

جیسن لبخند خبیثی زد: رست بیف با سس قارچ!

همه خندیدیم. میسن هم به زور سعی میکرد جدی باشه و تظاهر کنه شوخی جیسن بی مزه بود.

بعد از ناهار جیسن از جا پاشد و با نگاه ازم خواست پاشم. دستمال رو از رو پام برداشتم و پرسشگرانه نگاهش کردم.

رو کرد به اون دونفر و گفت: از اینجا به بعد میتونین باهم برین بولینگ یا بازار. راحت باشین! ماهم همین اطرافیم.

میسن لبخندی زد: خیلی خب.

جیسن دوباره به من نگاه کرد لبخندی زدم و همراهش از رستوران بیرون رفتیم. همینطور که قدم میزدیم گفتم: عالی بود، تو یه برادر جنتل منی!

_میدونم!

_اوه خدا!

خندید و گفت: هوای خوبی!

_چیزی تا بهار نمونده، حتما الان تو ایران دارن ماهی قرمز و سبزه میفروشن.

_دربارش شنیدم، آرمان هر سال یه مهمونی میگیره و دعوتمون میکنه، یجورایی مته

کریسمسیه که بجای کاج چمن میذارن رو یه پارچه تزئینی!

خندیدم: عاشق ادبیاتتم جیسن.

_حتما دلت تنگ شده.

_اوهوم، خیلی زیاد...

وارد محوطه نیمه شلوغ بازار شدیم. موهامو زدم پشت گوشم و گفتم: ولی میدونی... فکر کنم

نو کردن سال با شماها باید جذب باشه، من عاشق تفاوت فرهنگم و اینکه برای کسایی مثل

تو و امیلی درباره عقاید و فرهنگم صحبت کنم، تا حالا برات شعر خوندم؟

_چه نوع شعری؟ با گیتار؟

_نه، از شاعرای ایرانی، مثل حافظ... سعدی. همیشه به ادبیات علاقه داشتم.

_نه پیش نیومده، ولی خیلی دلم میخواد.

با خنده و چشمای باریک شده نگاهش کردم: تظاهر نکنیا.

خندید و دستاشو تو جیباش فرو برد.

همینطور که اطراف بازار چشم میگرددوندم نگاهم رو دوتا چهره توقف کرد. گیج بهشون

خیره شده بودم.

_این لباسا رو... هی تو خوبی؟

نگاه گیجمو به سمت جیسن برگردوندم و گفتم: آ... آره، فقط...

جیسن رد نگاهمو گرفت و گفت: چه جالب، رمان و امیلی هم اینجان!

چیزی نگفتم و فقط بهشون که با قدمای آروم به سمت ما میومدن خیره شدم، امیلی مشغول حرکت دادن دستاش و صحبت بود، رمان هم دستاش تو جیباش بود و خیره به مسیر به حرفای امیلی گوش میداد و هر از گاهی سرشو تکون میداد. امیلی مابین صحبتاش متوجه من و جیسن شد و صحبتش نصفه موند. جیسن گفت: بیا بریم پیششون. بی میل دنبالش رفتم.

رمان رد نگاه امیلی رو گرفت و متوجه ما شد. بهم که رسیدیم. رمان نگاهشو بین من و جیسن گردوند و گفت: سلام، چه تصادفی...
جیسن گفت: آره، شما هم اومده بودین ناهار بخورین؟
جورایی...

من و امیلی بی حرف بهم خیره شده بودیم. نمیدونستم چی باید تو ذهن من بگذره. دلیل نگاه نگران و غمگین امیلی رو درک نمی‌کردم.
رمان گفت: شما دوتا چتونه؟ نمی‌خواین حرفی بزنین.
امیلی لبخند زوری زد: فقط یکم تعجب کردیم.
رمان با نگاه به من گفت: منم خیلی تعجب کردم، که شما رو دونفری اینجا بینم...
اخم کمرنگی رو صورتم نشست و نگاه تندى به رمان انداختم. امیلی دستاشو بهم قفل کرد و گفت: فکر کنم بهتره که برم.

جیسن پرسید: چی شده؟

یه مقدار سرم درد میکنه. خداحافظ بچه‌ها...

رمان بازو شو گرفت و گفت: صبر کن...

بعد رو به ما گفت: واسه کار بعد میبینیم همو. روز بخیر.

جیسن جوابشو داد و با نگاه بدرقشون کرد. در حالی که دندونامو بهم میفشردم سعی کردم آرامشمو بدست بیارم.

جیسن آروم گفت: چیزی شده؟

نه... بیا بریم تو کلوپ. دلم یه نوشیدنی سرد میخواد.

جلوتر راه افتادم. داخل کلوپ پشت یه میز نشستیم. جیسن با دولیوان لیموناد اومد و گفت: همین خوبه.

تشکر کردم و یکم از لیوان نوشیدم.

بهم ریختی... بخاطر اونا؟

چرا باید بخاطرشون بهم بریزم؟

نگاهشو به لیوانش معطوف کرد. پس میدونست...

تو از کجا میدونی؟

حدس زدم... ترک کردن خونه رامان باید دلیل خاصی میداشت.

برام مهم نیست.

حرفی نزد و به بازی بیلیارد مردم چشم دوخت.

نکنه اونی که امیلی دوستش داره رامانه... چطور بهم نگفت، من با حرفای امیلی خودمو جمع کردم، پس یعنی حرفاش پوچ بود، من رو رقیب میدید؟ اگه نیست چرا همیشه رامان کنار امیلیه... چرا امیلی خبر مرگ مادرشو فقط به رامان داد. چرا اون برای رفت و برگشتش رفت فرودگاه...

سرمو بین دستام گرفتم احساس میکردم مسخره دست دوستی شدم که اون همه تو قلبم بزرگش کرده بودم. کسی که همیشه میخواست کمکم کنه، یعنی وقتی بهش گفتم که رامان

حسمو رد کرد تو دلش خندید؟ خدا روشکر کرد؟ اونم برای همین از ریتا بدش میومد؟

لیوان رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم اما دستم سست شد و لیوان روی میز افتاد.
با حرص به جعبه دستمال کاغذی چنگ انداختم اما حرکات عصبیم حتی نمیذاشت بتونم دستمال بردارم. جیسن گفت: آرام باش... بشین من درستش میکنم.
نگاهمو ازش گرفتم و سرجام مچاله شدم.
جیسن میز رو تمیز کرد و گفت: پاشو، بچه هارو برگردونیم و بعد بریم یجایی صحبت کنیم.
_میخوام برگردم...
_اجازه مخالفت نداری، باید صحبت کنیم.
حرفی نزدم و کیفم رو برداشتم.
بعد از رسوندن دنیل و میسن توی راهی که نمیدونستم به کجا میرسه همینطور که حواسم به جاده روبروم بود گفتم: کجا میریم؟
_تو دوست داری کجا باشه؟
_جایی که هیچکس نباشه.
_پس میخوای صحبت کنی؟
نگاهش کردم: امیلی به رامن علاقه داره؟
کنار خیابون پارک کرد و رو بهم گفت: چون امروز باهم درحال قدم زدن بودن؟
_نه فقط همین...
_تو این چندین سال متوجه چنین چیزی نشدم، شایدم دقت نکردم.
حرفی نزدم و با انگشتم بازی کردم.
_ولی تو چطور چنین حدسی میزنی؟ اونم تو چند ماه؟
نگاهش کردم. قاطعانه بهم نگاه میکرد، منظور حرفشو میفهمیدم.
_تو رامن رو دوست داری.

_ نه اینطور نیست..

حرفمو قطع کرد: وقتی از چنین موضوع ساده ای این برداشتو داری نمیتونه بی دلیل باشه. اگه نمیخوای راجع به اسن مسئله یاهاام صحبت کنی پس فقط سکوت کن ولی انکار نه.
_ جیسن من... نمیدونم. این اواخر سعی میکنم کمتر به این موضوع فکر کنم، حتی وقت فکر کردن بهشم ندارم.

_ داری حواستو پرت میکنی...

آهی کشیدم و نگاهی به نور چراغ برق کنار جاده انداختم.

_ مطمئنی؟

_ از چی؟

_ احساست...

_ سعی میکنم راجع به هیچی مطمئن نباشم. واقعا صحبت کردن راجبش تلاشم برای بی تفاوتی رو مهار میکنه، بیخیال جیسن.

_ نباید ساده بگذری... من مطمئنم اشتباه میکنی، بین امیلی و رامان فقط یه رابطه دوستانست.

_ حتی اگه اینطور باشه درمورد من و رامان چیزی تغییر نمیکنه.

_ هیچوقت سر از درون رامان در نیاوردم، نمیتونم بهت بگم اشتباه میکنی یا اون دروغ میگه که حسی بهت نداره، ولی میتونم بگم ممکنه، همه میتونن بگن ممکنه.

_ چرا اینارو بهم میگی؟

_ که کمکت کنم... ما دوستیم، نه؟

لبخندی به صورت مهربونش زدم و با دلگرمی نگاهش کردم.

_ جیسن، من میخوام همه چیو فراموش کنم، نمیخوام به هیچی دل بندم، نمیخوام برام مهم باشه که رامان چیکار میکنه. جدی میگم.

_در هر صورت میتونی رو من حساب کنی.

_میدونم، واسه همینه که بهت اعتماد دارم.

نگاهشو به خیابون دوخت و درحالی که ماشین رو راه مینداخت گفت:دیگه برسونمت، نیک برگرده بینه نیستی خیلی ناراحت میشه.

سری به تایید تکون دادم و گفتم:بنظرت خیلی طول میکشه تا نیک رو گیر بندازیم؟

_صبر داشته باش،شاید خیلی زود.

لبخندی زدم و به مسیر خیره شدم.

وارد اتاقم شدم و لباسام رو عوض کردم،نیک هنوز برنگشته بود، تصمیم گرفتم تو سالن منتظرش باشم. از آخرین پله که پایین اومدم اشلی رو دیدم درحالی که آخرین دکمه پالتوشو میبست به سمت در میرفت. متوجهم که شد گفت:داشتم میرفتم.

_فردا میای؟

_آره، حتما.

لبخندی زد و با تکون دادن دستش رفت بیرون. به سمت سالن رفتم و رو بالشای جلوی شومینه نشستم، به رقص شعله‌ها خیره موندم و به امیلی فکر کردم، باورم نمیشد... من خیلی دوستش داشتم،چطور بهم نگفت. اگه تمام فکرم درست باشه دیگه هیچوقت نمیتونم امیلی رو ببخشم... لعنت بهت رامان که ته تموم مشکلات تویی. زانوهامو بغل گرفتم و چونمو روشن تکیه دادم.حس کردم یکی کنارم نشست. سرمو بالا آوردم و به نیک نگاه کردم:سلام،متوجه اومدنت نشدم.

دستاشو رو زمین گذاشت و بهش تکیه زد:داشتم فکر میکردی، خیلی ناراحت بودی...

لبامو فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

_تعریف کن...چیزی ناراحتت کرده؟

_من خوبم.

_نه مثل دیشب.

_آره... شاید.

_از بچگی هیچوقت برای کسی درددل نکردم، جز تو... خوشحال میشم یبار باهام صحبت کنی، شاید بتونم آرومت کنم.

با تردید نگاهش کردم: از دوستم ناراحتم، اون هیچوقت باهام درددل نکرد اما من تمام رازامو بهش گفته بودم. امروز با دوست مشترکمون دیدمش، بهم نگفته بود دوستش داره...

_دست تو دست هم و عاشقونه؟

چشم ازش گرفتم: نه... فقط صحبت میکردن.

_صحبتاشونم شنیدی؟

_نه.

_خب؟ از کجا درباره حدست مطمئنی؟

_نمیدونم، فقط حس میکنم. حتی بهم زنگ زده با اینکه فهمید شوکه شدم، این حدس منو تایید نمیکنه؟

_شاید اونم از دست تو ناراحته...

چشمامو باریک کردم و متفکر بهش خیره شدم.

لبخندی زد و گفت: پاشو بریم شام بخوریم. بعد وقت داری کلی راجع بهش فکر کنی. بهت میگم چیکار کنی...

لبخند ناخواسته ای رو لبم نشست و از جام پاشدم. باهم شام خوردیم و بعد رفتیم گلخونه و رو نیمکتی زیر درخت بیدی نشستیم. برگی که روی نیمکت افتاده بود رو برداشتم و

گفتم: امروز روز خوبی بود؟

_ مثل همه ی روزای کاری... تو چطور؟

_ بهت که گفتم، دوستمو دیدم و...

_ باید بهش زنگ بزنی.

_ من؟ چرا؟

_ که جواب سوالتو بگیری.

_ نمیتونم ازش پرسم، اون خوشش نمیاد راجع به رازش صحبت کنه.

_ ازش پرس چرا از تو ناراحته.

_ نیک اوضاع خیلی پیچیدست.

_ تا وقتی جواب سوالاتو نگیری مدام بهش فکر میکنی.

_ من تصمیم گرفتم بهوهیچی فکر نکنم، آزاردهنده ترین موضوعاتو پشت سر گذاشتم.

_ اما فراموش نمیشه.

_ میشه غم و آسبیشو از دل دور کرد.

_ تصمیمت اینه؟ نمیخوای با اون صحبت کنی؟

_ چرا... لازم نیست با بهترین دوستت قطع ارتباط کنی، فقط میتونی پیشوند بهترین رو ازش

جدا کنی.

دستشو رو شونم گذاشت و گفت: میتونی.

به برگ توی دستم خیره شدم و حرفی نزد.

چشمامو باز کردم و به ساعت روی میز که دوازده رو نشون میداد نگاه کردم، با کف دست به

پیشونیم کوبیدم لعنتی میخواستم صبح زود پاشم، موبایلم رو برداشتم و رفتم بیرون، توی

آلونک نشستم تا دوربین رو چک کنم همون لحظه پیامکی از طرف جیسن اومد بازش کردم:

فیلم امروز صبح رو چک کن...

با عجله رفتم فیلم رو چک کنم، کمی جلو عقب کردم تا نیک رو تو اتاق پشت میز کار دیدم. برگه هایی رو تو یه پوشه گذاشت و به سمت گاوصندوق برد. پوشه رو تو گاوصندوق کنار باقی وسیله ها گذاشت. دقیق شدم اما خیلی واضح نبود. فوری به جیسن زنگ زدم. جواب داد: فیلم رو دیدی؟

_ آره دیدم. باید تا قبل برگشتنش صندوق رو باز کنیم. باید بفهمیم چی توی صندوقه.
_ خودم رو می‌رسونم. یکی که بتونه بازش کنه همراهه منتظر باش.
_ عجله کن.

موبایل رو تو جیب سویشرت گذاشتم و منتظر جیسن موندم. وقتی اون و یه مرد دیگه همراهش اومدن هر سه سریع وارد خونه و اتاق کار نیک شدیم. در رو از داخل قفل کردم و گفتم: میتونه بازش کنه؟

جیسن سری تکون داد و رو به مرد گفت: اونجاست. وبه صندوق اشاره کرد.
مرد به سمت صندوق رفت و جلوش زانو زد و کارشو شروع کرد.
گیج به جیسن نگاه کردم و گفتم: یعنی ممکنه توش چیزی باشه که گناهکاری نیکولاسو اثبات کنه؟

_ نمیدونم. اگه اینطور باشه باید بقیه بچه هارو ببینیم.
_ یعنی هرچی که این تو باشه برای پایان کار کافیه؟
_ میتونه باشه، آروم باش نیلو.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاهی انداختم.
_ تموم شد.

هر دو به سمت مرد که از جاش پامیشد برگشتیم و بعد نگاهی بهم انداختیم. جیسن به طرف صندوق رفت و درشو باز کرد و سرکی به داخلش کشید.

همونطور که سر جام واستاده بودم گفتم: چیه؟

جیسن نگاه مبهوتشو به من دوخت و بعد رو به مرد گفت: میتونی بری... ممنون.

در رو بر اش باز کردم و اون رفت. بعد به طرف جیسن رفتم و گفتم: بیار ببینیمشون.

جیسن دستشو داخل صندوق فرو برد و گفت: همین اثبات میکنه نیک مقصره...

بهت زده به چیزی که با دستش از صندوق در آورد نگاه کردم و چشمم گرد شد.

دستم به طرفش بردم و تاج رو گرفتم. خوب بررسیش کردم و گفتم: نه... خودشه... باورم نمیشه.

_چی باورت نمیشه؟ که تاج رو پیدا کردی؟

_اینکه نیک انقد راحت اینو تو گاوصندوق بذاره...

_اون راحت کار میکرد چون کسی به چیزای عادی دقت و شک نمیکنه.

دوباره به تاج خیره شدم: حالا باید چیکار کنیم؟

_اگه الان برش داریم شک میکنه، از این مدارک یه فوتو میگیریم و میخونیم، ببینیم چی توشه...

_ولی ممکنه تاج رو جابجا کنه. اگه دیگه پیداش نکنیم؟

_اگه برش داریم هیچوقت باقی اشیای دزدیده شده پیدا نمیشه نیلو، بهم اعتماد کن. دوربنا

اینجان اگه برش داره ما متوجه میشیم، یکی هم میذارم همه جا نامحسوس تعقیبش کنه.

با دو دلی و تردید تاج رو به طرفش گرفتم. نگاه اطمینان بخشی به چشمم انداخت و تاج رو به داخل صندوق برگردوند.

پوشه هارو به طرف دستگاه فوتو برد و از محتویات داخلشون کپی گرفت. دفترچه کوچیکی

هم داخلش بود اونو برداشت و گفت: بلیط هواپیماست، به پاریس...

با چشمای گرد شده گفتم: به اسم خودش؟

_آره، برای پس فردا.

پوست لبم رو جویدم و سعی کردم به احساسات خوب احمقانم نسبت به نیک غلبه کنم.

نمونه اصلی رو داخل صندوق برگردوندیم.

باهم رفتیم به اتاق من و رو تخت نشستیم.

جیسن یه برگه برداشت و با دقت نگاهش کرد _چی نوشته؟

_اگه بگم باورت نمیشه!

_چی شده؟؟

_نقشه موزه لوور پاریسه.. فکر کنم فهمیدم چه خبره...

با دهن نیمه باز به کاغذ نگاه کردم. تمامی عناصر و اجزای امنیتی تو نقشه جاگرفته بودن.

بقیه کاغذ رو بررسی کردم. اونا هم نماهای مختلفی از نقشه پاریس بودن.

گیج رو به جیسن که متفکر نشسته بود گفتم:

چرا نیک خودش شخصا داره میره پاریس... چرا مثل دفعات قبل واسطه نمیفرسته.

_دارم به همین فکر میکنم.

_باید چیکار کنیم؟

نگاهم کرد: میریم پاریس...

_چی؟

_بهت که گفت قراره چند روز نباشه تو میگی میخوای بری خونه دوستت.

_جیسن ما میخوایم چیکار کنیم؟

از جاش پاشد و گفت: یه قرار با رامان و امیلی تو خونم میذارم. میتونی عصر ساعت سه خودتو

برسونی اونجا؟

نگاهی به ساعت اتاقم انداختم: یعنی دوساعت دیگه؟

جیسن کاغذ رو جمع کرد و گفت: تو ماشین منتظرتم!

جیسن که رفت کیفم رو برداشتم و موهام رو بستم.

وقتی از پله‌ها پایین میرفتم. اشلی رو همراه دختر خدمتکار دیگه ای دیدم. من رو که دیدن

دختر سلامی کرد و از کنارم رد شد رفت طبقه بالا. اشلی پرسید: جایی میری نیلو؟

_غروب برمیگردم.

پرسشگرانه نگاهم کرد.

با عجله به سمت در رفتم و قبل از اینکه ببندمش گفتم: برات تعریف میکنم اشلی.

جیسن رو مبل نشسته بود و مدام همون کاغذی تکراری رو بررسی میکرد. روبروش نشیته

بودم و فکر مغشوشمو جمع و جور میکردم ولی کار راحتی نبود. زنگ در که خورد جیسن

پاشد تا در رو باز کنه. رامان و امیلی بودن. امیلی با دیدن دوباره همون حالت چهره رو

گرفت. به هردوشون سلام کردم به رامان نگاه کرتاهی انداختم و بعد رو به امیلی گفتم: حالت

چطوره؟

لبخند زورکی زد: خوبم. تو چطور؟

با حرف جیسن سرمون به سمتش برگشت.

_خب؟ چی فکر میکنی رامان؟

رامان نگاهی به برگه‌ها انداخت و گفت: تایم بلیطش؟

_پس فردا، ساعت سه عصر.

گوشی شو درآورد و مشغول شد: ببینم آرمان فرودگاه دیگه ای بعد یا قبل اون پرواز نداره...

امیلی گفت: ولی قضیه مشکوکه، حتما قراره اتفاق بزرگی بیوفته که خود نیک داره میره.

جیسن گفت: مشکوک بودنش اینه که چرا این چیزا رو تو صندوق گذاشته بود؟ این کارای

ابتدایی از نیک بعید بود.

رامان با پوزخند محوی گفت: قراره به چیزای جدید برسیم، مهم نیست چقد عجیب بنظر بیاد، راهو دنبال میکنیم.

جیسن پا روی پا انداخت: نقشه تو چیه؟

همین لحظه جواب پیامک رامان اومد، خوندش و گفت: ما قبل از نیک پرواز میکنیم. ساعت دو و نیم. به نظر من بهتره همین دفعه کار رو تموم کنیم، چهارنفری میریم، بعد از حاصل شدن اطمینان تو زودتر برمیگردی و با آرمان به محض وردش به لس آنجلس دستگیرش میکنی و اون راهی که قراره باهاش چیزی که قراره بدزده رو وارد کنه هم سد میکنی. من و نیلو و امیلی هم میمونیم، و همزمان با نیک با یه پرواز دیگه برمیگردیم.

امیلی گفت: الیزه هم میتونه تو پاریس کمکمون کنه، برای مشکل زبان.

رامان سری تکون داد و به من نگاه کرد: فردا صبح میام دنبالت... تا وقت رفتن پیش من میمونی.

_چه فرقی میکنه؟

_خیلی فرق میکنه.

حرفی نزدم و به امیلی که با ناخناش بازی میکرد نگاه کردم.

*** چشمامو باز کردم و به ساعت روی میز که دوازده رو نشون میداد نگاه کردم، با کف دست به پیشونیم کوبیدم لعنتی میخواستم صبح زود پاشم، موبایلم رو برداشتم و رفتم بیرون، توی آلونک نشستم تا دوربین رو چک کنم همون لحظه پیامکی از طرف جیسن اومد بازش کردم: فیلم امروز صبح رو چک کن...

با عجله رفتم فیلم رو چک کنم، کمی جلو عقب کردم تا نیک رو تو اتاق پشت میز کار دیدم. برگه‌هایی رو تو یه پوشه گذاشت و به سمت گاوصندوق برد. پوشه رو تو گاوصندوق کنار

باقی وسیله ها گذاشت. دقیق شدم اما خیلی واضح نبود. فوری به جیسن زنگ زدم. جواب داد: فیلم رو دیدی؟

_آره دیدم. باید تا قبل برگشتنش صندوق رو باز کنیم. باید بفهمیم چی توی صندوقه.
_خودم رو میرسونم. یکی که بتونه بازش کنه همراهه منتظرم باش.
_عجله کن.

موبایل رو تو جیب سویشرت گذاشتم و منتظر جیسن موندم. وقتی اون و یه مرد دیگه همراهش اومدن هر سه سریع وارد خونه و اتاق کار نیک شدیم. در رو از داخل قفل کردم و گفتم: میتونه بازش کنه؟

جیسن سری تکون داد و رو به مرد گفت: اونجاست. وبه صندوق اشاره کرد.
مرد به سمت صندوق رفت و جلوش زانو زد و کارشو شروع کرد.
گیج به جیسن نگاه کردم و گفتم: یعنی ممکنه توش چیزی باشه که گناهکاری نیکولاسو اثبات کنه؟

_نمیدونم. اگه اینطور باشه باید بقیه بچه هارو ببینیم.
_یعنی هرچی که این تو باشه برای پایان کار کافیه؟
_میتونه باشه، آروم باش نیلو.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاهی انداختم.
_تموم شد.

هر دو به سمت مرد که از جاش پامیشد برگشتیم و بعد نگاهی بهم انداختیم. جیسن به طرف صندوق رفت و درشو باز کرد و سرکی به داخلش کشید.
همونطور که سر جام واستاده بودم گفتم: چیه؟

جیسن نگاه مبهوتشو به من دوخت و بعد رو به مرد گفت: میتونی بری... ممنون.

در رو بر اش باز کردم او رفت. بعد به طرف جیسن رفتم و گفتم: بیار ببینیمشون.
جیسن دستشو داخل صندوق فروبرد و گفت: همین اثبات میکنه نیک مقصره...
بهت زده به چیزی که با دستش از صندوق درآورد نگاه کردم و چشمم گرد شد.
دستم به طرفش بردم و تاج رو گرفتم. خوب بررسیش کردم و گفتم: نه... خودشه... باورم
نمیشه.

_چی باورت نمیشه؟ که تاج رو پیدا کردی؟

_اینکه نیک انقد راحت اینو تو گاو صندوق بذاره...

_اون راحت کار میکرد چون کسی به چیزای عادی دقت و شک نمیکنه.

دوباره به تاج خیره شدم: حالا باید چیکار کنیم؟

_اگه الان برش داریم شک میکنه، از این مدارک یه فوتو میگیریم و میخونیم، ببینیم چی
توشه...

_ولی ممکنه تاج رو جابجا کنه. اگه دیگه پیداش نکنیم؟

_اگه برش داریم هیچوقت باقی اشیای دزدیده شده پیدا نمیشه نیلو، بهم اعتماد کن. دوربینا
اینجان اگه برش داره ما متوجه میشیم، یکی هم میذارم همه جا نامحسوس تعقیبش کنه.
با دو دلی و تردید تاج رو به طرفش گرفتم. نگاه اطمینان بخشی به چشمم انداخت و تاج رو
به داخل صندوق برگردوند.

پوشه هارو به طرف دستگاه فوتو برد و از محتویات داخلشون کپی گرفت. دفترچه کوچیکی
هم داخلش بود اونو برداشت و گفت: بلیط هواپیماست، به پاریس...

با چشمای گرد شده گفتم: به اسم خودش؟

_آره، برای پس فردا.

پوست لبم رو جویدم و سعی کردم به احساسات خوب احمقانم نسبت به نیک غلبه کنم.

نمونه اصلی رو داخل صندوق برگردوندیم.

باهم رفتیم به اتاق من و رو تخت نشستیم.

جیسن یه برگه برداشت و با دقت نگاهش کرد _چی نوشته؟

_اگه بگم باورت نمیشه!

_چی شده؟؟

_نقشه موزه لوور پاریسه.. فکر کنم فهمیدم چه خبره...

با دهن نیمه باز به کاغذ نگاه کردم. تمامی عناصر و اجزای امنیتی تو نقشه جاگرفته بودن.

بقیه کاغذ رو بررسی کردم. اونا هم نماهای مختلفی از نقشه پاریس بودن.

گیج رو به جیسن که متفکر نشسته بود گفتم:

چرا نیک خودش شخصا داره میره پاریس... چرا مثل دفعات قبل واسطه نمیفرسته.

_دارم به همین فکر میکنم.

_باید چیکار کنیم؟

نگاهم کرد: میریم پاریس...

_چی؟

_بهت که گفت قراره چند روز نباشه تو میگی میخوای بری خونه دوستت.

_جیسن ما میخوایم چیکار کنیم؟

از جاش پاشد و گفت: یه قرار با رامان و امیلی تو خونم میذارم. میتونی عصر ساعت سه خودتو

برسونی اونجا؟

نگاهی به ساعت اتاقم انداختم: یعنی دوساعت دیگه؟

جیسن کاغذ رو جمع کرد و گفت: تو ماشین منتظرتم!

جیسن که رفت کیفم رو برداشتم و موهام رو بستم.

وقتی از پله‌ها پایین میرفتم. اشلی رو همراه دختر خدمتکار دیگه ای دیدم. من رو که دیدن

دختر سلامی کرد و از کنارم رد شد رفت طبقه بالا. اشلی پرسید: جایی میری نیلو؟

— غروب برمیگردم.

پرسشگرانه نگاهم کرد.

با عجله به سمت در رفتم و قبل از اینکه ببندمش گفتم: برات تعریف میکنم اشلی.

جیسن رو مبل نشسته بود و مدام همون کاغذای تکراری رو بررسی میکرد. روبروش نشیته

بودم و فکر مغشوشمو جمع و جور میکردم ولی کار راحتی نبود. زنگ در که خورد جیسن

پاشد تا در رو باز کنه. رامان و امیلی بودن. امیلی با دیدن دوباره همون حالت چهره رو

گرفت. به هردوشون سلام کردم به رامان نگاه کرتاهی انداختم و بعد رو به امیلی گفتم: حالت

چطوره؟

لبخند زورکی زد: خوبم. تو چطور؟

با حرف جیسن سرمون به سمتش برگشت.

— خب؟ چی فکر میکنی رامان؟

رامان نگاهی به برگه‌ها انداخت و گفت: تایم بلیطش؟

— پسفردا، ساعت سه عصر.

گوشی شو درآورد و مشغول شد: ببینم آرمان فرودگاه دیگه ای بعد یا قبل اون پرواز نداره...

امیلی گفت: ولی قضیه مشکوکه، حتما قراره اتفاق بزرگی بیوفته که خود نیک داره میره.

جیسن گفت: مشکوک بودنش اینه که چرا این چیزا رو تو صندوق گذاشته بود؟ این کارای

ابتدایی از نیک بعید بود.

رامان با پوزخند محوی گفت: قراره به چیزای جدید برسیم، مهم نیست چقد عجیب بنظر بیاد، راهو دنبال میکنیم.

جیسن پا روی پا انداخت: نقشه تو چیه؟

همین لحظه جواب پیامک رامان اومد، خوندش و گفت: ما قبل از نیک پرواز میکنیم. ساعت دو و نیم. به نظر من بهتره همین دفعه کار رو تموم کنیم، چهارنفری میریم، بعد از حاصل شدن اطمینان تو زودتر برمیگردی و با آرمان به محض وردش به لس آنجلس دستگیرش میکنی و اون راهی که قراره باهاش چیزی که قراره بدزده رو وارد کنه هم سد میکنی. من و نیلو و امیلی هم میمونیم، و همزمان با نیک با یه پرواز دیگه برمیگردیم.

امیلی گفت: الیزه هم میتونه تو پاریس کمکمون کنه، برای مشکل زبان.

رامان سری تکون داد و به من نگاه کرد: فردا صبح میام دنبالت... تا وقت رفتن پیش من میمونی.

_چه فرقی میکنه؟

_خیلی فرق میکنه.

حرفی نزدم و به امیلی که با ناخناش بازی میکرد نگاه کردم.

با ورود میسن به خونه همه سرها به طرفش برگشت. نگاهی به هممون انداخت و گفت: سلام به همگی.

با دیدنش یاد اون بسته ماریجوانا افتادم. خدایا چطور به جیسن بگم... تو این شرایط که فکر هممون درگیره. وقتی حس کردم دیگه حرفی باقی نمونده گفتم.

_جیسن؟

_بله.

کیفم رو برداشتم و از جام پاشدم: میشه منو برسونی... میخوام تا نیک برمیگرده خونه باشم.

امیلی با نگاهش مارو میکاوید. نگاهش کردم: امیلی هم برسونیم. میای امیلی؟
امیلی کیفشو برداشت و گفت: من ماشین آوردم. پسفردا میبینمتون...
سپس با خداحافظی سرسری از خونه رفت بیرون. جیسن از جاش پاشد و گفت: بریم.
سری تکون دادم و وقتی رفت بیرون نگاهی به رامن انداختم. از جاش پاشد و گفت: بریم.
حرفی نزدم و باهم از خونه رفتیم بیرون. وقتی میخواستم برم سوار ماشین جیسن شم.
درحالی که کنتر در مایشنیش ایستاده بود گفت: منتظرتم، عصر...
سری به موافقت تکون دادم: خیلی خب، میبینمت.
پلکاشو به مسون تایید روی هم گذاشت، دیگه حرفی نزدم و سوار شدم. کمی که از مسیر طی
شد جیسن گفت: اگه نمیخوای بری خونه رامن...
حرفشو نیمه گذاشت و پرسگرانه نگاهم کرد.
نفس عمیقی کشیدم و درحالی که صفحه گوشیمو میبستم گفتم: بهتره برم. من نه ضعیفم و نه
با حقایق ناسازگار. من حرفه ایم!
و با لبخند نگاهش کردم، خندید: بله درسته!
_جیسن؟
_بله؟
یادته از خرابکاریا و شیطنتای میسن برام میگفتی؟
_خب؟
_اگه من یه مسئله رو بهت بگم خیلی ناراحت میشی؟
متفکر گفت: فقط امیدوارم امقد بزرگ نباشه که ماشینو چپ کنم!
خندمو خوردم و بسته کوچیک رو روی داشبورد گذاشتم.
_اینه...

بسته رو برداشت و نگاه کوتاهی بهش انداخت. اخمی روی پیشونیش نشست با ناراحتی گفتم: معذرت می‌خوام نمی‌خواستم ناراحتت کنم. ولی اگه بهت نمی‌گفتم هم...
_برای چی معذرت می‌خوای تو کاریو انجام دادی که هرکسی بود انجام میداد... باید این بچه رو ادب کنم.

_امیدوارم تصمیم‌گیری که نیای پاریس...

نگاهی بهم انداخت و با تردید گفت: من امشب بهت خبر میدم.

_منو با رامان و امیلی تنها نذار جیسن...

موهاشو زد عقب و گفت: خیلی وقتا بخاطر میسن مجبور به خیلی چیزا شدم.

کمی تو سکوت به روبرو و ماشینای در تردد خیره شدم و گفتم: هرکاری کنی حق داری... درکت میکنم، شاید اگه منم جای تو بودم... حرفمو ادامه ندادم و سرمو به پشتی تکیه دادم: باهات جوری صحبت کن و موضوع رو بگو که بخاطر کارش بیشتر از بدیش احساس بد کنه! جوری که خوب بفهمه چقد ناراحتت کرده. نه با بحث و متلک گفتن... وجدانشو تحریک کن میسن دیگه بچه نیست.

بعد کمی مکث گفت: ممنون، همین کارو میکنم.

با ناراحتی نیم‌نگاهی به چهرش که سعی میکرد خونسرد باشه انداختم. جیسن بیچاره حس میکردم بدون توقع از داشتن حق کمی آرامش خاطر با اینکه سن چندانی نداره تمام سعیشو کرده همیشه برای برادرش بزرگتر باشه. حتی وقتی که بزرگ نبود، کسی که خودشو مسئول میدونست نسبت به تک‌تک رفتاراش که رو برادرش اثر بدی نذاره... و الان حس میکردم میسن چه بی‌فکر و بچگانه با توهم زیرک بودن یواشکی از اون کاری میکرد و اصلا مسائل فراتر از دنیای کودکانش رو نمیدید...

جلوی دروازه عمارت نگه داشت. نگاهش کردم: ممنون.

سرشو ت‌كون داد و گفت: خدا حافظ.

ـ جيسن؟

حرفی نزد.

ـ همه چی مرتبه. نگران هیچی نباش هر وقت خواستی صحبت کنی من هستم.

ـ برام شوک نیست چون بی توقع نبودم، اما یکم حالم گرفته شده، کمی تنها باشم و فکر کنم

روبراه میشم.

ـ مطمئن باشم؟

ـ آره. برو و فکر جمع کردن وسیله ها باش، حواست به نیک هم باشه. زود برو خونه رامن.

ـ خیلی خب، مواظب خودت باش.

لبخند تلخی بهم زد. پیاده شدم و قبل از وارد شدن برایش دستی ت‌كون دادم.

تا غروب مشغول جمع کردن وسایلم شدم. دلم نمیخواست برم خونه رامن. حتی فکر یه شب

اونجا خوابیدن دیوونم میکرد. چون نمیدونستم چه حسی قراره بهم بده. وقتی اونجا قرار

بگیرم قراره چه حالی داشته باشم.

زیپ چمدون رو بستم و رفتم روی تخت نشستم. نگاهی به ساعت گوشیم که هفت رو نشون

میداد انداختم. یکی در زد.

ـ بیاتو.

مارتا در رو باز کرد و گفت: براتون شام بیارم یا میانین پایین خانوم؟

ـ وقتی نیک برگرده باهم شام میخوریم.

ـ ایشون زنگ زدن و گفتن دیر میان، شما شامتونو بخورین.

ـ خیلی خب برو، فعلا اشتها ندارم.

مارتا که رفت به نیک زنگ زدم، چرا مثل همیشه به خودم زنگ نزد تا بگه دیر میاد.

گوشیش خاموش بود، یعنی کجا رفته... نکنه کاری کنه و ما نفهمیم. سعی کردم بیخیال باشم و کمی صبر کنم اما ساعت که ده شد شماره خانم کالن رو گرفتم طولی نکشید که جواب داد وقتی پرسیدم نیک کجاست گفت وقتی شرکت رو ترک میکرده نیک هنوز اونجا بوده. کت و شال گردنم رو پوشیدم و با برداشتن کیفم از خونه خارج شدم، به راننده گفتم منو برسونه شرکت.

وقتی رسیدم کسی تو شرکت نبود با آسانسور خودم رو به طبقه آخر و دفتر نیک رسوندم در رو باز کردم. چراغ اتاق خاموش بود. روشنش کردم و به طرف در اتاقش رفتم. دستگیره رو چرخوندم و در رو هل دادم. اتاق تاریک و خاموش بود. فقط نور شبونه ای که از پنجره بزرگ پشت میز نیک به اتاق وارد میشد باعث میشد قسمتی از اتاق قابل دید باشه. صندلیش پشت به من و رو به پنجره بود برای همین نمیشد بینم اونجا نشسته یانه. آرام جلو رفتم و صندلی رو کمی به سمت خودم چرخوندم. پس کجا رفته.

_دنبال من میگردی؟

قلبم هری ریخت. دستمو رو قفسه سینم گذاشتم و به طرف صدا برگشتم. نیک تو تاریکی کنار کمد گوشه اتاق نشسته بود و بخاطر تاریکی فقط میشد نیمی از تنشو ببینم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منو ترسوندی... صبر کن چراغو روشن کنم. خواستم به طرف کلیدبرق برم که گفت: نه نکن، روشنش نکن... بهت زده گفتم: اینجوری که نمیبینمت.

_برای چی لازمه که ببینی... صدای همو که میشنومیم.

رفتم سمتش و روبروش روی زمین نشستم.

حالا میشد ببینمش... به دیوار تکیه داده بود و زانوهایشو تو گره دستاش جمع کرده بود. نگاه جدی و سردش به روبروش معطوف بود.

_ تو حالت خوبه؟ نمیخواستی بیای خونه؟

_ آره و نه...

_ چرا وقتی حالت خوبه نباید بیای خونه؟

_ چرا اگه حال خوب باشه باید پیام خونه؟ بده. یج پرسیدم: چت شده. تو مستی؟

پوزخندی زد بدون اینکه تو چشمات حالتی ایجاد شه، فقط لباس کمی کج شد.

_ مست نیستم، اما خیلی گیجم. انقدر گیج که حس میکنم چهل سال تموم دور خودم

چرخیدم....

_ نیک حرفات داره واقعا گیجم میکنه.

_ چرا؟ گیج شدن مسریه؟

با لحن عصبی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم: چون من تو خونه منتظرتم. و تو قراره

ساعت هشت برگردی. و بعد از خدمتکار میشنوم که گفتمی من تنها شام بخورم و دیر میای، و

این رو به خودم نگفتمی، منم میام اینجا و میبینم تو مثل یه آدم مست گوشه اتاق تو تاریکی

نشستی سوالاتی منو با جوابای مسخرت رد میکنی.

نگاهشو به من دوخت از حالت نگاهش ترسیدم. دوباره همون نیک مرموز و عجیبی که اولین

بار دیدم. کسی که شما و نگاهش هیچوقت هیچ حالتی رو نشون نمیداد روبروم بود. من پس

فردا باید برم به یه سفر کاری.

بهت زده از تغییر آنی و حرفش گفتم: خب... این ربطی به این وضعیت داغونتم داره؟

لبخندی بهم زد: میخوام تنها باشم، یکم فکرم درگیره...

_ یعنی برگردم؟

_ آره...

_ قبل رفتن میای خونه؟

آرو زیر لب گفت: امیدوارم وقتی میام نباشی...

_نیک؟ بگو چی شده؟

_برو خونه، من برای خودم هم سوالی ندارم که پپرسم. تو دیگه ازم سوال نکن...

از جام پاشدم و همونطور گیج و متعجب کمی نگاهش کردم.

_زودتر برو...

به طرف در رفتم و از شرکت بیرون اومدم. هوای سرد که به صورتم خورد انگار تازه نفسم

بالا اومد. انگشتامو ت موهام فرو بردم و با استرس به طرف خیابون قدم زدم. خدایا نکنه بهم

شک کرده باشه... باید چیکار کنم. عصبی گوشیمو از کیفم در آوردم تا به جیسن زنگ بزنم.

دستم میلرزید. گوشی از دستم افتاد. خم شدم و برش داشتم و شماره جیسن رو گرفتم.

جواب نمیداد... به اسم رامن نگاه کردم و بعد نگاهی به ساختمون شرکت انداختم. شماره رو

گرفتم و همونطور که سربع راه میرفتم منتظر موندم تا جواب بده.

_الو رامن؟

_نیلی؟ چی شده؟

_رامان... زود بیا دنبالم خواهش میکنم.

_چی شده صدات چرا اینجوریه؟

_رفتار نیک عجیب بود، فکر کنم بهم شک کرده..

_تو الان کجایی؟

_نزدیک شرکت... تو خیابون.

_زود خودمو میرسونم. تو نزدیکترین ایستگاه منتظرم باش.

موبایلو تو کیفم گذاشتم و رفتم تو ایستگاه اتوبوس نشستم.

نگاهم که به زمین دوخته بودم با توقف ماشینی تو جاده روبرو بالا اومد. رمان پیاده شد و به طرفم اومد. از جام پاشدم و نگاهش کردم خودشو بهم رسوند و گفت: خوبی؟

_خوبم فقط یکم استرس دارم.

_بیا سوار شو برام تعریف کن.

سرمو تکون دادم و دنبالش رفتم.

توراه همه چیز رو براش گفتم. اونم فقط گوش کرد.

_نظریه ای نداری؟

_راستش نه... بنظرم بیا صبر کنیم.

_چی میگی اون خطرناکه یادت نیست چه کارایی میتونه بکنه؟ اگه اتفاقی برای یکی از شما بخاطر من بیوفته...

_بخاطر تو هیچ اتفاقی برای کسی نمیوفته، خودتو سرزنش نکن.

_میترسم.

_میخوای بریم بجایی؟

_کجا؟

_نمیدونم... تو کجا رو دوست داری؟ هر جا راحتی بری من میبرمت.

_جایی برای آرامش من وجود نداره...

سکوت کرد. کمی بعد بلخره گفت: بریم خونه؟

حرفی نزد. نمیتونستم بگم آره، دیگه حس راحتی سابق وجود نداشت، اونجا خونه نبود...

خونه اون بود.

*** در رو باز کرد و منتظر موند برم داخل.

_تو برو من میام...

حرفی نزد و رفت داخل. میدونستم معذب و ناراحت بودن من اذیتش میکنه. آروم به داخل قدم گذاشتم. بوی خاص خونه تموم خاطراتمو تو ذهنم به تپش در آورد. رمان انتهای راهرو ایستاده بود: چرا نمیای تو؟

حرفی نزدم و آروم رفتم سمت آشپزخونه. یه لیوان آب برداشتم. نگاهمو حول آشپزخونه گردوندم و بعد رفتم سمت اتاق. دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم. اولین چیزیرکه نگاهم بهش خورد روتختی بود مرتب شده بود. لیوان رو روی کنسول گذاشتم و رو تخت خم شدم و نفس عمیقی کشیدم. بوی شوینده میداد. همونجا نشستم و به انعکاس تصویر در اتاق تو پنجره خیره شدم. نمیتونستم برم بیرون، حس میکردم برای هرچیزی نیاز به دعوت هست. ضربه ای به در خورد: نیلی بیا تو هال برات هات چاکلت درست کردم.

دقیقه ای بعد از جام پاشدم و لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون.

صداش از آشپزخونه اومد: بشین الان میارم.

رفتم روی مبل نشستم و دستامو رو زانو هام گذاشتم. نگاهمو رو در و دیوار خونه گردوندم. همه جا مرتب و گردگیری شده بود.

_بفرمایید.

متوجه اومدنش شدم و نگاهش کردم. سینی لیوانای بزرگ رو روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید. زیاد شیرینش نکردم چون یکم تلخ دوست داشتی...

_چرا درست کردی... من اشتها ندارم ممنون.

لیوان رو برداشت و جلوم گرفت: بلخره برای باز کردن یخات باید از یه جا شروع کنم!

_با شکلات داغ؟

_استارت خوبیه!

لیوان رو گرفتم و زیر لب تشکر کردم. لبخندی زد و گفت: کل امروز مشغول تمیز کردن خونه بودم. انگار چند سال بود مرتب نشده بود...

بی حرف نگاهش کردم.

هرچند دفعه پیشی که اومدی وضعیت افتضاح اینجا رو دیدی... خیلی وقت بود درست حسابی تو خونه نمونده بودم...

ولی بوی الکل تو خونه تازه بود... انگار یه نفر شب و روز اینجا میخورد و میخورد...

لبخندی زد و به لیوانش نگاه کرد: وضعیت خیلی جالبی نداشتم.

نمیپرسم چرا.

چرا نمیپرسی؟

حرفی نزدم و یکم از لیوانم نوشیدم.

خب بذار رو راست باشم، تو منو حسابی تنبل کرده بودی و من اصلاً یادم نبود خونه خود به خود مرتب همیشه! یخچال قیمة و قورمه سبزی ایجاد نمیکنه.

تو روتختی اتاقو شستی؟

متعجب نگاهم کرد و منتظر ادامه حرفم موند.

آخه دفعه پیش اونجاهم بهم ریخته بود... گفتم شاید کسی اونجا مونده باشه.

خب! داستانش طولانیه.

منتظر نگاهش کردم.

لیوانشو پایین آورد و بعد مکث کوتاهی گفت: یه شب من تو اتاق تو موندم.

چشمامو باریک کردم. نگاهم کرد و گفت: یه شب تو اتاقم سوسک دیدم! دیگه برای موندن امنیت نداشتم.

خندم گرفت: تو از سوسک میترسی؟ خدایا!!! اونوقت شما مارو بخاطرش مسخره میکنین؟

_خب ما حق نداریم نگران این باشیم که سوسکه تو خواب بره تو دهنمون؟ گمش کردم و نتونستم اونجا بودنو تحمل کنم.

خندیدم: واقعا که!

_استارت دوم! داری میخندی!

حرفی نزدم و با لبخند به لیوانم نگاه کردم.

_خب؟ میخوای چیکار کنیم؟

_نمیدونم.

_فیلم؟

_رامان الان تو شرایط نرمالی نیستیم، تو اوج بحران کارمونیم میخوای با آرامش و بیخیالی بشینیم فیلم ببینیم؟

_خب برای همینه که باید فیلم ببینیم، که بهش فکر نکنیم.

بهش خیره موندم، راست میگفت شاید بهتر بود بذارم اون حال و هوای پرتنش منو عوض کنه.

_دلم میخواد the fault in our stars رو ببینم.

_اشتباه ستاره های ما؟

_معادل بهترش تو فارسی میشه بخت پریشان ما. اینجوری قشنگتره...

_غمگین بنظر میاد، بهتر نیست یه کمدی ببینیم؟

بی حرف نگاهش کردم.

از جاش پاشد و درحالی که به طرف تلوزیون میرفت گفت: باید دانلودش کنم، خودمم ندیدمش.

_ببینیش عاشقش میشی.

حرفی نزد و گوشیشو به تلوزیون وصل کرد.

فیلم وقتی که هیزل رو چمنای حیاط پشتی خونه دراز کشیده و آخرین نامه آگوستوس رو میخوند و وقتی آگوستوس تو آخرین جمله ها ازش میخواست شاد و امیدوار زندگی کنه، هیزل هم با لبخند گفت باشه تموم شد.

لبخند مغمومو از تلوزیون گرفتم و به رمان نگاه کردم با قیافه ای درهم زل زده بود به تلوزیون.

_رامان؟

تلوزیون رو خاموش کرد و گفت: این یعنی چی...

_چی یعنی چی؟

_میخواستی با این فیلم حالمو بگیری؟

_نه من فقط فکر میکنم خیلی قشنگه. عشق واقعی در هر دو حالت بی پایانه، هم از نظر جاودانی احساس، هم از نظر نرسیدن دوتا عاشق بهم.

_این اعتقادات وحشتناکه، اونا بلخره تو اون دنیا بهم میرسن، چون هیزل هم سرطان داره.

_اما این فیلم همینجا تموم شد از کجا معلوم هیزل بمیره. فکر میکنم مهلت عشق اونا همین قدر بود.

_موفق شدی اعصابمو بهم بزنی.

_میبینم که احساساتی شدی.

_انسان از دو عنصر مغز و قلب فرمان میبره، احساسات مال همست، هرکی بگه بی احساسم دروغ میگه.

_اگه تو میخواستی پایان فیلم رو تعیین کنی چی مینوشتی؟

رامان کمی فکر کرد و گفت: که هردو باهم وقتی رو چمنای دشت کنار رودخونه دراز کشیدن
بمیرن که پایان انقد دردناک نشه!

چه ایده متضادی! من میگم هردوشون باهم میموندن و تصمیم می‌گرفتن تا جای ممکن با
سرطان بجنگن، و فیلم جایی تموم شه که اونا کنار رودخونه نشستن. نه مرگی نشون داده شه
نه جدایی!

ایدت انقدرا هم با من در تضاد نیست، هردوشون تو باهم موندن مشترکن.

فکر می‌کردم به عشق اعتقادی نداری...

من هیچوقت نگفتم ندارم، فقط نشده بودم.

از فعل گذشته استفاده میکنی... عجیبه.

از جاش پاشد و گفت: دیروقته من برم بالش و پتومو بیارم.

چرا؟

اون سوسک تو اتاق تا الان تولیدمثل کرده.

از جام پاشدم و گفتم: پس شب بخیر.

نیلی؟

بله؟

بهنتره توهم تو حال بخوابی...ممکنه تو اتاق توهم سوسک باشه!

از کجا میدونی تو اونجا می‌خوابیدی چون سوسک نداشت.

فکر نکنم با یه درصد احتمالشم بتونی اونجا بخوابی.

با تردید نگاهی به راهرو و بعد به مبلا انداختم و گفتم: چجوری هردو تو حال بخوابیم؟

لبخندی زد و گفت: رو زمین!

چی؟

_ با فاصله چهارمتری! اگه تو خواب ملق نزی..

_ من ملق نمیزنم. نظرت راجب اتاقای دیگه چیه؟ لابد اونجا رتیل هست!

_ باشه. من همینجا مبخوابم توهم یتوتی با سوسکا پیژامه پارتنی بگیری.

پوفی کشیدم و گفتم: خیلی خب، برو پتو و بالش بیار رو کاناپه ها میخوایم!

لبخندی زد و به طرف اتاق مهمون رفت.

**

رو کاناپه دراز کشیده بودمو پتو رو تا زیرچونم بالا کشیده بودم. چراغا خاموش بود و رمان

هم پایین رو زمین خوابیده بود. نگاهی بهش انداختم. منو باش فکر میکردم تا من نخوابم

نمیخوابه. خوابم نمیبرد. یکم تو جام غلت زدم تا شاید خوابم ببره، بعد پنج دقیقه تلاش بی

ثمر آروم صدا زدم: رمان.

هیچ واکنشی نشون نداد.

_ چیشششش رمان؟ رمان؟؟...خدایا چقد خوابت سنگینه.

دستم دراز کردم و پتوشو کمی کشیدم. انگار نه انگار!!

بالشمو پرت کردم سمتش و یهو از جاش پرید و نگاهم کرد: چی شده؟

خیلی خونسرد تو جام نشستم و گفتم: خوابم نمیبره!

گیج نگاهم کرد انگار هنوز باورش نمیشد برای این بیدارش کرده باشم.

_ دیوونه شدی؟

_ واقعا خوابم نمیبره، ته دلم یجوریه، همش ضعف میره بعد ول میکنه، بعد دوباره و

دوباره...حسیه که نمیذاره بخوابم.

_ استرس داری... من که بهت گفتم نگران نباش.

_ نمیدونم... فقط حس میکنم مشکلاتم از ظرفیتم بیشتر شده رمان.

نگاهش غمگین شد و سرشو پایین گرفت. نه من نباید اینو بهش بگم نباید ترحمشو جلب کنم.

از جاش پاشد و گفت: پاشو بریم پیاده روی. بعدش راحت تر خوابت میبره. من برات لباس گرم میارم.

با لبخند به طرف اتاقا رفت. موهامو زدم پشت گوشم و لبخند محوی رو لبام نقش بست.

با نگاه به شکوفه های نورسه درختای پارک لبخند محوی زدم.

رامان دستاشو تو جیباش فروبرد و گفت: چیزی نمونده تا بهار.

_آره... فکر کنم یه هفته.

_پنج روز.

_الان تو ایران همه دنبال کارای عیدن.

_آره. ماهی و سبزه و اینجور چیزا.

با لبخند گفتم: آره، چقد دلم حال و هواشو میخواد.

_آجیل و شیرینی! با آرمان دخل همشونو میاوردیم، تو کل فامیل فقط ما بودیم که از سیزده

روز عید ده سری میرفتیم خرید آجیل و شیرینی.

خندیدم: ولی من و نوید اینجوری نبودیم، ما فقط یواشکی پسته هارو میخوردیم.

_شما تمحصاری کار میکردین ما کلون!

_آره انگار.

نگاهی به اطراف پاذاک انداخت و گفت: هیچ دیوونه ای این وقت شب تو پارک قدم نمیزنه!

_آره، چون ما دیوونه نیستیم.

_آره ما پاک اسکلیم!

_ممنون که با خودت جمع میندی تا بهم توهین نکرده باشی!

_ خواهش میکنم. هیچ دکه ای هم باز نیست. گشتت نیست؟
_ نه نیست!

_ تو خیلی کم میخوری! چطور زندگی میکنی؟
_ به سختی....

_ نگتھشو به آسمون دوخت و گفت: خب دیگه بهتره برگردیم.
_ فکر خوبی.

_ باهم راهمونو به سمت خروجی پارک کج کردیم. رمان زیپ سوییشرتشو باز کرد و گفت:
این مدت تو خونه نیک بهت سخت نگذشت؟
_ نه...چطور؟

_ دلم نمیخواست انقد محل اقامتت عوض شه، همش تقصیر من بود.

_ نه نبود، من خودم میخواستم برم، یه مدت باید دور میشدیم. تا همه چی خوب شه..
_ خوب شد؟

_ نگاهش کردم و گفتم: آره، عالی شد.

_ سری تکون داد و نگاهشو به مسیر دوخت.

_ با صدای زنگ گوشیم چشمامو آرام باز کردم و تو جام نشستم. به جای رمان رو زمین که
خالی بود نگاهی انداختم و گوشیمو از رو میز برداشتم و بدون نگاه کردن به صفحه گفتم:
بله؟؟

_ سلام نیلوفر خانوم بیشعور!

_ خمیازه ای کشیدم و دستی به موهای ژولیدم کشیدم: سلام نوید خواب بودم.
_ از آخرین تماس تا الان؟

_ نه! نوید من تازه از خواب پاشدم درک شوخیم کار نمیکنه برادر من!

_خب چه خبرا؟ کار و بارتون تموم نشد تشریف برگردونی؟

_کم مونده، اینطور فکر میکنم.

_دلت تنگ نشده؟ خواستم بگم پیشاپیش عیدت مبارک.

_مرسی نوید، پیشاپیش عید توهم مبارک.

_سبزه و ماهیو گرفتم میخوای صداشونو بشنوی؟

بغض کردم و با خنده گفتم: دیوونه..

_گریه میکنی؟

اشک جمع شده تو چشمامو پاک کردم و گفتم: نه. فقط یهو دلتنگ شدم.

_یهو؟

_نه... خیلی وقته، خیلی دلم براتون تنگ شده... نوید از طرف منم روز عید گل ببر سر خاک

مامان و بابا. از طرف من نیکان و خاله سمن و عمه اینا رو ببوس.

_گریه نکن عزیزدلم، مگه میشه یادم بره از طرفت برا بابا اینا گل ببرم. بزودی برمیگردی و

همه اینکارا رو باهم انجام میدیم.

لبخند روی لب هام نقش بست. صدای باز شدن در رو که شنیدم گفتم: خب نویدجان من باید

برم، کاری نداری؟

_نه عزیزم، مواظب خودت باش.

_توهم. خیلی دوست دارم.

موبایلو قطع کردم و اشکامو سریع پاک کردم و به راهرو چشم دوختم. رامان از دریچه

آشپزخونه سرشو بیرون آورد و گفت: سلام!

_سلام.

_دماغت قرمز شده!

دستم‌و رو دماغم گذاشتم و گفتم: یکم سردم شده انگار.

لبخندی زد و گفت: برات یه چیزایی آوردم.

منتظر نگاهش کردم. سرشو برد داخل و بعد لحظه‌ای درحالی که دستاشو پشتش قایم کرده بود اومد بیرون.

با لبخند محو و کنجکاوی بهش نگاه کردم: چیه؟

تنگ ماهی رو از پشتش آورد بیرون و گفت: برات ماهی گرفتم!

با خنده تنگ رو ازش گرفتم و گفتم: وای رامان خیلی خوشگلن. چهارتا هم گرفتی؟

_آره، من و تو و جیسن و امیلی، آرمان هم بودا! تو راه مرد!!! انداختمش بیرون که نیینی روحیت بهم نخوره.

یه تای ابرومو دادم بالا: الان روحیمو خراب کردی!!!

_شرمنده! سبزه هم تو آشپزخونست الان میارمش.

بعد به طرف آشپزخونه رفت. با لبخند به ماهیای قرمز توی تنگ نگاه کردم. من و راکان و جیسن و امیلی... امیلی؟ لبخندم جاشو به یه اخم غمگین داد و به عکس امیلی رو میز خاطره گوشه‌ها خیره شدم. کنار جیسن نشسته بود و میخندید. دلم براش تنگ شده بود ولی چقدر ازش دلخور بودم. شاید اشتباه می‌کردم. شاید این یه حدس اشتباه بود که بخاطرش هم خودم هم امیلی رو تو این شرایط گیج‌کننده گذاشته بودم، پس چرا اونم خبری ازش نیست؟ نهار رو باهم از غذایی که رامان پخت خوردیم، شاید بهتر بود بعد اینهمه مدت من آشپزی کنم ولی نمیتونستم. بعد از ظهر رامان گفت که میخواد بره دنبال کارای بلیطای فردا. منم برای اینکه تو خونه تنها نباشم ازش خواستم منو ببره خونه جیسن. بعد دویدم سمت اتاق تا لباس پیوشم بعد قضیه میسن قرار بود خبرم کنه که میاد یا نه منم یادم رفت ازش خبری

بگیرم، وقتی اومدم بیرون کسی تو حال نبود. منم کفشامو پام کردم و رفتم بیرون. درست پایین پله ها رو جاده با ماشین روشن منتظرم بود کیفمو از رو دوشم برداشتم و سوار شدم. بی حرف راه افتاد. گمی از مسیر رو که طی کردیم متوجه قیافه سنگی و بی حالتش رو به مسیر شدم و گفتم: قیافه گرفتنت دلیل خاصی داره؟
_نه!

_خوبه پس اگه دلیلی نداری حالتو عوض کن اصلا بهت نمیاد!
نگاه جدی کوتاهی بهم انداخت و سرعتشو کمتر کرد: چرا میخوای بری خونه جیسن؟
چشمامو باریک کردم: چی؟!
_سوالمو جواب بده.

_من از تو میپرسم که چرا انقد به امیلی نزدیک شدی؟
_ما نزدیک بودیم، اون بهترین دوستمه.
_خوبه منم فکر میکردم یذره باهم فراتر از دوست معمولی باشیم. فکر کنم خیلی وقته اسم امیلی رو تو لیست پیغامام نمیبینم.
_من میخوام کمکش کنم...

_چه کمکی؟ که به عشق همیشگیست نسبت تو برسه؟
چشماش گرد شد و گفت: چی؟؟؟
_خودتو نزن به اون راه، گفته بود عاشق یه نفره، ولی نگفته بود کی... با این نزدیکی های اخیرتون فکر کنم جای سوالی برام نمیمونه.

پوزخندی رو لباش نشست: باشه... به فکرای احمقانه ادامه بده.
_اگه حقیقت دیگه ای بود ازم پنهانش نمیکردی...
_اگه امیلی میداشت حتما بهت میگفتم.

_نبایدم بذاره لابد ته دلش بخاطر اون دلداریی مسخرش تو اون چند روز...

بقیه حرفمو خوردم و به بیرون خیره شدم.

_سوالی که من ازت پرسیدم ربطی به این مسائل نداشت... یعنی داره. ولی من از یه نظر دیگه پرسیدم...

_خیلی خب باشه، من و جیسن فقط دوستیم فهمیدی؟ دیگه چیزی نپرس رمان سرم داره منفجر میشه.

دیگه حرفی نزد منم چشمامو بستم تا حجم فکر و خیال عقب نشینی کنه.

جلوی خونه جیسن پارک کرد و نگاهی بهم انداخت، زیر لب تشکری کردم و خواستم در رو باز کنم که گفت: کی پیام دنبالت؟
_خودم برمیدم.

_نمیخوام برگردی، مبخوام پیام برت گردونم.

بهت زده به صورت عصییش خیره شدم: تو چته؟

_چون نباید برگردی خونه، میخوام پیام بیرمت گردش. چه میدونم بعد تصمیم میگیریم کجا بریم.

_باشه، بهت زنگ میزنم.

_زیاد دیر زنگ نزن.

_تاوقت شام حداقل هفت ساعت مونده.

_خب پس اگه زودتر زنگ زدی قبلش میتونیم عسرونه هم بخوریم!

_رامان؟؟؟

_خیلی خب باشه بابا، شب زنگ بزن.

خداحافظی گفتم و پیاده شدم. وقتی صدای گاز دادن و دور شدن ماشینشو شنیدم نگاهی به رفتنش انداختم، حسابی گیجم کرده بود با رفتارای عجیبیش، انگار میخواست منو از جیسن دور کنه.

زنگ در رو زدم، کمی بعد میسن در رو باز کرد و با دیدنم لبخندی زد: سلام نیلو.

_سلام میسن شیطون! چه خبر؟

از جلوی در رفت کنار و من رفتم داخل کفشمو در آوردم و نگاهش کردم.

_خبر اینکه جی دیوونه شده! فکر میکنه من علف میکشم! چون تو کیفم یه بسته پیدا کرده.

_دلیل کمیه؟

_نه ولی خب من نکشیدمش، همون روز قصدشو داشتم ولی منصرف شدم.

روی مبل نشستم و اشاره کردم بیاد کنارم بشینه. اومد نشست و گفت: تقریباً ده بار برایش

قسم خوردم، شیش بار به خدا، یبار به جون خودم، یبار به جون خودش و دوبارم بخاطر مامان

و بابا! ولی باورم نمیکنه.

_شایدم باور میکنه و فقط چون دیگه نمیتونه بهت اعتماد کنه هنوز ناراحته.

بی حال گفت: اون هیچوقت بهم اعتماد نداشت، دوباره ای وجود نداره...

_باشه من باور میکنم، میسن به من نگاه کن..

چشمای روشن و معصومشو به چشمام دوخت لبخندی زدم و گفتم: تو بچه نیستی، پس

میخوام در حدی که مطمئنم میفهمی باهات حرف بزنم باشه؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد.

...بین... اون برادرته، بعد از پدر و مادرتون درحالی که خودشم نیاز به یه سرپرست و تکیه گاه داشته تکیه گاه تو شده، کمکت کرده دستتو گرفته حتی وقتی کسی دستتو نگرفته بود، خوبذمیتونی بفهمی چه مسئولیت سنگینیه نه؟
حرفی نزد و فقط به زانوهای چشم دوخت.

...همشو پشت سر گذاشته و تحمل کرده، سعی کرده بی اشتباه زندگی کنه تا تو الگوی بدی نگیری، تا برات خوب بوده باشه، که بتونه تو قلبش حس کنه دینی به پدر و مادرتون نداره، همیشه حواسش بهت بوده حساسیت به خرج داده، همون حساسیتی که بهش میگی گیر دادن، ولی اون دست نکشیده چون برادرته، چون دوست داره. هرچقدر دلشو بشکنی اون بازم ولت نمیکنه از این بابت مطمئن باش ولی از درون خیلی داغون میشه، و هیچوقت تورو مقصر نمیدونه چون خودشو مقصر تمچم اشتباهات تو میدونه، تو همیشه براش داداش کوچولویی هستی که باید مواظبت باشه. جدا از همه اینا، تو دوشش نداری؟ دلت میخواد بخاطر تو همه زندگیش تو نگرانی و استرس بگذره؟ تو عذاب وجدانایی که توشون مقصر نبوده؟ بخاطر تویی که میگی بزرگ شدی و اون داره بهت گیر میده اما با رفتارات و فکرت اینو نشون نمیدی... فقط نشون میدی که اون الکی تلاش کرده. و تو اصلا بهش بها ندادی...
نگاه غمگینشو آورد بالا و لباشو با بغض بهم فشرد.

لبخند ملایمی زدم: دوشش نداری؟

...دارم... خیلی دوشش دارم، جز اون کیو میتونم دوست داشته باشم؟
دستم رو شونش گذاشتم و گفتم: پس به خودت قول بده که واقعا بزرگ باشی...
...قول میدم.

چشمکی بهش زدم و گفتم: آفرین پسر.

...سلام!!

سرامون به طرف صدای جیسن که از در می‌ومد داخل برگشت.

_سلام. صدای باز شدن در نیومد!

کفشاشو در آورد و گفت: آره چون در باز بود! چه خبر؟ کی اومدی؟

_همین الان.

لبخندی زد و گفت: میرم لباسامو عوض کنم زود میام.

سری تکون دادم. وقتی رفت توی اتاق میسن از جاش پاشد و گفت: باید کتاب دوستمو براش

ببرم. ممنون بابت حرفات، قول میدم دیگه انقد عوضی نباشم.

خندیدم و گفتم: برو، مواظب خودت باش.

باشه ای گفت و با برداشتن کوله پشتیش از رو مبل از خونه زد بیرون.

با صدای پیامک گوشیم چشم از در گرفتم و به صفحه گوشیم خیره شدم.

(نیلو میشه امروز همو تو خونه من ببینیم؟ خواهش میکنم)

امیلی بود. چی میخواد بهم بگه؟ جوابشو با باشه ای دادم.

_خب فکرشو نمی‌کردم بیای اینجا!

سرمو بالا گرفتم و گفتم: ببخشید که یادم رفت بهت زنگ بزنم، با اومدنم باید جبرانم

میکردم.

لبخندی زد و رو مبل کناری نشست: رامن انقد سرتو گرم و حواستو پرت میکنه؟

_معذرت میخوام بخاطر این نبود.

_بیخیال، من خوشحالم، که اون میتونه ناراحتیاتو از بین بیره و آرومت کنه. همونطور که تو منو

خوشحال میکنی.

لبخندی زدم و گفتم: دوستا باید هوای همو داشته باشن.

لحظه ای به فکر فرو رفت و آرنجاشو به زانوهایش تکیه داد و با لحن و نگاه قدر دانی گفت: ممنون که اون حرفای خیلی قشنگو به میسن زدی.

_اوه خدا، تو شنیدی؟

خندید: در باز بود و من گوشای تیزی دارم، یکم غلو کردی ولی اونو سر عقل میاره.

_اغراق نبود جیسن، تو واقعا برادر فوق العاده ای هستی.

با همون لبخند بهم خیره شد و گفت: ممنون.

نگاهمو ازش گرفتم و اون گفت: چای و قهوه خیلی تکراری شده! بستنی بیارم یا اسموتی؟

خندیدم و دستمو به نشون منفی تکون دادم: نه هیچی، باید برم پیش امیلی.

_باهم حرف زدین؟

_فکر کنم میخواد باهام حرف بزنه.

_امیدوارم تو اشتباه کرده باشی و اون واقعا عاشق رمان نباشه، تو لایق مثلث نیستی!

با خنده از جام پاشدم و درخالی که کیفم رو روی شونم میذاشتم گفتم: دیوونه! شوخی خوبی

بود، اگه واقعن همچین باشه، من توی هیچ مثلثی نیستم، من خودمو کشیدم کنار.

از جاش پاشد و کنارم تا دم در اومد.

_گفتنش آسونه! به هر حال من طرف تو هم نیستم. شما هردو میتونین رمانو یه شبه

بفرستین قبرستون.

کفشامو پوشیدم و مشتی حواله بازوش کردم: امروز خیلی داری بهم تیکه میندازی! به موقعش

برات دارم.

ابروهایشو داد بالا و گفت: خوبه...

_بگو که فردا هستی...

بی حرف نگاهم کرد.

_سکوت نشونه مثبتہ!

_فکر کنم نباید شما سه نفر رو تنها بذارم! بخاطر رمان هم که شده حتما میام.

_جیسن!!!

_نیلو!!!

_خیلی خب، پس فردا میخوام تو فرودگاه بینمت!

_حتما.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و دستی برایش تکون دادم.

_صبر کن برسونمت.

_بہترہ تنها برم و تو راه کمی فکر کنم.

_باہاش کہ حرف زدی نتیجہ رو بہ منم بگو، باید خودمو برای دفاع از سلامتیتون آمادہ کنم.

خندیدم و درحالی کہ ازش دور میشدم گفتم: بس کنننن!!!

در رو کہ باز کرد و چشم تو چشم شدیم فهمیدم چقدر ازش دور شدم. زیر چشماش ہالہ ای

بنفش رنگ جمع شدہ و صورتش بی رنگ و روح شدہ بود. باصدای ضعیفی گفت: سلام، بیا

داخل.

اصلا نتونستم حرفی بزئم فقط با نگاهی متعجب رفتم داخل. ازم خواست بشینم منم رو مبل

نشستم خواست برہ آشپزخونہ کہ گفتم: من چیزی نمیخورم، بیا بشین امیلی.

بی حرف اومد و رو مبل کناریم نشست. باورم نمیشد امیلی رو انقدر ناراحت و داغون میبینم

بلخرہ خودش بہ حرف اومد و گفت: میخواستم بینمت، چون باید میپرسیدم چرا خبری ازت

نیست. حدس زدم شاید ازم ناراحت باشی و...

با چشمای باریک شدہ نگاهش کردم.

با لبخند تلخی ادامہ داد: اینطوری نگام نکن، چندشبہ نمیتونم خوب بخوابم.

چرا؟

من می‌خواهم پرس‌م چرا... چرا باید از من دل‌خور باشی؟

نمی‌دونم امیلی، خودت میدونی این اواخر چه حالی داشتم. رس‌ما به همه چیز مشکوک‌م و فکر می‌کنم همه برام توطئه چیدن تا پشت سرم بهم بخندن.

کی بهت می‌خنده؟

تو امیلی... تو به من گف‌تی عشق قلب‌مو بزرگ می‌کنه ولی من اصلاً نمی‌تونم با این قلب بزرگ درک کنم چرا بهم نگف‌تی اون‌ی که همیشه دوستش داشتی کیه...

چش‌ماش گرد شد: تو چی میدونی؟

چیه... نمی‌خواستی کسی بفهمه؟ امیلی اصلاً درک نمی‌کنم.

اشک تو چش‌ماش جمع شد: خواهش می‌کنم بهش نگو، اون نباید بفهمه... نمی‌خواهم سد راه‌تون باشم. اون بل‌خره تونسته عاشق بشه... اون تو رو دوست داره. منم انقدر دوستش دارم که فقط خوشحالی اون برام مهمه. پس خواهش می‌کنم با گفتن این ذهنشو درگیر نکن...

چی داری می‌گی؟ اون عاشق من نیست، خودتم میدونی... من بهت گفتم امیلی همه چیو بهت گفتم و تو حتی بهم نگف‌تی که توهم رامن رو دوست داری... شاید فکر می‌کردی نباید ناراحتم کنی ولی پشت سرم با اون میرفتین گردش... همیشه همراه و کمکت بود.

گیج نگاهم کرد قطره اشک روی گوش پایین چکید و با لحن متعجبی گف‌ت: چی؟
بی حرف و با اخم کمرنگی بهش خیره شدم.

دهن باز کرد که حرفی بزنه ولی منصرف شد و با کلافگی سرشو بین دستاش گرفت.
فکر می‌کردی انقدر احمق‌م که نفهمم.

سرشو گرفت بالا و گف‌ت: اوووو نیلونه... رامن نیست، چطور چنین فکری کردی؟
پوزخند محوی زدم.

_نخند نیلو... من دروغ نمیگم، رمان بهترین دوست منه... اون فقط سعی داشت بهم کمک کنه قسم میخورم .

درچه مورد...

سکوت کرد و به ناخناش خیره شد.

_باید حرف بزنی امیلی...اول بگو منظورت از اون حرفا چی بود. کی عاشق منه؟ دیوونه شدی؟

اشکاشو پس زد:من فقط نمیخوام خوشحالی اونو خراب کنم. توروخدا ازم نپرس نیلو..._

حتی اگه خودت فهمیدی هم بهش نگو،خواهش میکنم.

گیج از حرفاش پرسیدم:منظورتو نمیفهمم.

_ازم نخوا بهت بگم، من الان سر چند راهی واستادم و نمیخوام جز یکیش به بقیه فکر کنم.

با نگاه ملت‌مسانش دستامو گرفت و گفت:خواهش میکنم.

جز سکوت چی میشد بگم،امیلی انقد مظلوم و بی گناه بنظر میومد که زبون رو تو دهن قفل

میکرد،دلم میخواست بغلش کنم اما به گذاشتن دستم رو پشتش و نگاه دل‌داری دهنم افاقه

کردم. زودتر از خونش زدم بیرون تا تنهایی قدم بزوم و فکر کنم. باید تجزیش میکردم، مگه

چندتا مرد اینجا منو میشناسن که امیلی به یکیشون علاقمند باشه و اون به من. رمان از لیست

خط خورده بود، نمیدونم چرا از این بابت ته دلم آرامش حس میکردم و نمیخواستم به حس

بد قبلش فکر هم کنم. رمان میتونه برای هرکسی بشه، اما اگه اون هرکسی امیلی میبود شاید

هرگز نمیتونستم خودمو جمع و جور کنم. دستامو تو جیبم فرو بردم و همون لحظه ویبره

گوشیم هم حس کردم. درش آوردم و جواب دادم:بله رمان؟

_دیگه میخوام پیام دنبالت.

ساعت چنده؟

_شیش!

_هنوز برای شام زوده، فکر کنم قرار بود من بهت زنگ بزنم.

_الان قرار اینه. دارم میام دنبالت.

_کجا؟ من خونه جیسن نیستم!

_کجایی؟ باهم رفتین بیرون؟

_نه... بیا سمت خونه امیلی. منو تو خیابون میبینی. زیر یه درخت وای میستم.

_خیلی خب، دارم میام.

قطع کردم و به طرف درخت افرای کنار جاده رفتم. رفتار رامان نشون میداد که میخواه برام

قبل رفتنم خاطرات خوش درست کنه، شاید باید بنظرم مسخره بیاد ولی دیگه نمیخوام تو

ذهنم آشوب درست کنم.

با توقفش روبروم بدون لحظه ای درنگ رفتم جلو و سوار شدم.

با لبخند گفت: سلام. فکر میکردم همونجا بمونی.

_سلام. اومده بودم امیلی رو ببینم. باهاش صحبت کردم.

حرکت کرد و پرسید: خوبه، حرف زدین؟

_مثل همیشه منو گیج تر از دفعه قبل فرستاد برم.

_چی گفت؟

چشمامو باریک کردم: واسه چی انقد سوال میپرسی رامان؟

_خیلی خب نمیپرسم!

_بلیطارو گرفتی؟

_اوهوم.

_همون ساعت دو؟

_آره.

_الان داریم کجا میریم؟

_تو دلت می‌خواد کجا بری؟ اینجا لس آنجلسه و تو فقط جاهایی رفتی که تو تهرانم همیشه رفت.

_من همین چیزا رو دوست دارم! نکنه توقع داری برم دیسکو و کازینو؟

_به هیچ وجه! بنظرت بریم پیست اسکی؟ یه خداحافظی از زمستونم همیشه.

_فکر بدی نیست، ولی من می‌خوام فکر کنم تا یه چیزی رو بفهمم.

_اونجا هم همیشه فکر کرد.

_لباس!؟

_از خونه برداشتم. نمیدونستم کجای کمده همه جارو زیر و رو کردم تا کاپشن مناسب پیدا کنم برات.

_همه جای کم‌دو؟

_شرمنده!

سری به تاسف تکون دادم و گفتم: امیلی میگفت نمیتونه بهم بگه کیو دوست داره، چون فکر میکنه اون عاشق منه...

_عشق یکم زیاده روی بنظر میاد..

_تو میدونی؟

دندوناشو روهم فشار داد و شونه بالا انداخت.

_رامان.. باید بهم بگی!!

_چرا باید بگم.

_چرا نباید بگی.

_بیخیال نیلو، خودت میدونی فقط باید یکم فکر کنی...

_خب، اگه اون شخص تو نباشی، که البته محاله تو باشی!

نیم نگاهی بهم انداخت: همیشه تمومش کنی؟

_نیکلاس هم که محاله باشه! نکنه جیسن رو میگه؟

لباشو فشرد: چقدر گفتنش برات راحتی..

خندم گرفت: داری شوخی میکنی؟ ممکن نیست، جیسن دوست منه، اون هیچوقت هیچ کاری

که اینو نشون بده نکرده.

_خیلی بهم نزدیک شدین.

_همیشه تمومش کنی؟ محاله.

پوزخند عصبی زد و فرمونو چرخوند.

نگاهمو ارزش گرفتم و به پنجره خیره شدم.

چطور ممکنه... امیلی هیچوقت نشون نداد به جیسن حسی داره. آخه چرا... حتی خود جیسن

هم فکرشو نمیکنه، شایدم نمیخواد به رو بیاره تا امیلی رو امیدوار نکنه، عشق یک طرفه؟

نیم نگاهی به رامان انداختم و آروم پرسیدم: میخواستی به امیلی کمک کنی؟

حرفی نزد.

_برای همین میخواستی منواز جیسن دور نگه داری...اون موقعا یا همین الان همین هدف

بود؟

_نیلی، نه...

دستمو بالا گرفتم: بسه رامان... دیگه نمیخوام چیزی بگی.

سرمو برگردوندم سمت پنجره، خدایا چرا من انقدر بدبختم... رامان همین قصد رو داشت،

همیشه میخواست منو از جیسن دور مگه داره چون نگران امیلی بود؟ امیلی هم نمیخواست

اینجوری باشه و تنها خواستش خوشحالی جیسن بود. رمان بخاطر من هیچ کاری نکرده بود همش برای کمک به امیلی بود، نه اون حسادت مسخره ای که تو ضمیر ناخودآگاهم به رمان نسبت داده بوده بودم. نمیدونستم از چی ناراحت باشم. این زنجیره مسخره ای که توش گرفتار شدم. یا قضاوت اشتباه امیلی... یا اینکه نمیدونستم جیسن واقعا چنین حسی داره یا نه، برای کار رمان ناراحت بودم، مدام بهم ضربه میزد و حواسش نبود که تو اعمال خیر خواهانش فقط منو له میکنه.

_ همیشه نگه داری... من باید پیاده شم.

_ چرا؟

_ چون نمیتونم یه لحظه دیگه هم تحملت کنم رمان.

_ نیلو خواهش میکنم.

_ من نمیخوام باتو جایی پیام.

نگاهی بهم کرد و خواهشمندانه گفت: باشه نمیریم پیست، فقط نرو... خواهش میکنم.

_ خواهش میکنم. ازم خواهش نکن.

_ کجا میخوای بری؟ کجارو داری بری... تورو خدا، هرچی بخوای بهت میگم هرچی میخوای

بپرس، هرچقد میخوای دعوا بگیر داد بزن فقط نگو وایسم ...

با بغض گفتم: باشه باشه، فقط بزن کنار میخوام نفس بکشم...

کنار جاده نگه داشت و نگران نگاهم کرد. شیشه رو کشیدم پایین و نفس عمیق بریده بریده

ای کشیدم هوا تاریک و سردتر شده بود.

_ نیلی؟

_ ساکت باش، نمیرم دیگه...

_ معذرت میخوام که انقدر اذیتت میکنم، اصلا اینو نمیخوام...

_مسخرست...

سرمو برگردوندم و نگاهش کردم: چرا باید به حرفت اهمیت بدم و پیاده نشم؟ چی از جونم میخوای؟

_نمیتونم چیزی ازت بخوام.

_منو واسه امیلی سم میدونستی... چطور باید این تفکرت رو تحمل کنم.

_من چنین فکری نمیکردم.

_دروغ نگو... حالمو بهم میزنی...

_ازم متنفری؟

به چهره غمگینش خیره شدم: همیشه همینو میخواستی؟ که ازت متنفر باشم.

_نه...

_پس چی میخوای؟

حرفی نزد.

_میبینی؟ هیچ جوابی نداری، اونوقت میگی هرچی میخوام بپرسم؟

_کاش بتونم رو حرفم بمونم، نمیتونم. رو هیچکدوم... فقط دارم اذیتت میکنم.

سرشو به پشتی صندلی تکیه داد: نذار انقدر اذیتت کنم، باید از من دور بمونی... من برای تو سمم. نه تو برای کسی...

_فکر خوبی...

در رو باز کردم تا پیاده شم اما یک آن دستش دور مچم حلقه شد و منو تو جام میخکوب کرد.

نگاهش کردم، نگاهش پر از تمنا بود: نرو... الان نه.

به دستش دور مچم خیره شدم: اگه بخوام میتونم برم.

_میخوای؟

نگاه‌مو به چشماش دوختم: نه... الان واقعا نمیدونم باید کجا برم.

_میشه یه وقت دیگه ازم متنفر شی؟ الان نمیتونم تحمل کنم نزدیکم باشی و بهم اهمیت ندی...

سرمو به پشتی تکیه دادم: فکر کنم اینطور که میگی بهتر باشه. ازتم نمیپرسم که چرا نمیتونی تنفر منو تحمل کنی!

_میخوای برگردیم خونه؟

_نه... نمیخوام فکر کنی انقد بهت اهمیت میدم و ناراحتم که دلم میخواد برم تا پرواز فردا خودمو تو اتاق حبس کنم.

_آره... نذار اینطور فکر کنم.

_ولی فکر میکنم دیوونه شدم، توهم همینطور.

_من که دیوونه بودم...

_پس فکر کنم منم دیوونه کردی...

_آره، انگار همینطوره.

ماشینو راه انداخت و ضبط رو روشن کرد. شیشه رو دادم بالا و ساکت و بی حرف تو جام کز کردم. نیم‌نگاهی به صورت جدیش که به روبرو خیره شده بود و حواسشو به رانندگی داده بود انداختم. امروز نه... وقت برای تنفر پوشالی از رامان زیاده، به اندازه یک عمر.. اون سمت زمین، تو یه شهر دیگه...

الان فقط میخواستم به صدای آهنگ آشنایی که زمان عشق پنهانیم به آدم کنارم گوشش میدادم گوش بدم و تا آخر این مسیر کنارش باشم، و مثل احمقا خاطراتی رو جمع کنم و با

خودم ببرم تا در طول یک عمر، اون سمت زمین، تو یه شهر دیگه مثل زهر کم کم باهاش
خودمو زجرکش کنم... چه میشه کرد، دیوونه شدم دیگه..

((تو باعث شدی حواسم بره

خودم حالم از خودم بدتره

تو دلت از همه چی باخبره

بمیرم برات که هر ثانیه

چشمای تو به دره

هوا ابریه دل تنگ تو این همه منتظره...

یه نگاه تو برام خاطره شده

خاطر من جمعه

بخدا دل منم معنی تو و عشقتو میفهمه

تو اتاق خودمم فکر توأمو حالمو میدونی

تو که میدونی فقط چی میکشه این عاشق زندونی... زندونی...))

ماشینو تو پارکینگ پیست اسکی پارک کرد و نگاهی بهم انداخت.

با قاطعیت گفتم: من اسکی نمیرم!

چرا؟

چون نه تاحالا رفتم، و نه علاقه ای بهش دارم.

گیج نگاهم کرد: اومدیم اینجا آدم برفی بسازیم؟

تله کابین سوار شیم، دلم میخوام تو ارتفاع باشم.

فردا تو هواپیما تو فرا ارتفاع خواهی بود.

بی حرف نگاهش کردم.

_خیلی خب، من میرم بلیط میگیرم توهم برو داخل ساختمون لباساتو عوض کن.

_بعد چیکار کنم؟

_تو تریا منتظرم بمون تا لباس بوشم و بیام.

_برات قهوه بگیرم؟

_خودم میام میگیرم. چیزی سفارش نده.

_تو میخوای برام بخری؟ بیخیال من منتظر جنتل من بازیت نمیومم، نظرت چیه این قهرمان بازیا رو کنار بذاریم.

در ماشینو باز کرد و گفت: فقط امشب!! خیلی خب در هم برات باز نمیکنم، من رفتم.

وقتی رفت منم کوله پشتی که برام جمع کرده بود رو برداشتم و پیاده شدم و راه ساختمون رو پیش گرفتم.

وارد رختکن بانوان شدم و وارد غرفه ای شدم. خودمو تو آینه قدی داخلش نگاه کردم با کش مویی که دور مچم داشتم موهامو بستم و زیپ کوله رو باز کردم، کاپشن قرمز و شال گردن کلاه، شلوار مخمل گرم و دستکشای مشکیم. پوزخندی زدم چه ست هم برداشته. بلوز گپ خاکستریم هم برداشته، گمش کرده بودما... چینی به ابرو هام دادم و با کف دست به پیشونیم کوبیدم. نمیری راما... الان یادم اومد این تو کشوی لباس زیرام بود!! پس واسه این گفت مجبور شدم کل کمد رو بگردم؟ خاک برسرت نیلو... بیخیال این مشکل فضولیه خودشه. لباسامو پوشیدم و لباسای قبلی رو تو کوله چپوندم و رفتم بیرون. پشت روشویی واستادم و نگاهی به دختری که کنارم ایستاده بود و آرایش میکرد انداختم. بعد به چهره بی آرایشم تو آینه نگاه کردم. باید آرایش میکردم، حالا به هر دلیلی... زیپ کوچیک کوله رو به امید پیدا کردن یه رژ باز کردم و با دیدن ست کامل لوازم آرایشم جا خوردم. اینا رو برای چی برداشته؟ مشغول آرایش ملایمی شدم که برای جا انداختن قیافم کافی بود.

کوله رو برداشتم و رفتم بیرون. وارد تریا شدم و پشت پیشخون نشستم. پیشخدمت که زن بور و چشم عسلی بود اومد جلو گفت: خوش اومدید، چی براتون بیارم؟

_یه قهوه تلخ.

_سایزش؟

_بزرگ.

لیوان بزرگی برداشت و مشغول پر کردنش شد. روبرو گذاشتش و با لبخند و ذوق به پشت سرم نگاه کرد. انگار که آشنایی دیده باشه. یهو رامان اومد کنارم نشست و با زنه دست داد و گفت: سلام ترسا.

ترسا خندید و گفت: سلام خوشتیپ، خیلی وقته ندیده بودمت، چی میخوری؟

رامان آرنجاشو رو میز گذاشت و گفت: همون همیشگی.

_تا اونجا که یادمه تو هر بار اومدی یه چیز متفاوت خواستی!

_ همیشه نگی !!

ترسا خندید و شونه بالا انداخت رامان نیم نگاهی به من انداخت و گفت: تو چی سفارش دادی؟

_قهوه.

_من آیسپک میخوام! از همون مخصوصا!!!

ترسا با خنده گفت: کی میخوای بزرگ شی، سس شکلات رو با جاش برات میارم.

رامان لبخندی بهش زد و گفت: خیلی دوست دارم.

ترسا با خنده به سمت دری پشت سرش رفت.

یکم از قهوم خوردم و گفتم: جدی؟ ترسا؟

_آره!! دوست مامانم بود، از وقتی اومدیم آمریکا میشناسمش.

_چقد خوب مونده!

_شغلش پر چلنجه، آدمای متفاوت رو میبینه و همیشه میخنده.

_منم اگه انقد آرایش کنم همیشه خوب جلوه میکنم رامان!

_ممنون که از بلخره از این حرف مشترک دخترای ایرانی استفاده کردی!

_منم فکر نمیکردم یه زن آمریکایی انقد آرایش کنه.

_یه رگ شرقی داره، مامانش پاکستانیه. چی شده نیلی چرا پيله کردی به این بیچاره؟

_چون دید ما باهم اومدیم ولی اصلا نپرسید من کیم!

لبخند پهنی رو لباش نقش بست.

_چیه؟ چی خنده داشت؟ بر خوردش افتضاح بود.

_اگه پرسید چی بگم؟

_حقیقتو! مگه باید چی بگی؟

_حقیقت؟!!

_آره.

_اوکی!!

متعجب ابرو هامو بالا بردم و دستامو دور لیوانم حلقه کردم.

_آرایش کردی؟ پس گذاشتنشون تو کیفیت فکر خوبی بود!

_اگه نمیداشتی هم مهم نبود، من نیازی به آرایش ندارم.

_موافقم، در هر صورت فرق نمیکنه.

پشت چشمی نازک کردم.

_چرا چشم غره میری، چه آرایش کنی چه نکنی خوشگلی دیگه.

به لیوان تو دستام خیره موندم و برای جلوگیری از باز شدن نیشم یکم ازش خوردم. و قیافمو جمع کردم.

_میخوای برات یه آیسپک بخرم نیلی؟

_نه، گفتم که امشب قهرمان بازی نداریم!

_یعنی با خریدن آیسپک بروس وین میشم؟

با پوزخند ابرو بالا انداختم.

با دیدن ترسا که با آیسپک لیوانی بزرگی برمیگشت پوزخندمو جمع کردم.

ترسا با لبخند لیوان رو جلوی رمان گذاشت و گفت: دستمال هم میخوای؟

_دیگه نمیریزم رو لباسم!

ترسا خندید و با نگاه به من گفت: خب نمیخوای این خانوم خوشگل رو به من معرفی کنی؟

رمان نگاهی به من انداخت و گفت: چرا که نه، نیلوفر حقیقتاً همکار، نامزد و یجورایی دوست

سابق من هستن!!!!

داشتم از قهوم میخوردم که با شنیدن این حرف پرید تو گلوم و شروع به سرفه کردم.

حالا مگه قطع میشد. ترسا با نگرانی گفت: الان براش آب میارم.

دستامو به نشون نمیخوام بالا آوردم رمان بازومو گرفت و با چند ضربه به پشتم گفت: آروم

ب...

نگاه غضب ناکی بهش انداختم.

دستاشو برداشت و ادامه داد: اش!

گلومو صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم.

ترسا جعبه دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت و گفت: خوبی عزیزم؟

دوتا دستمال برداشتم و اشکی که تو چشمام جمع شده بود رو خشک کردم: ممنون، خوبم.

رامان گفت: اون خیلی قهوه دوست داره، گاهی نمیدونه چطور داره میخورتش!
باحرص نگاهش کردم.

ترسا با خنده گفت: شما خیلی بهم میاین، خیلی دختر خوشگلیه.
نمیدونستم چی باید بگم، از جام پاشدم و گفتم: من میرم هوا بخورم...
بعد بی مکث از تریا زدم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد کوهستان رو ریه هام کردم تا عصبانیتم فروکش کنه،
شاید عصبانی نبودم، ولی کارای رامان منو عصبی میکرد.
_خوبی؟

رو پاشنه پا چرخیدم سمت صداش و با حرص بهش خیره شدم. کوله پشتیمو گرفت سمتمو
گفت: خب...بریم؟

کوله رو از دستش کشیدم و گفتم: چی گفتی اونجا پیش اون؟
_حقیقت!

_خیلی مسخره ای رامان، نامزدی ما کاریه حتی پیش خودمونم حرفشو نمیزنیم.
_خب اونکه نپرسید نامزدیتون واقعیه یانه؟

_تو چطور با این مسئله شوخی میکنی؟ اصلا درکت نمیکنم.
لبخند کمرنگی زد: نقد این موضوع آزاردهندست؟
_آره خیلی...

بی حرف بهم خیره موند. منم اخمامو غلیظ تر کردم.
با دیدن ترسا که به طرفمون میومد اخمامو باز کردم. رامان برگشت سمتش. ترساگوشی رو
گرفت طرفش و گفت: گوشیتو جا گذاشتی آقای خالی بند.
رامان گوشیشو گرفت و گفت: مرسی، آلازایمر گرفتم.

ترسا با لبخند رو به من گفت:اون خیلی خوب چاخان ميبافه، يه لحظه فکر کردم واقعا نامزدین!

متعجب نگاهمو بين اونو رمان گردوندم و گفتم:خودمم داشت باورم ميشد! شرمنده که اونطور اومدم بیرون.

_عيب نداره عزيزم،رمان گفت گاهی نفست ميگیره. خب ديگه من برم، خوش بگذره بچه ها.

دستی برامون تکون داد و به طرف ساختمون رفت.

گوشيشو تو جيبش گذاشت و گفت:دنبالم بيا، بریم سمت ايستگاه کايينا.

حرفی نزدم و وقتی آروم جلو افتاد پشت سرش رفتم. واکنشای من خیلی زياد بود، ولی به خودم حق ميدادم، رمان که ميدونست ممکنه با اين حرفاش هوایی بشم پس بايد از اين چيزا دوری کنه... مگر اينکه خودش بخواد من هوایی شم...

گیج از پشت سر بهش خیره شدم...

نه ،عمرآ باز خودمو مثل قبلنا خر کنم. من نه احمقم نه انقد سست.

به ايستگاه حرکت تله کايينا رسيديم. رمان بليطا رو تحويل داد و اشاره کرد تو کايين دوازده بشينم. منم پررو پررو سوار شدم و دست به سينه نشستم. هنوز دلم ميخواست عصبانی باشم. اومد داخل و روبروم نشست.

از شيشه به بیرون خیره شدم.

_قرار بود قهر و نفرت رو بذارى براى بعد.

_آره ولی نه در صورت اينکه چنين کارای احمقانه ای انجام بدی.

سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و بهم خیره موند.

سعی کردم حواسمو پرت کنم و به بیرون خیره شم. کابین که حرکت کرد نیم نگاهی بهش انداختم و متوجه شدم همچنان بهم خیره مونده.

_چیه؟

حرفی نزد، پوزخند عصبی زدم و گفتم: دلم میخواد با یه مشت بزنم کجت کنم وقتی حرف نمیزنی!

_چه خشن.

چشمامو تو حدقه گردوندم و به صفحه گوشیم نگاه کردم. بعد کلی کلنجا رفتن با خودم بلخره پرسیدم: چقدر از مهلتش مونده؟

_چی؟

_همون...

_کدوم.

_نامزدی.

_تا آخر ماه سال بعد.

_یادمون باشه قبل از برگشتنم لغوش کنیم.

دستاشو رو سینه صلیب کرد و با نگاه به منظره بیرون گفت: چه فرقی میکنه، فکر نکنم قرار باشه دیگه روبرو شیم.

لبامو بهم فشار دادم و مشغول بازی با ناخنام شدم.

_برنامت چیه؟ بعد همه اینا...

_توچی؟

_نمیدونم.

_نمیدونم... شاید مثل قبل.

_قبلا چیکار میکردی؟

_کار، تفریح، خنده، ریتا رو دنبال خودم کشوندن، احمق و بی هدف بودن... فکر کنم دیگه دلم نخواه اونطوری زندگی کنم. تو چی؟

_کتاب خوندن، مدام تو سمینارای تاریخ و باستان شرکت کردن، زدن اون عینک الکی! موزه رفتن و بی هیجان زندگی کردن....
_عینک الکیت بهت خیلی میومد.

لبخند روی صورت‌م نقش بست: ممنون... بنظر من تو از اولین باری که دیدمت خیلی عوض شدی.

_آره، خیلی الکی خوش و مسخره بودم؟

_الانم مسخره ای! اما منم تند میرم، الان میتونم شوخی بودنشو درک کنم دیگه مسئله ای نیست.

_این اواخر حس میکنم باید برم تو یه بیمارستان روانی بستری شم، معذرت میخوام اگه کارای بیخود میکنم، واقعا نمیفهمم...
_منم نمیپرسم چرا...

_شاید بهترین یا بدترین لطف باشه...

_بلخره کدومش؟

_الان بهترینه.... بعدها فکر نکنم.

_اگه کسی حرفامونو بشنوه حسابی گیج میشه.

_آره چون حتی خودمونم نمیتونیم عمق حرفای همو بفهمیم.
_شاید نمیخوایم بفهمیم.

با حسرت به بیرون خیره شد و شروع به زمزمه شعری کرد:

نیلوفر می گرید

که چرا خانه اش مرداب است

لب و دندان می فشارد بر هم

تا که آرام گردد

دل ناآرامش

نیلوفر داغ بزرگی دارد

که چرا سهم من مرداب است

به چه جرمی دل من بی تاب است

با خود زمزمه می کند هر شب را

که چرا تنهایم؟

پس شقایق کو؟

خبری از لاله و نرگس نیست چرا؟

نیلوفر می گرید

که چرا خانه اش مرداب است.))

بغض ناخواسته ای تو گلوم سد شده بود و نمیتونستم چشم از رمان بردارم، احساس سرما

میکردم بازو هامو بغل گرفتم.

((و نمی داند مرداب

بغض خود می بلعد

لب خود می بندد

در درونش غوغاست

به امید نیلوفر می خندد

مگر نه او هم تنهاست

مرداب...

مکت کرد نگاهشو به من دوخت:سردته؟

بغضمو بلعیدم و سرمو پایین گرفتم. از تو کولم پالتومو در آورد و سمتم گرفت:بندارش رو

خودت... الان برمیگردیم.

پالتو رو گرفتم و به خودم پیچیدم.

به خونش که رسیدیم قبل اینکه به اتاقم برگردم گفت:چیزی نمیخوری؟

_میخوام بخوابم.

لحظه ای مکت کرد و با لحن خسته ای گفت:وسایلاتو برا فردا حاضر کن شاید دیگه وقت

نکنی...

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم. در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، نباید این آشوب رو به

خودم راه بدم. دیگه هرگز... هرگز.

رو نیمکت نشسته بودم و با ریش ریشای شال گردنم بازی میکردم. رامان هم رفته بود بلیطا

رو تحویل بده. دلشوره داشتم به هزار و یک دلیل . برای امیلی و جیسن ، برای اینکه

نمیدونستم رفتارم با جیسن چطور میشه ، با امیلی چطور... چطور ناراحتیشو تحمل کنم.

_نگرانی؟

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم:بلیطارو نشون دادی؟

_آره.

_چرا نمیشینی؟

_رنگت پریده... شاید حرف بزنی بهتر شی.

_هیچی حالمو خوب نمیکنه رامان، میت رسم امیلی و جیسن رو باهم نزدیکم بینم.

- _امیلی هنوز نمیدونه موضوع رو میدونی... چون نمیخواد به جیسن بگی، فکر میکنه باید شما
دوتا رو بهم برسونه چون عاشق همین...
_اون فکر میکنه ما عاشق همیم؟
_مطمئنه اون هست.
_توهم مطمئنی؟
_دلم میخواد نباشم، حتی راجع بهش فکر هم نمیکنم.
_پس چرا کمکش میکردی؟
_من کمکش نمیکردم که شمارو بهم وصل کنه، کمکش میکردم با شرایطش کنار بیاد، که
حششو به جیسن بگه، از همه چی مطمئن شه و بعد قضاوت کنه.
_واقعا فکر کرده منم عاشق جیسنم؟
_هستی؟
_چی میگی... معلومه که نه، خیلی دوستش دارم ولی...
_دوستش داری؟
_نه به اون صورت.
_نفسشو فوت کرد و کنارم نشست: اون این فکر رو نمیکنه، ولی فکر میکنه زمینه این هست
که توهم به اون علاقمند شی... اون فقط میخواد جیسن خوشحال باشه.
_امیلی دوستمه، اون از احساسات من باخبره چطور میتونه واسه خودش یه نقشه طراحی
کنه، برای زندگی من و جیسن...
_من نمیذارم این کارو کنه.
_آره امیلی متوجه نیست چقدر آسیب مبینه.

_ نه بخاطر امیلی، همه حق انتخاب دارن، هرچی بخوای همون میشه. نگران هیچی نباش، همه چی درست میشه.

_اگه نشد؟

_من درستش میکنم.

_جدی؟

با لبخند به نشون تایید پلکی زد.

آرامش نسبی به دلم نشست. رمان با نگاه به ورودی اشاره کرد: اومدن... آرام و عادی باش، مثل همیشه

بهشون نگاه کردم: باهم اومدن..

_جیسن از همه چیز بیخبره... امیلی نمیخواد روابط عادیشون خراب شه.

بی حرف به جلو اومدنشون نگاه کردم. امیلی با لبخند گفت: سلام بچه ها.

جوابشو دادیم و جیسن پرسید: آرمان کجاست؟

رمان شونه ای بالا انداخت: گفت این چیزا بدرقه نمیخواد و نیومد.

به امیلی خیره مونده بودم. با لبخند گفت: حالت چطوره نیلو؟

_خوبم.

جیسن رو به رمان گفت: بریم کارای آخر و انجام بدیم، چمدونارو یادت نره.

_مرسی، همیشه کارای سخت مال منه.

_چون قدت بلندتره باید جریمه بدی...

امیلی با لبخند نگاهشون کرد تا برن اما من حس میکردم قیافم شبیه آدمای وحشت زده شده. امیلی روبروم واستاد و گفت: چیزی شده؟

_چرا بهم نگفتی؟

سکوت کرد. کنارم نشست و دستامو گرفت: نمیخواستم اگه شما یه روز خواستین باهم باشین این موضوع تو ذهنت آزار دهنده باشه.

_چی میگی امیلی؟ چی باعث شده فکر کنی من و جیسن...اصلا درکت نمیکنم.

_تو عاشق رامانی، من عاشق جیسنم و هر دو مون یه عشق یه طرفه داریم، نمیخوام مجبورت کنم حقش ندارم، منظورم اینه اگه بخوای جیسن خیلی خوبه...میدونی .. اگه رامان نباشه جیسن برات انتخاب دوم خوبیه.. چون خیلی دوستت داره..

_امیلی... نمیخوام دیگه راجبش بشنوم.

بی حرف سرشو پایین گرفت، از جام پاشدم و گفتم: بیا بریم، کم کم باید سوار شیم.

بعد جلوتر حرکت کردم، امیلی واقعا نمیدونست باید چیکار کنه، مشخصا خیلی ناراحت و سر در گم بود.

*** هواپیما تو پاریس فرود اومد، شهر رمانتیک و رویایی تو همه ذهن ها. شاید هیچوقت فکرشم نمیکردم به واسطه کارم پیام اینجا. ساعت اونجا حدودای یازده شب بود. رامان خواست تو هتلی مستقر شیم و کمی استراحت کنیم، خودشم محل اقامت نیک رو پیدا کنه و واسه نقشه ها برنامه بچینه. من و امیلی تو یه اتاق دو تخته گرفتیم. وقتی وارد اتاق شدیم چشمم به پنجره خورد برج ایفل غرق نور بود و ساختمونای شهر مثل ستاره میدرخشیدن. همینطور که بهش نگاه میکردم امیلی چمدونش رو روی تخت گذاشت و گفت: میرم دوش بگیرم، میخوای اول تو بری؟

سری به نفی تکون دادم و درحالی که پالتومو درمیاوردم گفتم: میخوام یکم بخوابم. بعد تفاوت ساعت اذیتمون میکنه..توهم یکم بخواب.

سری تکون داد و بی حرف به طرف حموم رفت. منم رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

کش و قوسی به خودم دادم و چشم‌امو باز کردم. نور بنفش رنگ چراغ خواب اتاقو بنفش کرده بود. امیلی رو تخت خودش خواب بود. تو جام نشستم و به ساعت نگاه کردم، پنج و بیست دقیقه صبح بود. گوشیمو برداشتم و به رمان پیامک زدم:

_فهمیدی نیک کجاست؟

وقتی جواب داد فهمیدم بیداره.

_پیداش کردم، تو نخوابیدی؟

_الان بیدار شدم، امیلی خوابه.

_من نزدیک هتل.

_کل دیشب نخوابیدی؟

_کار داشتم، الانم باید درمورد اینکه نیک کی و به چه مناسبت می‌خواه بره موزه تحقیق کنم.

_اینترنت؟

_نمیشه، باید دوست امیلی الیزه کمکمون کنه.

دیگه چیزی نگفتم و گوشی رو کنارم گذاشتم.

کمی بعد به پیامک دیگه داد.

_اگه خوابت نمیره از پنجره اتاق طلوع خورشید رو نگاه کن.

نیاز نبود از جام پاشم پنجره درست روبروم بود و میشد برج ایفل رو هم دید. چراغ خواب رو

خاموش کردم و انقدر به افق خیره موندم تا کم کم هاله های نارنجی طلوع مشخص شد. و

اتاق رو نارنجی کرد.

بعد از صبحونه که تو اتاقای خودمون خوردیم قرار شد من و رمان بریم الیزه رو ببینیم. امیلی

یکم بخاطر عوض شدن جا بی حال بود و تو هتل موند اما بهش زنگ زد و گفت که دوستاش

دارن میان بیننش، جیسن هم رفت تا یجوری نیک رو زیر نظر داشته باشه.

از تاکسی پیاده شدیم و کنار هم تو پیاده رو قدم گذاشتیم، روز آفتابی بود و هوا بهاری شده بود باز یادم نبود چقدر به عید باقی مونده، اون قسمت شهر خیلی قشنگ بود و کافه ها و مغازه هاش همه مثل تو فیلمای کلاسیک خودنمایی میکردن. الیزه تو یه قنادی کار میکرد و قرار بود ما اونجا ملاقاتش کنیم.

وقتی رامان ایستاد و به قنادی روبرو نگاه کرد فهمیدم رسیدیم. باهم رفتیم داخل. رامان نگاهی به اطراف انداخت و گفت: تو دختری اینجا میبینی؟
_نه!

_بنظرت اون پسره که پشت میز سفارش میگیره انگلیسی میفهمه؟
_نمیدونم!

شونه ای بالا انداخت و رفت جلو و روبه پسر گفت: سلام من با الیزه کار داشتم.
پسر سلامی کرد و دست و پا شکسته گفت: پشت سر تونه.

من و رامان همزمان برگشتیم و با دیدن زن مسن تقریباً پنجاه و چندساله سفیدی که موهای قرمز فر و اندامی لاغر داشت نگاهی بهم انداختیم. رامان رفت جلو و گفت: سلام، ما دوستای امیلی هستیم.

زن خندید: الیزه هستم، امیلی بهم گفت... بیاین بریم بیرون بشینیم. کافه روبرو قهوه های محشری داره.

مخالفتی نکردیم و دنبالش رفتیم. دور یکی از میزای بیرون کافه نشستیم.
الیزه نگاهی به داخل انداخت و چیزی به فرانسوی گفت.

بعد رو کرد به ما: گفتم قهوه بیاره.

رامان سری تکون داد: ممنون، ما میخوایم بدونیم این اواخر قراره تو موزه لوور مهمونی خاصی باشه؟

کمی فکر کرد و گفت: راستش خیلی وقتی به اخبار گوش نمیدم. تنها مزیت میتونه براتون مترجم بودنم کمکتون ولی یکی رو میشناسم که میتونه کمکتون کنه.

پیشخدمتی قهوه هارو آورد و خوشامدی بهمون گفت.

بهش لبخندی زدیم، رمان پرسید: کی میتونه کمک کنه؟

_دوستم جوزف، خوشبختانه انگلیسی هم بلده، عاشق باستان شناسی و هنر و تاریخه، کلا تو مود هرچی مربوط به موزه میشه هست.

_کی میتونیم بریم پیشش؟

_وقتی قهومونو خوردیم... خودم ماشین دارم.

من گفتم: کارتون چی میشه، نمیخوایم براتون مشکل ایجاد کنیم.

_من اونجا ریسم مهم نیس، ریسا کارشون در رفتنه دیگه.

لبخندی زد و فنجونمو برداشتم. بقیه مدت سرو قهوه با گوش دادن به موسیقی گیتاری که مردی روی تراس خونس میزد گذشت.

نزدیک ظهر با ماشین الیزه به محل کار جوزف رفتیم، تو یه کتابخونه مسؤل بایگانی بود. وقتی وارد شدیم الیزه خطاب به پسر عینکی که پشت میز مشغول نوشتن بود گفت: هی جوزف تو هنوز میبینی؟

پسر سرشو گرفت بالا و با خنده گفت: خوش اومدی پیرزن، توهم هنوز زنده ای؟

_تو خیلی بی ادب شدی. باید گوشتو بکشم.

جوزف شونه ای بالا انداخت و به ما نگاه کرد.

رمان آروم کنار گوشم گفت: _امروز فقط دارم با تصوراتم از سن آدما غافلگیر میشم!

الیزه با نشاط مخصوص خودش گفت: بذار معرفی کنم، اینا رمان و نیلو دوستای دوستم هستن، البته الان یجورایی دوست منم میشن.

با لبخند گفتم: سلام.

رامان هم سلام کرد و پرسید: امیدوارم بتونم ازت کمک بگیرم الیزه خیلی از دانشت تعریف میکرد.

جوزف خندید: مطمئناً الی اینکارو نمیکنه، ولی به هر حال تاجایی که بتونم کمک میکنم. دلم میخواست بریم داخل بشینیم ولی خب اینجا کتابخونست، بیرون هم نمیتونیم بریم چون شیفت کاریمه...

الیزه گفت: بیخیال جو، باید کمکشون کنی، من جات میمونم.

_تو؟ اگه یکی بیاد بگه کتاب علمی میخوام تو دایورجنت ورونیکا راف رو بهش میدی!

_عالیه که به روحیه اکشن من واقفی، اما من ازت بیست سال بزرگترم و رو حرفم حرف نمیزنی! برو بهشون اطلاعات بده فکر نکنم تو یه ربع کسی بیاد و چیزی بخواد!

جوزف از پشت میز اومد بیرون و گفت: ما تو کافه گلدیم، اگه نیاز شد یه زنگ بزن زود میام.

الیزه دوید پشت میز و گفت: خب دیگه همه چی روبه من بسپار و باخیال راحت برو.

رامان از الیزه تشکر کرد و الیزه گفت: برگردین همینجا، باهم برگردیم.

لبخندی بهش زد و تشکر کردم.

سه نفری به کافه رفتیم و یه گوشه دنج نشستیم.

جوزف با خنده گفت: خیالم راحت نیست اما رو حرف الی حرف نمیزنم، خوشحال میشم کمکتون کنم

رامان گفت: الیزه خیلی زن پرانرژی! اول فکر میکردم باید یه دختر رو ملاقات کنیم.

منم گفتم: منم فکر کردم تو باید یه مرد میانسال باشی!

_محدودیت سنی برای دوستاش ایجاد نمیکنه، خیلی هم دوست خوبیه.

رامان سری تکون داد و بعد از کمی مکث پرسید: این اواخر تو لوور برنامه خاصی هست؟

_برنامه خاصی نیست، اما از جایی که یکی از دوستانم اونجا کار میکنه باخبرم قراره جواهرات و عتیقه ها.. هرچی که اونجاستو تمیز کنن. چه میدونم میخوان دیزاین پایه و زمینه شونو عوض کنن.

_و این یه موضوع محرمانست.

_اخبارای موزه به گوش کسی نمیرسه، ممکنه کسی بدونه و فکر کنه میتونه به اونجا دستبرد بزنه.

_کی قراره اینکارو کنن؟

جوزف عینکشو مرتب کرد:فرداشب. اینکارا دیروقت انجام میشه.

من گفتم:امنیت اونجا خیلی بالاست.

رامان رو بهم به فارسی گفت:و مورد ما خیلی هوش بالایی داره.

_مشکلی هست؟ معذرت میخوام اما چرا میپرسید؟

رامان گفت:ما درحال انجام یه پرونده ایم. جزعیاتش محرمانست اما ممنون که کمکمون

کردی..میشه شماره تماس اون دوستت که تو لووره رو بهم بدی، باهاشم هماهنگ کن که

ممکنه باهاش تماس بگیرم.

_حتما.

وقتی با ماشین الیزه برگشتیم به قنادیش بهم یه جعبه شیرینی داد و گفت: هر دفعه همو

بینیم براتون شیرینی دارم.

با لبخند تشکر کردم و گفتم:تو خیلی مهربونی.

رامان شال گردنشو مرتب کرد و گفت:خب دیگه باید بریم، ممنون از کمکت الیزه، بزودی

همو میبینیم.

_بذارین برسونمتون.

رامان با لحن قدردانی گفت: ممنون خودموم میریم.

_آهان پس میخواین شهر و بینین، عالیه دونفری خوش بگذره.

رامان لبخندی زد و گفت: میبینمت.

منم ازش خداحافظی کردم و با هم از مغازه بیرون رفتیم.

با لبخند به جمع نگاه کردم: چه زن دوست داشتنی بود. واقعا مثل دخترای هیجده ساله

انرژی داشت، واقعنم خوب مونده، باید از امیلی پرسم چنین اعجوبه ای رو چطور پیدا کرده.

_بنظرت اگه به اون دوست موزه ای جوزف زنگ بزnm انگلیسی میفهمه؟

مثل خنگا بهش خیرن موندم و گفتم: اصلا نشنیدی چی گفتم!

بی حرف نگاهم کرد. سری به تاسف تکون دادم: بیخیال! شاید بلد باشه، بهتره از جوزف

پرسی، بعد اگه لازم بود با الیزه بریم ملاقاتش.

_فکر خوبی، باید یکم برنامه ریزی کنم.

_آهان!

_خب گذشته از کار نظرت چیه با امیلی برین تو شانزلیزه یه دوری بزنین؟

_داری دکم میکنی که باز تنهایی کارا رو با جیسن ردیف کنی!

_نه! ... شاید!!!

_کور خوندی، من میام همیشه، هر زمان، هر جا!

_خیلی خب، با تاکسی برگرد هتل، با امیلی یکی رو جور کنین که بتونه مترجم انگلیسی و

فرانسه باشه.

_خیلی خب. ولی چرا؟ خودت کجا میری؟

به خیابون رسیدیم. رمان یه تاکسی رو نگه داشت و گفت: بزودی بهت خبر میدم، مترجم یادت نره، امیلی.

سوار ماشین شدم. رمان آدرس رو گفت و خوشبختانه راننده متوجه اسم هتل شد. وقتی رسیدم امیلی تنها رو طاقچه پنجره نشسته بود. منو که دید گفت: سلام، چی شد؟ جعبه شیرینی رو روی میز گذاشتم: الیزه اینارو داده، فهمیدیم قراره یه تغییر دیزاین تو موزه بدن.

_ نیک اینو از کجا میدونست، عجب فرصت طلبیه.

_ رمان گفت یه مترجم پیدا کنیم.

_ باید به الیزه زنگ بزنم تا یکی رو برامون جور کنه...

_ خیلی خب، بیا یکم از این شیرینیا ببر اتاق پسرا.

_ تو ببر، میخوام به الیزه زنگ بزنم.

_ نه میخوای برم جیسنو ببینم...

سرشو گرفت پایین و مشغول بازی با ناخانش شد.

رفتم سمتش: امیلی بس کن، گذشته از هرچی چطور میتونی زمینه فراهم کنی برای این من نمیفهمم.

_ وقتی عشقت از ته قلب باشه به خودت فکر نمیکنی، چون فکر کردن و اهمیت دادن به اون زمانتو برای خودت میگیره.

بی حرف بهش خیره موندم، امیلی تو خالص بودن عشقتش چندین قدم از من جلوتر بود، اما در ازاش زجر میکشید، زجری که همیشه پشت سبزی چشماش و لبخندش پنهانش میکرد.

_ امیلی... برای من و اون هیچ راهی وجود نداره، خواهشا انقد این موضوعو کش نده... ضمناً تو اشتباه میکنی، من مطمئنم جیسن منو فقط به دوست میدونه...

پس چرا باه‌اش روبرو نمیشی..اگه فکر میکنی هیچی نیست.

چون شما بهم حسی القا کردین که اینطور رفتار کنم. ولی باشه... باشه من شیرینی رو

میبرم، توه‌م به الیزه زنگ بزن. بهت ثابت میکنم تو اشتباهی امیلی.

سری به تایید تکون داد چندتا شیرینی توی ظرف گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون، وقتی بهش

ثابت کنم اشتباه کرده مجبورش میکنم به جیسن همه چیو بگه، اون حق داره بفهمه یه نفر

انقدر قشنگ دوستش داره.

در اتاق رو زدم. جیسن در رو باز کرد و وقتی منو دید با تعجب گفت: سلام!

سلام، چرا از دیدنم تعجب کردی؟

چون فکر کردم رامانه.

اینارو برای شما آوردم، الیزه دادشون.

ظرف رو گرفت و با لبخند گفت: ممنون، اوضاع چطوره؟

خوب! همه چی مرتبه.

خیلی خب...دارم میرم پیش رامان، اون مترجم رو زودتر پیدا کنین بهتره.

خیلی خب.

خدا حافظی کرد و رفت سمت آسانسور.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به اتاق.

نزدیک ظهر با ماشین الیزه به محل کار جوزف رفتیم، تو یه کتابخونه مسؤل بایگانی بود.

وقتی وارد شدیم الیزه خطاب به پسر عینکی که پشت میز مشغول نوشتن بود گفت:هی

جوزف تو هنوز میبینی؟

پسر سرشو گرفت بالا و با خنده گفت:خوش اومدی پیرزن، توه‌م هنوز زنده ای؟

تو خیلی بی ادب شدی. باید گوشتو بکشم.

جوزف شونه ای بالا انداخت و به ما نگاه کرد.

رامان آروم کنار گوشم گفت: _امروز فقط دارم با تصوراتم از سن آدما غافلگیر میشم!
الیزه با نشاط مخصوص خودش گفت: بذار معرفی کنم، اینا رامان و نیلو دوستای دوستم هستن، البته الان یجورایی دوست منم میشن.
با لبخند گفتم: سلام.

رامان هم سلام کرد و پرسید: امیدوارم بتونم ازت کمک بگیرم الیزه خیلی از دانشت تعریف می‌کرد.

جوزف خندید: مطمئنا الی اینکارو نمیکنه، ولی به هر حال تاجایی که بتونم کمک میکنم. دلم میخواست بریم داخل بشینیم ولی خب اینجا کتابخونست، بیرون هم نمیتونیم بریم چون شیفت کاریمه...

الیزه گفت: بیخیال جو، باید کمکشون کنی، من جات میمونم.

_تو؟ اگه یکی بیاد بگه کتاب علمی میخوام تو دایورجنت ورونیکا راف رو بهش میدی!
_عالیه که به روحیه اکشن من واقفی، اما من ازت بیست سال بزرگترم و رو حرفم حرف نمیزنی! برو بهشون اطلاعات بده فکر نکنم تو یه ربع کسی بیاد و چیزی بخواد!
جوزف از پشت میز اومد بیرون و گفت: ما تو کافه گل‌دیم، اگه نیاز شد یه زنگ بزن زود میام.
الیزه دوید پشت میز و گفت: خب دیگه همه چی روبه من بسپار و باخیال راحت برو.
رامان از الیزه تشکر کرد و الیزه گفت: برگردین همینجا، باهم برگردیم.
لبخندی بهش زدم و تشکر کردم.

سه نفری به کافه رفتیم و یه گوشه دنج نشستیم.

جوزف با خنده گفت: خیالم راحت نیست اما رو حرف الی حرف نمیزنم، خوشحال میشم کمکتون کنم

رامان گفت: الیزه خیلی زن پرانرژی! اول فکر میکردم باید به دختر رو ملاقات کنیم.

منم گفتم: منم فکر کردم تو باید به مرد میانسال باشی!

_محدودیت سنی برای دوستاش ایجاد نمیکند، خیلی هم دوست خوبیه.

رامان سری تکون داد و بعد از کمی مکث پرسید: این اواخر تو لوور برنامه خاصی هست؟

_برنامه خاصی نیست، اما از جایی که یکی از دوستان اونجا کار میکنه باخبرم قراره جواهرات

و عتیقه ها.. هرچی که اونجاستو تمیز کنن. چه میدونم میخوان دیزاین پایه و زمینه شونو

عوض کنن.

_و این به موضوع محرمانست.

_اخبارای موزه به گوش کسی نمیرسه، ممکنه کسی بدونه و فکر کنه میتونه به اونجا دستبرد

بزنه.

_کی قراره اینکارو کنن؟

جوزف عینکشو مرتب کرد: فرداشب. اینکارا دیروقت انجام میشه.

من گفتم: امنیت اونجا خیلی بالاست.

رامان رو بهم به فارسی گفت: و مورد ما خیلی هوش بالایی داره.

_مشکلی هست؟ معذرت میخوام اما چرا میپرسید؟

رامان گفت: ما درحال انجام به پرونده ایم. جزعیاتش محرمانست اما ممنون که کمکمون

کردی..میشه شماره تماس اون دوستت که تو لووره رو بهم بدی، باهاشم هماهنگ کن که

ممکنه باهاش تماس بگیرم.

_حتما.

وقتی با ماشین الیزه برگشتیم به قنادیش بهم به جعبه شیرینی داد و گفت: هر دفعه همو

بینیم براتون شیرینی دارم.

با لبخند تشکر کردم و گفتم: تو خیلی مهربونی.

رامان شال گردنشو مرتب کرد و گفت: خب دیگه باید بریم، ممنون از کمکت الیزه، بزودی همو میبینیم.

_بذارین برسونمتون.

رامان با لحن قدردانی گفت: ممنون خودموم میریم.

_آهان پس میخواین شهر و بینین، عالیه دونفری خوش بگذره.
رامان لبخندی زد و گفت: میبینمت.

منم ازش خداحافظی کردم و با هم از مغازه بیرون رفتیم.

با لبخند به جمع نگاه کردم: چه زن دوست داشتنی بود. واقعا مثل دخترای هیجده ساله انرژی داشت، واقعنم خوب مونده، باید از امیلی پرسم چنین اعجوبه ای رو چطور پیدا کرده.

_بنظرت اگه به اون دوست موزه ای جوزف زنگ بزnm انگلیسی میفهمه؟

مثل خنگا بهش خیرن موندم و گفتم: اصلا نشنیدی چی گفتم!

بی حرف نگاهم کرد. سری به تاسف تکون دادم: بیخیال! شاید بلد باشه، بهتره از جوزف پرسسی، بعد اگه لازم بود با الیزه بریم ملاقاتش.

_فکر خوبی، باید یکم برنامه ریزی کنم.

_آهان!

_خب گذشته از کار نظرت چیه با امیلی برین تو شانزلیزه یه دوری بزنین؟

_داری دکم میکنی که باز تنهایی کارا رو با جیسن ردیف کنی!

_نه! ... شاید!!!

_کور خوندی، من میام همیشه، هر زمان، هرجا!

_خیلی خب، با تاکسی برگرد هتل، با امیلی یکی رو جور کنین که بتونه مترجم انگلیسی و فرانسه باشه.

_خیلی خب. ولی چرا؟ خودت کجا میری؟

به خیابون رسیدیم. رمان یه تاکسی رو نگه داشت و گفت: بزودی بهت خبر میدم، مترجم یادت نره، امیلی.

سوار ماشین شدم. رمان آدرس رو گفت و خوشبختانه راننده متوجه اسم هتل شد.

وقتی رسیدم امیلی تنها رو طاقچه پنجره نشسته بود. منو که دید گفت: سلام، چی شد؟

جعبه شیرینی رو روی میز گذاشتم: الیزه اینارو داده، فهمیدیم قراره یه تغییر دیزاین تو موزه بدن.

_نیک اینو از کجا میدونست، عجب فرصت طلبیه.

_رمان گفت یه مترجم پیدا کنیم.

_باید به الیزه زنگ بزنم تا یکی رو برامون جور کنه...

_خیلی خب، بیا یکم از این شیرینیا ببر اتاق پسرا.

_تو ببر، میخوام به الیزه زنگ بزنم.

_نه میخوای برم جیسنو ببینم...

سرشو گرفت پایین و مشغول بازی با ناخانش شد.

رفتم سمتش: امیلی بس کن، گذشته از هرچی چطور میتونی زمینه فراهم کنی برای این من نمیفهمم.

_وقتی عشقت از ته قلب باشه به خودت فکر نمیکنی، چون فکر کردن و اهمیت دادن به اون زمانتو برای خودت میگیره.

بی حرف بهش خیره موندم، امیلی تو خالص بودن عشقش چندین قدم از من جلوتر بود، اما در ازاش زجر میکشید، زجری که همیشه پشت سبزی چشماش و لبخندش پنهانش میکرد.

_امیلی... برای من و اون هیچ راهی وجود نداره، خواهشا انقد این موضوعو کش نده... ضمنا تو اشتباه میکنی، من مطمئنم جیسن منو فقط به دوست میدونه...

_پس چرا باهاش روبرو نمیشی..اگه فکر میکنی هیچی نیست.

_چون شما بهم حسی القا کردین که اینطور رفتار کنم. ولی باشه... باشه من شیرینی رو میبرم، توهم به الیزه زنگ بزنی. بهت ثابت میکنم تو اشتباهی امیلی.

سری به تایید تکون داد چندتا شیرینی توی ظرف گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون، وقتی بهش ثابت کنم اشتباه کرده مجبورش میکنم به جیسن همه چیو بگه، اون حق داره بفهمه یه نفر انقدر قشنگ دوستش داره.

در اتاق رو زدم. جیسن در رو باز کرد و وقتی منو دید با تعجب گفت: سلام!

_سلام، چرا از دیدنم تعجب کردی؟

_چون فکر کردم رامانه.

_اینارو برای شما آوردم، الیزه دادشون.

ظرف رو گرفت و با لبخند گفت: ممنون، اوضاع چطوره؟

_خوب! همه چی مرتبه.

_خیلی خب...دارم میرم پیش رمان، اون مترجم رو زودتر پیدا کنین بهتره.

_خیلی خب.

خداحافظی کرد و رفت سمت آسانسور.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به اتاق.

امیلی موبایل رو از گوشش جدا کرد و به من نگاه کرد.

رفتم رو تخت نشستم و پرسیدم: چرا اونطوری نگاهم میکنی... به الیزه زنگ زدی؟

_آره... گفت یکی رو سراغ داره، اینا میخوان چیکار کنن؟

_نمیدونم از کارای رامان سر در نمیارم...

به قیافه گرفته و بی حالتش نگاه کردم و گفتم: چی شده امیلی؟

_چیزی نیست، یکم بی حوصله ام...

سپس زانوهاشو بغل گرفت و سرشو به دیوار تکیه داد.

نمیتونستم حرفی بزنم چیزی برای گفتن نداشتم، به پنجره خیره شدم و تا چند دقیقه هردو

ساکت موندیم و تو فکر خودمون غرق شدیم.

شب حدود ساعت هشت تو لابی مشغول خوردن یه کتاب بودم، امیلی رفته بود بیرون هوا

بخوره و اچن دختر مترجم رو راهی کنه جایی که رامان خواسته بود، امیلی زیاد حرف نمیزد و

منم چون میدونستم اگه حرف بزنه چی میگه اصراری رو حرف زدن باهاش نداشتم.

کتاب رو ورق زدم که دوتا فنجون قهوه رو میز جلوم قرار گرفت سرمو برگردوندم و به رامان

که کنارم رو مبل نشست نگاه کردم.

نگاهی بهم انداخت و پرسید: امیلی و جیسن رو ندیدی؟

عینکمو دادم عقب و موهامو همراهش بردم بالا.

_ امیلی رفته بیرون جیسن رو نمیدونم.

_داری کتاب میخونی؟

_آره، باید عادتای قبلیمو تقویت کنم...

فنجونشو برداشت و به پشتی مبل تکیه زد.

نگاهم به ورودی خورد و امیلی رو دیدم که داره برمیکرده، دستمو براش تکون دادم اونم به

سمتمون اومد.

نگتهی بهمون انداخت و گفت: سلام.

رامان بهش سلام کرد و گفت: جیسن کجاست؟

_نمیدونم...

پالتوشو در آورد، نشست رو مبل روبرو و گفت: تاتیانا رو میخواین چیکار کنین؟ مترجم برای چی؟

_ من و جیسن امروز مترجم نیک رو دست به سر کردیم، بعدشم اونی که ازش خواسته بود براش مترجم پیدا کنه رو گیر آوردیم و بهش گفتیم یه شخص عالی براش میاریم... مرسی که زود یکیو پیدا کردی، جاسوس نیازه دیگه...

ابروهامو دادم بالا و گفتم: جالبه... با اون کارمند موزه صحبت کردی؟

_ آره، گفت تغییرات فرداشب نیست چهارشنبه شبه. موضوع رو براش با احتمال دستبرد توضیح دادم... پلیسا و نیروی امنیتی در جریانن... کار نیک تمومه.

_ چه با سرعت... هنوز خیلی چیزا برامون سواله... اگه دستگیرش کنن چطور جای بقیه جواهراتو بفهمیم؟

_ میفهمیم... یجوری پیداش میکنیم... مجبوریم کارشو تموم کنیم چون ممکنه دیگه چنین موقعیتی پیش نیاد... مثبت ترین نکتش اینه دزدیا ادامه نخواهند داشت اگرم پیداشون نکنیم به تموم شدن ماجرا می ارزه...

امیلی دستاشو بهم قفل کرده بود و به در ورودی خیره شده بود.

نگاهمو ازش گرفتم و به رامان نگاه کردم.

رامان کمی بهش خیره موند و بعد نگاه معناداری به من انداخت و بعد خطاب به امیلی گفت: به زنگ بهش بزن که برگرده... شام رو باهم بخوریم...

امیلی از فکر در اومد و نگاهشو بین ما گردوند بعد جوری که انگار تازه متوجه حرف رامان شده باشه از جاش پاشد و گفت: من میخوام بخوابم... گرسنه نیستم.

هر دو رفتنشو با نگاه دنبال کردیم. وقتی رفت رامان پوفی کشید و گفت: خودش میدونه سعی الکیه...

—چی؟

—اینکه بخواد دوستی عادیشو با اون حفظ کنه... تا الان خوب تونسته ولی بعد اینکه فکر کرده جیسن بهت علاقمنده خیلی ضعیف تر شده...

انگشتامو بهم قفل کردم و کلافه گفتم: واقعا دارم دیوونه میشم... از جام پاشدم و کتابم رو برداشتم.

—کجا؟

— تو و جیسن باهم شام بخورین... نمیتونم تنه‌اش بذارم.

همینطور که به میز خیره بود گفت: از جیسن که فرار نمیکنی؟

—چی؟ معلومه که نه... وقتش که برسه همه چی رو روشن میکنم. اینا فقط توهمات امیلیه.

بی حرف و کمی طولانی نگاهم کرد بعد سرشو تکیه داد.

شب بخیری گفتم و به اتاق برگشتم. با امیلی صحبت کردم و سعی کردم قانعش کنم، بهش

قول دادم که یجوری بفهمم فکرش حقیقت داره یا نه، باید مثل سابق قوی جلوه میکرد اما

انگار صبرش تموم شده بود و دیگه تحملی برای ظاهر سازی نداشت. باور نداشتم امیلی که با

لبخندش میشناختمش دیگه برای زدن حرفاش لبخند رو چاشنی نکنه انگار کاملا یه دختر

دیگه شده بود، برام سخت بود یک لحظه هم فکر کنم منو تو دلش سوم شخصی ببینه که

جیسن رو ازش دور میکنم. و فقط امیدوار بودم امیلی تو اشتباه محض باشه، و رامانم حدسش

کاملاً غلط باشه اون وسط فقط جیسن از همه جا بی خبر مونده بود و اونم حق داشت بلخره بدونه... خصوصاً احساس امیلی رو که این همه سال ازش مخفی مونده بود.

دو روز گذشت، تو اتاق مشغول کار با لپ‌تاپ بودم، صبح بود و همون شب قرار بود تو موزه اون تغییرات ایجاد شه. جیسن و رامان رفته بودن بیرون مثل همیشه امیلی هم اینبار با خودشون برده بودن و من تنها نشسته بودم. دکمه هارو با استرس میزدم کلافه بودم، میترسیدم واسه نیکلاوسی که اونقدر بیگناه جلوه میکرد، حتی یبار هم باهاش صحبت نکردم، نمیدونم چرا انقد دودل و نامطمئن بودم که داریم کار درستی میکنیم رفتار آخرش برام هنوز سوال بود.

لپ‌تاپ رو بستم و گوشیمو برداشتم با خط الیسون شماره نیک رو آوردم... کمی مکث کردم میدونستم کار درستی نیست اما این حجم دودلی داشت دیوونم میکرد. دکمه رو زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

_مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

آهی کشیدم و گوشی رو پایین آوردم.

دقیقه‌ای بعد تقه‌ای به در اتاق خورد پاشدم و در رو باز کردم، رامان بود.

_زود برگشتی...

_لباس بپوش باید باهام بیای.

_کجا؟

_بریم موزه... باید کمک کنی نمونه جعلی تطبیق بدیم.

_صبر کن لباس بپوشم.

دستشو گذاشت رو در و گفت: حالت خوبه؟

_آره، چطور؟

_خوب بنظر نمی‌ای...

نگاه خستم ازش گرفتم و گفتم: تو لابی منتظرم باش زود می‌ام..

حرفی نزد دستشو از رو در برداشت و رفت.

لباسامو پوشیدم و رفتم پایین، با تاکسی خودمونو رسوندیم موزه لوور، جایی که برای دیدنش به زمانی خیلی اشتیاق داشتم و الان اصلاً تو موقعیت خوشحال شدن نبودم. رامن دیگه چیزی ازم نمی‌پرسید. از نگاهش می‌فهمیدم درک می‌کنه، همون حدسای همیشگی که درست از آب در می‌ومد.

وارد موزه شدیم، ورود برای عموم ممنوع شده بود و موزه رو تعطیل کرده بودن. به محض

ورودمون زنی به سمتمون اومد و بهم سلام کرد. جوابشو دادم.

لبخندی زد و گفت: با من بیاین خانم پسیان نمونه هامونو ببینین.

رو به رامن به فارسی گفتم: ازم چی می‌خوان؟

_چند نمونه جعلی از اشیای اصلی تهیه کردن، می‌خوان تشخیص بدی به حد کافی شباهتش

کافیه یانه.... من تورو معرفی کردم گفتم کارت عالیه اونام با سازمان میراث فرهنگی و پلیس

ایران هماهنگ کردن و تایید شدیم. برو کارتو انجام بده... تو برای همین اینجایی...

به زن نگاه کردم و همراهش رفتم.

حدود به ساعت طول کشید تا تمام نمونه هارو از همه اشیا بررسی کنم در آخر جز دو سه

نمونه بقیه از نظر شباهت ظاهری کسری کمتر از نود و پنج یا چهار درصد نداشتن.

قرار شد اونارو هم آماده کنن.

وقتی با رامن از در پشتی رفتیم بیرون ازش پرسیدم: جیسن و امیلی کجان؟

_جیسن رفته تو نیروی امنیتی ، امیلی هم کمک گروه حاضر تو موزست... نقشه اینه که به ظاهر موزه تعطیله ولی نیروی امنیتی تمامی مسیرا و اطراف موزه رو زیرنظر داره.

_پس همه چی تموم میشه؟

_همه چی متوقف میشه، وقتی باقی اشیا پیدا شه تموم هم میشه...

بی حرف به مسیر نگاه کردم.

_الان یه کار مهم تر داریم... بیا بریم.

_کجا؟

_بیادنبالم... زودباش.

سرعتشو زیادتر کرد منم پشت سرش رفتم.

تاکسی گرفت و با لبخند اشاره کرد بشینم.

سر از کارش درنمیاوردم مثل همیشه... ولی حوصله پرسیدن هم نداشتم.

نزدیک رود سن پیاده شدیم. نگاهمو حول رود و برج ایفل گردوندم و پرسیدم:خب؟ اومدیم

اینجا چیکار؟

_بیا میفهمی...

آروم مشیرشو به طرف پارکی اون نزدیکی تغییر داد به پارک که رسیدیم به آلونکی که وسط

سبزه ها بود اشاره کرد و گفت:اونجا چطوره؟

شونه بالا انداختم و به سمت آلونک رفتم.

وقتی نشستیم نگاهمو تو پارک گردوندم، درختای گیلاس و شکوفه های صورتیشون میون

سرسبزی فضای قشنگی ایجاد کرده بودن.

رامان با لبخند به ساعتش نگاه کرد و گفت: خب امروز چه روزیه؟

چشمامو باریک کردم و بعد تازه یادم افتاد.

_عید؟

_تا پنج دقیقه دیگه سالمون نو میشه.

لبخند محوی زدم: انقدر ذهنم درگیر بود که فراموش کرده بودم. هفت سین هم نداریم. اخم ریزی کرد و ساعتشو از مچش باز کرد و روی میز گذاشت: این یکی... انقدرم بی حال نباش.

زیپ کیفمو باز کردم و سکه ای رو میز گذاشتم. بعد عروسک کوچیکی که به جاکلیدیم آویزون بود هم گذاشتم.

_این که سین نیست!!

_خب از الان اسمش سوسن خانومه!

رامان با خنده خودکاری از جیبش برداشت و گفت: کاغذ داری؟

دفترچمو از کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم.

گرفت و بارش کرد بعد همینطور که توش مینوشت گفت: این سیب...

بعد کاغذ رو کند و رو میز گذاشت نگاهش کردم و گفتم: چه سیبی هم کشیدی! شبیه تخم مرغ شد!

_هیس! خیلیم خوبه.

خم شدم و یکم سبزه از زمین کندم و رو میز گذاشتم.

رامان چندتا سین دیگه هم رو کاغذ نوشت.

و بعد به عقربه های ساعت خیره شد: خب... دعاهاتو بکن که چیزی نمونده....

با لبخند محوی تو دلم دعا کردم که این سال برام اتفاقات خوبی به همراه داشته باشه و

زندگیم برام آسون تر شه، جوری که بتونم به هرچی ممکنه دلخوش و از هرچی محاله سرد

شم...

رامان با لبخند دستشو به طرفم گرفت و گفت:عیدت مبارک نیلی جان.
باهاش دست دادمو گفتم:عید توهم.

لبخندش پررنگ تر و نگاهش مهربون تر شد، تاب نیاوردم و دسمو به بهونه مرتب کردن
موهام عقب بردم.

رامان گوشیشو برداشت و یه دقیقه بعد گفت:بیا اینور...
_چرا؟

همینطور که به گوشی نگاه میکرد گفت:زودباش دیگه.
پاشدم و رفتم کنارش نشستم. کمی بعد چهره نوید تو صفحه گوشی پدیدار شد.
با لبخند و شوق گفتم:سلام نوید.

نوید گفت:سلام رامان جان!

رامان گفت:سلام نوید خان،سال نو مبارک.

با اخم گفتم:نوید!!!!

_سلام خواهر قشنگم عیدت مبارک، پاریس هوا چطوره؟

_عیدت مبارک،هوا خوبه، تو کجایی؟

_خونه ام، گفتم روبوسی عیدو بکنیم که بعد برم خونه عمه اینا.

_بهشون سلام برسون.

_حتما، خب دیگه کف دستتو بوس بذار رو صورتت.

_خیلی خب، مواظب خودت باش.

_توهم، ایشالله زود برگردی...

نگاهی به رامان انداختم و گفتم:ایشالله...

وقتی تماس قطع شد با لبخند گفتم:ممنون، خیلی کار قشنگی بود.

در حالی که ساعتشو دور مچش میبست گفت: خواهش میکنم، شما هردفعه حرف میزنین
آخرش همین جملست؟

_کدوم؟

نگاهم کرد: اینکه ایشالا زود برگردی...

بی حرف نگاهش کردم

از جاش پاشد و گفت: فراموشش کن... بیا بریم، باید برگردیم موزه اون چند نمونه رو چک
کنی بعد برگردی هتل... دیرمون میشه.

از جام پاشدم و پشت سرش راه افتادم دستاشو تو جیباش برده بود و قدماش بلند بود، طوری
که انگار میخواد فرار کنه... دور شه، رامن برام از همیشه عجیب تر بود... یه لحظه خیلی گرم
و مهربون، یه لحظه عصبی و مبهم... و من مثل همیشه میون اینکه با خودم چه فکراییی کنم
مات میموندم.

بعد از انجام کارا رامن منو با تاکسی فرستاد هتل. ازم خواست که اونجا بمونم و هوای رفتن
طرفای موزه رو نکنم، منم هیچ میلی نداشتم، دلم نمیخواست وقتی نیک داره دستگیر میشه
بینمش. نمیدونم چرا انقدر خوب بودنش رو ذهنم نفوذ داشت که مانع قبول حقیقت از ته
دلم شده بود، میخواستم یکبار دیگه باهاش صحبت کنم تا با ذات اصلیش جواب سوالاتمو بده،
ولی من یه ترسوی واقعی بودم.

تا شب تو اتاق نشستم و هر از گاهی به امیلی زنگ زدم تا خبرارو بدونم.

اونم میگفت نگران نباشم و هنوز خبری نیست.

میتونستم کلافگی رو از صداسش بفهمم. حتما خیلی نگران جیسن بود. حتما همیشه نگرانه...
بخاطر کار جیسن دلواپسیاش تمومی نداره.

بعد از چت تصویری با سارا و فاطمه و بقیه برای تبریک عید حدودای ساعت دو شب رفتم لب پنجره و به منظره نیمه خاموش شهر خیره شدم.

خواب به چشمم نمیومد دلشورم به طرز عجیبی تشدید شده بود و دستام یخ زده بود، با صدای اس اس اس گوشیم به طرف تخت رفتم با دیدن اسم اسپنسر و پیامکش که گفته بود همین الان بهش زنگ بزنم حسابی تعجب کردم.

سریع بهش زنگ زدم و وقتی جواب داد تا خواستم حرفی بزنم سریع گفت: نیلو نیلو گوش کن... یه چیزی فهمیدم، یه جای کار اشتباهه...
_چی شده؟

_همین الان ویدیو هایی که برات ایمیل کردم رو چک کن.

لپ تاپ رو کشیدم روبروم و فایل رو باز کردم.

_اینکه ویدیوی دوربین مداربسته اتاق نیکه... چیش عجیبه؟

_نیلو ساعت اتاق... اون ساعتی که نیک اون پوشه هارو میذاره تو صندوق رو بین ساعت سه عصره، بعد از یه ساعت یهو فیلم ساعت پنج رو نشون میده... پس چرا ساعت چهار تا چهار و نیم تو فیلم نیست؟

_فیلم رو عقب جلو کردم و گفتم: منظورت چیه اسپنسر؟

_یکی فیلمارو دستکاری کرده، قطعاً همونیه که تاج رو تو صندوق گذاشته، مطمئنم یکی میخواد برای نیکلاوس پاپوش درست کنه... ولی جز ما کی میدونست ما دوربین کار گذاشتیم؟

با دهن باز به صفحه لپ تاپ خیره شده بودم.

_نیلو؟

_یعنی ممکنه یه نفر نیک رو مجبور کرده باشه؟

_من مطمئن نیستم ولی این موضوع جای شک داره، باید بیشتر بفهمیم.

عصبی چنگی تو موهام زدم و گفتم: باید برم ... دیر میشه.

گوشیو قطع کردم و انداختمش تو جیب سوییشرتم. بدون اینکه پالتو تنم کنم دویدم بیرون،

باید خودمو می‌رسوندم باید با نیک حرف می‌زدم این قضیه نباید اینجوری تموم شه... نباید.

با دو خودمو به جاده رسوندم اما اونوقت شب تا کسی تو خیابون نبود، یه دختر تنها نیمه شب

تو پاریس واقعا اوج دیوونگی بود اما نمیتونستم به اینا فکر کنم. با دستایی که از استرس و

عجله میلرزید گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و شماره رامان رو گرفتم... جواب بده.... رامان

در دسترس نبود، شماره جیسن رو گرفتم اما اونم خاموش بود. زود به امیلی زنگ زدم و خدا

خدا کردم جواب بده وقتی جواب داد با شنیدن صداهای هیاهو و شلوغی پشت خط استرسم

بیشتر شد سریع گفتم: امیلی اونا باید دست نگره دارن یه مشکلی هست، خواهش میکنم صبر

کنین من برسم، نمیتونیم، اینطوری نمیشه.

نیلو چی شده؟ آروم حرف بزن بفهمم چی میگي...

کلافه پاهامورو زمین کوبیدمو گفتم: توروخدا جلوشونو بگیر.

_نیلو چی داری میگي... آدماي نیک دستگیر شدن و اعتراف کردن همین الان پلیسا دارن

میرن نیک رو دستگیر کنن. متاسفم اما باید برم اینجا اوضاع مناسبی نیست تا باهات حرف

بزنم بعد باهم حرف می‌زنیم.

نه امیلی بعدا در کار نیست... امیلی؟ امیلی؟؟؟

قطع کرده بود لعنتی حالا باید چیکار کنم... خیلی عجله کردیم. باید خودمو برسونم باید برم

شاید بتونم.

با دیدن تا کسی که جلوی پام نگره داشت خدارو شکر کردم و سوار شدم و گفتم: برو لوور...

یهو کسی که عقب کنارم نشسته بود دستشو گذاشت جلوی دهنمو منو محکم گرفت. هرچی تقلا کردم نتونستم خودمو نجات بدم. بوی دستمالی که تو دستش بود و جلوی دهنمو گرفته بود وجودمو بی حس کرد و چشمام رفت.

آروم چشمامو باز کردم دیدم تار بود و سرم گیج و سنگین. کمی طول کشید تا یادم بیاد چی شده... فضای جایی که توش بودم رو نمیشناختم، یه جایی مثل انبار بود... یه انبار بزرگ پر از قطعات ماشین. روی صندلی بودم و دستا و پاهام بسته بود، سعی کردم خودمو باز کنم. هرچی تقلا کردم فقط سستی تنم بیشتر شد. دلم میخواست داد بزنم اما دهنم بسته بود. خدایا چه اتفاقی داره میوفته... اینجا چه خبره، حتی نمیدونستم ساعت چنده روزه یا شب. گیج به اطراف نگاه کردم. صدای پاشنه های کفش از پشت سرم که کم کم بهم نزدیک تر میشد سکوت فضا رو خدشه دار کرد بعد صدای زنونه ای گفت: نیلو... نیلوی خوش خیال. چقدر بده که قهرمانی مثل تو اینجور گرفتار شده باشه...

چشمامو باریک کردم و سعی کردم صدارو بشناسم اما موفق نشدم.

دستی از پشت موهامو که تو صورتم ریخته بود عقب برد و بعد همون صدا گفت: البته آخرش همین میشد، جای قهرمانای آماتور همینجاست، به آخر راه خوش اومدی...

کمی مکث کرد و بعد صورتشو گذاشت کنار گوشم و آروم زمزمه کرد: میتونم دوتا چیزو به طور حتم پیشگویی کنم. اول اینکه ترسیدی... و دوم اینکه دلت میخواد الان بدونی من کیم؟ مگه نه؟

آروم قدم زد و از کنارم رد شد همونطور که پشتش بهم بود انگشتشو رو جعبه ی چوبی کنارش کشید و بعد خاک رو انگشتشو پاک کرد.

موهای تیره موج و اندام ظریفی داشت... شلوار جین و کت چرم هم تنش بود.

_نیلوی عزیز... نباید بترسی، آدمای خوبی مثل تو نباید از آینده بترسن... موافقی؟

خیلی بیهوشیت طولانی شد از پاریس تا اینجا مثل جسد شده بودی...البته بد هم نشد. روشو برگردوند سمتم اما چون پشتش به نور بود رو صورتش سایه انداخته بود چشمامو باریک کردم و با دقت نگاهش کردم. از سر تا پام یخ زد... باورم نمیشد کیو روبروم میدیدم. خندید:چشمات دارن میزنن بیرون... آ فکر کنم چون دهنتم بستست به چشمات فشار اومده. اومد سمتمو دستشو آورد جلوی صورتم و گفت: شرمنده که دهنتمو بستم، من از این کار خوشم نیامد... زیادی کلیشه ایه، ترجیح میدم عوضش طرف رو ببرم جایی که صداسش به کسی نرسه... یکم سر درد داشتم نمیخواستم جیغ بزنی. ولی الان دهنتمو باز میکنم... مسئله ای نیست...

چسب رو از رو دهنم کشید نفسمو با حرص میدادم بیرون. لبخند کجی زد سرمو به ناباوری تکون دادم و گفتم: چطور ممکنه... من بهت اعتماد کرده بودم.

_خب گاهی فکر میکنم اعتماد تو بیشترین شانسم بوده، شاید بهتر بود به حرفای اون مامور خوشتیپ گوش میدادی... اون کارگاه بانمک هم نباید انتخاب رو به تو میداد و بهت اعتماد میکرد..اسماشون چی بود؟... اوممممم...بذار فکر کنم.... جیسن و رامان. کسی که عاشقته و کسی که عاشقشی... دخترک سر در گم!

_خفه شو اشلی... فقط خفه شو.

خندید با صدای بلند بعد سری تکون داد و گفت: عصبانیتتم معصومانست... مهره ی شانسن کوچولوی من. ممنون که انقدر راهو برام هموار کردی.

_چرا نیکلاس؟ چرا اون؟

دستاشو بهم مالید و متفکر گفت:خب... داستانی که برات تعریف کردم دروغ بود، منتها نه همش... میدونی.... آره یه زمانی عاشق نیک بودم. البته اون منو نمیشناخت. همیشه آرزوی صحبت کردن باهاشو داشتم. اما پدرم نمیداشت بهش نزدیک شم... بعدها درک کردم نباید

به پسر یکی یدونش که از همسر فوت شده مورد علاقه نزدیک شم. مایه ننگ بودم، چون من دختر منشی بخت برگشتش بودم. البته بد هم نشد... نیک مالک کل ثروت پدر کثافتمون شد. برادرم بود برایش خوشحال بودم.

ناباورانه نگاهش میکردم: پس چرا اینکارو باهاش کردی؟

_راستش... اون زیادی خوب و سادست، نمیشد طعمه ای بی خطر تر از داداش بزرگم گیرم بیاد، قصدم انتقام نبود، به هیچ وجه، فقط ترجیح میدم دیگران قربانی شن و خودم در امان باشم.

نگاهم کرد و با لبخند گفت: من با این شهرت پنهانم بهم خوش میگذره. حس فوق العاده ایه یه عده دنبالت باشن و حتی ندونن چی هستی... من تونستم خیلی راحت از مسیر پرتتون کنم، بدون اینکه ذره ای شک کنین، آتو ندادن نیک رو از زرنگیش فرض کردین، درحالی که اون اصلا در جریان این بازی نبود... داداش بیچاره من! عاشق شده بود!

نگاه عاجز و پر از نفرتمو بهش دوختم و با حرص لبمو گزیدم: چطور اینکارا رو کرد؟ چیکارش کردی که اونم عروسک خیمه شب بازی شد؟

_سادست!! قدرت عشق و فداکاری! چه خوب میشه اگه رو دیوارای سلولش تک شاخ و رنگین کمون بکشن!

با خنده نگاهم کرد و گفت: از نگاهت معلومه حوصله شوخی نداری!

جعبه چوبی رو کشوند و روبروم گذاشت بعد روش نشست و گفت: با جون تو تهدیدش کردم، گفتم ماجرا چی بوده و نامزد تقلبیش چه بازیگریه! بعد گفتم به تصوری که ازش دارین تن بده و بجای من فدا شه! وگرنه نامزد تقلبیش میمیره. باورت میشه که قبول کرد؟ ازتون ممنونم که همتون با احساساتتون راهمو باز کردین.

به زمین چشم دوخته بودم، ذهنم انقدر غافلگیر شده بود که چیزی تصور هم نمیکرد.

میخوا‌ی چیکار کنی؟

خب! راستش از جمع کردن جواهر و عتیقه خسته شدم، به کارای دیگم ادامه میدم، جواهرات قبلی هم به حساب نیک عزیز به جامعه میراث فرهنگی برمیگرده. با خنده ادامه داد: یجورایی شبیه انتقام تموم شد! از روح پدرمون، بچه‌ی همیشه طرد شدش انتقام عقده‌های بچگیشو از بچه‌ی محبوب و معصومش گرفت!! چه دراماتیک! نه ایسون روپرت؟

برای چی الان اینارو بهم میگی؟

اوه عزیزم... عزیزدلم... اون اسپنسر خنگ باعث شد مغزت فعال شه، البته خوبیش اینه اون نمیدونست اون‌ی که از دوربین باخبره کیه... تو میدونستی و ممکن بود مغز کوچولوت کم کم اعتماد قبلتو کنار بزنه و اینو بفهمه، پیشگیری کردم! دلم میخواست همیشه دنبال خودم بکشونمت ولی سخته میدونی!! مجبورم به زندگیت پایان بدم. چاره‌ای نیست! وجودت برام سمه خوشگلم!

تا آخر عمر نمیتونی مخفی بمونی.

چقدر شجاع... همین الان گفتم میخوام زندگیتو بگیرم و تو چی میگی؟

چی میتونم بگم، التماس کن منو نکشی؟

اینکارو نمیکنی، میدونم. با غرور و افتخار میمیری... ولی یه سوال! کدوم افتخار؟ افتخار احمق بودن؟!

بی حرف به زمین خیره موندم. از جاش پاشد و گفت: فعلا باید برم و یکم دیگه فیلم بازی کنم. یک‌یو میذارم باهات درد و دل کنه تا برگردم... با مرد بودنش مشکلی نداری؟ خنده کریه‌ای سر داد، دستی به شونم زد و رفت.

دندونامو بهم فشار دادم تا از حرص گریه نکنم، کمی تقلا کردم اما بی فایده بود.

باید دستامو باز میکردم. مچمو کشیدم و پنجه هامو جمع کردم قیافم از درد جمع شد اما چاره ای نبود. یکم دیگه دستمو کشیدم اما اصلا نمیشد. بغض کرده بودم یعنی باید اینجوری اینجا با وجود این همه کار ناتمام بمیرم؟

سرمو بالا گرفتم و به دریچه ای که نزدیک سقف بود و آسمون شب رو نشون میداد خیره شدم... شاید آخرین باری بود که میشد به شب نگاه کنم. *****
(امیلی))

وقتی جیسن وارد خونه شد از جام پریدمو سریع پرسیدم: خبری شد؟
کلافه و بی حوصله سری به نفی تکون داد، اومد رو مبل نشست و با پاهاش رو زمین ضرب گرفت.

پرسیدم: از رمان هم خبری نداری؟

گفت: نه، نه امیلی...

خیره نگاهش کردم و دوباره تو جام کز کردم.

نگاهی بهم انداخت و درحالی که شقیقشو فشار میداد گفت: معذرت میخوام من...

مهم نیست، درک میکنم... جیسن تو باید یکم استراحت کنی.

ولی هنوز هیچ ردی از نیلو پیدا نشده، رمان غیبت زده و معلوم نیست داره کجا دنبالش

میگرده... آرمان دنبالش میگرده، چطور استراحت کنم؟

ناخنمو به دندون گرفتم و گفتم: اونشب...

اون شب باید بهش گوش میکردم، خدایا من چقد احمقم...

بنظرت حق با اسپنسره؟

دلیل کمی نیست. مطمئنا همونی که نیلو رو دزدیده جواب ماست.

با یاد آوری گم شدن نیلو عصبی از جاش پاشد به سمت در رفت.

پاشدم دنبالش رفتم: جیسن خواهش میکنم..

بی توجه در رو باز کرد. با دیدن چهره اشلی پشت در متعجب به دسته گل تو دستاش خیره شدم. جیسن ازش پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟

_اومدم نیلو رو ببینم، مگه اینجا نیست... جیسن پوزخند عصبی زد و به طرف راه پله رفت. صداش زدم اما توجهی نکرد... مشتمو رو قفسه سینم فشار دادم و لبمو به دندون گرفتم تا گریه نکنم.

اشلی بازومو گرفت و با چهره نگرانی پرسید: حالت خوبه؟
سری به نفی تکون دادم.

_چیزی شده؟ من اومدم ازتون تشکر کنم... یعنی نیک تو زندانه و من اینو مدیونتونم.

گیج بهش خیره موندم: ممنون... نیلو خونه نیست بی خبر از ما غیبتش زده.

قیافش شوک زده و نگران شد: چی؟ حالا باید چیکار کنیم.

_خودش برمیگرده، وقتی برگشت می‌گم باهات تماس بگیره.

اشلی گل رو به طرفم گرفت و سری تکون داد. گل رو ازش گرفتم.

_پس من میرم، خواهش میکنم منو بی خبر نذارین.

_باشه.

وقتی رفت در رو بستم و گل رو روی جا کفشی گذاشتم، چطور باید اینو به کسی میگفتم... دو روز بود که آرمان بجای نیلو به پیاماش جواب میداد، خانوادش حق داشتن بدونن اما جیسن مخالف بود، رامان هم رفته بود دنبالش بگرده و تلفنمونو کم و بیش جواب میداد... مثل دیوونه‌ها شده بود، حس مسئولیت چقد میتونه آدم رو درگیر کنه؟ رامان میگفت حسی به نیلو نداره و وضعش این بود، جیسن هم که مطمئن بودم داغون شده... تا حالا انقدر آشفته ندیده بودمش، کاش میشد نبینمش... اینطور دیدنش مثل این بود که قلبمو مچاله کنن و بعد

روش سرب داغ بریزن... میسوختم، و نمیدونستم بیشتر برای نیلوته یا جیسن... این وضع آشفته دیوونه کننده شده بود.

همونجا کنار در رو زمین نشستم و به لامپ خاموش راهرو خیره شدم. آرمان وارد شد و متعجب گفت: امیلی چرا اینجا نشستی؟ در چرا بازه؟

بی حرف نگاهش کردم. در رو بست و دستاشو به سمت گرفت و گفت: بیا... پاشو. دستاشو گرفتم و از رو زمین پاشدم منو به طرف مبل برد و پرسید: چیزی خوردی؟ باید یه چیزی بخوری...

_نمیتونم رامان، حالم اونقدر خوب نیست که بتونم. خبر جدیدی نداری؟
سرشو تکون داد و به زمین خیره شد. به موهامو چنگ زدم و فرستادمشون عقب: خدای من چیکار کنیم...

در خونه باز شد و جیسن با عجله اومد داخل و گفت: کجاست؟ اون دختره کجا رفت؟
_رفت... چی شده؟

عصبی و کلافه گفت: چیزی بهش نگفتی؟

_نه... یعنی گفتم نیلو غیب شده ولی نگفتم که فکر میکنیم دزدیده شده..

آرمان متعجب پرسید: کدوم دختر؟

بی حرف به جیسن خیره شده بودم، اومد رو مبل نشست و یکم ته دلم آروم شد از جام پاشدم و گفتم: یکم چایی درست میکنم.

وقتی با سینی برگشتم آرمان گفت: هنوزم به اشلی شک داری جیسن؟

_نباید داشته باشم؟ نیلو همیشه کارامونو براش میگفت.

_خب برای چی باید نیلو رو بدزده... نمیفهمم... یعنی کلا دروغ گفته؟

_نمیدونم....

نشستم و گفتم: باید راکان رو پیدا کنیم شاید اون چیزای جدیدی بدونه.

آرمان لباسو با حرص فشرد: فقط یه بار ظهر جواب داد... می‌گه خودم خبرتون میکنم.

جیسن از جاش پاشد و گفت: یعنی ما دست رو دست بذاریم... دیگه داره با قهرمان بازیاش
حالمو بهم میزنه.

جیسن که به سمت در رفت صداش زدم اما توجهی نکرد. با ناراحتی گفتم: اون چاییشم
نخورد... خدایا شماها چتون شده.

_خودت چی امیلی، توهم حالت بهتر نیست، یه چیزی بخور و یکم بخواب، نگران نباش من
همراه جیسن میرم.

با قدردانی نگاهش کردم: ممنون آرمان.

لبخند دلداری دهنده ای بهم زد و از جاش پاشد.

((نیلوفر))

به قیافه مردی که قرار بود مواظب باشه نگاه کردم. خواب بود... میخواستم برم سمت

گوشیش ولی جرعت نداشتم. اونقدر هم خوابش سنگین نبود. خدایا خودت کمک کن...

با صدای باز شدن در دستامو تو طناب جمع کردم. صدای فریاد عصبانی اشلی مرد قوی هیکل

رو از چرت پروند: چارلی احمق، تو قرار بود مراقب این باشی...

_معذرت میخوام خانوم.

_خفه شو، بیا بیرون... ماشینو حاضر کن.

_چشم خانوم.

هر دو رفتن بیرون، نگاهی به گوشی روی کاپوت ماشین قراضه روبروم انداختم و آرام

دستامو شل کردم، شاید این آخرین فرصتم باشه... خدایا کمک کن، خداجونم...

همینطور که میلرزیدم به سمت گوشی رفتم و با دستای یخ زدم برش داشتم. تنم سست بود و نمیتونستم رو پام وایسم به کاپوت تکیه زدم و سریع شماره رامن رو زدم. یه لوکیشن و پیامک براش فرستادم، گوشی رو رو قابلیت ردیابی هم گذاشتم که اگه جام عوض شد لااقل چارلی رو پیدا کنه... از ترس برگشتن اشلی فقط یه کلمه اسمم رو تو پیام نوشتم، بعد سریع هیستوری رو پاک کردم و گوشی رو سر جای قبلی گذاشتم و برگشتم رو صندلی، دستامو تا جای ممکن محکم کردم، دقیقه ای بعد اشلی اومد داخل نگاهی بهم انداخت و گفت: چقدر ضعیف شدی... چارلی میگه جز آب چیزی نمیخوردی.

به جعبه تکیه زد و ادامه داد: دوستات هم وضع خوبی ندارن...

با حرص گفتم: باهاشون کاری نداشته باش...

_خیلی نگرانتن، باید قیافه هاشونو میدیدی...

نگاه غم زدمو به زمین دوختم، اشلی رفت پشت سرم دستامو باز کرد و گفت: چارلیه احمق...

چقدر دستتو شل بسته، من سفت میبستم... چبدمچ دستات کبوده.. اوخ.

حرفی نزدم، سعی کردم آروم باشم، تو این یه روز برای دستشویی و غذا دستامو بلز میکرد و دوباره میبست، منم بارها و بارها تقلا کردم تا دستامو شل کنم، باعث شده بود دستام داغون شه.

از جام بلندم کرد و منو به طرف در کشوند.

_منو کجا میبری؟

_نمیخوام رامن پیدات کنه.

گیج نگتھش کردم.

پوزخندی زد: شنیدم سخت داره دنبالت میگرده... جدا از بقیه.

قلبم شروع به کوبیدن کرد، جدا از بقیه...

پا که بیرون گذاشتم نور خورشید چشم‌امو زد، سرمو پایین گرفتم و چشم‌امو باریک کردم.

چرا همینجا منو نمیکشی؟

قبل مردنت باید برام کاری کنی.

نفس عمیقی کشیدم... رمان خواهش میکنم عجله کن...

یه زن دیگه بازمو گرفت و منو سوار ون مشکی رنگی کرد. یکی هم کنارم نشست. نگاهی به اشلی که بیرون واستاده بود انداختم. به راننده اشاره زد و ماشین راه افتاد.

تو یه روستا روبروی عمارتی که متروک بنظر میومد پیادم کردن. نگاهی به خونه با نمای خاکستری که تمام دیوارا و حصارش پیچک پوش شده بود انداختم. نگاهمو گردوندم اطراف اینجا خونه دیگه ای هم نبود. از جاده اصلی هم خارج بود و راهش آسفالت کهنه و پر از چاله چوله بود. زنی که کنارم بود آروم به سمت جلو هلم داد. وارد حیاط بزرگ خونه شدیم، حیاطی که انگار بهار بهش نفوذ نکرده بود. بعد از ورود به عمارت زن کنار من ایستاد. یه نفر پچدر رو بست و بعد به طرف راه پله مارپیچ چوبی رفت. یکی از نرده هارو پیچوند و زمین وسط حال دهن باز کرد. یه قدم عقب رفتم. وقتی کاملا باز شد زن به جلو هدایت‌م کرد و گفت: برو پایین...

بی حرف به سمت پله ها رفتم، نگاهی به انتهای راه انداختم به یه زیرزمین ختم میشد. چراغشم روشن بود زن دوباره گفت برم پایین منم آروم پامو رو پله گذاشتم. وقتی پامو رو آخرین پله گذاشتم چشم‌ام از محتویات داخل محوطه گشاد شد. تمام عتیقه ها و آثار دزدیده شده رو اینجا قایم کرده... با صدای بسته شدن سقف بالای سرم وحشت زده به بالا خیره شدم. بغض راه گلومو بسته بود روی قالیچه ای که اون وسط پهن بود مچاله شدم و سرمو رو زانو هام گذاشتم اما ته دلم فقط یه حس داشتم که میدونستم ترس نیست، یه امید عجیبه... که ناجیم از راه میرسه.

با صدای دستی از خواب پریدم و اشلی رو که بالای سرم ایستاده بود دیدم. با پوزخند اشاره ای به عتیقه ها کرد و گفت: حس مرغی رو داری که انبار تخم مرغارو پیدا کرده نه؟

دستی به صورتم کشیدم و با اخم پرسیدم: چرا منو آوردی اینجا؟ فکر کردم گفتم اشیا رو به نام نیک پس میدی.

_خب دیگه اینجوری فکر نمیکنم... حالا که دزد پیدا شده مال سرقت شده پیدا هم نشه اونقدر مهم نیست... برام ریسکه میدونی... البته رو حرفم هستم، علاقه ای ندارم به نگه داشتنشون. میفروشمشون... یجوری که فروشنده ای درکار نباشه!

_کارت با من چیه؟

به طرف میز انتهای اتاق رفت و کشو رو باز کرد: جواهرات و ناخالصیای فلزات رو جدا میکنی... میخوام آبشون کنم.

خندن عصبی کردم: تو دیوونه ای ارزش اکثرشون به ساخت قدیمیشونه نه جنیشون... بی ارزش و بی قیمت میشن اگه آبشون کنی.

_میدونم.... میدونم فکر کردی برام مهمه؟ من از صدمه زدن خوشم میاد، واسه پول در آوردن بی نهایت برام راه هست نیلو.

تاج فرح رو به طرفم گرفت و اومد جلو: بگیر... از هدف خودت شروع کن. با خشم بهش خیره شدم و گفتم: تو یه کثافتی..

خندید و تاج رو جلوی پام انداخت، بعد درحالی که به طرف پله ها میرفت گفت: جعبه ابزارت سمت چپ گوشه اتاقه، زودتر انجام بدی خوشحال تر میشم. بهتره دفعه دیگه که سر میزنم نبینم سرپیچی کردی... من دیوونه ام میدونی که، ناراحت شدنم به قیمت دوستات برات تموم میشه.

حرفی نزدم و به تاج خیره شدم. اون واقعا دیوونه بود... الان چی اهمیت داشت؟ اینکه به میراث فرهنگی خیانت نکنم و با شرافت بمیرم و جون بقیه هم به بازی بدم؟
به طرف جعبه ابزار کنار اتاق رفتم و برش داشتم، هرگز....

دریچه باز شد و یکی اومد داخل بدون اینکه سرمو برگردونم یا قوت توی جام رو در آوردم. سینی غذای قبلی از کنارم برداشته شد و یکی دیگه جایگزین شد. بعد یه دقیقه دوباره دریچه بسته شد.

نمیدونستم چقدر گذشته، حتی نمیدونستم روزه یا شب آخرین سنگ جام رو در آوردم و انداختمش پیش بقییا.

کی فکرشو میکرد یه روز چنین کاری کنم؟ پوزخند تلخی زدم و شمعدونی رو برداشتم. حواسم روی صداهای ضعیفی جمع شد از بالا میومد به سقف نگاه کردم و چشمامو تنگ کردم. با صدای شلیک گلوله از جام پریدم. هراسون به دریچه که در حال باز شدن بود نگاه کردم با دیدن اشلی که با یه اسلحه به سمتم میومد پرسیدم: چی شده؟
عصبی چنگی به موهام زد و منو به سمت خودش کشید و بازوشو دور گردنم انداخت، فریادی کشیدم و گفتم: ولم کن...

تیغه چاقویی رو زیر گلووم گذاشت و گفت: خفه شو و دنبالم بیا.
منو برد بالا و سریع به سمت دری دووند. صدای آژیر ماشین پلیس بهم فهموند که چه خبره. با اشلی وارد حیاط پشتی شدیم شب بود و همه جا تاریک، منو به سمت ماشینی کشوند، مقاومت کردم و سعی کردم هلش بدم: ولم کن.. همه چی تموم شد.
نگاه ترسناکی بهم انداخت: هیچی تموم نشده.
هلم داد روی صندلی ماشین و در رو بست.

نیلوفر...

سراسیمه از پشت شیشه ماشین به دنبال صدای رمان گشتم جیغ بلندی کشیدم و اسمشو صدا زدم.

اشلی سریع سوار شد و گاز داد.

عصبی رانندگی میکرد و مدام از آینه به پشت سر نگاه میکرد، منم هق هق میزدم.

عصبانی داد زد: چطوری پیدام کردن، لعنت بهشون... توهم خفه شو.

صدای گریم اوج گرفت سیلی محکمی تو دهنم خوابوند و با لحنی هیستیریک جیغ زد: خفه شو.

با صدای لرزون نالیدم: با اون کاری نداشته باش.

اون کارم داره، داره دنبالمون میاد، پسره لعنتی...

مدام از شیشه آینه عقب رو نگاه میکرد و بیشتر گاز میداد. ماشینو زد کنار و با حرص گفت: ماشینه قراضه...

فهمیدم ماشین خراب شده. نگاهی بهم انداخت و سریع پیاده شد و منم پیاده کرد.

_اینجوری تموم نمیشه اگر بشه تورو با خودم میبرم جهنم.

آروم به سمت راه سنگلاخ سربالایی هلم داد، هوا خیلی تاریک بود تو منطقه کوهستانی بودیم.

وقتی از تپه بالا رفتیم، نگاهم به ماشینی که پشت ماشین اشلی پارک کرد افتاد. اشلی منو به

لب پرتگاه کشوند و تیغه رو زیر گلوم گذاشت و گفت: خفه میشی، وگرنه گلو تو میبرم و پرتت

میکنم خوراک لاشخورا شی.

فشار بازویش دور گردنم داشت خفم میکرد. صدای رمان رو شنیدم که اسممو صدا

میزد، اشکام بی صدا میریخت.

اشلی نگاهی بهم انداخت و با خودش زمزمه کرد: من باید خودمو نجات بدم، باید...

چشمم به رامان که تو فاصله چند متریمون ایستاده بود و شوکه نگاهمون میکرد ثابت موند. اشلی لبه چاقو رو به گردنم چسبوند و گفت: اگه بیای جلو میکشمش... رامان هنوز بهت زده بهم خیره مونده بود.

همینطور که اشک میریختم گفتم: رامان تو رو خدا برو، بگو تعقیبش نکنن.. وگرنه جونتون تو خطر میوفته...

انگار تازه به خودش اومد اما بازم حرفی نزد.

اشلی داد زد: چه مرگته عوضی؟ اسلحتو بذار کنار وگرنه میکشمش.

_اگه بذارم کنار هر دو مونو میکشی.

_پس ترجیح میدی فقط اونو بکشم و بعد من با چاقو و تو با تفنگ دوئل کنیم؟؟

خنده ای کرد و کنار گوشم گفت: اون واقعا احساس نداره، خیلی احمقی که عاشقشی...

اصلا به حرفش توجه نداشتم فقط با چشمای اشکی تو اون تاریکی که نور مهتاب توش هاله انداخته بود ملتسمانه به رامان نگاه میکردم که بره.

رامان همینطور که اسلحه رو به طرف اشلی گرفته بود گفت: میدونی که اگه اونو بکشی بعد میمونیم من و تو، اونوقت دیگه چیزی ارزش نداره و هرطور شده میکشمت، بعد هم خودمو میکشم و سه تا جسد باقی میمونه اونا هم دنبالتن، فکر کنم بزودی برسن اینجا، چون منو ردیابی میکنن.

_هه، حاضری به هر قیمتی منو گیر بندازی رامان؟

پوزخندی رو لبای رامان نقش بست: نه به هر قیمتی... میذارم با ماشینم فرار کنی، فقط باید نیلو رو بدی به من...

شوکه شدم و گفتم: نه رامان نباید اینکارو کنی...

رامان توجهی به حرفم نکرد و رو به اشلی گفت: خب؟

_انقدر احمقم که ولش کنم تا در عرض یه ثانیه مغزمو متلاشی کنی؟

_وقتی ولش کنی اسلحمو میندازم تو دره، توهم همینطور.

اشلی حرفی نزد انگار دو دل مونده بود.

_تو جواب کلی سوالی اشلی، مرده تو به درد من نمیخوره... پس نگران اینگه باعات درگیر

شم و مغزتو بکوبم رو این سنگاهم نباش، این اولین و آخرین باریه که بهت فرصت فرار

میدم، بعد از امشب بازم دنبالت میگردم، چاره ای ندارم توهم چاره ای نداری... یا با ماشینم

فرار میکنی یا با صد تا پلیس روبرو میشی.

اشلی عصبی گفت: هیچوقت چنین ریسکای احمقانه ای نکردم، ولی بهت اعتماد میکنم

کارگاه... اسلحه و سویچو پرت کن کنار اون سنگ.

به سنگی که از هر سه ما شیش متر فاصله داشت اشاره کرد.

رامان سویچو پرت کرد اونجا و گفت: اسلحه هارو پرت میکنیم تو پرتگاه، اینجوری بهتر

میتونیم باهم کنار بیایم.

اشلی سری تکون داد و گفت: باشه شکاک.. اول تو.

رامان اسلحشو پرتاب کرد ته دره و گفت: اینم از ریسک من. اگه بخوای زرنگ بازی در بیاری

من زودتر سویچو برمیدارم و باهش چشماتو از جاش درمیارم.

_نگران نباش، میدونم چه کارایی ازت برمیاد، فرار برام مهم تره.

اشلی این رو گفت و همزمان با پرتاب چاقوش منو ول کرد و به طرف سویچ و سرازیری

دوید. پاهام سست بود و افتادم روی زمین رامان اومد بالای سرم دستشو گذاشت زیر سرم با

نگاه و لحن نگرانی پرسید: حالت خوبه؟

اشکی از چشمم چکید و با لبخند گفتم: تو اومدی... میدونستم میای.

انگار بغض کرده بود موهامو زد پشت گوشم و گفت: منو ببخش، ببخش که گذاشتم این اتفاق بیوفته.

بی حال گفتم: باید بری دنبالش، نباید بذاری فرار کنه.

همینطور که بررسی میکرد سالمم یا نه گفت: هیچ جا نمیرم.

دستمو بردم بالا و چونشو گرفتم تا حواسشو به حرفم جمع کنم: فرار میکنه، باید بری...

به چشمام خیره شد و قاطعانه گفت: به درک... من جدا از بقیه نیومدم که اونو گیر بندازم،

اومدم تورو پس بگیرم...

حرفی نزدم و فقط بهش نگاه کردم، نگاهی به حدی مشتاق که انگار صد ساله ندیدمش،

حس خاصی داشتم، حسی برای یه دل سیر گریه کردن و خندیدن... اما خسته بودم انگار که

هزاران ساله با چشم باز منتظر این چشما موندم، چهره رامان کم کم محو شد و دیگه هیچی

حس نکردم.

بوی دارو و الکل تو مشامم میپیچید، صداها نشون میداد تو بیمارستانم، یه دستم سرد بود و

جریان سرم رو تو رگ پشت دستم حس میکردم. آروم چشمامو باز کردم و به سقف سفید

بالای سرم خیره شدم. انگار صدسال خواب بودم و حس تکون خوردن نداشتم، چشمامو به

اطراف چرخوندم و با دیدن امیلی کنارم که با لبخند و چشمای خیس بهم خیره شده بود دلم

یکم گرم شد. خندید و دستمو گرفت: دکتر گفت همین وقتاست که بهوش بیای... ازت چشم

بر نداشتم تا بیدار شدنتو ببینم. خوبی؟ لبای خشکمو به زور باز کردم و آروم پرسیدم: چرا تو

بیمارستانم؟ بخاطر اون شرایط ضعیف شده بودی، ولی حالت دیگه خوب شده، به زودی هم

مرخص میشی... سعی کردم بخاطر بیارم، همه چیزو تا لحظه آخر... چند وقته اینجام؟ نگاهش

دلسوز و نگران شد: دو روز بیهوش بودی نیلو... خداروشکر که خوب شدی.. یاد اشلی افتادم:

اشلی فرار کرد امیلی... رامان گذاشت اون فرار کنه. ذهنتو مشغول این چیزا نکن... تو این

دو روز کلی اتفاق افتاده... چی شده؟ لبخند محوی زد و با لحن امید دهنده ای گفت: اشیا مرمت شدن و اکثرشون به کشوراشون فرستاده شدن، بقیه هم به زودی به موزه ها برمیگردن... تاج هم به ایران برگشت، وقتی برگردی یه مراسم قدردانی درپیش داری... هیچ حالتی تو چهرم ایجاد نشد، خوشحال نبودم، مراسم قدردانی به چه دردم میخورد... دلشوره های عجیبی ته دلم داشتم، حسی مثل پوچی بیش از حد... نگران نباش، اشلی دستگیر شد... ماشین رامان ردیابی شد و اونو گرفتن، دیگه نیاز نیست نگران باشی... جدا؟ آره... اما ما با اشتباه و بی دقتیمون باعث شدیم نیک اذیت شه، حتما تموم آبرو و اعتبارشو خدشه دار کردیم، چطور خودمو ببخشم امیلی... اشکی روی صورتم لغزید و حس ناراحتیم چندبرابر شد... نیلو خواهش میکنم بس کن... همه چی درست شده، نیک آزاد شده و ما ازش عذر خواهی کردیم... تو این مدت این خبرو از رسانه مخفی کردیم تا همه چیز مشخص شه، آبرو و اعتبارش سرجاشه، ضمنا میتونی بری ببینیش، صحبت کنی و حس عذاب وجدانتو دور بریزی.. تو مقصر نبود، هممون بازیچه شدیم. لبدو گزیدم و بی حرف به آرمان که پشت در اتاق بود خیره موندم، با باز شدن در اتاق نگاه امیلی هم به سمتش چرخید. آرمان وارد اتاق شد و با لبخند گفت: بهوش اومدی... کی بهوش اومد؟ امیلی از جاش پاشد و گفت: خیلی وقت نیست... میرم به دکتر بگم بیاد بالای سرش. آرمان مانع شد و گفت: من میرم، تو کنارش باش... امیلی سری تکون داد و آرمان رفت بیرون. بهم نگاه کرد و گفت: خیلی نگرانت بود... همه نگران بودیم... یه چیز دیگه... منتظر بهش خیره موندم. با بغض گفت: همه چیو به جیسن گفتم... برامم مهم نبود چی میشه، نمیخواستم دیگه یه ترسو باشم... شاید از دستش بدم. اشک روی صورتش جاری شد، دستشو گرفتم و گفتم: الان کجاست؟_انگار از روبرو شدن بامن فرار میکنه. معذرت میخوام که بخاطر حضور من نمیاد بینت... اشکاش بیشتر شد و لبشو به دندون گرفت. قلبم به درد اومد... از اینکه امیلی رو اینطور میدیدم. مثل نیلویی که

از گفتن حسش چیزی عایدش نشد، انگار دوباره خودمو میدیدم، با همون حال زار. سعی کردم آرومش کنم: تو کار درستی کردی... باور کن. فشار کمی به دستم وارد کرد و چیزی نگفت. با ورود دکتر به اتاق اشکشو پاک کرد و گفت: من بیرونم باشه؟ میام پیشت... پلکامو روهم گذاشتم و به رفتنش نگاه کردم، باورم نمیشد امیلی بلخره احساسشو گفته باشه... انگار تو این دو روز به اندازه دوسال اتفاق افتاده... اما اون چقدر قوی تر از من بود که بجای رفتن و تو خلوت گریه کردن اینجا کنار من موند و مراقبم بود... امیلیه مهربون من. چشمم از مهربونی و خوبی امیلی تر شد و لبامو بهم فشردم تا گریه نکنم. دکتر که زن میانسال با موهای کوتاه شرابی بود اومد کنارم و درحالی که آماده معاینم میشد با لبخند گفت: حالت چطوره؟ نگاهش کردم: خوبم... کی مرخص میشم؟ با خنده گفت: وقتی جواب آزمایشات آخرت آماده شد... اونوقت میتونی بری. خیلی طول میکشه؟_ نه خیلی، دیگه خوب شدی عزیزم. دستی به بازوم زد و اتاق رو ترک کرد، نفس عمیقی کشیدم و به امیلی که با سینی سوپ به اتاق برمیگشت خیره شدم. اومد کنارم و گفت: بشین تا بهت غذا بدم، وقتشه غذای بدمزه بیمارستان حالتو خوب کنه... با نگاه کنجکاوانه و غمگینی پرسیدم: بقیه کجان؟ قاشق محتوی سوپ رو وارد دهنم کرد و گفت: اگه منظورت از بقیه واقعا بقیه هستن که همه میخوان بیان ملاقات منم مجبورشون کردم صبر کنن مرخص شی و بعد بیان، ولی اگه منظورت رامانه... حرفشو قطع کرد و با لبخند به قیافه منتظرم نگاه کرد و ادامه داد: تمام مدت اینجا بود... حتی وقتی مجبور میشد بره و به کارا برسه در حد امکان زود برمیگشت... الان رفته تا خونه رو برای مرخص شدن حاضر کنه... هنوز بهش نگفتم به هوش اومدی تا کارارو نصفه ول نکنه و بیاد اینجا... حس خوبی تو دلم جمع شد و حس اینکه منتظرمه و انقدر نگرانم بوده خوشحالم میکرد... اما اون دلشوره عجیب تمومی نداشت، دلشوره نزدیک بودن جدایی... رفتن و تموم شدن همه چیز. امیلی یه قاشق دیگه به طرفم گرفت و گفت: باید سوپتو

تموم کنی... فکر کردن رو بذار برای بعد... امیلی... ممنونم... چون سوپ بدمزه بیمارستانو به خوردت میدم؟ دوباره چشمات تر شد: چطور همه چیزو بهش گفتم؟ قاشق رو توی ظرف برگردوند و بعد مکث کوتاهی گفت: فکر میکردم خیلی سخته... ولی وقتی اولین جملمو گفتم دیگه نتونستم متوقفش کنم، گفتم از همون دوران دبیرستان عاشقش بودم، همون وقتی که پدر مادرشو از دست داد و من کنارش بودم برای دوستی سادمون نبود، وقتی واسه مهمونیای مدرسه هیچ همراهی نمیگرفت و بهم میگفت چه جالب که هر دو مون از مهمونی مدرسه خوشمون نیاد من دروغ میگفتم که خوشم نیاد، من همه رو رد می‌کردم تا شاید جیسن باهام بیاد اما هیچوقت ازم نخواست. وقتایی که مریض میشد و من میرفتم ازش مراقبت میکردم و مراقب میسن هم بودم برای دوستی سادم نبود. اینکه تا حالا هیچکس تو زندگیم نبوده بخاطر این بوده که کسیو جز اون نتونستم وارد قلبم کنم. همه چیز رو گفتم و یه بار سنگین رو از رو قلبم برداشتم. حرفی نزد فقط شوکه شد و بعد آرام رفت. نمیدونم دفعه بعدی که بینمش چی میشه... چرا نرفای باهش حرف بزنی؟ چرا پیش من موندی وقتی انقدر ذهنت مشغوله... بخاطر خودم هم هست... نمیخوام تنها تو خونه بشینم و گریه کنم، نمیخوام زندگیمو به جیسن محدود کنم، و نمیخوام اگه تو زندگی من نباشه برام یه عقده شه... باید خودمو جمع کنم. من حرفامو زدم و میخوام به تصمیماتش احترام بذارم... و سعی کنم فقط یه بازیگر خوب باشم، من نباید فقط بشینم و برای اون غصه بخورم، تنها فرد زندگیم اون نیست باید مراقب تو باشم، باید نگران خودم باشم. اما راست میگفت... من خودمو زندانی کرده بودم... مهم نیست فردا چی میشه. برای امروز زندگی میکنم. مهم نیست اگه جیسن همش ازم فرار کنه، مهم نیست دیگه منو دوست خودشم ندونه، مهم نیست اگه تورو دوست داشته باشه... امروز من فقط کنار توام، برای اونا میتونم فردا گریه منم، یا فردا فکر کنم که بازم برام اهمیت دارن یانه. توهم همین کارو کن... فکر این نباش که قراره برگردی ایران، یا

اینکه رمان بیخیال اجازه بده بری.. یا اینکه مانع رفتنت شه، دوست داشته باشه یا نه..زمین فردا منفجر شه یانه... امروزی که هنوز کنار همین رو زندگی کن، برای گریه کردن بعدا هم وقت هست... مگه نه؟ لبخند محوی زدم، حق با امیلی بود... باید یکم ندید میگرفتم و ذهنمو برای هرچی که تو لحظه هست درگیر میکردم..**.*.حدود ساعت هشت دکتر گفت میتونم مرخص شم امیلی هم خواست حاضرم کنه و ببرتم خونه رمان. میگفت بهش خبر نداده و میخواد قیافه شوک زدشو ببینه. منم بلخره روی پاهام واستادم یکم سخت بود که راه برم اما با کمک امیلی میتونستم، آرمان هم وسایلارو آورد و تو راه مدام حرفای خنده دار میزد تا حال و هوای منو خوب کنه.وقتی رسیدیم و سوار آسانسور شدیم مثل دختر بچه ها استرس داشتم،دیدن رمان نه تنها برام عادی نمیشد بلکه روز به روز برام سخت تر و تازه تر میشد.پشت در که واستادیم امیلی منو کنار دیوار نگه داشت و گفت:ازینجا تکون نخور.چیزی نگفتم و همونجا واستادم. آرمان در زد و کمی بعد در باز شد. نمیتونستم چهره رمانو ببینم اما صداشو شنیدم:سلام،چی شده؟ شما که همیشه رمزو میزدین میومدین.امیلی چهره ناراحت و شوک زده ای به خودش گرفت و گفت:نیلو...نیلو چی؟آرمان کمی دست دست کرد و جوری که انگار برای گفتن چیزی آمادگی نداشته باشه کمی من من کرد..چتونه؟ برین کنار..امیلی نداشت بیاد بیرون و گفت:کجا؟_شما که حرف نمیزنین،خودم میرم ببینم چه خبره...امیلی پقی زد زیر خنده و گفت:وای آرمان قیافشو ببین.._فک کنم به حد کافی ترسوندیدمش.رمان یدونه زد تو سر آرمان و گفت:ببند!امیلی دستمو گرفت و منو برد جلوی چهارچوب در و با خنده گفت: نیلو مرخص شد...با لبخند بهش نگاه کردم تی شرت سفید و سویشرت زرشکی تنش بود، موهاشم مثل تروقتی که تو خونه بود ژولیده بود اما ظاهر درهمش و دستمال توی دستش نشون میداد مشغول تمیز کردن خونه بوده. وقتی دیدم بی حرف بهم خیره شده خودم بهش سلام کردم.چشماش برق زد و با خنده از سرتاپا نگاهم

کرد: خداروشکر... کی بهوش اومدی؟ چرا زنگ نزدین خودم پیام؟ توقع واکنش بیشتری ازش داشتم، نمیدونم چرا ولی با اوصاف امیلی فکر میکردم کردم این برخورد جور دیگه ای باشه. امیلی شونه ای بالا انداخت و گفت: دلم خواست. خب دیگه زیاد سر پا نمون، برو تو استراحت کن. پرسیدم: شما نمایین؟ آرمان گفت: نه دیگه ماهم میریم، من امیلی رو میرسونم.. چیزی نمیخوای برات بگیرم؟ قبل از اینکه جواب بدم رمان گفت: همه چی هست. آرمان شونه ای بالا انداخت و گفت: خب دیگه ماهم بریم، خوب استراحت کن که برای ملاقاتیای فردات انرژی داشته باشی. امیلی هم کلی بهم سفارش کرد و بعد از بغل کردنم همراه آرمان رفت. وقتی در آسانسور بسته شد به رمان نگاه کردم. به خودش اومد و هول ساک و کیفمو برداشت و گفت: بیا داخل... زود باش. آروم رفتم داخل و نگاهی به اطراف خونه انداختم. رمان وسایلا رو به اتاقم برد. خونه حسابی مرتب بود و بوی گل رز میداد، یه گلدون گل رز صورتی روی میز بود با لبخند رفتم سمتش و بوشون کردم. _گفتم حتما گل خونه رو شاد تر میکنه، تو اتاقتم گذاشتم. تنگ ماهیارو گذاشتم تو اتاق... برگشتم و بهش نگاه کردم. هنوز اون دستمال تو دستش بود. گذاشت تو جیبشو و گفت: وای فای هم شارژ کردم. بعد دستی به موهاش کشید و گفت: یهویی شد وقت نکردم کارامو تموم کنم. میدونم خیلی داغونم! لبخندی به رفتار هولش زدم. لباسشو صاف کرد و با نگاه به آشپزخونه گفت: آهان راستی، برات سوپ پختم، فکر نکنم خیلی خوب شده باشه. میخوای بخوابی یا برات بیارم؟ آروم به طرفش رفتم و گفتم: سیرم، ممنون بابت همه چی. سری تکون داد و دستاشو تو جیباش فرو برد. کمی نگاهش کردم اما اون نگاهش به اطراف میچرخید. آروم از کنارش رد شدم تا به اتاقم برم اما تو یه حرکت آنی مچ دستمو گرفت متعجب برگشتم و بهش نگاه کردم. با چهره ای غمگین بهم نزدیک شد و محکم بغلم کرد. دهنم از تعجب وا مونده بود و دستام تو هوا خشک شده بود. انقد محکم منو به خودش چسبونده بود که انگار میخواست

منو تو خودش حل کنه. نمیتونستم موقعیتمو هضم کنم قلبم دیوانه وار میکوبید، طوری که حتما اونم حسش میکرد... اشک تو چشمام جمع شد و چشمامو بستم. چقدر دلتنگش بودم، آروم دستامو دورشونه هاش حلقه کردم... چیکار میکنی رمان... چرا گذاشتی طعم آغوشتو بچشم. حالا چطور ازت دل بکنم... فشار دستاش کمتر شد و چشمامو باز کردم. منو آروم از خودش جدا کرد چشماشو به زمین دوخت و گفت: معذرت میخوام، خیلی نگرانت شده بودم. ببخشید... همونطور که خیره نگاهش میکردم سکوت کردم، چی میتونستم بگم؟ ممنون؟ یا بازم اینکارو بکن؟ یا بگم چرا اینکارو کردی حالا من چطوری فراموشش کنم؟ دستپاچه به اتاق نگاهی انداختم و گفتم: من... میرم یکم بخوابم. بدون اینکه نگاهم کنه دستاشو تو جیباش فرو برد و سرشو تکون داد. منم دیگه صبر نکردم و خودمو به اتاق رسوندم. به در بسته تکیه دادم و لبخندی روی لبام نقش بست، چقدر دوست داشتم بهم اهمیت بده و نگرانم باشه، چقدر دوست داشتم باز من رو تو آغوشش بگیره. رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم اما مگه دیگه کسالت و خستگی مونده بود؟ رمان همشو از بین برد، حالا فقط دلم میخواست با انرژی تمام پیشش بشینم و به حرفاش گوش بدم. شاید دیگه فرصتی نمونه... برای خوابیدن به اندازه یه زندگی وقت دارم. از جام پاشدم و از اتاق رفتم بیرون. وارد هال کع شدم رمان رو دیدم که رو مبل نشسته بود و متفکر به جایی خیره مونده بود، متوجهم که شد متعجب پرسید: نخوایدی؟ دنبال بهونه ای گشتم تا برگشتمو توجیه کنم. رفتم رو مبل کناری نشستم و گفتم: فکر مشغول بود، باید یه سری چیزا رو بپرسم. منتظر نگاهم کرد تا حرف بزنم. منم با یادآوری نوید گفتم: نوید میدونه چه اتفاقی افتاد؟ انگار حالش گرفته شد با شرم سرشو پایین گرفت و گفت: بهش نگفتم، هر سری که به موبایلت زنگ زد و جواب ندادی یه بهونه آوردم و گفتم حالت خوبه، ترسیدم نگرانت شه... راستش بیشتر ترسیدم اعتمادش به من ازین بره، که لیاقت نداشتم مراقبت باشم... اگه اینطور فکر کنه هم حق داره... _تقصیر تو

نیست... نباید خودتو سرزنش کنی. عصبی و خود سرزنشگرانه گفت: آگه پیدات نمیکردم چه جوابی بهش میدادم؟ چطور خودمو میبخشیدم... چطور میتونستم با اون عذاب وجدان زندگی کنم. ناراحت بهش خیره موندم، بازم نگرانی برای حس مسئولیت... دلم رو زدم به دریا و پرسیدم: رمان وقتی از اینجا برم، همه چیز تموم میشه؟ چون اون موقع حس مسئولیتی نداری... نگاهشو آورد بالا و به صورتم دوخت، انگار جوابی نداشت... فقط ساکت نگاهم میکرد. سعی کردم بحث رو عوض کنم: بیخیال فراموشش کن... قرار نیست فراموشش کنم، ما فقط دوتا همکار معمولی نبودیم... لبخند تلخی زدم: آره، مثل یه برادر مراقبم بودی... لبشو جوید انگار حرفی برای گفتن داشت اما مشغول بازی با انگشتاش شد. منم حرفی نزد... شاید واقعا با حرف زدن راجع به احساسات اوضاع خرابتر میشد، کاش میتونستم بدون حرف با رمان روزای آخر قشنگی بسازم و نقشش تو زندگیو حتما وابسته به یه اسم در نظر نگیرم... تو خاطراتم فقط رمان باشه. خودش یه نقش باشه و پسوند همکار، دوست، یا عشق نگیره... عصر روز بعد قرار بود همه بیان ملاقاتم. اما من کار مهمی داشتم که میخواستم صبح انجامش بدم. برای همین صبح ساعت 9 بیدار شدم و لباس پوشیدم و با گذاشتن یادداشتی برای رمان خونه رو ترک کردم. وقتی تاکسی جلوی شرکت نیک توقف کرد تردید داشتم که چطور باهاش روبرو شم، از شیشه ماشین به ساختمون خیره مونده بودم و سعی میکردم به احساسات متناقضم غلبه کنم. خانوم؟ به راننده نگاه کردم و بقیه پولمو پس گرفتم و بعد آروم پیاده شدم. وقتی خانوم کالن گفت نیک خیلی وقته نیامد شرکت حس بدم چندبرابر شد. با ناراحتی اومدم بیرون و دیگه مطمئن نبودم میتونم برم تا مونس و بینمش یانه. تا همینجاشم کلی اذیت شده بودم با نهایت تردید تو پیاده رو شروع به قدم زدن کردم، هر قدم به این فکر میکردم که درست ترین کار دیدنش، وگرنه باید تا آخر عمر تو عذاب وجدان دست و پا میزد. با یه تاکسی خودمو به خونه نیک رسوندم. زنگ رو که زدم ماریا جواب

داد: بله؟_منم... ایسون. یعنی.. نیلو. نیک خونست؟_بله هستن، تو حیاطن. بعد در رو باز کرد، آروم در رو هل دادم و به حیاط سرکی کشیدم... آروم رفتم جلو قلبم داشت بیرون میوفتاد. چشمم به آلونک که خورد همونجا خشکم زد، نیک رو صندلی نشسته بود و بهم نگاه میکرد. بدون اینکه قدمی بردارم بهش خیره موندم. اونم ساکت و دست به سینه نگاهم میکرد. عزمم رو جزم کردم و با قدمای شمرده رفتم سمتش. داخل آلونک که قرار گرفتم گفتم: همیشه بشینم؟ همینطور که خیره نگاهم میکرد گفت: بفرمایید. آروم رو صندلی نشستم و گفتم: باید صحبت کنیم._اول خودتو معرفی کن... فکر نکنم بشناسمت... با شرم سرمو پایین گرفتم و موهامو از صورتم کنار زدم._من خیلی شرمندتم... کاری که باتو کردیم بی فکرانه بود ما باید... پرید وسط حرفم: مدتهاست باخودم فکر میکنم و هیچ مقصری پیدا نمیکنم... پس فراموشش کن._منو ببخش. به باغ خیره شد و با لحن خسته ای گفت: اون خواهرم بود... چرا باید اینطور میشد، چرا گول بازیشو خوردم؟_اون مشکل روانی داشت نیک.. تو مقصر نیستی. نگاهشو بهم دوخت و گفت: توهم مقصر نیستی... نمیدونم، یا هستی و من زیاد مهربونم... یا حسم بهت خیلی بوده که بخاطرت اینکارو کردم... کلی با خودم کلنجار رفتم تا اون شب ازت نپرسم چه خبره... که چرا با یه هویت الکی منو بازی دادی... میدونستم چرا ولی چون مقصر نبودم میخواستم یکی توجیهم کنه... فکر میکردم واقعی هستی... اما گذشته از این اوصاف حاضر نبودم به هیچ قیمتی جونتو به خطر بندازم. خجالت زده و با افسوس سرمو پایین گرفتم. انگشتی که بهم داده بود رو روی میز گذاشتم و گفتم: تو مرد شریفی هستی... خیلی خوبی نیک، تا آخر عمرم ته دلم به تو مدیونم. امیدوارم کسی که لایق این انگشت باشه رو پیدا کنی. متاسفم که اشتباه کردم... متاسفم که با وجود خوبیا و خالص بودن کارات بازم به اون بازی ادامه دادم و چشمام دنبال حقیقت نرفت. چشم از انگشت گرفت و گفت: تو این قصه همه شکست خوردیم... امیدوارم یه پیروزی بزرگ بتونه این خاطرات بد

رو پاک کنه... موفق باشی نیلوفر...لبخند تلخی به روش زدم و از جام پاشدم. آروم ازش دور شدم... نیکلاوس لایق یه زندگی خوب بود، یه نمونه از انسان کم نقص... آرزو میکنم بهترین آینده در انتظارش باشه... و بتونه منو کاملا فراموش کنه، شاید سرنوشت همه ما این بود که همو فراموش کنیم.

از آسانسور که بیرون اومدم گوشیم زنگ خورد و بعد از دیدن اسم امیلی جواب دادم:سلام امیلی...سلام،حالت چطوره؟_میشه گفت خوبم... یکم، حداقل بعد از صحبت با نیک یکم دلم آروم شد...خوبه، خوب کاری کردی رفتی... _آره، چیزی میخوای بگی؟_راستش عصر اسپنسر و جیسن و میسن میان دیدنت، میخواستم بدونی من نیام، ناراحت نشی...چرا؟_فکر نکنم جیسن آمادگی دیدن منو داشته باشه، نمیخوام معذب باشه و از طرفی نمیتونم فرصت دیدنتو بعد اون همه نگرانی ازش بگیرم.درک میکنی مگه نه...درک میکنم، بعد بیا اینجا... باید همو ببینیم...قول میدم، مراقب خودت باش.رمز در رو زدم و رفتم داخل...باشه،خداحافظ...میبینمت .گوشی رو تو کیفم گذاشتم و مشغول درآوردن کفشام شدم، باید یجوری قبل رفتنم اوضاع رو درست میکردم، باید خیالم از بابت امیلی راحت میشد و باید با جیسن هم حرف میزدم.کیفمو از دوشم برداشتم و بوی قرمه سبزی که از آشپزخونه میومد رو تو ریه هام فرستادم. چند قدم جلوتر رفتم و سرکی به آشپزخونه کشیدم. رامن که رو صندلی کنار گاز نشسته بود و ملاقه تو دستش بود با دیدنم گفت: برگشتی؟_آره... داری قرمه سبزی میپزی؟_نه دارم حلوا میپزم!برو هامو دادم بالا:بس کن! حالا چرا همینجا نشستی؟خندید و گفت: میترسم بسوزه برام دستی بگیری...چه حرفه ای!_خب برو لباساتو عوض کن، حواسمو پرت نکن که ناهار نسوزه!لبخندی زدم و نگاهمو از حالت بانمکش گرفتم، چون قهوه تموم شده بود بعد از ناهار رامن رفت بیرون تا قهوه بگیره، منم تو این فرصت به نوید زنک زدم و حسابی باهاش صحبت کردم و کلی دلیل برای تماسای بی پاسخم

باftm. اواسط بحث بود که زنگ زدن منم سریع گفتم:نوید باید برم بعد صحبت میکنیم. هنوز کارم باهات تموم نشده، برو.چشمی گفتم و با قطع کردن موبایل به طرف در دویدم با باز ردن در و دیدن چهره جیسن تو جام خشکم زد. خیلی زود به خودم و اومدم با لبخند گفتم:سلام،خوش اومدی...با لبخند محوی جواب سلاممو داد و پرسید:حالت چطوره؟_خوبم. خیلی بهترم...دسته گل و جعبه شکلاتی که آورده بود رو به طرفم گرفت تشکری کردم و گل رو ازش گرفتم:خیلی قشنگن... ممنون. بیا تو...آروم به داخل قدم گذاشت، بعد از گذاشتن گلا رو میز گفتم:چرا نمیشینی؟ نگاهش کردم و دیدم سرزنشبار بهم خیره شده._میخوای سرزنشم کنی؟_برای اینکه با بی دقتیت هممونو تو نگرانی گذاشتی؟_سرمو پایین گرفتم و گفتم:معذرت میخوام که نگرانتون کردم.بابت آسیلی که دیدی هم میتونی عذر بخوای؟_نه ولی میتونم بخاطر اینکه به حرفات توجه نکردم و به اشلی اعتماد کردم معذرت بخوام... ببخشید که شمارو وادار به اعتماد کردم.لبخندی به روم زد روی مبل نشست دستاشو بهم قفل کرد و گفت:دیگه تموم شد، خوشحالم که خوبی...با لبخند بهش نگاه کردم، برای شنیدن حرفای جیسن هرچی که بود حاضر بودم. اما ظاهر آشفتش خبر از اینکه بخواد حرفی بزنه نمیداد. میتونستم تو عمق چشماش تشویش و ناراحتی رو ببینم. شاید هنوز هم فکرش درگیر حرفای امیلی بود.پرسید:رامان کجاست؟_رفته قهوه بگیره، برمیگرده...سری تکون داد و دوباره به دستای قفل شدش نگاه کرد.با اینکه میدونستم امیلی نیاد اما برای محک زدن واکنشش پرسیدم: بقیه کجان؟_فکر میکردم امیلی و اسپنسر هم باتو بیان...سری به نفی تکون داد:نمیدونم... چنین قراری نبود... اونا هم میان؟_سری به تایید تکون دادم. لبخندی زد و گفت: خب... بهتره من زودتر برم._نیاز نیست انقدر زود بری جیسن. از جاش پاشد و گفت:بازم همو میبینیم، میسن هم مریض بود نشد بیاد، گفتم نیاد بهتره تا سرما نخوری..._چه بد، امیدوارم خوب شه.تا دم در بدرقش کردم و

گفتم: جیسن واقعا باید انقدر زود بری؟_ اینطوری بهتره... حرفی نزدم و پلکامو به نشون موافقت روهم گذاشتم. با باز شدن آسانسور و خروج اسپنسر هردو بهش نگاه کردیم. با خنده اومد جلو و بغلم کرد. با لبخند گفتم: سلام قهرمان._ سلام، قهرمان خودتی که هنوز زنده ای... خندیدم و با تشکر نایلکسی که سمتم گرفت رو ازش گرفتم. روبه جیسن گفتم: توهم که تازه رسیدی._ دارم میرم._ مگه از کی اینجایی؟ من گفتم: حدود پنج دقیقه! اسپنسر با اخم گفت: مسخره نباش جی! نه به اون بیمارستان موندنای طولانی نه به این نرسیده رفتن!_ یکم کار دارم، میسن هم مریضه. با لبخند گفتم: ممنون که اومدی، مراقب میسن باش._ توهم مراقب خودت باش... میبینمت._ میبینمت. اسپنسر شکلکی برایش درآورد و نیشگونی از بازوش گرفت: دفعه دیگه میکشمت. جیسن درحالی که سوار آسانسور میشد گفت: سعیتو بکن. در آسانسور که بسته شد، اسپنسر رو به من پرسید: اون چش بود؟ بی حال بنظر میرسید؟ سری به نشون ندونستن تکون دادم و دعوتش کردم داخل. بعد بزمن رفتن آرمان و اسپنسر سینی فنجونا رو بردم آشپزخونه. رامان اومد و گفت: تو بشین من میشورم._ عمل قلب باز که نکردم، بشین میشورم. روی صندلی نشست و گفت: باشه، اینجوری خیالم راحت میشه که خوبی. لبخندی زدم و بعد از برداشتن اسکاچ کفی گفتم: امیلی و جیسن از هم دور شدن... شاید امیلی حق داشت از این بترسه و حسشو نگه._ ولی آخرش چی... بنظرم کار درستی کرده، خودشون یحوری با این مسئله کنار میان. فنجون رو آب کشیدم و کنار گذاشتم، بعد مکثی پرسید: با جیسن صحبت کردی؟_ احوال پرسید._ همین؟_ پس چی؟_ هیچی... میدونستم منظورش چیه، اما نمیخواستم راجع به این حرف بزمن. آخرین فنجونو که شستم گفتم: خسته نباشی. دستامو خشک کردم و لبخندی زدم. جواب لبخندمو داد و گفت: میای بریم یجایی؟ باکنجکاو پرسیدم: کجا؟_ جایی که بیشتر از تله کابین رفتنمون خوش بگذره... با یادآوری اون روز و کشمکشاش گفتم: میرم لباس بپوشم... پس پایین منتظرت

میمونم. پلکی به تایید زدم و رفتم به اتاقم تا حاضر شم. بارونی لیمویی رنگ و کلاه شاپوی مشکی که خیلی دوس داشتم یبار سرم کنم رو برداشتم. موهامو نبستم. زیر بارونیم یه گپ سفید پوشیدم و شال گردن ابریشمی که کادوی اما برای تولدم بود رو دور گردنم بستم. و با آرایش ملایمی کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. *** خیلی با آرامش رانندگی میکرد. و جز صدای موزیک صدایی بینمون نبود. نگاهی بهش انداختم و پرسیدم: کجا داریم میریم؟_ صبر داشته باش._ کنجکاوم... خب اگه بگی چی میشه._ چیزی نمیشه. صبر کن بریم بعد میبینی._ کنجکاویم چی؟_ بهش بگو صبر داشته باشه. لبخندی زدم و به صدلیم تکیه کردم، یاد دیالوگ میا تو فیلم اگر بمانم افتادم اون میگفت: بودن با آدام مثل یاد گرفتن پروازه... دقیقاً بودن کنار رمان هم برای من مثل همونه هم منو کنجکاو و مشتاق میکرد، و هم منو از آینده بدون اون میترسوند. وقتی پارک کرد با نگاه به منظره اطراف گفتم: الان خارجیا میگن واو..._ تو همون به به خودمونو بگو. هردو خندیدیم و پیاده شدیم به یه مرداب خیلی زیبا اومده بودیم که نمای کوه های دوردست و درختای اطراف و چمنایی که زمین رو فرش کرده بود منظره بهشت گونه ایرو ایجاد میکرد. باهم به سمت مرداب راه افتادیم. رمان با اشاره به قایقای چوبی که کناره ساحل مرداب به چوب های دکه ای بسته شده بودند گفت: فوبیای قایق و آب و این حرفا که نداری؟! درحالی که فکرشو خونده بودم با خوشحالی گفتم: این محشره... بیا زودتر بریم. لبخندی زد و گفت: صبر کن با پیرمرده کنار بیام. سری به تایید تکون دادم و کنار مرداب منتظر ایستادم، منظره قشنگی بود. فکرشم نمیکردم یه مرداب بتونه انقدر زیبا باشه... نقش آسمونی که غروب میکرد سطح آب رو هزار رنگ کرده بود. رمان که با پیرمرد برگشت رفتم کنارش و گفتم: چی شد؟ به قایقی که پیرمرد داشت برامون حاضر میمرد اشاره کرد و گفت: نقشم گرفت، با قایق میبرمت و پرتت میکنم تو آب. خندیدم و با نگاه به آسمون گفتم: داره شب میشه، اشکالی نداره؟_ تو قایق فانوس

هست، امشب مه‌تاییه. قایق سواری زیر نور مه‌تاب تو سکوت مرداب خیلی بکره... _اگه تو میگی حتما هست. لبخند نوازشگری نثارم کرد و گفت: بیا سوار شیم. سری تکون دادم و دنبالش رفتم. خودش اول رفت توی قایق بعد دستشو به طرفم گرفت، دستشو گرفتم و آرام رفتم داخل، درست روبروش قرار گرفتم. وقتی نگاهم به نگاهش خورد بعد مکثی گفتم: تو پارو میزنی؟ بالبخند گفت: بله، کارای مردونه رو مردا انجام میدن! ازش فاصله گرفتم و سمت جلوی قایق نشستم و گفتم: تو این مورد ذات فمنیستیمو خاموش میکنم، اجازه میدم خودت پارو بزنی. با خنده نشست و درحالی که پارو رو آماده میکرد گفت: واقعا محبت میکنی. آرام شروع به پارو زدن کرد، منم کمی به اطراف و آب نگاه کردم. واقعا قشنگ بود... سنجاقکای آبی رنگی که رو سطح آب مینشستن... کمی به سمت آب مایل شدم و با انگشتم آب رو نوازش کردم. بعد با لبخند سعی کردم کاری کنم که یه سنجاقک رو دستم بشینه. _دیگه داره شب میشه سنجاقکا میرن. نگاهی بهش انداختم از پارو زدن دست کشیده بود و مشغول روشن کردن فانوس بود. راست میگفت هوا مه‌تابی و سرمه ای رنگ بود. وقتی نور نارنجی فانوس قایق رو روشن کرد و رو صورتش هاله انداخت. دستامو دور زانو هام قلاب کردم با نگاهی به اطراف گفتم: تا حالا تو یه مرداب نبودم... _تو یه نیلوفر ی. _یه نیلوفر بی مرداب. مثل این مردابی که نیلوفر نداره. _الان که داره... یه نیلوفر زرد رنگ. لبخندی زد و بهش خیره شدم. _رامان؟ _جانم.. جانم گفتنش تا عمق قلبم رسوخ کرد کمی مکث کردم تا حرفمو دوباره بخاطر بیارم. _یادته اون شب تو کابین یه شعر خوندی... _یادمه... _میشه الانم بخونیش؟ _اون بیار خونده شده. _ولی به اینجا بیشتر میاد، خیلی قشنگ بود، لطفا... با لبخند پلکاشو به نشون قبول کردن روهم گذاشت و من به لبه‌اش خیره شدم. _نیلوفر می‌گیرید که چرا خانه اش مرداب استلب و دندان می‌فشارد بر هم‌تا که آرام گرد ددل ناآرامش نیلوفر داغ بزرگی دارد که چرا سهم من مرداب استبه چه جرمی دل من بی‌تاب استبا خود زمزمه می‌کند هر شب راکه

چرا تنه‌ایم؟ پس شقایق کو؟ خبری از لاله و نرگس نیست چرا؟ نیلوفر می‌گرید که چرا خانه اش مرداب استو نمی‌داند مرداب‌بغض خود می‌بلعد لب خود می‌بندد در درونش غوغاستبه امید نیلوفر می‌خندد مگر نه او هم تنهاست مرداب، آنقدر غم خود نهفته می‌دارد تا که افکارش همچو گلی بر سرش می‌بارد احساسش به برون می‌آید در صحنه گلی می‌زاید نیلوفر نمی‌داند مادرش مرداب‌حاصل دردش را نیلوفر می‌خواند. تا آخرین بیتشو گوش دادم و چشم از رمان برداشتم، چه حس قشنگی بود که یه شعر که مربوط به اسمت میشه رو از دهن کسی که برات خیلی متفاوته بشنوی... اونم تو یه جای محشر که بازم مربوط به خصلت اسمته. وقتی تموم شد با کمی مکث گفتم: قشنگه... اما نمیدونم چرا غمگینه... لبخند محزونی زد و گفت: شاید چون لازم بود تو الان با گیتارت یه ترانه شاد بخونی. اما گیتارم که اینجا نیست. گیتار نیست، تو که هستی. منتظر نگاهم کرد منم لبخندی زدمو متفکر کمی به آب خیره شدم و گفتم: چگونه منم یه شعر بخونم. مشتاقانه پلکاشو روهم گذاشت. کمی سکوت بینمون طنین انداخت وبعد آروم شروع به خوندن شعری کردم: تو دیروز، برچشم من، چشم بستیه صد ناز در دیده من نشستیمرا با دو چشمی که آتشفشان بودنگه کردی و خنده بر لب شکستیز چشم سیه مست ناز آفرینتجان و تنم، مستی خواب میریختنگاهت چو میتافت بر دیده منبه شام دلم موج مهتاب میریختچو لبخندروی لب ت موج میزد دل من از آن موج، طوفان سرا بودرمان ساکت و خاموش به لبهام نگاه میکرد و متفکر به کلماتم گوش میداد، صدام تو سکوت شب مهتابیه ساکت با انعکاس آب انگار بلندتر از اون زمزمه آروم بنظر میرسید... بسی رفت و بی مستی عشق بودمبه چشمت قسم مستی از سر گرفتمتو دیشب نبودی خیالت گواه استکه او را بجای تو در بر گرفتمپس از این دلم بی تو چون گور سرد استتیا بخت من شو، در آغوش من باشمرو، بی تو شب های من بی ستاره استتو پروین شب های خاموش من باش.. شعرم که تموم شد مدتی سکوت بینمون جاری بود، انگار رمان داشت تو ذهنش شعر

رو دوباره گوش میداد، کمی تو جام جاجا شدمو دستامو به پشت گذاشتم و بهشون تکیه کردم. نگاهمو به ماه دوختم و گفتم: امشب ماه کامله. وقتی دیدم حرفی نمیزنه نگاهش کردم و با لبخندش مواجه شدم، متعجب گفتم: چرا اونطوری نگاهم میکنی؟_ دارم فکر میکنم..._ به چی؟_ یه چیزایی... دوباره سکوت و نگاه... وقتی دید متعجب نگاهش میکنم و به سمت جایگاه چوبی و کوچیک انتهای قایق مایل شد و یه صفحه سفید رنگ کاغذی و بزرگ رو بیرون آورد. سعی کردم متوجه بشم که چیه. وقتی آروم بازش کرد شگفت زده گفتم: راما؟ تو از کجا میدونستی اونگا به بالن هست؟ لبخند کجی گوشه لبش نقش بست و درحالی که بالن رو باز و آماده میکرد گفت: شاید چون از قبل اومده بودم اینجا و همین قایقو کرایه کرده بودم. خندیدم و به کارش زل زدم: چرا؟ حباب فانوس رو برداشت و درحالی که شمع زیر بالن رو آروم باهاش شعله ور میکرد گفت: که همینجا باهم یه آرزو کنیم... از ته دل. بعد آروم بالن رو به طرفم گرفت تا منم به سمتشو تو دستم بگیرم. به چهره اش که تو پرتو نور زرد بالن روشن تر شده بود نگاه کردم و گوشه بالن رو گرفتم: اما به یه شرط... چه شرطی؟_ تو بجای هر دو مومن آرزو کن... هرچی که خودت میخوای... لبخندی زد و گفت: مطمئنی چیزی که من برات آرزو کنم رو.. حرفشو قطع کردم: قبول میکنم. سپس هر دو لبخند زدیم و با نگاه به بالن آروم رهاش کردیم. بالن کم کم رفت بالا و اوج گرفت... و آرزوی راما رو با خودش به دور دست ها برد... شاید مرغ آمین آرزو رو از روشنی شمعش بگیره و ببره به آسمون... پیش کسی که میتونه بر آوردش کنه. کمی بعد به ساحل برگشتیم و تصمیم گرفتیم به یه رستوران بریم. اما من دلم به چیز متفاوت میخواست، یه چیز متفاوت تو لس آنجلس و یه چیز آشنا برای خودمون. شاید عجیب بود که بخوام به رستوران ایرانی برم وقتی قرار بود به زودی که نمیدونستم دقیقاً کیه برگردم به ایران اما عجیب بودن گاهی به آدم خوش میگذرونه. راما سندلی رو برام عقب کشید و اشاره کرد بشینم. منم بارونیمو در

آوردمو روی صندلی نشستم. خودش هم رفت و روبرو نشست. کلاهمو برداشتم و با نگاه به دکور رستوران گفتم:غذاهاش مامان پز هست؟خندید: یجورایی... جای شکرش باقیه نیلوپز نیست.اخمی کردم و گفتم:بی مزه...گارسون اومد و بهمون خوش آمد گفت بعد منو رو بهمون داد. رمان نگاهی به منوی خودش انداخت و گفت:تو چی میخوری؟بدون اینکه منو رو نگاه کنم با شوق گفتم: لوبیا پلو با ماست! بعد رو به گارسون گفتم:و ته دیگ سیب زمینیش، مالشعیر لیمویی، سبزی خوردن هم باشه.گارسون لبخندی زد:انتخاب خوبییه خانوم.رمان شونه ای بالا انداخت و منو رو کنار گذاشت:از همینا که خانوم میگن، دو پرس.گارسون با لبخند سری تکون داد و رفت.دستامو گذاشتم رو میز و گفتم: وقتی با قصد میای رستوران ایرانی یعنی منو رو تو ذهنت ساختی...کاش منوی ناهار فرداهم تو ذهنت بسازی، البته نیلوپز باشه!بروو دادم بالا: دستپخت بد من؟ هم با دست پس میزنی هم با پا پیش میکشی!_پس اگه میخوای میتونیم پیتزا بخوریم!_چی درست کنم؟خندید و کمی فکر کرد: آش رشته!سریع گفتم:چی؟ من؟؟؟_آره،مگه چیه؟_تاحالا درست نکردم،باید از نوید پرسم!سری به افسوس تکون داد: فکر کنم داماد آینده باید برادر زنشم بیره خوش!خندیدم و گفتم:شاید... مشغول بازی با دستمال شدم که پرسید: باهش صحبت کردی؟_با کی؟جدی و منتظر نگاهم کرد، دستمال رو کنار گذاشتم: آره، یکم گیر داد ولی مهم نیست نمیذارم قضیه منو بفهمه._چیزی نگفت؟_گفتم که. یکم دلخور بود._منظورم این نیست... در مورد پایان کار و این حرفا.متوجه منظورش شدم و گفتم: نه، هنوز خبری بهم نرسیده... از جاهای دیگه هم نه.نگاهشو گرفت و مشغول ور رفتن با ساعتش شد.پیشخدمت که غذاها رو آورد بی حرفذ خاصی شروع به خوردن شام کردیم، اشتها زیاد بود و غذا واقعا خوشمزه، به رمان که نگاه کردم دیدم بیشتر با غذا بازی میکنه تا خوردنش. میدونستم اگه پرسم چشه جوابی نداره و کاملاً انکار میکنه اما باز پرسیدم: چرا نمیخوری؟!نیم نگاهی بهم

انداخت: می‌خورم که... نه مثل من... غذاش ایندفعه زیاد جالب نیست. یه قاشق خچردم و بعد از قورت دادنش گفتم: اتفاقاً محشره... لب‌خندی زد و با قاشق کمی برنج برداشت. با صدای زنگ گوشیم قاشق و چنگال رو تو بشقاب گذاشتم و از تو کیفم درش آوردم و با نگاه مختصری به نگاه کنجکاو رمان جواب دادم: بله؟ سلام نیلوفر جان. صدای سرگرد رو شناختم و با خوشرویی گفتم: سلام سرگرد حالتون چطوره؟ ممنون دخترم، من باید حال تورو بپرسم... منم خوبم... خدا روشکر، هم ناراحت‌م برای اتفاقی که برات افتاده شرمندتم و هم خوشحالم که موفق شدین، واقعا باعث افتخار کشوری... دشمنتون شرمنده سرگرد، شما لطف دارین، این یه کار تیمی بود... منم خوشحالم... خدا روشکر که همه چیز به خیر گذشت، الان بعد از جلسه مشترک میراث فرهنگی و ریاست موزه و نیروی پلیس این پروژه باهات تماس گرفتیم. همه تشکر ویژه دارن، از تو، رمان و آرمان و افسر مکفیلد و خانوم فاستر. البته از همشون تقدیر ویژه شده و پاداش داده خواهد شد، منتها خواستم تماسی باهات داشته باشم که ضم اطمینان از احوالت بهت خبر بدم تاریخ برگشتنت رو تعیین کردیم. البته خودت مختاری کمی پس و پیشش کنی، اما مهلت ویزای مخصوصت محدود به یک هفته دیگه تعیین شده. سکوت کرده و فقط گوش شده بودم، خیره به بشقاب غذا بدون اینکه نگاهمو بالا بیارم و رمان رو نگاه کنم... نیلوفر خانوم؟ بله سرگرد؟ حواست هست دخترم؟ جمله آخرتونو شرمنده... میشه یه بار دیگه تکرار کنید؟ بلیط اصلیت برای چهارشنبهست. مشکلی نداری؟ چهار روز؟ بله... اصرار بر اینه همگی برای تقدیر ویژه ایران باشین، منتها شرایط ایجاب نمیکنه، پس می‌خواستیم تو حضور داشته باشی. با صدای گرفته ای گفتم: بله سرگرد... چشم... هماهنگیای لازم باهات انجام میشه، سپردم به مهسا رضایی فر... بخاطر داریش که؟ بله... خب احتمالاً اونجا شب باشه، پس شبت بخیر... خدا حافظ سرگرد... یا حق... موبایل رو روی میز گذاشتم و آروم سرمو بالا گرفتم. رمان چندبار پلک زد گفت: دایی بود؟ سرمو تکون

دادم و نگاهشو پایین گرفت. دیگه نه سوالی بود نه حرفی، انگار سکوت همه‌چیزو میگفت، آینده رو توصیف میکرد، اتفاقای پیش رو و هرچی که به فرداها مربوط بود انگار میتونست مثل ساعت شنی برگرده و ذرات حال رو کم کم به گذشته تبدیل کنه. انگار شمارش معکوس شروع شده بود و هیچ چیز نمیتونست این شمارش رو از کار بندازه

دیگه چیزی از شام نمیفهمیدم، فقط مثل یه ربات که بی حس کارشو انجام میده لقمه هارو میبلعیدم تا ظاهرم نشون نده تشویش واقعی شروع شده. وقتی برگشتیم خونه ساعت ده بود. دیدم حرفی نیست برای همین شب بخیری گفتم و به طرف اتاق رفتم اما با صداش سرجام واستادم.

_کی؟

برگشتم و بهش نگاه کردم.

کمی مکث کرد و بعد گفت: یعنی... کی قراره برگردی ایران؟

_وقتی تو رستوران نپرسیدی فکر کردم سرگرد اول به تو گفته.

_نه، نگفته... خیلی زوده؟ زمان برگشتنت؟

_سه روز.

_خیلی کمه...

شونه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم: واسه کارای ناتمومم کافیه... امیدوارم کافی باشه.

_کار ناتموم؟

لبخندم پررنگ تر شد: بزودی میفهمی، شب بخیر.

مقابل نگاه منتظر و قانع نشدش رفتم تو اتاق.

لباسامو عوض کردم و با روشن کردن چراغ خواب روی تخت دراز کشیدم. موبایلم رو برداشتم و یه پیامک به امیلی زدم که فردا عصر بیاد اینجا، صبح هم کار دیگه ای داشتم. باید فرصت محدودمو یجوری برنامه ریزی میکردم که به همه کارا برسیم.

**

صبح که پاشدم رمان هنوز خواب بود، البته اینطور حدس می‌زدم. برای همین میز صبحونه رو چیدم و با یادداشت اینکه میرم خرید و قول آشپزیمو برای شام موکول کردم و خواستم زحمت ناهار رو خودش بکشه. یادداشت رو روی فنجونس چسبوندم و از خونه زدم بیرون. شال گردن قرمزمو مرتب کردم و قدم زنون از کنار خیابون رفتم .

یکی صدام زد: نیلو؟

به دنبال صدا به اطراف نگاه کردم با دیدن جیسن که تو ماشینش منتظرم نشسته بود لبخندی زدم و به سمت ماشینش دویدم. وقتی سوار شدم و سلام کردم متوجه چهره گرفته و بی حالش شدم. هنوزم همونجوری بود. جوابمو داد و ماشینو روشن کرد.

باکنجکاوای نگاهش میکردم، متوجه شد و بدون اینکه سرشو از مسیر برگردونه گفت: بگو...

_ حرفامو گذاشتم همشو یجا بگم که حماسی تر بشه!

لبخند کمرنگی رولباش نشست منم لبخندی زدمو تا وقتی برسیم به مسیر خیره شدم.

نمیدونم جای درستی بود یانه. ولی جای خلوت تر از اونجا سراغ نداشتم. درست بالای تپه آرم هالیووود!

هر دو به نرده ها تکیه کرده بودیم. جیسن اشاره ای به پایین سرازیری روبرومون کرد و گفت: حالا چرا اینجا؟

همینطور که گیج به پشت هالیود سفید رنگ خیره شده بودم گفتم: لعنتی! تو عکسا این حفاظی بلند حتی تو شعاع چند متریشم مشخص نبود!

_خب از اونطرف و زاویه دورینا نه!

_همه تصوراتم خراب شد، دلم میخواست تو دایره حرف اُ بشینم.

پوزخندی زد. روی چمن نشستم و نگاهش کردم: بشین.

دستشو از حفاظ جدا کرد و اومد کنارم نشست. هردو کمی به منظره لس آنجلس خیره شدیم و در آخر من سکوت رو شکستم.

_امیلی همه چیو بهم گفته... میدونم چی شده.

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست: هیچی نمیدونی...

زانوهامو بغل گرفتم و ادامه دادم: میخوای چیکار کنی؟

با عجز نگاهم کرد: نمیدونم...

_ولی جیسن، باید بدونی، نباید از امیلی فرار کنی... نباید بلایی رو سرش بیاری که همیشه

بخاطرش میترسید همه چیو بهت بگه... باید جواب این همه سال زندگی غیرعادیش که حتی

متوجهش هم نشدی هم بدی...

به تقلید از من زانوهاشو بغل گرفت و دستاشو مشت کرد: من از امیلی فرار نمیکنم... اون

لایق خیلی بیشتر از این رفتارمه.

_پس مشکل چیه؟

تو چشمام نگاه کرد: من از خودم فرار نمیکنم... میخوام از احساساتم فرار کنم و بعد ببینم که

میتونم یا نه. نمیخوام امیلی رو ناراحت کنم. باید وقتی باهاش حرف میزنم با خودم کنار اومده

باشم...

نگران نگاهش می‌کردم. نگاهشو دزدید و به زانوهاش خیره شد.

پس... خیال من راحت باشه؟

خیال هیچکدومون راحت نمیشه نیلو، نه من... نه تو نه رامان و نه امیلی... ما شدیم مثل یه مربع که یه ضلع نداره.

ته قلبم سوخت. دستای یخ زدمو بهم قلاب کردم آب دهنمو قورت دادم... یعنی جیسن منو... نه خدایا... کاش در حد همون توهم امیلی و رامان باقی میموند. خدایا به زبونش نیاره. نگه...

تو تشویش غرق بودم که با صداش به خودم اومدم: بعضی وقتا بعضی چیزا بهتره به زبون نیان، چون فقط کارو خراب میکنن... اما بعضی چیزا هم باید گفته شن، که شامل حرفای من نیستن... میدونم از شنیدنش میترسی. من خیلی منطقی با اینکه الان خودمو بدجور گم کردم...

نگاه نصفه نیمه ای بهش انداختم: وقتی خودتو پیدا کردی چیکار میکنی؟

اینو همون موقع میفهمم... در ضمن گفتم بعضی حرفا باید به زبون بیان، اون داره اشتباه میکنه.

پرسشگرانه نگاهش کردم: درمورد چی حرف میزنی؟

رامان... اون خیلی از من گیج تره، خودشو جوری گم کرده که میترسم حتی سعی هم نکنه پیداش کنه.

بی حرف به آسمون خیره شدم: دو روز دیگه برمیگردم ایران جیسن.

با چشمای گرد شده اما همون صورت بی حالت نگاهم کرد: یعنی چهارشنبه؟
سرمو تکون دادم.

حدس میزدم، اما حداقل یه هفته.

گفتن میخوان تو مراسم تقدیر باشم... از شما هم خواسته شده بود بیان.

_فک نکنم اینجا کسی بتونه چمدون سفر ببندد.

لبخند تلخی زدم: جز من...

_نمیدونم چی باید بگم، اوضاع انقدر بهم ریخته که حتی نمیتونم بگم کاش میشد بمونی...

_میدونم... بهتره که نباشم.

_این حرفو نزن..

حرفشو قطع کردم: بیخیال، من درک میکنم... متوجه همه چیز هستم... برای همین اصراری

نداشتم که بیشتر بمونم.

_برای این نیست...

_چرا هست.

_دلیل اصلیش اینه امیدوی برای موندن نداری، میخوای فرار کنی تا همه چیز درست شه، اما...

_اماچی؟

کمی مکث و بعد نگاهم کرد: هیچی، امیدوارم همه چیز واقعا درست شه...

نگاهمو از ناخنام که با حرکات عصبی لاک روشونو کم کم میکنم خیره شدم: میترسم،

میترسم همه چیز بدتر شه، ترسام تمومی ندارن...

بی حرف و متفکر به چمنای بینمون خیره شد.

سعی کردم تشویش دوبارمو کنار و دوباره لبخند بزنم: میخواستم بگم امشب شام بیای، ولی

فکر کنم حق با توه... بهتره تا وقتی فکر میکنی آماده نیستی با امیلی روبرو نشی.

نگاه قدردانشو بهم دوخت: ممنون... تو خیلی دوست خوبی هستی. همیشه بودی... قول میدم

سعی کنم قبل از رفتن منو اینجور سردرگم نبینی.

لبخندی از خوشحالی رو لبم نشست و زیر لب تشکر کردم، خیلی خوب میشد اگه مشکلات

دوستام حل شه اینجوری مشکلات خودمو کمتر میدیدم.

نزدیک ظهر جیسن که خواستیم برگردیم جیسن خواست منو برسونه اما ازش خواستم برگرده خونه پیش میسن و تنها برگردم. وقتی رسیدم و وارد خونه شدم درست وقتی داشتم کفشمو در میاوردم یادم اومد خرید نکردم. دوباره خواستم کفشمو بپوشم که دیدم آرمان در واحدشو باز کرد و اومد بیرون. سرپا شدم و با لبخند گفتم: سلام.

_سلام، حالت چطوره؟

_خوبم.

_اگه جایی میری برسونمت.

_نه ممنون میرم سوپر مارکت خرید کنم. نهار رو بیا اینجا، فکر کنم رمان الان نهار درست کرده!

خندید: از سلامتیم سیر نشدم، نهار با چندتا از دوستانم قرار دارم.

_باشه. خوش بگذره.

لبخندی زد و به سمت آسانسور رفت.

دوباره خم شدم بند کفشمو ببندم که رمان رو با یه سبد تو دستش کنار در دیدم. کمی ترسیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم: وای رمان زهرم ترکید.

_سلام!

_سلام، کجا داری میری؟

_بریم پشت بوم!

چشمام گرد شد: هان؟

_خریدات کو؟

_یادم رفت!!

یه تایی ابروشو داد بالا و منم خیلی خونسرد موهامو زدم پشت گوشم.

به قدم به بیرون برداشت و گفت: باشه، بیا بریم بالا!

_آخه چرا!

بی حرف به طرف آسانسور رفت و با نگاه ازم خواست دنبالش برم، منم کیفمو گذاشتم داخل و با بستن در دنبالش رفتم.

رو پشت بوم، روی نیمکتی نشست و گفت: بیا اینجا نهار بخوریم.

متعجب رفتم کنارش نشستم و به سبد نگاه کردم: چی هست؟

_ساندویچ ژامبون!!

_دستپخت خودته؟

لبخندی زد: خیلیم خوشمزست.

بالبخت و ابروهای بالارفته به شهر خیره شدم، بودن کنارش این لحظات آخر چقدر متفاوت بود... انگار که تا الان داشتیم تو روزمرگی طی میکردیم و الان تازه حس مسافر بودن رو درک میکردم، حس رفتنی بودن. اما سعی میکردم هر لحظشو در آغوش بگیرم، تو ذهنم حک کنم و برای زندگیم مثل یه افشیره نگهش دارم. برای همه لحظه هام. لبخندشو، محبتشو، تمام عشقی که بهش داشتم رو تو خاطر حک کنم.

بعد از نهار رمان رفت و گفت حتما برای شام برمیگرده. و خیلی تاکید کرد که شام خاص باشه. من هم بدون اینکه مطمئنش کنم تاکیدش اثر داشته راهیش کردم و مشغول مرتب کردن خونه شدم، بعد از تموم شدن کارای هال و راهروها به اتاق رمان رفتم. نگاهمو از رو دیوار سمت تخت و وسایل چرخوندم و آرام رفتم رو صندلی پشت میزش نشستم. نگاهم به قاب عکس دونفرمون تو اون روزبرفی کنار آدم برفیا افتاد. با لبخند بهش خیره شدم و چهره خودمو کنار رمان از نظر گذروندم، یعنی نیمه ی رمان کیه؟ کجای دنیاست؟

یعنی یه روز رمان عاشق میشه؟

لبخندم محو شد و با غم به لبخندش توی عکس زل زدم، وقتی عاشق کسی تصورش میکردم نمیتونستم مثبت فکر کنم، اینکه من انقد دوسش دارم که خوشحالی اون برام کافیه... نمیتونستم مثل امیلی فکر کنم. فقط میخواستم فکر کنم که این تصور یه روز از بین میره، همه چیز درست میشه، فراموش میشه و این حرفا.

از جام پاشدم و مشغول گردگیری اتاق شدم بعد هم گوشیمو برداشتم و شماره نوید رو گرفتم بعد از کلی بوق با صدای خواب آلود جواب داد: بله؟

_سلام، وای شرمنده نوید بازم حواسم به ساعت نبود.

_سلام! باز شانس آوردیم به یکی دیگه زنگ نزدی.

_بخشید! حالا میشه سوالمو پپرسم؟

_پپرس، دیگه آب از سرم گذشت چه یه وجب چه صد وجب.

_خب حالا، نوید؟

با صدای کلافه و لحن گریون گفت: بله، بلهههه

_میشه طرز پخت آش رشته رو برام پیامک کنی؟

مکت کرد.

_نوید؟ الو؟

_نیلو؟

_بله؟

_برو نمیخوام صداتو بشنوم، برو تا نیومدم نزدم تو سرت.

_نوید بگو دیگه.

_اینهمه آموزش تو اینترننه، تو مخ هم داری؟

_من طرز تهیه تورو میپسندم مامان پزه!

_خیلی ممنون از لطف‌ت!!!

_خواهش!

_داری آش پشت پاتو می‌پزی؟

لبخند محوی زد: آره انگار...خب دیگه من قطع می‌کنم تو بفرست باشه؟
_زهرمار، باشه.

خندیدم: داداش گل خودمی، بای بای.

بعد از اینکه نوید دستور رو داد مشغول پاک کردن حبوبات شدم، بعد هم مشغول خرد کردن سبزی که زنگ در رو شنیدم. نگاهی به دستام که همش سبزی مالی شده بود انداختم و بدون اینکه پاشم بلند گفتم: بیا تو امیلی دستم بنده.

کمی بعد امیلی وارد آشپزخونه شد و گفت: سلام، چیکار میکنی؟
لبخندی زد: سلام، شام درست میکنم.

ابروهاشو داد بالا و اومد باهام روبوسی کرد بعد روبروم نشست و گفت: چه بوی خوبی دارن این سبزی‌ها! حالا چی می‌پزی؟

_یجور سوپ سنتی ایرانیه.

_بنظر عالی میاد، رامن کجاست؟

_بیرون، خیلی وقت نیست که رفته.

_نسبت به قبل بیشتر خونست؟

_به گمونم.

لبخندی زد: می‌خواه بیشتر کنارت باشه...

سبزی هارو تو ظرف ریختم و رفتم سمت سینک: می‌خواستم جیسن رو دعوت کنم... ولی گفتم شاید اینطوری بهتره.

سری به تایید تکون داد و گفت: من بحث رو به تو ربط میدم تو به سمت من برش میگردونی.

سبزی هارو تو دیگ ریختم و گفتم: نمیدونم باید چطور راجع بهش صحبت کنم، وقتی میبینم همه چیز داره تموم میشه ترجیح میدم راجبش نشنوم.

_باعث میشه راجبش فکر هم نکنی؟

نگاهش کردم: معلومه که نه...

به دستاش روی میز خیره شد و گفت: جیسن از حسش حرفی نمیزنه.

_چون میخواد فراموشش کنه... اون متوجه هست که باید عشق تورو درک کنه امیلی.

_من نمیخوام مجبور باشه، اون لایقه خودش، انتخاب کنه چه احساسی داشته باشه.

_من که خودخواهانه فکر میکنم چه کاری ازم برمیاد که تورو نصیحت کنم امیلی...

هر دو بهم خیره شدیم و به صدای رعد و بارون بهاری که باریدن گرفت گوش سپردیم.

تا شب شام رو حاضر کردم و با امیلی کلی صحبت کردیم از اهداف بعدی هم میپرسیدیم و

من میفهمیدم واقعا هیچ کاری ندارم که بخوام برای انجامش برنامه بچینم. امیلی اما یه سری

کارا داشت، لااقل میتونست اونجوری حواس خودشو پرت کنه اما من چی. فقط فکر میکردم

که قراره یه برنامه خوب داشته باشم.

حدود ساعت هشت بود که تقه ای به در خورد و بعد آروم باز شد. من و امیلی هر دو به

ابتدای راهرو خیره شدیم که رامان نمایان شد. بهمون سلام کرد جوابشو دادیم و من

پرسیدم: چه خبر؟

رامان با لبخند به آشپزخونه اشاره کرد و گفت: خیرا اونجاست.

من و امیلی خندیدیم و رامان برای عوض کردن لباساش به اتاقش رفت.

وقتی برگشت رو مبل روبرو نشست و گفت: آرمان و جیسن میان؟

سری به نفی تکون دادم موبایلمو برای چک کردن پیام برداشتم. وقتی پیام رو خوندم نگاهی به رمان انداختم، پرسش گرانه نگاهم میکرد.

از جام پاشدم و گفتم:مهساست، بلیطمو برای پس فردا رزرو کرده...

تغییر حالت چهرشو که دیدم گفتم: میرم میز شام رو بچینم.

به آشپزخونه رفتم و مشغول چیدن میز شدم، چقد شرایط لحظه به لحظه جدی تر میشد، واقعا داشتم میرفتم... صدای پچ پچای آروم امیلی رو میشنیدم اما متوجه حرفاش نبودم، تلاشیم نداشتم بدونم چی میگه. فقط به چیدن میز و ریختن غذا تو ظرف دقت داشتم.

سر میز امیلی کلی از آش تعریف میکرد. رمان اما متفکر بنظر میرسید و فقط در جواب به به و چه امیلی با لبخندی زورکی سر تکون میداد.

امیلی هر از گاهی منظور دار بهم نگاه میکرد تا بگه رمان ناراحته، منم حواسم بهش بود، حتما برای اونم سخت بود من برم، خب به هر حال بهم عادت کرده بود مثل وقتایی که خونتون مهمون میاد و وقتی یه شب میمونه فرداش که میخواد بره دلت میگیره...نه بیشتر.

بعد از شام یه ظرف برداشتم و توش غذا ریختم تا ببرم برای آرمان، رمان ظرف رو گرفت و گفت خودش میبره. منم مانع نشدم.

به محض خروجش امیلی گفت: میخواست در بره، خیلی ناراحته...

_آره.

_نمیخوای دلیلشو بررسی؟

_میدونم، بهم عادت کرده... برای منم سخته.

سرشو کج کرد و پرسید:حتی یه درصد هم احتمال نمیدی فقط عادت نباشه؟

پوزخند تلخی زدم و سری به نفی تکون دادم، درحالی که رو مبل مینشستم گفتم: دلم نمیخواد راجبش حرف بزنم، ولی داری مجبورم میکنی...

_ببخشید، ولی رامانم انسانه... قلب داره. اگه نگه هم میشه حدس زد که بهت حسی داره.
_اگه نگه شاید، ولی وقتی انکار کنه همیشه دوباره اشتباه کرد و حدس زد. نمیخوام له شدنم
تکرار شه...

چهره غمگینی به خودش گرفت و گفت: یعنی آخرش هممون تنها میمونیم؟
بی حرف به میز خیره شدم، چه سوال غم انگیزی و من چه جواب غم انگیزتری داشتم، تو
دلم گفتم شاید... شاید آخرش همه تنها بمونیم.

بعد نیم ساعت که رامان که برگشت امیلی خداحافظی کرد و با گفتن اینکه تو فرودگاه حتما
میبینتم رفت منم تا دم در بدرقش کردم. وقتی برگشتم به حال و مشغول جمع کردن پیش
دستیا از رو میز شدم متوجه شدم رامان به دیوار بیرونی آشپزخونه تکیه داده و بی حرف
نگاهم میکنه.

ظرفا رو دوباره رو میز گذاشتم و گفتم: پیش آرمان موندی؟ خب دعوتش میکردی بیاد
اینجا.

_دفعه بعد...

اینو که گفت سکوت کرد و لباسو بهم فشرد.

لبخند تلخی زدم و گفتم: اشکال نداره...

_نیلی؟

_بله؟

_تو اینجا مهمون نبودی... هیچوقت این فکرو نکردم.

از فعل گذشته کمی غمگین شدم، انگار که رفتم و اینو از پشت تلفن بهم میگه.

_ممنون... نداشتی اینجا حس ناراحتی کنم.

_منظورم این نبود...

حرفی نزد. بعد مکتی پرسید: ساعت پروازت کیه؟

پس فردا ساعت هفت صبح...

سری به تایید تکون داد اما حرفی نزد. منم ظرفا رو برداشتم و بردم به آشپزخونه. رامان مثل آدمای سردرگم و حیرون بود... تو سکوت به کارام نگاه میکرد انگار اونم میخواست صحنه هایی از من رو تو ذهنش برای بعدش حک کنه. البته اون مدت کمتری به یادآوریم نیاز داشت تا بتونه به زندگی معمولیش برگرده.

صبح که بیدار شدم حس پاشدن از جامو نداشتم. هوا باز بارونی بود و دلم میخواست زیر همون پتو بمیرم تا دوباره بارونو تحمل کنم، تا حالا انقدر از صدای بارون حالم گرفته نشده بود. کمی که گذشت بالاجبار پاشدم و رفتم بیرون. رامان انگار هنوز خواب بود. یه لیوان آبمیوه ریختم و با یه قرص مسکن خوردم تا سردردم آروم شه.

بعد هم رفتم تو هال، رو صندلی کنار پنجره نشستم و مشغول نگاه کردن مجله ای شدم. ساعت ده شد و رامان هنوز بیدار نشده بود. نگاهی به راهرو انداختم و دوباره مشغول ورق زدن مجله شدم. یه لحظه از ذهنم گذشت که شاید خونه نباشه. از جام پاشدم و رفتم سمت اتاقش اما نه در زدم و نه وارد شدم. دودل بودم که به من چه که خواسته زیادتر بخوابه، اما بعد فکر کردم این از رامان بعیده و آروم تقه ای به در زدم. جوابی نیومد... دیگه مطمئن بودم نیست. آروم در رو باز کردم و نگاهی انداختم، با دیدن تخت خالی و مرتب متعجب در اتاق رو بستم حتما رفته جایی کار داشته.

به هال برگشتم و تلویزیون رو روشن کردم اما اصلا حواسم جمع نبود، ساعت دوازده شد... یک شد... یک و نیم...

چرا حداقل یه خبر نداده و رفته بیرون، تا الان کجا مونده بی خبر.

با نگرانی موبایلو برداشتم و شمارشو گرفتم. با شنیدن اینکه گوشی خاموشه دلم هری ریخت. سریع شماره آرمان رو گرفتم اما اونم نمیدونست، ازم پرسید چیزی شده؟ منم برای اینکه نگرانش نکنم گفتم نه.

اما طاقت نیاوردم و به امیلی زنگ زدم. اونم نمیدونست رمان کجاست، ولی میگفت نگران نباشم. ازم خواست برم پیش اون اما نمیتونستم. اونجا بیشتر نگران میشدم.

گیج و سر در گم گوشه مبل کز کردم و به گذر ساعت خیره شدم. امیلی هر از گاهی زنگ میزد و ازم میپرسید رمان برگشته یانه، منم به امید اینکه خبری داره جواب میدادم و بیشتر نگران و سردرگم میشدم.

هوا کم کم تاریک شد، اونم بعد از یه روز بلند بهاری. دیگه لباس پوشیده بودم که از خونه برم بیرون که به محض باز کردن در باهاش مواجه شدم. خیسه خیس بود شوک زده بهش خیره موندم: کجا بودی؟

بی حرف بهم خیره شده بود. تو دستش هم یه پلاستیک سفید بود.

دوباره چهارم نگران شد: رمان؟

از کنارم رد شد و رفت داخل در رو بستم و دنبالش رفتم. رفت تو آشپزخونه و ظرفای غذا رو روی میز گذاشت و با نگاه سرزنش آمیزی بهم گفت: تمام روز هیچی نخوردی...

_نگرانت شدم، چرا موبایلت خاموش بود؟

ظرفا روتو سینی گذاشت و گفت: بیا بریم.

باهم رفتیم تو هال رو مبل نشست و ظرف رو باز کرد. بهت زده به حرکات عصییش که سعی میکرد عادی باشه خیره شده بودم.

نگاهم کرد و گفت: بیا.

آروم رفتم و کنارش نشستم و گفتم: اشتها ندارم.... جواب منو بده، چرا انقدر خیس شدی؟

نگاه خسته اما محبت آمیز شو بهم دوخت :معذرت میخوام که نگرانت کردم، باید میرفتم...
همونطور که پایینای کاپشنمو تو دستام مچاله کرده بودم گفتم: اینطوریه؟ دقیقا روز آخر رو
باید میرفتی.

حالت چهرش غمگین شد : همین الانشم نباید برمیگشتم....

پاشدم برم تو اتاقم که دستمو گرفت: ولی برگشتم، نتونستم... نیلی...

نگاهش کردم و گفتم: میخواستم خوب باشم، خودت گفتی میتونیم دوستای معمولی باشیم، من

که سعی میکنم. من که دارم عادی رفتار میکنم... چرا خودت همشو خراب میکنی؟

همینطور که دستمو گرفته بود پاشد و روبروم ایستاد: همش تقصیره خودمه... میشه امشب

دعوا نکنیم؟

بی حرف نگاهش کردم. باز هم توضیحی نمیخواستم، خیلی خسته بودم.

_به چی فکر میکنی؟

_که دلم میخواد زودتر برگردم.

به دستم که تو دستش گرفته بود نگاه کرد و گفت: کاش اینو نمیگفتی...

_روش خوبی نیست برای کنار اومدن با رفتن مهمونا رامن...

پوزخند تلخی زد و با صدای ضعیفی گفت: وقتی بچه بودم مهمون دوست نداشتم، همش دلم

میخواست زودتر برن، ولی تو فرق داری... کاش تو هیچوقت مهمون نبودی...

به چشمای پریشونش خیره موندم که به دستم خیره شده بود. صدای بارون و عقربه های

ساعت تنها صدایی بود که سکوت رو میشکست... انگار ما نفس هم نمیکشیدیم.

دستمو از دستش گرفتم: رامن خواهش میکنم... من دیگه دارم میرم... توروخدا مجبورم نکن

بازم این مرموز بودن تو بفهمم... من خسته شدم.

لبشو گزید و با افسوس نگاهم کرد. نور خونه خیلی کم بود اما من غم چشماشو میدیدم.

کاش میشد همه چیزو بذارم پای یه عشق که پنهانش میکنه، اما نمیتونستم. جرأتشو نداشتم. آروم گفتم: من فقط برام سخته بعد این مدت دیگه اینجا نباشی... بهت عادت کردم... ولی عادت میکنیم. مثل قبلنا که به زندگی قبلی عادت داشتیم.

ته دلم خالی شد... راست میگفت، درست حدس میزدم رمان فقط بهم عادت کرده.

سرمو تکون دادم: فردا زود باید بیدار شم. هنوز وسایلمو جمع نکردم.

ناراحت سری تکون داد و باهم به سمت راهرو رفتیم. به اتاقم که رسیدم و در رو باز کردم

گفتم: من فردا برای بدرقت نیام... فکر کنم اینطوری بهتر باشه...

سرمو برگردوندم و نگاهش کردم. چی میشد بگم خودمم همینو میخواستم. اگه فردا تو

فرودگاه میبود چطور میرفتم؟

پس میشه الان خداحافظی کنیم؟

سرمو تکون دادم و دستمو بردم جلو. باهام دست داد و لبخند کمرنگی زد: بهترین زندگی رو

برات آرزو میکنم... این آرزویی بود که اون شب تو قایق برای تو کردم.

صداقت چشمات بغضمو بیشتر کرد، با لبخند چندبار پلک زدم تا اشکای جمع شده تو چشماتمو

پس بزدم.

دستشو آروم رها کردم و برای آخرین بار نگاهش کردم. اونم همینطور... بدون اینکه نگاهمو

ازش بگیرم آروم در رو بستم تا اینطوری از چشمات بگیرمش. وقتی چهرش کاملاً پشت در

بسته پنهان شد به در تکیه دادمو همونجا نشستم. دستمو رو قلبم که حس میکردم دیگه

نمیزنه گذاشتم و همراه آسمون آروم اشک ریختم. برای این شب آخر... ساعتای آخر... برای

دیدار آخر اشک ریختم.

دلم میخواست میشد دیوارای این خونه و رمان رو توی چمدونم جا کنم و ببرم. دلم

میخواست فردا نرسه... کاش وقتی وصالی نبوده جدایی هم وجود نداشت.

همون شعر و صدای رامان تو خاطر من میگرد
که چرا خانه اش مرداب است
لب و دندان می فشارد بر هم
تا که آرام گردد
دل ناآرامش
نیلوفر داغ بزرگی دارد
که چرا سهم من مرداب است...

چشمامو باز کردم، چشمام به چمدونم که روی زمین بود و نور کم صبحگاه روش افتاده بود
خشک شد. همون روزیه که قرار بود برسه. چندماه شده بود و من انگار این چندماه رو با کل
بیست و پنج سال عمرم عوض کرده بودم.

آروم از جام پاشدم، وقتی برای فکر کردن نمونه بود. لباسمو پوشیدم و موهامو داخل کلاه
جمع کردم. تقه ای به در اتاقم خورد، تپش قلبم به سرعت افتاد، یعنی رامانه؟
_ نیلو؟ بیداری؟ منم آرمان.

آروم شدم و همه اون غلیان احساسات مثل پرنده پر کشید. کیفم رو برداشتم و گفتم: بیدارم.
_ اگه حاضری بیا بریم.

دسته چمدون رو گرفتم و پشت سرم کشوندمش در رو که باز کردم. آرمان نگاهم کرد و
گفت: ساعت شیش و پنج دقیقه است.

سرمو تکپن دادم و گفتم: من حاضرم، ممنون.

لبخندی بهم زد و چمدونمو گرفت.

ازم جلو که افتاد گفتم: تو برو منم تا دو دقیقه دیگه میام...

سری تکون داد و از خونه رفت بیرون.

به سمت اتاقش رفتم و آروم درشو باز کردم، تختش بازم مرتب بود و دست نخورده، آروم رفتم سمت تخت و روش نشستم. نگاهمو اطراف اتاق چرخوندم، چی رو میشد با خودم ببرم؟ عطرشو یا قاب عکسشو؟ یا یکی از لباساشو؟ با بغض به عکسش روی میز که نور نارنجی خورشید روش افتاده بود خیره موندم. هیچی رو نمیخواستم... من حتی نمیتونستم قلبمو از اینجا ببرم. باقی که سهل بود. از اتاق رفتم بیرون و درشو بستم. دستم رو دستگیره خشک شده بود. سرم پر از تردید و ندونستن بود... حس خالی بودن و بی هدف بودن منو تو تاریکی شب حبس کرده بود و نور صبح هم نمیتونست منو روشن کنه.

با غمی که نگاهمو تار کرده بود دیوارا و وسایل خونه رو از نظر گذروندم... چطور اینا فراموش میشن؟ ممکن هست؟

به هر جون کندی بود از خونه بیرون اومدم، تا لحظه بسته شدن در آسانسور چشمم رو در چوبی قهوه ای رنگ خشک شده بود.

تو ماشین یه کلمه هم حرف نزد، آرمان هم وقتی دید تو حال خودم نیستم به سوالات روزمرش خاتمه داد.

فرودگاه، خداحافظی و همه چی برام مبهم گذشت انگار اصلا تو اون جمع نبودم... حتی حواسم نبود که برخورد جیسن و امیلی باهم چطوریه. حتی نفهمیدم چه حرفایی به من زدن. حواسم فقط به ورودی بود. انگار منتظر پروار نبودم و انگار تازه برگشته و منتظر بودم کسی بیاد و منو برسونه خونه.

فقط یادمه امیلی لبخند داشت و وقتی بغلم کرد گفت: یه معجزه قشنگ همه چی رو درست میکنه نیلو...

جوابی نداشتم فقط سرمو تکون دادم، کدوم معجزه؟ چی میتونه همه چیزو درست کنه؟ جیسن برام آرزوی موفقیت کرد. نگاهای همشون مهربون و پر از امید بود.

دلم میخواست وقتی جیسن و امیلی رو برای بار آخر کنار هم میبینم بهشون چیزی بگم، بگم اونا خیلی بهم میان... واقعا کنار هم قشنگن. دوتا از بهترین آدمایی که تو زندگیم دیدم. اما دهنم بسته بود. غرق ناامیدی و بلاتکلیفی چطور میتونستم راجب عشق نظری بدم؟ دلم میخواست مثل آدم خداحافظی کنم، با لبخند واقعی، نه با رنگ پریده و اون لبخند که بیشتر شبیه دهن کجی بود... نه با دستای یخ زده و پاهای سست... هیچی طبق برنامه پیش نرفت و من حس میکردم این تازه اول گم شدن منه.

_خانوم، خانوم؟

تازه به خودم اومدم و به مهماندار نگاه کردم.

_همه از هواپیما خارج شدن.

گیج به اطراف و صندلیای خالی خیره شدم: رسیدیم؟

_بله، حالتون خوبه؟

سرمو تکون دادم و از جام پاشدم. آخرین مسافری که پیاده شد من بودم. بعد از تحویل چمدونم بی هدف راه افتادم سمت خروجی. که با فریادای شادی که بهم نزدیک میشد رومو برگردوندم، نوید، خاله سمن، مهسا، سرگرد و آقای محمدی همه با خوشحالی بهم نزدیک شدن. تا اومدم سلام کنم محکم تو بقل نوید مچاله شدم، بعدشم مورد بوسه های خاله قرار گرفتم. از نوید خواسته بودم به سارا و فاطمه نگه تا برای بدرقه اون وقت شب نیان فرودگاه. و با توجه به مغول بودن و جیغ جیغاشون خوشحال بودم که این سفارشو به نوید کرده بودم. تا فرصت کردم با همه درست حسابی سلام و علیک کنم به گمونم پنج دقیقه ای گذشت. سعی میکردم خوشرو باشم و امیدوار بودم این سعی بیهوده نباشه.

بعد از گوش دادن به یادآوری سرگرد و آقای محمدی برای شرکت در جشن تقدیر فردا تو موزه. و تشکر بابت اومدنشون، همراه نوید و خاله راهی خونه شدیم. عقب نشسته بودم و از شیشه به خیابونای تهران خیره.

خاله که جلو نشسته بود سرشو برگردوند سمتو گفت: خوبی فدات شم؟
لبخندی زدم: ممنون، نیکان کجاست؟

_خونه خوابه، گذاشتمش پیش باباش، خیلی دوس داشت بیاد بینتت ولی بچه خوابش برد.
_کار خوبی کردی نیاوردیش، خیلی دیروقته.

نوید ضبط رو خاموش کرد و گفت: خیابونای تهران عوض شده نه نیلو؟ کلا کوبیدن از نو ساختن.

خال خندید و گفت: از دست تو.

نوید از آینه نگتھی بعم انداخت و گفت: فک کنم تو فارسی حرف زدنتم اختلال ایجاد شده.
خاله گفت: نیلو خستست حال نداره، سربه سرش نذار.

بعد برگشت سمتم و گفت: خوب استراحت کن خستگی سفر پدر پوستو درمیاره.

نوید گفت: منم اگه از آب و هوای خوب لس آنجلس پیام تهران مثل لاستیک میترکم، میترسم صبح پاشم از قیافه نیلو بترسم، والا شبه هیچی معلوم نیس!

خاله گفت: عه؟ مگه لس آنجلس همونجایی نیست که خیلی شلوغ و پر ساختمونه؟

_نه خاله اون نیویورکه، الی ای دار و درخت داره!

فقط لبخند کمرنگی میزدم و چیزی نمیگفتم، نه نای خندیدن بود نه بحثای همیشگی با نوید، شاید اگه میخوابیدم صبح فردا روز تازه ای میشد، باید میشد.

_پاشووووو.

وحشتزده از جا پریدم و با نیش باز نوید مواجه شدم. همی‌طور که دستم رو قلبم بود گفتم: چته وحشی؟

پاشو ناهار بخور! بعدشم باید بری فسیل خونه...

دستی به صورتم کشیدم: موزه...

همون، زودباش می‌زو چیدما.

بالبخند رفتنشو نگاه کردم، چقدر دل‌تنگش شده بودم و چقدر بیشتر محتاج انرژی ناتوموش بودم. بعد از ناهار خوشمزه ای که نوید پخته بود لباس پوشیدم و با ماشین راهیه موزه شدم تو ترافیک که گیر کردم فهمیدم اصلا دلم برای رانندگی تو تهران تنگ نشده. با زنگ خوردن موبایل و دیدن اسم فاطمه جواب دادم: جانم؟

صدای جیغ جیغوی سارا تو گوشم پیچید: کثافه خرمگس، میای یه خبر نمیدی، ترسیدی کمتر از شتر تو فرودگاه برات بکشیم آبروت بره؟ آره؟ چرا حرف نمیزنی؟ خارجیا زبونتم ازت گرفتن؟

خندم گرفت: فرصت حرف زدن بده! دیشب دیر میرسیدم نخواستم بیاین فرودگاه این همه راه، چه کاریه... عوضش امشب شام مهمون منین، میام دنبالتون بریم رستوران.

صدای فاطمه اومد: کلی حرف داریم برا زدن.

با انگشتم رو فرمون ضرب گرفتم، حوصله جواب دادن به سوالاتی فاطمه رو نداشتم.

سارا گفت: چی شدی؟ درمورد عروسی من باید برنامه بچینیم، ساقدوشمی نا سلامتی!

باشه حتما، الان تو راهم دارم میرم موزه.

آتیش بگیره اون موزه! تو باز برگشتی ایرانا!

خب دیگه ترافیک داره باز میشه، شب پیش هم باشین میام دنبالتون.

اوکی، قربونم بری بای.

سری به افسوس تکون دادم و گوشو تو کیفم که رو صندلی کناری بود پرت کردم. جشن و سخنرانی تقریباً خوب پیش رفت، سعی میکردم رو حرفام تمرکز داشته باشم، بعد از اهدای یادبود و مراسم برگردوندن تاج به جایگاه توسط دکتر رضوی، به اتاق استراحت کارمندان رفتم تا پالتومو بردارم، وقتی کنار آویز بودم چشمم به تصویر خودم توی آینه قدی سالن افتاد. آروم رفتم و روبروش ایستادم. دوباره همون نیلو شده بودم، باستان شناس، قیافه اهل مطالعه، عینک و مقنعه با یکی از مانتوهای بلندی که همیشه برای محل کار میپوشیدم.

_خانومه ماجراجو؟

به تصویر خندون ژاله تو آینه نگاه کردم و بعد به سمتش برگشتم: بله ژاله خانوم؟
با لبخند اومد سمتم و گفت: بهت افتخار میکنم، میدونی که...
_فدات شم ژاله جان، ممنون.

چشمکی زد و گفت: از این به بعد کلی درخواست برای تدریس تو دانشگاه و کار تو سازمان میراث فرهنگی میاد برات دیگه؟
_و باز تو اصرار میکنی که به موقعیتام چنگ بزنم.
_من بهترینا رو برات میخوام، تو خودت میدونی چی برات بهتره..
خودت هیجان میخواستی و انتخابش کردی...
با لبخند کمرنگی بهش خیره موندم.

_اما نیلو! بعد از این سفر و کار هیجان انگیز چرا دست از پا درازتر برگشتی؟
نگاهی به خودن تو آینه انداختم و پرسیدم: چطور؟
یه تای ابروشو داد بالا: خوب میشناسمت، به چیزیت هست... ولی بیخیال جونم، استراحت کنی خوبه خوب میشی.
دستم رو شونش گذاشتم و گفتم: دیگه باید برم، یه کار خیلی مهم دارم...

چیکار؟

دلتنگم، باید رفعش کنم... با یه شیشه گلاب و چندتا شاخه گل.

خدا رحمتشون کنه عزیزم، باعث افتخارشونی.

با ژاله روبوسی کردم و با برداشتن پالتو و کیفم و خداحافظیا و تشریفات سرسری موزه رو ترک کردم.

**

گلبرگی از گل سرخ تو توی دستم جدا کردم و روی سنگ قبر خیس و معطر شده با گلاب مامان گذاشتم: مامان من برگشتم. ببخشید که این همه مدت دوری ازتونو تونستم تحمل کنم... بابا توهم منو ببخش. دلتنگتون شدم... ولی یه چیزایی باعث میشد حس دلتنگیم آزاردهنده نباشه.

گلبرگ دیگه ای کندمو روی سنگ بابا گذاشتم و با لبخند به اسمش خیره شدم: اگه بگم میگین چقدر دخترمون پررو شده... دختره ی گیس بریده رفت فرنگ و اومد اینجا گفت قلبشو جا گذاشته.

لبامو بهم فشردم و بغضمو بلعیدم: مامان چیکار باید کرد؟ چطور میشه فراموشش کرد؟ میشه قلبی که اونسمت زمین جامونده رو پس گرفت؟ مامان خسته ام، دلم میخواد سرمو رو پات بزارم و حرف بزوم، پرحرفیای دخترونه و مادرونه، حرفای دونفره مادر و دختری... همون حرفایی که باید فقط به تو بگم و ریز ریز بخندم و سرخ شم، توهم به شوخی بگی دختره ی ور پریده رو ببین...

هیچوقت فرصت نشد مامان، من دیر عاشق نشدم... تو زود رفتی.

چندتا گلبرگ دیگه هم همراه اشکایی که رو گونم چکید روی سنگ قبر انداختم: اگه بودی هم نمیشد... کدوم حرفا؟ کدوم حرفو بزوم که بعدظ ریز ریز بخندم سرخ شم؟ دلخوشی و

امیدم کو مامان؟ اگه بودی مثل الان باید هق هق می‌زدم رودامنت... اونوقت از گریه سرخ میشدم و تو می‌گفتی دختر بیچاره من... شاید نمی‌گفتی، نمیدونم...

نگاه اشکیمو به سنگ بابام دوختم: بابا ببخشید که با مامان بیشتر صحبت میکنم... اخه این حرفا زنونست... بهت بر نخوره باباجونم، من از هم جنس خودت زخم خوردم.

اون قصد اذیت کردنمو نداشت، اما ناخواسته نفسمو برید... نمیدونم الان دارم زندگی میکنم یا فقط زنده‌ام!

نگاهی به آسمون ابری انداختم و از جام پاشدم. انگار هوای ابری دست از سر من برنمیداشت... تا هفته ی بعد از پدر و مادرم خداحافظی کردم... شاید هم به هفته نکشه، الان زودتر دل‌تنگ میشم...

بعد از بهشت زهرا راهی شدم که برم دنبال سارا و فاطمه. پیامک زدم که دارم میرم خونه سارا اینا دنبالشون، خوشبختانه همونجا بودن. نیم ساعت بعد رسیدم و تو کنار خیابون پارک کردم به محض اینکه پیاده شدم تا برم سمت آپارتمانشون، هردوشونو دیدم که بهم حمله کردنو و ماچ و احوالپرسیای درست و حساییشون شروع شد. بعد از اینکه از هم جدا شدیم سارا نیشگونی از بازوم گرفت و با اخم گفت: لعنتی الان فکر می‌کردم با یه نیلوی چشم رنگی موبلوند روبرو میشم! همون پخی هستی که بودی!

خندیدم و گفتم: کمتر چاخان بگو و سوار شو.

سارا سریع دوید و جلو نشست. فاطمه هم با فحش و ناسزا رفت عقب نشست. نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم.

با لبخند گفتم: چه خبرا؟ عروس خانوم و فاطمه ی همچنان مجردا!

فاطمه آنجاشو روپشتی صندلی منو سارا تکیه داد و دستاشو زیرچونش زد: والا هیچی... این اسکل می‌خواه لباس ساقدوشیمونو آبی سفارش بده.

سارا پشت چمی نازک کرد: ببند فکو به نیلو میاد!

_من برگ چغندرم هویج پلاسیده؟

_والا هویج پلاسیده تویی بدبخت، تو جشن نامزدیم فرصت داشتی و یه شوهر پیدا نکردی!

دنده رو عوض کردم: جانہ عمتون دعوا نکنین.

فاطمه خندید و گفت: تو هم که سینگل برگشتی! شوهرت کو؟

سارا نگاه سنگینی به فاطمه انداخت و بحث را عوض کرد: بریم کباب بخوریم، حوس کردم

بدجور! عکسای نامزدی و فیلماشم اونجا نشونت میدم.

لبخندی زدم گفتم: باشه، خدا میدونه چقد غیبت آماده کردی!

با کف دست آروم به سرم زد و خندید. سه نفری به رستورانی که اکثر وقتا سه نفری اونجا

میرفتیم رفتیم و سفارش دادیم، تو فاصله ای که غذا رو بیارن سارا کلی از برنامه های

عروسیش و فامیلای نامزدش و همه چیز گفت، حرفتش برام شیرین بودن، بحثی که قبلنا

هیچوقت برای حرف زدن راجع بهش اشتیاق نداشتم.

داشتم عکسارو تو گوشی سارا میدیدم که غذا رو آوردن، فاطمه باشد و برای شستن دستاش

رفت سرویس بهداشتی.

مسیر رفتنشو با نگاه دنبال میکردم که دست سارا رو پشت دستم حس کردم، نگاهش که

کردم چشمای نگرانش متعجبم کرد.

لباشو تر کرد و پرسید: نیلو؟ خوبی؟

_خوبم... چی شده؟

_اگه فاطمه خواست چرت و پرت بگه نمیذارم، میدونم نمیخوای راجع به چیزی حرف بزنی...

لبخندی برای اینکه درکم میکرد روی لبهام نشست.

_میام پیشت... دیگه تنهات نمیدارم. همه حرفاتو میشنوم و انقد دنبال خودم میبرمت بیرون که حال و هوات عوض شه...

فاطمه که برگشت سارا دیگه چیزی نگفت و فقط لبخند محبت آمیزشو بهم دوخت. *** روزا میگذشتن و من بیش از حد مشغول امور مختلف بودم، مهمونیای خانوادگی و دوستانه و بیرون رفتن با سارا گرفته تا مشغولیای کاریم برا تعطیلات، اما به محض یک دقیقه فراغت حس مچاله بودن میکردم، حس پوچی، حس افسردگی... و همچنان همه میفهمیدن من گاهی به یه نقطه خیره میشم و میرم... عمه فریبا و خاله سمن خیلی نگرانم بودن. خاله همش میخواست باهام حرف بزنه اما من هی با خنده و شوخی بحثو میپیچوندم.

عمه هم گیر داده بود که یه خواستگار خوب سراغ داره و کلی مناسب و با اصل و نصبن همش پیش نوید حرفشو میزد و نویدم گوش میداد. بعدم هر دو به من نگاه میکردن... منم در بهترین حالت میرفتم تو اتاقم.

ساعت دو بعد از ظهر بود و گوشه تخت با یه کتاب تو دستم کز کرده بودم. نیکان هم گوشه دیگه تخت داشت بالا و پایین میپیرید و مدام میخوند: نیلوی قندی چرا نمیخندی. خاله سمن هم پشت میز و آینه اتاقم داشت آرایش میکرد تا با نیکان بره خونه مادرشوهرش.

شت رزگونه رو تو ظرفش کشید و گفت: نیلو جان بیا توهم، حال و هوات عوض میشه، والا عید دیدنی چیز خوبیه.

نیکان بلخره خسته شد و نشست، درحالی که نفس نفس میزد گفت: آره. مادر جونم بهت عیدی میده.

بیحوصله کتابمو ورق زدم و گفتم: سر همون قولم هستم.

خاله به چشم‌ام زل زد و گفت: هر کی بزنه زیرش؟

نیکان گفت: خره!

گفتم: باشه میام.

قرار بود برای سیزده بدر که فردا بود با نوید و خاله و عمه فریبا اینا بریم ویلای همون خواستگار خیلی مناسب عمه جان. از اونجایی که اهمیت نمیدادم رفتن به اونجا اصلا معذبم نمیکرد. من که زل میزدم به یه نقطه و تو دنیای خودم بودم چه فرقی میکرد کجا باشم.

خاله و نیکان که رفتن بازم همونجا کتاب به دست کز کردم. شب طبق معمول نوید با غرغر شام پخت و کلی بخاطر حال مسخرم سرزنشم کرد و آخرشم یه روزنامه جلوم گذاشت که اسامی و آدرس روانکاوای نقاط مختلف تهران توش نوشته شده بود!

صبح فردا با زور و سر و صدای نوید پاشدم، لباس پوشیدم و بعد کلی تو سرکله هم زدن بلخره سوار ماشین شدیم تا به اون ویلاباغ بریم، از پنجره به بیرون زل زده بودم و نگاهم رو بلوکای سفید و و زرد رنگ جدولا حرکت میکرد.

به ویلا که رسیدیم یکم حالم بهتر شد، ویلای قشنگی بود و باغ دل‌بازی داشت. نوید جلوتر از من رفت و من آروم طول راه سنگفرش شده رو طی و به درختا و گیاهها نگاه میکردم. روز آفتابی و نسبتاً گرمی بود. با صدای هین کشیدن عمه به خودم اومدم.

آروم زد به صورتشو گفت: عمه این چیه پوشیدی؟

نگاهی به لباسم انداختم یه سوییشرت بلند کلاهدار که کلاهشم رو سرم بود با شلوار جین و کتونی.

عمه چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: خب عیب نداره بیا بریم خانوم ثامنی اینا بیننت...

دستم گرفت و منو دنبال خودش کشوند، و آروم غر میزد: حداقل یه رژتی چیز میمالیدی ... از دست تو.

وقتی به جمع رسیدیم عمه با لبخند گفت: پروانه جون اینم خانوم دکتر ما. زن تپلی و که موهای رنگ شده نسکافه ای داشت با لبخند نگاهم میکرد، مردی با موهای جوگندمی هم کنارش ایستاده بود.

بهشون سلام کردم، به گرمی جوابمو دادن و بعد دعوت کردن تو جایگایی که تو حیاط تدارک دیده بودن بشینیم.

همه نشسته بودیم و اونا گل میگفتن و گل میشنفتن. منم نگاهشون میکردم. چشمم به نگاهای چپ چپ نوید و خاله و عمه و حتی اون نیکان نیم وجبی، که افتاد لبخندی رو لبم نشوندم.

با صدای سلام علیک پسری همه سرها به سمتش برگشت و همه سلام احوالپرسی راه افتاد.

به من هم سلام کرد جوابشو دادم و اونم رفت یه سمتی نشست، موهای تیره و پوست گندمی، چشمای روشن رنگ چشمای مادرش داشت، صورت کشیده و اندام تقریبا لاغر.

نوید با لبخند گفت: خوبی سعید جان؟

_ممنون، شکر خدا. کارت چطور پیش میره؟

_خوب، البته به پای کار تو نمیرسه.

عمه گفت: سعید جون تو شرکت آقای ثامنی مدیر عامله.

پروانه خانوم خندید و گفت: من که از خدا فقط خوشبختیشو میخوام، یه عروس خوب نصیبم شه.

سعید چپ چپی به مادرش نگاه کرد و پروانه خانوم بحثو عوض کرد: نیلو جان چیزی لازم نداری؟

_باتری گوشیم ضعیفه، اگه میشه...

_سعید جان با نیلو جون برو شارژر رو بده بهش.

عمه با لبخند معناداری نگاهم میکرد. ته دلم از این کاراشون خندم میگرفت... چه خوشخیال بودن و من چه بیخیال.

همراه سعید وارد ویلا شدیم. ویلاشون بزرگ و قشنگ بود، راهنماییم کرد سمت صندلیای حصیری کنار شومینه و شارژر رو برام به پریز برق زد. تشکر کردم و نشستم. اونم پرسید: اجازه میدین بشینم؟

شونه ای بالا انداختم: اختیار دارین، بفرمایید.

رو صندلی روبروم نشست و گفت: فریباخانوم خیلی ازتون تعریف کرده... جوری که همه کنجکاو دیدنتون شدن.

_عمه یه مقدار مبالغه هم میفرمایین، همچینم نیست.

_اختیار دارین، مدت‌هاست منتظر دیدارتون بودم... اما بخاطر کارتون نشد به خودم یا مادر جرعت بدم که اقدامی کنن.

_من در حال حاضر شرایط مناسبی ندارم آقا سعید. از همه چیز با خبرم... عمه هم کلی از شما تعریف کرده.

_درک میکنم. اما آشنایی من با شما فقط مربوط به الان و تعریفای فریباخانوم نمیشه.. شما منو به خاطر ندارین.

متعجب و کنجکاو به لبخندش نگاه کردم، چهرش حتی برام آشنا هم نبود. وقتی دید هیچ حدسی ندارم لبخندی زد و گفت: ما تو یه دانشکده بودیم، تو رشته و ترمای متفاوت، حق دارین شناسین.

_تو منو با این اوصاف چطور شناختی؟

خندید و گفت: راستش بعد از دانشگاه مدتی که شما اونجا درس می‌خوندی باز هم پیگیری بودم، اما وقتی درست تموم شد گمت کردم. اتفاق جالبی بود که عمه شما با مادر دوست بود. خیلی برام عجیب هم نبود، همیشه تو دوران درس و دانشگاه از نظر اجتماعی گیج بودم و فقط کتابو میدیدم، پس اینکه متوجه سعید نشده باشم چیز شگفت‌آوری نبود.

اون روز خوب و بد گذشت، من متوجه نگاه‌های سعید بودم اما خودمو بی‌توجه جلوه میدادم، عمه در مورد اون غلو نکرده بود، پسر خوب و مودبی بود... همچنان به من میگفت شما و دقیقا برعکس رامانه گستاخی که از همون اول منو نیلوفر و دومین دفعه نیلی صدا کرد... و باز هم یادم می‌ومد چقدر دلتنگ نیلی گفتنش شدم و اون حتی یه پیغام هم برام نمی‌فرسته، شاید اون بهتر از من بلد بود فراموش کنه.

اواسط خرداد ماه بود و هوا حسابی گرم.

چندباری اتفاقی با سعید برخورد داشتم، البته متوجه بودم اتفاقی هم نیست، من نظری راجع بهش نداشتم حتی راجبش فکر هم نمی‌کردم. ولی همه خیلی سعی داشتن با حرفاشون اونو تو دل من جا کنن، تنها کسی که چنین سعی نداشت نوید بود و این واقعا خوشحالم می‌کرد. البته سعید برام قابل احترام بود، شاید میتونست انتخاب خوبی باشه، اما در صورتی که من هنوز آدم منطقی می‌بودم.

دیگه نه حرفی از رامان بود نه خبری، حتی تو صحبت با امیلی هم درموردش نمی‌پرسیدم، اونم چیزی نمی‌گفت. یجورایی روش سرپوش گذاشته بودم تا حتی یاد احساساتم نیوفتم، وقتی اون سراغی نمی‌گرفت بهتر بود من متقابلا عمل کنم، بهترین خبر برام نزدیک شدن امیلی به جیسن بود، انگار که جیسن داشت سعی میکرد اینبار امیلی رو خوب بشناسه، و خدا میدونه چقدر از خوشحالی امیلی خوشحال بودم و چه خوب حس میکردم چهرش تو عکسا و حرفاش شاد تر شده، براش امیدوار بودم و به جیسن اعتماد داشتم که از سر دلسوزی اینکارو نمی‌کنه،

حتما خوب باخودش کنار اومده بود.

با لبخند از امیلی خداحافظی کردم و وقتی برام دست تکون داد تماس تصویری رو قطع کردم. خواستم از رو تخت پاشم که موبایلم زنگ خورد، فاطمه بود با لبخند جواب دادم: سلام مجدد. سلام نیلو یه سوال، امشب که دارم میرم با خانواده نیما آشنا شم، بنظرت چه رنگی بپوشم؟
_اووومممم، کرم صورتی چطوره، همون ستی که خیلی بهت میاد.
_مرسی عاشقتم، بای بای.

سرمو تکون دادمو گوشیه رو تخت گذاشتم، اردیبهشت ماه که سارا عروس شد، دقیقا تو شب عروسیش فاطمه نیما رو پیدا کرد، و انگار که واقعا نیمه گمشدش بود، تاحالا فاطمه رو اینجوری ندیده بودم، واسه هر چیز کوچیکی زنگ میزد به من و سارا و ازمون راهنمایی میخواست، از سارا پرسیدنش منطقی بود اما من رو نمیدونم.

رفتم تو آشپزخونه و زیر غذا رو خاموش کردم. چیزی به برگشتن نوید نمونده بود میز شام هم چیدم و رفتم رو مبل نشستم. چیزی نگذشت که نوید اومد، بعد از اینکه لباساشو عوض کرد اومد رو مبل نشست و گفت: چه خبر؟

_سلامتی، میز چیدم، پاشو.

_بشین حالا، بعد میخورم.

کنجکاو نگاهش کردم، انگار میخواست چیزی بگه.

_چی شده؟

_نیلو بخاطر من حاضری چیکار کنی؟

تعجب کردم: یهو این چه سوالی بود؟

_جواب بده.

_هرچی از دستم بریاد.

_برمیاد... بگم؟

_بگو.

لبخندی زد: میخوام اجازه بدی بیان خواستگاریت، حداقل یه ملاقات، بخدا چیزی نمیشه.

_میشه بیخیال شی نوید؟ چرا شماها انقدر فکر ازدواج منین؟ تو از من بزرگتری چرا تو سعی

نمیکنی ازدواج کنی!

عاقل اندر صغیه بهم خیره موند: مردشور نشورتت نیلو، یذره آدم باشی میمیری؟ نگفتم بیا

شوه‌ر کن، این طرف خیلی فرق داره، بخدا یه شانس حقشه.

_من هیچ حسی به سعید ندارم.

مکثی کرد و متفکر بهم خیره موند.

_چت شد نوید؟

_فقط یه شانس... سعید نیست، دوست خودمه، خیلی هم برام عزیزه. حداقل یه ملاقات

داشته باشین.

با نارضایتی بهش خیره موندم: یه فکری میکنم، دیگه بسه...

لبخندی بهم زد و با خنده و شوخی منو از جا بلند کرد و به طرف میز شام برد.

روز بعد عمه فریبا و خاله سمن و سارا پیشم بودن. نمیدونم چرا حس مبهمی بهم میگفت

نوید خواسته همشونو سرم هوار کنه تا رو مغزم کار کنن. عمه رو اپن مشغول خرد کردن

گوشت برا پختن شام بود، خاله سمن هم داشت لپه پاک میکرد و با گوشیش آهنگ پلی

کرده بود.

رو مبل نشسته بودم و به نیکان که وسط هال نشسته و سعی داشت پسورد گوشیمو باز کنه

خیره مونده بودم.

سارا از دستشویی اومد بیرون و درحالی که دست و صورتشو خشک میکرد غرید: خیلی گرمه، حالم از هوای ابری تو فصل گرما بهم میخوره!

عمه درحالی که چاقوشو با سوهان تیز میکرد گفت: درجه کولرو زیاد کن دخترم.

سارا از خداخواسته کنترل کولرو برداشت و گفت: هرچقدر زیاد میکنم باز گرمه.

اومد کنارم نشست و گفت: گرمت نیست همش سویشرت بلند میپوشی کلاهم همش رو سرته؟

گردنمو کمی حرکت دادم و قلنجشو شکوندم: خونه شده سیبری از سرمای کولر، گردن درد گرفتم.

خاله حق به جانب گفت: صدمرتبه گفتم ده تا بالش نذار زیر سرت، گوش نمیدی که.

_دیشب بی بالش خوابیدم خاله جان.

نیکان با حرص گوشیمو کنار گذاشت و گفت: نمیتونم بازش کنم، چه معنی میده گوشیت قفل باشه اصن؟

همه خندیدن و من فقط پوزخندی زدم.

سارا گوشیشو کنار گذاشت و گفت: فاطمه هم که جنبه یه خواستگار نداره، والا یه خبر نمیگیره.

عمه فوری گفت: ای‌شالله نفر بعد نیلوی ماست!

_غلط کرده تحویل نگیره فریباخانوم.

عمه خندید: منظورم ازدواجه. این پسره که نوید می‌گه خیلی خوبه، نوید که کلی تعریفشو میکنه.

کلافه کوسن رو زیر آرنجم گذاشتم: عمه بیخیال تو رو خدا.

_چرا بیخیال آرزومه لباس عروس تو تنت بینم.

خاله سمن خواست چیزی بگه که زنگ آیفون توجه همه رو جلب کرد، خاله پاشد و گفت: من میرم.

عمه ادامه داد: خواستگارش همه خوبن ساراجون، ولی این دختره مرغش یه پا داره. فقط منتظرم یکم نرم شه و قبول کنه، اصلاً بهترین لباس عروسو میدم براش بدوزن.

خاله سمن با جعبه سفید بزرگی برگشت و همه متعجب نگاهش کردیم.

جعبه رو رو میز روبروم گذاشت و گفت: واس توئه.

کمی به جعبه نگاه کردم پرسیدم: از طرف کیه؟

خاله شونه ای بالا انداخت: اسم نداره.

سارا با کنجکاوی گفت: یالا بازش کن دیگه.

نگاهی به نگاه کنجکاو همه انداختم و مشغول باز کردن پوشش کاغذپیچ جعبه شدم.

در جعبه رو رو که برداشتم خشکم زد.

خاله از جعبه درش آورد و نگاهی به سرتاتش انداخت: وای چه خوشگله!!

سارا هم تصدیق کرد: تا حالا لباس عروسی به این نازی ندیده بودم.

نگاهم رو لباس عروس سفید و مروارید دوز خشک شده بود. کی جز اون میتونه فرستاده

باشتش؟

ته جعبه رو به دنبال یه یادداشت و کاغذ نگاه کردم اما هیچی نبود.

خاله با خنده گفت: خیلی نازه، برو پوشش نیلو...

بقیه هم حرف خاله رو تایید و از لباس تعریف میکردن. صداهاشون برام گنگ و اضافی بود.

از جام پاشدم و شالم رو برداشتم.

عمه با تعجب نگاهم میکرد: کجا میری؟

— یادم اومد باید یه چیزی بخرم... زود میام.

دیگه منتظر حرفی نمودم و از خونه زدم بیرون، دلم میخواست از اون لباس فرار کنم، یا وقتی برمیگشتم خونه میفهمیدم توهم بوده و لباس عروسی که تو اون پاساژ عاشقش شدم و رمان میگفت واسه عروس شدنم برام پستش میکنه الان تو خونه نیست.

بی هدف تو خیابون راه میرفتم، دوباره تو وجودم آشوب و بی تابی فوران زده بود و دلم میخواست گریه کنم، یعنی رمان فکر کرده قراره ازدواج کنم؟ نوید باهاش در ارتباطه و همه چی رو بهش میگه... حتی اگه اینطور باشه رمان چطور جرأت کرده اینکارو کنه؟ چطور نمیفهمه اینکار چقد منو آتیش میزنه؟ بعد این همه مدت بی خبری برام یه لباس میفرسته بدون حتی یه اسم از فرستنده؟ اونم لباسی که کلی مفهوم داره؟

به سرم چنگ زدم و جمجمه فشار دادم فریادی مثل بغض راه گلومو سد کرده بود. یعنی فکر کرده من واقعا تونستم فراموشش کنم و یه زندگی شروع کنم؟ خدایا چطور چنین فکری کرده؟ چطور؟

کلافه و خسته خودمو به نیمکتی که خارج از پارک و تو پیاده رو بود رسوندم. سرم در حال سنگین شدن بود، سنگین و سنگین تر... انگار که توانایی ایستادن و تحمل سرمو نداشتم. آروم به تکیه گاه نیمکت تکیه زدم و به آسمون ابری چشم دوختم، حالم از خودم و آسمون بهم میخورد، هردو بغض میکردیم و نمیشکستیمش. حتی از خسته بودن هامم خسته شده بودم. و بدترین اتفاق ممکن این بود که فهمیدم هنوزم همونقدر دوستش دارم و حتی یذره هم موفق نبودم که فراموشش کنم و از کاراش تاثیر نگیرم.

صدای آهنگی از فاصله نه چندان دور و انگار از جاده به گوش میرسید. و انگار برای من و آسمون جرقه ای شد که اشکامون ببارن...

((هنوزم دلم واسه هیشکی نمیره

حالا کو تا چشم کسی رو بگیره

تو هر جمعی میرم میشینم به گوشه
حالا کو تا قلبم بازم زیرو رو شه...
زیرو رو شه...

بین خنده هام بدتر از گریه هامن
نگاه کن فقط که چیکار کردی با من
من از بس به یادت می‌فتم عزیزم
هنوزم به هیشکی نگفتم عزیزم ...
عزیزم...

یه چیزایی کم پیش میاد واسه آدم...
چه ساده همه چیمو از دست دادم...
فقط اومدی خاطره ساختی رفتی..
منو توی دردسـر انداختی رفتی...
یه چیزایی کم پیش میاد واسه آدم
چه ساده همه چیمو از دست دادم
فقط اومدی خاطره ساختی رفتی
منو توی دردسـر انداختی رفتی
هنوزم دلم واسه هیشکی نمیره...))

کم کم هق هق من و رع‌دای آسمون باهم مکمل شدن و تونستم با صدای بلند گریه کنم...
مردمی که از بارون فرار میکردن فرصت توجه به این که یه دختر دیوونه رو نیمکت زیر
بارون داره خون گریه میکنه رو نداشتن...

وقتی برگشتم خونه همه از خیس بودنم شاکی شدن، و سرزنشم کردن که چرا دیر کردم و چتر نبردم. نمیدونم نوید متوجه چی شد که بقیه نشدن، کمی خیره نگاهم کرد و بعد اومد سمتم و منو به طرف اتاقم برد.

در رو بست و گفت: حالت خوبه؟

بی حرف بهش خیره موندم.

کمی مکث کرد و بعد موهای خیس‌مو زد پشت گوشم: اگه نخواستی برا شام بیای نمیذارم کسی بیاد مجبورت کنه، می‌گم حالت خوب نبود خوابیدی...

با بغض بغلش کردم و سرمو رو سینش گذاشتم، اونم فقط آروم پشتمو نوازش میکرد، بدون اینکه حرفی بزنه...

_نوید؟

_جانم...

_فردا که پاشدم نمیخوام اون بسته رو ببینم...

_باشه عزیزم.

بی صدا اشک ریختم و سعی کردم این غم رو امشب کنار بزنم، همینجا تو آغوش برادرم بذارمش و دوباره سعی کنم بیخیال شم، دیگه نمیخوام درد بکشم...

صبح که از خواب بیدار شدم چشمم به محض باز شدن به کاغذ نارنجی رنگ روبرو بروم افتاد. برش داشتم و خوندمش: خنگول من بیدار شدی بهم زنگ بزن، داداش گلت نوید جون.

چشمامو مالوندم و تو جام نشستم، قلنج گردنمو شکوندمو و بی حوصله گوشیمو از رو کنسول برداشتم، شمارشو گرفتم و منتظر موندم.

_سلام، میبینم که بلخه بیدار شدی!

_چی شده؟

_من سرکارم، تا شب نمیام.

_خب؟

خب به جمالت دیگه، امروز ساعت هفت بام تهران باش.

_شوخیت گرفته نوید... ولم کن حوصله ندارم.

_ببند لب و لوچتو، حرف نباشه، به پسره قول دادم.

حرصم گرفت و عصبی گفتم: پسره بیجا کرده، الان موقعیت مناسبه به نظرت؟ من نمیفهمم

چرا درکم نمیکنی نوید؟

_چون تو باید درک کنی! ساعت هفت بام تهران باش، ارواح خاک مامان بابا خیلی مهمه.

_خیلی خب... به روح اونا قسم نده... باشه میرم. حالا چرا بام؟

_قربون تو خواهر گلم بشم، خواستی راه بیوفتی یه تک بزن!

_خیلی خب! میشه دیگه قطع کنم؟ کار دارم.

_رک باش عیب نداره، همه دسشویی میرن!

با حرص چیزی گفتم و وقتی خندید قطع کردم. واقعا شرایط مناسبی نداشتم، اما بد فکری هم

نبود، با این روحیه عصبی میتونستم کاملا پسره رو ناامید کنم تا هوای من که با خودم

بلا تکلیف بودم از سرش بیوفته.

موهامو با کلیپس جمع کردم و پیغاممو چک کردم، امیلی، سارا، فاطمه بهم پیام داده بودن...

دنبال یه پیغام غیرمنتظره گشتم اما واقعا هیچی نبود...

پیغام امیلی رو باز کردم: نیلو عزیزم، دیشب دوتا اتفاق قشنگ برام افتاد، تو سونوگرافی

فهمیدیم بچه اما پسره و من واقعا خیلی خوشحالم، اما میخواد اسمشو بذاره پیتر ولی من ایان

رو بیشتر دوست دارم، خاله شدن خیلی حس خوبی داره. اتفاق بعدی که برام افتاد هنوزم

بخاطرش تو شوکم، باورت نمیشه، من و جیسن همدیگه رو بوسیدیم. نمیتونم باور کنم که

بلخره تمام رویاهام واقعی شدن، هیچوقت باور نمی‌کردم جیسن مرد من باشه... حس میکنم اگه نبودی هیچوقت جرعت نمی‌کردم حرفامو بزنم و بخاطر این بیشتر دوست دارم و ممنونتم. ضمنا امروز یه روز فوق العادست... پس ناراحت نباش و بدون من برات خیلی خوشحالم و فردا کلی حرف برای گفتن به من داری.

لبخند رو لب هام نشست، چقدر دلم میخواست زودتر امیلی و جیسن باهم ازدواج کنن با اینکه نمیشد حضور داشته باشم، ولی چه قشنگ میشد اگه ازدواجشون زمانی باشه که پسر کوچولوی اما هم به دنیا اومده.

از ته دلم برایشون بهترینا رو دعا کردم و پیغام سارا رو باز کردم: نیلوی خرچسونه، دیشب خواب دیدم دارم بالاسر تو و یه بدبخت قند میسبم. قیافشو ندیدم. ولی گویا کچل بود... ینی خاک برسرت با این سلیقه شتت! ولی نمیدونی چقد خوشحال بودم که عروسیتو میدیدم. تورو خدا خر نباش و زودتر به خواستگارت بله بگو، آی قربون دختر.

سری به افسوس تکون دادم و پیغام فاطمه رو باز کردم: نیلو آخر هفته قرار خواستگاریمه، جییییییغ وای نمیدونی چقد هیجان دارم، دارم سخته میزنم، برای جلوگیری از سخته چیکار باید کرد؟ وای دارم عروس میشم، نیلو کاش بشه من و تو باهم عروس شیم، تورو خدا یه خروس پیدا کن باهم بریم قاطی مرغا.

دوستای دیوونه من. تو دلم برای خوشبختی فاطمه دعا کردم و لپ تاپ رو بستم. آروم از اتاقم رفتم بیرون و نگاهی به سراسر هال انداختم، جعبه نبود اما فکرش هنوزم داشت اذیتم میکرد.

رو مبل نشستم و نگاهمو گردوندم که چشمم رو گیتارم ثابت شد... خیلی وقت بود ندیده بودمش، حتما نیکان آوردنش اینجا، برش داشتم و انگشتمو نرم رو سیماش کشیدم کوک

نبود. گذاشتمش پشت مبل تا چشمم بهش نخوره. دلم نمیخواست گیتار بزنم میتونست برا من سمی باشه که یادم بندازه حالم خوب نیست.

تلویزیون رو روشن کردم و مشغول تماشای برنامه آشپزی شدم. برای اینکه حواسمو جمع یه کاری کنم مشغول نوشتن مواد لازم و طرز تهیه غذایی که میگفت شدم. تا عصر وقتم بی معنی و کشدار گذشت.

با دیدن ساعت که پنج رو نشون میداد یاد قرار مسخره ملاقات افتادم. با ترافیک تهران باید الان راه میوفتادم. درحالی که تو دلم به نوید غر میزدم رفتم حاضر شدم. مانتو نخه مشکی که حاشیه های سنتی زرشکی داشت تنم کردم و شال بلند آلبالویی رنگی رو سرم گذاشتم. آرایش هم نکردم و با برداشتن ست کفش و کیف یه طرفه مشکیم و خبر کردن یه تاکسی خونه رو ترک کردم.

چشمامو باریک کرده بودم و درست در جهت وزش باد روی نیمکتی رو به تهران مثل عصاقورت داده ها و صاف نشسته بودم، کیفم کنارم بودم و گوشیمو روش گذاشته بودم، هر از گاهی یه نگاهی به ساعت مینداختم، واقعا آدم چقدر میتونه بیشعور باشه که قرار بذاره و بیست دقیقه دیر بیاد؟ و اینکه طرف براش مشتاق هم نباشه و اون دیر کنه واقعا مسخره و آزار دهندست. دوباره به ساعت نگاه کردم و اخمام بیشتر رفت توهم، نکته مثبت موضوع این بود که از ساعت هشت به بعد هوا تاریک میشد.

اخممام بیشتر شد و کلافه با پام رو زمین ضرب گرفتم که صدای آشنایی که اسمم با تعجب صدا زد نگاهمو برگردوند.

_نیلی؟؟

اخمام محو شد و چشمام گرد. باورم نمیشد اینجا بینمش... گیج بهش که کنار نیمکتم
واستاده بود و بهت زده نگاهم میکرد خیره شدم. پیراهن مردونه نسکافه ای رنگی تنش بود
و آستیناشو زده بود بالا، هیچ تغییری هم نکرده بود... همون چهره، همون موها...
لبخند کمرنگی به تعجبش اضافه شد و گفت: خیلی وقته ندیدمت، فکرشم نمیکردم اینجا
بینمت... اینجا چیکار میکنی؟

یک آن جوشیدم که فریاد بزنم و بخاطر فرستادن لباس عروس مواخذش کنم اما خودمو
کنترل کردم و فقط از جام پاشدم و روبروش واستادم. با اینکه قلبم داشت از جا در میومد با
خونسردترین حالت ممکنم گفتم:
منم انتظار دیدن تورو نداشتم، برای یه قرار ملاقات اینجام.
_چه جالب... منم همینطور.

ابروهام رفت بالا: اما یکم دیر کرده... فکر کنم بشناسیش... از هدیه ای که برام فرستادی
مشخص بود بی اطلاع نیستی...

لبخندی روی لبهاش نقش بست: در جریانم... امیدوارم لایقت باشه.
حرصم گرفت ناخامو تو گوشته دستم فشار دادم تا بتونم خونسرد باشم.
_فرستادن لباس عروس بدون یه یادداشت یکم بنظرت ناخوشایند نیست؟
_فکر کردم اون لباس عروس حدسی جز من برات باقی نذاره.
پوزخند خشکی گوشه لب نشوندم: نداشت واقعا...

نگاهی به اطراف انداختم که پرسید: آدمایی که دیر میکنن قابل اعتمادن؟
_دیر کردنش حتما دلیلی داره... ضمنا نمیخوام در موردش بد بشنوم.
لبخندش پهن تر شد: مگه میشناسیش؟ چقدر در موردش میدونی؟
_هنوز هیچی... میخوای منو دودل کنی؟

چرا باید دو دلت کنم؟ بزرگترین آرزومه تو بهش بله بگی...

دیگه نتونستم تحمل کنم، خصوصاً لبخند و ابروهای بالا رفتش داشت نرمو خط خطی میکرد. با حرص سرش داد زدم: میکشمت...

قیافم و نفس نفس زدن از عصبانیتمو که دید قیافش برگشت و با نگرانی بهم خیره شد: حالت خوبه؟

همونجور داد زدم:حالم ازت بهم میخوره رمان ... تو انقدر بیشعوری که برای عروسی دختری که عاشقت بود لباس عروس میفرستی، انقد احمقی که وقتی از دور میبینیش به خودت جرأت میدی بیای جلو و بگی سلام چه خبر خیلی وقته ندیدمت! با اینکه برای اینکه بتونه توی بیشعور رو فراموش کنه حتی یه پیغام نفرستادی. اونوقت میای جلو... مثل یه دوست معمولیه قدیمی؟ برام آرزوی خوشبختی میکنی؟ بزرگترین آرزوم اینه بری به درک... خودمم همینطور...

ساکت و جدی بهم خیره مونده بود و تا آخرین کلمه حرفامو گوش داد. هنوز با حرص نفس نفس میزدم و با تمام خشمم بهش نگاه میکردم. میتونستم تو اون لحظه گریه کنم ولی عصبانیتم نمیداشت، چه خوب که نمیداشت چون نمیخواستم یذره هم جلوی این مرد سنگدل روبروم که با لبخندش سعی میکنه فرشته باشه بشکنم.

مردم کم و بیش ایستاده بودن و از دور نگاهمون میکردن. انگار زمان ایستاده بود...

باد لباسا و موهامونو حرکت میداد اما خودم انگار مثل یه مجسمه سنگی به جام چسبیده بودم.

نگاهشو لحظه ای گرفت و بعد دوباره بهم خیره شد: ازم متنفری؟

بدون اینکه فکر کنم و مجالی بدم تا دهنش بسته شه گفتم: آره.

لبخند رو صورتش نشست، شونه هاشو داد بالا و گفت: ولی من عاشقتم...

مغزم از کار ایستاد، نمیتونستم فکر کنم و بفهمم، حتی انگار نفهمیدم چی گفته، شوکه و گیج گفتم: چی گفتی؟

_اون شب تو قایق، تو اون مرداب... برای تو آرزو کردم بهترین زندگی رو داشته باشی... میدونی برای خودم خودم چی خواستم.

گیج نگاهمو بین مردمی که همه بهت زده بهمون نگاه میکردن گردوندم.

رامان ادامه داد: برای خودم آرزو کردم من بتونم بهترین زندگی رو بهت بدم... ولی زود بود... شایدم نبود، نمیدونم نیلو... میترسیدم،

اولین بار که بهم گفتی چه حسی بهم داری مغزم از کار افتاد... تا اون موقع اصلا فکرشم نمیکردم به تو به اون دیدنگاه کنم، شایدم به خودم حق و جرعت نداده بودم، نوید تورو به من سپرد که مراقبت باشم... من همه جا همه جوره سعی کردم ازت مراقبت کنم، نمیذاشتم تنها بری بیرون، حتی نمیخواستم تو نقشه کاراکتر اول باشی.. اولین باری که رفتی مهمونی نیک من از دور میپاییدمت... فکر کردی چرا اومدم شرکتش کار کنم؟ اون کارم برای نقشمون سم بود، ولی نمیتونستم... و تمام اون قضایا از همه بیشتر این منو اذیت میکرد، احساسات مختلف، عذاب وجدان نسبت به نوید عذاب وجدان نسبت به تو، من حتی به بهونه احساسات امیلی میخواستم تورو از جیسن دور کنم، خیلی احمق بودم که نمیفهمیدم باید از خودم حفظت کنم، من احمق ترین و بیشعور ترین آدم ممکنم چون اون شب که بهم گفتی دوستم داری، درست تو همون لحظه منم احساس واقعیمو دیدم و بازم به احساسات دوگانم اولویت دادم. به اینکه نوید آخرین روزمون تو ایران تو فرودگاه بهم گفت نیلو اونجا خواهرته و میخوام مثل چشمات مواظبش باشی، واقعا میترسیدم... ولی بازم نمیتونستم عادی رفتار کنم که تو بین تردید اذیت نشی... دوستت داشتم و حسادت میکردم و میمردم ولی بازم این خنده مسخره رو تحویل میدادم و یه بهونه مسخره تر... جرعت نداشتم بهت بگم

نرو... حتی تا یه شب مونده به رفتنت... ولی روز آخر رفتم تو خیابونا پرسه زدم و فقط فکر کردم. تا به این نتیجه رسیدم... اما بازم اذیتت کردم.

تو خلسه ای بودم که نمیتونستم درکش کنم، نگاهم رو رمان خشک شده بود، میشنیدم چی میگه اما نمیتونستم تو ذهنم تجزیش کنم و یه نتیجه براش بذارم. گیج و سست شده بودم، دستمو به پشتی نیمکت زدم تا نیوفتم. یه قدم بهم نزدیک شد که دست دیگمو بالا گرفتم تا نیاد.

بعد مکثی نه چندان کوتاه ادامه داد: کسی که اینجا منتظرشی من بودم.

دیگه تعجب نکردم، کلی سوال برای پرسیدن بود فقط دلم میخواست بپرسم. با صدای ضعیفی گفتم: آدمایی که دیر میکنن قابل اعتمادن؟

چهرش غمگین شد: خیلی دیر کردم، میدونم... ولی این چندماه یه دقیقه هم نبوده که بهت فکر نکرده باشم... اگه فکر کنی ادعاست حق داری... میترسم انقد دیر کرده باشم که ازم متنفر شده باشی.

بغض کردم، دستمو از پشتی نیمکت جدا کردم و نگاه تر شدمو به منظره غروب تهران دوختم، تنها چیزی که تو خواب هم نمیدیدم اتفاق افتاد... رمان روبروم واستاده بود و به چیزایی اعتراف میکرد که باورنکردنشون راحت تره. پس دلیل حرفای امروز امیلی و سارا و فاطمه این بود؟ رمان همه اینارو برنامه ریزی کرده بود تا اینجوری بهم بگه دوسم داره؟ یه سورپرایز که منو جون به لب کرد؟

لبای خشکمو تر کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: عشقی که انقد عذاب آور باشه ارزش اعتماد کردن داره؟

_اگه هر دو رو عذاب داده باشه ارزش فکر کردن داره... کی بیشتر عذاب کشید... اونیه که همه چیو گفت یا اونیه که همه چیو انکار کرد و شورشای اون یکی رو تحمل کرد؟

نگاه‌مو به چهره پرسشگرش دوختم، تو عمق نگاهش کلی ناگفته بود... حتی بیشتر از چند دقیقه قبل که حرف کمتری زده بود. یادم افتاد بعد اینکه ردم کرد چه کارایی کردم... که اگه بخوام فرض کنم رمان دوستم داشته چقدر کارام آزارش داده و دم نزده... چند قدم او‌مد جلو و تو چشم‌ام خیره شد... جلوم زانو زد و دهنم از بهت باز موند. صدای پیچ‌پیچ مردم رو میشنیدم .

نگاه‌مو پایین گرفته بودم و به موهاش که تو باد آشفته شده بود نگاه کردم، سرشو گرفت بالا و خیره تو چشم‌ام گفت: دوستت دارم... سعی میکنم خوشبختت کنم، چه بخوای بامن بیای آمریکا، چه بگی همینجا بمونیم. ازین به بعد هرچی تو بخوای... من هرکاری واست میکنم، بامن ازدواج میکنی؟

چونم لرزید و اشک‌ام آروم جاری شدن. دست‌امو جلوی دهنم گرفتم. توقع این رو واقعا نداشتم... چیکار داشت میکرد بامن...

لبخند تلخی زد: شرم‌نده... انگشتر رو تو ماشین جا گذاشتم، خیلی گیجم نه؟ حس میکردم اون لحظه فقط یه کلمه تو ذهنم که به لب‌هام هجوم میاره تا خارج شه. میون گریه خندم گرفت: آره...

_ ممنون، سعی میکنم بیشتر حواسمو جمع کنم.

_ اشک‌امو پس زدم: منظورم این نبود...

دستمو گرفتم سمتش، دستمو گرفت و آروم پاشد، لبخند روی لب‌اش نشست و آروم گفت: هنوز دوستم داری؟

_ تو که حدست قویه...

_ در این مورد من خنگ‌ترین آدم دنیام.

_ من حالا حالاها نمیگمش... حالا حالاها نوبت توئه.

_تلافی خوبیه...

عاشقونه بهم لبخند زد و من هم لبخند عاشقونه تری تحویل نگاه مشتاقش دادم.

اونم با دستای گرمش اشکای سرد شده رو گونه هامو پاک کرد.

صدای دست زدن و هیاهوی مردم نگاهمونو از هم کند و به جمعیت دورمون خیره کرد. یه

نفر با گوشیش آهنگ عاشقانه ای پخش کرد و وقتی حواسم پرت مردم بود دستای رامان

دورم حلقه شد و حس حبس شیرینی همه وجودمو گرفت. سرشو روشنم گذاشت و دم

گوشم گفت: هنوزم نامزدمی...

_بهبونه خوبیه برای تو...

با صدای نجواگونه ای زمزمه کرد: بهترین بهونه من تویی... برای اینکه تونستم زنده بمونم،

تا اینجا به زندگی برسم.

چشمامو بستم و تو حس آرامش، بوی عطرش، و نغمه ضربان قلبش غرق شدم، این

قشنگترین پایان نیست... قشنگترین شروع فصل دوم زندگیه. نه نصفه، بلکه کامل... من و

نیمه ای که باهم یک نفریم. قشنگترین لحظه دنیا... مقابل چشم افرادی که این روزها مشتاق

دیدن عشقن... با قشنگترین ترانه ای که تقدیم عشق ما کردن و با اشک و لبخند بهمون نگاه

میکنن.

دستاتو ازم نگیرو شونه هاتو تکیه گاه کن

واسه یک بار این جهانو از نگاه من نگاه کن

اگه سر به زیرو خستم سربلندم تورو دارم

با تو لبریزه اُمیده حالو روز روزگارم..

اگه آسمون قفس بود

رمان هدف غیر شخصی

اگه غم برای من بود
یه نفر همیشه دستاش
روی شونه های من بود
منو تو غبار رفتن
تک و تنها نمیداری
از نگاهت میشه فهمید
تو به من علاقه داری

لکه شعله پوش عشق باشیم
دل به زندگی ببازیم
پا به پای هم بسوزیم
پا به پای هم بسازیم
به یه جای دور میریم
زیر سقف آسمونیم
ما قسم به عشق خوردیم
سر حرفمون بمونیم

اگه آسمون قفس بود
اگه غم برای من بود
یه نفر همیشه دستاش
روی شونه های من بود

رمان هدف غیر شخصی

منو تو غبار رفتن

تک و تنها نمیذاری

از نگاهت همیشه فهمید

تو به من علاقه داری

اگه آسمون قفس بود

اگه غم برای من بود

یه نفر همیشه دستاش

روی شونه های من بود

منو تو غبار رفتن

تک و تنها نمیذاری

از نگاهت همیشه فهمید

تو به من علاقه داری

پایان

حنانه.عاشوری 1395/10/6

منبع: www.cafeghalam.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>